

رومنہما کی عامانہ سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام نامی نفس دهنده و نفس دمنده...

سر آغاز رمان

زیبادخت مظلوم ..

بقلم لیدا صبوری

ژانر عاشقانه اجتماعی...

سراینده ی غم و اینبار مصمتر از هر زمانی امید وار به آینده!

زییادخت مظلوم
آینده را رقم خواهیم زد با داستان کوچکم،

من آن دختر مو کمند و شادانم که غم با چشمان شیشه ای رنگم بیگانه بود و درد با داستان کوچکم
غریب!

بازی های کودکانه ام بر لب آن جویبار زلال بود و صدای خنده های از سر

خوشبختی ام گوش فلک را طنین انداز بود

این منم دخت باران و آفتاب

زییادخت استوار و پر غرور!

آغاز قصه..

راوی رادمهر...

دکمه ی آیفون را که زدم، فوری و بی معطلی قدم تند کردم سمت پنجره ی سالن؛ پرده را کنار زدم و از
همان بالا پایین و خیابان را با دقت از نظرگذراندم!

دلنگران و پر استرس در خیابان بدنبال اتومبیل اشرافی پدر چشم چرخاندم...
درست دیدم، با راننده نیامده بود و این یعنی خشم و عصبانیت برای زیبادخت بی نوا!

مشتهایم چنگ شده بروی لبانم ثابت ماندند که چه خواهد شد؟!!

زیبادخت داخل حمام داشت پیراهن و شلوار جینم را می شست...

دلم تاب تاب به سینه می کوبید، درب ورودی که چند بار پشت سر هم خورده شد!
با افکاری آشفته و اینکه چه پاسخی باید به پدر بدهم راهی درب واحد شدم...

"جناب کیهان الوند نباید پشت درب معطل بماند!"

پاتند کردم سمت درب وفوری قفل رو در جا کشیدم؛ چهره ی بر افروخته و چشمان پر خورش ته دلم
را خالی کرد. فوری دست پاچه گفتم: سلام ...

زییادخت مظلوم
بارانی بلندش را بروی شانه انداخته بود.

بدون اینکه جواب سلام را بدهد خشمگین چهره ی نگرانم را کاوید و گفت: زییادخت اینجاست؟

بریده بریده در حالیکه مردد بودم که راستش را بگویم پاسخ دادم...

- بله بابا....

کفشهای براق و تمیزش را ازپا بیرون آورد و من را که نیمه جلوی درب بودم با دست هل داد به سمت عقب و راهش که باز شد و نگاه کنجکاوش اطراف را

می پایید گفت: کجاست!؟

و نگاهش همچنان به اطراف چرخید....

گفتم: حمومه پدر، داره کارهامو می کنه!

برگشت و باخشم به صورتم خیره ماند و سپس بدون اینکه پاسخم را بگوید؛ راه حمام را در پیش گرفت؛ چشم بستم و در دل مرور کردم....

- الانه که طوفان بپا بشه!

صدای کوبیده شدن درب حمام آمد که فکر کنم پدر با لگد بازش کرد و پشت بندش صدایش دیوارهای صوتی را شکست!

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟؟

صدای لرزان و مهربان زیبادخت آمد

-سلام آقا....

رادمهر جان کار داشت زنگ زد من ...

و پدر اجازه نداد حرفش تمام شود!

پا تند کردم سمت اتاق خواب و در همان حین که واردش شدم؛ صدای ترسیده و نفسهای تند زیبادخت بگوשמ رسید و در حالیکه موهای گیس بافت و بلندش درچنگ پدر اسیر بود و با خودش بی نوا را می کشید سمت درب؛ همزمان فریاد زد...

زیبادخت مظلوم

- تو غلط کردی بدون هماهنگی با من زدی بیرون، مگه نگفتم تو خونه بمون کارهام مونده؟ هان!

دلم داشت بادیدن چشمان آبی و بهم فشرده از درد زیبادخت از جا کنده میشد!

ولی مگر کسی جرات داشت؛ وقتی کیهان الوند خشمگین است نزدیکش شود!

دلم آتش گرفته بود.

تکیه زدم به درب اتاقم و مشت‌های خشمگینم آنقدر محکم بهم فشرده شدند که اگه جز پدر کسی دیگر بود و آن بلا رو سر زیبادخت می آورد؛ دندونهایش را بداخل دهانش خرد میکردم!

صدای نازک و مهربانش قلبم را لرزاند!

آقا ببخشید تو رو خدا

پدر موهایش را رها کرد و هُلش داد سمت در و فریاد زد...

زیبادخت مظلوم
- خفه شو زود باش راه بیوفت ...

دختره ی احمق و کودن !!!

زیبادخت نزدیکم بروی دیوار کوبیده شد ،

و دیگر طاقت نیاوردم ..

مچ دستش بدجور بروی دیوار برگشته بود، سرش پایین رفت!

روبه رویش ایستادم و درحالیکه سعی داشتم احترامش را نگه دارم؛ گفتم بابا چکارش داری من
گفتم بیاد کمکم کارهامو انجام بده..

وحشت زده نگاهم به حرکات پدر بود که داشت بطرفش قدم

برمی داشت و خیال پیشروی داشت!

فریادی خشمگین زد...

- زیبادخت...

نگاهمان بروی هم خیره ماند

نفسهای عصبی و خشمگینش بروی صورتم دو دو می زد!

خدا می دانست که چقدر از روبه رو شدن با او وحشت دارم!

اما زیبادخت ارزش هر نوع فداکاری را داشت!

بارانی را از روی دوشش سُر داد بروی دستش و پنجه بروی سینه ام کوبید و گفت:

وقتی روبه روی من وایسادی یادت باشه ممکنه از زندگی ساقط بشی!

کنارم زد و بطرف زیبادخت رفت و گفت؛ سه دقیقه !!!

فقط سه دقیقه وقت داری پایین جلوی در ماشین باشی

و بعدش بدون اینکه حتی منتظر جواب زیبادخت باشه سمت در رفت و آنقدر محکم برهم کوبیدش
که فکر کنم از جا در آمد!

نگاهم بروی صورت مظلوم و مهربان زیبادخت ثابت ماند و دلم برایش خون بود!

سر افکنده و مغموم بغض کرده بود!

باید زود راهیش می کردم وگرنه جهنم در انتظار هر دویمان بود بطرف مانتو و شالش رفتم که بروی
تختم افتاده بود....

دستش دادم وسر بلند کرد؛ دانه های اشک بروی صورتش غلطید سرم پایین رفت و گفتم
منو ببخش!

نباید بهت زنگ می زدم...

سرش را تکان داد و گفت:

شما تقصیری نداری من دوست دارم پیام کارهاتو بکنم!

بطرف در رفت و لحظه ی آخر برگشت؛ که خداحافظی کند.....

یادم افتاد به یکباره صدایش زدم و گفتم :

زییادخت...

نگاهش چرخید سمتم

لبم را فشردم و با خجالت گفتم:

مواظب خودت باش!!!

تا خواست برگردد حواسم رفت

پی دادمهر...

- زیبادخت نری خونه ی دادمهر، ها!

چشمان آبی و پرفروغش را بروی هم گذاشت و گفت :

چشم!

و بدون معطلی پاتند کرد سمت بیرون

...حالم خراب بود!

نگران بعد این ماجرا بودم ...

می دانستم که ممکن است فردا و یا پس فردا هم تنبیهی در کار باشد و بابا تا زیبادخت را حسابی به غلط کردن نیاندازد ول کن نیست!

اعصابم بهم ریخته بود.

به اتاق کارم رفتم و گیتارم را برداشتم و در تراس را باز گذاشتم.

هوای سرد و سوز زمستان دوید بداخل اتاق
روی صندلی خود را رها کرده شروع کردم به زدن...

دقایقی نگذشته بود که تلفنم زنگ خورد

روی میز می لرزید و صدا می داد...

حوصله نداشتم جواب بدهم .

اما فضولیم گل کرد، شاید زیبادخت باشد!

نگاهی به صفحه گوشی انداختم و لبخندم کش دار شد، قلبم تند زد، آراسته بود .

وصل کردم و صدای گرمش پیچید در گوشم...

- رادمهر جانم؟!!

بی قرار گفتم:

زیبادخت مظلوم
جانہ رادمہر؟

خندہ ای ناز کرد

عجب ہر نفسش می خواست ذرہ ذرہ آہم کند!

- کجایی عزیزم در چه حالی؟

گیتار را بروی زمین گذاشتم ،

همراه بسته سیگارم به تراس پناہ بردم...

روی صندلی راحتی کنار نردہ ہا تکیہ بر پشتی اش دادم و دوبارہ صدای قشنگش پیچید در جان و
تنم!

- رادمہر قطع کردی؟!

پاہایم را روی میز گذاشتم و سیگارم را آتیش زدم و بدجنس خندیدم

...

منتظر بودم ،عصبی بشود ...

دوست داشتم اذیتش کنم!

زیبادخت مظلوم
او خود خواستنم بود، این بار نفسی بلند کشیده در دل گفتم: فدای آن نفست...

و همچنان ساکت ماندم .

که ناگهان فریادش پشت تلفن باعث شد گوشم سوت بکشد و گوشی را از گوشم فاصله بدهم ...

-اوهوی رادمهر مسخره !!!!!

با تواما.....

من که می دونم داری صدامو می شنوی بخدا دستم بهت برسه!

با پررویی و خنده میان حرفش پریدم و گفتم :

دستت چی؟

بهم برسه چکارم می کنی؟

آخه ملوسک ؛من که از خدامه دستت بهم برسه

زیبادخت مظلوم
می‌خواهی سه سوت‌ه پیام و یه کاری کنم دستت بهم برسه یکم تنبیهم کنی؟!

عصبی بود، بدترین شد!

صدای عصبی و کم‌حوصله اش پیچید در گوشم...

- منو بگو زنگ زدم یکم با هم درد دل کنیم ،

رادمهر تو هیچ وقت آدم نمی‌شی!!!

خندیدم و ته مانده ی سیگارم را درون جاسیگاری فرو کردم و چشم بستم و گفتم :

آخ که دلم برات تنگ شده اندازه ی یه ارزن بخدا!

الان دقیقا ده یازده ساعتی می‌شه که ندیدمت ...

میگم چگونه امشب بهانه خونه ی آرینا روبگیری و بیایی بیرون بعدش هم بیایی یه سر خونه ام که
تنبیهم کنی

هووووم!

زیبادخت مظلوم

چطوره ملوسک؟

صدایش غمگین و آرام شد و گفت :

آرینا خونه نیست با شوهرش رفته مهمونی خونه ی دایی اینا!!!

مامان و بابا هم رفتن ...

با تمام شدن کلامش دستپاچه پاهایم را از روی میز برداشتم و گفتم:

جان من!

یعنی الان تنهایی؟

صدایش جدی شد و گفت: نخیر آقا کوروش خان خونه تشریف دارن...

حالم گرفته شد.

از جا برخاستم با بستن درب تراس به تختم پناه بردم و او و غمگین گفت ؛

رادمهر...

چرا نمی خوایی فردا شب بیایی

خونه مون؟

بخدا این لجبازی های بچه گانه ات داره زندگیمونو بهم می ریزه....

زییادخت مظلوم
دوباره داشت شروع می کرد روی مخم پیاده راه برود!
دستی بروی چشمان خواب آلودم کشیدم و گفتم
آراسته تمومش کن؛ ما قبلأحرفهامونو باهم زدیم...

اصرارت باعث می شه ازت

فرار کنم ها...

نگی نگفتیا؟!

بغض کودکانه و لرزش صدایش آمد...

- تو دوستم نداری وگرنه یکم کوتاه

می اومدی...

برق اتاقم را روی کم تنظیم کردم و گفتم:

خب دیگه وقته لالا شد؛ خوشگل رادمهر!

مثل دختر های خوب برو مسواکت رو بزنی و زیر پتو خودتو قایم کن و فقط و فقط به من فکر کن...

منم الان می خوابم چون فردا هزار تا کار بیکاره دارم

عسلم...

زییادخت مظلوم

نفسم...

عشقم کههمش سر جنگ داری باهام!

با لجبازی گفت :

نه خوابم نمی یاد!

الانم تو باید برام یه قطعه بزنی تا حالم خوب شه ...

تا یادم بره که فردا شب نمی خوایی بیایی و من باید هر وقتی یواشکی پیام سر کلاس ببینمت!

خب دلم برات تنگ می شه...

نگاهم بروی ساعت دیوار افتاد...

دوازده را رد کرده بود...

آرام گفتم ؛

آراسته جان فردا که کلاس تموم شد، همه رو بیرون می کنم فقط و فقط برای تو می زنم قربونت

بشم؛ خب؟!!

سکوت که کرد

با شیطنت گفتم :

داری تو دلت منو تصور می کنی که تنگ بغلت کردما؟!!

من که می دونم ...

دلت برام لک زده!

آرام گفتم: اووووووم ...

با خنده حرفم را ادامه دادم..

- پس یادت باشه فردا که منو دیدی حسابی دلتنگیتو برطرف کنی

با عصبانیت گفتم :

رادمهرا!

خندیدم و پتو را بروی سرم کشیدم و بدجنسانه پاسخش را دادم...

- جانم دلم، بد اخلاقه رادمهرا؟!!

صدایش را آرام کرد و گفت :

زیبادخت مظلوم
راستی زیبادخت پیشت بود؟

با یاد آوری زیبادخت حالم بد جور گرفت،

نفسی عمیق از کار زشت و وقیحانه ی پدر کشیدم و گفتم:

آره.....

غروب زنگ زدم بیاد هم کارهامو بکنه هم

یکم از اون خونه و آدمهاش دور باشه

اما چه فایده!

هیترلر خشمناک اومد و بردش...

چشم بستم و دوباره صحنه ی کشیده شدن موهای طلایی و چون حریر زیبادخت در چنگ پدر در
نظرم آمد و قلبم گرفت!

آراسته آرام گفت :

چند ساعت پیش که مامان اینا رفتن خونه دایی.....

تو سالن با کوروش نشسته بودیم؛ تلفنش زنگ خورد فهمیدم دادمهر زنگ زده.....

چون فقط به اون میگه چطوری پسره ی الاغ.....

فقط با دادمهر مسخره اینطوری صحبت می کنه...

حواسش به من نبود

خودمو زدم به اون راه که مثلا دارم تلویزیون نگاه می کنم .

کوروش گفت ؛

داداش آخرهفته برنامه ردیفه دیگه !!!

بعد با سر حرفهای اون برادر غول تشنت رو تایید کرد و گفت:

پس زیبادخت رو هم با خودت بیار تا کارها لنگ نمونه چی گفتم؟

بعد از یکم چرت و پرت گفتن با همدیگه خداحافظی کردن ..

رادمهر تو رو خدا تو هم بیا !!!

زیبادخت گناه داره !!

فقط جایی که تو باشی در امانه ...

صدایم پایین آوردم و گفتم:

قربون خانم مارپلم بشم ها...

با ناراحتی گفت:

.....!!!!!!

نکن دیگه ...

اصلا تقصیر منه دارم برات حرف

می زنم....

کار نداری؛ شب بخیر!

زیبادخت مظلوم
فوری نشستم و پشت هم شروع کردم به غذر خواهی کردن و کشیدن
ناز دردانه ام!

خب خب ببخشید عشق رادمهر!
جون من اگه بی خلق بشی!!
باشه هر چی تو بگی؛ ببینم چکار
می تونم بکنم تا آخر هفته...

صدایش با خاطر جمعی پاسخم رنگی از آرامشی عمیق گرفت و چون همیشه برایم لالایی وقت
خواب شد

**

راوی زیبادخت...

دستم بدور مچم بود....

...

هنوزهم درد می کرد!

اشکالی ندارد، بیشتر از دلم که نشکسته!

صدای ترمز ماشینش که بلند شد
فهمیدم جلوی درب ساختمان رسیدیم...

سر بلند کردم ببینم کجای دنیایم!

این بار چه کسی برایم تصمیم گرفته و باید مطیع چه کسی باشم؟

کیهان ریموت را زد ،
از میان حجم اشک جمع شده درون چشمان پر خونم؛ عمارت را شناختم....
نفسی عمیقی با خاطر جمعی کشیدم...

اگر می رفت سمت خانه باغ؛ همان جا از شدت ترس و وحشت تمام می کردم

درب عمارت که گشوده شد و نور چلچراغای آبی رنگ که حکم فرمای شمشادهای پرپشت باغ و
درختان بلندش بودند؛ چشمانم را روشن کردند؛ به سرعت پا روی گاز گذاشت و داخل حیاط شد و
سمت پارکینگ توقف کرد.

بعد از خاموش شدن اتومبیلش دست لرزانم سمت دستگیره رفت که بازش کنم و اتاقم پناه ببرم که

....

او زودتر از من عکس العمل نشان داده و دستش را با خشم بروی بازویم محکم کرد که از درد
چشمانم را لحظه ای بستم!

بیشتر فشار داد؛ که قلبم تیر کشید و بحرف آمدم...

- آقا بخدا دستمو شکستی !!!

پوزخندی زد و گفت:

نمی شکنم ...

این بار نمی شکنم !!

اما بخدا دفعه ی بعد بخوایی بدون اجازه ی من از خونه بزنی بیرون ...

چه می دونم؟

زیبادخت مظلوم
خونه ی رادمهر و یا هر خر دیگه ای!
زنده نمی گذارمت زیبادخت...

فریادی کشید و دوباره بازویم محکم تر فشار داد که نفسم بالا نیامد و ادامه داد...

در ضمن به خانم هم نمی گی من اومدم دنبالت؛ می گی رادمهر بهم زنگ زد من اومدم بیارمت خونه
شیر فهم شد؟!

اشک ترس و وحشتی که از او و لمس دستانش بر جانم مستولی می گشت را با پلک زدن فرو ریختم
و بریده بریده چشمی دست و پا شکسته تحویلش دادم....

دستهای بزرگش را از دور بازوی بی نوایم خارج کرد و گفت:
حالا گم شو پایین

از ماشین منحوسش پیاده شدم و سمت خانه با پاهای لرزان قدم تند کردم...

صدای بسته شدن درب ماشینش آمد!

فهمیدم دارد پشت سرم می آید!!

با عجله درب ورودی را باز کردم و دویدم سمت پاگرد؛ که بناگاه صدای خانم متوقفم کرد....

-زیبادخت....

برگشتم و سعی کردم چشمانم را بزمین معطوف کنم تا چشمان پر خونم را نبیند!

فوری با انگشت بروی چشمان متورمم کشیدم نباید متوجه می شد گریه

کرده ام!

صدای پاشنه های کفشش که هر لحظه نزدیکتر می شد؛ بگوشم رسید.

لبخندی تصنعی زده برگشتم سمت صورتش...

نزدیکم شد، فوری سلام کردم و سرم پایین رفت.

دست بسینه ایستاد و در حالیکه داشت ورندازم می کرد گفت :

علیک سلام، تو چرا برگشتی؟

زبانم داشت می چرخید که دروغها را یکی پس از دیگری برایش ردیف کنم؛ که درب ورودی صدا خورد
و هر دو نگاهمان بروی در ثابت ماند!

کیهان با همان اخم همیشگی وارد شد و بارانی بلندش را پرتاب کرد سمت

کاناپه ی نزدیک در و جای من پاسخ داد...

- رادمهر زنگ زد برم دنبالش!

این پسره تعادل روانی نداره...

خانم با شنیدن حرف همسرش متعجب منتظر ادامه ی حرفهایش شد!

و کیهان در حالیکه به سمت آشپزخانه میرفت گفت: منم رفتم دنبالش تا کارهای فردات لنگ نمونه!

ساکت مغموم به مزخرفات کیهان گوش میدادم و فقط لحظه شماری می کردم که حرفهایشان تمام شود و من به اتاقم پناه ببرم!

بانو در حالیکه با چشمانش رفتن کیهان را نگاه می کرد گفت:

- خودش غروب زنگ زد برای زییادخت تا کسی بگیرم؛ بره پیشش.....

کیهان شانه بالا انداخت و گفت: چه

می دونم بابا!

تو هم نصفه شبی بیست سوالی راه انداختیا!

اصلا چرا تا این وقت شب بیداری؟

بانو موهای فر بلندش را از روی سرشانه عقب زد و بطرف پله های سرسرا قدم برداشت و گفت:
داشتم می رفتم بخوابم!

کیهان در حالیکه لیوانی شیر برای خودش ریخته بود و سمت پلکان قدم بر می داشت سر چرخاند
سمت ما و گفت: خسته ام صبح جلسه ی کاری مهمی دارم و وقتم خیلی باارزش تر از این حرفهاست
بانو...

فعلا شب بخیر....

و راهش را سمت اتاقش کشید و رفت....

بانو پوفی آرام کشید و سرشانه ای بالا انداخت و نگاهی بی ارزش خرج منه

بی نوا کرد و بدون حرفی اضافه راهی اتاق خواب شد!

در همان لحظه که آخرین پله های سرسرا را ه رد میکرد برگشت سمت صورتم و گفت:

راستی زیبا جان !!!

صبح زودتر بیدار شو

دیبا کلی کار ریخته رو سرش باید یه سر بری بهش بزنی ...

چشمی گفتم و سربزیر انداختم و او تشکری خشک خالی کرد و براهش ادامه داد..

خسته و بی جان از ناملایمات بودم

زخم قلب شکسته ام نیاز به آرامش داشت!

تند تند پله ها را دوتا یکی کرده در انتهای سالن وارد اتاق کوچکم شدم و در را از پشت سر قفل کردم و همانجا زانوانم از شدت غصه خم شدند و و فرو ریختند!

این که برای ماندن

برای نفس کشیدن...

و یا برای ادامه !

نیاز به امید باشد خوب است...

اما چیزی که در وجودم پیدا نمی شد امید بود و بس!

زیبادخت مظلوم

عجب که هنوز سرسختانه مقاومت

می کنم!

مقاومم !!!

زیبا دختم !!!

دخت باران و سیلاب !!!

می جنگم و دست نمی کشم

حتی با هجوم اشکها و درد ها ...

لبهای لرزانم را برهم فشردم و اشکهای بی قراری ام آرام فرو ریختند!

دلم به آتش غم گذشته و حال سوخت!

سوخت و سوختم را کسی ندید!

چون مرده ای که کارش تمام شده و هنوز هم تلاشی بی سرانجام می کند و قصد زندگی و مبارزه دارد، چنگ بر طناب بی عدالتی دنیایم زند و دردهایش را با باریدن چشمانش فریاد می زند!

تنهایم!

منم و خدایی که حالا این نزدیکی صدای تپشهای قلبم را می شنود و آرام آرام دلشوره هایم را سر و سامان می دهد .

سر بروی در گذاشتم و نفسم را رها کردم

- مادر !!!

آخ !!!

مادر کجایی که تمام زندگی زیبادختت شد سقوط!

می خواهم همین جا پشت این در ناعدالتی را بر بلندترین بامها تکرار کنم!

زیبادخت مظلوم

خدایا کمی رهایی...

کمی آرامش از جنس خودت...

پلکهای داغم فرو ریختند و با پاهایی لرزان خود را به تخت سردم رساندم.

امشب نیز سر بروی بالشتی از دل نگرانی های فرداخواهم گذاشت!

نگرانی از بر باد رفتنم!

از بودن و ترسیدنهای پنهان!

ساعت به چه کارم می آید؟ وقتی زمانم را سر بریدم!

من خود زمانم که فرو ریخته!

من زیبادخت بی سرو سامانم؛ که هر لحظه نداشته‌ها و کمبودهایش را بر پشت دیوار بلند حاشا گذاشته و لبخند رضایت مسخره وارش دنیا را به سخره خواهد گرفت!

چشمان مرطوبم از اشک...

دل لرزانم از وحشت...

آه سردم از بی برگ و باد بودن...

خدایا کمک کن بخوابم!

خدای مهربانم؛ این تن خسته را به خودت سپردم!

به تویی که آتش خانه‌ای برافروخته را آبی از جنس سرنوشت ریختی و تن داغم در آن آتش نسوخت و دلم سالها برای عزیزانم سوخت....

مادر و پدری که رفتند و من ماندم!

و.....آنقدر بگویم که دلم سرد نمی‌شود و فکرم از آن خانه پر نخواهد کشید.

زیبادخت مظلوم
دلم لب آن ایوان بلند ایستاده و پدری درآتش دست و پا زنان می بیند....
که ذره ذره تمام شد و خاکسترش بر دل زیبا دخت داغی ابدی نهاد

آخ پدر و آن نگاه معصومش!

بخواب زیبادخت...

بخواب که داغ قلبت ؛تا ابد شعله وراست و بغضت جاویدان

لالایی گفتم و بر دلم مهر خاموشی افتاد. و مثل شبهای دیگر به خوابی عمیق فرو رفتم ...

صبح این منم که زودتر از بقیه بیدارم

صبح منم و یک خانه به وسعت قصری بی انتها و دستان کوچکم که دردهای روزگار آبدیده اش
کردند!

و البته که....

نگاه کثیف مردی که نامش مرد بود و نهادش لجنزاری از جنس بی وجودی ...

موهای بلندم را می بافم

و روسری خستگی هایم را بر سر میگذارم!

این روسری از جنس عصمت و حیاست که سالیان سال با چنگ و دندان در مقابل حیوانی چون
کیهان الوند حفظش کرده بودم....

و زیبا دخت...

تمامش همین بود و بس!

خورشید که طلوع کند من دوباره دستانم را به مبارزه ای ناتمام با سختی ها دعوت می کنم!

قفل درب اتاق تنهایی هایم راس ساعت شش صبح می چرخانم...

من تمام قد روبه روی سالنی بزرگم که سالها

بردم ...

شستم ...

پختم و

نفسهای جوانم بر باد رفت، دستانم قوی و قوی تر شدند...

زیبا دختِ لطیف و قشنگ

مردی آبدیده شد!!!!

مردی از جنس غرور... منم زیبادخت قصه ها

منم آنکه قد بلندش به سرو طعنه

می زند و چشمان نیلگون و فیروزه ای درخشانش به دریای بی انتها

زیبادخت مظلوم
پله ها را آرام و بی صدا قدم زنان به سمت ناتمامی ها برمی دارم...

اینجا یک نفر ایستاده!

آن منم با دنیایی از ناتمامی ...

صبحانه را با کمک بدری خانم

دوست و همدم مهربان وقت تنهایی هایم آماده کردم و میز را مانند همیشه بی نقص چیدم!
بدری امروز هم مانند همیشه آن لبخند پر محبت را وقت کار مهمان دلم می کند و با شوقی وصف
ناپذیر برایم از دندان در آوردن نوه اش و اینکه جقدر بازیگوش است می گوید.
با وجود فاصله ی سنی زیادی که بین ماست اما او همانند یک دوست خوش زبان همیشه برایم
صحبت می کند و درد دلهايش آرام قلب خسته ام می شود!

او یه آشپز بی نظیر هم هست

مادری قهرمان که بالهای بلندش تمام و کمال فرزندانش را عمری به آغوش کشید و سر انجام حق
مادری اش را فداکارانه بخشید و

زیبادخت مظلوم
در پناه این قصر بی در و پیکر در کنارم شد رفیق و همدم غریبی ام!

این زن از جنس فداکاری بود و برای من اسطوره...

درب اتاق خانم که باز شد و صدای پاشنه های بلندش پیچید در سراسر

یعنی

چای من آماده باشد...

یعنی زیبادخت به حضورم بیا....

صدایش را مانند همیشه شنیدم که پر تحکم می خواندم...

- زیبادخت...

دویدم اول سالن، با دستمالی تمیز دستهایم را که داشتم سبزی تازه

می شستم؛ خشک کردم و با لبخندی تکراری و بدون روح پاسخ دادم....

- سلام خانم صبح بخیر ...

چای آماده هست بفرمایید سر میز ...

لبخندی تحویلیم داد و گفت :

سلام خوبی؟

زیبادخت یادت باشه کارهات که تموم شد سر ظهر یه سر بری خونه ی دیبا...

زییادخت مظلوم
شب کلی مهمون داره ...

مستخدمش تنهایی از پس کارها بر نمیاد!

باید کمک دستش باشی ...

سرم پایین رفت و پاسخ دادم...

بچشم خانمم!

قدم که سر میز گذاشت اخمی کرد و گفت:

این دیگه چیه؟

من نمیرو نمی خورم؛ جمعش کن!

بشقاب را چشم گویان برداشتم و بطرف آشپزخانه قدم برداشتم .

و روبه بدری گفتم: بدری جون، برای خانم چای بریز تا ببرم

نیمرو نمی خورن..

ظهر شد ..

شب شد و تن خسته ی من همچنان پر قدرت ایستاده!

زییادخت مظلوم

ایستاده چون

می خواهد بماند و نشکند!

غروب نیز راهی خانه ی دیبا شدم.

دیبا دختر نورچشمی خانواده بود و عزیز کرده ی آقا!

و البته صد و هشتاد درجه با پدر متفاوت...

هر قدر او قلبش دریایی از محبت بود

کیهان پدرش نامردی را از بر کرده بود و لبریز....

کارم که تمام شد بغلم کرد و گونه ی خسته ام را با عشق بوسید و به صورتم نگاه کرد و گفت:

قربون زییادخت ماهم بشم!

شب باید همین جا کنارم بمونی ...

خندیدم و گونه ی خوشگلش را کشیدم.

گفتم: خجالتم نده خانم جون!

سرم پایین رفت..

دستم را گرفت و کشید سمت میز آشپز خانه و کنارهم نشستیم.

آنقدر خسته بودم که با نشستن بروی صندلی نفسی عمیق کشیدم...

زییادخت مظلوم
پشت دستم را نوازش کرد و گفت:

امشب خسته ات کردم...

به صورت سرخ و سپیدش خیره شدم
که در اثر حاملگی کمی تپیل و بامزه شده بود.
چشمان خوشرنگش می درخشیدند ...

به سختی از جا بلند شد و دست به میز گرفت و در همان حال گفت: یه چایی بریزم دوتایی بخوریم...
دستش را نگه داشتم و لبم را با خجالت گزیدم و گفتم:

وای خانم شما چرا؟

خودم می ریزم!

فوری سمت سماور رفتم و بعد از ریختن چای کنارش نشستم.

در فکر بود!

نگاهش خیره به در و افکارش جای دیگری...

ظرف شیشه ای خرما را سمت صورتش گرفتم و گفتم؛

بفرمایید...

از فکر بیرون آمد و نگاهش چرخید سمتم!

غم عجیبی در نگاهش بود

سرش پایین رفت و دستش را فشردم و گفتم:

میتونی برام حرف بزنی خانمم!

سکوتش ادامه دار تر شد و فهمیدم بخاطر مسائل تلخی که در زندگی اش رخ داده؛ بغضی عجیب را بدوش می کشد!

و جرات گفتنش برای او سخت!

دلم از جبر روزگارش بدرد آمد...

ازدواج اجباری؛ رابطه ای سرد و جرو بحث های طولانی با مردی که نه تنها اهمیتی به خواسته های دل همسرش نمی داد و دیبا برایش غریبه ای بیش نبود؛ ومن

که همدم و به نوعی خواهر بزرگتر دیبا به حساب می آمدم، مانند همیشه پای درد و دلهای این دختر غمزده نشستم و اشکها ریختم.

از رابطه ی دلگیر او و همسرش سالها بود که اطلاع داشتم .

شاهین تک پسر یکی از مالکان بزرگ تجاری و شریک و همکار کیهان بود .

سالها قبل آن دورانی که دیبا تازه قدم به سن بیست سالگی گذاشته بود و هر روز به زیبایی و جوانی اش افزوده می شد

زیبادخت مظلوم

پدر شاهین علی رغم خواست پسرش که وابستگی قلبی به دیبا نداشت و به تنها چیزی که در زندگی به فکر نمی کرد عشق و ازدواج بود

برای خواستگاری قدم پیش گذاشت و این ازدواج مصلحتی تنها سودش برای پدران دو طرف بود و چیزی به نام محبت بین این دو جوان بوجود نیاورد!

و شاهین و بخاطر نادیده گرفته شدن از سوی پدر به اجبار تن به این وصلت داد و انتقامش را سخت از دیبایی گرفت که رمقی برای ایستادن و روبه رو شدن با این مسائل را نداشت!

صورت غمزده ی دیبا به جانم آتش

می زد

جرعه ای از چای داغ را سر کشیدم و گفتم:

بخور عزیزم ...

سرش تکان داد و گفتم ...

به چیزی فکر نکن...

یعنی فکر کن، اما فقط و فقط به روزهای خوبی که قراره کنار پسر کوچولوت تجربه کنی؛ فکر کن....

دیبا جان مقاوم باش چون بهش نیاز داری

پوزخندی زد و به لبه ی لیوان دستی کشید و گفت:

خیلی وقته روزهای خوب یادم رفته....

لبخند...

زییادخت مظلوم
دلگرمی...

ساعتی عاشقانه!

فقط کمی....

کنار کسی که روح و جسم عاشقش در اختیار عزیزش هست و دل من سالهاست رنگ آرامش ندیده!

سکوت کردم!

و امشب همانند فیلمی از نظرم عبور کرد...

هر هفته دوره‌می دوستان عیاش شاهین باید مرتب انجام می شد و دیبا وظیفه داشت با همسرش در مهمانی هایی که علاقه ای به رفتنشان نداشت حضور داشته باشد!

شبی که نوبت شاهین می شد، طبق معمول من به کمکش می رفتم تا دست تنهانش...

شاهین مغرور و بدخلق فقط به پول و تجارت و خوشگذرانی اش می رسید و به تنها چیزی که اهمیت نمی داد دیبا و خواسته هایش بود!

حتی بعد از هفت سال ازدواج که دیبا بلاخره موفق شد، شاهین را راضی به داشتن فرزند بکند...

که از تنهایی در بیاید...

زیبادخت مظلوم
با مخالفت شدید همسرش روبه رو گشت و با اینکه بعد از جر و بحث های شدید موفق به خواسته
اش شد

حالا و در حال حاضر تنها بود و شاهین نه تنها علاقه ای به بودن فرزند کوچکش نداشت که با وقاحت
از همسرش

می خواست خودش را در جمع دوستانش پنهان کند و به مهمانی ها نیاید و به دیبای بینوا تذکر
داده بود که حق ندارد که مدام به پرو پایش بیچد و راحتش بگذارد..

من این بغض دیبا را خوب درک

می کردم و می شناختم!

سکوتم را که دید تلخندی زد و گفت:

تو چرا دلگیری عزیزم؟

خندیدم و نگاهم بروی شکم برآمده اش افتاد!

از روی صندلی بلند شده کنار پاهایش زانو زدم و دستم بروی شکم گرد و

بامزه اش نوازش وار حرکت کرد و گفتم:

من چیزیم نیست دل تنگ بدنیا اومدن این وروجک هستم!

اون با اومدنش تو رو خوشبخت

می کنه!

مسخره وار به حرفم نیشخندی زد و گفت:

زییادخت مظلوم
کاش همه مثل تو دلشون پاک و دریایی بود!

نگاهش کردم وبا تحکم گفتم:

خودت باید باور داشته باشی!

دستش را بلند کردم و روی شکمش گذاشتم و گفتم چشم ببند دیبا!

با تعجب نگاهم کرد که با تحکم بیشتری گفتم:

ببند دیگه؟!

فوری حرفم را گوش داد و دستش را بروی شکمش کشیدم و گفتم:

وجودش رو باور کن عزیز دلم...

اون لحظه هست که؛ تو باید برایش خاطراتی قشنگ بسازی...

با التماس نگاهم کرد و گفت: پیشم بمون!

از جا برخاستم و سرش را در آغوش کشیدم و گفتم:

نمی شه دیبا جان!!

پدرت رو که می شناسی؟

دیشب برای کمک به رادمهر رفته بودم

اومد و....

حرفم را با خجالت قورت دادم که تا آخرش را خواند و از شرمندگی سر بزیر انداخت و گفت:

زییادخت مظلوم
بیشتر از خودم دلم برای تو هم می سوزه ...

ساعت یک شب بود که بلاخره موفق شدم دیبا را راضی کنم از من دل کنده راهی خانه شوم!
به راننده ی شاهین که مردی مهربان و با خدا بود سپرد که مرا بخانه بر گرداند!

از ماشین که پیاده شدم

تشکری از راننده کردم و خواستم که برود...

لبخندی مهربان زد و گفت:

شما تشریف ببر داخل؛ من میرم دخترم!

بزیر نور چراغ برق خیابان کیفم را زیر و رو کردم و بلاخره کلید پیدایش شد!

همین که خواستم، درب اصلی و بزرگ ورودی را باز کنم؛ صدای ترمز وحشتناک اتومبیلی از پشت سرم
با ترس از جا پراندم...

دستم نا خود آگاه بروی سینه رفت و چرخیدم که ببینم چه خبر شده؟

در دل درست حدس زده بودم

دادمهر بود!

سر خم کرده و از شیشه اتومبیلش خیره نگاهم کرد و پس از شناختنم لبخندی زد و همانطور که محو
تماشای من بود ریموت را زد!

چرخیدم سمت راننده و با سر تشکر و خداحافظی کردم و بعد با عجله بطرف حیاط و باغ پا تند کردم

زیبادخت مظلوم

وقت را تلف نکردم و با قدمهایی تند و بی وقفه در حالیکه به نفس نفس افتاده بودم داخل عمارت شدم و با عجله و بدون فوت وقت راهی اتاقم شده دستگیره را با عجله پایین کشیدم و بعد از رفتن بداخل اتاق، کلید را در قفل چرخاندم و نفس نفس زنان خود را بروی تخت رسانده و همانجا بروی تخت از شدت استرس وا رفتم!

هنوز خوب نفسم جا نیامده بود، که صدای پاهایش را در سر سرا شنیدم؛ که گیج و بی سرو سامان راه می رفت و این نشان می داد حسابی مست کرده و... تعادلی در کارش نیست!

دستم محکم تر بروی دهانم نشست؛ چشم بستم.

قدمها آرام آرام نزدیک درب اتاقم متوقف شدند!

صدای گیج و منگش را، در حالیکه احساس کردم سرش را بدرب اتاق چسبانده؛ شنیدم.

- زیبا جانم؟!

چشمهایم را محکم تر بروی هم فشردم و آب دهانم را قورت دادم.

دوباره صدایم کرد...

- زیبا خانمی!!!

زیبا دختم!!!

و صدای نفسهای کش دارش پیچید در سرسرا...

پس از کمی مکث، دستگیره ی اتاقم را پایین کشید!

زیبادخت مظلوم

چند بار... و دوباره شروع کرد....

زیبا خانمی؛ نمیایی بیرون عزیزم؟

حالم خرابه بخدا!

سرم گیج می ره...

نیاز دارم کمک کنی...

دلت میاد نیایی بیرون!

و سکوت.....

ادامه ی حرفهایش تک سرفه ای خشن کرد و گفت:

من حال ندارم یه قهوه می خوام...

نمی تونم راه اتاقم رو پیدا کنم. و چند بار دستگیره ی اتاقم بالا و پایین شد و این بار صدای افتادنش
را پشت درب شنیدم..

پتو را با نگرانی بروی سرم کشیدم و با به یاد آوری آخرین باری که مست بود و کمکش کردم و او بی
خبر از حال ویرانش حرفهای نامربوط و زننده ای زد سرم دوران گرفت!

صدای ناله اش بلند شد و گفتم این بار فریادی بلندتر می زند!

که با شنیدن افتادن دستش بروی زمین با نگران از جا بلند شدم و دیگر صدایی نبود که از پشت
درب بیاید!

پاورچین رسیدم کنار در و گوشم را نزدیک کرده با صدایی آرام گفتم:

آقا دادمهر....

با شما هستم حالتون خوبه؟

و هیچ صدایی نبود!

لبم را با دندان فشار محکمی دادم که در اثر دردش؛ آخی زیر لب و

ناخود آگاه بر لبانم جاری شد.

دیگر نگران تر شده بودم؛ اگر مرده باشد چه؟

و یا اگر.....

در آنصورت صبح خانم، که دادمهر را پشت درب اتاقم می دید؛ با خود چه فکری می کرد؟

کلید را با ترس داخل در چرخاندم و در که باز شد....

دادمهر که تکیه بدر ورودی داده و انگار بی هوش شده باشد؛ افتاد بداخل اتاقم و پخش زمین شد!

کنارش نشستم و

چند ضربه بصورت یخ کرده اش زدم، وگفتم: دادمهر...

آقا دادمهر؟؟؟

و هیچ عکس العملی ندیدم!

خم شدم بروی صورتش و دقیق نگاهش کردم

انگار مرده باشد!

تکانی نمی خورد

برگشتم سمت تختم و لیوان آبی را که بروی میز بود برداشتم....

و کنارش زانو زدم... و دست بداخل لیوان کردم و با انگشت بروی صورتش آب پاشیدم و چندین بار

صدا زدم و فایده ای نداشت!

رنگ صورتش سفید شده بود و حرکتی نمی کرد .

با ترس و استرس زیر شانه هایش را گرفتم و... از روی زمین بلند کردم!

که بناگاه بروی پاهایم فرود آمد و صورتش غلتید بروی بازوانم!

زیبادخت مظلوم
دست خودم از صورت او سردتر شده بود.

همان دست یخ زده را بروی صورتش کشیدم، تا قطرات آب را از روی صورتش پاک کنم؛
چشم باز کرد و نفسی راحت کشیدم

با دیدنم لبخندی محو زد و آرام‌گفت:

بلاخره در زندان رو باز کردی؟!!

با چشمان نگرانم صورتش را خیره نگاه کردم و ادامه داد...

- کمک کن برم روی تختم...

با قدرت کمی که داشتم زیر بازوهای بی جان‌ش را نگه داشتم و با کمک خودش تا اتاق رفتیم و همین
که نزدیک تختش شد؛ خود را برویش رها کرد و نفسی دردناک کشید!

گفتم: الان براتون یه قهوه میارم ...

زییادخت مظلوم
فوری پا تند کردم سمت آشپزخانه

و پس از درست کردن قهوه به‌مراه قرص مسکن به اتاقش برگشتم...

بروی تخت دمر افتاده بود و بسختی نفس می‌کشید....

گیج زیر لب چیزی می‌گفت...

جلو رفتم و با زدن چند ضربه آرام بروی صورتش آگاه شد و با کمکم بروی تاج تخت تکیه داد و بعد از خوردن مسکن فنجان قهوه را بدستش دادم...

چند جرعه داغ سر کشید.

نگاه پر حرارتش بروی صورتم چرخید و انگشت اشاره اش رو بالا برد و بروی گونه ام کشید!

دیگر وقتش بود که تنها بماند

چون در حالت مستی عقلش هم از کار می‌افتاد!

...

صورتم را عقب کشیدم و همین که خواستم برگردم سمت درب خروجی...

مچ دستم را نگه داشت و گفت:

زییادخت مظلوم
کجا؟

برگشتم و نگاه پر سوالش برویم افتاد!

من من کنان گفتم:

زیبا جان می بینی که حال خوب نیست... یکم پیشم بمون و بعدش برو... بخدا کاریت ندارم...

مردد نگاهش کردم که چشمان مستش پر بودند از التماس!

بادست دیگرش دستم را محکم نگه داشت و گفت فقط یک ساعت ...

هر وقت خوابیدم برو؛ خب؟

لجبازی فایده نداشت؛ اخلاق دادمهر بعد از بیست و چند سال زندگی در کنارشان به خوبی دستم
آمده بود!

بناچار لب تخت نشستم و دستم را آرام از لای انگشتانش بیرون کشیدم و سرم پایین رفت و او
مشغول خوردن مابقی قهوه اش شد..

لیوان قهوه ی نیم خورده اش را بروی میز گذاشت و

دستی بروی موهای آشفته اش کشید و با انگشت چشمهایش را ماساژ داد ... و گفت: ممنونم...

همانطور که سرم پایین بود؛ تشکر کردم و زیر نگاه سنگینش احساس خفگی بر راه تنفسم نشست!

صدایش سکوت اتاق را شکست!

زییادخت مظلوم
-با شعله بهم زدم؟!!

با تعجب به صورتش خیره شدم و او بادیدن نگاهم سری بعلامت تایید تکان داد و گفت: آره
درست شنیدی!

در دل به کارش خندیدم
چیز جدیدی نبود که یه رابطه را برهم میزد!

اما انگار این بار با دفعات قبل فرق
می کرد چون در کمال ناباوری دیدم انگشتان لرزانش بروی چشمها رفت و بغضی غریب کرد!

سرم پایین رفت و آرام گفتم:

متاسفم!

تلخندی زد و نگاهش چرخید سمت صورتم و در یک آن دستش بدور صورتم گرد شد و با خودش
کشید بطرف تکیه گاه تخت...

خم شده بودم روی سینه اش

دوباره داشت تکرار می کرد؛ شعله ی عوضی ترکم کرد؛ زییادخت!

زییادخت مظلوم

اون...

اون نامرد...

ولم کرد زیبا دختم...

دستم را بروی سینه اش گذاشتم و کمی فاصله گرفتم....

می دانستم حالش دست خودش نیست.

به سختی جدا شدم و چند قدم بعقب رفتم و گفتم:

آقا بخواب، امشب شما حالت خوب نیست؛ ممکنه کاری کنی که بعدش پشیمون بشی!

بابت شعله هم متاسفم اون لیاقت شما رو نداشت....

(حرف آخرم را قبول نداشتم)

نزدیک درب که شدم با عجله و بدون اینکه نگاهم به عقب برگردد بطرف انتهای راهرو سمت اتاقم

پناه بردم

یک شب دیگر و تنهایی و ترس از زندگی فردا را پشت سر می‌گذاشتم.

چند روز در آرامش گذشت....

دادمهر پس از آن شب کذایی بخانه ی مجردی اش برگشت.

کیهان برای کاری به خارج سفر کرده بود و خانه در آرامش بود...

مشغول پاک کردن حبوبات داخل آشپز خانه بودم که وارد شد...

شیک و مرتب کرده بود .

از جا بلند شدم و سلام کردم ...

نگاهی به اطراف انداخت و گفت

زیبا جان دارم می رم خونه ی طلا ...

اگه دوست داری زمرد رو ببینی لباس بپوش و همراه شو...

طلا خواهر بزرگ خانم بود

زنی مهربان و در عین حال رک و بی رودروایسی

با شنیدن نام زمرد لبخندی که از ته قلبم زبانه می کشید بروی لبانم جای خوش کرد!

با خوشحالی گفتم:

میام خانم جون...

در حالیکه داشت از آشپز خانه بیرون

می رفت

گفت:

پس برو زود آماده شو که دیرم شده...

کارها را به بدری خانم سپردم و سفارشها را برای شام دادم و با عجله به اتاقم رفته و لباسی مرتب پوشیدم و عطر زدم و پا تند کردم سمت بیرون..

زییادخت مظلوم
خانم با دیدنم سوار ماشینش شد و ریموت را زد و در باز شد.
کنارش نشستم و در را بستم.
نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت:
می بینم گل از گلت شکفته؟!
خندیدم و سرم پایین رفت و او به راهش ادامه داد....
فکرم، روحم، قلبم پر کشید برای دیدنش...
اتومبیل که از خیابانهای پر ازدحام رد می شد افکارم جای دیگری بود.
من از تو دورم...
جگر گوشه ام!
نزدیک ترین؛ نزدیکم....
تو خود منی، آرامشم که طلب کردم از خدایم...
تو خود منی، با تمام دوری ها...
من می خواهمت چون نفسهایت،
عطر تن خواستنی تو...
و آن چشمان سبزت که یادآور نگاه مادری ناکام بود که رفت و سوخت...
زمردم!
می خواهمت...
می خواهمت که آتش دل بی قرارم را آغوش گرم تو آرام می بخشد...

یادت نیز مرا در لذتی شیرین و لذت بخش غرق می کند خواهر عزیزم!

غرق افکارم بودم که صدای خانم از رویا بیرون کشیدم...

- زیبادخت کجایی؟

رسیدیم، دخترجون...

برگشتم و به صورتش دستپاچه نگاه کردم و گفتم:

ببخشید خوبم خانمم!

ماشین را خاموش کرد و گفت پیاده شو...

درب اتومبیل را باز کردم و نور نارنجی و خوشرنگ دم غروب بروی صورتم دوید! آسمان وقت رفتن خورشید پر بود از رنگ و حرارت...

حیاط خانه ی طلا جان را با قدمهای تند پشت سر هم طی کردم.

بانو با قدمهایی تند تر از من فاصله گرفت و با همان صلابت در راه رفتن و حرکات طی حیاط را عبور می کرد.

قدم تند کردم و به او رسیدم و نفس زنان گفتم:

زیبادخت مظلوم

خانم ببخشید!

زمرد تنهاست؟

برگشت و به صورتم نگاه کرد و گفت:

آره...

خوشحال چند قدم از خانم جلوتر رفتم که باصدایی آرام گفت:

زیبادخت حواست باشه مسائل خونه ی من به خودم مربوطه یادت که نرفته!

قدمهایم را آرام کردم و با محبت بازوی خانم را نگه داشتم.

گاه دوست داشتم حتی به اندازه ی دقیقه ای کوتاه جای مادر نداشته ام را برایم پر کند!

بانو در خانه خواهرش برای حفظ ظواهر رفتارش تغییر می کرد.

مهربان و دوست داشتنی بود.

نمی توانستم توقع زیادی از او داشته باشم!

خب او با فرزندانش نیز همین مقدار محبت را خرج می کرد.

کلا آدم سردی بود و من بیشتر توقع نداشتم.

صمیمیت او با فرزندانش نیز در محدودیت قرار داشت!

اما وقتی به خانه ی خواهر بزرگش

می آمد خیلی حواسش بود که از دید خواهرش بهترین باشد...

و من باید دقت می کردم یه وقت حرفی بر خلاف میلش نزنم.

سری تکان دادم و حرفش را تایید کردم و گفتم:

یادم نمی ره خانمم...

توقف کرد و در چشمم خیره شد و گفت:

زیبادخت...

جواب سوالهای طلا رو درست بده...

دلم نمی خواد بخاطر آوردنت پشیمون بشم؛خب؟

سرم پایین رفت و گفتم نگران نباشید خانم من مثل همیشه رفتار می کنم.

در همان حین درب ورودی شیک و

پر عظمت خانه ی طلا توسط خدمتکارش باز شد و با خنده از ما استقبال کرد و ما وارد پذیرایی شدیم...

روی مبل راحتی نشسته بودم و منتظر ورود زمرد عزیزم ثانیه شماری می کردم.

خدمتکار رفت که برای ما چای بیاورد.

چند دقیقه نگذشت که درب اتاق طلا که ته سالن پذیرایی بود باز شد و در حالیکه گوشه ی روسری بلندش را داخل گیره ی نقره ای محکم می کرد به سمت ما آمد.

بانو به احترام خواهر بزرگش از جا بلند شد و با خنده بطرفش رفت همدیگر را عاشقانه در آغوش گرفتند .

زیبادخت مظلوم

من هم با عجله بطرفشان رفتم و با ذوق پشت دستش را نگه داشتم، تا بیوسم که اخمی کوتاه کرد و دستش را کشید و گفت:

این چه کاریه دختر جون؟

و محکم و عاشقانه در آغوشم کشید.

بدون هیچ فکر اضافه ای گفتم:

قربونت مادرم

و او با شنیدن حرفم حلقه ی دور دستانش بدور کمرم را تنگ تر کرد و بعد به صورتم خیره نگاه کرد و با شادی گفت:

زیبای من!

زیبادختم....

دست نرم و طیفش را بروی صورتم کشید و گفت: خوب کردی اومدی...

با شوق گفتم: زمرد کجاست؟ لبخندی زد و دستم را کشید و باهم بروی مبل نشستیم.

و گفت: الاناست که پیدا بشه عزیزم

امروز خیلی کلاس داشت تا برگرده خونه هفت غروبه...

نگاهش کردم و گفتم :

نمی دونید با اینکه فقط یک ماه میشه از دیدنش گذشته

زیبادخت مظلوم
انگار که سالهاست که در حسرت دیدارشم!

پشت کمرم را با محبت زد و گفت:

قربون اون محبتت عزیزم!

خانم به من اشاره کرد و این یعنی اینکه خود شیرینی کافیست زیبادخت!

اما خدا می دانست من طلا جان را صادقانه دوست داشتم و حقیقت همین بود و بس...

زنی پر محبت که برعکس خواهرش بانو در زد و بند مادیات دنیایی نبود و بیشتر ثروتش را وقف کارهای خیر کرده بود.

دو خواهر مشغول حرف زدن شدند و من ثانیه ها را با غصه می شمردم که در باز شود او بیاید...

ساعت کند می گذشت و برایم

درد ناک!

تا اینکه بانو از جا برخاست و من فهمیدم زمان رفتن است و دلم آشوب شد!

روبه خواهرش گفت: خب دیگه خواهر جون من دیگه برم خیلی دیرشده

زیبادخت مظلوم
امشب کیهان برمی گرده خونه!

با نگرانی از جا بلند شدم و به آن دو خواهر خیره نگاه کردم که مشغول روبوسی و خداحافظی بودند و
حواسشان به دردم نبود!

خانم کیفش را از روی مبل برداشت و گفت:

زیبادخت بریم دیگه...

بغضی سرکش راه تنفسم را گرفته بود.

گفتم: خانمم یکم دیگه بمونیم زمرد برگرده...

نگاهی به ساعت روی دستش کرد و گفت: برای امشب دیره...

زمرد هم که ساعت هشت شب شد و نیومده!

طلا خنده ای کرد و گفت: حتما کلاشش طول کشیده...

نگاه دو خواهر بروی صورت نگرانم بود.

که در باز شد و عطر خوب آشنای تنش پیچید در مشامم!

آنقدر این عطر را تکراری می زد که برایم شده بود تمام زندگی ام!

در را که پشت سرش بست، متوجه ما شد...

کفشش را به آرامی داخل جا کفشی گذاشت و روفرشی های راحتی اش را بپا کرد و خیلی عادی از

دیدنم بدون اینکه ذوق کند؛ سلام گفت!

ومن...

با خوشحالی قدم تند کردم سمتش و بدون ذره ای تردید دستانم باز شد و در بغلم تنگ فشردمش!

جوری خشک و بی روح ایستاده بود و حتی دستانش را بدورم نگه نداشت!

جوری که گویا مجسمه ای از جنس یخ و سنگ را در آغوش می فشردم!

حتی نکرد مرا ببوسد و بگوید که دلتنگم است!

به اندازه ی بغلی خواهرانه ذوق در رفتهرش نبود!

از آغوش بی محبتش جدا شدم و ذوق زده بازوهایش را نگه داشتم و چشمان بی روحش خیره ی

نگاهم شد...

....نگاهش کردم و گفتم خوبی عزیزم.... دلم تنگت بود!

خیلی معمولی احوال پرسى کرد و گفتم:

خسته اى عزیزم؟

دستم بروى صورت ماهش نشست و نوازشش کردم و جانم برایش رفت!

دوباره بحرف آمدم...

-امشب خیلی درس داشتى قربونت برم؟! -

بى تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:

نه بعد کلاس با دوستهام رفتم کافه

بخاطر همین طول کشید...

و همزمان به خانم نگاه کرد و سلام گفت: و حالش را پرسید..

دستانم را که از دیدنش جان دوباره گرفته بودند رها کرد و با معذرت خواهى کوتاهى و گفتن اینکه خسته است به اتاقش رفت و مرا ته دره اى عمیق و دهشتناک تنها گذاشت!

خانم با اخم به من اشاره کرد و فهمیدم که از رفتارم دلخور است.

همراهش از آن مکان خارج شدم و تا لحظه ی آخر چشمان سوخته ام از داغ بى خواهى به درب اتاق بسته اش ثابت ماند!

زیبادخت مظلوم
نفهمیدم چطور با طلاجان خداحافظی کردم و سوار ماشین شده بهمراه بانوی عصبی و خشمگین از
خانه بیرون آمدم

طلا لحظه ی آخر نزدیک صورتم شد و گفت:

زیباجان از دستش ناراحت نشو....

اون هنوزم نتونسته گذشته ها رو فراموش کنه!

تو به من ببخش!

سرم پایین رفت و بغض سرکش را بی محابا و پشت هم فرو دادم تا توان ایستادن داشته باشم!

اشکهایم آماده ی باریدن بودند...

دوست داشتم دردها بروند و برنگردند!

درب عمارت طلا که باز شد و از خانه خارج شدیم

خانم شروع کرد به بد و بیراه گفتن به زمره و پدر مادرم....

و من....

حتی جرات اعتراض نداشتم و حرفهای بانو چون دشنه ای زهرآگین ته قلبم را سوزاند!

شیشه ی ماشینش را پایین داد و با عصبانیت نفسی عمیق کشید و در

ادامه ی بد بیراه گفتن هاش به جد و آبادم

گفت:

زیبادخت مظلوم
دختره ی پاپتی و گدا گشنه!

یادش رفته کی بوده، برام قیافه

می گیره؛ حالا خوبه خواهرم آدمش کرد دختره ی نکبت بی ریخت رو....

با پول خواهرم پادشاهی می کنه پُزش رو به ما میده!

اگه زیر پاهام لهت نکرم زمرد خانمه محبّی!

اونوقت بهم نمیگن بانو....

دختره ی بی پدر و مادر... و با خشم برگشت و نگاهم کرد و گفت:

و اما تو...

یه بار دیگه این دختره ی عقده ای رو ببینی و پیری بغلش نابودت می کنم

زیبادخت!

باور کن این کارو می کنم...

سرم پایین رفت؛ سکوتم شد درد تمام قلبم که آرام آرام زخم می زد و آن دشنه های سمی هر لحظه
عذاب آور تر راهی قلب بیمارم میشد!

زیبادخت مظلوم
لب باز کنم بگویم از عشقش... که جانم در پهنه ی آن دو چشم سبز و جنگل وحشی نگاهش بد جور
بی تابانه بدنبال گذشته می گردد...

عطر تن مادر و پدری سوخته و به فنا رفته و دلم....

نفسم...

روح و جسمم طلبش می کند!

رسیده، نرسیده.....

عذر خواهی کردم و از ماشین پیاده شدم .

صدایم زد و برگشتم....

نگاهش پر بود از نفرت!

سرش را از ماشین بیرون آورد و گفت: نمی خوام رفتی خونه بشینی آبغوره بگیری می فهمی یا نه؟

برو تو اتاقم بمون پیام کارت دارم....

دستم را غریبانه بروی چشمانم کشیدم و اشکهای فرو ریخته را پاک کردم و دویدم سمت اتاقم...

ده دقیقه بعد!

مثل همیشه زیبادخت آماده شنیدن امر و نهی با چهره ای معقول از اتاقش بیرون آمد!
درب اتاق خانم را چند بار زدم و وارد شدم.

پشت میز نشسته بود و چیزی می نوشت با دیدنم گفت: بیا جلو...

رفتم جلوتر و کاغذی را روبرویم گرفت و گفت:

از فردا ساعت پنج تا هفت می ری کلاس آموزش زبان....

با تعجب به کاغذ در دستم خیره ماندم و بعد صورت بانو!

نگاهم کرد و گفت: کارهاتو طوری تنظیم کن که به کلاست برسی...

اینجا که آدرسش رو نوشتم مدیر آموزشگاهش دختر یکی از دوستانم هست.

دلم نمی خواد آبرومو ببری....

می خوام یکم کلاس بری تا دو تا کلمه بلد باشی و از اون زمره احمق چیزی کم نداشته باشی...

سر بزیر تشکر کردم و ادامه داد....

به رادمهر هم می گم بهت یه ساز یاد بده

باید یه فکری برای دست و پا چلفتی بودنت بکنم تا جلوی طلا شرمنده نباشم....

زییادخت مظلوم

حالا می تونی بری به کارهات برسی....

آقا تو راهه یک ساعت دیگه میز رو بچین...

تشکری دوباره کردم و بطرف درب راهی شدم.

دستگیره را پایین نکشیده بودم که درب برویم باز شد و چشمان هر دوی ما برهم خیره ماند!

با ترس قدمی عقب رفته و کاغذ در میان انگشتانم مشت شد!

با ترس و استرسی ناشی از دیدنش سلام کردم و جوابم را بی تفاوت داد و از جلوی راهم کنار رفته و سمت بانو رفت!

بانو از جا بلند شد و در آغوشش کشید و با هم احوال پرسى کردند.

در همان حال رو به من بحرف آمد...

- برای آقا جوشنده شون رو آماده کن!

چشمی گفتم و از اتاق بیرون آمده به ساعت انتهای راهرو نگاهی انداختم.

آهی کوتاه و پر غم کشیدم و سمت راه پله ها بدنبال مابقی کارهایم رفتم.

نیمه ی شب بود و من هنوز سر سختانه کنار آن پنجره ی بزرگ نشسته بودم و به باغ تاریک پشت عمارت چشم دوخته بودم...

باغی پر از درختان سرسبز آرمیده در خواب که در تاریکی نیمه شب کمی خوفناک نیز بنظر می رسید!

این پنجره ی بزرگ تنها دریچه ی قشنگم بدنای گذشته بود....

زیبادخت مظلوم

تمام خاطراتم را برایم زنده می کرد. همان جنگل وحشی و همان تاریکی مطلق.

درد عجیبی که با دیدنش در تمام تنم حس می کردم و همچنان سرسختانه دل نمی کندم از تماشایش!

باغی فرو رفته در خواب!

پنجره ی اتاق بزرگ ته سالن پذیرایی که تمام وسعت باغ پشت عمارت را برخ می کشید و در روز زیبا بود و در شب دلهره آور!

و من...

منه زیبادخت!

بیشتر شبها در خلوت به این اتاق بزرگ که مختص مهمان بود پناه می آوردم و ساعتها پشت آن پنجره ی پر عظمت خیره به تاریکی غرق در رویاهایم شب را به صبح می رساندم....
ذره ذره خاطراتم را زیر و رو می کردم و خسته گاهی اوقات همان جا بخواب فرو می رفتم.

امشب می خواهم یه قدم بطرف آن ایوان ترسناک سوخته بردارم!

چشم بستم و تک تک قدمهایم را شمردم....

در باز شد...

پا گذاشتم بداخل حیاط بزرگ و درختان سر به فلک کشیده اش...

همه چیز مثل اولش سالم و زیبا بود

خانه همانگونه بهشتی و دلربا دلبری

می کرد!

زیبادخت مظلوم

پر گل سبز رو...

با گلدانهای شمعدانی رنگارنگ مادر که لب ایوان چیده شده و خانه را چون رنگین کمانی هفت رنگ آراسته بودند و تک تکشان عشق و نفس مادر عزیزم بودند.

جانم.....

روحم...

همه و همه را جلا بخشید آن رویای سپید!

نفسی عمیق کشیدم

قدم به قدم....

آرام آرام....

جلو می رفتم و لذتی وصف ناپذیر ذهن خسته ام را فرا گرفته بود!

گوشه ی حیاط چند پرنده پر کشیدند و پشت بندش مادر با آن صورت سرخ و سپیدش و لباس بلند و پر شکوفه اش از مرغدانی گوشه ی حیاط در حالیکه چند عدد تخم مرغ را در دست داشت و نفس نفس میزد غر غر کنان پا به بیرون گذاشت و دلم پر کشید برای در آغوش کشیدنش!

آغوش پر محبتی که سالیان سال بود از من محروم گشته و آرزویش را داشتم!

دوست داشتم ذره ذره آن گرمای لذت بخش را به جان بکشم.

با دیدنم اخمی کرد و گفت:

تو اینجا چکار می کنی دختر؟ مگه نگفتم برگهای توتون رو دسته و مرتب کن تا من پیام..... وای از دست تو زیبادخت... خسته ام کردی! باز دیدی نیستم از زیر کار در رفتی؟! بابات غروب میاد و باید کارها تموم شده باشه...

دست بکمر زد و گفت: بین بین.....

انگار با این دختره نیستم

پپر برو برام یه سبد بیار شیطان!

دویدم سمت ایوان بلند خانه؛

صدای گریه ی زمرد که با پاهای کوچکش دم درب اتاق ایستاده بود؛ حواسم را پرت کرد!

با موهای بلند و ژولیده دم درگاهی

پا کوبان لجبازی را آغاز کرده بود و در حالیکه با مشت گره کرده بروی چشم هایش می مالید، مادر را می خواست!

انگار که تازه از خواب بیدار شده باشد، نگاهش که کردم دلم برای معصومیتش سوخت! دلم پیر کشید که در بغل بگیرمش! نمی دانم نیاز من آغوش پر محبت خواهری بود که سالیان سال این موهبت را از من دریغ کرده!

با اینکه از دست کارها و بی تفاوتی هایش دلم خون بود؛ اما ذره ذره ی جانم او را می خواست!

بازوهای کوچکش را در آغوشم پنهان کردم و کمی ساکت شد و آرام گرفت....

سر چرخاند بداخل اتاق با چشمان بی قرارش خیره شد به درب؛ نگاهش را دنبال کردم و سپهر را دیدم که داخل اتاق کوچک نزدیک ایوان با همان شیطنت های مخصوصش زیر تخت چوبی و قدیمی مادر بزرگ پنهان شد و همه چیز دستم آمد که چرا زمرد گریه می کند.

بازهم سپهر بازبگوش و سر به هوا خواهر کوچکش را اذیت کرده بود.

زییادخت مظلوم
فریاد زدم که شاید کارش را خاتمی دهد...

- سپهر شیطونی نکن! به مامان میگم تنبیهت کنه؛ دم درخت انجیر تو حیاط پاهاتو ببند ده... بیا
برو برای مامان یه سبد ببر....

با همان لجبازی های کودکانه برایم ادا و شکک در آورد و بعد از اینکه طعنه ای جانانه به من و زمرد
زد و هر دو به شدت کوبیده شدیم به درگاهی؛ دوید سمت حیاط و شروع کرد با خنده شکک در
آوردن و گفتن اینکه: اگه می تونی بیامنو بگیرو

لبم را با غیظ محکم فشردم ونگاهم به زمرد بود که دوباره شروع به گریه کرده بود.....

پا تند کردم بداخل حیاط که بگیرمش...

خب من هم بچه بودم!

مگر یک دختر بچه ی ده ساله چه می داند از منطق و کارهای عاقلانه،!

با همان افکار کودکانه و سرسختی هایی که داشتیم مرتب با برادر کوچکم که فقط شش سال داشت
دعوا و جرو بحث داشتیم و من نیز مانند او کودکی کردم وچه می دانستم کودکی هایم تاوان قربانی
شدن عزیزانم بود و

و لمس صورتم، توسط فردی.....

از خواب همیشگی و حیاط خانه ی پدری و آن کابوس تمام نشدنی و دردناک بیدارم کرد و چشم که
باز کردم با وحشت دست زمخت و دهشتناکش سمت دهانم رفت!

دستش را عقب کشید و قد خم شده اش را که بروی صورتم دقیق شده بود؛ صاف کرد و گفت :

-دهنتو ببند! کاریت ندارم...

زیبادخت مظلوم
و چند قدم سمت در رفت و از لای درب نگاهی به بیرون انداخت و بعد از واریسی کردن دقیق سالن و پذیرایی درب را بست و کلید را بداخلش چرخاند و پا تند کرد سمتم....

لبم را به دندان گرفتم و با وحشت تمامی تن لرزانم را بروی تخت جمع و جور کردم.

نگاهم با ترس بروی ساعت افتاد

شش صبح و.....

هنوز هوا نیمه تاریک بود

چشمانم چرخید بروی سر و وضعم؛

با همان لباس کارم بخواب رفته بودم و...

بناگاه یادم آمد....

افکار پریشان دیشب و خاطرات تکراری و....

من و تنهایی و اتاق مهمان و پنجره ی بلند رو به باغ!

زییادخت مظلوم
کیهان لباس راحتی بتن داشت، بند بلند روب دشامرش را گره ی محمکی زد و لب تخت نشست؛ و
نفسی تند و عصبی کشید و نگاهش چرخید بروی من و

دامنم را بروی پاها کشیدم و گفتم ببخشید....

دیشب اینجا خوابم برد!

از نگاهش...

حرکاتش ...

آن افکار منحوسش؛ می ترسیدم و نفرت داشتم.

دست به کمر زد و با وقاحت کامل در حالیکه شرمی در نگاه و رفتارش دیده نمیشد و تمامی اجزای
تنم را هیجان زده می نگریست؛ بحرف آمد

- شنیدم که با خانم رفته بودی دیدن زمرد؟!

سری با غصه تکان دادم و او ادامه داد...

- دلت تنگ می شه براش؟ دوست داری هر وقت دلت تنگ شد بری دیدنش؟

پوزخندی زد و ادامه داد....

- اجازه نداری قدم از قدم برداری؟

دلت می خواد رهایی روتجربه کنی؟؟ هووووممم؟؟

معنی سوالاتش رو بخوبی درک می کردم.

زیبادخت مظلوم
اینها همه یعنی، اینکه از بانو و این خانه دل بکن و بی سر و صدا طوری که کسی متوجه نشود؛ بیا
صیغه ی من شو!

او می خواست براحتی به چنگم بیاورد و مرا بی درد سر و پنهانی مال خود کند!
من برای او چون طعمه ای آماده برای تکه تکه کردن بودم.
من محکوم بودم به اجبار....

باید صیغه ی مردی می شدم که حداقل سی سال از من بزرگتر بود و به قولی جای پدرم محسوب
میگشت!

او به جای اینکه مرا به چشم دخترش نگاه کند از هر فرصتی استفاده می کرد و در گوشم می خواند
، که اول و آخرش من مال او هستم و بلاخره روزی مرا بدست خواهد آورد!
و منه بی نوا از ترس و خجالتی که داشتم هرگز اذیت و آزار هایش به کسی نمی گفتم و تمام دوران
جوانی ام به فرار از دستان منحوسش گذشت و پشت درهای قفل شده شب را به صبح رساندم....

مردی که از مردانگی فقط نامش را یدک می کشید و از هر جانوری پست تر و کثیف تر بود!

بغضم را با درد فرو فرستادم و پاهایم را بیشتر بزیر دامنم پنهان کردم و صدایم در نیامد....

اخمی پر رنگ کرد و با نگاهی حقیرانه به سرتا پایم خیره شد و گفت:

چیه فکر کردی تحفه ای چیزی هستی ???

خودتو طوری پنهون می کنی که انگار ماه شب چهارده هستی!؟

نیم خیز شد به سمتم و عقب کشیدم که گفت ؛

از تو خوشگل تر و جوون تر توی شرکتتم مثل مور و ملخ ریخته که اشاره کنم حاضرند با سر بیان تو
بغلم. حتی بدون صیغه و این مسخره بازیهایی که به تویه نمک شناس پیشنهادش رو میدم!

زییادخت مظلوم
بر سینه اش کوفت و با غضب ادامه داد....

- حیف!!

صد حیف که این دل وامونده تو رو

می خواد و هیچی حالیش نیست!

می دونی چرا اینهمه میخوامت دختر جون؟!

تو رو می خوام و دلیم دارم براش ...

دستم را که بروی دهانم بود با دستش گرفت و از روی صورتم برداشت و نفس نفرت انگیزش را بروی
صورتم پاشید و گفت :

چون نمی خوام آلوده ی هوس کسی بشی!

می خوام خودم جمع و جور کنم

زییادخت مظلوم

می دونم آخرین باری که رفتی خونه ی دادمهر چقدر اذیت شدی!

همه ازت بیگاری میکشن و به چشم یه وسیله نگاهت میکنن و تویه احمق حالت نیست بخدا!

اگه بیایی و زن موقتم بشی و دست از لجبازی برداری؛ هم رفتارم باهات خوب می شه و هم دیگه نیاز نیست تو این خونه بزرگ و بی سر و ته حمالی اون بانوی اژدها رو بکنی....

خودم می برمت یه جا و یه خونه درست و حسابی نگهت می دارم تا خانمی کنی...

لبانش را نزدیک گوشم کرد و من از این شدت نزدیکی جانم داشت در می آمد و او نفس نفرت بارش را اینبار بروی صورتم پاشید و ادامه داد

دِ دختره ی احمق من خودم بزرگت کردم و تو بغلم قد کشیدی بعد میام و بهت بد می کنم؟

خب تقصیر خودته که باعثی تند بشم باهات...

چشم بستم تا نفهمم قراراست چه اتفاقی بیافتد!

لبم را آنقدر محکم به دندان گرفتم که شوری خون دوید بداخل دهانم!

دستش بروی چانه ام رفت و بالا کشیدش و گفت:

از من نترس!

زییادخت مظلوم
باور کن اگه دلمی خواست بهت دست درازی کنم تا بحال این کارو کرده بودم.

اما من تو رو می خوام، چون سرنوشتت تو خونه ام رقم خورده!
اصلا از وقتی یه دختر بچه ی ده، یازده ساله بودی و پا به خونه ام گذاشتی و با اون سن کمت شدی
مستخدم این بانوی از خود راضی گفتم؛ این دختر تا ابد رنگ آرامش رو نمی بینه!!
و همین طورم شد ...

بین.....

زندگیتو با خواهرت مقایسه کن!

تو کجا و اون کجا...

سرش را که جلو آورد قلبم تیر کشید و چشم باز نکردم...

شریان خون وحشت دوید پشت پلکهای ترسیده و وحشت کرده ام!

اینکار دیگر زیاده روی جدیدی بود که او بدون کوچکترین شرم و حیایی در حق منه بی نوا انجام می
داد....

در آن لحظات مرگ را طلبیدم و خدایم را عاجزانه بر این ظلم صدا زدم....

اشکهای غریبانه ام فرو ریختند!

اگر بانو می فهمید، هر دوپیمان را به آتش خشمش می سوزاند!

اولین نفر خود کیهان بی مروت بود که توسط همسرش آواره می گشت؛ می دانستم بانو چون
حیوانی او را از خانه و عمارتش بیرون میکند و تا ابد باید می رفت و سر خیابان دست گدایی بلند
می کرد!

زیبادخت مظلوم
سرش را عقب کشید و نفسی تازه کرد و....

نگاهی بروی صورت مچرخاند و آن لبخند شیطانی اش کش دار تر شد و با لذت لحظه ای چشم بست
و گفت: اوففففف

اوف که تویه لعنتی وسوسه انگیزی و من هم پی تو اسیرم!

نگاهش جدی شد و دستش بروی پایم نشست و قلبم تیر کشید و او ادامه داد....

- می دونی چرا ناراحت می شم می ری خونه ی دادمهر و رادمهر؛ چون که دوست ندارم ازت
سوءاستفاده بشه!!

لبخندی تلخ بروی لبان درد کشیده ام نشست ...

"کاری که خودش داشت انجام می داد را به پسران بی گناهش که تا بحال ظلمی در حقم روا نداشته
بودند نسبت می داد..."

او گناه می کرد و مرا نیز در این منجلاب غرق می کرد و از سوء استفاده

می گفت!

کاری که خودش می کرد خود جهنم بود و او برایم جهنمی سوزان بود که راه فراری بر این ظلم
نداشتم!

در حالیکه تهدید وار پایم را با انگشتانش می فشرد؛ ادامه داد....

- تو چند سال از پسران بزرگتری!

یه وقت اگه قولی وعده وعیدی بهت دادن بدون در اثر جوونیه و هوس!!

آتیش هوسشون که خاموش شد ولت میکنن بدبخت!

زیبادخت...

زییادخت مظلوم
باور کن اونها با دختری که مدت‌ها خدمتکارشون

بوده هرگز ازدواج نمی‌کنن!

پاهایم را کمی عقب کشیدم و او دستش را برداشت و پتو را چنگ زدم و بروی پاهایم انداختم و
گفتم:

تو رو خدا از اینجا برید بیرون!

اگه بانو بفهمه برای هر دو مون بد می‌شه...

نگاهی به حرکاتم کرد و گفت: پس

نمی‌خواهی باهام راه بیایی؟

نه؟!!

،لبریز شدم و اشک از ترس و نگرانی!

از جا برخاست و نفسی با خشم بیرون فرستاد و سر چرخاند و نگاهی خریدارانه بر من انداخت و
گفت:

نترس من صبرم زیاده!

بهت قول می‌دم که بزودی از این زندگی نکبت‌باری که توش دست و پا می‌زنی خسته می‌شی و به
خودم پناه میاری.....

از جا بلند شد و بطرف درب رفت و دوباره برگشت و نگاهم کرد و گفت :

زود باش میز رو بچین رفتم دوش گرفتم اومدم صبحونه ام آماده باشه...

زییادخت مظلوم
یادت نره پاتو از خونه بجز رفتن

بخونه ی دیبا بیرون گذاشتی دوباره

می شم همون کیهان ترسناک؛ فهمیدی یا نه؟!

سرم را تکان دادم و با نگاهی گذرا که بر من انداخت راهش را کشید و رفت....

او رفت و مرا در برزخ دردناکی تنها گذاشت!

فشاری بر شقیقه ها وارد کردم تا شاید

عمق دردهایم کمی کم شود!

نگفتم!

ار ترس و وحشتم نگفتم که امشب باید بروم خانه ی دادمهر....

بانو دیشب وقت خواب سپرد که دادمهر نیاز دارد بروم برای کمک به کارهای منزلش.....

و من درمانده از رفتن و نرفتن فقط به یک چیز فکر می کردم....

(فرشته ی نجاتم رادمهر)

غروب بود که بانو برایم تا کسی گرفت؛

دلم آشوب بود!

تنها دلخوشی ام این بود که کیهان شب دیر بخانه بر می گشت و می توانستم ...

تا آخر شب با رادمهر زود برگردم بخانه...

غروب که برایش رنگ زدم و کمک خواستم با اینکه گفت کلاس دارد قول داد به خانه ی دادمهر بیاید

التماسش کردم که اگر نمی خواد بیاید حقیقت را بگوید که بهانه ای بیاروم و بخانه ی دادمهر
نروم...

مثل همیشه او بود که سنگ صبورم بود و تنها پناهم...

شوخی وار گفت:

زیبا میام عزیز دلم....

آخه چرا اینقدر میترسی؟

نکن بابا!

زییادخت مظلوم
یه جوری می گی منم می ترسونی والا.....
خوف برم می داره منم نرم خونه ی دادمهر....
با حرفش خنده ام گرفت و گفتم: این
چه حرفیه؟

نه دلیل خاصی ندارم بخدا
فقط خودت می دونی که دوست و آشناهای دادمهر آدمهای....
و حرفم را با شرم خوردم و او تا ته ماجرا را فهمید....
مکتی کرد و ادامه داد.....

حق داری!
با اینکه اصلا علاقه ای به مهمونی های بی سرو ته دادمهر ندارم ولی بخاطر تو میام گلم.....
خندیدم و اوهم خندید و ادامه دادوالا دیگه تو آدم رو می گذاری تو عمل انجام شده ...
ببین کی هم تو رو بگیرم هم آراسته رو
می گم می تونی هووی آراسته بشی یا نه؟؟؟
به شوخیهایش عادت داشتم...

آنقدر بی ریا و خوش قلب بود که حاضر بودم جانم را برایش بدهم....
لبم را گزیدم و گفتم

وای آقا این چه حرفیه آراسته جان بفهمه کشتت!

نفسی تند کشید و هینی کرد و گفت

وای نری به جیغ جیغو بگی ها!

زییادخت مظلوم
بعدهش تا سه روز مراسم منت کشی داریم،
بین خودمون باشه...

من که بدم نمیاد ولی تو فکراتو بکن...

بعد از کلی سر به سر گذاشتنم

ازمن خواست با تاکسی بروم تا آموزشگاه و جدی گفت

غروب نشده اینجا باش؛ تا باهم بریم خونه ی دادمهرم...

چشمی گفتم و صدای لبخندش قند در دلم آب کرد و پس از خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کردیم.

تا بعداظهر بیاد شوخی ها و نمک ریختنهای مداوم رادمهرم؛ مدام لبخند بروی لبانم نقش می بست!

خدا می دانست که تمام دلخوشی ام در این دنیا او بود و همراهی اش!

او که از دوران کودکی اش تا زمانیکه قد کشید و جوانی رعنا شد،

برایم چون سپهرم بود و آرام جانم!

کودکی شیرین زبان که روح و روانم را دستی از آرامشی عمیق کشید و شد؛ تمامی هست و نیستم!

پس از پایان کارهای روزانه ام و اجازه گرفتن از بانو؛ لباسی ساده پوشیدم و راهی آموزشگاه رادمهرم شدم.

آدرس را به راننده ی تاکسی دادم و نگاهم به خیابان بود و افکارم جای دیگری و بلاخره پلکهایم سنگین شدند و

چشم بستم.

تمام دیشب کابوس کیهان الوند و کارهایش رهایم نکرده بود!

اصلا درست و حسابی نخوابیده بودم.

زییادخت مظلوم

تا کسی که ایستاد؛ نگاهم به ساختمان بلند و شیکی که آموزشگاه رادمهر در آن قرار داشت؛ خیره ماند!

روبه راننده ی تاکسی گفتم:

لطفا چند لحظه صبر کنید الان میاد؛ و فوری شماره اش را گرفتم و پس از چند بوق تماس را وصل کرد.....

صدایش که پشت خط آمد؛ دوباره خندیدم و این معجزه ی صدایش بود
بی شک!

-اومدم؛ اومدم زیباجان ...

لبخند زنان دیدمش که اخمی زیبا بروی صورت بانمکش سایه انداخته بود و ساعتش را نشون داد و گفت:

-خودت دیر کردی ها!

و فوری سوار شد حرکت کردیم سمت خانه.....

کلید که داخل در چرخید؛ در را با دست بداخل فشار داد و تعظیم کنان گفت:

بفرمایید خانم خانما!

خندیدم و وارد شدم.....

نگاهم به اطراف چرخید و برگشتم،

سمتش و اخم کنان گفتم:

زییادخت مظلوم
این چه وضعشه؟

نگاهم چرخید به اطراف که هر چیزی جایی افتاده بود و حتی نکرده بود
لباسهای کثیف را داخل ماشین بگذارد با ناراحتی گفتم:

نگاه کن تو رو خدا!

اینجا جنگ بوده جناب آقای شلخته؟

در را بست و وارد شد؛ نگاهش به خانه افتاد؛ با خنده و شرمندگی سر بزیر انداخت و با انگشت
سرش را خاراند و گفت:

می خواستم امروز یه دستی به سر و روی خونه بکشما!

اما خب می دونی که سه شیفت کار تو آموزشگاه دیگه برام رمق نمی گذاره!
دست بکمر زدم و گفتم:

برو تا آماده بشی، یکم این طرفها رو برات جمع و جور می کنم.

چشمکی زد و گفت: قربون زیبا دختم بشم ها...

و بعد راهی اتاقش شد تا آماده شود.

یک ساعتی طول کشید تا کمی خانه مرتب شد.

بعد از اینکه دوشاخه جارو برقی را از پریز جدا کردم؛ نگاهم به ساعت افتاد و بلند گفتم:

زیبادخت مظلوم

رادمهر....

آقا رادمهر!!

دبیا دیگه دیر شدا....

همان لحظه زنگ درب ورودی بصدا

درآمد و صدایش از اتاق بلند شدا!

زیبا جان؛ قربونت در و باز کن؛ آراسته است.

پا تند کردم سمت درب و بروی آراسته ی خوش قلبم بازش کردم!

با لبخند ازمن پذیرایی کرد....

پس از اینکه دل سیر همدیگر را در آغوش کشیدیم را بوسه باران کردیم

وارد شد و بدنبال دیدن یار عزیزش راهی اتاق شده و مثل همیشه و همان

آراسته ی پر حرف شروع کرد به غر زدن سر رادمهر بی نوا!

لبخند زنان به حرکاتشان خیره مانده بودم، که هر دو لجبازانه خیال کوتاه آمدن نداشتند!

و برای حاضر جوابی کم نمی آوردند!

نگاهشان که بروی من و لبخندم چرخید آراسته دست به کمر زد و طلبکار

رادمهر را از اتاق بیرون کرد و گفت:

زیبادخت بیا اینجا ببینم!

با تعجب نگاهش کردم و او ادامه داد...

چیه عزیزم؟ چرا اونطوری نگاهم

زییادخت مظلوم
می کنی! نکنه توقع داری با این سر و وضع بری جشن...
خنده ای کردم و گفتم:

احتیاج نیست خانمم؛ الان که برم اونجا یه عالمه کار روی سرم ریخته؛ دیگه رسیدن به سر و وضع
چییه؟

دستی به کمر زد و اخم کنان گفت:

امشب حق نداری کار کنی میدونی کی اونجاست؟

رادمهر سری تکان داد و در حالیکه داشت بند ساعتش را می بست؛ گفت:

راست می گه...

امشب کار تعطیل...

دادمهر هم غلط کرده امشب ازت کار بکشه...

خودم به آراسته گفتم بیاد به سر و صورتت دستی بکشه...

شانه بالا انداختم و گفتم:

آخه من که لباس درست و حسابی ندارم!

خب اصلا امشب مهمون جدید شون کیه شاید اصلا منو شناسه...

آراسته همان طور که جعبه ی در دستش را بروی می گذاشت، گفت: تو رو

می شناسه خوب هم می شناسه!

با تعجب به صورت هر دویشان خیره ماندم که آراسته پاسخ داد.

زمرد اونجاست!

دلم آشوب شد!

زیبادخت مظلوم
با شنیدن نامش آن، آشفته‌گی قدیم که ساعتها با درگیری تحملش می‌کردم به سراغم آمد!
رادمهر بطرفم قدم برداشت و گفت:

چیه؟ چرا رنگت پرید دختر...

با توام زیبادخت؟!

نگاه نگرانم چرخید بروی صورتش و.... با غم گفتم :

من نمیام....

مهربان به صورتم نگاه کرد و گفت

میایی...

خوب هم میایی.....

امشب می‌خوام به اون خواهر گنده دماغت ثابت کنم تو چیزی ازش کم نداری!

دستی به پشتم گذاشت و مرا سمت اتاقش کشاند و رو به آراسته گفت:

می‌خوام زیبادخت امشب بشه یه تیکه ماه!

با غم نگاهم بروی لباس معمولی که پوشیده بودم؛ افتاد و گفتم:

آخه با این لباس آقا!

آراسته لبخندی شیرین زد و به جعبه‌ی روی میز اشاره کرد و گفت:

برات یه لباس قشنگ آوردم؛ عزیز دلم!

حالا دیگه زود باش راه بیوفت که وقت کمه!

و بدون اینکه رضایت داشته باشم وارد اتاق شدم و آراسته فوری دست بکار شده و سریع مرا آماده کرد.

زیبادخت مظلوم
کت و دامن مشکی جیر شیکی که برق پرزه‌هایش دلبری می کرد را آورده بود که بر تن کنم.

پس از پوشیدن لباس و رسیدن به موها و سر و صورتم؛ با اخم نگاهم کرد و گفت: وای زیبادخت کم کم داره بهت حسودیم میشه ها!

حرفش تمام نشده؛ با ذوق دورم چرخید و بوسه ای برایم در آینه که نگاهم بروی اندامم بود روانه کرد و جلو آمد

موهای بلند ولختم رو بدور شانه ام رها کرد و با تحسین بیشتری به چشمان آرایش شده ام خیره ماند و در گوشم گفت:

محشر شدی!

بخدا تو بی نظیری زیبادخت...

رادمهر چند تقه بدر زد و پس از اجازه گرفتن؛ وارد اتاقم شد و با دیدنم درجا خشکش زد!

چشمانش چنان با تحسین سر تا پایم را رصد می کرد که خجالت کشیدم و دستم بروی گونه ی داغم نشست!

بخود آمد و

سری تکان داد و با شوخی گفت:

بیخشید شما!؟

بجا نمیارم!

با شرم نگاهم بزمین دوخته شد و گفتم: دیگه دارید هر دو تون غلو

می کنید!

رادمهر کتش را از روی تخت برداشت و در حالیکه مشغول پوشیدنش بود و از تو آینه خیره نگاه می کرد با عصبانیت و غضبی همیشگی از دست کارهای پدر و مادرش گفت:

- لیاقت تو خیلی بیشتر از رسیدگی به اون عمارت کذایی و تلف کردن عمرت توی آشپز خونه بود و متاسفانه من عمری نتونستم اینو به مادر بی انصافم ثابت کنم.

مامان بهت ظلم کرد!

و بعدش بدون حرفی اضافه و با غمی در نگاهش از اتاقش خارج شد.

فکرم پریشان شد با حرفش!

آراسته جلو آمد و دستم را در دستهایش محکم کرد و گفت:

راست می گه!

زندگی تو رو بانو به تباهی کشوند واقعا متاسفم!

و با گفتن حرفش سر هر دو یمان با غم پایین رفت!

بین راه هم سکوتی سنگین بر فضای اتومبیل رادمهر حاکم بود.

و من مغموم به حرفی که رادمهر زد؛ فکر می کردم.

حواسم به جاده بود که صدایش از رویا بیرون کشیدم...

همانطور که از آینه نگاهم می کرد گفت:

مامان بهم گفت بهت ساز یاد بدم...

سرم پایین رفت با حرفش.....

این لطف بانو فقط از اثر چشم هم چشمی با خواهرش بود که عمری زمرد را به بهترین شکل بزرگ کرده و مادری و محبت را در حقش به پایان رسانده بود و فکر نکنم دلش هیچ وقت برای من نسوخته و نمی سوخت!

سکوتم را که دید ادامه داد...

-خودت چی دوست داری؟

آراسته چرخید سمت عقب و نگاهم کرد و گفت:

زیبا جان پیانو خوبه ها...

نگاهش کردم و بعد دلم رجوع کردم...

از کودکی عاشق سه تار پدر بزرگ بودم که وقتی بیکاری و دلگیر بودنش شروع می کرد به زدن و دلم می گرفت....

عاشق آن لحظه ی ناب و خالص بودم که می زد و از خود بی خود میشد.....

به یکباره خواست دلم؛ بر سر زبانم جاری شد.

در آینه نگاهش کردم و گفتم: سه تار...

لبخندی زد بهمراه چشمکی و پاسخم را داد...

زییادخت مظلوم

- ای شیطون

می خوایی رو دستم بلند بشی ها...

سرم پایین افتاده بجان دستمال کاغذی در دستم افتادم؛ متفکر بودم و دلنگران!

مراسم جشن و اتفاقاتی که ممکن بود برایم پیش بیاید استرسم را کم نمیکرد که صدای رادمهر از رویا بیرون کشیدم...

- اونقدر خوب ساز زدن بهت یاد

می دم، که یه روزی از من هم بهتر بزنی!

فقط می خوام خودت رو باور داشته باشی....

زییادخت!

صدایم کرد و نگاهش کردم و دوباره با چشمانی قاطع گفت:

خب؟

آرام سر بزیر انداختم و پاسخ دادم...

- چشم!

دیگر سکوت شد و حرفی که در دلم بودو..... خواستم بزبان بیاورم را بهمراه آن سر در گمی که همراه ذهن آشفته ام بود؛ پنهان کردم!

توقف اتومبیل رادمهر متوجه ام کرد که رسیده ایم...

لبخندی زد و گفت:

تا من برم داخل پارکینگ، شما دوتا خانم محترم راهی بشید..

همراه آراسته وارد آسانسور بزرگ و مجهز برجی شدیم که منزل دادمهر در آن قرار داشت!

دکمه ی هفده را فشردم و نگاهم از آینه به آراسته افتاد، که خیره نگاهم

می کرد.

لبخندی مهربان زدم و سوالی پرسیدم...

- چیزی شده عزیزم؟

چشمان سیاهش می درخشیدند و انگار حرفی میان اقیانوس آن چشمان زیبایش پنهان شده بود.

زیبادخت مظلوم
قدم جلو گذاشت و دستم را گرفت و گفت:

زیبادخت می خوام یه خبر بهت بدم

می دونم که بانو و طلا جون ازت پنهون کردن....

خواستم از زبون خودم بشنوی....

نگران انگشتان سردش را فشردم و گفتم: داری نگرانم می کنی آراسته!

لبخندی اجباری زد و گفت:

نامزد زمرد برگشته عزیزم....

فرو ریختم، انگشتان سردم از میان دستش رها شد و لب گزیدم.....

فوری صورتم را در میان دستش نگه داشت و مجبورم کرد که نگاهش کنم....

- زیبادخت!

نکن این کارو با خودت...

می خوام قوی باشی عزیزم...

من و رادمهر قصدمون از آوردنت به این مهمونی مزخرف همین بود...

راستش می دونستیم اگر از اول قصد ما رو بدونی غیر ممکنه راهی این جشن مزخرف بشی!

می خوام مثل همیشه چنان قوی و پر غرور بایستی که حرکات و رفتار

زییادخت مظلوم
زننده ی زمرد اصلا روت تاثیرى نداشته باشه گلم!

می خوام امشب رو

خوش بگذرونی ...

بخندی و مثل اون که هیچ وقت توجهی به دلت نداشته رفتار کنی تا بهش ثابت بشه تو هم دست
کمی از اون نداری!

دستان لرزانم را بسینه فشرد و ملتسمانه نگاهم کرد و گفت:

قسم می خورم که تا دم آخر برات یه پناه باشم

بهم ایمان نداری؟

هووووم؟؟؟؟

لرزش صدایم همراه حرفم از میان لبها بیرون آمد و با بغض گفتم:

چرا؟

چرا شما با من این کار رو می کنید...

شمایی که خودتون بهتر می دونید روبرو شدن با اون مرد برام مثل خود مرگه!

دستش را با نگرانی تکان دادم و تاکید وار ادامه دادم...

-چرا آراسته؟

من از تو و رادمهر که مثل چشمهام بهتون اطمینان داشتم توقع چنین پنهان کاری رو نداشتم!

بازویم را نگه داشت و گفت:

نکن این کارو با خودت!

زییادخت مظلوم
این ضعف باعث شده که ازت یه زییادخت

ترسو بسازه!

بفهم دختر جون..

من و رادمهر دوست داریم تو با ترسها و حقایق تلخ زندگی روبرو بشی!

بخدا قصد من و رادمهر سر بلندی توچه زییاجونم!

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

باور نمی کنم...

باور نمی کنم...

چرا وقتی از بانو پرسیدم

زمرد تنهاست گفت: آره...

آخه تا کی عروسک خیمه شب بازی شما باشم؟

تا کی؟

صدایم آنقدر بالا رفت که عصبی شد و بازویم را رها کرد و با خشم گفت...

- باشه برو!

زیبادخت مظلوم
اگه فکر می کنی ما به صلاحیت کاری انجام ندادیم

هنوزم دیر نشده...

برو دیگه!

اگه واقعا فکر می کنی توان مقابله با حقیقت رو نداری اگه اونقدر ضعیفی که درک ماجرای واقعی
زندگیت عذابت

می ده بهتره همین الان برگردی!!

باورم نمی شه که تو همچین آدم بزدلی باشی زیبادخت...

سر بزیر انداختم و او با حرص و غضب نفسی تازه کرد و ادامه داد..

خودت باش دختر...

وگرنه همیشه زیر پا له می شی...

درب آسانسور باز شد و هر دو نفس زنان و خشمگین به چشمان همدیگر خیره مانده بودیم!

قدم بیرون گذاشت و من داخل اتاق آسانسور بودم...

زییادخت مظلوم
نگاهم کرد و با بغض گفت:

متاسفم!

برای خودم و رادمهر؛ که طور دیگه ای در موردت فکر می کردیم....

می لرزیدم ...

تمام تنم...

درب آسانسور در حال بسته شدن بود و من فقط چند ثانیه فرصت برای تصمیم و فکر داشتم....

نگاهش امیدوارانه همچنان بروی صورت اشک آلودم بود.

بناگاه دلم پاسخ ترسم را داد...

انگشتانم با جدیت جمع شدند و مصمم و اینبار بخاطر خودم...

فقط و فقط خودم.....

سعی کردم امتحانش کنم!

می خواهم

گذشته را به گورستان فراموشی ها بسپارم...

و اینبار با عزمی راسخ پا بدنای حقیقت بگذارم!

زییادخت مظلوم
بیرون آمدم و درب پشت سرم بسته شد.

و 9

اونگاهش پر شد، از شوق!

سرم پایین رفت و گفتم:

میام.....

نه بخاطر اینکه به کسی ثابت کنم که برام مهم نیست؛ بلکه....

دوست دارم زمرد بدونه حتی اگه وجودم رو نادیده بگیره ولی برای من

اون و زندگیش با ارزش تر از هر چیزی تو دنیاست!

دستم را میان انگشتانش محکم کرد و سری تکان دادو بدون معطلی توسطش کشیده شدم سمت
آپارتمان دادمهر....

نزدیک واحد بزرگ و مجلش که شدیم، صدای موزیک کر کننده و همهمه از پشت درب نیز به وضوح
شنیده میشد!

آراسته در حال زنگ زدن بود که درب آسانسور ته سالن باز شد و رادمهر لبخند به لب به جمع ما
پیوست.

زییادخت مظلوم

....درب واحد دادمهر که تا انتها گشوده شد، دختری با لباس بازو چشمانی خمار در حالیکه لبخند کش داری روی لبهاش نقش بسته بود گفت:

شما؟

آراسته بدون توجه به حرف آن دخترک دستم را کشید بداخل خانه؛ پشت چشمی برای دخترک بی نوا نازک کرد و پاسخ داد...

- صاحبخونه ام یه جورایی!

دخترک خندید و روبه ته سالن گفت:

دادمهر بیا ببین این خانم خانما چی میگه؟

مشغول بیرون آوردن مانتو هایمان بودیم، که دادمهر با سر وضعی شیک و مرتب و صورتی سرخ از رقص و تحرک بطرفمان آمد و با دیدن ما!!

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

به به گل سر سبد جشن آراسته خانم!

و روبه دخترک گفت:

این دو تا خانم خوشگل هر چی بگن رو چشمم جا داره!

دستی به پشت دخترک گذاشت و سمت پیست رقص هلش داد و گفت:

برویی رقصت فسقلی جون....

دخترک که به زور بیست سالش میشد

عشوه ای کرد و گفت:

باشه بابا!!

توام با این فامیلات..

زیبادخت مظلوم
و راهش را سمت پذیرایی کشید و رفت.

هر دو سلام کردیم او که ...

نگاهش به سر و وضع مات مانده بود بخود آمد و سوتی کشید و گفت:

این واقعا زیبادخته؟!!

رادمهر که در را تازه پشت سرش بسته بود؛ نزدیکش شد و گوشش را نمادین کشید و گفت:

آره زیباست و در ضمن چشمتو درویش کن....

دادمهر در همان حین که محو تماشا می بود؛ شانه ای بالا انداخت و با اخم گفت:

با بادیکارد اومدی زیبا؟!!

رادمهر طعنه ای به او زد و راه را برای ما باز کرده گفت:

آره...

امشب از پیشم تکون نمی خوره!

در ضمن صدایم نمی کنی برای کار!!

گفته باشم..

زیبا اومده یه چند ساعتی خوش بگذرونه...

بعد خودم می برمش خونه...

دادمهر با تعجب و دهانی باز به برادرش نگاه کرد و

دستهایش را بعلامت تسلیم بالا برده و در حالیکه رفتن ما را بداخل خانه تماشا می کرد گفت:

خب باشه بابا!!

زییادخت مظلوم
چرا می زنی داداش بزرگه...

و او بدون اینکه حتی برگردد و به صورت دادمهر نگاهی بیاندازد

گفت: آهان حالا شد؛ این خوبه!!

و پس از آن همانند جنتمنی با شخصیت

ما را بدخل خانه راهنمایی کرد، سالن بی سر و ته خانه ی دادمهر غرق نور و چراغهای چشمک زن بود!

هر سه روی مبل کمی دور تر از بار بزرگ خانه اش که هر نوع نوشیدنی درونش پیدا می شد؛ نشستیم!

من فقط و فقط چشمانم بدنبال او بود ...

دور تا دور سالن پر بود از مهمان هایی که در حال رقص و نوشیدن بودند.

در واقع ... این جشن ...

به مناسبت اولین همکاری دو وارث و شریک تجاری شرکت الوند سازه که یه سرش دادمهر بود
.....و

و سر دیگرش برمی گشت به کوروش برادر بزرگ آراسته که همکار دادمهر بحساب می آمد و در واقع این پارتی اولین شادی آن دو به مناسبت این پیروزی بحساب می آمد که به حتم حالا حالا ها خودشان را با خوشگذارنی سرگرم می کردند.

نگاهم چرخید بروی رادمهر که بی خیال این همه عظمت و شکوه پا رو پا انداخته بود و انگار هرگز علاقه ای به این شهرت نداشته باشد...

خونسرد و آرام به اطراف چشم دوخته بود...

زیبادخت مظلوم

در اصل این افتخار باید نسیب او میشد و بخاطر متضاد بودن روحیه اش و لجبازی هایی که با پدرش کیهان داشت.

هرگز سر به خواسته های پدر خم نکرد و روی پای خودش ایستاد و روبه کار و علاقه ای که داشت آورد و از پدر روز به روز دور تر شد و دادمهر؛ که برادر دوقلویش بود و هم از برادرش کوچکتر؛ جایگزین او شد و حالا برای خودش در شرکت پدر اسم و رسمی بهم زده بود

ومن هر قدر از تفاوت اخلاقی این دو برادر می گفتم کم گفته بودم..

ر افکارم غوطه ور بودم که احساس کردم کسی کنارم نشسته....

برگشتم و با دیدنش...

ته دلم لرزید و کمی خود را عقب کشیدم.....در حالیکه سعی داشت صدا به صدا برسد...

مشغول احوال پرسى با رادمهر و آراسته شد و

نگاهش که برویم چرخید دست بلند کرد و با نگاهی خریدارانه که سر تا پایم را ورنانداز می کرد گفت:

زیبادخت!؟

نفس پر از الکلش حالم را برهم زد!

لحظه ای چشم بستم، یادم افتاد؛ که دفعه ی قبل چطور با دوستانش در خانه ی پدری اش و تولد آراسته سربه سرم گذاشت و.....

تا چند روز بخاطر حرکات و حرفهایش غمگین از نظر روحی کامل بهم ریخته بودم..

مردد به دستش نگاه کردم و هنوز منتظر بود که آراسته نجاتم داد و

از جا بلند شد و دستش را کشید و گفت: بیا بریم بینم هنوزم مثل قدیم خوب می رقصی یا نه؟؟؟

زیبادخت مظلوم
همانطور که دستان کوروش را سمت پیست رقص می کشاند و سعی میکند با شیطنت حواسش را از
من پرت کند؛ برگشت و چشمکی به من زد و لبخندی از سر رضایت و قدردانی از کارش و اینکه نجاتم
داده بود؛ بروی لبانم نقش بست و همین که نگاهم چرخید سمت جایگاه رقص.....

دیدمش!

مثل عروسکی زیبا و چشم نواز خرامان خرامان دست در دست نامزدش در حال رقص بود و می
خندید...

با دیدنش دو حالت متضاد مختلف تمام روانم را برهم ریخت!

عشق و انزجار.....

لبم را با بغض و دردی متصل و پیچیده در جانم که از قلبم نشات گرفته بود بر هم فشردم!
دلم بد جور هوایش را کرده بود.

دلم زمزمه کرد و عزیز ترینم را که تمام جانم بود تحسین بر انگیز و با چشمانی اشکبار خیره نگریستم!
چقدر زیبایی تو دختر!

لباسی همزنگ چشمانش سبز و گیرا پوشیده بود، موهای بلندش در هوا همچون ابریشم لطیفی
رقصش را همراهی می کردند!

می چرخید؛ دلم را میبرد!

ذهن خسته و پریشانم او را تصور کرد و خواست!

دوباره گذشته ها و جسم کوچکش آن زمان که در آغوشم بخواب می رفت در مقابل چشمانم جان
گرفت!

به سالهایی دور که در میان بازوان کودکانه ام جای می گرفت و فارغ از هز غمی؛ آرام میشد..

تلخندی بیاد آن دوران بر لبانم نشست....

او همه زندگی ام بود و حالا غریبه ترین آدم روز زمین برای زیبادخت تنها و غریب!

زیبادخت مظلوم
گاهی اوقات از بازی خسته و سر تا پا کثیف؛ گریه کنان با آن صورت سرخ و سپیدش که پراز خاک و
گل میشد نگاهم می کرد و توقع داشت در آغوشم آرام شود!
تمام دردهایش را به جان می خریدم ...

بیا....

بیا ز مردم، که بد جور دلم هوای عطر تنت را کرده بی معرفت!

اگر اشتباهی کردم ...

تاوانش را دادم

تاوان کودکی!

تاوان گناهی نکرده!!

بیا و ببخشم ؛ و روح و روانم را مرهم شو!

رسوخ کن در میان زخمهای دلتنگی ام... که بدون تو هیچم بخدا!

خدای مهربانم کاری کن که فرو نریزم!

من به آراسته قول داده بودم که قوی باشم و حال..

بغضم که داشت تبدیل به رودخانه ای عظیم میشد ،

با صدای رادمهر که از جا بلند شده و گله مند کنارم نشست را فرو دادم.

دست بدور شانه ام انداخت و در گوشم گل گفت:

قرارمون چی بود؟

هووووم ...

نگاهم چرخید بروی صورتش که گله وار منتظر جواب بود.

زیبادخت مظلوم
سرم با شرم پایین رفت و گفتم :
سخته...

بخدا که سخته!

سر شانه ام را فشار داد و گفت:

یادت که نرفته که اون...

نمی خواد که تو بعنوان خواهرش معرفی بشی...

ازت می خوام غرورت رو حفظ کنی و کاری رو که دفعه ی قبل انجامش دادی رو تکرار نکنی...

زیبادخت!

یه بار برای همیشه

اون افکار منفی رو بریز دور و مثل اون به زندگیت ادامه بده!

بین چطور شادو سرمسته

تو از اون چی کم داری دختر...

سرم پایین رفت...

حرفهایش در کتم فرو نمی رفت!!

بدبختانه...

بدبخت ترین و قابل ترحم ترین آدم بودم که تصورش را میشد کرد.

یاد بار آخر که خرابکاری بزرگی کرده بودم؛ افتادم که زمرد روابطش به همان علت تا مدتها با نامزدش
بهم خورد و فقط مرا مقصر این موضوع می دانست.

سال پیش دقیقا ایام عید بود....

زیبادخت مظلوم

بهمراه بانو و خانواده بخانه ی طلا رفته بودیم برای دید و بازدید عید....

آن روز آنقدر خوشحال بودم از دیدن زمرد که تا بمهره نامزدش پا بخانه گذاشت دویدم سمتش و بغلش کردم و خواستم جلوتر از خودش عید را تبریک بگویم و اما

نامزد عصا قورت داده اش که خیلی هم مبادی آداب بود و به نوعی فکر می کرد؛ از دماغ فیل افتاده با دیدنم روبه زمرد کرده و گفت که خانم کی باشن؟

و منه از همه جا بی خبر با افتخار زمرد را در آغوش کشیدم و گفتم:

خواهر بزرگش زیبادخت هستم و

انگار در آن لحظه شوکی به زمرد و نامزدش وصل شدو خیره ی نگاه هم

سکوت کردند!

...مستم

جمع شد!

قلبم تیر کشید...

حالم بداست...

می خواهم فرار کنم از این مهمانی مسخره..

او حتی مرا در حدی نمی دانست که بعنوان خواهر معرفی ام کند.....

و داستانی دروغین ساخته بود که تمام خانواده اش در آن آتش سوزی لعنتی از بین رفته بودند.

تازه فهمیدم که چرا حتی برای مراسم خواستگاری هم به طلا اجازه نداد؛ که من در مجلس حضور داشته باشم و منه بی نوا مدتها بعد فهمیدم که خواهرم قرار است متاهل شود.

آن روز دروغش را آشکار کردم و نامزدش تا مدتها بخاطر دروغ گویی زمرد از او فاصله گرفت و خواهر

زییادخت مظلوم
عزیز تر از جانم مرا مقصر از هم پاشیدگی زندگی اش دانست..

چشم بستم و حرفهایش اوکووار در ذهنم چرخید....

با خشم پا بخانه ی بانو گذاشت و مرا که داخل آشپز خانه بودم از یقه کشید و به دیوار چسبوند
وسیلی محکمی بصورتم نواخت و گفت:

مگه نگفتم ازمن و زندگیم فاصله بگیر!

مگه نگفتم نمی خواهم، خواهرم باشی!!!

دلم نمی خواد موجود منحوسی مثل تو دوستم داشته باشه ..

مامان، بابا، سپهر رو.... که ازم گرفتی

دیگه چی می خوایی از جونم!؟

دلت خنک شد؛ نامزدیم بهم خورد....

و صورت خشمگینش را نزدیک صورتم کرد و گفت :

ازت متنفرم زیبا

متنفر!!!

فهمیدی !!

گز گز سوزاننده ی سیلی اش آن قدر دلم را نسوزاند که حرفش قلبم را صد تکه کرد!

او حتی دم آخر وقت رفتن لحظه ای

بر نگشت تا چشمان پر التماس را ببیند!

زیبادخت مظلوم
رفت و آرام و قرارم رفت!

رفت و من ذره ذره ...

آرام آرام...

کم شدم و تمام....

رادمهر سرش را نزدیک گوشم کرد و آرام گفت: برو به صورتت یه آبی بزن

پشیمونم کردی زیبا!

نباید با خودم می آوردمت...

سرم چرخید و چشمان پر فروغش را میان حجمی از اشک چشمانم تار دیدم...

دلخور از حرکاتم، چشم بست و سری با تاسف تکان داد....

دلش را شکستم

من حتی لیاقت دوست داشتن اون و آراسته را هم نداشتم...

با پاهایی لرزان سمت سرویس رفتم و در را که پشت سرم محکم کردم....

به اشکهای داغدارم اجازه ی ورود دادم تا دلم آرام بگیرد.

مشت مشت آب به صورتم پاشیدم تا داغ چشمانم آرام بگیرد: نفسی عمیق کشیدم و با دستمال
صورت سرخم را پاک کردم...

دیگر ماندن جایز نبود!

باید تا کسی می گرفتم و بخانه برمی گشتم!

ماندمم بجز ناراحتی برای رادمهر و آراسته چیز دیگری بهمراه نداشتم!

زیبادخت مظلوم

سر بزیر و با قدمهایی آرام برگشتم سمت رادمهر که نگران حرکاتم را دنبال می کرد .

سر بزیر و شرمنده و آرام طوری که فقط خودش بشنود؛ گفتم:

می شه برام یه تاکسی بگیرم؟ می خوام برگردم عمارت...

مردد نگاهم کرد و در حال فکر بود که ثانیه ای بعد سری بعلاقت مثبت تکان دادو از جا بلند شده
بطرف رادمهر رفت که مشغول حرف زدن و خندیدن با دوستانش بود و در گوشش چیزی گفت و او
نگاهش چرخید سمت من و

تلفن را از روی میز برداشت و شماره گرفت...

مانتو پوشیدم و آراسته و رادمهر با نگاهی شماتت بار کنارم ایستاده بودند

روبه آراسته گفتم :

لباست رو می دم خشک شویی بعدش بیا ببر!!

دلخور و مغموم نگاهم کرد و گفت :

دلم رو که شکستی صد در صد! اما چطور می خواهی از دل من و رادمهر دربیاری؛ زیبادخت خانم؟

دستش را با مهربانی گرفتم و گفتم:

بمیرم برای دلت اما زیبادخت همینه!

نباید ازش توقع معجزه داشته باشی....

رادمهر با اخم نگاهم کرد و گفت: فردا راس ساعت پنج تو آموزشگاه ببینمت.....

و بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشد بطرف سالن براه افتاد و این یعنی اینکه بدجور از تو و کارت
دلخورم!

صورت آراسته را بوسیدم و نزدیک گوشش گفتم: بزار برم که من خیلی تا استقامت دورم آراسته جان!

رهایی من از بند گذشته سخت‌ترین برام...

دلخور نگاهش را بزمین دوخت و با خداحافظی سردی از من دور شد...

درب را باز کردم و با عجله و دوان دوان سمت درب آسانسور خود را رساندم و درب که بسته شد

....

و تنها شدم ، طوری بغض شکست که از شکستنش آه از نهادم بلند شد!

برگشتم سمت آینه....

بادیدن صورتم پورخندی تلخ زدم و گفتم:

چه نفرت انگیز شدی زیبادخت؟

آرایشم در اثر گریه ریخته بود و میان آن حجم از سیاهی چشمان آبی رنگم که در دریایی از خون

غوطه ور بودند توی ذوق میزد...

صورتی بد جور داغیده و رنجور.....

نگاهم نفرت انگیز بود و صدای دلم بلند تر از هر صدایی در خودم شکست!!

دستم بروی صورتم نشست..

آخ که چقدر لذت داشت که داغ دل بر صورت خود بنهی!
از شدت خشم موهای ریخته بروی صورتم را در مشت نگه داشتم تا دلم آرام بگیرد...

دوباره و چند باره چنان بر صورت رنجدیده ام سیلی زدم که

یادم برود چقدر احمق و نادان بوده ام!

نباید امشب بخاطر رادمهر و آراسته هم شده بود؛ خود را می باختم!

شکستم ...

من لایق این تنبیه بودم!

در آینه به چشمانم خیره ماندم و فریاد زدم...

- تو لایقشی بدبخت ترسو....

من از ته تمام بدبختی ها نشکستم، از ترس؛ شاید

ولی!

از دیده نشدن: آری....

فریادی دوباره زدم....

لعت به توییادخت بزدل!

فریاد غریبانه ام چنان بی محابا پیچید در فضای آسانسور....

خشمگین در آینه نگاهم به خودم بود که شاید قلب ناآرامم کمی آرام بگیرد ...

حواسم رفت...

ازپی بدبختی ها و درماندگی های ناتمام!

و اصلا نفهمیدم که درب آسانسور بازاست و دو چشم کهربایی بهت زده دارد حرکاتم را با ناباوری نگاه می کند و فریادم و آن سیلی آخر را به تماشا نشسته..

دستم از خجالت بروی چشمانم غریبانه رفت.....

و با سری افکنده راهم را به بیرون کشیدم و تلو تلو خوران بطرف درب خروج براه افتادم.....

و آن نگاه پرسشگر هنوزهم در امتداد حرکاتم پیش می رفت...

درب خروج را که با اندک قوتم باز کردم و پاهایم بروی اولین پله های مجتمع رسید؛ باد سرد بروی گونه های داغدار و سیلی خورده ام مثل تازیانه عمل کرد و من

دستان بی قوتم رو مشت کرده و چشم بسته در دل از خدا خواستم، تا خانه دوام بیاورم!

بوق تاکسی نگاهم را چرخاند سمت پایین پله ها....

سرگیجه داشتم!

به احتمال زیاد فشارم افتاده بود!

چیزی که روزها و ماهها بود در اثر غم از روح و تنم پر کشیده و من سرسختانه بدنبالش بودم!

به هر سختی بود؛ آرام آرام پله ها را طی کرده و به تاکسی که رسیدم نگاهم

زیبادخت مظلوم
لحظه ای برگشت سمت مجتمع و آن دو چشم متعجب و این بار نگران آمده بود و بالای پله ها
نگاهم می کرد...

چقدر چشمان مهربانی داشت!!

مثل چشمان پدر و شاید و

روی صندلی خود را رها کردم و آدرس را به راننده دادم و بدون خجالت اشکهایم را آرام آرام فرو
ریختم! منه داغدار از غمها سبکبالی اندکی در زندگی

می خواستم

فقط کمی! متوجه نشدم کی به مقصد رسیدم، وقتی راننده بلند گفت: خانم رسیدیم...

چشمم به عمارت بانو که افتاد؛ گره های بزرگ و غمهای دیگرم را بیاد آوردم و در دل گفتم به زندان
خوش آمدی زیبادخت بی نوا!

درب تاکسی را که بستم و او رفت،

با قدمهایی آرام و از سر ناچاری بطرف درب ورودی رسیدم.

کلیدم را از داخل کیف بیرون کشیدم، و درب را با دستان لرزانم باز کردم و داخل که شدم؛

لحظه ای نگاهم چرخید سمت خیابان و با تعجب همان دو چشم مهربان و رویایی را در حالیکه
پشت فرمان اتومبیل رفتنم را به تماشا نشسته بود و خیره خیره نگاهم می کرد؛ دیدم....

لحظه ای هر دو بهم چشم دوخته بودیم و ثانیه ای بعد...

پلکی زد و سپس به روبه رو نگاهی انداخت، و با روشن کردن اتومبیلش از جلوی چشمانم ناپدید شد

من ماندم آن نگاه پر فروغ که گرمای دیدش تا ته استخوانم را داغ کرد! سرم پایین افتاد و گفتم:

مزاحمی دیگر! مانند دیگر کسانی که زندگی فراوان دیدم؛ آهی کشیدم و درب را پشت سرم بستم.

زیبادخت مظلوم

زیر غذا را کم کردم، بعد از کشیدن دستمال بروی میز وچیدن ظروف داخل کابینت..

چرخی سیصد و شصت؛ در آشپز خانه زدم و ...

با لبخندی از سر رضایت و اینکه همه چیز مرتب است!! بیرون آمدم..بدری جان خسته و از کت و کول افتاده.... بروی مبل کنار درب ولو شده بود.....

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

زیبا جان کارم تموم شد، الان میام کمکت! جلو رفتم و مهربان شانه ی خسته اش را ماساژ دادم و گفتم: نیازی نیست بری آشپز خانه...

بهتره یکم استراحت کنی، من کارها رو انجام دادم

فقط یادت باشه هر چند وقت یه بار به خورشت یه سری بزنی و دو ساعت دیگه برنج رو آبکش کنی
....

نگاهم کرد و با ذوق گفت:

قربون دستت زیبا جان!

واقعا دیگه نایی نداشتم برای کار....

خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

حالا شاید تا غروب زود برگشتم و مابقی کارها رو خودم انجام دادم؛ تو هم یکم استراحت کن و در همان حین نگاهم رفت بروی ساعت و نگران گفتم....

وای دیرم شد بدری جون!

نیم ساعت دیگه کلاسم شروع

می شه.....

لبخندی زد و گفت: برو خدا بهمراهت

زییادخت مظلوم
خانم گفت به راننده سپرده برسونت!

همانطور که پله ها را باعجله بطرف اتاقم می رفتم، گفتم: ممنونم که خبر دادی..

با عجله آماده شدم و ده دقیقه بعد با ماشین سمت آموزشگاه رادمهر حرکت کردم...راننده ی بانو که مردی جاافتاده و مهربان بود....

ازمن خواست وقتی کلاس تمام شد، نیم ساعت جلوتر خبر بدهم؛ بیاید دنبالم...

تشکری کردم و با عجله بطرف آموزشگاه قدم دو تا یکی برداشتم و

به درب ورودی ساختمان بزرگ آموزشگاه که رسیدم...

نگهبانی که با اخمی غلیظ پا بروی هم گذاشته و مشغول ورق زدن مجله بود، از جا بلند شد؛ و بطرفم آمد و گفت:

بیخشید!

کارت ورود...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

آها برای ثبت نام اومدید؟

سرم را با بی اطلاعی تکان دادم و حوصله اش سر رفت و گفتم:

بینید خانم...

کسانی که تو این آموزشگاه عضو هستند همه کارت ورود دارن....

حتی مدیران!

مگه اینکه شما برای ثبت نام اومده باشی....

که دراین صورت باید بری پشت ساختمانون یه دفتر بزرگ هست برای نام نویسی و اگه شما تایید شدی برای ورود. به آموزشگاه....

زییادخت مظلوم

تازه بعد از دادن اولین پیش پرداخت هزینه و گرفتن کارت می تونید برنامه ی آموزشی تون رو با استادتون هماهنگ کنید و بعدش تشریف بیارید اینجا و....

با تمام شدن حرفش نفسی عمیق کشید، و به منه گیج و منگ که هیچ اطلاعی از این موضوعات نداشتم خیره ماند.... با تعجب به سر تا پایم نگاه کرد.

و گفت:

متوجه شدی چی گفتم خانم؟!

بهت زده نگاهش کردم و جوابی برای سلسله مراتبی که برای ثبت نام تعریف کرد؛ نداشتم! بهتر بود بروم سر اصل مطلب....

سرم را بعلافت بی اطلاعی تکان دادم و گفتم: می شه آقای رادمهر الوند رو ببینم! ممنون..

پوزخندی زد و مسخره وار نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

ببخشیدا... امر دیگه ای ندارید؟

نیومده سراغ استاد الوند رو می گیری....

و بعد طوری که انگار خیلی بی اهمیت و ناچیزم ...

دستش را در هواتکان داد و به پایین پله ها اشاره کرد و گفت: برو...

برو... خانم خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه....

و زیر لب غر غر کنان ادامه داد...

دیر اومده می خواد زودم بره...

سر بزیر و خجالت زده برگشتم

زیبادخت مظلوم
سمت پله ها و با دلخوری انگشتان یخ کرده ام را در مشتم پنهان کردم، سعی داشتم؛ با بخار کم جان
دهانم آن بی نواها را کمی گرم کنم!

غرورم و عزت نفسم با آن نگاه مسخره وارش بزیر سوال رفته بود!

نگاهم غریبانه بروی نگهبان افتاد!

دلم می خواست سرش فریاد بزنم که هیچ وقت دیگر با هیچ بنده ی خدایی چنین رفتار زشتی را
نداشته باشد!

خواستم از حقم دفاع کنم، اما من

بی دست و پا تر از آنی بودم که فکرش را میشد کرد!

من زیبادخت ترسو و سر خورده بودم...

پس مانند همیشه و بدون اعتراضی ناامید سمت پایین پله ها روان شدم که برگردم خانه ...

میانه ی راه پایین رفتن از پله های سنگی آموزشگاه بودم، که صدای محکم و آرامبخش زندگی ام؛
مرا بر جا میخکوب نهاد و حواسم را از ادامه ی مسیر پرت کرد.

- زیبادخت کجا؟

برگشتم و نگاهم به سمت رادمهر چرخید! اخمی پر رنگ میانه ی ابروان جذابش نشسته بود؛ طوری
که تا بحال این حد از خشم را یک جا در چشمان مهربانش ندیده بودم!

اما من؛ دلم سرشار از ذوق و لبانم با دیدنش به خنده باز شد. با نگاه شماتت بارش داشت دوباره
مواخذه ام می کرد!

و من این مواخذه را با جان و دل

می پرستیدم!

زیر لب گفتم:

رادمهرم...

زییادخت مظلوم

"او همان عزیزک کوچکم بود که حالا مردی شده و استادی بی نظیر گشته که اخمهایش مرا بیاد دورانی می انداخت که کودک بود و با شیطنتهای بامزه اش دلم را می برد! دستی به کمر زد و با همان مقدار از ناراحتی رو به من بحرف آمد..."

- زودباش بیا بالا...

و در همان حین برگشت بدخل ساختمان و من پا تند کردم سمتش!!

مثل کودکی که بدنبال سر پناهی امن باشد سریع راهم را بدنبالش کشیدم.

و در واقع چه کسی می توانست برایم بهتر از رادمهر عزیزم باشد؛ که غیرت و تعصبش سالها بر من ثابت گشته!

با همان چشمان نافذ و عصبانی جلوی درب ورودی ایستاده بود و با دیدنش کمی ترسیده و خنده ام محو شد!

روبه نگهبان کرد و گفت:

اولاً....

زنگ بزن، به داخلی اتاقم و بپرس که

می خوام ملاقات کننده داشته باشم یا نه؟

و دوماً!

اینجا در طول روز کلی مراجعه کننده داره تو همه رو بدون اطلاع رد می کنی؟

دیگه نبینم

از جانب خودت تصمیم بگیری ها!!

این مورد حتماً به شورای دفتر گزارش میشه....

نگهبان که از ترس سر بزیر انداخته بود با نگرانی از آینده اش گفت:

زییادخت مظلوم

چشم ولی آقا ایشون خودشون رو معرفی نکردن..

تو رو خدا اینبار رو گزارش نکنید دیگه تکرار نمیشه!

رادمهر نگاه شماتت بارش را به سر تا پایش انداخت و چیزی نگفت!

برگشت و نگاهی به صورتم انداخت، و من با خجالت سر بزیر انداختم و دوباره رو به نگهبان گفتم:

شما می پرسیدی؟

من مشخص می کردم که دلم می خواد مراجعه کننده داشته باشم یا نه؟

نگهبان با بغض غذر خواهی کرد و او با همان قیافه ی جدی رو به من گفتم: یادت باشه این خانم

نیاز به کارت نداره...

نگهبان زیر چشمی نگاهم کرد و گفت چشم آقا هر چی شما امر کنید

دلم خنک شد

و ادامه داد...

- ساعت ورود خروجش رو هم خودم مشخص می کنم...

هر وقت خواست داخل بشه آزاده....

و در حالیکه بطرف ساختمان می رفت روبه من گفتم:

بیا داخل...

پشت سرش خوشحال در حالیکه خنده به لب پیروزمندانه به نگهبان بی نوا نگاه می کردم

دویدم داخل ساختمان بزرگ و پر عظمت آموزشگاه...

راهرو ها را تند تند و با قدمهایی محکم طی کرد و بدرج آسانسور که رسید ایستاد و دکمه را فشرد.

پشت سرش ایستادم؛عطر خوب و خنکی که همیشه میزد؛ پیچید در مشامم...

زیبادخت مظلوم
در که باز شدو هر دو وارد آسانسور شدیم؛ دکمه ی هفت را فشرد و همچنان سکوت کرده بود که به
طبقه ی هفت رسیدیم و در باز شد. چند جوان خوش پوش که بیرون درب منتظر رسیدن آسانسور
بودند..

با دیدن رادمهر و بیرون آمدنش به سمت ما هجوم آوردند!
و من با تعجب کنارش ایستادم.

سوال های مداوم کار آموزان حوصله ای نداشته اش را سر برد و دختری لوند و زیبا که گیتارش را
بروی دوشش تنظیم میکرد

رو به جووانهای دیگر با طعنه گفت:

بچه ها مزاحم نشید!

استاد مهمون داره...

و بقیه با دیدن منه دست و پا چلفتی، معنی دار بخنده ای کردند و یکی از پسرهای جمع با شیطنت
گفت:

آقا بهمین خاطر امروز نیم ساعت آخر کلاس رو کنسل کردید...

رادمهر پس گردنی شوخی وار مهمانس کرد و پاسخ داد...

برید پی کارتون!

در ضمن هر چی امروز توضیح دادم .

پس فردا عملی امتحان می گیرم....

هر کسی بلد نباشه فاتحه ی مدرک رو بخونه و ..

جووانها با سر و صدا و شلوغی خداحافظی کنان بدر آسانسور هجوم بردند..

درب که بسته شد و تنها شدیم

زییادخت مظلوم
لبخند زنان نگاهم چرخید بروی رادمهر و لبخندم با دیدن صورت جدی و ناراحتی که بخودش گرفته
بود؛ میان لبها خشکید..

سرم پایین رفت و اون برگشت سمت ته راهرو و آرام گفت: دنبالم بیا....

پشت سرش ساکت براه افتادم

زیر چشمی درب اتاقها را نگاه می کردم

کلاس پیانو

کلاس گیتار و

ته راهرو ایستاد و گفت برو داخل الان برمی گردم ...

درب روبرو رو باز کرد و داخل شد و پشت سرش بست.

سمت چپ درب را نگاه کردم نوشته بود دفتر استادان

وارد اتاقی که گفت شدم ...

سالن بزرگ و دلبازی بود...

دورتا دور صندلی های چرم قشنگ با پایه ی بلند و یک تابلوی آموزشی...

بهمراه چندین سه تار چوبی زیبا که بروی میزی بزرگ چیده شده بود ...

ناخود آگاه دلم پر کشید که دستی بروی تارهای زیبایش بکشم.

بالمس تارهای نازک و بلندش دلم گرفت و به یاد پدر بزرگ آهی کشیدم!

چقدر زمان زود می گذشت، خاطرات یکی پس از دیگری؛ بر صفحه ی دل رقم می خوردند و

غرق رویای شیرین پدر بزرگ بودم، که صدایش حواسم را جمع کرد!

زیبادخت مظلوم

-بشین!

برگشتم و نگاهم افتاد به رادمهر که پشت میزش ایستاده بود ؛ سرش پایین

بروی میز و مشغول دید زدن چیزی شبیه جزوه یا پرونده بود نمی دانم!!

چند صندلی دورتر از میزش نشستم.

و او همچنان مشغول ورق زدن چند برگه بودو سرش بالا نیامد...

مغموم از رفتار سردش سرم پایین رفت، با دسته ی کیفم مشغول بازی شدم....

پشیمان شدم از آمدن به آموزشگاه!

در دل داشتم خود را لعنت می کردم که چرا راهی اینجا شده ام و با بغض برایش شکلک درآوردم....

- مسخره ی لوس!!

چه برام قیافه گرفته....

انگار نه انگار من روزی روزگاری در حقش یه جورایی مادری کردم!

و بیاد آن دوران دلم گرفت..

(رادمهر ندو زمین می خوری؛ عزیزم....

رادمهر بازم شلوارتو پاره کردی بچه؟

بازم دفتر کتابهای دیبا رو ریختی تو استخر!

رادمهر مریض شدی عزیزم،بیاداروهاتو بخور!!)

همه و همه ی این مسئولیتها بروی شانه های کوچکم بود،

زمانی که خود دخترکی نوجوان و کم سن بودم برایت هم خواهر بزرگ شدم و هم مادر!!

زییادخت مظلوم

الان برایم چه قیافه گرفته بود. زیر لب با غضب زمزمه کردم شیطونه می گه پاشم برم ها... ناخنم را بروی کیفم می کشیدم و دوران کودکی و خدمت‌هایی را که در حقش کرده بودم یکی یکی مرور می کردم.... صدایش که آمده بود بالای سرم و گفت:

کجایی؟؟؟

ترساندم و دستم رفت بروی سینه و گفتم: وای ترسیدم!

دست به جیب ایستاده بود و نگاه می کرد....

چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم...

صندلی کنارش را برداشت و روبه رویم گذاشت و نشست در چشمم خیره شد.

هنوزهم قصد نداشت درسش را شروع کند! دیگر عصبی شدم

نیازی نبود چیزی یاد بگیرم!

تا اینجای زندگی که سی سالم شده بود، یاد نگرفته بودم؛ مهم هم نبود از این به بعد یاد بگیرم... از جا بلند شدم و کیفم را بروی دوش گذاشتم و گفتم: بهتره برگردم خونه؛ شما امروز زیاد سر حال نیستی.. سرش بالا رفت و به حرکاتم نگاه می کرد....

بیخشیدی گفتم و خواستم برگردم سمت درب که!

مچ دستم را گرفت و گفت:

خود زنی هم می کردی خبر نداشتم؟!!

با تعجب از حرفش، چشمان گرد شده ام بروی صورتش خیره ماند؛ مچم را آرام پایین آورد و

وادارم کرد بنشینم....

پشتم خیس عرق شد ، یاد دیشب و سیلی های دردناکی که بروی صورتم در خلوت آسانسور زده بودم افتادم؛ که او با همان قیافه ی ناراحت گفت: با توام زیبا؟ با بغض به چشمانش خیره شدم و ادامه داد...

زییادخت مظلوم
- تا این حد سست عنصری؟

هووووم؟؟

با توام زیبا!!

خود زنی کردی؟

برای کی؟؟ برای چی؟؟

چرا درکت نمی کنم!!

چرا نمی فهممت!!

چی می خوایی از زندگی که کارت به اینجا کشید..

من من کنان در حالیکه سرم پایین بود

گفتم: دروغه!

و او پوزخندی زد و پاسخ داد

- دروغه؟!

راست می گی حرفت که داری بهم می زنی دورغه!!

وگرنه آدمی که این خبر رو برام آورد صادق ترین آدم زندگیمه و تا بحال ازش دروغ نشنیدم...

دستانم مشت شدند و ناخنهایم بروی کف دستم فشار آوردند و حرکاتم را می نگرست!

-دیشب کسی اونجا نبود که منو ببینه، نا خودآگاه یاد آن دو چشم مهربان افتادم که تا خود خانه تعقیبم کرد..

باید کار خودش می بود این خبر چینی دستش را بطرفم بلند کرد و قطره ی اشک را از روی گونه ام گرفت و دوباره شد همان رادمهر مهربان و گفت:

زییادخت قربونت برم!

زیبادخت مظلوم
خودت می دونی؛ چقدر برام عزیزی...

نمی خوام شکستت رو ببینم...

تو داری با خودت ظلم می کنی

این توعه مظلوم رو دوست ندارم...

من زیبادخت شجاع و بی پروا

می خوام!!

این نگاه سرخ از گریه رو دوست ندارم...

من یه کوه غرور پشت اون دریای چشمهات میبینم

زیبادخت، خودت رو باور کن عزیزم

دستش رفت بزیر چانه ام و بطرف بالا کشید به صورتم خیره شد و ادامه داد

- می خوام برام همون زیبادخت سالهای کودکی ام باقی بمونی!!

یه کوه مقاوم و یه دختر تمام کمال پر غرور و مصمم!

می دونی وقتی شنیدم که تو آسانسور افتادی بچون سر و صورتت داشتم آتیش می گرفتم...

نکن این کارو با خودت..

زیبادختم بمو!! تو رو خدا نشکن!

این خودزنی می تونه سرآغاز یه افسردگی روحی باشه...

می فهمی چی می گم؟

هان ...

بازوهایم را نگه داشت و جدی نگاهم کرد؛ و گفت: بهم قول بده زیبادخت!!

زییادخت مظلوم
قول بده دیگه این کارو تکرار نکنی...

لب گزیدم و سرم پایین رفت..

این کاری بود که بیشتر مواقع از اثر افکار غمگینم انجام می دادم و او خبر نداشت و چه می گفتم؟! صدایش با عجز تبدیل شد به فریاد و بازویم را بیشتر فشار داد و سرش را به پیشانی ملتهبم گذاشت و چشم بست و گفت:

لعنتی تو همه دوران کودکی و نوجوانیم یه قهرمان تو خیالاتم داشتم، از استقامت و غرور؛ اونم تو بودی....

و دیشب اون قهرمان بد جور برام فرو ریخت و نابود شد..

زییادخت !!!

نمی خوام تباه بشی بفهم بفهم و

هر دو عجیب آرام گریه را آغاز کردیم....

او از اثر نداشتن پشت و پناه کودکی هایش و منه بی نوا بخاطر شکستتم در نظر رادمهرم!!

که تنها عزیز باقی مانده ام در دنیا بود و بس!

سرش را از پیشانی داغ و تبارم بلند کرد، با دوانگشت اشکهای مردانه اش را گرفت؛ و از جا بلند شدو...

از اتاق بیرون رفت و من که تازه داغ دلم تازه شده بود؛ آرام آرام با سر شانه هایی خمیده گریه را آغاز کردم و در دل برای عزیزم از دردهای پنهانم که شرم حضور داشتم از بیانش گفتم.

گفتم و راحت شدم ...

(رادمهرم چه برایت بگویم، از دنیای بی درو پیکری که درش دست و پا زنان بدنبال راه نجاتم!

چه بگویم که هر شب از ترس پدرت درب اتاقم را قفل می کنم، تا یه وقت مثل بختک روی سرم فرو نریزد و حیثیتم را بر باد ندهد!

زییادخت مظلوم

چه بگویم از دردهایم که یک به یکشان را نمی دانی عزیز تر از جانم!

چه بگویم؟)

برگشت به سالن و این بار لیوان آبی در دستهایش بود و بطرفم قدم برداشت...

با چشمهای اشکی به صورتش خیره ماندم ، صورتش از شدت غم من سرخ و عصبی بود!!

در دل قربان صدقه اش رفتم!

"بمیرم برات که زییادخت در چشمان مهربانت ارزش داره.."

با پشت دست اشک روی گونه ام را گرفت و گفت:

بخور هلاک شدی از گریه...

نفسی عمیق کشیدم، سعی کردم بخاطر آرامش رادمهر هم که شده آرام باشم ..

لیوان آب را یک نفس سر کشیدم، تا غم دلم کمی خنک شود؛ و هر دو کمی آرام تر شویم...

سمت پنجره رفت، نیمه باز قرارش داد و....

سیگارش را روشن کرد و به بیرون چشم دوخت....

و من سکوت کرده داشتم به آرام شدنم کمک می کردم که بیشتر از این عزیزکم را نیازارم!

لبخندی تلخ بروی لبانم نقش بست و زیر لب گفتم:

عجب کلاس سه تاری!!

برگشت و نگاهم کرد، دوباره خیره به خیابان گفت:

یادت می دم...

بهتر از هر کسی و هر چیزی یادت می دم!

تو فقط بخواه، که یه قدم برداری؛ ببین رادمهر چند تا قدم برات برمی داره....

زییادخت مظلوم
نگاهش کردم و بذهنم رسید کمی سر به سرش بگذارم...

با شیطنت به سیگار در دستش نگاه کردم و گفتم: یکی بده من دودکنم حال خوب شه!
با تعجب نگاهم کرد و....

دوباره چشمان پر عطوفتش رنگ لبخند گرفت!

من این رادمهر غمگین را دوست نداشتم!

آن روی سکه و رادمهر شاد و شوخ را دوست داشتم ...

دلم نمی خواست خدای ناکرده غمش را ببینم!

سیگارش را خاموش کرد و داخل سطل زباله انداخت و بطرفم آمد و گفت:

که سیگار می خوایی!؟

سرم را با سماجت تکان دادم و او ادامه داد...

باشه بعد درس می ریم کافی شاپ باهم دود می کنیم؛ الان جلسه ای اول رو بهت یاد می دم تا بعد
خدا بزرگه...

یه سه تار هم می بری خونه تمرین کنی

پس فردا اومدی بلد نبودی جریمه می شی...

بعدش مانند همیشه و همان رادمهر خوش قلب و دوست داشتنی مهربان کنارم نشست ، و سه
تاری در دستانش گرفت و شروع کرد بزدن!

با آرامشی که پیدا کرده بودیم و انگار هر دو نیاز به این گریه و باز شدن عقده ها داشتیم جلسه ی
اول را آغاز کرد.....

جدی.....

او درس داد و ساز زد و من جان و دلم گوش شد با لذت!

زییادخت مظلوم

برایم توضیح داد و.... با صدای پر قدرتش طوری لطیف و گوش نواز از دستگاه شور و ماهور؛ برایم گفت.....

و من انگشتان جادوگرش را دیدم که آرام بروی تارهای نازک زخمه می زدند، و روحم پر کشید و به آرامش رسید.

نفهمیدم زمان چقدر گذشت.....

چقدر بود که داشتم؛ با جان و دل تک تک گفته هایش را در ذهن حک

می کردم

گویا آدمی دیگر شده بودم!

چگونه زندگی غمبارم بلاخره اینبار چند ثانیه اش به لذت سپری شد و او از کوک دستگاه ماهور و کوک دستگاه شور را برایم هجی کرد و زدن تارهای دلنوازش را در میان دستان گرم و مهربانش یاد گرفتم.

و.....زمان کجا بود؟

اصلا چه چیزی در حال حاضر مهم بود؟

سه تار را در دستانم گذاشت و صندلی اش را کشید کنارم؛ و طرز درست گرفتنش را توضیح داد و با محبت گفت:

بزن خانمی!

با دستان لرزان سه تار را در دستانم جابجا کردم و...

و پس از کشیدن نفسی عمیق؛ اما کوتاه شروع کردم بزدن....

زیبادخت مظلوم
می دانستم که انگستانم تارهای نازکش را خارج می زدند اما اوصبورانه گوش فرا داده بود و سرش را
تکان میداد...

لحظه ی آخر با محبت و خنده چشم بست و دوباره برایم توضیح داد و من چندین بار امتحان کردم
و بلاخره شد و.....

با کمکش بروی تارها میزدم و او گفت که همین قدر را در خانه تمرین کنم و برای پس فردا دوباره
مابقی را به من توضیح خواهد داد...

بعد از ساعتی خوش که نفهمیدم چرا تا این حد زود گذشت؛ بحرف آمد...

- برای امروز دیگه بسه...

بطرف میزش رفت و مقداری کاغذ را که دسته کرده بود، از روی میز برداشته د بطرفم آورد و روی
کیف گذاشت و گفت: اینها رو ببر و تو خونه یه مروری کن..... برات مفیده...

چشمی گفتم و رفت به اتاق مدیران و من هم بند و بساطم را جمع کردم که راهی خانه شوم!

هنوز طی راهرو را کامل نرفته بودم که صدایش آمد...

- کجا؟

برگشتم، پشت سرم بود!

با خنده گفتم: خونه دیگه

اخمی کرد و گفت: بدون خداحافظی دیگه نه؟؟

شرمنده سر بزیر انداختم و گفتم:

شرمنده دیدم رفتی تو اتاقت، گفتم: مزاحم نباشم...

زیبادخت مظلوم

...

درب آسانسور که باز شد

نگاهی کرد و گفت

برو تو منم می خواهم همراهت پیام خونه...

شام چی پختی؟

خندیدم و گفت :خدا کنه خورشت کرفس نباشه!!

سرم که با لبخند پایین رفت؛ پوفی کشید و بالای سرش را غصه و شیطنت نگاه کرد و گفت: ای

وای....

نه!!!

زدم بروی شانۀ اش و گفتم: شوخی کردم بابا!!

نفسی کشید و گفت :

آخیش خیلی گرسنه هستم..

چند روزه غذای درست و حسابی نخوردم.....

تو هم که همیشه می اومدی یه سری بهم

می زدی و یه چیزی درست می کردی دیگه از اون هم محروم شدم...

امشب برنمی گردم خونه....

با اخم پاسخ دادم.

- می خواهی عمارت بمونی کنترلم کنی ببینی تار میزنم یانه؟

زییادخت مظلوم

بدجنس خندید و لپم را کشید و گفت: یه جورایی...

آنشب از شدت خوشحالی و ذوق شام مفصلی برایش تدارک دیدم...

بلاخره بعد از مدت‌ها خنده به لبانم برگشته بود...

سر میز شام مرتب زیر زیرکی به همدیگر نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم.

این همه محبت او را کجای دل خسته ام جای می‌دادم؟ که هر وقت پا به عمارت سرد و بی‌روح بانو

می‌گذاشت با خود شادی و سرزندگی را مهمان دل‌هایمان می‌کرد!

خدا می‌دانست که تنها دلخوشی ام در زندگی او بود.

بانو و کیهان که متوجه شادی ما شده بودند..

و حواسشان به حرکات رادمهر بود....

بلاخره بحرف آمدند....

کیهان لیوان آبی سر کشید و از جا بلند شد و با کنایه گفت:

چیپه؟

می‌بینم زییادخت ساکت، امشب

می‌خنده؟

و بعد روبه رادمهر کرد و گفت:

آقای فراری هم بعد از مدت‌ها برگشته خونه، خبریه مگه؟

چه خبره؟

زییادخت مظلوم
خوب به ما هم بگید؟

بانو که از ماجرا خبر داشت به چشمان هر دویمان نگاهی انداخت و رو به همسرش گفت: زیبا رو
فرستادم بره از رادمهر ساز یاد بگیره...

فکر کنم این شادی بخاطر همونه!

کیهان ابرویی بالا انداخت، و اول به رادمهر و سپس به من نگاهی کرد و بعد متفکر و مودیانه
نگاهش را دوباره با حالتی مخصوص برویم ثابت نگه داشت و سری تکان داد که ته دلم خالی شد!

و بعد بطرف راحتی انتهای سالن رفت. زمزمه کنان گفت:

که رفته ساز یاد بگیره!!

روی مبل لم داد و گفت:

خب چی یاد گرفتی زییادخت؟؟

رادمهر نگاهش کرد و گفت:

قراره سه تار یادش بدم...

سرش تکان داد و گفت:

خب به چه دردش می خوره؟

سرم پایین رفت و قاشق در میان انگشتانم چنگ شد...

و او با حالتی مسخره وار ادامه داد:

مثلا وقتی می خواد قرمه سبزی بار بگذاره

برامون بزنه!

هووووووممم؟؟؟

داشت علناً مرا به سخره می‌گرفت رادمهر فهمید و....

زییادخت مظلوم

خونسرد از جا برخاست؛ بالای سرم ایستاد؛ بروی سر شانه ام زد و گفت:

خدا رو چه دیدی؟ شاید اونقدر خوب زد که برای همکاری بردمش دفتر کار دوستم کیا!!

من به زیبا دخت ایمان دارم که استعدادش رو برای اینکار داره....

نگاه حسود کیهان به روی دستان رادمهر بود، که سر شانه ام را لمس میکرد!

در دل داشتم لحظه شماری می کردم که این بحث تمام شود!

چون بگو مگوی این پدر و پسر هیچ وقت عواقب خوبی نداشت...

پا روهم انداخت و با لحنی مسخره وار گفت:

امیدوارم!

بانو از جا برخاست؛ دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

ممنون زیبا جان!!

دیگه میز رو جمع کن...

پدر و پسر همچنان بهم خیره مانده بودند و من نگران

ادامه ماجرا...

بانو دست رادمهر را که بروی سرشانه ام بود؛ گرفت و با محبت دست پشت کمرش انداخت و

همانطور که می بردش سمت نشیمن گفت: خب دیگه چه خبرا پسر فراری من؟!

و این حرکت بانو برای کیهان که بی نهایت از همسرش حساب میبرد یعنی که: موضوع را فیصله

بده!

**

دو تقه به در اتاقم خورد؛ روی تخت جابجاشدم؛ و روبه درپاسخ دادم : بله؟

زیبادخت مظلوم
صدای گرم و مهربانش از لای در پیچید داخل اتاقم...

- زیبادخت بیداری عزیزم؟؟

چشمانم هنوز خواب آلود بودند؛ بروی تخت

نیم خیز شدم و پاسخش را دادم...

- رادمهر جان بیدار شدم الان میام پایین..

خنده ای کرد و گفت:

پس زود باش امروز خیلی کار داریم!

با تعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

کار؟!!

همانطور که صدایش دور میشد؛ پاسخ داد..

- نون تازه خریدم...

بپر بیا پایین خواب آلو.....

لبخندی بروی لبانم نشست.....

چقدر خوب است که بخانه بازگشته!

حس اطمینان...

یا آرامش....

اما هر چه بود دوستش داشتم....

شاید آن عشق و علاقه ای که از دوران کودکی نسبت بهم داشتیم؛ این حس شیرین را در وجودم بر
می انگیخت!

زییادخت مظلوم
می دانستم که امروز را هم برایم برنامه ریزی خوبی کرده...

فقط نگرانی ام بابت کیهان بود و بس!

با عجله آماده شدم و پس از مرتب کردن اتاقم

به سمت آشپزخانه راهی شدم!

پشت میز نشسته بود و مشغول خوردن....

با دیدنم لبخندی زد و رو به بدری گفت:

بلاخره حضرت والا بیدار شدن!

صبح بخیر تنبل خانم!

نگاهی به ساعت کردم، هنوز هشت صبح هم نشده بود!

سلامی به بدری کردم و

دست بکمر نگاهی به چهره ی طلبکارش که لبخندی شوخی وار را یدک می کشید انداختم وگفتم:

برگشتی خونه حساب کتاب خواب و خوراکم رو برسی شیطون؟؟

با این اوصاف بهتره برگردی خونه ی خودت! نظرت چیه؟ هوووم؟

دستانش را بعلامت تسلیم بالا برد و ابرویی تا به تا کرد و پاسخ داد:

خیلی خوب بابا!

حالا بیا یه چیزی بخور، که امروز باید چند جا بریم...

بدری سلامم را علیک گفت و پس از اینکه گونه اش را بوسیدم با لبخند پاسخم را داد و دستی به پشتم کشید و گفت:

بشین برات چایی بریزم....

کنار دستش نشستم و با لبخند نگاهش کردم

چقدر حال امروز خوب بود!

تکه نانی برداشتم و برایش لقمه گرفتم و رو به صورتش نگه داشتم....

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

برای منه؟

خندیدم و گفتم :

نه پس برای منه!

چند سرفه ی تصنعی کرد و گفت:

بدری جون بیا منو بشگون بگیر ببینم خوابم یا بیدار!!

بدری سرش را دنوازش کرد و گفت: بیداری پسر؛ بیدار...

سپس با ذوق دستش را بطرفم بلند کرد که لقمه را بگیرد فوری

دستم را عقب کشیدم و گفتم:

لازم نکرده بخوری حالا که اینطور شد

زییادخت مظلوم
خودم می خورم....

نمک شناس!!!

لقمه را بطرف صورتتم بردم که نیم خیز شد و از دستم و قاپید و گفت:

بده ببینم!

مشغول خنده و شوخی و زدن بر سر و کله ی هم دیگر بودیم که صدای قدمهای نحسش لبخندم را
بروی لبها خشکاند!

داشت با غضب به هر دویمان نگاه می کرد... با استرس و نگرانی از جا بلند شدم و سلام کردم ...

نفسی سنگین کشید؛ پاسخم را داد و سر دیگر میز نشست و بدری پس از سلام؛ چایی را که ریخته
بود روبه رویش گذاشت و نگاهم کرد و گفت: بشین مادر هنوز صبحونه تو نخوردی که!

رادمهر سلامی سر سنگین کرد و نگاهی به حرکاتم انداخت که با دیدن کیهان کاملاً رنگ رخم پریده
بود گفت:

زییادخت بشین چاییت سرد شد!!!

سر بزیر نشستم و لب گزیدم ...

چایی را داغ بطرف لبها برد و گفت: راست میگه بشین بخور!!

چرا ساکت شدی؟؟

من که غریبه نیستم!

خب اگه موضوع خنده داریه بگید ما هم بخندیم...

رادمهر لیوان چایش را برداشت و از جا بلند شد و نگاهی سر سنگین به پدرش انداخت و گفت:

بیخشید....

من صبحونه ام تموم شد...

زییادخت مظلوم
روبه من کرد و گفت:

زیبا صبحونه ات رو خوردی بیا تو آلاچیق کارت دارم...

و از در خارج شد و دقایقی بعد بدری هم بدنبال انجام کاری ما را تنها گذاشت و من ماندم و هیولا!
با دستانی لرزان تکه نانی برداشتم و بطرف دهان بردم.....

چشمانش را ریز کرد و گفت:

بدو...

زود بخور!!

رادمهر خان کارتون داره!!

چرا دیگه نمی خندی؟؟

من لولو خورخوره ام؟

با من خنده ات نمیاد نه؟

تکه نان را بطرفم گرفت و با صدایی آرام تر گفت:

بیا برای منم لقمه بگیر دیگه؟

چیه؟ هوووم!!

لال شدی؟

برای اون قهقهه می زدی منو که دیدی خفه خون گرفتی!!

عصبی نان را بروی میز انداخت و آهی کشید و سرش را نزدیک تر آورد که صدایش را فقط خودم بشنوم گفت:

یه بهانه میاری که دیگه نری کلاس موسیقی...

زییادخت مظلوم
فهمیدی چی گفتم

یا نه؟

دیگه نمی خوام کنار رادمهر ببینمت

وگرنه....

صدای دندانهای عصبی اش که برهم

می سایید را بوضوح

می شنیدم و ادامه داد :

زیبا.....

شنیدی یا نه؟!

و با چشمان نگران نگاهش کردم و ادانه داد...

- نبینم دیگه کنار رادمهر باشی !!

والا بد می بینی....

باور کن راست می گم...

حالا هم پاشو از جلوی چشمم گورت رو گم کن!

نمی خوام ببینمت....

با پاهایی لرزان از جا برخاستم و بطرف درب راهی شدم.

انگشتان یخ کرده ام را به سینه فشردم و سربزیر در حال دور شدن بودم که صدایش متوقفم کرد!

- وایسا!!

برگشتم و با چشمان نمناک نگاهش کردم.

زیبادخت مظلوم
با نفرت نگاهم کرد و ادامه داد:

یه بهونه بیار و نرو آلاچیق!

از پنجره ی پذیرایی حواسم بهت هست

وای بحالت اگه دست از پا خطا کنی!

برو به کارهات برس.....

خودم امروز کاری می کنم که رادمهر برگرده خونه ی خودش...

صدای پاهاتو بشنوم که داری میری

طبقه ی بالا...

سپس لبخندی شیطانی زد و به لیوان چای در دستش خیره شد و به فکر فرو رفت و گفت:

مثلا یادت رفته که رادمهربهت چی گفت

فهمیدی یا بفهمونمت!؟

با خشمی فرو خورده نگاهم کرد و صدایش را کنترل کرد و گفت:

با توام....

شیر فهمی یانه؟

سری بعلامت تایید دستوراتش تکان دادم و با عجله بطرف پلکان عمارت براه افتادم!

بغضی به ابعاد دردهایم راه نفسم رابریده بود.

خوشبختی چه بود؟ که هیچ زمانی لمسش نکردم!

روزهای لعنتی عمرم اگر تمامش به شادی می گذشت؛ تعجب می کردم!

لب آخرین پله که رسیدم ...

زییادخت مظلوم
بانو داشت به آرامی در اتاقش را
می بست...

با دیدنم لبخندی زد و من فوری پلکهای متورم و سرخم را بر هم زدم تا متوجه حال ویرانم نشود.....
سلام کردم و لبخندی دوباره زد و گفت:

سلام صبح بخیر

دیر بیدار شدم؛ نه؟

کیهان رفته؟

سری تکان دادم و پاسخ گفتم: نه دارن صبحونه می خورن....

موهایش را به سمت سر شانه هل داد و گفت:

دستت درد نکنه زیبا جان!

اگه صبحونه ات رو خوردی امروز یکم به اتاقم برس.....

پرده ها رو عوض کن!

دلم از یکنواختی تو اتاقم گرفت...

غروب هم با بدری برو یه سر خرید

برای خونه ی دیبا....

طفلک بچه ام با اون وضعیت همش باید مهمون داری کنه....

شوهر بی شعورش یکم بفکر نیست

اگه شد شب همون جا بمون....

دیبا بیشتر بهت نیاز داره....

زیبادخت مظلوم

چشمی گفتم و او لبخندی رضایتمند زد و دستش را بروی سرشانه‌ی کُلفت و خدمتکار عمارتش
بعلامت تایید دستوراتش که تمامی نداشت زد و سمت پلکان خانه راهی شد!

او می‌رفت و نگاه حسرت بارم رفتنش را نظاره‌گر بود!

یاد حرفش که سالها پیش زد؛ افتادم!

- زیبادخت...

دختر خودمه

یه خانم بارش میارم....

کاری کنم که هیچ وقت جای خالی پدر و مادرش رو حس نکنه!

نگاهم به پارکت زیر پایم خیره ماند و به روزگارم پوزخندی تلخ زدم!

مقابله با سرنوشت خود حماقت است و من تسلیم این سیاهی مطلق بودم...

در واقع این بود سر نوشتم!

با چشمانی خیس از اشک راهی اتاقش شدم و طبق معمول هر روزه کارهایم را بی‌چون و چرا آغاز
کردم.

سر گیجه داشتم

شاید درد بود و شاید هم!

زیر لب ترانه‌ی محلی غنگینی را که مادر در دوران شیرین کودکی برایم زمزمه می‌کرد

تکرار کردم و همانطور بغض کرده

اتاقش....

اتاق زنی که قرار بود مادری مهربان باشه و اربابی دلسنگ شد و جوانی ام را به باد داد

مرتب کردم....

زیبادخت مظلوم
بالای چهار پایه بودم که درب اتاق باز شد....

برگشتم و نگاهم بدر خیره ماند!

تا بفهمم چه کسی داخل اتاق ورود کرده....

رادمهر مهربانم را دیدم که عصبی و بی حوصله سمت من آمد و در حالیکه دست بکمر زده بود و نگاهم می کرد بحرف آمد....

- اون بالا چکار میکنی؟

در همان حین تعادلم برهم خورد، نزدیک بود سقوط کنم؛ که با عجله دوید و پایین چهار پایه را نگه داشت و گفت:

مواظب باش!

لبه ی پرده را رها کردم و او ترسیده مچ پایم را نگه داشت و شماتت بار گفت: بیا پایین ببینم!

آرام پله ها را طی کردم و روی زمین که رسیدم

چهار پایه را رها کرد و لب تخت نشستم و نفسی تازه کردم....

روی پله ی اول چهار پایه نشست و اخم آلود به رنگ و رخ پریده ام خیره ماند و گفت:

مگه نگفتم بیا تو آلاچیق کارت دارم؟؟

سرم پایین رفت....

چه داشتم بگویم؟!

اصلا جرات گفتنش را نداشتم!

سرش را خم کرد و پرسشگر احوالاتم را تماشاگر بود و دوباره پرسید: با توام

زیبا.....

مچ دستم را مالش دادم و سرافکننده همچنان بدنبال بهانه ای بودم که سر هم کنم تا باور کند!

زییادخت مظلوم
از جا بلند شد و کنارم نشست.....

نفسی عمیق کشید و نگاهم کرد...

سکوت بود و چشمان هر دویمان انگار تله پاتی داشتند!

من پسر بچه ی کوچکم را که خود با دستانم پرورش داده بودم بخوبی می شناختم..

تا پاسخ سوالش را نمی گرفت آرام نمیشد!

از جا بلند شد، دست بکمر نگاهم کرد و گفت:

آلاچیق نیومدی؟

بهت گفتم کار واجب دارم!

مامان بهت کار داده ،یا نمی دونم هزار تا دلیل بی درمون که قبولش ندارم.....

حتی نکردی بهم یه زنگ بزنی!

زیبا دخت تمومه....

امروز تمومه!

نگاهم بالا رفت و با چشمان غمزده نگاهش کردم

سرش را چند بار با تاکید تکان داد و گفت:

نیم ساعت!!

فقط نیم ساعت، وقت داری تو کوچه باشی؛

وگرنه دیگه نه من نه تو!

لب باز کردم که چیزی بگویم...

زییادخت مظلوم

انگشت بروی لبها گذاشت و چشم بست و مثل بچه گی هایش که پا می کوبید زمین تا آنچه می خواست بدست بیاورد

پاکوبان گفت:

هیش!!

نمی خوام چیزی بشنوم زیبا!

هیچ چیز!

الانم زود یه لباس مناسب می پوشی که در شان و برازنده ی تو باشه...

می خوام ببرمت پیش آدم مهمی که تصمیماتش مربوط به آینده و سرنوشتت هست!

برگشت سمت درب که از اتاق خارج شود لحظه ی آخر برگشت و به من و اتاق بهم ریخته ی مادرش نگاهی کرد و

همانطور که دستگیره ی درب را پایین می کشید گفت:

نگران کارهای مامان نباش به بدری می سپارم اتاقش رو تموم کنه...

دیگه با خودته من رو انتخاب می کنی یا کارهای بی ارزش مادرم رو که تمومی نداره....

سرم بالا رفت و با حیرت نگاهش کردم و او سری بعلامت تایید حرفهایش تکان داد و گفت: آره..

یا من و یا این کارهای مزخرف هر روزه....

و سپس در را باز کرد و رفت!

نگاهم به مچ دستم بود و هزار فکر آشفته در ذهنم می چرخید.....

خدایا چه می کردم؟

چه می گفتم؟؟

زییادخت مظلوم

هنوز در میان دو راهی انتخابم، یا من باید زندگی جدیدی که رادمهر در فکرش برایم رقم می زد را انتخاب می کردم و یا اینکه تسلیم سرنوشت شومم و ترس هر روزه از کیهان و روزگارم داشته باشم و به زندگی منحوس و نکبت بارم در کنار بانو ادامه می دادم.....

وقتی برای انتخاب باقی نمانده بود...

پشت پنجره به باغ خیره ماندم و تمام روزگارم که در این عمارت سیاه سپری شد را به آرامی مرور کردم و چشم بستم و داغی اشک حسرت دوید بروی دیدگانم!

حسرت و حسرت و حسرت و....

و در همان حال بغضم خشکید و انگشتانم چنگ شدند

گویا وقت تصمیم بود نه زاری...

این من غریب و تنها نبودم برای تصمیم گیری بلکه...

رادمهر چون کوهی می خواست پشت و پناهم باشد و امروزم را قرار بود با دستان قوی او بسازم....

حتی اگه فرصتی باقی نمانده باشد

باید مابقی راه را درست انتخاب می کردم!

درست و بدون اشتباه...

با عجله بطرف اتاقم براه افتادم

مگر قرار بود چند بار زندگی کنم؟

این امروزم بود که داشت بفنا

می رفت....

زییادخت مظلوم

و منه پر حسرت چقدر مثل هر روز از دیدگان اشک بریزم و منتظر فردایی پر اضطراب باقی بمانم!
بهترین لباسم را انتخاب کردم و به سر و وضعم رسیدم و عطری را که آراسته برای تولدم خریده بود را
زدم.

به طرف درب که می رفتم، لحظه ی آخر نگاهم به آینه افتاد؛ این برق چشمان آبی غمدیده ی
زییادخت بود که امروز می خواست قوی تر از هر روز بجنگد و بماند....

می خواستم و....

میخواهم ...

من امروز شکست را براحتی

نمی پذیرم...

پله های سرسرا را بسرعت طی کردم، کسی داخل حال نبود؛ خانه خلوت بود و مشکوک بنظر می
رسید..

ولی هر چه بود خوب بود که با کیهان و بانو روبه رو نمی شوم؛ به حالت دو حیاط را طی کردم،
و بدرب عمارت که رسیدم فوری بازش کرده راهی کوچه شدم.....

عجب امروز دل بی پروایی داشتم و بدون اجازه قرار بود از زندانم فرار کنم.....

لحظه ی آخر که نگاهم به حیاط افتاد،

سایه بلند و شومش را دیدم؛ که بالای بلندای ایوان ایستاده بود و نگاهم

می کرد و سرش به علامت تهدید تکان میداد و دیگه برای برگشتنم دیر بود

هر چه بادا باد..

بدون معطلی در را بستم، نگاهم به کوچه چرخید....

داخل اتومبیلش نشسته بود و با خنده حرکاتم را نگاه می کرد....

با عجله سوار شدم و نفسم را که در سینه حبس بود خارج کردم...

خنده ای بلند کرد و سرش را تکان داد و گفت:

بخدا جاسوس چند جانبه اینقدر نمی ترسه زیبا!

چته دختر؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

تو آدم رو وادار می کنی که از پل ترس و هراس بگذره!

بخدا پدر و مادرت پوستم رو می کنن!

دلم اومده تو حلقم رادمهر....

حالا کجا می خواهی بری منو کشوندی بیرون؟

سوتی زد و ماشین را روشن کرد و گفت:

نه دیگه....

نشد....

سکوت می کنی و منتظر می مونی

نگاهم کرد و گفت کمر بندت رو بزن که امروز روزه توعه....

لبخندی زدم و نفسی عمیق کشیدم در کنار او خاطر جمع هر حادثه ای بودم....

زیبادخت مظلوم
راه افتاد و بین راه هر وقتی نگاهم به صورت بانمکش بود که زیر زیرکی می خندید و تا نگاهش می
کردم نگاهش را می دزدید....

با مشت آرام بروی بازویش زدم و گفتم:

رادمهر بخدا اگه سر کارم گذاشته باشی حسابت رو می رسم...

سرش را مدام تکان می داد و می گفت:

امروز دزدیدمت زیبا!!

به جان خودم...

یه روز آراسته رو همین جوری می دزدم

خیلی صفا داره...

می دونستی هان؟!

با تاسف سر تکان دادم و گفتم:

بجای اینکه برای دختره یه عروسی در شان خودت و خودش بگیری از این بلا تکلیفی در بیابین ،می
خواهی بدزدیش!

شانه بالا انداخت و گفت:

با اون بابای ازدهایی که اون داره ازدواج مثل رد شدن از پل صراط هست برام.....

می دونی زیبا!

آراسته باید خودش انتخاب کنه؛ من همینم؛ زندگیم همینطوره؛ نمی تونم بخاطر بابای کله شق و
زورگوی آراسته زندگیم رو تغییر بدم.

چون در غیر این صورت این دیگه من نیستم یه آدم دیگه ام می فهمی؟

ولی آراسته!!

زیبادخت مظلوم
هم منه واقعیم رو می خواد و هم حرفهای اجباری پدرش رو ...
دلم برای آراسته و سر درگمی که درش دچار شده بود؛ بد جور سوخت!
در فکر حرفهای رادمهر بودم، که توقف اتومبیلش؛ از رویا بیرون کشیدم...
نگاهش به ساختمان روبه رو خیره ماند و به ساعتش نگاهی گذرا کرد و گفت:
و اما کار ما....

چرخید سمت من و در چشمان متحیرم خیره شد!
با تعجب دستی در هواتکان دادم و گفتم:
رادمهر تو رو خدا چی شده دیگه داری کم کم می ترسونیم...
اخمی جدی کرد و گفت:

زیبا اینجا و امروز با پاهای خودت به جایی که میگم می ری....
یکی منتظره به حرفهای دلت گوش کنه
بدون قضاوت!

بی جبهه گیری...

و بدون هزار علت دیگه که نمی تونم بشمرم...

فقط و فقط اینو بدون...

این شخص بدجور فکرش پیشت مشغوله!

قرار بود خونه ی رادمهر باهم آشنا تون کنم و متاسفانه نشد....

فقط یه چیز و خوب بدون اگه به من اعتماد داری!

به این آدم هم اعتماد کن که مطمئنم پشیمون نمیشی!

زیادخت مظلوم
اون بخاطر حرکات تو و خودزنی که کردی ازم عاجزانه تقاضا کرد باب آشناییتون رو فراهم کنم که به دیدارش بری..

پشتم از شدت نگرانی تیر کشید!

یاد پریشب و آن اتفاق شوم افتادم و آن دو چشم نگران که تا خانه تعقیبم کرد و منه احمق حتی فکرش را هم نمی کردم که این آدم آشنای رادمهر است و اینبار بد جور خراب کرده بودم...
دستم را نگه داشت.

گرمای دستش قوت قلبم می داد.

فشاری بدستم داد و گفت:

زیبا دخت!!

به حرفم گوش کن تو نیاز به حرف زدن داری...

باید حرف برنی...

من خوب می فهمم که به چیزهایی تو زندگی هست که از گفتنش بهم عاجزی.....

تو رو جون رادمهر کمک کن که کمکت کنم!

دستش بروی گونه ی یخ کرده ام نشست..... و با اطمینان خاطر سری تکان داد و گفت:

با منی؟

قول می دم تنهات نگذارم، به جون خودت که برام عزیزی... با تردید سری تکان دادم و ادامه داد

- پیاده شو...

روبه روی درب ساختمان بودیم، که نگاهم به طبقات طولانی اش خیره ماند

رادمهر نگاهم کرد و همانطور که از پله ها بالا می رفت گفت: بیا عزیزم...

پشت سرش بدون هیچ اطلاعی از سرنوشتم حرکت کردم.

زییادخت مظلوم
پشت درب اتاقی در طبقه ی پنجم که رسیدیم؛ برگشت و نگاهم کرد و گفت
آماده ای؟

سری با ترید تکان دادم او زنگ درب را فشرد .

مدتی نگذشت که خانمی میانسال با چهره ای مهربان و بانمک در را برای ما باز کرد و با دیدن
رادمهر لبخندی پر رنگ بروی لبانش نقش بست و

هر دو شروع کردند به احوال پرسى جورى که گویا سالهاست همدیگر را میشناسند!

خانم ما را دعوت کرد بداخل و نگاهش که به من خیره ماند ...

رادمهر گفت:

این خانم خواهرم زیبا دخته...

همون که همیشه براتون تعریف کردم....

سری تکان داد و بله گویان دستش را بطرفم بلند کرد و گفت :

منم نادیا هستم گلم...

خوشبختم...

لبخندی زدم و دستش را فشردم...

رادمهر نگاهی بدرب بسته ی اتاق کرد و گفت

تو اتاقشه دیگه.....

خانم خنده رو که معلوم بود منشی است سری تکان داد و گفت: بله تو اتاقشون هستن و منتظر
شما...

برگشت و نگاهم کرد و گفت چند لحظه تشریف داشته باشید تا به ایشون اطلاع بدم. بطرف درب
اتاق رفت و داخل شد

زیبادخت مظلوم

سرم پایین بود

هم خجالت می کشیدم و هم دلهره داشتم

بروی مبل نشستم و نگران انگشتانم در هم فرو رفتند.

خانم خوشرو پشت میزش جاگرفت و من نگاهم به صورتش افتاد.

لبخندی زد و در همان حال تلفن روی میزش را برداشت وگفت آقای ناصری سه تا قهوه لطفا...

گوشی را سر جایش تنظیم کرد و همانطور که خندان نگاهش از سر تا پایم رارصد می کرد گفت:

آقای الوند خیلی تعریف شما رو کردند

من مشتاق دیدار بودم...

سرم پایین رفت و از خجالت گونه ام به قرمزی نشست...

می دانستم که رادمهر زیادی غلو می کند،

گفتم؛ ایشون لطف دارند...

خودکارش را برداشت و در حالیکه چیزی می نوشت گفت:

نه حقیقته عزیزم...

و من سر بزیر تشکر کردم. لحظه ای سکوت شد و من فرصت پیدا کردم اتاق را از نظر بگذرانم....

بزرگ و با محوطه ی باز و صندلی های مرتب و کنار هم...

میزی بزرگ و پر از مجله و گلدانهای گل طبیعی و آرامش بخش....

همانطور که نگاهم می چرخید به درب اتاق و تابلوی روی آن ثابت ماند... دکتر

آیین فرید روانپزشک و

روانشناس بالینی

زییادخت مظلوم
آب دهانم را با استرس بلعیدم!

زیر لب لعنتی به رادمهر فرستادم

پسره ی مسخره منو آورده پیش روانپزشک!

انگار که مشکل دارم

بعد به خود نهیب زدم..

خب دختره ی احمق کارهای احمقانه ای که اون شب تو آسانسور....

انجام دادی باعث شده که فکر کنه تو مشکل روانی داری!

سپس در دل بخود لعنتی فرستادم که با ندانم کاری نظر دیگران را در مورد خودم به این روز رسانده
ام که فکر کنند افسردگی روحی دارم!

غرق در افکارم بودم که درب اتاقش باز شد و رادمهر لبخند زنان در حالیکه بداخل اتاق نگاه می کرد و
مشغول

ادامه ی حرفهایش با شخص داخل اتاق بود

گفت:

آره حق با توعه!!!

بطرفم آمد و لبخندی مهربانتر زد و گفت:

پاشو نوبت توعه خانم خانما....

نگاهش کردم و با استرس از جا برخاستم!

روبه روی هم بودیم

از نگاهم فهمید که دلخورم....

زییادخت مظلوم
انگشتان یخ کرده ام را در دستان مردانه اش جای داد و با همان نگاه پر محبت گفت:
نترس عزیزم....

فقط حرف بزن تا سبک بشی!

هرچی که اذیتت می کنه و از تو یه آدم غمگین ساخته رو بریز بیرون ...
گله مند با چشمانش نگاهم کرد و ادامه داد..

همون حرفهایی که حتی به رادمهرتم نمی تونی بزنی!

خیالت راحت این شخص که تو اتاق انتظارت رو می کشه؛ راه حل مشکلاتت رو بلده...
دستم را محکم تر فشرد و دلم گرم شد و ادامه داد...

- بهم اعتماد کن...

خب!!

نمی دانم چرا؟

اما اگر روزی و جایی دره ای عمیق

می دیدم و می دانستم که ممکن است به حتم سقوط کنم....

و رادمهر اگر می گفت ؛ برو و نترس خطری برایت ندارد!

زیبادخت مظلوم
طبق اطمینانی که به او داشتم با جان و دل قبول می کردم.

رادمهر تمام اعتماد در این دنیای بی سر و ته نامردی بود!
سرم را با اعتماد بنفسی که از حرفهایش نشات می گرفت تکان دادم و لبخندی بروی صورتش
پاشیدم و در گوشش گفتم...
بهت اعتماد دارم.

دستش را رها کردم و بطرف اتاق راهی شدم.
نگاهش به پشت سرم بود و دل هر
دویمان امید وار به روزهای خوش آینده...

دو تقه بدر زدم و
صدایی گفتم: بفرمایید...

دستگیره ی اتاقش را فشردم ونور آبی روشنی که اتاقش را مرین کرده بود، چشمم را نوازش
داد...

همان دو چشم نافذ که آن شب کذایی تعقیب کرده بود و نفسم بند آمد از دیدنش!

سلام کردم و همان جا پاهایم میخکوب زمین شد....و او سرش بالا رفت!

زییادخت مظلوم

و با لبخندی مهربان نگاهی به من انداخت و با احترام از جا بلند شد و چند قدم بطرفم حرکت کرد و گفت:

سلام بفرمایید خواهش می کنم...

راهنماییم کرد و بروی مبل چهار نفره ای که روبه روی میزش بود نشستیم و خودش هم روبه رویم نشست و با لبخندی آرامبخش ادامه داد....

از دیدنتون خوشبختم!

نگاهش کردم و با خجالت از یاد آوری بلایی که بر سر خودم داخل آسانسور آورده بودم گونه هایم یه سرخی نشست! سرفه ای کرد و سکوتی سنگین بود بین ما و نگاه سنگین ترش بروی حرکاتم....

درب اتاقش صدا خورد و همزمان مردی مسن سینی قهوه بدست، وارد اتاق شد؛

نیم خیز شد و سینی را از دستانش گرفت و تشکری کرد و مرد از اتاق خارج شد و سینی را بروی میز گذاشت و فنجان قهوه ام را با احترام روبه رویم گذاشت و همانطور شرمزده تشکر کردم.

سرم بالا رفت و نگاهمان برهم دوخته شد!

خم شده و فنجانش را برداشت و تکیه به مبل زد و گفت:

بفرمایید... .

شرمنده من خیلی کم خوابی دارم

با اجازه!!!

لبخندی اجباری زدم و گفتم: خواهش میکنم نوش جان!

و او در سکوت شروع کرد به خوردن و من در فکر آن شب بودم، که صدای گذاشتن فنجان نمیه خورده اش بروی میز حواسم را جمع کرد؛ و ادامه داد:

خب من شروع کنم یا شما؟؟

زیبادخت مظلوم
عجب سوالی پرسید!!

من حرف زدن آن هم‌برای یک بیگانه را بلد نبودم!!

یعنی در طول عمر پر از بدبختی و نکبت بارم تمام حرف‌هایم در سینه باقی مانده بود!

حالا بعد از این همه مدت حرف زدن برایم بسیار مشکل بود و او خودش بحرف آمد و نجاتم داد....

- خب؛ اینطور که بنظر میرسه باید بگ خودم شروع کنم.

من آیین فرید هستم...

آیین که می‌گم، منظورم اینه که برای شما که مخاطبم هستی بدون هیچ پسوند و پیشوند؛ و هیچ لقبی...

فقط و فقط آیین

یه دوست....

یه هم صحبت مطمئن خواهم بود...

من شما رو به دوستی صادقانه دعوت می‌کنم!

خانمه؟؟؟؟!!!!

و منتظر نگاهم کرد، که اسمم را بگویم و می‌دانستم من را می‌شناسد و این کارش فقط بابت لب باز کردنم است.

با لرزشی کنترل نشده در صدا پاسخ دادم...

- زیبادخت محبی هستم.

زییادخت مظلوم
چشم بست و انگار که منتظر شنیدن صدایم باشد پر متانت

شکلات خوری را از روی میز بلند کرد و بطرفم گرفت و گفت: خوشبختم و بهتره کاممون رو بخاطر این
آشنایی شیرین کنیم.

زییادخته، بدون پسوند و پیشوند؛ باعث افتخار من هست این رابطه ی دوستانه!
می خوام بدونی من یه جفت گوش شنوا هستم.

یه دفتر سپید که تو هر چی دلت خواست تو ورقهای خالی و بدون انتهایش بنویسی و دلت رو بدون
ذره ای نگرانی بابت فاش شدن مطالبش سبک کنی!

ما چند جلسه در کنار هم همه دردها
مابقی غصه های تلمبار شده در قلب مهربون شما رو حل و فصل و درمان میکنیم

با کمک هم...

بهتون قول میدم شما قضاوت نخواهید شد و کلمه ای از حرفهاتون بیرون از در این اتاق نمی ره، حتی
به گوش عزیزترین زندگیتون رادمهر...

و با جدیت شکلات خوری را نزدیک تر آورد و پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت:

بسم الله!؟

زییادخت مظلوم

نمی دانم چرا!

اما آن دو چشم نافذ و دلگرم کننده به من حس ایمان و اعتماد را هدیه می کرد.

دلم می خواست حرف بزنم

عجیب دلم صحبتی عمیق از ته دل و حرفهای زیر خاکی زنگار زده ای که داشت از درون نابودم می کرد را می خواست.

روی تختی، داخل اتاق سپید رنگی که کنار اتاق آیین بود؛ راهنمایی شدم و با اعتماد به گفته هایش بروی تخت خوابیدم و چشمانم را طبق گفته اش بستم!

تخت بیمارانی چون من که هر روزه دردهایشان را چشم بسته بروی لبهای خسته می آورند، تا این مرد مهربان مرهمی از جنس آرامش بروی تمام دردهایی باشد که به مرور زمان برای صاحبانش تبدیل شده به زخمی عمیق و دردناک!!

چشم بستم!.

صدایش از کنار پنجره می آید.

از پشت سر پنجه در هم زده و نگاه عاقلانه اش خیابان را رصد میکند!

- زیبا دخت محبی؛ از کجا شروع کنیم؟!

از کجا دلت گرفته و از چه کسی؟

اون دو گوش شنوا منتظر درددلهای توعه!

نمی دانم چرا!!!

زییادخت مظلوم
اما خجالتم داشت کم می ریخت،

لب باز کردم..

من آرامش می خواهم!

من لب آن پرتگاه عمیق درد ناک زندگی دستان پر اطمینان یکی را می خواهم که دردهایم را مرهم
شود...

لبهانم را برهم دوختم، چشم باز

نمی کنم ؛

من مزه ی تلخ و گس زندگی را مززه می کنم و به خداوند سوگند که این لبان لرزان آشکارا قصه ی
تلخ زندگی را تکرار می کنند!

صدای لطیف و آرامبخشی دارد!

و آن صدای ناب پیچید در فضای اتاقش...

خب؟

زییادخت ما برمی گردیم به چند سال پیش....

از کجا به جاده ی یکرنگی برسیم؟!

خنده ای محو با حرفهایش بروی لبانم جای خدش کرد.

آهی عمیق کشیدم و برگشتم به بیست سال پیش...

چقدر خاطرات محو و تارند!!

اما می کوشم خوب ببینم..

زیبادخت مظلوم
خودم را دوباره لب آن ایوان لعنتی

می بینم...

عجب آن ایوان شد؛ آتش سوخته ی درونم تا ابد!

او یک بار سوخت و من هزاران بار.....

مشتم جمع شد و پلکهای بسته ام را محکمتر فشردم تا خرابش نکنم!

من نیاز به این یاد آوری تلخ دارم

نیاز به گفتن....

نیاز به بی طرف قضاوت شدن...

تقلب کردم و ثانیه ای زیر چشمی نگاهی به او انداختم..

روی صندلی راحتی لم داده بود و پنجه در هم متفکر منتظر لب باز کردنم بود.

پس دو گوش شنوا همراهم بود...

انگار خدا می خواست کمکم کند و دستان گرم رادمهر سایه بان تمام تلخی های زندگی ام شود!

لب باز کردم و سکوت قفل خورده ی قلب ویرانم را شکستم....

-من زیبا دختم!

ده سالم تموم نشده..

اونجا ایستادم، لب نرده ی چوبی ایوان خونه ی پدری...

آرام آرام قدم برمی دارم تا سقوط نکنم....

زیبادخت مظلوم

یکم شیطونم...

کارم هر روز همینه...

هر وقت چشم مامانو دور می بینم

اینکار خطرناک رو انجام میدم...

قدم به قدم آرام آرام

با پاهای کوچکم...

طول نرده های چوبی آبی رنگ ایوان رو با احتیاط راه می رم و ته دلم به این کار یواشکی بچه گانه

لبخندی شیرین

می زنم....

بابا هر وقت ببینه و مچمرو بگیره چشمهای مهربونش رو می بنده و قلب مهربونترش رو چنگ می زنه

و می گه وای عروسک بابا بیا پایین؛ خطر ناکه گل من!

بعدش میاد و منو تو بغلش محکم فشار می ده و قربون صدقه ی چشمهای آبییم می ره....

تو هوا می چرخونتم ...

موهای گیس بافتم رو نوازش می کنه و نفسی عمیق از گوشه ی گونه های سرخم می کشه و می

گه...

حقا که زیبادخت بابایی!!!

شیطون و خواستنی ..

زییادخت مظلوم
دختر شیرین خودم

منم تا می تونم خودمو براش لوس

می کنم....

خب ده سالم شده بود! اما هنوز بچه بودم ودلم بچگی می خواست...

از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه ...

گاهی اوقات به خواهر برادر کوچکتتر از خودم حسودی می کردم ،که توجه مامان بابا رو با بدنیا
اومدنشون

بخودشون جلب کرده بودند و من شده بودم عاقل دختر خونه که

عاقلی کردن شده بود ورد زبون مادر جون بدخلق و خوش قلبیم!

من خیلی آرزوها داشتم!

البته اون وقتها آرزو بود برام، اما الان وقتی به آرزوهای احمقانه ای که داشتم فکر می کنم؛ از ته دل
خنده ام می گیره...

مثلا وقتی درب چوبی و بزرگ خونه بازمی شد و عمه جونم با اون لبخند شیرینش پا می گذاشت تو
حیاط سبز خونه....

با پاهای کوچیکم می دویدم سمتش و تو پر شالش خودم رو قایم می کردم و کلی نازمو می خرید و
لبهای سرخ و گونه های براقش رو بهم می چسبوند و آرزو می کرد که عروس ارباب بشم تو دلم قند
آب میشد!

خب تقصیری هم نبود بهم!!!

بچه بودم و آرزو هام کودکانه!!

پدرم بهمراه دو عموی بزرگم همه رعیت ارباب بودند و اطاعت گر محض دستیار گردن کلفتش....

زیبادخت مظلوم

من با چشم دیده بودم که ارباب و نوچه هاش چطور فرمانروای روستا بودند و مردم زحمت کش اون زیر دستهاشون.....

تو دلم بادعای عمه جون کلی ذوق می کردم و چشم بسته تصورم این بود خوشبختی یعنی این!!

پدرم کشاورز بود و ما اهل سرزمین سبز گیلان و مردمی سخت کوش و بی ادعا!

مردمی ساده و مهربون مثل پدرم که بیشتر عمرشون به زحمت و کار میگذشت!

وقتی به اون دوران فکر می کنم، بخاطر رنجهایی که پدرم می کشید و تلاش شبانه روزی که می کرد؛ دلم می گیره...

واقعا پدر و مادر خیلی زحمت کش بودند و از خوشی های روزگار هیچ نفهمیدند!

فقط زحمت و مشقت که آخرش هم دو دستی تقدیم ارباب و امثال اونها می شد.

و یک در صد ناچیزش نصیب امثال ما که برای زنده موندن با چنگ و دندون می جنگیدیم تا شاید روزی چهره ی روزگار تغییر کنه و روزهای خوش به ما هم لبخندی بزنه...

مادرم از صبح زود تو مزارع چای برای چیدن برگ چای و یا توتون برای کارگری می رفت و من رو بهمراه زمرد و سپهر خواهر برادر کوچکتر از خودم تنها می گذاشت و من می شدم مادر کوچکتر برادر و خواهری که روزی روزگاری داشتمشون و الان نه.....

بیشتر مواقع عمه جون خوش قلبم که خونه باغ کوچیک و نقلیش چسبیده بود به حیاط خونه ما برای سرکشی و مواظبت از من و خواهر و برادرم می اومد.

من از صبح زود مثل مادری وظیفه شناس، باید حواسم به اونها می بود و تا اومدن مادر ...

من هم مادر بودم و هم مراقب و پرستار خواهر کوچک چهار ساله و برادر شیطون شش ساله ام.

دلم بچگی می خواست و اشتباه داشتم!!

"خدایا چقدر سخته اعتراف..."

مشتم چنگ شد و پشتم یخ کرد...

زیبادخت مظلوم

اون داره می شنوه و من حرفهای خوبی برای زدن ندارم ...

آخه نابودی عزیزترین افراد خانواده اونم بدست خودت که گفتن نداشت!"

زیبا دخت چقدر دردناکه که باید یه روز اعتراف کنی که چقدر درد کشیده ای

ای لعنت به روزگار.....

صدای آیین فرید آمد که آرام و محکم گفت:

چنگت رو باز کن زیبادخت محبی و یه نقطه از درد هاتو آروم آروم بزبون بیار.....

اون که دردت رو کم می کنه.....

زیبا دخت با شما هستم؟

داری خوب پیش می ری ادامه بده.....

کجای این قصه داره از درون نابودت می کنه...

همونو بزبون بیار....

نفس نفس زنان آب دهانم را بسختی از میان حجم اشک جمع شده در گلو فرو فرستادم!

خدایا کمکم کن!!

دوباره حیاط خانه ی پدری بر دیده گانم نشست!

چیزهایی مفهومی و نامفهوم و پیچیده در نظرم آمد، که درد را برایم حل می کرد.

نه!!!

تصورم اشتباه بود!

تازگی آن مثل بریدن دست و سوختن آن بود..

لبانم باز شد و آیین سراپا گوش سکوت کرد

زیبادخت مظلوم

دارم می بینم...

جسد سوخته ی سپهر رو

قلبم به تپش افتاده

اون لب ایوان سوخته کنار در گاهی افتاده و نفسی در جان نداره...

برگشتم عقب....

نگاهم به درب ورودی حیات افتاد.

زمرد رو گریه کنان می بینم که عروسک پاره و نیمه سوخته اش رو از تو دستها آویزون کرده و جیغ می کشه و مادر رو می خواد.

پاهام می لرزه.....

دیگه نفس کم آوردم...

صدای آیین آمد....

- زیبا دخت مادر کجاست؟؟

چشمه‌ایم که پرده ای از اشک نشسته را فشردم که آن صحنه ی دردناک پر بکشد!

با صدایی لرزان گفتم:

خونه سوخت و مادر خاکستر شد .

زییادخت مظلوم
آخرین بار دیدمش که چادرش رو دور کمر گره زد و دل به آتش سپرد که سپهر رو بیرون بکشه و دیگه
برنگشت

من دویدم.....

دویدم سمت پرچین خونه ی عمه، تا کمک بخوام .

اما وقتی برگشتم همه چیز دیر شده بودو

قلبم که بیشتر تیر کشید، از روی تخت ناخود آگاه بلند شدم و انگشتان لرزانم صورتم را در بر گرفتند!
همه چیز واضح بروی پرده ی ذهنم زنده شد و من حالا ترسیده از بیاد آوری آن دقایق دردناک تنم
می لرزد...

فانوس ...

من!!!

فریاد!!

شعله های داغ؟؟

بلاخره صبرم تمام شد و دوباره آن حرکت هیستریک ناخودآگاه بجانم افتاد!

ناخن هایم دارند بروی پوست صورتم رد خون برجا می گذارند!

و فریاد زدم....

کار من بود....

زییادخت مظلوم
خدا نابودم کنه...

کار زیبا بود!

من قاتلم!!

قاتل....

سرم را با ناامیدی تکان دادم و جیغ کشیدم....

میان فریادم صدای پاهایش را شنیدم که درب را باز کرد و دو صدای پا سمت من ترسیده نزدیک و نزدیک تر شدند!

دستانی قدرتمند مچ دستان لرزانم را سخت گرفتند و به سمت عقب کشیدند تا کمتر به صورت بی نوایم آسیب بزنم!

صورت سرخم تبار بود بی شک!

میان حجم اشک؛ چهره ی نگران رادمهر را دیدم که نگاهم می کرد و سعی داشت دستم را بسختی نگه دارد.

تا به این وسیله کمتر بخود آسیب بزنم!

رادمهر غمگینم را که از حال پریشانم او پریشانتر بنظر میرسید را دیدم و داغ دلم تازه شد!

سرم را با ناامیدی تکان دادم و گفتم:

نمیشه....

نمیشه...

منو از اینجا ببر، تو رو خدا منو ببر؛ دلم نمی خواد یادم بیاد...

زیبادخت مظلوم
من از خودم بیزارم!
بیزار....

اشکها بی پروا ریختند و او با دیدن حال نزارم
غمگین

در آغوشم کشید و در گوشم گفت:
باشه باشه....

تو فقط آرام باش!

گریه نکن....

می برمت تو رو خدا آرام باش زیبا!

شالم را بروی سر مرتب کرد و صورتم را میان دستها نگه داشت و گفت:

زیبا خواهش می کنم!

می برمت اصلا این فکر اشتباه بود!

انگشتان لرزانش را روی صورت اشکبارم کشید و گفت:

تمومه بخدا....

و نگاهم لحظه ای به آیین بی نوا افتاد که شکست خورده و ناامید دست در جیب لباس پزشکی اش
خیره نگاهم

زیبادخت مظلوم
می کرد و در فکر بود.

سرم از خجالت پایین رفت و او با قدمهایی کوتاه من و رادمهر را در اتاق تنها گذاشت و رفت.

رادمهر که از شدت غم و پریشانی ام آشفته شده بود نفسی عمیق کشید و لب تخت نشست....

همچنان دستهایم را سخت نگه داشته بود که دوباره بخودم آسیب نزدم!

آهی غمگین کشید و گفت:

یکم آرام شو تا بتونی قدم برداری با هم برمی گردیم خونه...

شرمزده نگاهش کردم...

لبهای لرزانم از هم باز شدند....

-متاسفم!

سرش پایین افتاد و با صدایی محزون گفت:

-نه اشکال نداره شاید از اول نباید.... حرفش با صدای رسا و محکم آیین قطع شد و....

در حالیکه لیوان آبی در دست داشت و بطرف ما می آمد گفت:

برای جلسه ی اول خوب بود.

من برای روز سه شنبه براتون نوبت

می گذارم....

زیبادخت مظلوم
و لیوان را بطرفم گرفت و با چشمانی که از آنها شراره های اطمینان می بارید جدی در چشم خیره شد.

این مرد نمی فهمید که دلم نمی خواهد یادم بیاید که چقدر رو سیاه بودم.

دلم نمی خواست در مورد دردهایم حرف بزنم....

خوابتم در جوابش چیزی بگویم که....

خودش بجرف آمد و جدی تر از قبل گفت:

بفرمایید آب....

وقت برگشت هر دو سکوت کرده بودیم .

هر چند وقت یک بار نگاهم زیر زیرکی به چهره ی درهمش می افتاد که متفکر در حال رانندگی بود

دوباره سرم پایین میرفت!

حسی تلخ از جنس درد در وجودم

می پیچید!

من امروز چیزی را مرور کردم که سالیان سال از آن فرار کرده بودم .

رادمهر حتی کلمه ای نپرسید که چه بر من گذشت و چه شد؟!!

تمام طول روز خود را به کار مشغول کردم؛ او از اتاقش بیرون نیامد؛ شاید می خواست از من فرار

کند....

زیبادخت مظلوم
وقت شام بعد از چیدن میز
سر بزیر از بانو خواستم که اجازه بدهد برگردم به اتاقم.....

اصلا اشتها نداشتم...

نگران نگاهم کرد و گفت:

مریض شدی زیبا؟؟؟

سرم را بعلا مت منفی تکان دادم و گفتم: نه فقط اشتها ندارم آگه اجازه بدید
مرخص بشم.....

بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: هر جور مایلی....

ولی آگه حالت خوب نیست

رادمهر بیرتت دکتر...

سرم بالا رفت و نگاهم به صورت پر سوال رادمهر افتاد و پاسخ دادم...

- نه ممنون

آگه استراحت کنم خوب می شم...

در حالیکه داشت برای کیهان سوپ

می ریخت گفت:

هر جور دوست داری برو استراحت کن عزیزم....

با پاهای لرزان سمت اتاقم راهی شدم!

زیبادخت مظلوم
رفتم تا حجم پر سوال ذهنم را با خواب و یا شاید فراموشی موقت پر کنم.

چند روزی از آمدن رادمهر بخانه می گذشت

نمی دانم چرا؟؟

اما این روزها کیهان هم دست از سرم برداشته بود .

شاید او هم فهمیده بود که زیبا چقدر بدبخت است و نباید بیشتر از این آزارش داد....

گاهی اوقات که کارم کمی سبک میشد سه تار را برمی داشتم و به آلاچیق پناه می بردم...

تک قطعه ای که رادمهر یادم داده بود را به آرامی تمرین می کردم...

در عمارت حضور داشت اما انگار با من قهر کرده بود!

این عذابم می داد؛ حتی دیگر پیشنهاد نمی داد که بیایم به آموزشگاه برای آموزش مجدد...

انگار می خواهد تنبیهم کند و من این دوری را دوست نداشتم!

رادمهر تنها مونس و همدم بود.

فرزند کوچکم که در آغوشم بزرگ شد و قد کشید!

مخصوصا حالا به عمارت بازگشته بود؛ هر روز می دیدمش و او دیگر مرا

نمی دید...

انگار که عزیزم دیگر نمی خواهد منه پریشان احوال را ببیند!

زیبادخت مظلوم
دلم پراز درد بود و همدرد می طلبیدم!!!

لعنت بر این این روزگار، چه میشد همین طوری کنارم باشی.....
مونسم باشی...

تارهای سه تارت را برای آرامشم بنوازی....

به آواز خوش دوست داشتن...

رادمهرم با من خوب باش...

که نیازم قلب مهربانت است و بس!

پا به بیرون آلاچیق گذاشتم و نگاهم به پنجره ی اتاقش افتاد!

دم غروب بود و هوا تاریک؛ اما او هنوزهم برق اتاقش را خاموش گذاشته بود.....

باخود گفتم: حتما رفته بیرون...

اما از صبح تا آن زمان ندیده بودم که از عمارت خارج شود!

سرم چرخید سمت درب ورودی پارکینگ...

ماشینش سر جایش بود.

تنبل خان بدون ماشین جایی نمیرفت! پس اطمینان حاصل کردم که باید خانه باشد.

سه تارم را در بغل فشردم و چشم بستم

زییادخت مظلوم
دلم برایش گله وار شروع کرد به اعتراض!

- رادمهر؛ باهام قهر نباش بی معرفت! دوستت دارم برادر

کوچکم...

تو همون سپهرمی که تو بغلم قد کشیدی و برات صادقانه مادری کردم؛ بیا و دوباره نگاه مهربونت رو
به چشمان منتظرم بنداز....

خب سخته برام!

بفهم لعنتی....

نمی تونم حرف بزوم؛ خفقان بد جور چنگ بروی دلم انداخته؛ می خوام تو برام حرف بزنی و مثل
همیشه نمک بریزی و بلبل زبونی کنی؛ قربونت بشم...

رادمهرم!

و ناگهان در همان احوالات فکری مثل برق از ذهنم عبور کرد.

(برم برای شکمو خان چیزی بپزم!!)

اصلا اخلاق این بشر دست شکمش بود.

شاید بتونم از دلش دربیارم!!!

حتما خوش حال میشه....)

اصلا امشب برایش یه جشن کوچولو

می گیرم

شام هم برایش ماکارونی می پزم...

همونطور که دوست داره

بشکنی زدم و با خنده نگاهی به پنجره ی اتاقش کردم و گفتم:

امشب به زانو درت میارم قهر قهر و خان!

و پس از آن بی معطلی و با عجله به سمت آشپز خانه راهی شدم.

خوشحال بودم....

اصلا شبی که کیهان در عمارت نبود، شب مراد و شادی ام به حساب

می آمد.

کیهان بعداظهر بهمراه بانو به جشن دورهمی دوستان و شرکای شرکتشان رفته بودند.

عمارت و سر سرا در سکوت مطلق بود!

بدری بی خیال پشت میز آشپز خانه مشغول بافتن بود.

با دیدنم لبخندی گرم و مهربان زد و گفت:

هان چیه زود برگشتی؟؟

مگه نگفتی میرم تو آلاچیق

صدام نکن...

دستهایم را دور گردن کوتاهش گره کردم و گونه ی گردش را بوسیدم و گفتم: می خوام برای رادمهر
ماکارونی بپزم....

امشب برو استراحت کن کارها با من!

چشمکی زد و گفت: چیه نکنه امشب آراسته داره میاد؟؟

ناگهان با حرفش ذوق زده

بروی پیشانی زدم و گفتم آخ راست

می گی ها!!

امشب بهترین فرصته که این دوتا دلداده همو ببینن

کیهان و بانو آخر شب میان خونه....

بزار برم بهش زنگ بزنم بیاد....

مثلا با هم نامزد هستن....

همانطور که از آشپز خانه خارج میشدم ادامه دادم...

زییادخت مظلوم

دو تا بسته ماکارونی و وسایلیش رو برام بزار روی سینک و برو خونه استراحت کن؛ بدری جون....

خودم کارها رو راست و ریست می کنم

می خوام کیک هم بپزم..

صدایش را پشت سرم شنیدم که گفت:

می خوایی وایسم کمکت...

خندیدم و دستم را در هوا تکان دادم و گفتم نمی خواد عزیزم.....

خودم انجامش می دم.

فوری تماسی با آراسته گرفتم ، او با خوشحالی استقبال کرد.

گفتم که به رادمهر خبر ندهد که عزیزکم امشب سورپرایز شود....

با عجله

شام را آماده کردم و سالاد مفصلی برای شکمو خان با تزیین های زیبایش آماده کردم و مشغول پختن کیک شدم.

بعد از مرتب کردن همه جا با کمری خمیده و تنی خسته پا به بیرون آشپز خانه گذاشتم...

زییادخت مظلوم
با خمیازه ای کوتاه نگاهم را بطرف ساعت چرخاندم.

ساعت هشت شب بود

باید زودتر آماده می شدم.

تند و با عجله پله ها را دو تا یکی پشت سر گذاشتم و به آخرین پله ی سرسرا نرسیده بودم که صدای
سازش فضای ساکت عمارت را زینت بخشید!

داشت گیتار می زد

چقدر هم غمگین می زد...

آرام نزدیک درب اتاقش شدم و با جان و دل گوش شدم...

دلش انگار پر بود!!!

غم دارد گویا....

رادمهرم قربان غمت شوم؛ شاد باش و شاد بزن عزیزکم!

غمناک می زنی دلم می گیرد!

زیبا نیاز به کمی تزریق شادی دارد!

سرم بروی دیوار تکیه شد و چشم بستم!

همزمان صدای گیتار و خش دارش هم آمد؛ داشت زمزمه می کرد و ترانه ای ناآشنا را می سرود!

کنارمی، نمی فهمم....

زیبادخت مظلوم

می خواهمت، نمی بینی...

تو تمام منی و من تمام دنیایت!

پا پس نکش...

دل نگران نکن...

تو همانی که دلم شد، جولانگاه تمامی درد هایت!!

می خواهمت...

می خواهمت، چون خواستن دلیل بودنم بود!

دلیل نفس کشیدن...

"چه خوب می خوانی رادمهرم..."

پرنده ی کوچک دوران کودکی ام و سراینده ی بزرگ دوران تنهایی ام!

آرام و بی صدا پا از خلوت تنهایی هایش بیرون گذاشتم و به سمت اتاقم راهی شدم و بعد از گرفتن دوش فوری لباس تعویض کردم.

امشب شب من رادمهر و آراسته بود چه اشکال داشت یکم بخودم می رسیدم.

پس از شام هم دو پرنده ی عاشق را تنها می گذارم؛ تا دل سیر همدیگر را ببینند و عاشقی کنند!!!

زییادخت مظلوم

اما همین زمان کوتاه را دوست داشتم شادی کنم!

پیراهن یاسی کوتاهی که مثل همیشه یکی دیگر از هدایای آراسته بود بتن کردم و موهای بلندم را بدور شانه ریختم و کمی به صورتم رسیدم.

چرخ جوی آینه زدم و دست بکمر سوتی برای خود کشیدم و شوخی وار گفتم:

خانم خوشگله کجا؟؟

سپس از کار مسخره ام خنده ام گرفت و با خوشحالی به سمت اتاق رادمهر راهی شدم...

ساعت داشت نزدیک نه شب می شد

سکوت خانه را فرا گرفته بود...

به غذاها سری زدم و سپس منتظر و نگران روی مبل خود را رها کردم!

چشمانم به طبقه ی بالا بود

نمی دانم چرا؟

اما دلم شور می زد!

صدای آواز رادمهر دیگر نمی آمد.

دلم نمی خواست که دلخوری بین ما ادامه داشته باشد...

باید از دلش در می آوردم!

از رادمهر معذرت نمی خواستم از چه کسی می خواستم؟

درب اتاقش را چند تقه زدم؛ سکوت بود و سکوت!!

نگرانتر شدم....

دوباره بدر کوبیدم و آرام گفتم:

رادمهر جان اجازه هست پیام داخل؟

صدای غمگینش بلند شد...

-چکار داری؟

دست پاچه گفتم:

برات شام پختم عزیزم...

جدی و سرد صدایش آمد.

-نمی خورم ممنون!!

دیگر داشت با بی محلی کردنهایش روی اعصابم راه می رفت...

این همه زحمت کشیده و تدارک دیده بودم!

نباید خراب میشد!

محکمتر و عصبی بروی درب کوبیدم.

زیبادخت مظلوم

-آهای آقا!!!

قهری که باش.

اما حق نداری لجبازی کنی!

دارم میام داخل...

و سپس حس شوخی ام گل کرد و ادامه دادم...

- لطفا روسری تو بزار سرلخت نباشی!

خنده ای کردم و گفتم

گذاشتی یا نه؟؟

عصبی گفتم :

زیبا تنهام بگذار، حوصله ندارم.

عصبی و اخم آلود دست بکمر زدم و پوفی کشیدم و گفتم :

مسخره نشو رادمهر...

مگه چی شده که بهم ریختی؟؟

من دارم میام داخل گفته باشم.

زیبادخت مظلوم
و با کمی مکث دستگیره را بطرف پایین کشیدم و در را کمی باز کردم و نگاهی بداخل اتاق انداختم و
گفتم:

یا الله!

سر بروی میز تحریرش گذاشته بود .

جلو رفتم ، و روبه رویش ایستادم ؛ و با اخمی طلبکارانه گفتم:

مثلا که چی؟

چند روزه برگشتی خونه

همش هم تو اتاقت خودت رو زندونی کردی و حتی تو صورتم نگاه نمی کنی؟!!

سر از میز بر نمی داشت...

چند قدم جلو تر رفتم و روبه روی میزش خم شدم بروی صورت پنهان شده اش که ما بین
بازوهایش حصار شده بود!

گفتم: لجاز با توام؟

چرا ناراحتم می کنی؟

برگشتی خونه آینه دقم بشی؟؟؟

دستم را بروی موهای پریشانش نوازش گرانه کشیدم .

زییادخت مظلوم
و گفتم: رادمهر، چون زیبا دخت

مرگ زیبا... و

نگذاشت حرفم تمام شود؛ سر از روی بازوها برداشت و نگاه غمگینش بروی صورتی با خشم ثابت ماند و گفت: ساکت شو خدا نکنه...

و با دیدنم.

نگاه مهربانش قفل شد و متعجب به سر و وضع مرتب و شیکم خیره نگاه می کرد!
با دیدن چشمهای گرد و متعجبش خنده ام گرفت.

نگاهش حیران سرتا پایم شده بود و من این تعجبش را به فال نیک گرفتم!
بریده بریده بهمراه کنایه گفت:

کجا انشالله؟

دلم خواست کمی سربه سرش بگذارم!

دست بکمر پاسخ دادم...

- مهمونی ان شالله...

چشم تنگ کرد و گفت:

با کی؟؟

بطرف درب رفتم و جواب دادم: خونه ی کسی تو که دوست نداری بیایی!
از جا بلند شد و بطرفم آمد و دستگیره ی درب را نگه داشت و با تعجب گفت:

زیبا اذیت نکن حال امروز خوش نیست....

نکنه دوباره رادمهر بهت زنگ زده بری اونجا؟

زییادخت مظلوم

نمی دانم چرا؟

اما دوست داشتم کمی بیشتر حرصش بدهم...

گفتم: درست زدی تو هدف!

با حرص درب را محکمتر نگه داشت و گفت:

منم آماده می شم، باهم می ریم؛ حق نداری تنها بری اونجا....

لباس بپوشم زود میام....

و همزمان درب را رها کرد و بطرف اتاق لباسش رفت...

بهترین موقعیت بود که لباس بپوشد تا سورپرایزش کنم!

همانطور که از اتاقش بیرون می رفتم گفتم:

پس زود بیا تو حیاط منتظرم!

صدایش آمد....

-باشه برو..دقایقی بعد آماده با چهره ای در هم و اخمو در حالیکه بی حوصله مشغول پایین آمدن از

پله ها بود و دکمه ی کتش را می بست و

نگاه طلبکارش برویم خیره مانده بود گفت: تو که هنوز آماده نیستی؟

نزدیکم شد، سرش را بعلامت تعجب تکان دادو.....

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و صدای خنده ام در حالیکه نمی توانستم جلویش را بگیرم بلند شد و

رادمهر با تعجب نگاهم کرد....

همزمان صدای آیفون بلند شد و به چهره ی متعجب و با نمکش خیره شدم و گفتم:

سورپرایز!

بطرف درب رفتم، با نگاهش تعقیبم می کرد؛ گفتم:

زییادخت مظلوم
زیبا اینجا چه خبره؟

درب را باز کردم، برگشتم طرفش و لپش را کشیدم و گفتم :

عجله نکن ببین کی داره میاد؟!!

درب ورودی را باز کردم، نگاهم به ایوان بود؛ آراسته با قدمهای تند و لبخند به لب در حالیکه مواظب بود با پاشنه های بلندش زمین نخورد؛ به من رسید.

و هر دو با جیغ و شادی همیشگی در آغوش هم گم شدیم و رادمهر مثل برق گرفته ها نگاهمان می کرد.

برگشتم طرفش و گفتم:

ببین زیبا به فکر توعه!!!

بعد باهام قهر کن ...

آراسته که هنوز در بغلم بود

گفت:

قهره باهات؟؟؟

لب ورچیدم و سرم را با غصه تکان دادم و گفتم

آره...

الان چند روزه...

دیگه منو کلاس موسیقی هم نمیبره...

اخمی کرد و در حالیکه داشتم کمکش می کردم مانتویش را بیاورد

با شیطنتت خاصی نگاهش کرد و گفت: نگران نباش زیبا!!

خودم امشب ادبش می کنم!

زیبادخت مظلوم
سرم چرخید و نگاهم بروی صورت رادمهر ثابت ماند.
انگار با دیدن آراسته نه تنها لبها بلکه چشمهایش هم می خندیدند!
در دل قربان صدقه اش رفتم و گفتم:
رادمهرم همیشه بخند که تو تمام دنیایم هستی!
امشب چه شادم ...
امشب من در نهایت بلندای دیوار تنهایی ویا
لب آن بوم ساکن و غمزده به دریایی از آرامش می نگرم....
آن آرامش
آن نیاز به نفس کشیدن تویی...
من تو را همین گونه دوست خواهم داشت...
با چشمانی خندان و قلبی پر از نیاز به رسیدن به نهایت عشق!
حالش خوب شد و در کنار آراسته چنان آرام و مهربان در گوش هم نجوا
می کردند که دلم برای این دو کبوتر خوش قلب رفت....
خدا جانم دوستشان دارم..
دوستشان داشته باش!
بعد از شام با کمک هم میز را جمع کردیم
و به هر دویشان گفتم که از آشپز خانه خارج شوند
با نگاهی پر سوال حرفم را گوش کردند و

زیبادخت مظلوم

کیک شکلاتی خوشمزه ای را که غروب درست کرده بودم از یخچال بیرون کشیدم و با چهره ای مغرور به سمت پذیرایی رفتم؛ کنار هم نشسته بودند و منتظر من....

کیک را بروی میز کنار سینی چای گذاشتم و گفتم:

بفرمایید اینم آخرین سورپرایزم!

رادمهر لبخندش پر رنگ تر شد و بروی مبل زد و گفت بیا اینجا کنارم فدات شم....

امشب دیگه اساسی ازم منت کشی کردی! باید از دلت در بیارم....

بعد در حالیکه آراسته را بیشتر در بغلش می فشرد با ذوق در حالیکه به او اشاره میکرد گفت:

تازه امشب رو برام ستاره بارون هم کردی!

انگشت اشاره ام را تکان دادم و گفتم

نه دیگه وقتشه با هم تنها باشید.

منم مثل دختر های خوب می رم پی نخود سیاه....

آراسته اخمی کرد و گفت:

||| نه دیگه زیبا...

بمون کنارمون...

بطرف سینی چای رفتم و لیوانی برداشتم و سهم کیکم را داخل پیش دستی گذاشتم و در حالیکه بطرف در می رفتم گفتم

نه دیگه نداریم....

شاید منم یه زمانی نیاز داشتم با نامزدم تنها باشم

با خنده برگشتم و نگاهشان کردم و گفتم:

نبینم مزاحمم بشید ها گفته باشم..

زیبادخت مظلوم
نگاه مهربان و خندان هر دویشان تعقیب می کرد
پالتویم را از روی کاناپه برداشتم و بطرف حیاط رفتم.
ممکن بود ساعتی بعد بانو و کیهان برگردند؛ حق آنها بود کنار هم تنها باشند

هوا امروز بارانیست!
تند و بی وقفه می بارد!
انگار آسمان نیز همانند من تصمیمش را گرفته!
از صبح زود به کارهای عمارت سر و سامان داده ام که بهانه دست بانو نداده باشم....

همانطور که آخرین دکمه ی بارانی ام را می بستم

نگاهم به ساعت افتاد!

نه صبح بود!

با عجله به سمت حیاط راهی شدم...

داخل اتومبیلش که نشستم

نگاهی امیدوار به سر تا پایم انداخت و گفت:

خب بریم!؟

سرم را با همان میزان اعتماد بنفسی که در قلبم ریشه دوانده بود، تکان دادم و با جدیت گفتم:

زییادخت مظلوم
صد در صد آماده ام!

با شنیدن حرفم ذوق زده سری تکان داد و براه افتاد!

تمام مسیر راه به سمت مطب آیین هر دو ساکت بودیم، اما یک حس مشترک در دلمان مانند نور
امید می درخشید...

و آن اطمینان به فردایی بهتر که باید می ساختمش بود!

و این در صورتی محقق میشد که گذشته ی درد آلود و غمناکم را جایی از این دنیای بی سر و ته
بروی لبان بیاورم و کوله بار غم را بروی زمین بگذارم و سبکبال نفسی تازه از جنس امید بکشم!

امروز که بروی آن تخت چشم بسته درد هایم را یکی پس از دیگری بزبان

می آورم؛ به خودم قول می دهم که دیگر از هیچ حادثه ای واهمه نداشته باشم...

امروز با آسمان یکی می شوم...

او می بارد و سبک می شود...

من نیز دردهایم را می بارم و سر شانه های نحیفم را از این درد نجات خواهم داد...

لیوان آب خنک که به سمت صورتم گرفته شد.

هنوز چشم نبسته ام و می بینمش!

از او تشکری کرده و لیوان را در دستانم محکم می کنم...

زیبادخت مظلوم
نگاه هر دویمان برهم دوخته شد!

این مرد عجب دقیق در مردمک چشمانم نگاه می کند! گویا گم کرده ای دارد این چشمان کهکشانی؟!

حس ترس که نه! ولی حسی از جنس قاطعیتی عجیب را آن چشمان یدک می کشند و اطمینان
خاطر خاصی در صورت کشیده و پر از غرورش موج می زند!

با استرس جرعه ای از آب لیوان را سرکشیدم و او بحرف آمد!

ما هنوز سر خونه ی اولیم...

شما امروز حرفهایی می زنی که ممکنه دوباره آرامش روحیت بهم بخوره...

این قدم مثبت که خودتون به رادمهر گفتید که با روان درمانی موافقید خیلی خوشحالم کرد!

همین قدمهاست که فردا رو میسازه...

با دور شدنش از تخت، چشم فشردم ؛

ادامه داد زیبادخت....

مرحله به مرحله پیش می ریم...

تو الان برام می گی که چطور شد

احساست بهت فرمان داد که خودت رو مقصر ماجرا بدونی....

از جلسه ی اول اینطور بهم تفهیم شد که تو سالهاست حس گناه رو با خودت بدوش می کشی....

و این دلیل آزار روح و روانت شده

زیر چشمی بازهم حواسم به او بود،

پنجه در هم زد و پا بروی هم انداخت و شمرده شمرده گفت:

خب من می خوام برام بگی که چطور اون اتفاق افتاد....

زیبای دخت مظلوم
تا اینجای قصه فهمیدم که بار مسئولیت برادر و خواهر کوچکت به عهده ی تو بود فکر می کنم دلیل
عذاب وجدانت هم همین باشه

حس مسئولیتی که بروی دوش زیبا دخت ده ساله سپرده شد

تویی که خود کودکی بیش نبودى و نیاز به حمایت داشتى؛ ناباورانه و طى یک اتفاق؛ که الان برام
آروم آروم شرح

مى دى متاسفانه خانواده ات رو از دست مى دى....

صدای محکم و قدرتمندش این بار جدی تر پیچید در فضای اتاق

زیبا دخت!!

تو الان همون دختر بچه ی ده ساله ای،

برگرد به همون زمان و این بار با چشم حقیقت و نه از روی احساسات؛ برام تعریف کن که خونه چطور
تو آتیش سوخت!

کلمه ای بیش تر نگفت..

آماده ای؟

لیوان در دستانم مى لرزد....

چشم بستم و دوباره برگشتم به خانه ی

پدری! حالا و از همیشه مطمئنتر!

دیگر انگار این بار آهنگ دلم نوای بی قراری سر نمى دهد؛ مى خواد با چشم واقع بینانه همه چیز را
مرور کند

این بار اولین چیزی که بروی صفحه ی دلم نقش بست

آغوش گرم مادر جانم بود!

زیبادخت مظلوم

سفره ی حصیری همیشه پر برکت خانه و عطر دستپخت لذت بخشش روانم را نوازشی شیرین داد.
لب های سالها قفل خورده ام شروع به سخن کردند....
اون روز مثل مابقی صبح های قشنگ دیگه بعد از رفتن مادر جون و بابا...
با عجله دویدم تو اتاقشون و از تو صندوقچه شال بزرگه رو که گل گلی و خوشگل بود رو یواشکی برداشتم!
مادر جون لباس قشنگه اشو داخل صندوقچه می گذاشت.
اون شال بلند رو دوست داشتم پر بود از گلهای قرمز و صورتی
وقتی مادر می رفت...
من احساس بزرگ بودن پیدا می کردم
تا بیدار شدن بچه ها با همون شال کلی ادای خانم بزرگها رو در می آوردم
گاهی اوقات زیاده روی هم می کردم و به ته صندوقچه ی مامان دست درازی می کردم و سرخابش رو برمی داشتم و به گونه ام می زدم.
چقدر اون بازی های کودکانه شیرین و اون کارهای دزدکی لذت بخش بود
اون روز عمه بخونه ی ما نیومد!
وقتی بچه ها بیدار شدند
شیری رو که مادر از قبل گرم کرده بود بهشون دادم
نون برنجی دست پخت مادرم تداعی تموم دنیا بود
شیرینی قندش از عسل هم شیرین تر بود برام... آخ مادرا!
آخ که نان برنجی های شیرینت را نیز عاشقانه می پرستیدم!
پشت پلکم به یاد مادر پر از اشک شد و صدای جدی اش دوباره حکم به آرامشم داد....

زییادخت مظلوم
زییا دخت گریه ممنوع!!!

بغضم را فرو فرستادم و ادامه ی حرفهایم شد غم حسرت از دست دادن عزیزانم!

"اون روز سپهر خیلی شیطونی کرد

اصلا این بچه آروم و قرار نداشت

خیلی اذیتم می کرد...

نگه داشتنش و اینکه بلایی سر خودش نیاره دغدغه ی هر روزم بود.

دم غروب زمانیکه هنوز هوا به تاریکی نمی زد

مادر بخونه برمی گشت...

وظیفه داشتم

فانوس رو روشن کنم، تا بچه ها نترسن؛

کاری بود که بلد بودم و بابا جونم به خوبی یادم داده بود.

تو ایوان نشسته بودم، مشغول ور رفتن با فانوس؛ که دوباره مثل هر شب روشنش کنم و بروی میخ

دیوار روشنایی خونه ی گرم و پر محبتمون آویزون کنم که صدای جیغ وحشتناک زمرد از جا پروندم!

دستپاچه از جا پریدم....

می دونستم منشع این جیغ اذیت های سپهره...

نگران و عصبی دویدم سمت اتاق؛ کاش نمی رفتم!

بی هوا بدون اینکه نگاه کنم، فانوس با شعله ی کمش برگشت روی حصیر ایوان

بدون اینکه متوجه باشم

زیبادخت مظلوم
آتشی سوزان رو در حال آماده سازی خونه ی پدری کردم!
به درگاهی اتاق که رسیدم.

زمرد گریه کنان مثل همیشه که بهانه ی مادر رو می گرفت، دوید سمت حیاط؛ و موفق به گرفتنش
نشدم سرم برگشت تو اتاق دنبال سپهر گشتم تا حسابی گوش مالیش بدم که پیداش نکردم!

از هر سواری استفاده می کرد برای پنهون شدن!

مشتم دوباره چنگ شد

آن لحظه نگران چوبهای در حال سوختن ایوان بودم

کاش سپهر رو پیدا می کردم! کاش!!!

تا قبل از اینکه دیر بشه

پیداش کنم تا شعله ها تن نازکش رو نسوزوندنش

کاش !!

اما چه فایده؟ دیگه دیر شده بود.

تموم اتاق ها رو گشتم دنبالش.....

طوری پنهون شده بود که نتونستم دستهاشو بگیرم و بگم فدای سرت که زمرد رو اذیت کردی الان
وقتشه داداش جونم وقت فرار از سرنوشت و پیشونی نوشت ...

...وقتی از پیدا کردنش نا امید شدم .

با قدمهای عصبی بطرف ایوان پایین براه افتادم، که بوی سوختن چوب تو فضا مشامم رو پر کرد.

وحشت زده و پریشون یاد فانوس افتادم.

زییادخت مظلوم
دویدم سمت پله ها...

دم اون ایوان منحوس بلند شعله ور.....

نگران

عقب عقب رفتم و در مانده نگاهم خیره بود به آتش شعله ور سوزان!

خدایا بدادم برس!

خدا جونم...

لحظه ای یاد آوری تن .

و سوخته ی سپهر.....

جای جای تنم را سوزاند!

بمیرم برات برادرم که

تو رفتی دنیا برام یه رنگ دیگه شد!

من اشتباه نکردم، بخداوندی خدا قسم که کارم ناخواسته بود!

راهی که آخرش به نابودی ختم بشه خود بخود اشتباه میاره...

دختر ده ساله ای که از عهده ی خودش بر نمی اومد.

و ازش خواستن بزرگ باشه...

زیبا دختری که دربه در بدنبال جمع کردن عزیزانش دست پاچه با اون پاهای کوچیکش می دوید

و متاسفانه هر چقدر بیشتر تلاش می کرد کمتر نتیجه می گرفت!

صدای آیین تو فضای اتاق پیچید .

من چشم بسته ،هنوزهم میان آتشم!

زیبادخت مظلوم
صدایش مرا وادار می کند که از او اطاعت کنم.

مثل کودکی که از مادر اخمو و جدی خودش حساب می برد!

- زیبا دخت ده ساله ی، ترسیده....

چرا از همسایه ها کمک نخواستی؟؟

دستانم مشت شدند!

مرور آن لحظه و ثانیه ها برایم سخت بود ...

سالها سعی در نابودیش داشتم و حالامی خواستم مرورش کنم...

جوابش را دادم

...

-من هنوز امیدوارم....

لب ایوان منتظر پیدا کردن سپهر نا امیدانه به هر سو می دویدم و اسمش را صدا می کردم.

فریادهای بی نتیجه ام باعث شد که زمرد بترسه!!

او هم گیر افتاده بود .

گوشه ی دیگر ایوان عروسکش رو محکم بغل گرفته و جیغ کشان اسمم رو صدا می زد.....

یه لحظه از فکر سپهر خارج شدم و با عجله بطرفش دویدم ،راه آتیش هنوزم به سمتش کم بود....

کمرش رو محکم با دستهای کوچیکم نگه داشتم و صورت ترسیده اش رو تو بغلم پنهون کردم و دویدم سمت پله ها....

با نگرانی اشکهای صورتش رو که با دود و سیاهی ترکیب شده بود

پاک کردم و گفتم:

نترس عزیزم!!

الان می رم و داداشی رو نجات می دم....

تو همین جا تو حیاط بمون خب!؟

"خدا می دانست که تنم با اینکه نسوخته اما باز پس از گذشت سالها یادآوری اش همچنان می سوزاندم..."

زمرد کوچک و معصوم سرش را تکان داد و بغض درد آلودش را فرو فرستاد.

با عجله برگشتم سمت ایوان....

فریادی درد ناک به اندازه ی تموم ترسهایم کشیدم و اسمش رو صدا زدم ..

اونقدر سپهر سپهر گفتم که دیگه صدام در نمی اومد!

همون لحظه صدای فریاد مادر رو شنیدم

برگشتم سمت در ورودی

مادر با صورتی وحشت زده و بر سر کوبان خودش رو به ما رسوند....

لب پله ها زمرد گریه کنان به پاهاش چسبید .

زییادخت مظلوم
نگاهی به سر تا پای زمرد انداخت که ببینه جگر گوشه اش سالمه یا نه؟؟

خب مادره دیگه!!

آخ، مادر برای قلب مهربونت بمیرم...

بعد رهاش کرد و با عجله خودش رو به من رسوند؛ بازوهای کوچکم رو نگه داشت و فریاد زنان گفت
سپهر کجاست.....

حتی نگاهی به من نیانداخت که ببینه سالم هستم یا نه؟؟

می دونستم که هر اتفاقی هم که بیوفته منو مقصر می دونه که چرا از خواهر و برادرم خوب نگهداری
نکردم!

من منتظر بودم که مثل زمرد به سر تا پام نگاهی بیاندازه و ولی افسوس!

چشم باز کردم...

دیگر تپش قلب اجازه ی زدن مابقی حرفهای دردناکم را نمی داد...

نیاز به کشیدن نفس عمیق داشتم!

نگاهم بروی آیین متفکر افتاد؛ که با دقت به حرفهایم گوش می داد.

پرسیدم بغضی دارم که می خوام بشکنم؟

در حالیکه نگاهش برویم ثابت مانده بود آهی کشید و سرش را بعلامت مثبت تکان داد.....

از روی تخت برخاستم و دستم بروی سینه چنگ شد!

بطرفم آمد و مچ دستم را نگه داشت تا نبضم را کنترل کند!

سری تکان داد و در حالیکه برمی گشت به اتاق روبه رو گفت:

زییادخت مظلوم
برای امروز دیگه بسه!

باید براتون دارو بنویسم....

وقت برگشت ساکت و متفکر بودم.

رادمهر هم چیزی نپرسید

نمی دانم چرا؟

اما حس سبکبالی خوبی داشتم؟!!

مانند کسی که کم کم کوله بار سنگینش را به آرامی بروی زمین گذاشته فارغ از هر دردی میشود.

روحم با بزبان آوردن غمهایم تصمیم به ترمیم داشتم!

آن شب رادمهر به خانه اش بازگشت، با تمام نیازی که به بودنش در عمارت داشتم اما چیزی نگفتم.....

برایم سخت بود که بگویم از پدرش می ترسم و این حقیقت تلخ که هرگز فاش نمی کردم به حتم رادمهر عزیزم را خرد می کرد.....

وقت خداحافظی خواست که برای فردا کلاس را فراموش نکنم

امیدوار دستهایم را در آغوش کشید و گفت:

یادت باشه زیبای مهربونم!

آیین و یا من سعی در بهبودی حالت رو داریم!

می خوام بهم قول بدی زیبا دختی باشی که همیشه تو تصوراتم بوده

دختری صبور و محکم!!

قول دادم اما دلم لبریز از ترس بود!

چند روزی به خوبی و خوشی سپری شد.

زیبادخت مظلوم

روزهای خوب و خاطره انگیزی که انتظارش، برای منی که دردهایم را در دل همیشه جایی پس انداز روزهای تنهایی کرده بودم؛ عجیب به نظر

می رسید!

من خود ناباوری بودم و این همه خوشبختی را حتی در رویاهانمی دیدم!

دو روز رویایی و پشت سر هم در کنار رادمهرم و یادگیری سه تار تمام غمهایم را برده بود!

آن روز مثل همیشه آخر وقت تاکسی گرفته و به آموزشگاه رفتم....

تمام شاگردانش را راهی کرده بود

من بودم و خودش....

با حوصله و صبر قدم به قدم داشت پیش می رفت و من هم الحق که شاگرد خوبی بودم!!

یعنی جبر زمانه از من یک استاد ساخته بود.

من جدی و راسخ، سعی داشتم؛ درد دلهايم را با تک نوازی از سه تار در فضای روح نواز کلاس رادمهر رها کنم.

او چه خوب لبخند می زد و شاد بود.

دنیای رادمهرم، رنگین کمان خوبی ها بود بی شک!

بعد از هر کار خوبی که ارائه می دادم، مثل معلمی که به دانش آموزش جایزه می دهد؛ برایم دست می زد و لبخندش پررنگ تر میشد!

زییادخت مظلوم
وسط کار بودم، که ناگهان دستم را گرفت و قطعه ام نیمه کاره ماند و

سکوت کلاسش را فرا گرفت!

با تعجب گفتم: چی شده عزیزم؟

ترسیدم!

بازم اشتباه زدم مگه؟؟

خندید و گفت: نه کارت دارم با من بیا...

دستم را گرفت، بدنبال خودش کشید؛ تو راهرو بودیم، که گفتم رادمهر داری نگرانم می کنی....

چی شده؟

برگشت و نگاهم کرد و گفت:

می فهمی...

خندید و گفت: کار مهمی دارم با من بیا...

دستم را گرفت ، بدنبال خودش کشید؛

تو راهرو بودیم، که گفتم: رادمهر خواهش می کنم بگو دیگه!

و او باز سکوت کرد...

.دو طبقه با آسانسور بالا رفتیم....

در که باز شد.

از شدت تعجب دهانم باز ماند!

زییادخت مظلوم
شکوه و زیبایی سالن بزرگی که انتهای راهرو با در باز خودنمایی می کرد، چنان مجذوبم کرد؛ که قدرت حرکت نداشتم.

روی تابلوی بزرگ سر در سالن نوشته شده بود ...

اتاق همایش استادان و اجرای زنده

با جشمانی امیدوار نگاهم کرد!

دستم رامحکمتر فشرد و به سمت خودش کشاند و هم قدم شدیم تا انتهای مسیر! با قدمهای تند سمت سالن براه افتاد و گفت:

امروز کنسرت داری!!! با تعجب خیره نگاهش کردم و

قلبم چه تند می زد!!

با ناباوری گفتم: رادمهر بس کن بابا!

بیا برگردیم...

منو چه به این سالن بی سروته.....

خندید و در حالیکه هر دو سر در ورودی سالن را رد کرده بودیم؛ پاسخ داد:

- لوس نشو پیر برو بالا ببینم...

ایستادم و خیره چشم دوختم به عظمت موجود در فضای شیک و خاص آن سالن...

دکوراسیون بی نظیرش چشم را ندازش می داد. صندلی های چرم کرم رنگ با فضایی سفید و رویایی...

لوترهای چرخان و کریستالی که نور منعکس

شده ی خورشید را چون الماسی درخشان بر در ودیوارهای پر عظمتش تابانده بودند و عجیب دلبری می کردند .

زیبادخت مظلوم

روبه روی آن همه صندلی چیده شده با میزهای پایه بلند...

سن بزرگ و زیبایی بالای سالن با انواع ساز موسیقی پر شده؛ چشم نوازی می کرد!

آب دهانم را با استرس و بسختی فرو فرستادم و نفسی کوتاه کشیدم تا کمی تمرکزم بازگردد....

تمامی فضای موجود در سالن یکی از دیگری چشم نواز تر دل را می بردند!

زبانم بند آمده بود؛ نگاهش کردم و گفتم:

رادمهر بیا برگردیم ...

آخه من ساز زدن بلام؟

چرا این کار رو می کنی که خجالت زده بشم؟

می خواهی استرسم بیشتر بشه!

با انگشت اشاره سرش را بعلامت شوخی خاراند و قیافه ای مردد بخود گرفت و شوخی وارپاسخ داد...

- نه؛ باور کن قصدم این نیست...

امروز خوش دارم بالای اون سن ببینمت!

فقط همین بابا!!!

سپس سر شانه هایم را گرفت و مرا سمت سن هدایت کرد و ادامه داد...

- حالا هم دیگه دنبال بهانه نباش که هیچ توضیحی پذیرفته نیست؛ زودباش ببینم!

برو دیگه....

بشین پشت اون صندلی کوچک

گوشه ی سن و شروع کن به زدن

زیبادخت مظلوم
هر چی بهت یاد دادم رو بزن ...
فرقی نمی کنه که چی می زنی!
فقط خارج نباشه...

من گوش می دم، با جون و دل....
در ضمن

می خوام از دستگاه شور، اون قطعه ی کوتاهی رو که بهت یاد دادم؛ بزنی!
درس دیروز بود یادت نرفته که؟؟ برگشتم و به چشمان مهربانش خیره ماندم که در حال حرکت دادنم بود...

ابرو بالا انداخت و گفت: چیه؟ زود باش خیلی کار داریم...

غروب باید باهم بریم، برای پس فردا تولد مامان کادو بگیریم؛ یادت که نرفته؟ بناچار پله های کوتاه سن را بالا رفتم و بروی صندلی سفید رنگی که رادمهر اشاره کرده بود، جا گرفتم .

او روبه رویم ردیف اولین صندلی های سالن نشست و دست به سینه خیره با چشمانی ذوق زده نگاهم کرد.

لبخندی بخاطر حرکاتش بروی لبانم نقش بست.

نفسی عمیق کشیدم و سرم پایین رفت و به سه تار چوبی در میان دستانم خیره ماندم!

چهره ی مهربان و دوست داشتنی پدر بزرگ با آن موهای سپید و پنبه ای در قاب نظرم آمد..

وقتی شبها مهمان خانه ی گرم و دوست داشتنی ما می شد.

سه تارش را با خود می آورد و برایمان می زد

این هنر را از پدرش به ارث برده بود و من عجیب این مرد را عاشقانه با آن نگاه پر عطوفتش می پرستیدم!

زییادخت مظلوم

لمس تارها مرا از حال و هوای آن سن و بودن رادمهر در کنارم دور کرد .

چشم بستم، آن قطعه ی کوتاه دیروز را که تمرین کرده بودم بیاد آوردم و انگشتانم بروی تارها سُر خوردند.

در بلندای خاطرات نشسته ام، سر درگریبان و تنها..

به تماشا می نگرم

آن جمع کوچک و صمیمی را.....

عزیزانی که وجودشان تمام بودنم بود....

بله این منم! خود تماشا!

گوشه ی چشمانم تر شد، لحظه ای

یاد آوری پاهای قوی و محکم پدر که هر شب تن کوچکم را برویشان تکیه می زدم

برایم تداعی شد.

خود را در آغوشش جا می کنم و صورت زبر و ته ریش کوتاهش را با انگشتان کوچکم دست می کشم...

کاش بودی پدر!!

کاش صورت لطیفم باز آماج تندی و زبری صورتت می شد...

کاش بودی تا من در میان بازوانت آرامش را جستجو می کردم..و تمام!

دستهایی که بعنوان تشویق برایم شروع بزدن کردند و...

من با تعجب از شنیدن صدای دستهایی بجز رادمهرم، چشمان تر شده ام را گشودم!

خیره نگاهم به آیین که چند صندلی آنطرف تر از رادمهر نشسته بود و به افتخار قطعه ی کوتاهی راکه زدم؛

زیبادخت مظلوم

دست می زد و لبخندی پر مهر بروی لبانش نقش بسته بود.

از خجالت سرم پایین رفت و در دل رادمهر را لعنت کردم که تمام سورپرایز هایش برای تازگی داشت!

پس بگو چرا مرا کشاند داخل سالن!!! رادمهر از جا بلند شد و همانطور که به دست زدن ادامه می داد

رو به آیین گفت: ببین چه شاگرد با هوشی دارم

یه بار این قطعه رو دیروز تمرین کرده.....

چقدر خوب زد...

آیین هم از جایش برخاست و با تایید سر گفت: قطعاً همین طوره!!

به احترامش

از جا بلند شدم و سلام کردم.

جوابم را داد و رادمهر ادامه داد

زیبا جان!!

آقای فرید ازم خواستن یکم وقت شما رو بگیرن...

البته اگه تو اجازه بدی..

من شما رو تنها می گذارم؟

نگاهم کرد و آرام گفت:

اوهوووم؟

سرم پایین رفت و رادمهر روبه آیین گفت

شاگردم یکم خجالتیه....

آقای دکتر زیبا رو به شما می سپارم

زیبادخت مظلوم
فضای اتومبیلش همانند خودش بدور از هر نوع استرس و نگرانیست!
اصلا این مرد خود آرامش است!

نگاهی زیر چشمی و پنهانی به صورت خوش تراش و موهای آراسته اش انداختم!
گویا خداوند برای ساخت زوایای چهره ی این مرد تمام و کمال وقت گذاشته بود!
چشمانی نافذ و مهربان که تجزیه و تحلیل دل صادقش را به عهده گرفته بودند!
این مرد عالی تر از هر چیزی که در ذهن می گنجید؛ بود!

نفسهای آرام و پر اطمینانش همان آرامش اتاق مشاوره اش را به همراه داشت!
رانندگی درست و بی نقصش نیز به این کلکسیون خاص و پر جلوه اضافه شده بود!
و به منی که نظرم در مورد هر مردی مثبت نبود؛ حس اطمینانی عمیق میداد!!
هر چند وقت یک بار زیر زیرکی همانند کودکان بازیگوش نگاهم میکرد و لبخندی ملیح میزد؛ سپس
آرام و مطمئن تر از قبل به روبه رویش خیره می ماند!
دلم می لرزد!!

تا بحال کنار هیچ مرد غریبه ای ننشسته بودم!
با اینکه به دوست صمیمی رادمهر اطمینان کامل داشتم ، اما کمی استرس در دل داشتم!
اگر کیهان امشب این وضع را می دید، بی شک گردنم را لب استخر بزرگش می گذاشت!
حتی تصور خشم کیهان را نداشتم!

در تصوارتم غرق بودم که صدای همیشه خش دار و مهربانش از رویا بیرون کشیدم ..
زیبا دخت!!

نگاهم به چشمانش خیره ماند .

زیبادخت مظلوم
با وجود تاریکی و تنهایی ترسی از بودن در کنارش نداشتم.

دوباره تکرار کرد...

- خانم زیبادخته همیشه در فکر و مغموم!

با تعجب نگاهش کردم، داشت کم کم احساس راحتی می کرد و من این را دوست نداشتم!

او یک غریبه بیشتر نبود برایم!

اخمی بروی ابروها انداختم تا حواسش جمع شود!

من دکتر آیین فرید را بیشتر از یک دکتر نمی دانستم...

تنها کسی که در کنارش لبخند برایم معنا پیدا می کرد رادمهرم بود و بس!!!

سر بزیر و بی حوصله بحرف آمدم: بله؟

شیشه ی ماشینش را پایین کشید و صورتش را روبروی هوای وارد شده گرفت و گفت :

اینجا ته دنیا نیست که بترسی؟!!

برگشت و نگاهم کرد و ادامه داد

- تو دل شب و خلوت جاده چی بهت بیشتر آرامش میده؟!

برام حرف بزن!

اخمم بیشتر شد.

اسمم را کوتاه کرد، این یعنی صمیمیت

و.... من نمی خواستم....هرگز...نگاهم به سیاهی جاده بود....

بیش از حد داشت دیر می شد و او عین خیالش نبود که رادمهر گفت: مرا زود به خانه بازگرداند...

با غیض گفتم:

زییادخت مظلوم
اینجا نه مطب شماست و من نه در حال حاضر بیمار تون!

تک خنده ای شیرین کردو ادامه دادم

آقای فرید من باید فوری برگردم.

میدونید که!!

همانطور که به آرامی رانندگی می کرد گفت:

بروی چشم، من نمی خوام براتون درد سر باشم؛ اگه حرفی زدم که خاطرتون رو آزرده کرد عذر می
خوام..

سرم پایین رفت و به جان گوشه ی ناخنم افتادم و گفتم: خواهش می کنم،

اما من یه محدودیت هایی دارم که گفتنش برام سخته...

سرم پایین بود و ندیدم رفت سمت گوشه ی جاده و آرام زد روی ترمز و خیره نگاهم کرد؛ با تعجب
نگاهی به اطراف انداختم...

تاریک بود و دلهره آور!!!

حتی نمی دانستم کجای دنیایم؟!

چرخید سمت من و بازو بروی شیشه ی ماشینش گذاشت و متفکر نگاهم کرد.

نمی ترسیدم....

او صمیمی ترین رفیق رادمهر بود.

اما در دلم طوفان بودو این طوفان سهمگین نگرانی اش هر دم آشفته ترم میکرد!

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم.

همانطور که به اطراف نگاه می کردم گفتم:

چرا ایستادید؟؟

زییادخت مظلوم
جدی در حالیکه معلوم بود، سوالاتش دارد از درون ویرانش می کند؛ گفت :

خانمه زییادخت!!

می خوام بهتون یه پیشنهاد بدم .

می دونم ممکنه از نظر شما یکم گستاخی به نظر بیاد، یا شاید اصلا فکر کنید من آدم عجولی هستم.....

اما باور کنید!

عجله و بی پروایی در مرامم نیست، فقط و فقط یه چیز تو همین چند وقت و اون دو جلسه که برام درد دل کردید این جرات رو بهم می ده که پا پیش بگذارم .

نمی دونم؟

خودم هم سرگردونم، یه چیزای مجهولی مدام تو سرم می چرخه!

راحت نیستم.....

با بیمارانم اون گپ و گفت ریلکس گذشته رو ندارم ...

فکر شما... ببخشید که راحت میگم؛ یادتون بد جور تموم ذهنم رو در گیر کرده باور کنید

آیین فرید خیلی راه تو زندگی تنها رفته و برای خیلی ها درمان درد شده اما

سرش پایین رفت و در فکر بود.

از شدت خجالت و اینکه ادامه ی حرفهایش چه میتوانست باشد

سر در گم مرتب به انگشتان بی نوایم ضربه می زدم!

ناگهان دستهای گرمش بروی دستم نشست و هول شده دستم عقب رفت! نگاه ترسیده ام بروی صورت منقلبش خیره ماند..

داشت چکار می کرد؟!!

زییادخت مظلوم
من حریم خوب سرم میشد...

با صدایی پر استرس و گله مند گفتم:

چکار می کنید!؟

به علامت تسلیم دستانش بالا رفت و گفت :

نترس من برات خطری ندارم!

زیبا دخت بیا و بهم یه فرصت بده....

باور کن این قدمی که سمت برمی دارم تاوانش غرور و عزت نفسمه!

به خدا که حرف دلم همینه و بس!

نفس ترسیده ام را در سینه حبس کردم،

و به چشمان پر التماسش خیره ماندم!

پلک بروی هم گذاشت..

قول می دم هر وقت احساس کردی که حتی لایق هم صحبتی هم نیستم هرگز دیگه منو نبینی!

اجازه هست با هم شروع کنیم؟

اینکه بخواهی برگردی به عقب و مدام به زندگی و به کارهایت نگاهی بیاندازی خوب است؛ اما به

شرطی که در دفتر خاطرات زندگی همراه غمها؛ شادیهها هم مزین دقایقش باشند!

مگر نه؛ یادآوری آن چیزی جز عذاب برای آدمی نیست و نبوده!

اگر روزی از امید غافل شوی و دردها وجودت را فرا بگیرند؛ تو در توی هزاران رنگ و لعاب روزگار

طوری غافلگیرت می کند که وقتی به خودت میایی می بینی باختی و تمام!

او می خواست مرهم باشد و من نیازم به این نوش دارو بود!

با اطمینان نگاهم کرد و ادامه داد...

زییادخت مظلوم

- من و شما منتظر روزهای خوشبختی ثانیه ها رو می گذرونیم..

اصلا نیاز آدمی به انتظار خوشبختیه!

پس بهتر نیست این فرصت رو از خودتون و من دریغ نکنید؟!

نگاه مصمم و آن صوت آرامش بخشش را دوست داشتم!

چرا باید در این وانفسا فرصتی هر چند کوتاه به او و خود ندهم؟

این چشمان برنگ شب حرفها داشت برای گفتن!

این صورت مهربان می توانست مرهم تمام دردهایم باشد...

و یا شاید طبیب زخم قلب خسته ام!

خدایا چه کنم؟

در این سر درگمی مگر میشد دست و پا نزنم!

من این همه تردید را کجای دلم بگذارم؟

حرف آخرش را دوباره تکرار کرد!

- موافقید خانم محبی؟

ومن.....

*

توقف اتومبیلش جلوی درب خانه،

نشان از خداحافظی میداد...

همین شب اول کنار او چه رویایی بود!!

لعنت به دل لرزیده

زییادخت مظلوم
لعنت بر من.. بر خود نهیب زدم.....

بی جنبه نبودی زیبا!!

اما پاسخ را خود سرگردانم نیز نمی دانستم!
این حال دگرگون چه می گوید اندر احوالاتم؟

بغض کنم یا نه؟؟

بشمرم لحظات روحانی بهم رسیدن را ؟

بشکنم سکوت در هم تنیده ی وجودم را ؟

من کدامینم دلداده یا دل بسته ؟

خود بی خود شده ام نمی داند!!!

صدای خش دار و دلگرم کننده اش بدجور مرا برهم ریخت!

فکر و ذهنم راهمینطور

-زیبا دخت!!!

امشب برام ته اون تاریکی جاده، نوری روشن شده که می خوام بشه

روشنایی زندگیم....

دستش را به آرامی و احترام بطرفم گرفت و ادامه داد:

- ممنونم که بهم فرصت دادی....

من از لحظه ی این فرصت استفاده می کنم...

با تردید و خجالت دستم پیش رفت و دست گرمش ته قلبم را گرمتر کرد و او ادامه داد...

- فردا سه شنبه هست و من تو مطبم منتظر ورودت!!

زییادخت مظلوم
وجودت هستم!

تا با هم بشکنیم این سکوت چندین ساله ات رو ...

دستم را فشاری آرام داد و گفت:

اما فرقتش اینه این بار تو بیمارم نیستی قبول؟

پلک بروی هم گذاشتم، با شرم دستم را از میان دستهای مطمئنش بیرون کشیدم؛ و بسرعت از اتومبیلش پیاده شدم.

همان نگاه بی قرار و عاشق تعقیبم می کرد!

در را باز کردم و داخل شدم...

سری تکان داد و من هنوز شرم از

خدا حافظی داشتم!

این مرد با تمام ابهتش طوری ساده و خاکی بنظر می رسید، که متعجبم می کرد.

رفت و من نگاهم به رد خاک کوتاه حرکت اتومبیلش بروی آسفالت بود، و دلم هنوز درگیر هزاران سوال!

درب را به آرامی بستم و نگاهم به عمارت افتاد...

چراغهای ورودی همه خاموش بودند، نگران شدم .

این وقت شب بدری تمام چراغهای ایوان و ورودی را روشن می گذاشت!

ته دلم خالی شد!

خدایا یعنی چه اتفاقی افتاده؟؟

با عجله قدم تند کردم و بدر ورودی که رسیدم ترسم بیشتر شد.

درب ورودی هم قفل بود!

زیبادخت مظلوم
تلفنم را در دست لرزان بسختی نگه داشتم، و شماره ی بانو را گرفتم.
چند بوق خورد و صدای خندانش پیچید در گوشم...

- زیبا تویی؟؟

با نگرانی سلام گفتم و او با خنده ادامه داد...

- کجا بودی تا این وقت شب دختر جون؟

باترس و ترید پاسخ دادم: پیش رادمهر!

چیزی که خودش یادم داده بود و گفت که هماهنگ باشیم....

با خوشحالی که در صدایش موج می زد گفت:

این خان دایی خودش کجاست؟!

نفهمیدم منظورش چیست ..

گفتم بانو جان شما کجایید؟

بلند تر با ذوق ادامه داد...

من تو بیمارستانم دخترا!

دلم هری ریخت!

با ترس گفتم: خدای نکرده چیزی شده؟

تک سرفه ای کرد که صدایش صاف شود و گفت: نه نترس عزیزم!

دیبا فارغ شد...

مامان بزرگ شدم زیبا...

زییادخت مظلوم
با شنیدن حرفش چشمانم خندید!

دلم برای دیبا و نوزاد کوچکش ضعف رفت! فوری بحرف آمدم...

- وای خداجونم چه خوب!!!

شما کدوم بیمارستان هستید من خودم رو برسونم...

بانو با کمی مکث گفت:

نمی خواد بیایی دیگه دیر وقته...

به کسی اجازه ی ملاقات نمی دن!

بمون صبح بیا...

اگه تنهایی سخت هست، تا کسی بگیر برو خونه ی رادمهر...

من امشب کنار دیبا هستم

کیهان هم با رفیقاش رفت ویلا..

خونه تنها نمون! چی گفتم با رادمهر

صبح با هم بیاین اینجا ...

با خوشحالی بعد از کلی قربان صدقه رفتن نوزاد و دیبا گوشی را قطع کردم و فوری به رادمهر خبر
دادم.

چنان ذوق کرد که من را دوباره به وجد آورد!

هنوز بخانه نرفته بود...

ازمن خواست منتظر بمانم، بیاید دنبالم با هم بخانه اش برویم...

تصمیم گرفتم تا آمدنش در باغ کمی قدم بزنم!

زییادخت مظلوم
در فکر بودم که از شدت خوشحالی تا صبح چطور دوام بیاورم برای دیدن صورت ماه دیبا و
نوزادش...

چقدر این روز را برایش آرزو داشتم!

دیبا ی مهربانم بلاخره مادر شد.

صدای توقف اتومبیلی جلوی درب عمارت متوجه ام کرد و با ذوق دویدم سمت درب کوچک ورودی..
با این فکر که رادمهر آمده درب را با عجله و صورتی پر لبخند باز کردم.

با دیدنش پشتم تیر کشید و فرو ریختم.

اتومبیل کیهان و خودش به تنهایی...

نگاه هردویمان برهم دوخته شد.

آن ترس و وحشت همیشگی به همراه تبی سوزان که همیشه با دیدنش بروی پیشانی ام هجوم می
آورد؛ بر وجودم تزریق شد!

دستم از در گاهی رها شد و چند قدم بعقب رفتم.

اینجا چکار می کرد؟

بانو گفت که کیهان ویلاست..

دستش بالا رفت و در حالیکه دکمه ی ریموت را می فشرد

ته نگاه مسخره اش لبخندی شیطانی دیدم و در دل نالیدم...

- خدایا رادمهرم را هرچه زودتر برسان!

نمی دانم چند قدم عقب رفتم، فقط یادم می آید که پاهای لرزانم به لب باغچه رسیدند و

دستم شمشادهای کوتاه راهروی سنگ فرش ورودی عمارت را لمس کردند.....

همانجا بروی زمین پاهایم قفل شدند!

اتومبیلش را پارک کرد و

در حالیکه سویچش را در هوا می چرخاند؛ با قدمهایی آرام بطرفم آمد!

وحشتی از جنس مرگ بر جانم افتاد!

خدای خوبم از ته دلم صدایت می کنم!

رادمهر همین حالا پشت در باشد و نجاتم دهد ...

نزدیک و نزدیک تر شد و به ناچار و با لبهای لرزان سلام کردم.

آنقدر نزدیک بود که صدای نفسهای نکبت بارش در فضای خلوت باغ حکم فرماید!

نگاهی به سر و وضعم کرد و با تردید گفت:

هان؟ کجا!؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و ادامه داد: چیه زبونت رو موش خورده؟

یا به سلامتی لال شدی؟؟

دستم از پشت برگهای زبر شمشاد را چنگ کرد!

قدرت حرف زدنم رفته بود!

سویچش را بداخل جیبش سر داد و دست بزرگش بازوهای ناتوانم را چنگ کردند!

صورتش را نزدیکم کرد و گفت:

با توام زیبا!؟

کجا تشریف می بردی

زییادخت مظلوم
خانمه سه تار زن!!!

و من همچنان قفل کرده خیره و با وحشت نگاهش می کردم.

از فشاری که بروی دستم آورد چشم برهم گذاشتم.

نفس تند پر الکلش بروی صورتم نشست و فهمیدم مست است!

خودش بحرف آمد...

-تو حرف نزن!!!

همین چشم برهم گذاشتنت از ترست برام کافیه....

بدونم که حواست هست، باید ازم حساب ببری!

بیشتر فشار داد و ناله ام بلندشد!

- میدونی چند وقته دلم می خواست تنها گیت بیارم تا تلافی این روزهایی رو که با رادمهر خوش
گذروندی در بیارم!

در گوشم زمزمه کنان و حریصانه ادامه داد...- باید اینبار چنان تنبیهت کنم که یادت نره!

دوباره انگشتانش بروی بازوانم حرکت کردند و با دست دیگرش شال روی سرم را به عقب کشاند و
دستش بروی موهای بسته ام چنگ شد!

دردی ممتد از کشیده شدنش بروی سرم نشست و آخی از عمق قلب سوخته ام بلندشد

لب هایش را به سمت گونه ام برد و سرم که عقب رفت با دستش محکمتر نگهم داشت

تمام تنم از بوسه ی اجباری اش لرزید و قطره ای اشک از حسرت بروی چشمانم نشست..

راهی برای فرار نداشتم!

امشب اگر رادمهر زودتر نمی رسید، همان جا تمام می کردم و فقط خدا می دانست که قرار است چه

بلایی بر سرم بیاورد!!

زیبادخت مظلوم

با بغضی پر التماس نگاهش کردم نالیدم تورو خدا رهام کن!

عصبی خنده ای ریز کرد و دستانش دور بازوانم قفل شدند و خودش را به من نزدیک کرد. نفسی عمیق و آرام کشید

ناخنهام بی اراده در پشتش فرو رفتند و با خواهش و گریه گفتم:

آقا تو رو خدا رهام کنید

کنار گوشم گفتم:

نترس کاریت ندارم!!

فقط می خوام بهت یاد آوری کنم که برام کاری نداره بی عصمت کردنت....

اما من منتظرم زیبا!!

منتظر روزی که بلاخره تسلیم بشی

صبرم زیاده می دونی چرا؟؟

قلبم روی دور تند شدید می زد و پاهایم دیگر یاری نکردند!

در حال سقوط بودم که محکم نگهم داشت و گفتم:

چون قد کشیدن و بزرگ شدن تو این سالهای پر حسرت؛ عطش رو برای اینکه به زانو درت بیارم بیشتر کرده...

ضعف کردی؟ نه!!!

فریادی بی سر انجام و درد آلود کشیدم، و ناخنهایم از ترس بیشتر بروی پشتش فشار آوردند اما او خیال عقب نشینی نداشت!

حتی اگر جانی در وجودم باقی نمی ماند نباید تسلیم او میشدم

تنم نباید دست مایه ی دستان کثیفش میشد

زییادخت مظلوم
باید کاری می کردم. اما راه فراری نبود، او قصد داشت تنم را آلوده کند!!
در گوشم آرام و کش دار گفت: میدونستی

امشب ما تو عمارت تنهاییم!

اون بانوی افریته تو بیمارستانه و فکر می کنه منم رفتم ویلا..

چطوره بریم داخل تا تو برام یه قهوه درست کنی هوووووم؟

سرم را با وحشت عقب بردم و با ترس گفتم ما تنها نیستیم!

رادمهر اینجاست...

با حرفم فوری دستانش رها شد و با استرس نگاهش به اطراف چرخید!

دیگر چاره ای نبود!

حتی به قیمت جانم شده بود، باید فرار می کردم .

چند قدم بعقب سمت شمشادهای پر پشت و در هم باغ برداشتم.

شاخه های تیز شمشاد با هر حرکتم بروی پاها و زانوانم فرو می رفتند.

این درد، در مقابل درد آغوش نفرت انگیز کیهان چیزی نبود.

و من با تمام وجود این درد و زخم را می خریدم .

نگاهش هنوزهم به اطراف بود و من از فرصت استفاده کردم

راهی میان باغچه و چمنها برایم هموار شد، نفس زنان وسط باغ ایستادم...

او پس از اینکه به اطراف سر چرخاند، و خیالش از نبود رادمهر راحت شد؛ دوباره با چشمان پر خون و
حریصش...

آن دو تیله ی سیاه و منفور بروی صورتم خیره ماند.

سری بعنوان تاسف و هزاران حرف که یعنی کجا می خواهی فرار کنی؟؟
تکان داد و قدم بطرفم برداشت.

خدایا کجایم؟

اینجا زمین توست که ایستاده ام و مرا تنها گذاشته ای؟!!

می دانم که هستی و صدایم را

می شنوی!

بداد این بی پناهی ام برس که تو نجات بخش تمام بی پناهانی!

می ترسم!

می ترسم که ببازم!

من همین حالا به معجزه ات نیاز دارم؛ پروردگارم!

حاضرم نفس در تنم پایان یابد اما دستانش مرا لمس نکنند!

راضی ام به مرگ خدای خوبم!

با ناامیدی و چشمانی وحشت زده عقب تر رفتم...

همانطور که شمشادها را بزیر پاهای بی رحمش لگد مال می کرد، و لبخندی شیطانی بروی لبها
نشانده بود؛ بطرفم قدم به قدم نزدیک تر شد؛ ناله وار و در حالیکه ترس از بی آبرویی تمام تنم را سرد
مثل یخ کرده بود؛ گفتم:

نزدیکم نشو!

ناچارم نکن فریاد بزنم!

اما انگار هیچ کدام از حرفهایم فایده ای نداشت!!!

زییادخت مظلوم
چشمان خیس از اشکم را چند بار فشردم و دل بدریا زدم.
که فریادی ناامیدانه بزنم...

چون خوب می دانستم عجز و ناله ام بروی دل سنگش اثری ندارد
و عمارت بی سرو ته بانو آنقدر بزرگ است که طنین فریادم هم به گوش کسی نمیرسد!
و این را کیهان بی صفت خوب
می دانست!

دیگر به ته باغچه و نزدیکم رسیده بود .

باید از روی شمشادها می پریدم ،

با خشم نگاهش بروی حرکاتم بود؛

سری دوباره تکان داد و گفت:

زیبا عصبانیم نکن ،بخدا هیچ راه فراری نیست....

هر چقدر که تقلا کنی...

امشب انتقام تموم انتظارهای بی ثمری رو که بخاطرت کشیدم ازت می گیرم.

دست به لبه ی کتتش برد و در حالیکه خیالش جمع بود که راه گریزی وسط شمشادها ندارم

لبانش را جمع کرد و با اخم و لبخندی مرموز ادامه داد....

اصلا نمی خوای بهم تبریک بگی!؟

من امشب پدر بزرگ شدم...

فکر نمی کنی حقمه که جایزه بگیرم.

زیبایخت مظلوم
قدی صاف کرد و با جدیت گفت:

یه نگاه به این قد و هیكل بندازا!

من هنوزم جذاب و جوونم!!

دختره ی احمق، بیا و دستها تو بده به من ببین چطور دنیا تو گلستان می کنم.

آخه بی شعور تا کی می خوایی خدمتکار بی چون و چرای اون بانوی ازدها باشی
اون یه عمر فقط ازت کار کشید.

حتی تو رو لایق این ندونست که برات کاری کنه که ادامه تحصیل بدی....

لبانش را با ولع خیس کرد، چشمان شیطانی اش تنگ تر شدند؛ دیگر کاملاً نزدیکم شده بود!!

و حالا نفسهای تندش بروی صورتم چون تازیانه عمل می کرد!

داشت سعی می کرد از در دوستی در بیاید..

بازوهایم را به قصد نوازش گرفت و سرش را کج کرد بردی صورتم و گفت

من خوشبختت می کنم

هر جور تو بخوایی

هووووم؟؟

بیا و لجبازی رو بزار کنار دختر جون!!

زییادخت مظلوم
من که دشمنت نیستم...

اصلا فکر کن یه مدت می خواهی یه رابطه ی کوتاه رو تجربه کنی؟!

بازوهایم را بطرف خودش کشید و چسبیدم به سینه اش...

مثل گنجشکی بی پناه طوری سینه ام از شدت ترس بالا و پایین می رفت که هرآن احتمال سگته ام
حتمی بود!

چشم بستم ، با تمام وجودم از ته قلب خدا را در دل فریاد زدم ؛و کمک خواستم.

حروف به حروف کلمه اش را در قلبم هجی کردم؛ زمانیکه در آغوش آن

بی مروت اسیری بی پناه بودم!

اما انگار خداوند مهربانم صدایم را شنید!!

صدای بوقهای ممتد اتومبیل رادمهرم

آن فرشته ی نجات آمد..

که پشت سر هم و بدون وقفه از پشت درب عمارت بگوش می رسیدبا وحشت نگاهش به در افتاد و
برگشت به صورتم خیره ماند و گفت:

کیه؟

با بغض و بریده بریده گفتم :

را...رادمه...ره.....

عصبانی و شکست خورده در حالیکه بطرف بیرون شمشادها حرکت می کرد تا مخفی بشه؛ گفت :

غلط کرده ،اینجا چکار می کنه؟؟

نفسی از سر خاطر جمعی و نجاتم کشیدم و در دل گفتم :

زیبادخت مظلوم

خدایا ممنونم...

رادمهرم! زیبا برای وجودت بمیرد که همیشه فرشته ی نگهبانم بودی ...

تمام عمرم را مدیون خوبی هایت هستم ...

دستم بروی گلوی خشک شده ام رفت و همانجا بروی چمن ها بی رمق نشستم!

عصبی سمت درختان انتهایی باغ پا به فرار گذاشت، و همانطور که زیر لب رادمهر بی نوا را مورد لعن و نفرین قرار می داد؛ نگاه نفرت بارش را به من انداخت و به علامت خط و نشان کشیدن برایم سرش را تکان داد و همانند شکست خوردگان گورش را گم کرد!

نگاهم تعقیبش می کرد؛ خدایانم ممنونم که نجاتم دادی...

درب ورودی پارکینگ که باز شد.

نگاه گریان و در عین حال خوشحالم از دیدن اتومبیلش و صورت خندانیش که پشت زُل با ابهت نشسته بود افتاد؛ خدا را در دل شکر کردم، و با زانوان لرزان از جا بلند شدم...

نباید مرادر این حال می دید!

رادمهر عزیزم آنقدر دل نازک بود، که دیدن اشکهایم و این حال خراب؛ برایش عذابی طاقت فرسا می شد.

همانقدر که تمام زندگی ام بود!

زییادخت مظلوم
به همان اندازه تمام زندگی اش بودم...
و این اطمینان تمام وجودم را فرا گرفته بود.
ایستادم اما بی رمق!!

پارک که کرد، انگار تازه متوجه اتومبیل پدرش شده باشد و حضور من میان آن همه شمشاد وسط
باغ!!!

متعجب نگاهی به اطراف و چراغهای خاموش ایوان و سرسرا با نگاهی پر سوال به طرفم آمد و آن
لبخند شیرینش محو شد!

قدم تند کرد و نگران، همانطور که اطراف ر مدام با چشم می کاوید؛ نزدیکم شد و گفت:

تو این تاریکی وسط باغچه چکار می کنی؟

نزدیکم که شد؛ نفس زنان دستهایش را بروی سینه گذاشت و سرش را سوالی تکان داد و گفت: با
توام زیبا؟!!

گفتم اینجا وسط باغچه چکار

می کنی؟

مگه بابا برگشته خونه؟

من که با مامان حرف زدم گفت: با دوستاش رفته ویلا...

هووووم؟؟

بغضم با دیدن چهره ی معصومش راه گلو را در پیش گرفت!

دستان لرزانم را به حالت کمک طلبیدن بطرفش بلند کردم.

از نگاهم فهمید!!

غر زنان نگاهی به شمشادهای مابینمان کرد و ادامه داد..

زییادخت مظلوم
آخه دختر تو چجوری رفتی تو باغچه!! و در همان حین
وسط شمشادها را بسختی باز کرد و در همان حال گفت:
دختر تو دیونه ای بخدا!!

نگفتی این تیغهای تیز به پاهات آسیب میزنن؟

چکارهایی که تو نمی کنی زیبا!!

دستهایم را گرفت و گرمای مطلوب دستان پر قدرتش ته قلبم را آرام کرد.

پس از کلی تقلا بلاخره به کمکش از میان شاخه های تیز شمشاد بیرون آمدم ، پاهایم که سنگ فرش
حیات را احساس کردند..

چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم...

قلبم بی امان بر سینه می کوفت!

تازه بغضم خیال شکستن پیدا کرد.

حتی فرصت سوال بعدی را به رادمهر ندادم؛ و محکم دستهای ترسیده ام دور کمرش حلقه شد و
سرم بروی سینه ی مطمئنش تکیه شد.

اشکهای داغم پیراهنش را خیس کردند.

بی نوا رادمهر!!

دلم پر بغض و درد خود را برای رادمهرم لوس کرد....

از حرکتم جا خورده بود...

سرم را نوازش کرد و آرام گفت:زییادخت داری می ترسونیم!!

زییادخت مظلوم
حرف بزن دختر چی شده؟!

چه میگفتم که هر کلمه اش با بزبان آوردنم چون مواد مذابی هم خود و هم رادمهرم را میسوزاند!

"تمام دغدغه ها تلنگری می شود، بروی روح بند زده ی گریزانم ...

من خود تنش!!

ویا شاید خود رستاخیز جنونم!!

سرمای حوادث، پوسته ی نازک تحملم را شکست...

در میان این همه غلیان احساس و شورا!

تنها میوه ی غم برداشت می کنم.

کاش حرف زدن راحت بود جان دلم.."

جواب چشمان ترسیده ات را چه بدهم که اگر بفهمی رگ غیرتت دنیایت را می سوزاند!

خدایا چه دروغی سر هم کنم؟

که باورش برای این همه اضطراب نگاه رادمهر کافی باشد...

بخدا که سخت و دشواراست برایم...

مرا از خودش دور کرد، و با جدیت در چشمانم خیره شد و گفت:

زیبادخت مظلوم
زیبا با توام دختر!!!

تموم خوشی دایی شدنم رو بهم ریختی

اگه این یه شوخیه بگو وگرنه!!

در همان حین نگاه نگرانش به اطراف چرخید و بعد با اخم گفت:

کسی اذیتت کرده و.... یا؟؟

سرم را با ترس و وحشت به چپ و راست تکان دادم!

او هرگز نباید می فهمید که پدر ملعونش چه نقشه هایی برای من کشیده است....

این رادمهر را خرد می کرد و قلبم اینرا

نمی خواست.

انکار کنان و بریده بریده گفتم ن..... نه ف...قط

لبانش را برهم چسباند و عصبی نفسی بیرون داد و گفت: فقط چی؟؟

سرم به اطراف چرخید....

در دل مرور کردم!

خدایا دروغی چیزی بذهنم بیاید!!

خدا جانم...

نگاه پرسشگر و نگران رادمهربروی صورتم منتظر و پریشان دو دو

می زد....

زیبادخت مظلوم
آب دهانم را قورت دادم و بی اراده و بدون اینکه زیاد فکر کنم که آیا حرف درستی هست یا نه؟ گفتم:
بعد از اینکه بانو بهم خبر داد، دیبا جان زایمان کرده؛ و باید پیام خونه ی تو گفتم دیگه چه کاریه
کلید بیاندازم و برم داخل عمارت....
همین جا تو باغ گشتی میزنم تا بیایی
خب!!...

مکشی کوتاه کردم ،فوری اخمی خوشگل وسط پیشانی انداخت؛ و گفت:

خب چی؟!

بم را ورچیدم و ناخوادآگاه دروغ بعدی را بزبان آوردم...

آقا اومده بودن خونه

ماشین رو پارک کردن و همراه دوستانشون رفتن ویلا....

من موندم و تنهایی حیاط تاریک....

ته دلم خالی شد ، انگار صداهایی می شنیدم .

ترسیده خودم رو وسط باغچه پنهون کردم همین!!

باور حرفهای بی سرو تهی که زدم برای رادمهر باهوش کمی سخت بنظر می رسید...

مردد از کلمه به کلمه ی حرفهایم سکوت کرده بود...

باید جوری جمع و جورش می کردم.

دستم دور صورت بهت زده اش گرد شد و گفتم:

زییادخت مظلوم
رادمهرم همین بود بخدا!!

من فقط ترس برم داشته بود؛ خواهش می کنم اون ابروهای اخم آلود و خوشگلت رو باز کن!
بهتره بریم خونه، من دارم از سرما لرز می کنم..

و در همان حال دستش را کشیدم و اجازه ی افکار بیهوده را به او ندادم و با خود سمت اتومبیل بردم.
بین راه سکوت کرده بود، هر از گاهی سرش را به سمت من می چرخاند و بعدش متفکر به روبه رو خیره می ماند..

این شک و نگرانی اش را دوست نداشتم.

بخانه که رسیدیم به اتاق کارش رفت و من هم مشغول تدارک شام شدم.

کمی آشپز خانه ی بی سرو ته و نامرتبش را تمیز کردم، وپس از اینکه غذا آماده شد
بی حوصله روی کاناپه خود را رها کردم و چشم بستم.

هنوزهم دلهره ی آغوش منفور کیهان تمام تنم را می لرزاند!

سرم بروی میز رفت، خدا را هزار بار شکر گفتم؛ که رادمهر سریع رسید و نجاتم داد...

این آه از ته قلب درد ناکم بود!!

که از ترس بی آبرویی کشیدم.

ساعت داشت از یازده رد می شد...

پشت درب اتاقش رسیدم و چند تقه بدر کوبیدم....

-رادمهر جان شام آماده است. نیمایی؟؟

و صدایی در پاسخم نیامد!

بازهم انگار که قهر کرده باشد؛ جوابم را نداد..

زییادخت مظلوم
دست بکمر زدم! انگار دوباره قهر کرده بود.

همین مانده تو برایم نازکنی!!

پوفی عصبی کشیدم ، دوباره بروی درب زدم

رادمهر جان در و باز کن عزیزم خوابیدی؟

بیام داخل؟ هان؟؟

دیگر طاقتم تمام شد؛ دستگیره درب را بطرف پایین کشیدم که در همان حین در باز شد و او...

تمام قد روبه رویم ایستاد!!!

سرم بالا رفت و نگاهی به صورتش انداختم.

لبخندی کش دار و مهربان زد و گفت:

شام چقدر داری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

معلومه چی می پرسی؟؟

خب تو که می دونی زیبا دستش به کم نمیاد!

برات کتلت درست کردم اونم زیاد!!!

که فردا هم بخوری...

چون به احتمال زیاد از فردا تا چند مدت نیستم باید برم بیمارستان پیش دیا و

بعدش خب!

چند روز هم باید تو خونه کنارش باشم و.....

وسط حرفم پرید و دستش بالا رفت و گفت اوه...

زییادخت مظلوم
چقدر برنامه داری، حواست هست که پس فردا باید بری پیش آیین؟!
در همان حین دستش را دور گردنم حلقه کرد و با خودش حرکت داد به طرف مبل....
گفتم اینجا نه....
بریم برات شام بکشم.
روی مبل نشست و من هم کنارش...
خندید و گفت:
مهمون داریم!
یکم وایسا بیاد، باهم شام بخوریم؛ هوووم؟؟
با تعجب به صورتش خیره شدم و گفتم مهمون؟!
سرش را بعلامت تایید تگون داد و گفت
بله مهمون ...
بخاطر همین گفتم؛ چقدر شام داری...
شانه بالا انداختم و گفتم:
عادت به مهمون بازی نداشتی چی شد یهو؟؟
چشمهای درشتش را تنگ کرد و با بدجنسی گفت : آخ آخ از دست تو!!
این مهمون بخاطر من داره نمیا...
خیلی هم سمجه ،تا شنید زییادخت اینجاست ،گفت تو رو خدا اجازه بده پیام خونه ات!!
هر چی گفتم؛ همیشه گوش نکرد.
مرتیکه ی سریش!!

زیبادخت مظلوم
حالا هم تو راهه داره میاد سرم خراب بشه!

لپم را کشید و گفت :

بخاطرت باید این مزاحم رو تحمل کنم دیگه!

از جا بلند شدم و نگران نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

رادمهر اذیت نکن!!! کیه داره میاد؟؟

روبه رویم ایستاد، دستهای مهربانش دور مچ کوچک و ظریفم حلقه شدند؛ و این بار جدی گفت:

زیبا!!!

آیین بدجور هوایی تو اون سادگی هات شده.....

نمی خوام مجبورت کنم.....

نمی خوام چون رفیقمه طرفداری شو کنم.

اما بخاطر اطمینانی که به من داری،

یه فرصت کوتاه بهش بده...

نمی خوام این یه اجبار باشه و یا چیزی بهت تحمیل بشه...

اما خدا از دلم خبر داره، که فقط و فقط به فکر خوشبختی توام و بس!!

دستهایم را بالا برد و بروی قلبش گذاشت و ادامه داد...

- تموم زندگیم تا این اندازه باورت نداشتم .

باورم کن زیبا!

این بار رادمهر جدی تر از همیشه.....

نگاهش پر از خواست اطمینان از سمت من بود؛ چشمانت را می پرستم..

زیبادخت مظلوم

تمام عمرم..

من شاعرم وقتی کنارم باشی...

مگر می شود، دستانت باور لحظه هایم نباشد؟!

تو همان پسر بچه ی شیرین کودکی هایم بودی، که آغوش پر حسرتم از دیدار سپهرم برویت گشاده شد!!

پا به پا و قدم به قدم مریدت می شوم

رادمهرم....

این که صداقت را معنا کنی؛ در دل تاریک دوراهی های بی انتهای روح و ذهن

سخت به نظر میرسد.

اما گاهی اوقات باید برای باور صداقت تلاش کرد و من برای بدست آوردنش نهایت تلاشم را خواهم کرد.

چرا که دستان پر از اطمینان رادمهر را داشتم و همین خوب بود؛ ساعتی بعد آیین با لبخندی گرم و صمیمی بهمراه دستی پر از گلهای رُز سرخ به منزل رادمهر پا گذاشت و حضور پر غرور و لبریز از آرامش حرکات و نگاهش ریتم قلبم را وادار به آرام زدن می کرد.

در کنار هم شام را صرف کردیم،

حس عجیب همراهی لبخندها و نگاه پر مهرش لحظه به لحظه حس شیرین آرامش را هدیه بر قلبم می کرد

پزشک روح خسته ام امشب در میان آن چشمان دلربایش بزمی از ذوق برپا بود!

رادمهر آنقدر سر میز شام سربه سر بی نوا گذاشت و تکه بارانش کرد که از شدت شرم گونه هایش به سرخی میزد!

وقتی کارهای مرتب کردن آشپزخانه به اتمام رسید.

زییادخت مظلوم
قهوه مورد علاقه ی رادمهر را آماده کردم، وبه جمع دونفره شان پیوستم...

مشغول صحبت کردن بودند و بحث داغ و فلسفی اینکه درک زن از مرد بیشتر است یا کمتر بینشان
رد و بدل می شد...

سینی قهوه را بروی میز گذاشتم. آیین کمی روی مبل جابجا شد و..

نگاه پر سوالش روی صورتتم چرخید.

و در حالیکه در جواب حرفهای رادمهر دستش را بعلامت اجازه و اینکه کمی صبر داشته باشد؛ بالا برد
و گفت: کمی صبر کن رادمهر!

من از خانم محبی می پرسم؟؟

آیا به نظر شما میزان درک زن و مرد از حوادث تلخ و شیرین زندگی و اتفاقاتش یکسانه یا اینکه
باهم فرق میکنه؟

رادمهر که در حال صحبت بود سکوت کرد و با نگاهی که شیطننت از آن

می بارید بهمراه بدجنسی همیشگی تکیه به پشتی مبل داد و خیره به لبانم منتظر بود!!!

گیج و گنگ نگاهی به چشمان منتظرشان کردم و گفتم:

-خب؟!!

راستش رو بخواهید، من در این مورد نه کتابی مطالعه کردم ؛ نه تا بحال با کسی بحث و گفتگو
داشتم.

اما یه چیزی از دوران کودکی و اون لحظه های شیرینش برام بیادگار مونده رو خوب به ذهن
سپردم.....

وهمیشه در ذهنم باقی مونده....

زییادخت مظلوم

-مادر بزرگ خدا بیامرزم همیشه وقتی می خواست دخترش رو که مادر من بود رو نصیحت کنه می گفت:

دختر جون یادت باشه یه مرد برای اینکه زنش رو بفهمه و درک کنه اول باید خودش درک بالایی داشته باشه...

سختی های روزگار رو به دوش بکشه تا آب تو دل همسرش تکون نخوره!

یه زن هم باید پشت و پناه شوهرش باشه که اونم بدونه تو سختی ها یه تکیه گاه محکم مثل زنش داره...

اگه می خوایی تو رو بفهمه اول همه تو بشناسش....

این به نظرم همون درک متقابل بحساب میاد....

البته نظر شخصی منه و شاید آقای دکتر مخالفش باشن...

خب ما آدمهای معمولی افکار معمولی هم داریم!

آیین لبخندی رضایت بخش روی صورتش نقش بست، با نگاهی عاقل اندر صفیه به صورت رادمهر خیره شد؛ سرش را تکان داد و گفت: احسنت!

لذت بردم از حرفتون..

یادم باشه هر بار که مطب اومدید، در مورد خاطرات مادر بزرگ بیشتر بپرسم؛

سرم از خجالت پایین رفت و او همانطور که خیره حرکاتم بود خم شد و از روی سینی فنجانش را برداشت و رادمهر بی حوصله از جا بلند شد و در حالیکه بطرف اتاقش می رفت، گفت:

من نمی فهمم تو که حرفهای خودت رو تایید می کنی و حالا هم پارتی بازیت گل کرده چرا دارم باهات بحث می کنم!

وارد اتاقش شد؛ صدایش از همان جا پیچید در فضای خانه...

آره آره تایید کن!

زییادخت مظلوم

حالا اگه زییادخت بگه الان روزه و خورشید تو آسمونه تو می گی احسنت درست گفتی....

اما من گفتم که اگه درک دو طرفه هم نباشه بازم یه سر باید گذشت کنه غلط گفتم....آره آقا آیین!
اصلا من اشتباه گفتم خوبه!

نگاهم بالا رفت و به صورت آیین که لبخند زنان خیره ی صورتم شده بود؛ ثابت ماند و شرم زده به
گلهای قالی خیره شدم.

و او که کوهی از اعتماد بنفس و آرامش بود

لب بازکرد و صدای آرامش بخشش طنین انداز اتاق شد وگفت:

جدی نگیرید؛ داره شوخی می کنه!!!

شما که رادمهر رو خوب می شناسی...

از جا بلند شد بطرفم آمد

و تمام قد روبه رویم ایستاد و ادامه داد...

موافقید بریم تو تراس دلباز رادمهر کمی صحبت کنیم.

مردد به پیشنهادش!

نگاهم بروی چشمان منتظرش بود که....

صدای رادمهر باعث شد برگردم و چشمانم قد رعنائیش را دیدند که گیتار بدست روبرویمان ایستاده
بود!

- خوب خانم ها و آقایون رادمهر

می خواد براتون بزنه!

الان وقت هنر نمایی منه...

درسته که بلد نیستم بحث فلسفی کنم اما تو رشته ی خودم که تبحر دارم؟!!

زیبادخت مظلوم
با دیدن آیین بالای سرم،

مودیانه و بهمراه شیطنتی خاص لبخندی زد و چشم تنگ کرد و گفت: ببین نگفتم؟
امشب اینجا پارتی بازیه....

روی مبل نشست ، گیتارش را بروی پاها تنظیم کرد.

اگر با چشمان مهربانش اجازه ام نمی داد قدم از قدم بر نمی داشتم. حتی اگر خواسته اش باب میل
نباشد! به من نگاهی انداخت و گفت:

چی براتون بزنم؟

آیین که انگار از انتظار کلافه شده باشد آهی کوتاه کشید و ناامیدانه چند قدم فاصله گرفت
در حالیکه بطرف اتاق می رفت گفت:

از خانم محبی پرسید؟

زیر لب زمزمه کردم...

"خانم محبی!"

اولین کسی بود، که نام فامیلم را اینقدر ملیح ادا می کرد. چقدر دوست داشتم این احترام را....
خدا می دانست که ثانیه به ثانیه بودن در کنارش داشت برای منه دل خسته
آرزو میگشت.....

اینهمه آرامش را کجای دلش ذخیره کرده بود؟!

رادمهر آرام در حالیکه صدایش را فقط خودم بشنوم گفت:

زیبا جان برو ببین چه حرفی داره!!

انگار حرف دلم را بزبان می آورد ،

زییادخت مظلوم
نگاهی به صورتش کردم، با اطمینان سری تکان داد و من بدنبال آیین به تراس رفتم تا حرفهای دلش
را که اصرار به شنیدن داشت
باشنوم ...

لب تراس به میله های تزئینی دور حصار دیوار کوتاهش؛ بازو تکیه داده بود. و اطراف را می نگریست!
حواسش نبود که وارد شدم.

تک سرفه ای کردم و

با شنیدن صدا...

برگشت و متوجه شد....

قد صاف کرد، انگار که ته آن چشمان سیاه و پر اطمینانش برقی از رضایت درخشید!
گفت:

خوشحالم که اومدید...

چند قدم بجلو برداشت و صندلی راحتی کنارم را جابجا کرد و گفت:

بفرمایید....

مثل اینکه حرف زیاد داشت، برای گفتن؛ تراس سرد بود و من هم سرمایی بودم اما بحرف آمدم...
دوست دارم چراغهای شهر رو ببینم .

سری بعلامت تایید تکان داد و صندلی را به جای اولش باز گرداند...

و دقایقی بعد هر دو در کنار هم، شانه به شانه خیره به هزاران پنجره ی متصل بهم؛ شهر را در سکوت
تماشا کردیم

زیبادخت مظلوم
و هردو انگار که منتظر شروع صحبت طرف مقابل بودیم.

جمله ای کوتاه گفت و سکوت را شکست!

عاشق شدم رفت!

صدایش واضح بود و من را گرم نه بلکه سوزاند!!

ناخنم از شدت استرس در کف دستانم فرورفت

و در همان حین صدای گیتار رادمهر موسیقی متن حرفهایش شد

نگاهش را به آسمان سیاه و سرمه ای شب دوخت.

آسمانی با هزاران ستاره ی دلبرانه و زیبا!

و ادامه داد

امشب وقتی در بروم باز شد

دو چشم دیدم

نفسم برید!

گل های در دستم رو طوری فشردم ، که اگه خواب باشم تیغ نازک و تیز شاخه ها بیدارم کنه!

ای لعنت بر این دل بی قرار...

بر این روز گار....

من سر ساختم!

من آیین فربدم و تو...

سرش چرخید سمت صورتم و خیره ی نگاهم شد!

نگاهی آکنده از هزاران سر درگمی...

زییادخت مظلوم
چشمان درشت و براقش بروی صورتم بدنبال چه می گشت؟ نمی دانستم؟
باید خودش ادامه می داد...
از من شرمزده آبی گرم نمی شد.
آهی کشید و ادامه داد...
من خودم می بزم...
می دوزم...
خودم بدنبالت پا به پا
قدم به قدم این راه رو طی می کنم.
می دونی چرا؟
چرخید طرفم و دستش را بروی دست یخ کرده ام که قفل میله ها شده بود گذاشت و گفت:
چون تو زیادی خانم هستی!
و زیادی هر چیزی خوب نیست...
چون باعث سوء استفاده می شه...
چون ممکنه من پامو از گلیمم دراز تر کنم و این دل باخته شده کار دستم بده...
که اگه اینطور باشه
نمی خوام چشمهام فردا رو ببینه...
دستم میان گرمای خوب دستانش گرم شد ، زیر لب گفتم خدا نکنه!
لبخندی مهربان زد و گفت:
نمونه اش همین الانه!

زیبادخت مظلوم
داری از سرما می لرزی... اما دم بر

نمی یاری!

اخمی کرد، چشمان درشت و سیاهش تنگ ترشدند و گفت:

و این اشتباهه!

دستم را بروی قلبش گذاشت و ادامه داد..

- نگاهم کن زیبا...

چشمانم خیره ی صورت پر ابهتش شد و ادامه داد پ...

باهم باید بسازیم

باید بسازیم!

تعجب و سر در گمی را از نگاهم با حرفی که زد خواند!

و گفت: زیبادختی جدید!

تپش قلب مهربانش که حالا کف دستم می زدرا دوست داشتم.

خدایا تمام نشود این شب!!

مردی که روبه رویم ایستاده بدجور دل و فکرم را با خودکار جذبه و افکار محکمش دارد خط خطی می کند!

من این همه صلابت و عشق را چگونه درک کنم؟

به قدر طومار حرف نزد!!

بقدری که برای امشبم کافی باشد و ذهن پریشانم توان هضم کلمات عاشقانه اش را داشته باشد....

زیبادخت مظلوم

دم رفتن...

شوق دیدار فردا را بیاد آورد!

آیین...

امیدوار دیدنم بودو این زیبای ترسو حرفهایی مگو داشت که گفتنش برای خدا هم سخت بود!

صبح که چشم باز کردم، دوباره هجوم افکار عاشقانه ی دیشب شد شروع و آغاز روزم!

رادمهر برای پیاده روی صبح ها از خانه خارج می شد.

باید زودتر بساط صبحانه را آماده

می کردم تا سریعتر راهی بیمارستان میشدیم.

امروز روز شادی بود و من خوشحال!!

بعد از تعویض لباسها، روبه روی آینه که ایستادم؛ از سرخی گونه هایم فهمیدم که دل بی جنبه ام از سر

عاشقی می خواهد رنگ رخساره ام را آشکار می کند!

آبی به صورت ملتهم زدم، تا شاید این دلباختگی پنهان بشود..

بعد از مرتب کردن خانه و آماده سازی صبحانه...

لباس پوشیده و خوشحال منتظر رادمهر ماندم!

زودتر از همیشه بخانه بازگشت...

او هم مثل من ذوق دیدار پسر دیبا را داشت.

بعد از خوردن صبحانه و آماده شدن راهی بیمارستان شدیم.

راهروهای پیچ در پیچ بخش زایمان را پشت سر گذاشتیم.

رادمهر دسته گلی بزرگ به اندازه ی قد و قواره ام گرفته بود.

زییادخت مظلوم

نفس نفس زنان پشت سرش می دویدم .

بدرب اصلی که رسید، برگشت ونگاهم کرد.

با دیدنم که نفس نفس می زدم، خنده ای کوتاه کرد و گفت:

زیبا چاق شدی ها؟!!

یکم که می دوی به نفس نفس می افتی...

مثل اینکه در کنار کلاس موسیقی و رفتن پیش آیین باید برات یه کلاس ورزش هم پیدا کنم؟!!

اخمی بروی ابروها نشاندم و دسته گل را به سینه اش زدم و گفتم:

بیا این درختچه رو نگه دار، دنبالم بیا ؛اگه نفست نبرید بعد بگو...

لبخندی زد و ادامه دادم...

اصلا تو دایی شدی چرا خستگیش باید برای من باشه!

دستم را بهمراه دسته گل نگه داشت و گفت:

شوخی کردم بابا!

تو خوش اندامی....

باید از آیین در این مورد نظریه بپرسم! که نظرش چیه؟

با شنیدن نامش حس خوب و عجیبی بدلم چنگ زد.

دستم را که هنوز همراه گلها نگه داشته بود کشید سمت خودش و ادامه داد.... لپهات چرا گل انداخته

شیطون؟!!

به شوخی زدم بروی سینه اش و پاسخ دادم...

- تمومش کن رادمهر!!

زیبادخت مظلوم
سرش را چند بار با خنده تکان داد و تاییدم کرد و گفت: آره راست میگی اینجا مکان خوبی برای این حرفها نیست! ادامه دادم.....

- لین آشی هست که خودت برام پختی آقا!

خنده ای کرد و گفت:

واقعا! عجب آشی هم در اومدهدبخدا!

چند قدم بیشتر بطرف درب رفت و گفت:

حالا بیا برو داخل؛ بین این خان دایی مشتاق رو هم راه می دن یا نه؟؟

وارد بخش شدم....

اتاق دیبا انتهای راهرو قرار داشت.

و چون بیمارستان خصوصی بود

براحتی رادمهر وارد شد.

هر دو شوق زده و خوشحال بالای سرش رسیدیم

خواب بود و تنها!

رادمهر مهربانانه نگاهش را بروی خواهرش ثابت کرده بود.

و دستش را نوازش گرانه بروی موهای بلند دیبا می کشید

گفتم: نکن بیدار می شه!!!

نگاهم کرد و گفت:

بمیرم الهی! زیر چشمهاش گود افتاده...

سرم را جلو آوردم و گفتم:

زیبادخت مظلوم
چیزی نیست زود خوب میشه...

انگار بغضی راه گلویش را بسته باشد ادامه داد....

چرا تنهاست؟

نی نی خوشگلش کجاست؟!

خواستم جوابش را بدهم، که در باز شد و لحظه ی رویایی در کنار دیبا بودن با آمدن کیهاندرایم
ویران شد.

بهمراه بانوآمده بود!!

با ورودش جو اتاق هم سنگین شد.

کاش جایی از دنیا بودم که او وجود نداشت..

یاد دیشب و کاری که کرد..

بند بند وجودم را به لرزه انداخت ..

با اخم و سردی جواب سلام من و رادمهر را داد .

بانو که از مادر بزرگ شدنش ذوق داشت دستم را گرفت و گفت

می بینی زیبادخت!!

می بینی چه زود گذشت

انگار همین دیروز بود که دیبا داشت تو اتاقش با اسباب بازی هاش بازی می کرد و برای عروسکش
مامان می شد

الان خودش مامان شده

خیلی خوش حالم ..

لبخندی به شادی چشمانش زدم و گفتم :

زییادخت مظلوم
مبارک باشه امیدوارم زیر سایه ی پدر و مادر بزرگ بشه..

پوزخندی زد و گفت

هه....

پدر؟!

از دیشب تا بحال فقط یک بار اومد و بعد از دیدن پسرش رفت .

پدر و مادرش هم که بدتر از خودش

باید امروز برای دخترم بیمارستان رو گلبارون می کردند.....

اما افسوس و صد حیف!

طوری رفتار می کنن که انگار دخترم بی اهمیت و ناچیزه!!

بذار یکم جون بگیره و سر پا بشه...

خودم طوری این پسره ی بی سر و پا و اون خانواده ی عصا قورت داده اش رو ادب کنم که نفهمن از
کجا خوردن...

به من می گن بانو!

رادمهر با شنیدن حرفهای مادرچهره اش در هم رفت.

صندلی را کناری کشید و همانطور که در حال نشستن بود به کنایه گفت:

چه توقعی داری مادر من؟!

ازدواج اجباری آخرش همینه دیگه؟

و این حرف را مستقیم به پدرش می زد، که زندگی تک دخترش را به نابودی کشاند.....

کیهان که در سکوت به مکالمه ی همسر و پسرش نگاه می کرد؛ گفت :

زییادخت مظلوم

بس کنید!

الان دیبا بیدار می شه...

دلم نمی خواد به دخترم استرس وارد کنید!

بانو با غضب نگاهی به صورتش انداخت و گفت: استرس؟!!

کجا بودی دیشب که عزیز دلم تا صبح از دوری اون مرتیکه و بی محلی هاش اشک ریخت.

این بلایی بود که تو سر زندگی دخترم آوردی!

کیهان لب پایشش را به دندان گرفت و با خشم قدمی نزدیک بانو شد و گفت:

تمومش کن بانو!

اینجا و این موقعیت وقتش نیست...

سرش را نزدیک صورت بانو کرد و گفت:

یادت نیست گفتم کیهان یه کاری کن سود سهام شرکتت سر به فلک بکشه

هووووووم؟؟

اون موقع یادت نبود که داری سر زندگی دخترت معامله می کنی...

اون روز که شرکای شرکت و سهام دارانش رو به کمک پدر شاهین از پا در آوردم.

آدم خوبی بودم.

سود کلان کلان رفت تو حسابت؛ خانم شدن صاحب امتیاز و مدیر عامل اصلی شرکت یادشون نبود

دخترشون دارن با یه نامرد زندگی می کنن!

روز به روز سود شراکتت بیشتر شد و دیبا و غصه هاش هیچ اهمیتی برات نداشت! ذوق می کردی که

کیهان جون؛ دستت درست!!!!

زییادخت مظلوم
این چه عَجوبه ای بود برای شرکت پیدا کردی؟

الان اینجا بالای سر دخترم وایسادی داری

خط و نشون می کشی؟

با اولین قدمت برای انتقام

اول همه دودش به چشم زندگی خودت و من و اون دادمهر بدبخت می ره... بعدش هم شاهین
تلافی کارتو سر دخترم درمیاره! هیچ می دونی اگه

پدر شاهین زیر پامونو خالی کنه و با رقیب روی هم بریزه تو دیگه بانو و رئیس نیستی؟! حالا دستت
اومد چرا میگم تمومش کن!

بانو خشمگین در حالیکه عصبی نفسهایش را بیرون می داد گفت:

من چه می دونستم؟

این پسره عیاش و خوشگذرونه...

تو که سالها با پدرش رفیق بودی باید می گفتی....

رادمهر که سرزنش بار نگاهش بروی پدر و مادر می چرخید، دست به سینه تکیه به صندلی داد و
گفت خواهش می کنم این بحث مزخرف رو تمومش کنید!

اینجا جای محاکمه کردن هم نیست

مامان بس کن!

دبیا نیاز به آرامش داره...

بانو سری تکان داد و برگشت سمت من و دستم را نگه داشت و گفت:

رادمهر درست می گه...

الان وقتش نیست

زییادخت مظلوم

زییادخت

دیبا از دیشب تا بحال یه سره سراغت رو گرفت

ما برمی گردیم خونه ...

چون واقعا خسته هستم

و نیاز دارم یه دوش بگیرم

کنارش باش تا فردا صبح...

مرخص شد ، می برمش عمارت؛ تا سر حال هم نشه نباید برگرده خونه ی خودش...

اون پسره ی ولگرد هم باید بیاد عمارت تا پسرش رو ببینه!

سرم را بعلامت تایید تکان دادم و مهربان دستش را فشردم و گفتم:

بروی چشم!

کجا بهتر از کنار دیبا باشه؛ برام!!!

بانولبخندی زد و کیفش را بروی بازو تنظیم کرد و رو به کیهان که داشت با چشمانش صورتم را می

کاوید، گفت:

خب دیگه وقت رفتنه!

روبه رادمهر ادامه داد....

تو همین جا هستی؟؟

رادمهر از جا بلند شد ، کنار پنجره رفت و گفت

خواهر زاده ام رو ببینم بعدمیرم.....

زیبا هم دو ساعت دیگه وقت دکتر داره باید ببرمش!

زییادخت مظلوم
بانو با تعجب نگاهی به صورتم انداخت و سوالی گفت:

دکتر؟؟

کیهان با شنیدن حرف رادمهر اخم روی پیشانی اش را بیشتر کرد و دقیق گوش ایستاد.

بانو هم نزدیک صورتم شد و با تعجب گفت

مریض شدی زییادخت؟؟

پوزخندی به حرفش در دلم زدم!

بیمار بودم!!

سالهاست که بیمارم و تو چه می دانی بیماری این زییادخت بخت برگشته چه بود!

هر لحظه زخم دلم از کودکی تا بحال سر باز که می کند، کج دلم پناه به بی کسی هایم می برم. نگاهم که در نگاه کیهان گره خورد.

نفسم با بغضی پنهان مثل سالهایی که با سرکوب امیال دلم کنارشان روز را به شب می رساندم را فرو دادم.

و در دل فقط همین را گفتم:

از آتش سوخته ی خاطرات کودکی تا آتش نگاه هوسبازت به خدا پناه می برم!

"تو خود ظلمی و من نیز خود مظلوم!

بانو با نگاه منتظر خیره ی صورتم شده بود که...

رادمهر از پنجره فاصله گرفت، بطرفم آمد و کنارم ایستاد و دستی بروی شانه ی مادر گذاشت و گفت:

چیزی نیست، مادر نگران نباش!

زییادخت یکم نیاز به مشاوره داشت

چند جلسه از آیین وقت گرفتم بره برای صحبت...

زیبادخت مظلوم

همین ...

بانو که در حال گوش دادن بود

ابرویی بالا انداخت و گفت

آهان!!

دلم شور افتاد، که اتفاقی افتاده...

و رو به من ادامه داد...

باشه برو ولی زود برگرد، دیبا تنها نمونه

سرم را بزیر انداختم و چشم گفتم

مانند همیشه!

اما ...

از این جمله اش و کلمه ی دلشوره که بکار برد کم بوداز تعجب در جا خشکم بزند!

بانو و دل شوره برای زیبادخت!!!

کیهان همانطور که بطرف درب می رفت، با غضب و طوری که بشنویم..

گفت : مسخره بازیه جدیده!

پوزخندی زد و از اتاق خارج شد...

بانو دستی بروی سرشانه ام گذاشت و گفت:

ولش کن؛ امروز نمی دونم چرا از وقتی اومد دنبالم بی حوصله بود؟

عصبی بود یه چیزی گفت شما ناراحت نباشید...

زییادخت مظلوم
رادمهر آهی کشید و در حالیکه کنار دیبا روی تخت می نشست و موهای خواهرش را برای نوازش در دست می گرفت متفکر گفت:

جناب الوند همیشه بی حوصله هستن!!! بانو گونه ی پسرش را بوسید، و نوازش کرد و گفت:

تو که همیشه صبور بودی عزیز دل مامان!!

اینبار هم به من ببخش....

سرش را جلوتر برد و به صورت رادمهر چسباند و با خنده گفت :

بزار برم تو ماشین، حسابشو می رسم!

مگه من چند تا رادمهر دارم قربونت بشم؟

بلاخره با شوخی مادرش ابروهای بهم گره خورده را باز کرد و

بانو سرش را میان آغوشش نگه داشت و هر دو نفسی از سر آرامش کشیدند!

با دیدن این صحنه دلم عجیب مادر خواست!

هوس لوس کردنهایش به سرم زد....

کجایی مادر؟؟

کجایی؛ که زیبا برای تن سوخته ات بمیرد...

کجا؟

لبخندی پر مهر از این عاطفه بروی لب نشاندم.

بانو پس از دقایقی رفت و ما را تنها گذاشت.

اثر داروهای مسکن باعث شده بود

دیبا هنوز هم در خواب باشد...

زیبادخت مظلوم
پرستار بخش، نوزاد را از اتاقش آورد و با دیدنش

چنان حال دلم خوب شد که احساس کردم

این موجود کوچک که لبهای خشکیده اش را برای شیر خوردن می چرخاند الهه ای از جانب خداست
برای آرامشی تمام و کمال!

بلاخره بعد از کلی خواهش و تمنا از آغوش رادمهر جدایش کردم و صورت کوچکش را نزدیک بینی که
بردم و نفسی عمیق کشیدم ..

بهشت را ذره ذره لمس کردم...

بهشت که همیشه جا و مکان نمی شد...

گاهی اوقات چشمان نوزادی و عطر تن پاکش خود بهشت محسوب می شد و خدا می دانست حالم
در آن ثانیه ها خوب و عالی بود..

ساعتی بعد دیبا گیج و گنگ از خواب بیدار شد.

با دیدنم چنان بغضی کرد، که فهمیدم

این تن خسته از من بیشتر نیاز به التیام دارد.

رادمهر با دیدن حال خراب خواهرش خون به چشمانش دوید.

و هر لحظه کلمه ای از گله ها و شکایتهای خواهرش را می شنید

دستانش را بیشتر در هم می فشرد و سر به زیر به فکر فرو رفته نگاهش در دنیایی دیگر سیر می کرد!

میان حق حق گریه های بی امان خواهر

از جا بلند شد و عصبی بالای سرش ایستاد و گفت:

آروم باش دیبا!

زییادخت مظلوم
موهای پریشان و زیبایش را نوازش کردم و گفتم: راست می گه عزیزم این گریه برات خوب نیست!
شیرت خشک می شه قربونت برم....
سرش را تکان داد و بریده بریده گفت
چه جوری آرام باشم...
وقتی دیشب دید درد دارم
مسخره وار بهم گفت برو یه مسکن بخور تا آرام بشی...
بعدش هم تنهام گذاشت و رفت پی عیاشی!
بیشتر از دو سه ساعت درد رو تحمل کردم تا شاید آرام بشم...
چون وقت زایمانم نبود اما دیگه کم آوردم زنگ زدم به خونه که اگه نمی زدم و مامان بدادم نمی
رسید الان پسرمر مرده بود!
می فهمی مرده؟!
با حرفش بد جور دلم شکست ...
میان آغوشم پنهانش کردم و او صدای گریه اش بالاتر رفت و تقریبا دیگه به زاری افتاده بود!
و فکر کنم داغ دلش با دیدن من و رادمهر تازه شده بود
آرام در گوشش گفتم:
خواهش می کنم دیبا!!!
خواهش می کنم گریه رو تموم کن..
بخاطر پسرت هم که شده قوی باش
خواهش...
طول کشید تا کمی آرام بگیرد...

زیبادخت مظلوم
وقتی در آغوشم

نفسهای آرامی کشید و سبک شد رهایش کردم

رادمهر با ناراحتی از اتاق خارج شد و ما را تنها گذاشت.

کمکش کردم به نوزادش کمی شیر بدهد و پس از دقایقی هم خودش و هم نوزاد شیرینش بخواب رفتند!

پرستار که بازگشت و دید مادر و کودکی بخواب رفته اند؛ لبخندی بروی صورتم زد و

گفت: باید نوزاد را با خودش ببرد.

با رفتن پسر کوچک دیبا نگاهم غریبانه بروی صورت غمزده و در خواب دیبا خیره ماند چقدر صورت ماهش کبود و رنجور بنظر می رسید.

بوسه ای آرام بروی گونه ی سردش گذاشتم و زیر لب گفتم تا همیشه کنارتم تکه ای از قلبم!!

دختر پاک و معصوم خاندان الوند.. دوستت دارم چون دوست داشتنی هستی و خوش قلبترین در زندگی ام!

من هیچ وقت نخواهم فهمید که شوهر احمقت بهتر از تو کجا می توانست همسری باوفا و صبور پیدا کند؟!

آه از ما آدمها.....

آه!!!

آه که دیر می فهمیم و یا گاهی اوقات هرگز پس از گذشت سالیان سال هم درکش نخواهیم کرد!

پتو را بروی دستان سردش کشیدم و به پرستار سپردم که ساعتی بعد برمی گردد و.... راهی شدم

راهی آن اتاق که قرار بود اعتراف گاهم باشد....

زییادخت مظلوم
برای دیدن آن مرد منتظر براه افتادم....

که امروز حرفها داشتم برای گفتن اگر می شد....

بین راه سکوتی سرد حاکم بود، و رادمهر همیشه خندان!

چنان از غم خواهر آشفته و بهم ریخته بنظر می رسید که در دل با خود گفتم: امروز حتما انتقام
سختی از شاهین خواهد گرفت!

و من این را نمی خواستم که او خودش و زندگی آرامی که داشت را بخاطر شاهین لاابالی برهم بزند!
دستم را بروی دستش که عصبی فرمان اتومبیلش را می فشرد؛ گذاشتم و نگاهش چرخید بروی
صورتم...

بدون وقفه لب باز کرد

چرا؟؟

با تعجب گفتم:

چی چرا عزیزم؟؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

چرا هر چقدر تو زندگیم سعی کردم از تو و دیبا محافظت کنم هرگز نشد...

چرا؟؟

لبخندی به مهربانی ودقلب پاکش بروی لبانم نشست و گفتم:

تو همیشه برای ما تکیه گاه و پشت و پناه بودی...

باور کن راست می گم!

فقط کنار تو بودن بهم آرامش می ده! همین حالا هم این قدمهایی که برداشتم رو مدیون تو هستم....

یکم صبور باش همه چیز درست می شه

زییادخت مظلوم
من ایمان دارم یه روز می رسه که شاهین هم پشیمون برمی گرده کنار دیبا!!!
بهت قول می دم.....

پوزخندی زد و زیر لب مسخره وار حرفم را تکرار کرد..

-. پشیمونی؟؟!

نگاه غمناکم بروی صورتش ثابت ماند..

حق داشت باور نکند چون من هم بر حرفی که زده بودم، باور نداشتم!!

ولی می توانستم بگویم به آینده امیدوار بودم!

نزدیک مطب که رسید، پیاده شدم و او نشد....

شیشه ی اتومبیلش را پایین کشید و گفت: برو من یک ساعت دیگه میام دنبالت...

با نگرانی گفتم کجا؟؟

لبخندی زد و به روبه رویش خیره ماند و گفت: نترس نمی خوام برم سراغ شاهین...

تو آموزشگاه یه مشکلی پیش اومده می رم زود برمی گردم... امروز کلاس ندارم!

با شیطنت نگاهم کرد و گفت: تو برو و دل فکرت رو به جناب آقای دکتر بسپار...

و چشمکی ادامه ی حرفهایش زد و منتظر جوابم نشد و روشن کرد و رفت

امروز اینجا پرده ی سپیدی بروی صفحه ی دلم نقش بسته....

من دوباره بدون هیچ دغدغه ای بروی این تخت سرد به سقف اتاق چشم دوخته ام....

صدای قدمهایش را شنیدم، که وارد اتاق شد.

نمی دانم چرا؟

زیبادخت مظلوم

اما از وقتی لب به اعتراف باز کرده بود... و عشق را کلمه به کلمه در گوشم خواند؛ حتی از دیدن نگاهش شرم داشتم.

تنم می لرزد!

و این رعشه وادارم می کند، ناخودآگاه چشم بیندم...

لب پایینم بزیر دندانها داشت زخم می شد.

دیگر مانند دو جلسه ی قبل برایش چون بیماری که نیازش درد و دل کردن بود سخن نمی گفتم؛ بلکه حالا نگاهم به چشمان دلداده اش که می افتد دست دلم بد جور می لرزد!

امروز آنقدر شرم بر جانم مستولی گشته بود که اگر از این اتاق زنده بیرون

می آمدم تا ابد بروی مرگ می خندیدم...

صدای قدمهایش که آرام و شمرده طول اتاق را طی می کرد؛ آمد و کنجاوم کرد و

در دل گفتم: چکار داره می کنه؟ ناگهان نوری سپید پشت پلکهایم را طلایی کرد...

مانند متقلّبها گوشه ی چشمم را باز کردم تا ببینم چه خبر شده است.

پرده را کنار زده و پنجره را کمی باز گذاشته بود...

آب پاش کوچکی در دست داشت و به گلدان گوشه ی پنجره آب می داد.

چه صحنه ی زیبایی بود!

مانند نقاشی ...

یا آهنگی لطیف و روح نواز....

نور زرد رنگ خورشید صورت جذاب و مردانه اش را درخشانتر کرده بود و

ادامه ی انوار طلایی رنگش تا انتهای مزه های بلندش کشیده شده بودند....

نگاه مهربانش که خیره ی گلدان اطلسی قشنگش بود و

زیبادخت مظلوم
به آرامی برگهای زیبایش را نوازش می داد.

دلم را بی قرار تر کرد!

ناگهان صدایش آمد و تکانی خوردم!

خسته نشدی اینقدر یواشکی نگاه کردی؟!

لبان لرزانم را برهم فشردم، آرام چشم باز کردم و دروغ گفتم:

من یواشکی نگاه نکردم!!

همانطور که به گلدانش می رسید و چشمش به برگهای زیبای اطلسی بود تک خنده ای مهربان و
معنادار کرد و

ادامه دادم.....

- شما الان بیمار دارید و من برای این جلسه هزینه کردم؛ اما وقت مشاوره را دارید با آب دادن به
گلدونهایتون تلف می کنید!

با شنیدن حرفم آبپاش کوچکش را بروی زمین گذاشت و دست در جیب بطرفم آمد و بالای سرم
ایستاد و خیره ی چشمانم شد...

نفسم داغی عجیبی پیدا کرده بود

جوری که احساس کردم راه نفسم از میان گذر گاهی سوازن عبور

می کند!

سرش را کج کرد، هنوز هم ساکت به حرکاتم دقیق شده بود!

سرم پایین رفت و گفتم:

قرارمون این نبود!

زییادخت مظلوم
هنوز هم خیال نداشت پاسخ سوالاتم را بدهد!

ناگهان بطرف صندلی کنار تخت رفت و با پا بطرف خودش کشید و کنار تخت بروی صندلی نشست
و من هم معذب از جا برخاستم و بروی تخت نشستم!
با انگشتانم که لرزان شده بودند؛ سر جنگ پیدا کرده بودم.
دست بسینه زد و آرام گفت:

قرارمون این نبود راست می گی!

قرار شد امروز که تو برای جلسه مشاوره بیایی دیگه بیمارم نباشی....

در مورد هزینه ی مشاوره هم؛ من حاضرم به جاش تموم عمرم رو برای شما هزینه کنم تا به آرامش
برسید!

بهمین زودی قولی که دادید رو فراموش کردید؟

لب گزیدم!

راست می گفت..

حواسم نبود ...

ادامه داد...

من اطلسی سپیدم رو کنار شما زیباتر می بینم و نوازشش برام مثل لمس دستهای لطیف و پر محبت
شماست!

مکثی کرد و با جدیت ادامه داد..

- امروز تو زییادخت محبی بعنوان دختر رویاهای من؛ کسی که دوست دارم درد دل هاشو با جون و
دل بخرم و تنها محرم رازش باشم اینجا حضور داره....

نه بیمار عادی همیشگی هر روزه ام که در مون دردهاش برام به اندازه ی قسم پزشکیمه؛ نه بیشتر و
نه کمتر!!!

ما قرار بود با هم قدم اول که همون اعتماد بنفس بود را برداریم!

بخاطر همین بود که پنجره رو باز گذاشتم، تا سپیدی نور خورشید دل هر دومیون رو گرم کنه...خب؟!

قدم دوم یا سوم یا هر عددی که دلت می خواد روش بگذاری رو امروز برمی داریم

از جا بلند شد و بالای سرم ایستادلبخندی زد و گفت:

دوباره به حالت اولیه برگرد!

منم برای اینکه معذب نباشی برمی گردم کنار پنجره و به اطلسی خوشگلم نگاه می کنم....

سرم پایین رفت و انگشتانم را جمع کردم!

متوجه استرسم نبود...سرش را نزدیک تر آورد، ادامه داد ؛

گرچه چشمهای آبی تو از هزار گل و اطلسی زیباتره...

حسی خوب و شیرین با گفتن تعریفش، دوید درون رگهایم!!

عجب این روزها تجربه های عاشقی قشنگ بودفاصله گرفت و کنار پنجره رفت، دوباره من ماندم و

سقف سپید..

صدای خش دار دلنشین و جدی اش پیچید در فضای آرام اتاق و مرا برد به تونل زمان گذشته ها....

خب!

زیبادخت میون دوراهی ایستاده ...

یک طرف ایوان سوخته و ترس از دست دادن برادرش سپهر و طرف دیگه

گریه های بی امان زمرد....

مادر خسته از کار روزانه بخونه برمی گرده....

زیبادخت مظلوم

بادیدن آتیش سراسیمه بطرف خونه میاد که عزیزانش رو نجات بده....

وقتی از سلامت تو و خواهرت زمرد اطمینان پیدا می کنه و می فهمه پسر شش ساله اش هنوز داخل آتش گیر افتاده فداکارانه به دل آتیش می زنه

و...

تو می دوی سمت پرچین خونه ی عمه خانم.....

وبعدش

نبضم با بیاد آوری اش آنقدر تند شروع کرد بزدن که کامل حسش می کردم....

این بار می خواهم یک بار برای همیشه واقع بینانه ببینم

با چشم عقل، نه دل!

من با پاهای کوچکم

همان ها که ترسیده اند!!! و قدرتی ندارند...

بطرف پرچین دوان دوان می دوم و صدای فریادم از ته گلوی

سوخته ام بیرون می آید و عمه خانم را صدا می زنم....

چه فایده!

انگار که خانه نیست...

و من داشتم فرصت را از دست می دادم

من باختم

واقعا من باختم...

خدایا!!

زیبادخت مظلوم

چه کنم؟؟

برگردم؟؟

می ترسم!

من می ترسم که به دل آتش بزنم.

صدای جیغهای گر کننده ی زمرد دیوانه ام کرد .

برگشتم سمت آن ایوان منفور و بلند فریاد زدم....

-مامان!

مامان جونم تو رو خدا کجایی!؟

تکه های چوب سوخته از سقف ریزش می کردند.

بوی دود و شعله ها که دیگه تموم محوطه رو پر کرده بودند باعث شد که همسایه ها کم کم آگاه

باشن و بطرف خونه هجوم بیارن...

در حیاط بزرگ باز بود و مردم به سمت ما می دویدند

در میون جمعیت چشمم بدنبال بابا بود!

قلب کوچکم اونقدر تند می زد که نفسم رو بریده بود...

آب آوردند!

سطل سطل...

از چاه وسط حیاط...

زیبادخت مظلوم
اما چه فایده!

من و زمرد غریبانه و با چشمان اشکبار گوشه ای نشسته بودیم و ذره ذره خاکستر شدن خونه رو
تماشا می کردیم!

یکی از مردان با غیرت دل بدریا زد

سر تا پایش رو خیس کرد و ملافه ای بدور خودش پیچید و بدل آتش زد و ایوان را رد کرد

چهار چوب اتاقها هنوز سالم بودند و من منتظر که مادر بیا!

انگشتانم رو بروی چشم گذاشتم و فریاد زدم

خدا!!

خداجونم...

اگه امروز مامان برگرده دیگه هیچ وقت به فانوس دست نمی زنم...

خدا غلط کردم!

من دیگه به فانوس دست نمی زنم...

مامان سپهر رو در بیار....

اون از داغی قلبش سوخت مادر!

اون طاقت نداره....

از دل آتیش بیابین بیرون؛ تو رو خدا.....

من دارم می سوزم

یه جایی از قلبم آتیش گرفته!

دستانم بروی خاک باغچه که من و زمرد غریبانه برویش نشسته بودیم چنگ شدند و مشتی خاک و
گل را بلند کرده و فریاد زنان به سمت خانه گرفتم و غریبانه گله کردم..

زیبادخت مظلوم

- مامان آگه برنگردی توی همین باغچه وسط این گلهای خوشگلتم میمیرم! برگرد....

زجه زدم و خاکها رو بروی سرم ریختم و صورتم از اشک خیس شد....

میون پرده ی اشک و نفسهای خون آلودم از فریاد.....

اون مرد رو دیدم

از آتیش بیرون اومد

چیزی در آغوشش بود

چیزی شبیه آدم؟!!

اما بی حال و نیمه سوخته...

زمرد از جا بلند شد و زنهای همسایه فریاد زدند یا خدا!

من بازوی زمرد رو چنگ زدم و نگه داشتم

تا جلو نره...

هر کسی فریاد می کشید و چیزی می گفت

من صداها رو شنیدم

- پسرشونه!

آخیه خداجون همه جاش سوخته!

قلبم داره وایمسته..

لبانم جمع شدند؛ زمرد با اون چشمان ترسیده اش فریاد کشید

مامانو می خوام!!!

یکی از زنها در آغوشش کشید و چشمانش رو بست که جسد سوخته ی برادرش رو نبینه!

زیبادخت مظلوم

دستم رها شد.

نا ندارم راه برم

پاهام می لرزن

انگشتانم بروی کف دستم فرو میاد

جلو و جلو تر می رم ...

هیچ کس حواسش به زیبادخت ده ساله نیست

بوی سوختگی میاد!

بوی خون! جمعیت دورش جمع شدند!

آتش سوخته ی دلم تموم نمیشه...

من بدبخت ترینم...

که باید تن خونین برادر ، بینم و دم نزنم

این تنبیهم بود

مجازاتم بود

نمی دونم

دو نفر مونده ...

اونها رو هم کنار بزنم

می تونم بغلت کنم داداشی جونم!!!

سپهر خوشگلم که تنت مثل برف سفیده...

موهای خرمایی رنگت همیشه جلوی چشمانت رو می گرفتن

زیبادخت مظلوم
خودم برات شونه میزنم

خودم غمخوارت می شم سپهرم!

مردان روستا ترسیدن، صدای مردی که بدل آتیش زد رو شنیدم

مادره پیدا نیست؟!

بی نوا خاکستر شد!

بی نوا، بی نوا

با مادر من بود؟؟؟

دست لرزانم رو میون جمعیت گذاشتم و راه باز شد و کاش باز نمی شد!

پشت پلکهایم سوزشی عجیب نشست....

این صحنه خارج از تحمل من بود!

اما سعی کردم با کمک آیین یک بار برای همیشه در ذهنم پاکش کنم

سخت بود اما گریزی نیست؛ مرا.....

که دردم هزاران پله ی تاریک بسوی کورسوهای ناتمام است

من میان خواستن ونخواستن بس عجیب شکستم

از پل هراس عبور کردم، تا آخرین نقطه ی دردهایم را مرهم باشم ...

و تو

آیین باش و همراهم ..

لب های لرزانم دوباره بهم می خورند و قصه ی درد می بافند.....

و طنین صدای لرزانم دوباره موسیقی اتاق آیین شد.....

زیبادخت مظلوم
-اون رو می بینم انگار خوابیده!!

شاید هم توهمه منه...

به صداها توجه نمی کنم!

به هیچ حسی نزدیک نمی شم

اصلا مردم رو نمی بینم

اینجا منم و سپهرم!!!

کنارش نشستم

من داره ترسم می ریزه ...

انگار مثل هر صبح که می خوام برای صبحونه صداش کنم تا بیدار بشه.....

دست لرزان و وحشت زده ام بطرف صورت ماهش بلند شد و

آروم صداش کردم

سپهر جانم!

جان جانانم!!!

پاشو قربونت برم ...

چرا خوابیدی ???

دم غروبه ...

الان بابا میاد!!

مامان

زییادخت مظلوم

آهان مامان الان با یه دسته پر برگ توتون میاد و دوباره شب دور هم بعد شام جمع می شیم و با دسته های توتون بازی می کنیم

تو هم مثل همیشه

سربه سرم می گذاری.....

پاشو قربونت....

اون چشمهای آبی و روشنت رو باز کن!!

پیراهنت چرا کثیفه عزیز دل زیبا ...

چکارکردی با خودت؟؟

دستم روی دست سوخته اش نشست و نوازش کردم و زیر لب تکرار کردم

زییادخت ببین گرمای آتیش با دست سپهرت چکار کرد؟

چیزی در دلم نهیب زد!!!

تو باعثی ...

جوابش رو دادم

نه ...

دوباره اون حس نفرت انگیز سر کش بجانم هجوم آورد ...

(تو باعثی زییادخت! تو تن برادرت رو داغ کردی لعنتی برو بمیر....)

فریاد زدم نه....

من نکردم، تو دورغ می گی!

بازهم فریاد درد آلودم از گلوی سوخته ام برخاست!

زییادخت مظلوم
بلند تر و بلند تر از دفعات قبل..

- خدایا کمک!

من اینکار رو نکردم!

نکردم؟؟

و بلاخره..

انگشتانم بروی صورتم نشستند و بهمراه درد عمیقی چشمانم رنگ سیاهی مطلق گرفتند!

**

احساس خلاء می کنم!

من ذره ذره ی درد را امروز کنارت مزمره کردم!

کو دستانت که محل آرامشم شود؟

همان دستانی که قول آرامشی به حد اقیانوس آرام را به جانم نوید داد!

نامفهوم می بینم!

گویا قرار نیست این قصه ی راز آلود تمام شود!

من دوباره بر سر آن تپه ی همیشه سبز رویاها غرق گذشته ام!

آسمان ابری.....

صدای چلیک چلیک قدمهای عابران بر سر مزار سپهر عزیزم.....

من با جثه ی کوچکم در حالیکه زمرد یتیم و بی کسم را در آغوش کشیده ام غریبانه بر سر مزارشان؛

کنار پدری آشفته حال نشسته ام و دستان کوچکم...

زییادخت مظلوم
کمر کوچک زمرد را سخت می فشردند

که مبادا این یکی را هم براحتی از دست بدهم!

نگاهم می کند

با بغض و چشمانی سرخ.....صورت ماهش پر از زخم است....

او بی تاب مادر بود و تن مادر در آتش خاکستر شد!!!

زمردم...

چه دارم برایت ...

دستانی خالی و رویی شرمنده...

زمردم!

مادر رفت و من ته آن نگاه کودکانه ات جوانه های نفرت می بینم...موهای پریشان و فروری زمردم را
کنار زدم؛ صورت زخمی اش را بوسه ای مهمان شدم....

از شدت گریه مژه های بلندش بهم چسبیده بودند و بی تاب و عصبی با دستهای کوچکش روی ابرو و
صورتش مالید و خسته بروی زانویم سر گذاشت!

پدر هنوز در شوک است!

به نقطه ای نامعلوم خیره مانده و تمامی سر و صورتش غرق خاک و گل است!

زمزمه های اطرافیان که بالای سر ما ایستاده اند و برای تسلیت آمده اند را می شنوم.....

دختره مثل اینکه سهل انگاری کرده و خونه رو به آتیش کشیده...

زیبادخت مظلوم

بیچاره آقا غلامرضا....

کمرش شکست..

زنش حتی یه قبر هم نداره بره برای فاتحه!

پشتم یخ کرده!

سرم بالا نمی آید... تک تک کلمات ادا شده توسط مردم تازیانه ای می شود بروی روح خسته ام.

من خود سر در گمی ام در این لحظات کشنده!!

چرا نمی روید؟ چرا دردهایمان را برای خودمان نمی گذارید؟؟

از همه متنفرم از همه

از باران هم!!

او تازیانه شده بروی دردهای ناتمام!

باران می بارد و زمین خیس است....

شانه های پدر خمیده و لباسش گل آلود است .

و به نقطه ای خیره شده که خیال دست برداشتن هم ندارد؛ هر قدر بازوانش را با دستان بی جانم

تکان می دهم؛ حتی تکانی کوچک هم نمی خورد!

نقطه ای نامعلوم از سر در گمی را برای چه می جویی پدر جانم...

می ترسم!

زیبادخت مظلوم

صورت گلی و اشکبارش را نوازش کنم ...

آیا پدر هم مرا مقصر می داند؟؟

مزار غریبانه ی سپهرم گل آلود و غمبار تر شده

کم کم همه بعد از تسلیت و خالی کردن بار حرفهایشان بروی شانه های نحیفم رفتند!!

مردمی از جنس سنگ و زخم زخم زدید و رفتید.....

زیبادخت بی نوا شد ، دفتری ناخوانده از ناگفته های درد ناک و احساس عذاب وجدانی ابدی

امروز پای در راه زندگی نهاده ام... اما روحم ...

قلبم

مالا مال از درد است و صدای شکستن

اعتمادم بدنیا گوش فلک را گر کرده...

دستانم گرمایی لذت بخش را تجربه کردند....

حسی مثل نوازش ...

می خواهم پلکهای سنگین را باز کنم و این منبع آرامش را ببینم ...

کمی تقلا کردم و نور سپید اتاق آیین فضای دیدگانم را پر کرد...

هنوز هم گیج و گنگم!!

با این حال صورتم چرخید، تا این حس خوب گرما بخش را ببیند!

و

او با همان چشمان کهکشانی نگران کنارم نشسته و دستانم را میان دستان مردانه اش مانند سدی

محکم نگه داشته...

زیبادخت مظلوم

لبخندی با دیدن بهوش آمدنم بروی لبان زیبایش نشست....

خدایا بنام طراحی خاص آفریدنت را؛ این مرد نقاشی بی نظیر سر انگشتان هنرمند توست!

نور گرم و آرامبخش اتاقش

با ریتمی از رنگهای گرم و دلنواز روح و جانم را نوازش می کند!

بحرف آمدم و گفتم:

چی شد؟؟

دستم را محکم تر فشرد و سرش را کمی جلوتر آورد و در حالیکه با لبخندش آرامشی عجیب به قلبم تزریق می کرد؛ گفتم:

چیزی نشد، فقط زیبای قصه از پل هراس و وحشت پرید....

اون طرف دره ی بی اعتمادی که زیبایم درونش دست و پا میزد؛ دارم یه زیبادخت شجاع می بینم...

تو نقطه ی اطمینان خاطر رو باور کردی زیبادخت!

اونی که پیروز ماجراست امروز تویی

داری می خندی به حرفهای بی سرو ته مردم بیهوده گو!!

دستم را فشاری آرام داد و با قوت قلبی بیشتر ادامه داد..

- زیبادخت حالا خوب می دونه که حادثه حادثه است و ناخواسته ...

زیبا دخت من!!

می خواد دستهاشو اونقدر محکم تسلیم آغوش من کنه!

که برای ذره ذره ی احساساتش غرورم....

زیبادخت مظلوم
منه آیین بودن را خرج کنم!!!

هووووم ???

نگاهش بروی لبهایم بود!!!

و بی قرار منتظر بله گفتم...

این مرد عجب استاد بله گرفتن بود

آن هم از زیبادختی که تا بحال اینگونه عشق را لمس نکرده بود....

از من چه می خواهی آیین فربد؟؟

که تسلیم تو باشم!!

منی که قدم به قدم نزدیکت که شدم و بی تابانه

خود را به چون تویی باختم

امروز بس هوا لطیف است....

صبح زود بیدار شده ام....

من امروز زیباترین پیراهنم را برتن خواهم کرد!

پیراهنی از جنس عشق.....

لبانم می خندند و گونه های سرخم نشان از حال خوب درونم دارند.....

وقتی پنجره را باز کردم، نسیم خوش و لطیف صبح زمستانی روحم را نوازش داد!

موهایم را بروی سرشانه رها کرده ام

من امروز لبریزم از شور جوانی!

اصلا مگر چند بهار باید بگذرد که احساس پیری کنم...

من این حس خوب را نامی بس زیبا خواهم گذاشت...

حس تولد دوباره ...

بله من متولد شده ام!!

روبه روی آینه به چشمان درخشانم نگاه می کنم

با یا آوری دیروز و حال و احوالم خون درون رگهایم گرم شد!

وقتی که آیین فرید با تک تک کلماتش تمامی من را تسلیم خود کرد...

وقتی که بله را گفتم و او قسم خورد که برای این بله؛ از جان و دل مایه خواهد گذاشت.

دستم بروی گونه ی تبارم کشیده شد و بروی چانه ی لرزانم نشست...

سرم را بالا گرفتم

نه!!

من دیگر هرگز از شرم سر بزیر نخواهم انداخت

اصلا مگر این حس مقدس را می شود شرمگین شد

هرگز امروز قرار است قدم به قدم همراهش شوم!!

می خواهم از لب آن پرتگاه بلند به تمام تردیدها و غمهایم بخندم.

تمامی تمام آنها.....

درب اتاقم بصدا در آمد ، صدای مهربانش طنین انداز اتاقم شد....

- زیبا جان ...

زیبادخت مظلوم

با شادی بطرف درب رفتم، کلید را درونش چرخاندم؛ صدای مردانه و خواستنی رادمهر بلند شد ...

- در رو چرا قفل کردی؟؟

گودزیلا میاد می خورت؟!

لبخندی پررنگ مهمان لبانم شد و در دل گفتم :

آخ که پدرت از هر هیولایی هیولا تر است جان دلم!!

درب باز شد و رادمهرم تمام قد؛ شیک و مرتب لبخند به لب، روبه رویم ایستاده بود!

از سر تا پا نگاهش کردم، دستم برای قربان صدقه رفتنش بروی سینه رفت.

دست به جیب برد، ژستی گرفت و گفت:

چطورم خانم؟؟

چند بار بروی سینه زدم و گفتم از چشم بد دور باشی؛ قربونت برم!!

سری تکان داد، با خنده بطرفم آمد و شانه هایم را گرفت و گفت: هر چی که خوشگل و خوش تیپ باشم به پای خانم خانمها نمی رسم که...

سرم پایین رفت و با خجالت گفتم: سر به سرم نزار!

اخمی کرد و شانه هایم را تکانی داد و نزدیک صورتم آرام گفت:

زیبادخت مظلوم
بخدا اگه هر کسی دیگه جز آیین بود که بخواد برات نقشه ی عشق و عاشقی بریزه چشمه‌اشو در
می آوردم...

حیف که این پسره همه جوهره خوبه زبونم کوتاست!!

نگاهش کردم و با خنده گفتم: مگه خودت از دوستت تعریف کنی....

شانه هایم را رها کرد و گفت حالا

وقتی آروم آروم با آقای دکتر آشنا شدی

قدر رادمهر رو می گیری که چه مرد نازنینی رو سر راهت گذاشته...

لپش را کشیدم و گفتم:

ببینیم و تعریف کنیم!!

لبه ی کتتش را بطرف بالا کشید و قدی صاف کرد و با اعتماد بنفس گفت: ببینیم!!!

و ...

نوک بینی ام را آرام کشید و گفت:

من دارم می رم پایین، آراسته ده دقیقه دیگه می رسه

خودتو زود برسون؛ اومدم بگم کاری که نداری؟

زدم بروی سر شانه اش و گفتم:

نه تو برو....

من چند دقیقه دیگه پایینم عزیزم.....

نگاهی به ساعتش کرد، همانطور که بطرف پله ها می رفت؛ گفت:

آقای دکتر هم نیم ساعت پیش زنگ زد گفت سر خیابون اصلی منتظره

پس زود خودتو برسون!!

چشمی گفتم و رادمهر از پله ها پایین رفت...

با عجله به اتاقم برگشتم، ساک کوچکی که دیشب با وسواس آماده کرده بودم را برداشتم و آخرین وسایل لازم را درونش گذاشتم و ...

و بعد از پوشیدن بارانی بلندم برای آخرین بار نگاهی در آینه به خودم انداختم .

مرتب و زیبا و در عین حال ساده!

نگاهی گذرا به اتاق کردم و با خاطر جمعی از مرتب بودنش در را بستم و بطرف حیاط راهی شدم
درب کوچک و آهنی ورودی عمارت را پشت سرم بستم ، کلید را داخل کیف دستی سُر دادم و نگاهم از ایوان به رامهر افتاد که عینک آفتابگیرش را زده و تکیه داده به درب ماشین منتظرم ایستاده بود.نگاهی گذرا به ساعت انداختم

ده صبح بود!!

زیبادخت مظلوم
رادمهر با دیدنم بطرف ماشینش رفت ، با عجله پا تند کردم سمتش...
دقیقه ای بعد آراسته هم به جمع ما پیوست و راهی شدیم ...

امروز و فردا مهمان ویلای آقای دکتر بودیم و قرار بود که دو روز خوب و خاطره ساز را پشت سر بگذاریم ...

با مرخص شدن دیبا و اصرار پدر شوهرش برای رفتن به خانه ی آنها تمام برنامه های بانو و اینکه دخترش را به خانه بیاورد و اجازه ی دیدنش را به خانواده ی شاهین ندهد بهم ریخت....
و پدر شوهر دیبا چنین اجازه ای را نداد و گفت که عروس و نوه اش باید کنار آنها باشند .
بانو بناچار تسلیم شد و

بهمراه کیهان که قرار بود برای اجرای پروژای مجتمع در حال ساختی که شرکت بتازگی در کیش اولین کارهای مقدماتی اش را شروع کرده بود ، هم به گردشی چند روزه برود و هم کارهای پروژه را از نزدیک پی گیری کنند.

رادمهر از این فرصت خوب استفاده کرد و از آیین خواست به شمال برویم و آقای دکتر پیشنهاد بهتری داد و گفت که مهمان ویلای کوچکش باشیم.

هوا آفتابی بود و دلچسب

باد سرد زمستانی با وجود آفتاب ملس و خواستنی شده بود!
نگاهم به مناظر بیرون بود، که رادمهر از آینه نگاهم کرد و گفت:

زیبا جان آقای دکتر خواسته بری تو ماشینش!!

من به آیین گفتم بزار به تو بگم؛ اگه دوست داشت موردی نیست....

آراسته لبخند زنان برگشت و با شیطنت نگاهم کرد و چشمکی زد و گفت :

زیبادخت مظلوم
ای بلا نگرفته نگفته بودی ...

سرم از شرم پایین رفت و رادمهر در جوابش گفت :
آراسته اذیتش نکن، الان آب میشه فرو میره تو زمین!

آراسته دستش را بطرفم بلند کرد و بزیر چانه برد.

صورتم را بالا برد و در چشمان هم خیره ماندیم گفت:

ولی جدای از شوخی برات خوشحالم عزیزم!

تو لیاقت بهترین و زیباترین عشق رو داشتی

با نگاهی تشکر وار سری تکان دادم و ادامه داد

رادمهر همین جا نگه دار بابا!!!

آقای دکتر چشم انتظار زیبادخته...

اتومبیل رادمهر که توقف کرد

آیین را دیدم که با عجله بطرف ما می آمد

درب ماشینش را بسرعت بست و لبخند زنان نزدیک شد و

زیبادخت مظلوم

بعد از احوال پرسی با رادمهر و آراسته نگاهش به صندلی عقب ماشین ثابت ماند. سلام کردم ،
چشمان براق و خوشحالش بروی صورتم چرخید؛ جوابم را داد. رادمهر برگشت و نگاهم کرد و گفت
برو عزیزم!

نگاه آرامش بخش و مهربان رادمهر تمام حواسم را پی آیین برد که منتظر این حرفش بود و فوری
درب اتومبیل رادمهر را در حالیکه باز می کرد گفت:

افتخار می دید؟؟

پیاده شدم، پشت سرم براه افتاد ؛

نزدیک اتومبیلش که شدیم قدمی از من جلوتر برداشت و درب را برایم باز کرد.

حالا و برای اولین بار من کنار مردی نشسته ام ، که قرار بود دنیا را بسازد .

و این سر آغاز یک عشق آتشین بود که از خدایم می خواستم!

که آخری خوش داشته باشد...

خجالت می کشم بگویم، اما چقدر کنار تو دلگرم می شوم!!

آیین!!

تو فراتر از آرزوهایم بودی، که خدایم بر سر راه بی انتها و نامعلوم زندگی ام قرار داد.

زیادی خوب و خارج از تصورات غمناک این زیبادخت تنها!

سرم پایین بود و در دل از خدا می خواستم که این یک خواب نباشد...

هر از گاهی سرش می چرخید و نگاهم می کرد
و سکوت کرده بودیم هر دو ...

بلاخره سکوت را شکست و آرام و شمرده شمرده برایم حرف زد!
و من کلمه به کلمه از بر کردم در دل هایش را ...

زیبادخت !!

اگه اجازه بدی چند خواسته ازت دارم.

اگر با هر کدام موافق بودی پلکهایتو بروی هم بگذار من خودم برات معنی می کنم ته اون نگاه
قشنگت رو....

می خوام بشمارم، اجازه هست...

زیبای قصه هایم

دختر جنگل و دریا موافقه؟؟

دستش بروی دستم نشست و گفت

التماس وار می خوام یه بله بگی...

باشه!!

این همه افتادگی من را از شرم آب می کرد....

من هزار بله داشتم ،برای آیین فریدی که
می خواست برایم قصه ی عشق هجی کند..
با صلابت صدایم را صاف کردم و گفتم بله...
لبخندی رضایت بخش زد و ادامه داد...

- ممنونم خانمم...

اول همه اینکه ..

وقتی کنارمی اون نگاه پاک و معصومت رو ازم دریغ نکن!

خواهش می کنم....

پلکهایم بروی هم رفت و با آرامش نفسی عمیق کشیدو ادامه داد و اما دوم ...

دوم اینکه ما قدم به قدم داریم جلو می ریم

اگه دوست داشته باشی جلسه ی بعدی همین امشب باشه که کنار هم هستیم ..

من بهت قول می دم که بازم مثل قبل دوگوش شنوای بی طرف باشم .

زیبادخت مظلوم
پلک بروی هم گذاشتم.

روبه آسمان گفت خدا جونم چی میشه من تا صبح بگم و زیبادختم درد دلهامو تایید کنه...

بله های قشنگش رو خرج من کنه؟!!

و سوم...

سوم اینکه امشب بعد از حرف زدنت جای ما عوض می شه...

من چشم می بندم و حرف می زنم و تو مرهم دل خسته ی من میشی!!

با تعجب از شرط سومش گفتم یعنی چی؟

سرش چرخید بروی صورتم و در نهایت خیره ی لبهایم شد و گفت:

من پر از حرفم؛ مثل یه کتاب سر به مهر که اگه باز بشه غیر قابل کنترل میشه...

رامم کن، زیبادخت من باش!

دیشب رویا دیدم

تو بودی و من!

ما باهم شدیم یک تن...

تصور در آغوش گرفتنت تموم روح و روانم رو پر عطش تر از همیشه می کنه

یعنی خدا منو ببخشه

من بودنت رو می خوام زیبادخت!

زیبادخت مظلوم
بودن روح و جسمت باهم!

لحظه ای از شنیدن حرفهای پر عطش و معنادارش پشتتم یخ کرد و نفسم بند آمد و بیاد دست درازی
های کیهان بی مروت افتادم!

"گر شده ام انگار!

لبانم بروی هم قفل شدند و ...

طنین صدای آیین با حرف آخرش همانند ناقوسی بلند در گوشم بی قرار تر از همیشه نوای بی نوایی
سر داد!!"

ترسیده نه!

من وحشت کرده ام!!!

گرم شده، تنم گر گرفته!

همانند تباداری بیمار!

آیین فرید این قدمها که برمی داری برای زیبادخت وحشت زده از هر رابطه ای ترسناکتر بنظر می
رسد!!!

معنی سخنانت را نمی فهمم!

من زخم خورده ی حیوانی بی صفت و هوسباز چون کیهانم!

باید این حرف را اول مزمزه می کردی و بعد راهی زبانت میشد!

زییادخت مظلوم

من و تو باهم؟!

یک تن و یک روح؟!

نه....

حالا نه.....

زود بود برای قدمهای تندت!!

با عصبانیت دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم ، خیره به تماشای مناظر بیرون ...

زیر لب گستاخ بودنش را زمزمه کردم!

جا خورد ، با چشمانی گرد شده صورتم را التماس وار نگاه می کرد .

پا بروی ترمز گذاشت و با این حرکتش صورت هر دویمان ؛ نزدیک شیشه شد و کنترلم را از دست دادم و دستم بروی شیشه ی جلو برای محافظت صورتم رفت.

با خشم نگاهش کردم و او با تعجب

دستش بالا رفت ، به قصد معذرت خواهی!

سرش را تکان داد و گفت:

زییادخت شرمنده بخدا قصد نداشتم بترسونمت!

مثل اینکه برات سوء تفاهم بوجود اومده؟

نفسم را با عصبانیت بیرون فرستادم

زییادخت مظلوم

و ادامه داد:

- دست من بی ادبی کرد ، لمس تو رو خواست؛ منو ببخش خانمم!

ته نگاهم داغ شد و اشکها اجازه ی ورود خواستند و چشم بست و گفت:

منظورم رو بد برداشت کردی عزیزم...

باور کن راست میگم...

وقتی سیل اشکهایم را دید ناامیدانه سرش بروی فرمان اتومبیلش رفت ، من دستانم با استرس و

لرزش بروی هم قفل شدند و صورتم خیس از اشک شد ...

صدای دو تقه بروی شیشه ی اتومبیل آمد، و نگاه کردم ؛

رادمهر بود...

متعجب و نگران سرش را سوالی تکان داد و گفت چی شده؟؟

و صورتم را دید و این بار دستش بروی دستگیره رفت و بازش کرد و نگرانتر از قبل بخاطر اشکهایم ...

نزدیک صورتم شد و گفت

زیبا جان چی شد؟

و همزمان سر آیین از روی فرمان بالا رفت و منتظر این بود که لب باز کنم و رادمهر دستش بدور

صورتم گرد شد و اشک روی گونه ام را گرفت و با اخم گفت :

آخه چت شد یهو؟؟؟

خوب بودی که!

لبم را به دندان گرفتم ، سرم را بروی سینه اش گذاشت و گفت :

خب اگه دوست نداری برگردیم خونه....

تو رو خدا گریه نکن زیبا

زیبادخت مظلوم
روزم با اشکهاست خراب میشه ...

نگاه پرسشگرش به صورت آیین افتاد و گفت: چه اتفاقی افتاد آخه؟
خب هر دو تون ساکت شدید؛ چیزی بگید..

"دلم نیامد همین اول قوت گرفتن رابطه ای که خودم هم مایل به ادامه دادنش بودم؛ رفیق نیمه راه باشم ..."

سرم را از روی سینه اش برداشتم و گفتم :
تقصیر من بود....

یه خاطره از قدیم گفتم و حالم خراب شد و آقای دکتر ترسیدن و بروی ترمز زدند...
سرم پایین رفت و گفتم
من عذر می خوام!

رادمهر فرق سرم را بوسید و گفت :
امروز و فردا خاطره بازی تعطیل چی گفتم؟؟

دیگه نبینم ها!
من قصدم با این گردش شاد کردن تو بوده....

زیبادخت مظلوم
اگه بخوایی گریه کنی تموم برنامه هام به هم

می ریزه...

و رو به آیین اخمی کرد و گفت:

تورو خدا آقای دکتر تو مطب از زیبادخت خاطره بپرس....

خب من دیگه برگردم تو ماشین آراسته هم دلواپس شده...

از دست شما دونفر..

راه بیافتید دیگه.....

و رو به آیین خندید و گفت:

آیین جان ظهر شد کی می خوایی بساط کباب رو بچینی؟

دیر شد بابا!

صورتتم را با دستان مهربانش پاک کرد و لبخندی زد و گفت

بخند تا برم!!!

لبخندی بروی ماهش پاشیدم، رادمهر عزیزم با شادی گفت آهان این شد!!

زیبادخت مظلوم
در را بست و دستی تکان داد و رفت به سمت اتومبیل خودش....
آیین راه افتاد و سکوت کرده بود.

غمی آشکار روی صورتش سایه انداخته بود

ابروان پهن و مردانه اش بروی هم از او تندیزی جذاب ساخته بودند و
طوری نفس می کشید که انگار تمام هوای داخل ماشین را من غصب کرده باشم!
و او نفس کم آورده باشد..

دلم گرفت از اخم غلیظش!
اما مانند خودش سکوت کردم.....

آرام و متفکر می راند و من هم سعی کردم با تماشای مناظر بیرون کمی حواسم را پرت کنم.

پس از عبور از جاده ی اصلی وارد راه باریک و پر درخت و دلربایی شد...
از زیبایی مناظرش دلم غنچ رفت و شیشه ی ماشینش را پایین کشیدم و تا توانستم از هوای خوش
و لذت بخشش به ریه ها فرستادم

مابین درختان سر به فلک کشیده ی جاده ی کوچک جنگلی
این اشعه های طلایی خورشید بودند که سر سخخانه از لای برگهای درختان عبور می کردند و دل می
بردند

زیبادخت مظلوم
نزدیک رودخانه ای باریک، میان درختان سر به فلک کشیده؛ توقف کرد.

و بدون هیچ حرفی پیاده شد .

انتظار این بی محلی را نداشتم!

اما خب برای اینکه کسی ناراحت نشود؛ سکوت کردم و قیافه ی معقولی به خودم گرفتم و پیاده شدم.

کنار رادمهر ایستاده بود و حرف می زدند.

آراسته با چهره ای عصبی مشغول مکالمه تلفنی بود.

نگران شدم و جلو رفتم ، نزدیک آراسته که رسیدم

رادمهر با اخم گفت :

بگو ما شب برمی گردیم!

آراسته عصبی اخمهایش بیشتر در هم رفت و گفت:

شب نیستی!

غروب برمی گردیم....

سکوت شد، با اشاره از رادمهر پرسیدم که موضوع چیست؟؟

سری با تاسف تکان داد و گفت:

چی بگم از دست این دادمهر و کوروش!

با تعجب گفتم: یعنی چی؟؟

درب ماشینش را بست و به ما نزدیک شد و گفت بین راه کوروش زنگ زد و از آراسته پرسید کجاست....

اونم گفت: از بابا اجازه گرفته دو روز تو ویلای آقای دکتر هستیم .

کوروش هم دهن لق و مسخره زنگ زده به دادمهر برنامه چیدن دارن میان ویلا...

حالا هر چقدر آراسته می گه غروب برمی گردیم نیابین فایده نداره..

تمام ذوقم کور شد!

با آمدن اونها جمع صمیمی ما به فنا می رفت.....

ناگهان صدای فریاد آراسته ما را از جا پراند!

-کوروش مسخره راه نیافت، من دارم

برمی گردم.

کمی سکوت شد و باز ادامه داد ...

زیبادخت مظلوم
واقعا که جفتتون خیلی بی شعورید!!

تلفنش را قطع کرد ، وبا عصبانیت بروی صندلی ماشین انداخت..

شروع کرد به ناسزا گفتن به دادمهر و کوروش ...

رادمهر سر در گم دستی به پشت گردنش کشید و بی حوصله سکوت کرد.

9

آیین با خونسردی نزدیکمان شد و رو به آراسته که کاملا بهم ریخته بود؛ گفت :

این که شما الان خود خوری کنید چیزی رو تغییر نمی ده!

مشکل با عصبانیت فقط دوبرابر می شه

نه حل....

بهتره

آرامش خودتون رو حفظ کنید .

ما همون برنامه ی قبلی رو انجام می دیم

سعی کنید قسمت خوب ماجرا رو ببینید

اومدن اون دوتا که پر از شادی و سرزندگی هستن روحیه ی همه رو عوض می کنه....

دستی بروی شانه ی رادمهر زد و گفت:

حالا هم بهتره بریم داخل....

و رو به من و آراسته ادامه داد ...

خانمها شما اول بفرمایید

تا ما پارک کنیم ، وسایل رو بیاریم یه چایی دم کنید؛ که همه لازم داریم ...

همزمان دست به جیب برد و دسته کلیدی را بیرون کشید و بطرف من و آراسته گرفت و گفت: اینم کلید ...

رادمهر که قیافه ی آرام و مهر بان آیین را نگاه می کرد با شیطنت خنده بروی لبهایش نشست و لپش را گرفت و گفت:

آخه دکتر جون من تو این همه سال رفاقت با تو نفهمیدم نقطه ی جوش تو کجاست؟!
اصلا داری؟

آیین با تواضع سرش پایین رفت.

آراسته تشکری کرد و کلید را گرفت..

ویلای آقای دکتر در نهایت سادگی و دلبرانه طراحی شده بود...

یک ویلای قدیمی و پر خاطره!!

حیات پر از درختان میوه و گل و پیچکهای ریشه شده بروی دیوار بلندش....

حوض قدیمی در قلب باغ و درختان محصور شده ی اطرافش!!

که شاید سالها از عمرش گذشته باشد و بارها دست تعمیر برویش کشیده شده!!

درهای چوبی بزرگ و ایوان و راهروهای تزیین شده با گلدانهای شمعدانی و سرخ همه رنگ....

داخل خانه هم نه آنقدر بزرگ که آدم احساس کوچک بودن کند و نه آنقدر کوچک که شب جا برای همه نباشد!!

در و دیوارهای خانه پر از عکسهای خانوادگی آیین که از دوران کودکی تا بزرگسالی مرتب و تمیز بروی دیوارچیده شده بود.

من و آراسته مشغول دم کردن چای و آماده سازی وسایل نهار شدیم!

خانه تمیز و مرتب بود....

زیبادخت مظلوم

ویلا پاتوق روزهای تعطیلی مادر آیین به‌مراه دوستان و همکاران فرهنگی بازنشسته اش بود و از چیدمان درونش کاملاً معلوم بود که دست یک زن کدبانو بروی سر و گوش خانه کشیده شده.

مشغول چیدن میز ناهار بودم، که آراسته با سینی چای نزدیکم شد؛ و گفت

اینو ببر تو بالکن منم دارم میام...

لبخندی زدم برویش و با شیطنت گفتم: چیه رادمهر اومده تو آشپزخونه داری دکم می کنی؛ کلک!

و بازویم را به پهلویش زدم .

خنده اش را مهار کرد و زیر لب و آرام طوری که رادمهر نشنود گفت:

دیونه من به فکر توام!

آقای دکتر داره دست تنها کبابها رو باد میزنه...

نمی‌خواایی بری کمکش ...

سینی را گرفتم و گفتم: باشه بابا می‌رم دنبال نخود سیاه!

اما منو بهانه نکن.....

من و آقای دکتر فعلاً قهریم.....

و بطرف پله‌های باریک طبقه‌ی دوم براه افتادم....

زیبادخت مظلوم
و او با تعجب و بلند گفت چرا؟؟

جوابش را ندادم و عصبی و این بار بلند تر گفت وا

زیبادخت با تواما؟!!

برگشتم ولبخندی برویش زدم و گفتم: بعد برات تعریف می کنم.

پوفی کشید و اخمهایش در هم رفت و

دست به کمر، در حالیکه با سر برایم خط و نشان می کشید گفت :

باشه باشه....

تو از من حرف می شنوی!!

بوسه ای برایش فرستادم و او لبانش را ناامیدانه آویزان کرد و گفت: بزار تنها گیرت بیارم!

حالا فرار کن!

پله ها را خندان سمت بالا طی کردم

طبقه ی دوم از اول هم زیباتر چیده شده بود....

با سینی چای وارد بالکن بزرگ و دلباز این طبقه ی خاص شدم....

انتهای بالکن سنگی و زیبایی این ویلای دو طبقه کباب پز بزرگی طراحی شده بود و

آقای دکتر پشت به درب ورودی سر گرم باد زدن کباب ها بود!

زییادخت مظلوم
سینی را بروی میز که گذاشتم، با شنیدن صدا برگشت و با دیدنم همان لبخند مهربان مهمان صورت
سرخش از گرمای کباب پز شد!

سریع رو برگرداند و مشغول کارش شد و در همان حین گفت:

حالتون چگونه؟؟

لبخندی زدم و به دیواره ی کوتاه بالکن تکیه دادم و گفتم:

ممنون بهترم...

کنایه وارخندید و گفت:خب؛ پس خدا رو شکر که خوبید!

همین که شما خوب باشی؛ منم خوبم

اصلا دنیا خوبه!! هووووم؟؟؟

سرم پایین رفت و آخرین سیخ کباب را از روی آتش برداشت و بطرفم آمد و خیلی صاف و صادقانه
ادامه داد....

- بفرمایید...

با اشاره به میز گفتم:

چای آوردم...

سیخ را بروی بقیه ی کبابها گذاشت و برگشت سمتم....

هر دو در سکوتی معنا دار به چشمان همدیگر خیره مانده بودیم!

گویا این دکتر مهربان و پراز آرامش را با حرکات کودکانه ام بدجور دلخور کرده بودم و باید کاری
میکردم.

اما او بناگاه مرا با سوالش میان دره ی عمیق دوگانگی رها کرد و آتشم زد!

خیلی ماهرانه و جدی در چشمم خیره شد.

زیبادخت مظلوم
نمی دانستم برایم چه خوابی دیده است!

گاهی عکس‌العملی نابجا در لحظه تو را گرفتار می کند و بد جور رسوا می شوی!

همانند کار ناشایست من در اتومبیل که بهانه دستش داد...

نگاهم که با نگاهش گره خورد! و بحرف آمد....

- زیبادخت محبی؛ تابحال مورد سوء استفاده قرار گرفتی؟

ناگهان حرفی زد، که پشتم یخ کرد؛ و احساس سقوط از همان بلندا بروی زمین در ذهنم تلاقی
شد. نفس در سینه ندارم، که مابقی دم و بازدم را تجربه کنم!!

قلبم چنگ شد ، او دوباره جدی تر از قبل پرسید..

- زیبادخت؛ خواهش می کنم جوابم رو بده؟

کسی تا بحال آزارت داده؟

آتش از چشمانم بیرون می زد انگار!!

می سوخت و من می سوختم!

قدمی به عقب رفتم ، کاملاً دیگر لب بالکن بودم ...

وحشت بجانم رخنه کرده بود!

نگاهش به حرکاتم بود!

انگار با دیدن حرکاتم جوابش را گرفت.

و لب به دندان گزید

و مثل کاراگاهی ماهر صورتم را وجب به وجب کنکاش کرد.

او استاد بود!

استاد حرف کشیدن...

استاد اعتراف گیری!!

ناگهان چهره ی سیاه و ترسناک کیهان که سالها حکاکی قلبم شده بود بروی صفحه ی دلم آمد

نفسم بند آمد!

به زور سعی کردم نفسی عمیق بکشم تا نفسهای بی جانم مرا راحت کند و زنده بمانم!

دستان لرزانم را بروی سینه قفل کردم تا لرزش پنهانی دستانم؛ غم قلبم را آشکار نکند!

او جوابش را گرفت!!

ومن باختم!

اعتراف گیری این مرد عجیب و الخلقه به موقع و ناگهانی بود.

زیبادخت مظلوم

اوبسیار تیز بیانه از حرکات ابلهانه ام در اتومبیلش فهمید که مشکلی بزرگتر از خاطرات تلخ کودکی دارم و آن درد به قدری بزرگ است که روحم را پریشان ساخته طوری که از هر لمس ناگهانی و حرفی حتی بی ریا افکار بیمارم سمت آن موضوع نفرت انگیز کشیده می شود!

منه ناوارد را بی هیچ زحمتی بازنده کرد و به گونه ای نامحسوس از زیر زبانم حرف کشید!

لحظه ای بی جان شدم؛ پاهایم توان نگهداری این وزن را نداشتند؛ فشار خونم نیز همانند تن بی جانم از رمق افتاد!

در حال سقوط بودم که دستان پر قدرتش بدور کمرم حلقه شد و با نگرانی فقط همین را زیر لب گفت و منه بی جان شنیدم..

- چه کنم با تو؟!

دیگر فرقی نمی کرد که عاشقم باشد یانه حالا او فهمیده بود که من ترسی خوفناک در دل دارم و به گونه ای روحم را بیمار ساخته!

کمکم کرد بروی صندلی کنار دیوار بنشینم.

رمقی برای باز نگه داشتن پلکها نداشتم و به سختی نیمه باز نگه داشتم!

فوری چند قند درون لیوان چای انداخت و در همان حال چشمان مهربانش که طرح غم و نگرانی فراوان را بهمراه داشتند به جان ناتوانم خیره ماند و چیزی باقی نمانده بود آیین فرید استوار با فهمیدن حقیقت تلخ زندگی کسی که عاشقش بود از درون متلاشی شود!

زانو زد روبه رویم! و با غمی که پرده ی چشمان مهربانش شده بود گفت: بخور! دستانم می لرزید...

و فهمید لیوان را نزدیک لبانم برد؛ جرعه ای به سختی فرو فرستادم

و نفس آرامی کشیدم .

دستش بطرف شالم رفت و عرق روی گونه ام را گرفت و آهی عمیق و متفکر کشید؛ امروز ثانیه ها چه سخت می گذرند!

در پی بی قراری قلب نا آرامم می گذرند!!

زیبادخت مظلوم

منه تنها...

جا مانده از قافله ی خوشبختی،

دست و پا زنان در میان اقیانوس سر در گمی و رنج ؛ دست و پا زنان در حال جان دادن!

چشمانش به خون نشسته بودند!!

حقیقتی تلخ را با استادی و هوش فراوانش به راحتی و پرسیدن به موقع فقط یک سوال و غافلگیر کردنم ..

از منه بی دست و پا بیرون کشید!

چنان خیره و پر سوال نگاهم می کرد ، که ترسیدم.....

دستان مردانه و پر غرورش را از شدت خشم حقیقت تلخی که فهمیده بود چنان بهم می فشرد؛ که احساس می کردم هر لحظه استخوانهایش به صدا در خواهند آمد...

نگاهش بزمین و گلهای کاشی ثابت مانده بود و خودش جای دیگری سیر می کرد!

بلاخره سرش بالا رفت و چشمان نمناکش دلم را آتش زد!

نفسهای پی در پی بیرون داد و آرام به حرف آمد...

-زیبادخت اون کیه؟؟

حرف بزن خانمم!

چشمانم خواهش وار نگاهش کردند که شاید این سوالات درد آلود را خاتمه دهد!

التماست می کنم آیین فرید!

لبهای کبودم از ضعف بهم قفل شدند

نه!

هرگز نباید حقیقت را بفهمد....

زیبادخت مظلوم

این مساوی بود با آشفتگی زندگی چند نفر از عزیزانم که چهره ی یک به یک شان در ذهنم مرور شد.....

زندگی افرادی که عمری در کنارشان زندگی کرده بودم!!

دبیا و دادمهر که مانند خواهر و برادر کوچکم بودند

رادمهرم.....

او که همه هستی ام بود و می دانستم اگر روزی حقیقت را بفهمد قاتل کیهان خواهد شد!

او چیزی فراتر از یک پشت و پناه یا برادر. و یا هر حسی که می شد به عزیزی داشت بود

و مابقی افرادی که تک تک شان به نحوی دیگر خانواده ام بحساب می آمدند

با گفتن حقیقت اوضاع آشفته می شد..

زیبا آدم ویران کردن زندگی عزیزانش نبود.

حتی اگر بمیرم هرگز لب باز نخواهم کرد! اخمش پر رنگ تر شد و دوباره تکرار کرد... - زیبا حرف بزن تو

رو خدا!

سری بعنوان تاسف تکان داد و گفت:

پس روایتی که تا بحال توی مطب برام گفتم فقط یه

مقدمه اس از یه درد بزرگ!!

تو یه زخم عمیق تر داری، که مابقی دردها در مقابلش ذره ای ناچیزه....

مشت گره خورده اش را بروی تکیه گاه صندلی زداز جا پریدم!

سوالی را که در جریان عصبی چشمان خشمناکش موج می زد بدون کلام شنیدم..

نام آن شخص را می خواست!

-من امروز از شما فاصله می گیرم....

زییادخت مظلوم

اونقدر که حس کنی آیین در این باغ حضور نداره!

فردا و پس فردا هم مهلت داری به خودت بیایی...

اما روز سه شنبه پا که داخل مطبم گذاشتی اونقدر راحت چشمهاتو

می بندی و اسم اون شخص رو می گی که من حتی نیاز نداشته باشم دوباره و سه باره بپرسم و از راه و روشهای درمانی استفاده کنم...

و یا اینکه دوز داروهاتو اونقدر زیاد کنم که تو خواب و رویا به حرف بیایی!

تا اون روز وقت داری یا راه دوم..

چشمان متعجبم بروی صورتش چرخید و منتظر بودم که گفت :

اینکه...

امشب من همین جا کنار همین سکوی سنگی اونقدر انتظار می کشم که تا شما بیایی و برام حرف بزنی.... که اونم عواقب خودش رو داره....

یا از سرما تلف می شم و یا خسته!

که اونم ؛اونقدر ها مهم نیست...

خب می دونی چرا؟

چون وقتی قدم گذاشتی تو راهش باید پی همه چیز رو به تنت بمالی...

می دونی چیو می گم که...

مثل خنگ ها نگاهش کردم!

آهی عمیق کشید و از جا بلند شد و از بالا نگاهم کرد و گفت:

عاشقی؟؟

زیبادخت مظلوم
هنوزهم سر سختهانه نگاهم می کرد!

عصبی بود و صدای سایش دندانهایش برهم نشان از غرور و غیرت شکسته اش میداد!

اگر در همان حال از شدت عصبانیت آتش می گرفت تعجب نمی کردم!

دست به سمت چانه ی لرزانم آورد و سرم را بالا گرفت و چشمانمان که با هم تلاقی کردند؛ دریاچه ای
از سیل اشک را در چشمان مهربانش دیدم!

ناامید بحرف آمد..

- نیازی نیست تو برام حرف بزنی من از نگاهت خوندم کدوم راه رو جلوی روم گذاشتی!

اما بدون من نه تسلیم میشم و نه کوتاه میام خانم محبی!

هر جور شده بحرفت میارم!

بغضم را بسختی فرو فرستادم!

آخر بین دو راهی که گفتم، هیچکدام را دوست نداشتم ...

اما باید نهایت تلاشم را برای قانع کردنش انجام می دادم تا نه او آسیب ببیند و نه دیگر عزیزانم!

پاسخ دادم و او مسخره وار به سخنان دروغم خیره ماند!

- باور کنید هیچ سوء استفاده ای وجود نداره!

من....

من ف...ق...ط

در اثر گرسنگی یکم فشارم افتاده بود!

همین!

سرش را با تاسفی دردناک تکان داد و دیگر هیچ نگفت و از من فاصله گرفت...

زیبادخت مظلوم
و گفت: بچه گول می زنی زیبادخت!؟

مشتهایش جمع شدند و دوباره ادامه داد: من شبیه احمقهام!؟

شرمنده و سر بزیر گفتم: دور از جون!

خواستم لب باز کنم چندین دروغ دیگر

را برای ثابت کردن حرفم بگویم تا شاید حرف دلم و اینکه چنین شخصی وجود ندارد را اثبات برسانم!
که بناگاه

صدای خنده و شوخی های رادمهر و آراسته از راه پله ها آمدو

همزمان با آن...

آقای دکتر عصبی و بی حوصله بطرف کتتش رفت و سیگاری آتش زد و به حیاط زیبای پر درخت خانه
خیره شد.

نگاهم چرخید سمت رادمهر که مثل همیشه مشغول اذیت کردن و سربه سر گذاشتن آراسته بود
افتاد!

وقت خوردن ناهار حتی لحظه ای سر بلند نکرد که شاید تصادفی نگاهش به من بیافتد...

آنقدر ساکت و مغموم بود، که رادمهر لیوانش را بروی میز با خنده کوبید و روبه هر دوی ما گفت چیه
بابا؟ هر دو تون کشتی چیزی داشتید که غرق شده؟

آیین بشقاب نیمه خورده اش را از روی میز برداشت و همانطور که بطرف آشپز خانه می رفت جدی

گفت: رادمهر غذاتو تموم کن باید با هم تو باغ صحبت کنیم...

رادمهر که رفتن آیین را از پشت سرش تماشا می کرد

با حالتی شوخی وار گفت:

زیبادخت مظلوم

اوه اوه

آقای دکتر احضار فرمودن....

صدای آیین از آشپز خانه آمد

-لودگی نکن رادمهر!

رادمهر چشمکی زد وچشمی بلند بالا تحویلش داد...

بعد اظهر شد ...

غروب شد و

آیین رفت و دیگر تا شب نیز نیامد!

پس از دقایقی که هر دو در باغ تنها با یکدیگر صحبت کردند؛ رادمهر بازگشت و او دیگر به خانه بازنگشت!

دلم برایش پر می زد.....

نه پرپر می زد!!

خدایا چه کنم؟

کجا رفت...

آیین این جور تنبیهم نکن!!

هر قدر از رادمهر پرسیدم چیزی دستگیرم نشد!

اما کاملا مشخص بود که سربسته برایش حرف زده!

زیبادخت مظلوم
دلخور بودم مثلا مهمان ویلایش شده بودیم!

ما را گذاشت و رفت....

وقتی نباشد حتی دیگر باغ زیبا نیست...

گلها نمی خندند!

من مابین دوراهی لب باز کردن و سکوت مرگبارم....

او قصد تنبیم کرده و من چاره ام جز سکوت نیست!

رادمهر گیتارش را آورده بود....

پس از صرف شام دور هم جمع شدیم بدون حضور جناب دکتر!

همگی شاد بودند؛ جز من!

دلم غمین به انتظار آمدنش بود که ناجوانمردانه مرا معتاد خوبی هایش کرد و رفت!

بچه ها شاد زد و خواندند...

وسط باغ زیبا بروی تخت چوبین بزرگ نشسته بودیم.

صدای شرشر آب از فواره ی کوچک حوضچه ی وسط باغ آنقدر دلنشین با صدای زدن رادمهر ترکیب شده بود که اگر غصه ی رفتن آیین نبود می توانستم نگویم بهترین شب عمرم است...

چلچراغهای رنگی و ریشه شده در دل درختان باغ و هوایی سرد و اما دلچسب

همه چیز مهیا بود و من دلم غم داشت.

زیبادخت مظلوم

دادمهر و کوروش تا نیمه های شب برایمان زدند و رقصیدند و لبهایم فقط دروغین می خندیدند!

لحظه ای دادمهر بطرفم آمد ،

کمی هم مست بود ؛ دستانم را گرفت و گفت زیبا پاشو بابا یکم برقص....

دستم را بی حوصله کشیدم و گفتم: دادمهر حوصله ندارم، با آراسته برقص ...

لبخندی زد و بطرف آراسته رفت و دستش را کشید و او را به زور و اجبار وسط برد

کوروش که بی جنبه ترین مردی بود تا بحال به عمرم دیده بودم

لیوان نوشیدنی اش را از روی تخت برداشت و جلوی صورتم گرفت و گفت:

زیبا خانم یه جرعه بخوره!

برامون بندری هم می زنه بابا!

اخم غلیظی به حرکاتش کردم و همزمان رادمهر از جا بلند شد و طوری که ناراحتی بوجود نیاید

بطرفش رفت و لیوان را از دستش گرفت و گفت

آقا کوروش زیاده روی کردی!

زیبادخت از این کارها بدش میاد!

کوروش که گیج و منگ بود

شانه بالا انداخت و گفت

واه واه خانم حساسن.....

زیبایادخت مظلوم
لبهای رادمهر با خشم بروی هم بسته شد و من فهمیدم که فقط به احترام آراسته است که سر کوروش
را به دیوار
نمی کوبد!

شب وقت خواب من و آراسته به طبقه ی بالا رفتیم

طبقه ی دوم تک اتاقی به سمت باغ داشت و حس خوبی به آدم می داد...
لب تخت نشستم و به آراسته خیره شدم

مشغول پوشیدن لباس راحتی برای خواب بود..

دلم سوالی را که می خواست بارها بپرسد چندین بار مزمزه کرد و بلاخره غرورم را شکستم و گفتم:

راستی بلاخره معلوم نشد این آقای دکتر کجا رفت؟

او همانطور که مشغول پوشیدن شلوارش بود گفت:

والا به رادمهر گفته

یکی از بیماران حادثش که تو تیمارستان بستریه وضعیت اورژانسی پیدا کرده و باید امشب رو بالای
سرش باشه و مرتب حالش رو تحت کنترل داشته باشه...

نچ نچی کرد و سرش را همزمان تکان داد و بعد با حالتی متعجب نگاهم کرد و گفت:

اینم شد شغل؟؟

این همه درس بخونی، بعدش تموم عمرت رو کنار آدمهایی بگذرونی که حتی معلوم نیست قراره دو
دقیقه بعد چه رفتاری از خودش نشون بده؟!

زیبادخت مظلوم
دکتر خیلی حوصله داره والا...

سرم پایین رفت و تک تک کلمات و حرفهای آراسته در ذهنم مرور شد
مانند من؟!

منی که بارها و بارها در خلوت چنان به جان سر و صورتم افتاده بودم که حتی درد را هم فراموش می
کردم..

آراسته موهای بلندش را باز کرد و برس را بطرفم گرفت و گفت:
زیبا جونم!

برام برس می کشی؟؟

خودم حال ندارم...

نگاهی به صورت ماهش کردم و گفتم :

من چرا؟؟

ابروهای خوشگلش بروی هم گره خوردند گفت:

وا پس کی؟

انگشتم را بطرف بالکن گرفتم و گفتم

از لای در نیمه باز... یه مزاحم دیدم پاورچین رفت تو تراس

فکر کنم رادمهر داداش جونت رو خواب کرده اومده دزدی!

چشمانش گرد شد و هینی کشید و گفت:

وای راست می گی؟!

دست به سینه زدم و گفتم:

زیبادخت مظلوم
اگه شک داری برو ببین...

بعد چشمکی زدم و گفتم:

فقط زود برگرد....

تا صبح برس نکشی!

لبش را گاز گرفت و به شوخی آرام بروی شانه ام زد و گفت:

از دست تو!

و بعد با خوشحالی دوید سمت بالکنتنها شدم

کنار پنجره رفتم

باغ در خاموشی بود

باغ خاموش و زیبادخت

چه هماهنگی داشت این دو تاریکی!

تاریکی روزگارم و تاریکی میان درختان سر به فلک کشیده ی همیشه ساکت....

باغ در سکوت و همیشه ساکت همانند زیبادخت غمزده!

عجب هماهنگی عجیبی!!

من امشب چشم براهم!

دلم مانند آن کودکی که بهانه می گیرد

پایکوبان و لجوجاته تو را می خواهد!

تو را می خواهد بی مرّوت که مرا میان دوراهی انتخابی سخت نهادی و رفتی!

زیبادخت مظلوم

تویی که با نگاه نافذ و پر عطوتت تسلیمم کردی بر هر چه درد و سختی بود!

تمام دردهایم را قرار بود دستان نوازشگرت مرهم شود!

پس چه شد؟

خدا را صدا بزنم برمی گردی؟! چشمان گریانم تا قیامت ببارند؛ سکوت تلخم را بر من خواهی بخشید؟!

اصلا خودت گفתי لب باز کنم، حالا کجایی که برایت لب باز کنم؟

بگویم از زیبادخت و ترس!

از دستانی کثیف بنام کیهان الوند..

می گویم.... بخداوند قسم که اگر کمی مهلتم بدهی خواهم گفت!

تو برگرد، بخدا که دوری ات تنبیه بزرگیست!

من امشب وقتی چشم بستم

هزار بار در دل غلط کردم را تکرار خواهم کرد؛ همانند سرمشقی که معلم به دانش آموزش می دهد که درس را خوب یاد بگیرد!

آیین فرید فقط کاش که صبح با آمدن خورشید و گرمای لطیفش تو هم برگردی

چشم بستم و آنقدر از لای پلکهای لرزانم اشک بروی بالش سر خورد؛ که دیگر بی حال شده و ندانستم خوابیدم و یا در کما بسر می برم. سردی دستی از خواب پراندم! چشم که باز کردم

صورت خندان آراسته با گونه های سرخ و سپید اولین چیزی بود که صفحه ی ذهنم را پر کرد...

سرش را جلو آورد و گونه ام را بوسید و عطر همیشه خوشبوی موهایش مستم کرد....

سرش را عقب کشید و گفت: صبح بخیر جون دل آراسته...

تکانم داد و صورتم را میان دستانش گرفت و فشار داد و لپم را کشید .

زیبادخت مظلوم
بی حوصله گفتم: نکن بابا آراسته!

هنوز چشمم خواب داره!

صورت‌م را تکان داد و لب‌هایش را غنچه کرد و گفت عاشقتم زیبا

اخمی کردم و گفتم چیه؟چی

می‌خواایی؟

موهایم را از روی صورت‌م کنار زد و گفت

پاشو دیگه قربونت برم

پاشو از اون املت خوشمزهاات برام درست کن....

روی تخت نشست‌م و سرم را تکان دادم و گفتم

آهان اینو بگو...

کارم داری قربون صدقه ام می‌ری!!پیشانی بروی پیشانی ام گذاشت و چشم بست و گفت :

آخه قربونت برم دست پختت آدمو وابسطه می‌کنه دیگه...

تو املت رو هم طوری جادویی درست می‌کنی که آدم دیگه دلش دست پخت کسی دیگه رو نمی

خواد ...

لپش را کشیدم و خودم را بروی تخت جابجا کردم؛ دست بزیر گوش گذاشتم و گفتم

خوبه ،خوبه...

کم هندونه بزار زیر بغل این زیبا دخت بی‌نوا.....

دسته ای از موهایم را که بروی سر‌شانه ریخته بود را نوازش کرد و آرام گفت:

زیبا دلم گرفته خنده هامو نگاه نکن!

زیبادخت مظلوم

دلم شور افتاد، با اخمی ریز نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟

لب به دندان گرفت؛ چشمان پر فروغش پرده ای از غم گرفتند .

دستم بزیر چانه اش رفت و سرش را بالا کشیدم و گفتم:

آراسته حرف بزن بابا نگرانم کردی ...

همانطور که با انگشتانش روی پتو خطهای فرضی می کشید و غمش را در ذهن حلاجی می کرد

گفت:

دیشب با رادمهر جرو بحث کردم....

لبهای قشنگش طرح بغضی کودکانه گرفت و دلم برایش سوخت !

با تعجب نگاهش کردم ، گفتم چرا آخه؟

شما که...

سپس حرفم را ادامه ندادم...

معلوم بود مانند همیشه قضیه ی پدر آراسته و این جنگ بی سر انجام ؛و آراسته ی بی نوا ما بین

این دو نفر که طوری وصله ی زندگی اش بودند و از هیچ کدام هم نمی توانست دست بکشد

....دستش را گرفتم و گفتم:

پدرت؟

سرش را تکان داد و دانه های اشکی را که تا بحال پنهان کرده بود؛ بروی گونه ی سپیدش سقوط

کردند...

فشاری بدستش وارد کردم و گفتم:

قربونت برم غصه نخور! من با رادمهر حرف می زنم ...

درست میشه ..

زییادخت مظلوم
تو رو خدا امروز رو خراب نکنید ..
مثلا اومده بودیم خوش بگذرونیم
دوباره دستش را تکان دادم و گفتم
با توام خانمی...

باشه....

حالا بخندا!

لبخندی کمرنگ بروی لبانش نقش بست.

و برای اینکه از آن حال و هوا بیرون بیاید زدم به پشتش و گفتم: حالا مثل خانمهای کدبانو برو میز
صبحانه رو بچین!

منم الان میام ... بعد از خوردن صبحانه ...

تصمیم گرفتیم دسته جمعی نهار را کنار رودخانه ی باریک کنار ویلای آقای دکتر بخوریم...

رادمهر صبح زود حوالی همان ویلا به بازار چه ی کوچکش سری زده بود و ماهی های تازه ای برای
ناهار خریده بود...

مثل همیشه چشم امید همه به من بود! که فکر نهار و تهیه مخلفاتش باشم...

بعد از درست کردن ماهی شکم پر مورد علاقه ی رادمهر عزیزم ...

بچه ها بند و بساط را جمع کردند و کنار رودخانه پیک نیک کوچک مان ادامه پیدا کرد...

چه روز خوبی بود!

هوای آفتابی و آسمان آبی ...

صدای خوش و دلربای آب زلال رودخانه....

همه چیز مهیاست و تو نیستی ...

زییادخت مظلوم
من میان جمع می خندم و دلم!!

لعنت ...

لعنت بر تو که آمدی نرم نرمک دلم بردی و ناگهان لب پرتگاه انتظار رهایم کردی !

لعنت بر تو آیین فربد ...

که با کلمات جادویی طلسمم کردی و میان راه دستانم را به دست ناامیدی سپردی ..

بیرون می کنم!

حالا که اینطور شد؛ بیرون می کنم از دلم

از ذهنم....

زیبا استاد ویرانی دلش بود!

خانه ای که با عشق و دلبستگی ساختی را ویران می کنم و آن چشمان سیاه و جذابیت را با قلم
خشمهایم خط خطی خواهم کرد

بعداظهر با سرد شدن هوا به ویلا پناه بردیم ...

دو دسته بودیم

من و آراسته و رادمهر که دوست داشتیم برگردیم و

دادمهر و کوروش که اصرار داشتند شب بمانیم و بلاخره مثل همیشه ..

ما شکست خوردیم و تصمیم بر این شد که شب را بمانیم و صبح به تهران برگردیم ...

نمی دانم چقدر طول کشید، اما برایم از هر عذابی سخت تر گذشت

زیبادخت مظلوم
اصلا دوست داشتم با پاهای پیاده از این ویلا و آن عکسها که بروی دیوار مدام نگاهم می کردند فرار
کنم ...

چشمان عمیقی که مدام در حال بازجویی از من بی نوا بودند ..

هر کجای این ویلا ی لعنتی که حالا دیگر برایم هیچ جذابیتی نداشت قدم برمی داشتم ...

نگاه پر سوال آیین که در عکسهایش هم عمیق و متفکر نگاهم می کرد از من می پرسید ؟
زیبا به حرف بیا ...

بلاخره مثل تمام عذابهای زندگی ام آنقدر صبر کردم تا صبح شد!
و بعداز خوردن صبحانه راهی شدیم ...

دادمهر و کوروش که از نبود بانو و کیهان و نیمه تعطیل بودن شرکت در حال سوء استفاده ی لازم و
کافی بودند...

بعداز جدا شدن از ما راهی پیست اسکی شدند و ما به خانه برگشتیم ...

دادمهر بعد از رساندن آراسته بخانه
راهی خانه ی خودش شد.

زییادخت مظلوم

بی حوصله گفتم :

منو ببر خونه ...

نگاهش با تعجب چرخید سمتم و گفت:

مامان که برنگشته!

تنهایی می خوایی چکار کنی ??

بی حوصله شانہ بالا انداختم و گفتم :

همیشه چکار می کردم؟

الانم همون کار رو انجام می دم...

به روبه رو نگاه می کرد و گفت

چیہ خانم خانما، بد اخلاق شدی ؟

خب به ما افتخار بده ،تا برگشتن مامان کنارم باش ...

عصبی بودم و دلم می خواست سر کسی خالی کنم ...

دستم بروی شالم رفت و محکم دور گردنم پیچیدم و گفتم :

حالم خوبه عصبانی هم نیستم

زیبادخت مظلوم
سوال دوباره هم نپرس!

قهر هم حق نداری بکنی

گفته باشم گرنه ...

مثل اون دوران کودکی که زیاد شیطونی می کردی و اعصابم رو بهم می ریختی؛ چنان گوشت رو می کشم که درد پیچش تا دو روز یادت نره ...

حالا هم دور بزن برگرد خونه ...

با چشمان گرد شده نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی سر فرمان اتومبیلش را سمت عمارت کج کرد .

اولین سیلی که بروی صورتم فرود آمد؛ در دل گفتم مقدمه ی درد شروع شد!

چشم نبستم ، گریه هم نکردم....

گزرگ سوزش دستان بی رحمش پوست صورتم را به آتش کشید

کاویان دوید سمت هر دوی ما، روبه رویش ایستاد و مردانه و با بغض در حالیکه موهای لخت و خرمایی رنگش بروی صورت چون ماهش ریخته بود با همان زبان کودکانه بریده بریده بهمراه بغض گفت:

-بابا نزن قهر می شما ...

زیبادخت مظلوم

.....

دستهای کوچکش را بروی پاهای آن ظالم سپر کرده بود و

او بدون هیچ رحمی عصبی از یقه ی پیراهن گرفت و جگر گوشه ام را کشید سمت دیوار

از پشت پیراهنش را کشیدم

این حیوان وقتی عصبی می شد

دست روی یکدانه فرزندم بلند می کرد ...

فریاد زدم

کاوایان برو کنار مادر ...

اما همچنان سر سخخانه و پر غرور روبه رویش ایستاده و سینه سپر کرده بود ...

فریادش دیوار خانه ام را لرزاند !

-پسره ی مادر مرده! برای من شاخ و شونه می کشی بزمن همین جا بمیری

التماس وار فریاد کشیدم

ولش کن کیهان!!

تو رو قرآن کشتی بچه ام رو ...

اونقدر یقه ی لباسش رو نکش گردنش زخم شد ...

نگاهش با خشم در صورتم می چرخید ، با خشم لگدی حواله ی پهلوی بی نوایم کرد و گفت :

زییادخت مظلوم

زنیکه ی بی پدر و مادر تو مقصری اونقدر در گوش بچه ام خوندی که با من شده دشمن آدمت می کنم ...

کاویانم با دیدن پیچ خوردن مادرش، با چشمانی پر اشک و ناامیدانه چنگ بروی پاهایش نشاند و جیغ های پی در پی زد.

و او بی رحم تر از قبل بازوهای کوچکش را گرفت و از جا بلند کرد تا جلوی دست و پا زدنش را بگیرد ...

دستم التماس وار بطرفش بلند شد و بی جان گفتم:

کاویانم من خوبم مامان ولش کن !!!

و بی حال دستم بروی زمین افتاد...

پدر و پسر هر دو در کشمکش بودند و در نهایت دست و پایش را چفت کرد و به طرف اتاق برد و من با نیمه ی جانم رفتن تکه ای از قلبم را به تماشا نشستم

در را باز کرد، عزیز جانم را چون تکه گوشتی بی ارزش به درون اتاق انداخت و درب را بست و قفل کرد

صدای مشت ها و لگدهای کوچکش بروی در نفسم را برید ...

فریاد می زد و من را می خواست

برگشت سمت من و بالای سرم ایستاد

چون شکارچی ماهری که شکارش را لحظه ی آخر ورنده می کند!

خم شد ، زیر بازوهایم را گرفت ؛ به سختی نشستم

و خودش برگشت سمت راه پله ها

نگاه بی فروغ و کم جانم حرکاتش را تعقیب می کرد

بعد از دقایقی وارد خانه شد و چمدانش را هم از ماشین آورده بود

دلم آتش گرفت

آمده بود که بماند !!!

چمدان را گوشه ی اتاق گذاشت و عصبی به آشپز خانه رفت و سیگارش را روشن کرد ...

صدای فریاد و ناله های کاویان قلبم را می سوزاند !

با خواهش و زاری گفتم بزار بیاد بیرون خفه شد اونقدر جیغ زد؛ تو رو قرآن در رو باز کن !

باشه ...

باشه ..

اصلا هر چی تو بگی

من خفه میشم

لال می شم

فردا هم باهات میام دکتر فقط بزار کاویان بیاد بغلم

زییادخت مظلوم
برگشت و نگاهم کرد

کمی آرام شده بود

سیگارش را بدرون سینک ظرفشویی پرتاب کرد و بطرف من آمد

روبه رویم زانو زد ، دستش بزیر چانه ام تکیه گاه شد ؛ و صورتم را بالا کشید و گفت :دِ آخه بی شعور
خودت مقصری بارها بهت گفتم روی حرفم حرف نیارا! گوش نمی کنی...
فقط باعث می شی رو بچه ام دست بلند کنم

اشکهای گرمم بروی صورت غلطیدند ...

دستش را به حالت التماس گرفتم و گفتم

تو رو خدا در رو باز کن بزار کاویان بیاد بیرون

نگاه منفورش برویم سایه ای سیاه از ترس اول به دل و ذهنم و بعد به افکار بهم ریخته ام؛ انداخت ...
من این نگاه نفرت بار را خوب از بر بودم

کنارم نشست و دستش بدور گردنم حلقه شد؛ صورتش را لای موهای پریشانم پنهان کرد و نفسی
عمیق کشید و طره ای از موهایم را در مشت نگه داشت و به صورت کشید

در گوشم گفت:

همش تقصیر خودته.....

زیبادخت مظلوم
وگر نه من دلم نمیاد این حجم از لطافت رو زیر پاهام له کنم ...

چشم بستم تا لحظات نفرت بار کنار کیهان را به زور تحمل کنم تا جگر گوشه ام را آزاد کند
از عطری که می زد ...

دستان بزرگ و ترسناکش؛ وحشت داشتم.

صورت بی رحم این جلاد تمام هستی ام را در اوج جوانی ربود ...

تنم سالها بود که صاحبی مستکبر داشت. من بوته ی گل خشکیده ای بودم که آخرین گلش را سعی
داش با چنگ و دندان حفظ کند

و آن گل کسی جز کاویانم

تکه ای از وجودم نبود ...

این تن فنا می شد ، تحمل می کرد تا تن نازک فرزندم در آغوشم جا بگیرد ...

که اگر غیر از این رفتار می کردم

روزگار هر دوی ما سیاه بود ...

کاوپانم نتیجه ی یک زندگی سیاه و تاریک بود !

او خود رنج بود ...

خود درماندگی شبها و روزهایم

امشب تکیه زده به دیوار اتاق تنهایی هایم، خیره به نقطه ای نامعلومم

نور کم رنگ چراغ برق از پنجره راهش را کشیده بروی قالیچه ی وسط اتاقم ...

خیره مانده ام !

نور کم و زیاد می شود ...

این نور هم مانند زندگی ام بی فروغ است

چشمانم شاید تیره و تار می بینند ...

پلکهای داغم را چند بار باز و بسته می کنم تا واضح تر ببینم ...

دلم کمی قرص شده ...

کاوپانم نور چشمم بعد از ساعتها گریه به آغوشم برگشت و صورت ماهش را روی سینه ام گذاشت و

خسته و بدون خوردن حتی تکه نانی بخواب رفت ..

ناگهان دست نکبت و منفورش؛ بدور مچ پایم حلقه شد و ناخود آگاه عقب رفتم و در تاریکی چشم در چشم شدیم.

آرام‌گفت...

چرا بیداری؟

بیا بخواب صبح زود کار داریم

یادت نرفته که

نگاهم بروی چشمان بی مروّتش خیره ماند

می خواست تکه از وجودم را به تاراج ببرد

اخمی موزیانه کرد در حالیکه نگاهش بروی کاویان که مانند پرنده ای بال شکسته در آغوشم جمع شده بود، انداخت و

گفت :

برو بزارش سر جاش...

نترس با خودم نمی برمش

اگه قول بدی حرفم رو گوش کنی همیشه کنارش باقی می مونی

اما اگه بخوایی لجبازی کنی و نقشه های بی سرو تهی برای زندگیم بکشی

به جون کاویان قسم

طوری ازت می گیرمش که دیگه رنگش روهم نبینی

زیبادخت مظلوم

بلند شو

بلند شو برو بزارش روی تخت و خودتم برگرد و بیا کنارم بخواب ...

پاهایم توان ندارند

به سختی از جا بلند شدم و پسرکم را در آغوش فشردم و تا رسیدن به تخت

بارها صورت از اشک خشک شده اش را بوسیدم

صبح که خورشید بتابد من پا به راهی می گذارم که انتهای آن نقطه ی پایان آرزوهایم است !

کنارش خوابیدم و محکم در آغوشم کشید و گفت

آفرین زیبا خانمی حالا شدی

دُخت مورد علاقه ی کیهان!!!

حالا فردا صبح غلطی رو که باهم انجام دادیم ؛ درستش می کنیم

چشمهای آبی تو ببند و بخواب

رمان زیبادخت مظلوم

فصل دوم ..

زیبادخت مظلوم

راوی آیین ...

خودکار رو چند بار بروی کاغذ کشیدم

فایده ای نداشت نمی نوشت لعنتی

عصبی پرتابش کردم سمت در ورودی و فریادم خشمناک پیچید در اتاق

درب باز شد و مادر با چهره ای نگران دوید بالای سرم...

با همان نگاه پر عطوفت صورتم را کنکاش کرد و گفت

چی شده پسرم خوبی مادر

دستم بدور پیشانی قفل شد و آنقدر فشارش دادم که حس ترکیدن داشت

میز کارم را دور زد ، خودش را کنار صندلی رساند ؛ سرم را در آغوش کشید.

عطر پیراهنش مسکن بود !

میان دستان مادر، گمشده ام را می یابم !

من از عطر مادر؛ عطر تو را التماس وار می خواهم !!!

زیبادخت مظلوم
گمشده ی دورم
برگرد و بیا

بغضم آرام سر باز کرد و مادر که خوب دردم را می دانست..

سرم را بوسید و با بغض گفت

مادر برای دل پریشونت بمیره!!

تمومش کن آیین ...

اون رفته...

سرم بالا رفت و گفتم

نگو مادر اون گمشده یه روز برمی گرده با گوشه ی آستینش صورتم را پاک کرد و چهره ی ناامیدش
را تو صورتم چرخاند و گفت :

باشه باشه هر چی تو بگی عزیزم

فقط دیگه اینقدر پریشونی نکن

قلبم برات می ره مادر ...

میان آغوشت احساس پادشاهی می کنم،

ای تمام من ...

دستم را بگیر که لرزان تر از دیروز و دیروزهاست...

زیبادخت مظلوم
سرم را نوازش کن ،تاچشم بیندم و کمی درد هایم را حلاجی کنم .که شاید فراموشش کنم !

آن آبی گمگشته را

صورت ماهش و آن دسته خرمن؛ مسخ کننده را ...

مادر نوازشم کن که یادم برود ...

آرام گفت و انگار برایم لالای خواند:

- غصه نخور عزیز مادر

یه روز همه چیز درست میشه

خودم برات دعا می کنم، امشب نذر داشتم امامزاده خدا رو برات صدا زدم مادر

نگی حالم بده که من میمیرم!!

قربونت برم دهها نفر تو اون آسایشگاه چشم امیدشون به توعه ...

الان چند وقته حتی یه سر نرفتی

تلفن هاتم که جواب نمی دی

نمی گی این مادر پریشون حال دق می کنه ...

تو رو خدا یکم به منم رحم کن ...

او گفت و گفت و من حواسم جای دیگر بود...

چه فایده دارد که حرف بزنی مادر وقتی دلم به فرمانم نیست

گوشه کنار دلم را اسم و یادش پر کرده ...حروف به حروف اسمش شده ذره ذره درد که هر ثانیه می کشم و تمامی ندارد لعنت به این نام و لعنت به دل من ...

زیبادخت

چقدر زیبا بودی که تمامی نداشت

سرم را با دستانش بالا برد ، دستانش دور صورتم قاب شد ...

با انگشتان چروک خورده اش اشکهایم را گرفت و گفت:

امشب که بعد از مدتها به خونه ی آقای الوند می ری؛ اجازه بده منم پیام

می خوام با مادر آقا رادمهر حرف بزوم عزیزم

سرم پایین رفت و آهی کشیدم و ادامه داد...

شاید از زیر زبون این زن چیزی کشیدم و دستگیرم شد

اصلا شاید همین ها خبری از زیبا دخت دارن و نمی گن مادر

ما که خبر نداریم..

نامید به چشمان مهربانش خیره شدم چه ساده بود مادر!

چه قلب پاکی داشت ..

فکر و ذهنم دیگر کار نمی کرد...

به ناچار همراه مادر نزدیک غروب راهی خانه ی آقای الوند شدیم ...

نمی دانم چرا با اینکه سالهاست بی گناهی این خانواده در قبال گم شدن زییادخت ثابت شده ، اما دلم گواهی بد می داد و حس مرتب نهیب می زد که بک جای کار اشتباهی محض بیش نیست

اعتمادی که به رادمهر داشتم قوی بود، اما دل عاشق که اعتماد سرش نمیشد؛

مرتب با هم درگیری داشتیم و چون دل کندن از همدیگر برایمان غیر ممکن بود دوباره باز بایک تلفن تمام کدورتها را برطرف می کردیم ..

یک بار او و یک بار خودم !

او رادمهر بود ...

دوستی از برادر برایم عزیز تر

در عمارت که باز شد ، به طرفرداخل بازش کردم و به مادر که سبد گل در دست مشغول مرتب کردن روسری کوچکش بود گفتم: بفرمایید خانم...

زیبادخت مظلوم
خندید و دست گرمش بروی صورت‌م نشست و گفت:

الهی عاقبت بخیر بشی عمر مامان

فقط تو رو خدا همین طوری خوش اخلاق بمون؛ اگه دوستم داری قول بده...

دستش را از روی صورت‌م برداشتم و روی لبها گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم و گفتم

تو هروقت ناراحت‌م کنارم باش حالم خوب می شه ...

چشمانش برقی زدند و گفت:

تو همه عمر می مادر من کنارتم می خوام همیشه آروم باشی ...

دستم را پشت مادر گذاشتم و هر دو راهی شدیم ...

رادمهر در حیات مشغول مطالعه بود ، با دیدن ما کتابی را که در دست داشت بروی صندلی آلاچیق گذاشت و دوید سمتمان ...

نفس نفس زنان نزدیک که شد و مشغول احوال پرس‌ی شدیم...

نور چراغ تزئینی داخل باغچه که بروی صورتش سایه انداخت تازه فهمیدم که رفیق بهتر از جانم مانند من چقدر شکسته و ناتوان شده

انگار رفتن زیبادخت تازیانه ای شده بود بروی روح و جسم خُرد شده ی من و رادمهر که عجیب شب و روزمان با نبودش سیاه و تار شده بود

زیبادخت مظلوم
وارد خانه نشده بودیم که مادر و پدر رادمهر به احترام مادر تا دم ایوان برای احوال پرسى آمدند ...
تمام شب بی حوصله بودم ،
هوای خانه راه نفسم را بریده بود
اینجا قدم به قدمش پر بود از جای پای او
رادمهر هم از من بدتر کم حرف شده بود
انگار هر دو تبدیل به پیرترین و بی حوصله ترین آدمهای دنیا شده بودیم ...
بعد از شام دور هم مشغول صرف قهوه بودیم که مادر بحرف آمد....

در حالیکه فنجان قهوه اش را روی میز می گذاشت گفت:

خب خانم الوند خبر جدیدی از زیبا دخت بدست نیومده !!!؟؟؟

با حرفش انگار که برقی متصل به جریان هزار ولت به تمام افراد دور میز وارد شد در جا میخکوب شده به مادر می نگریستیم ..

نام زیبای، زیبادختم

همه را در جا میخکوب کرد .

بانو که از حالت نگاهش هیچ وقت نمی توانستم خوشحالی و یا ناراحتی اش را بفهمم

تکیه به مبل زد و پاهایش را بروی هم انداخت و گفت

والا چی بگم

زیبادخت مظلوم
خبر جدید که نه ولی ...

همه منتظر ادامه حرفش بودیم، که آقای الوند از جا بلند شد و بطرف میز شطرنجش رفت و روبه من اشاره کرد و گفت :

خب جناب دکتر تا خانمها با هم صحبت کنند؛ شما تشریف بیار یه مبارزه کنیم

ببینم بازیتون هم مثل طبابت عالیتون هست یا نه؟؟

حرف بانو نیمه کاره مانده بود و من منتظر ...

به احترامش از جا بلند شدم و بطرف میز شطرنج جناب الوند راهی شدم و گوشم به حرفهای مادر رادمهر بود

چند روز پیش پلیس تماس گرفت و مشخصات یه خانمی رو داد که خیلی شبیه زیبادخت ما بود، مثل اینکه اون زن اختلال حواس داشته و اسمش رو بعنوان افراد گمشده تیترو روزنامه کرده بودند. و پلیس هم در حال اطلاع رسانی به خانواده هایی که مثل ما گمشده داشتند بود .

رادمهر بچه ام به عجله رفت اما

چه فایده زیبادخت نبود

خب ما تو این سالها خیلی گشتیم .اما بی نتیجه بوده...

من که می گم زیبادخت برگشته ولایت خودش

زیبادخت مظلوم
خب ما روستایی رو که توش زندگی می کردیم خیلی دوست داریم ...

من هنوزم بعد از این همه سال زندگی تو شهر هر وقت دلم می گیره یه سری به خونه ی قدیمی
مادری ام می زنم ...

من و خواهرم طلا اون خونه رو همونطور دست نخورده نگه داشتیم...

اونجا پر از خاطرات مادرم هست!

خودتون که بهتر می دونید

مادر خدا بیامرزم، عمه ی بزرگ پدر زیبادخت بود

سالها پیش وقتی اون آتیش سوزی اتفاق افتاد و مادر و برادر زیبادخت کشته شدند

زیبادخت و خواهر کوچکش زمرد مدتی با پدرشون زندگی کردن

ولی بنده ی خدا پدرشون داغ همسر و فرزند کمرش رو شکست و دق کرد ...

اون دو تا دختر کوچیک بی پناه شدند

یه مدت کنار مادرم زندگی کردند و مادرم قبل از مرگشون وصیت کردند که وظیفه ی من و طلاست که
نگذاریم این بچه ها به پرورشگاه سپرده بشن ...

ما بعد از مرگ مادر به وصیتشون عمل کردیم

زیبادخت مظلوم
دخترها رو به تهران آوردیم

زمرد کنار خواهرم طلا زندگی کرد و زیبادخت کنار ما ...

اون مثل دخترم بود اندازه ی بیا دوستش داشتم

حواسم به حرفهای بانو بود ، افتضاح بازی کردم ؛

پدر رادمهر مهره ی وزیرم را زد و توی تله افتادم .

با خنده ای پر معنا در حالیکه به صندلی چرمی تکیه می داد

گفت: کیش و مات !!!

چشمانش را ریز کرد و با دقت در حالیکه به صورتم دقیق نگاه می کرد ادامه ی حرفش گفت :

آقای دکتر زیاد درس خوندن وقت نکردن شطرنج رو خوب یاد بگیرن

رادمهر بی حوصله از جا بلند شد و گفت

آیین بازیش خوبه حالش خوب نیست...

و بطرف در ورودی رفت و برگشت و نگاهش برویم بود و گفت

آیین بیا یکم هوا بخوریم

من اینجایم و دلم جای دیگرست ...

بیمارم، بیمار!

عجب بردی باخودت هوش و حواسم را که شدم پری ، سرگردان در باد بی رحم زمانه

از جا بلند شدم و پشت سر رادمهر قدم به قدم

هر دو بی حوصله و غمگین

نزدیک آلاچیق شدیم.

به ستون چوبی آلاچیق تکیه داد و آهی کشید و سرش را تکان داد .

حواسم به حرکاتش بود !

داغی با خودش حمل می کرد که تمامی نداشت ...

یک روز اداره ی پلیس و روز دیگر بهزیستی و روز بعدش سردخانه های پزشکی قانونی ...

پلیس خبر می داد و او تا می رفت و می آمد عمرش نصف می شد ..

و من از بر بودم این حال خراب رادمهر را....

روی نیمکت چوبی آلاچیق سر در گریبان نشستم و زیر لب چیزی گفتم:

و او نشنید

صدایش آمد ...

زیبادخت مظلوم

چی گفنی آیین

شقیقه هایم را فشاری دادم و گفتم چیز تازه ای نگفتم ...

کم کاری کردید و این نتیجه اش شد..

پوزخندی به حرفم زد و گفت:

از مدل حرف زدنت خوشم نمیاد آیین

هر چقدر که ناراحت باشی بیشتر از من نیستی ...

اگه تو عشقت رو از دست دادی من تموم دنیامو گم کردم

می فهمی دنیا

سرم بالا رفت ، با خشم به صورتش خیره شدم و گفتم:

دنیات بود نفهمیدی خودزنی می کنه... دنیات بود ..

بعد از سی سال یادت افتاد غمش رو بخوری ..

چرت نگو پسر

دنیای آدم جاش فراتر از این چیزاست...

مثل اینه که مادرت میگه مثل دخترم بود

ولی در واقع تو این عمارت مستخدمی بیش نبود ...

بس کنید بابا از این قیافه های حق به جانب تون حالم بهم می خوره !

رادمهر با خشم به صورتم خیره شد و گفت آیین بخدا هر کسی جز تو این حرفها رو بهم می زد

حرفش را قطع کردم و گفتم:

بخدا چی؟

بگو نترس، بگو می زدی دندوناشو خورد می کردی

دروغ می گم !

آره ؟

با توام رادمهر؛ دروغه ???

به والله که نیست

فریادش پیچید میان درختان در خواب رفته ی باغ !

-آره راسته، تو حق داری تو این خونه مستخدم بود .

اما نه برای من !!!

اون معلم بود

خواهرم بود

همه دنیا بود

زییادخت مظلوم

تو چه می دونی که اگه دو روز نمی دیدمش انگار یه چیزی باارزش گم کرده باشم؛ پیریشون می شدم .

تو چه می دونی که یه دختر مهربون و مو طلایی با اون نگاه مهربونش بشه مامان دومت

بهت درس بده

شبهای امتحان کنارت تا صبح بشینه تا خوابی و روزهای امتحان بشینه به راحت تا بیایی ...

تو چه می دونی دستهای مهربونی که هر وقت تبار بودم مرهم درد هام بود و

تموم عمرم رو صبح که از خواب بیدار می شدم یه فرشته ی مهربون لقمه به لقمه حواسش به خورد و خوراکم و حال خوبم بود .

یه همبازی که هر وقت زمین می خوردم

پاهای زخمی مو طوری مداوا می کرد که حاضر بودم هر روز زمین بخورم و خراش بردارم تا زییادخت نازم رو بکشه ...

زییام ،اونقدر با محبت کنارم بود که وقتی رفت سقوط کردم

سقوط ته دره ی بی خبری!

پس خفه شو!!!!

آیین خفه شو که تو از رابطه ی عمیق وابستگی من و زییادخت هیچ نمی دونی

از جا بلند شدم و روبه تاریکی باغ و پشت به بهترین رفیقم؛ آخرین حرفی را که بین من و زییایم یک راز بود را بزبان آوردم

-اونقدر شد غمخوارت که یادت رفت خودش غم داره

اونقدر شد کارگر بی چون و چرای این عمارت لعنتی و آدمه‌هاش که یادت رفت
اونم آدمه و یه دردهایی داره که ناگفته باقی موند

دست به جیب و متفکر بطرفم آمد

حسابی بهم ریخته بود ...

رادمهر آمادگی این را داشت که خانه ای را ویران کند

اما نه بدتر از حال خراب من

عصبی بهمراه لرزشی درون صدایش که نشان از خشم می داد گفت

ناگفته ???

منظورت رو متوجه نمی شم!!

لب هایم فرمان به سکوت می دهند و دلم باید این حقیقت را می گفت !!!

نگاهش کردم و گفتم

زیبادخت آزار می دید !!

صدای نفسهای تند و عصبی رادمهر کنار گوشم

داشت طنین خشمش را به من بیشتر هشدار میداد

زیبادخت مظلوم
دست بطرف بازویم برد و چرخاندم بطرف خودش...

چشم در چشم بودیم!

رگ غیرتش چنان برآمده شده بود که احتمال دادم هر ساعت شقیقه هایش را پاره کند ...

فشار دستش بروی بازویم بیشتر و بیشتر شد

رادمهر درد داشت و غمی عمیق!

بغضی مردانه را در گلو خفه کرد و همان باعث شد صدایش گرفته تر باشد...

امشب می خواستم رادمهر هم با من بسوزد

بدجنس شده بودم ...

مردی که دردی سوزناک رازی ناگفته را چهار سال به دوش کشیده ...

نیاز داشتم کسی دیگر با من بسوزد

نامرد نبودم، زمانه نامردم کرد ...

فریاد نزد!

اما صدایش از صد فریاد کوبنده تر بود و من خونسرد زجر کشیدن بهترین رفیقم را به تماشا نشسته
بودم

زییادخت مظلوم
-آیین حرف بزن...

یا داری با احساساتم بد جور ور می ری...

که این نیمه ی شب آمادگی شو ندارم یا اگه چیزی می دونی و تا بحال نگفتی باید بخاطرش همین
جا تو باغ سر به نیستت کنم ...

لامرّوت

تو از زیبا چی می دونی که چهار ساله خفه خون گرفتی

کی آزارش داده

چطوره که پلیس بارها ازت بازخواست کرده چیزی نگفتی

همراهم بارها اومدی وپا به پام خرد شدنم رو دیدی

الان

و دیگر حوصله اش به پایان رسید و با دو دست چنان یقه ام را گرفت که حس کردم امشب خفه
شدن را تجربه خواهم کرد و.....

چیزی گفت که نباید می گفت.

وگرنه ساکت می ایستادم تا عقده ی دلش را بروی صورتم خالی کند .

اما دست روی نقطه ضعفم گذاشت ...

نفسش را با حرص بیرون داد و صدایش از میان دندانهای بهم فشرده خارج شد و گفت :

زیبادخت مظلوم
نکنه که خود تو

با حرفش بدجور داغم را تازه کرد ، آتش زیر خاکستری بودم؛ که برای شعله ور شدن هر ثانیه
آمادگی ام بیشتر می شد ..

و

هر آنچه رفاقت بین ما بود با این حرفش مانند درخت بلند و تنومندی که با تبر قطع شده باشد قطع
شد و از بین رفت

با عصبانیت دستش را پس زدم ، آن آیین آرام و خونسرد که عمری دیگران را تشویق به آرامش می
کرد ؛ چون گرگی وحشی به جان رفیقش افتاد.

و آنچه از درد در این چهار سال به دوش کشیده بودم مشتی ش د و حواله ی دهان بهترین رفیقم
کردم

با تمام قدرت

با ضربه ای که به صورتش زدم؛ به عقب پرتاب شد و ...

دستش بروی بینی خونینش نشست و وقتی برداشت ؛نگاهم بروی خون جمع شده در کف دستش
افتاد.

زیبادخت مظلوم
تازه فهمیدم که آخرین ذره های آرامش از روحم پر کشیده و کاری را انجام دادم که خودم سالها بود
برای بیمارانم منع می کردم
چه کردی با من زیبا

سوختم و این سوختن آغازش دیدن تو بود؛ لعنت به تو آن شب

لعنت به تو که همه دار و ندارم، احساس و آبرویم؛ را کوله باری کردی و با خودت بردی

رادمهر با تعجب نگاهی به صورتم انداخت و بعد با حیرت به خون کف دستش نگاه می کرد
اوهم باور نداشت این من باشم

تمام شد

آنقدر خشمگین بود که چشم بروی احترام مهمان بودنم بست و هر دو وحشیانه به جان هم افتادیم

نمی دانم چقدر طول کشید

شاید ده دقیقه و یا شاید بیشتر ...

آنقدر به سر و صورت هم کوبیدیم که بی جان هر کدام گوشه ای از سر سرای ایوان افتادیم ...

هر دو نفس کم آورده و بی جان !!!

زیبادخت مظلوم
با آستین پاره و کثیفم خون گوشه ی لبم را که بریده بود پاک کردم!
و نگاهم بروی رادمهر چرخید
زانو در شکم فرو برده بود ، به نقطه ای نا معلوم ؛خیره مانده بود ...
قطعا رادمهر

امشب از درد به خودش نمی پیچد بلکه
با این حقیقت که زیبادخت نازنینش...
توسط کسی آزار جسمانی می دید و دم بر نمی آورد دق می کرد ...
چرا که هر چقدر به صورتش ضربه زدم آخ هم نگفت

آنقدر در خودش جمع شد و فرو رفت که دلم گرفت، برای رفیق شفیق چندین ساله ام
ناگهان بغض مردانه اش ترکید و
صدای گریه اش تا ته استخوانم را سوزاند ...

پای چپم در اثر لگد رادمهر کاملا بی حس بود، کشان کشان خودم را کنارش رساندم و دستم بروی
شانه اش نشست ...

با چشمان اشکبارش نگاهم کرد
و با تاسف سرش را تکان داد و گفت

زیبادخت مظلوم

نه

نه این امکان نداره تو دروغ می گی!!!

زیبادختم همیشه کنارم بود ،کسی جرات نداشت بهش نزدیک بشه؛ چه برسه به اینکه آزار ببینه

مچ دستم را با التماس نگه داشت و گفت

تو رو خدا

تو رو رفاقت چندین ساله مون بگو

بگو که دروغه آیین

بگو

چشم بر هم گذاشتم و آرام گفتم :

این حقیقته ...

حقیقتی تلخ !

ما با هم قرار گذاشته بودیم

یه قرار ابدی که هیچ وقت انجام نشد

-زیبادخت سخت بود و

لب باز نمی کرد!

زییادخت مظلوم

ماهها طول کشید که با هزار ترفند و زیر بالا کردن حرفهام بلاخره موفق شدم که به حرفش بیارم ...

قرار گذاشتیم شب بعد از مراسم عقد زمانی که محرم هم شدیم برام تو ضیح بده

می گفت اعتراف براش از مرگ هم بدتره

تنها کسی که این ماجرا رو می دونست خودش بود و من

چقدر اصرار کردم حرف بزنه ..

چقدر کشمکش داشتیم

چه روزها که ساعتها در کنارش حرفهای دلش رو زیر و رو می کردم تا بحرف بیاد اون که انگار این ماجرا به جونش بستگی داشته باشه سکوتی کرد که آخرش

رادمهر با دهان باز و چشمانی پرخون نگاهم می کرد و صبرم تمام شد

مشت بروی سنگ سرد ایوان کوبیدم و با خشم گفتم ...

یکی تهدیدش می کرد !!

یکی که داشت ذره ذره زییادخت عزیزم رو از درون نابود می کرد ..

بخاطر همین ازش خواستم زودتر عقد کنیم

زیبادخت مظلوم

من خواستم

من عجله داشتم !

انگار به دلم افتاده بود زیبا قراره از دستم بره همش نگران بودم ...

یادت میاد چقدر با هم درگیر بودیم که راضی به عقد فوری بشه

دلم گواهی بد می داد

بخدا که دلم حق داشت

خواستم که وقتی اعتراف کرد اونقدر تو بغلم گریه کنه و سبک بشه که همه دردهاش رو فراموش کنه

چقدر نگران تو بود

فقط خواهش می کرد

آیین تو رو خدا رادمهر چیزی نفهمه

ای لعنت به من، لعنت به تو؛ لعنت به هرکسی که کنارش بود و دردش رو نفهمید

بکمک دیوار و دستان لرزانم، از جا بلند شدم و نگاهم بروی رادمهر خیره ماند ...

انگار که سنگ کوب کرده باشه؛ این مرد!

خشک شده فقط خیره به روبه رو در فکر بود ...

چاره نبود یک روز باید حقیقت را می فهمید

دلم طاقت نیاورد هر چه بود من دکتر بودم و او نیاز به کمک داشت
حتی اگر تمام زخمهایش کار خودم باشد
خم شدم و زیر بازوی بی رمق رادمهر را گرفتم و با هم بروی نیمکت فرود آمدیم ..
سرش بروی نیمکت فرود آمد .

از جییم دستمالی تمیز، تنها ترین چیزی که از زد و خورد بین من و رادمهر جان سالم بدر برده بود؛
بیرون کشیدم و بروی پشت دستش که خراش بزرگی برداشته بود گذاشتم و گفتم :
منو ببخش اما چهار سال مدت کمی نبود برای راز داری....
می دونی به جون خودش قسم خورده بودم که لب باز نکنم
اما

آهی کشیدم و ادامه دادم
اما تو امشب باعث شدی قسمم رو بشکنم

خاطراتش، یاد و نامش رو مثل کتابی سر به مُهر با خودم می برم
برای همیشه.....
از تو و تمام خاطرات رفاقتمون
لبخندها و اشکهایی که کنار هم ریختیم برای همیشه می برم و می رم

برگشتم و نگاهش کردم که هنوزم در شوک بود
و حرف آخرم را زدم و رفتم

دیگه بین ما رابطه ای وجود نداره
تموم شد

چراغها هر سوی تالار روشنند !
و صدای موزیک آنقدر بلند است که دیوانه شدم ...
لبهای مهمانان می خندند ..
دوستانم در کنارم به عیش و نوش مشغولند ...
چشمم به برق نگاه داماد افتاد !
از بهترین دوستانم و همکارانم بود ...
امشب چه سازش کوک است !
برایش بهترین ها را آرزو دارم ..

نگاهش بروی نگاهم گره خورد ، از دور دستی برایم تکان داد ؛ به دی جی اشاره کرد جلو بیاید و در گوشش چیزی گفت و او سری تکان داد و....

در حالیکه نگاهش بروی من بود، وسط موزیکش باهمان حجم صدای بلند گفت:
به افتخار آقای دکتر آیین فرید

کاوه همان آقای داماد ؛ از جا بلند شد و به افتخارم دست زد .

شرمسار شدم، خجالت زده و سر بزیر ایستادم ؛و میان تشویق حضار و دوستانم سر تعظیم فرود آوردم .

من امشب شادان نیستم!

قلبم هرگز نخواهد خندید

زندگی می کنم

اما نباتی !!!

نفس می کشم اما به ظاهر ...

دل به کار داده ام و مرتب بیمارانم را ویزیت می کنم اما خودم بیمارم

بیمار !!!

زیبادخت مظلوم
اگر کنارم بودی ...
اگر تو را داشتم ..

من هم امشب می خندیدم
زیبای گمگشته ام کجایی؟

که هر طرف را نگاه می کنم عکس آن دو اقیانوس آبی در نظرم می آید و دیوانه ترم می کند
تو را چقدر بیابم در تک تک نگاهها ..

هیچ چیز خوشحالم نمی کند !

من نه مستم و نه گیج و گنگ

فقط و فقط

سرگشته ام ..

دیوانه ای مجنون شده که در پی آن گمشده چشم چنان می چرخاند و نفسهای سوزانش را هر ثانیه و
دم به دم فرو می فرستد

تا تسلائی شود بروی زخم هایی که با گذشت سالها هنوزم هم وقتی سر باز می کند

مرا تا دم مرگ وزجر می برد و برمی گرداند ...

پایکوبی دختران شاد و سر مست وسط پیست رقص که دل هر مردی را میبرد روی من تاثیری ندارد

من از لب بوم بی حسی افتاده ام خدایا خودت کمک کن ...

دستی بروی شانه ام نشست، برگشتم تا مخاطبم را ببینم .

که خودش زودتر روی صندلی خالی کنارم جا خوش کرد و

عطر تند و سردش فضای اطرافم را گرفت

و حالم را بد نه ولی گرفت !

چشم در چشم شدیم و خشکم زد...

خواهر کوچک کاوه ،دوست دوران دانشجویی ام که زمانی قرار بود اتفاقی عاشقانه بین ما رخ بدهد

و او برای ادامه ی تحصیل از ایران رفت و من هم چون وابستگی شدیدی بین مان شکل نگرفته بود

خیلی زود فراموشش کردم و حالا بعد از گذشت چندین سال ...

لبخندی زد و سرش کج شد و به حرکات

صورتم دقیق شد و گفت :

چیه آقای دکتر نشناختید؟

لبخندی به احترام سالها همکلاسی بودنمان بروی لبهایم نشست و گفتم

مگه میشه نشناسم !

گلاره خواهر مهربون و در عین حال یکدنده و لجباز کاوه هستید ...

لبخندی با رضایت بروی لبهایش نشست و دستش را بطرفم بلند کرد و گفت

زیبادخت مظلوم

خوب هستید ...

خوشحال شدم دیدمتون ...

چشمانش چنان می درخشیدند که انگار امشب سورپرایزی چیزی کشف کرده باشد

دستش را فشردم و گفتم :

منم از دیدنتون خوشحال شدم

کی تشریف آوردید ایران؟

با دست موهای بلند و روشنش را از روی شانه کنار زد و سیبی از روی میوه ها برداشت و گفت :

چند ماهی میشه اوادم

به اصرار مامان برگشتم

شاید تا عید بیشتر ایران نباشم ، بعدش برمی گردم پاریس

شما چطور هنوزم با بیماران آسایشگاه وقت می گذرونید ؟

داشت متلک می گفت!

و خوب فهمیدم

نگاهش کردم همان دختر مغرور و سرد گذشته بود ...

از آن دسته آدمهایی که مردم را از پنجره ی خودخواهی دلشان نگاه می کنند

زیبادخت مظلوم
لبخندی به غرور کاذبش زدم و گفتم
وقت که نه خوش می گذرونم!

اونها نیاز به لبخند دارند ...
و من سعی در پیدا کردنش تمام تلاشم رو می کنم ...

کاری که سالها تلاشم بود از میون هزاران کتابی که خوندم پیدا کنم و آخرش فهمیدم
اشتباه دنبالش گشتم

خوشبختی تو ورقهای کتاب پیدا نمی شه !

جاش تو قلبه !

مکانی که باید ترمیم بشه

کم کم ولی حتما..

لبخندی معنا دار بروی لبهایش نشست، و ردیف دندانهای سپیدش را به رخ کشید .

و در حالیکه تکه سیب پوست گرفته ی در دستش را بروی چنگال می زد به سمتم گرفت و گفت :
هنوزم همون آیین قاطع و حاضر جوابی... .

همون که تو تموم دوره های دانشکده تو کلاس هم کسی حریف زبونش نشد ...

سیب را از دستش گرفتم و گفتم :

تغییر در ظاهر آدمهاست ...

ذاتشون هر چقدر هم که پنهانش کنن یه روز تو حرکاتشون برخ کشیده میشه ..

نگاهم کرد و گفت :واقعا که شما هیچ تغییری نکردید

درست می گفت!

تغییر نکرده بودم

فقط دیگه آن آیین نبودم

او خبر نداشت ...

انگار که از حرفهایم حوصله اش سر رفته باشد، از جا بلند شد ؛ دامن کوتاهش را صاف و مرتب کرد .

قد بسیار بلندش بهمراه کفشهای پاشنه بلندی که پوشیده بود رشیدتر بنظر می رسید ...

هر چه از زیبایی بود، گلاره گلچینی از هر کدام را داشت ...

از جا بلند شد و با طنازی روبه رویم ایستاد و دستش را بروی مچ دستم گذاشت و گفت :
خب بسه هرچی مثل پدر بزرگها نصیحت کردید، ناسلامتی امشب عروسی بهترین رفیق شماست...
اگه اینطوری غمگین و گرفته تا آخر جشن اینجا بنشینید حتما کاوه دلخور می شه ...

در ضمن شما اول جوونی هستید و پر از نشاط بهتر نیست
یکم خوش بگذرونید !!

معطل نکرد ، مچ دستم را کشید و به احترام کاوه که با نگاهی منتظر و لبخند نگاهم می کرد از جا
بلند شدم .

درست نبود روی خواهرش را زمین بیاندام

حتی مهلت ندادم کتم را از روی صندلی بردارم
باوزویم را کشید و سمت پیست رقص برد

نورهای وسط سالن کم و کمتر شدند و آهنگی ملایم طنین انداز مجلس شد.

دلم تنگ نبود ، اما لبخند این دختر تمام خاطرات خوش ...

زیبادخت مظلوم
ساعات بی نظیری که به‌مراه هم داشتیم برایم تداعی کرد ...

ما چهار نفر بودیم ...

کاوه و خواهر دوقلویش گلاره و دوست دیگرم فرزاد ...

وقتی کنار هم بودیم زمان چه سریع می گذشت

البته که بهترین دوران زندگی ام همان دوران خوب دانشجویی بود و خاطراتش.....

لبخند گلاره یک لحظه غم‌هایم را کم‌رنگ کرد ...

اما زیبایم لحظه به لحظه در ذهن خسته ام مرور می شد ..

دستش بی پروا دور کمرم حلقه شد ، آنقدر خودش را به سینه ام چسباند که از نگاه کاوه شرمزده شدم .

خندید و لبان سرخش را نزدیک صورتم کرد و گفت خب آقای دکتر حالا حرف فلسفی بزن دیگه

و این یک رو کم کنی جانانه بود !!!

کاوه با صدای بلند روبه مابقی رقفا گفت:

بچه ها بیایین آیین راه افتاد ...

و همزمان با حرفش بچه ها که نشسته بودند با سر و صدا به ما پیوستند .

تازه فهمیدم این یک نقشه از طرف دوستان بود که از حال و هوای سوت و کور خارج شوم ...

کاوه خوشحال بود و نگاهش بروی من و خواهرش می چرخید ...

او همین نزدیکی من و گلاره را می خواست

همانطور که سالها پیش سعی داشت رابطه ای بین ما شکل بگیرد

از جا بلند شد و بهمراه عروسش ما را همراهی کرد .

نزدیکم شد و روبه هر دوی ما گفت شما امشب تک ستاره ی مجلسم هستید ازت ممنونم آیین

نگاهش کردم و آرام گفتم

امشب تو فرمانروایی پسر هر چی دستور بدی آیین گردنش از مو باریکتره ...

گلاره دست روی سرشانه ام گذاشت و گفت و تو وزیر همیشه سر سخت مجلسها بودی

نور کمرنگ و قرمز سالن صورت کوچک و ظریف گلاره را درخشانتر کرده بود

چشمان هر دویمان بهم خیره بود و قلبم ندایی می داد !!!

"امتحان کن آیین خسته نشدی از درد

از رنج !!"

نفس گرمش چنان نزدیک صورتم بود که چشم بستم و داغی عجیبی بین پلکهایم حس کردم

من بی اراده نبودم ،اما این وسوسه ی فرار از فکر زییادخت مدام در سرم می چرخید ...

زیبادخت مظلوم
چشم باز نکردم، می دانستم چیزی فر خواهد ریخت ...

این همان اشک بود و امشب شب شادی عزیزترین دوستم بود .

بغض سرکش آرام بگیر!

امشب که به گوشه ای خلوت پناه بردی بشکن

کنار این مجسمه ی زیبایی استقامت کار سختی بود!

پیشانی به پیشانی ام نزدیک کرد و آرام گفت :

آقای دکتر همونطور که سنت رفته بالا جذابیتت هم بیشتر شده !!

بخاطر همینه که غرورم روکنار می گذارم و شما رو به یک شام دونفره تو سوئیت کوچیکم دعوت می کنم ..

خودتون که می دونید گلاره اهل تعارف بازی نیست ...

او داشت از تاریکی نهایت سوء استفاده را می کرد !!!

پیشنهاد یه جمع دو نفره و زنده کردن خاطرات خوش قدیم ..

زیبادخت مظلوم

اما نه برای من که فکر و ذهنم نصفه و نیمه در مجلس بود و مابقی صاحبی داشت بی نام و نشان که گم شد و همراهش آن نیمه را برد ...

سرم را عقب کشیدم ، نگاهم جدی روی صورتش چرخید و آرام گفتم :

نظر لطف شماست ، ولی من آدمی نیستم که دوست قدیمی عزیزم رو تو زحمت بیاندازم ..

محترمانه جوابش کردم ...

نه بخاطر زیبادخت ، که او جایی داشت در قلبم ابدی!

بلکه فقط و فقط بخاطر حس تکبری که گلاره سالها بود با خودش به دوش می کشید و برای من این دسته آدمها خط قرمز محسوب می شدند ..

شانس همراهم بود ، آهنگ بیپایان رسید ؛

دستم رهاشد و او سمج تر از قبل سرشانه هایم را نگه داشت و با نگاهی توام با غضب آرام طوری که فقط خودم بشنوم گفتم :

آقای دکتر درست نیست پیشنهاد یه دوست قدیمی چندین ساله رو رد کنی،

خودت خوب می دونی من عادت ندارم یه حرف رو دوبار تکرار کنم ..

پس بدون هیچ درخواست اضافه ای بهتون می گم فردا شب راس نه شب تو سوئیتیم که آدرسش رو به احتمال زیاد خودتون از کاوه خواهید گرفت؛ منتظر حضورتون و همراهی چند ساعته ای که تموم خاطراتمون رو فقط خاطرات رو زنده کنه هستم ...

فشاری به سرشانه ام وارد کرد، چند قدم به عقب رفت؛ لبخندی پر معنا به رفتارم زد !!!

منی که هاج و واج نگاهم به نقطه ای بود نامعلوم و نامشخص !

آیا واقعا من چنین کاری می کردم؟؟

آیا واقعا روزی می رسید که باپای خودم به خانه ی زنی چون گلاره پا بگذارم

پشت به من کرد، همراه جوانان دیگر پیست رقص پرشور رقصید و خواند !

دختری شاد و پر انرژی

چیزی برعکس زیبادختم ...

آنچه او داشت کوله باری از غم و درد بود که هر کسی نزدیکش می شد

سرمای سوزنده ی حوادث زندگی اش دامنش را می گرفت ...

شب وقت بازگشت از مراسم دست کاوه را گرفتم؛ در حالیکه تمام دوستان دوره اش کرده بودیم

نزدیک گوشش گفتم :

یادت باشه همیشه خوشبخت بینمت ...

خندید و بازوهایم را گرفت و گفت: بهت قول می دم ...

اما تو چی؟

با تعجب نگاهش کردم ادامه داد ..

گلاره بهم گفته آدرس سوئیتش رو خواستی ???

از شدت خجالت گونه ام داغ شد.

محکم و به شوخی به پشتم زد و در گوشم گفت :

خجالت نداره که پسر من از خدامه یه روز تو بشی شوهر خواهرم !

این جووری مطمئنم یکی تو این دنیا هست که ترمزهای گلاره رو بکشه....

آخ که فقط تو با اون دوا داروهات می تونی کنترلش کنی وگرنه که اون خیلی وقته دور ماها رو خط کشیده ...

بی پروا و خودسری تو ذاتشه !

اما خودت خوب می دونی خواهرم یه تیکه جواهره ..

حیران نگاهش می کردم که ادامه داد رفتم تو ماشین آدرس رو برات می فرستم ..
برو به سلامت ..

ناباورانه در آغوشش گرفتم و برایش آرزوی خوشبختی کردم .
حرکت کرد و رفت ...

همان حین که اتومبیل داماد و کسانی که همراهیش می کردند براه افتادند ...
گلاره را دیدم، با نگاهی تیزبینانه و خنده ای عجیب برایم بوسه ای از راه دور فرستاد و چشمکی زد و
سوار بر اتومبیلش بدنبال ماشین برادرش حرکت کرد.
و چند بوق ممتد هم برایم زد ...

خداوندا این اشرف مخلوقات چه بود آفریدی ؟
خودش بُرید و دوخت!!!

و من ناباورانه حیران نگاهش کردم

پشت فرمان اتومبیلم آرام از خیابانهای خلوت و به خواب رفته ی شهر عبور می کنم

و به طرف خانه می روم تا دوباره با هم خلوت کنیم عزیزم !

زیبادخت مظلوم

این منه تنها!

در این خلوت و سیاهی

این منه بی تو...

امشب که به خلوت اتاقم پناه بردم

دوباره باهم خلوت می کنیم عزیزم

تو برایم همان طور شرمزده از غمهایت بگو و من ساکت نگاهت می کنم

خدا می داند که ذره ذره ی قلبم

ثانیه به ثانیه ی عمرم بدون تو چه سخت می گذرد !

من امشب دوباره آن پیراهن سپید را که با وسواس تمام برایت خریدم تا شب وصلتمان بیوشی را دوباره در آغوش خواهم گرفت و عطر تنت را که آخرین بار سالها پیش روی تار و پودش نشست را تا عمق جان بو می کشم؛ تا قرص خوابم شود !!!
تا به خوابی رویا گونه بروم من باشم و تو...

صبح دوباره وقتی از خواب بیدار شدم،

پیراهنت را عزیزم بین لباسهای کمد پنهان می کنم تا تو رو در بر بگیری ...

تا حس اینکه کنارم هستی را فراموش نکنم

زیبایم، مثل هر صبح وقتی بیدار می شوم

به گوشه ی آینه خیره می شوم؛ آنجا که عکس تو مدام با آن نگاه آبی مراقبم هست !

زیبادخت مظلوم
من به آن عکس سلام خواهم کرد....

عجیب به نظر می رسد، اما تو برایم مثل هر روز تازه و تازه تری ...

تو خود واقعیت حضوری

تو خود منی زیبادختم

رمان زیبادخت مظلوم

**

درب اتاقم زده شد ،بزور چشم باز کردم؛ شب واقعا دیر خوابیده بودم

بزور نگاهم بدر اتاق افتاد.

مادر لای در را باز کرده بود ،آرام گفتم: هنوز خوابی پسرم ??

بالای سرم آمد و صورتم را نوازش کرد و گفت:

آیین جان مهمون داری..

با چشم نیمه باز و صدایی گرفته گفتم:

این وقت صبح ??

زیبادخت مظلوم
خنده ای کرد و موهایم را پشت گوش برد و گفت:

کجا صبحه مادر الان یازده ظهره ...

سرم را زیر بالشت پنهان کردم و گفتم

حالا کی هست ???

سکوت کرد، فکر کنم نگاهش به پیراهن زیبادخت افتاد .

آهی کشید و پیراهن را از زیر دست و بدنم بیرون آورد و گفت پاشو عزیزم پاشو مادر !!!

چه کنم با تو؛ این یه تیکه پارچه که زندگی برام نگذاشته !

مهمونت باید برات جالب باشه

بی حوصله پرسیدم کیه خب ؟؟؟؟

صدای مادر آمد و در جا خشکم زد ...

زمرد خواهر کوچیک زیبا اومده ...

الان یک ساعتی میشه اومده؛ خیلی باهم درد دل کردیم اصرار داره تو رو ببینه !!!

مثل برق گرفته ها فوری در جا نشستم و نگاهم خیره به مادر بود ...

زییادخت مظلوم

گفتم :زمرد؟؟؟

سرش را تکان داد و با غمی در چهره گفت

آره مادر خواهر زیبا ؛زمرد اوامده ...

حرف زد و درد و دل کرد و دلم رو سوزوند ...

سرم بزیر رفت و متفکر به قالی خیره ماندم

مادر پیراهن را تا کرد و بروی پایم گذاشت و دستش بروی سرشانه ام رفت و گفت

با بغل گرفتن لباسش اون برنمی گرده قربونت برم

بیا و تمومش کن تو رو جون مامان !!

چشمانم بروی صورت غمگینش چرخید ؛

سکوت کردم ...

مادر بود و دلواپس !

دلم پریشانی داشت و مادر از من پریشانتر بود...

از اتاقم بیرون رفت ، و من مدتی خیره به گلهای نخ نما شده ی پیراهن یوسف گمگشته ام کردم و بهمراه بغضی عجیب پیراهنش را دوباره چون قدیسه ای با ارزش در کمد گذاشتم و بعد از تعویض لباس و زدن آبی به صورتم از اتاق خارج شدم..

درب اتاقم را بستم ،همین که برگشتم نگاهم بروی صورتش خیره ماند!

از جا بلند شد و سربزیر سلام گفت....

بطرفش رفتم و جواب سلامش را به سردی دادم و روبه رویش نشستم

مادر در آشپز خانه بود ...

حالا که هر دو تنها بودیم ،جرات داشتم تا نگاهی به سر تا پایش بیاندازم ..

زنی حدودا سی و یکی دو ساله بنظر می رسید صورتی همانند صورت زیبادختم داشت.

راستی چقدر شباهت بین این دو خواهر بود !

فقط تنها فرقتشان رنگ چشمها بود ...

زمرد چشمانی سبز رنگ و موهایی فرفری داشت و زیبایی مظلوم من چشم آبی گمشده ام موهایش

مثل ابریشم صاف و لطیف بود

نمی دانم چرا؟ ولی این زن حس بدی به درونم تزریق می کرد

زنی که مسبب نیمی از غمهای زیبادختم بود

زنی خودخواه که سالها بجز بی اعتنایی و سردی ؛رفتاری دیگر با تنها خواهرش نداشت.

سربزیر بود، فکر کنم خودش می دانست که من در مورد رابطه ی زیبا و خودش اطلاع دارم

و این شرمندگی حالا و بعد از گذشتن سالها به چه درد من می خورد !

آهی کشیدم ،به پشتی مبل تکیه زدم ؛

زیبادخت مظلوم
نگاهم به حرکاتش بود!

سربزیر با رنگی پریده و انگشتانی لرزان

که در حال تکه تکه کردن دستمال کاغذی درون دستش بود.

آرام و قرار نداشت چون انگشتان پاهایش مرتب بروی زمین ضربه می زدند

و این تیکهای عصبی نشان از اوضاع روحی خراب این زن می داد

من استاد حرف کشیدن و اعتراف گیری از بیمارانم بودم؛ با یک نگاه می توانستم در صد آشفنگی

روحی بیمارم را حدس بزنم

این زن حال خوبی نداشت!

نمی دانم چرا!

اما لحظه ای تمام درد دلهای زیبای عزیزم

و زخمهایی که از این زن سنگدل خورده بود؛ تداعی ذهنم شد و در صدد انتقام برآمدم

-اومدید خبر بگیری که زیبادخت یک وقت برنگشته باشه که مزاحم اوقات خواهرش بشه

؛هووووم؟؟؟

سرش بالا رفت و تازه خوب چشمان سبز رنگ و پر خونس را خوب دیدم

آرام و ولی پر استرس لب باز کرد و گفت: من راستش یعنی من

زیبادخت مظلوم
و حرفش را خورد!

ادامه دادم ...

شما چی؟

اومدی بدیدنم برای چه موضوعی؟

ببخشید اما من با تعریفهایی که ازتون شنیدم فکر نکنم هرگز بتونم بخودم اجازه بدم که رفتاری گرم
و صمیمی با شما داشته باشم
امید وارم این حرفم رو درک کنید

تک سرفه ای کرد

انگشتان دستش بروی زانو ضربه می زدند
آرام و پر بغض حرف زد و من گوش کردم ..

-سه الی چهار ساله بودم

من و برادرم سپهر شیطون و بازیگوش بودیم...

روزها اونقدر از سر و کول هم بالا می رفتیم که با اومدن غروب و شب زود خوابمون می برد

من از دوران کودکی چیزی یادم نیست حرف زدن هم خوب بلد نیستم
ولی این خاطره رو خوب بیاد دارم چون همراه بود با سوختن انگشتان پایم و

زیبادخت مظلوم
سوختن عزیزانم!

من امروز از هر سدی که شما بگید عبور کردم؛ تا شجاعت این اعتراف رو داشته باشم ...
امروز برای اعتراف اینجا اومدم، شاید که ذره ای از دردهام آرامش پیدا کنه .

و این قلب سوخته ام رو مرهم بشه

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم :

چیزی که شما می خواهید برام تعریف کنید رو من کنار زیبادختم ذره ذره مرور کردم ..

فکر نمی کنم چیزی از قلم افتاده باشه!

در ضمن من برای اومدن شما به اینجا و گفتن این حرفهایی که فکرش رو می کردید؛ شاید؛ و البته
شاید...

برای من جالب باشه، وقت اضافه ندارم...

متاسفم ولی بهتره این خاطرات تلخ و کهنه دوباره تکرار نشن، که من با تک تک لحظاتش همراه
زیبادختم خون دل خوردم ..

زیبادخت مظلوم
از جا بلند شدم و با گفتن غذر خواهی کوتاهی بطرف اتاقم براه افتادم

که حرفش باعث شد، میخکوب سر جا بایستم ...

-آتش سوزی کار من بود !!!

یک لحظه حس کردم گوشه‌هایم اشتباه شنیده

و یا شاید این زن با این حال پریشان قصد شوخی دارد

برگشتم و به حال زارش و آن کبودی دور چشم‌ها که نشان از گریه‌های شبانه روزی می‌داد خیره
ماندم ...

سرس را بالا آورد و با تکرار دوباره ی حرفش قلبم را سوزاند !!!

- من باعث شدم، زیبادخت هیچ گناهی نداشت !!!

اون روز بعد از اینکه دویدم سمت ایوان

حواسم نبود و حین دویدن پاهام گیر کردند به فانوس و کج شد و افتاد

شعله‌های بیرون زده از شیشه‌های شکسته ی فانوس پاهامو سوزوند و از ترس به گوشه ی ایوان
پناه بردم

زیبادخت مظلوم
اون آتیش سوزی کار من بود که به پای زیبادخت نوشته شد ...

سرم سوت می کشید !

بد جور داغ کرده بودم ...

همه چیز برایم مرور شد

تمام صحنه های عذاب کشیدن زیبای بی نوایم ...

آن گریه ها و آن شدت عذابی که ذره ذره از وجودش بیرون کشیدم که شاید نفسی در سینه ی
غمگینش تازه شود !

آن اشکها ...

خدایا زیبادختم چقدر زجر کشید ...

با نفرتی وافر به چشمانش خیره شدم،

چقدر خوددار بودم که از خانه بیرونش نمی کردم!

من امروز حتما برای زیبادخت بی نوایم اشک می ریزم.

برای سالها عذابی که کشید.

زیبای غریب امروز که تو و خاطراتت را مرور کردم؛ گوشه ای جا در رویا هایت برایم خالی بگذار!

روح و جسمم را با هم برمی دارم و به خلوتی که بیشتر اوقات با هم می رفتیم می برم و تو برایم
حرف می زنی و منه منتظر فقط نگاهت می کنم

برای دل نازکت بمیرم که چقدر اشک ریختی و مقصر کسی دیگر بود ...

زیبادخت مظلوم

باید چیزی به این زن نامرّوت می گفتم تا دلم آرامش پیدا کند

سرش پایین بود و مرتب دانه های اشک تمساحش را از روی گونه پاک می کرد

مادر با سینی چای وارد شد و کنارش روی مبل نشست .

با اشاره از من خواست که بنشینم

بغضم را فرو دادم و گفتم :

تو همون ناخواهری بی رحمی بودی که قلب سیاهت و اون غرور کاذب هرگز اجازه نداد فرشته ای
مهربون چون زیبادخت رو به خوبی بشناسی

دختری بی نوا که تموم عمرش بارها از تویه بی رحم عشق و محبت گدایی کرد و اون قلب پاکش
بارها بخاطرت بی قرار تر از همیشه زد

برای چی واقعا چرا ???

من برای موجود منفوری چون تو که از انسانیت و محبت ذره ای بو نبردی.....

هیچ حرفی ندارم فقط از خدا می خوام تو رو بخاطر گناهان بی شماری که انجام دادی ببخشه ..

میان صداهای مادرکه مرتب از زمرد بخاطر حرفهایی که زدم عذر می خواست و اصرارش که برگردم
....درب اتاق را بروی هم کوبیدم و به گوشه ی خلوت تنهایی هایم پناه بردم ...

زیبادخت مظلوم
حتی نمی توانستم صدایی و کلامی از این زن را لحظه ای تحمل کنم ...
آن اشکها که بارها زیبادخت ریخت و مرتب از دوری خواهرش می گفت
آتشم زد!

دردم که زیاد می شد به سیگارم پناه می بردم

پناهی تلخ و درد ناک

درب اتاقم مرتب زده می شد مادر می خواست که بیایم و من حرفی برای گفتن نداشتم

بلاخره سکوت شد و مادر دست از تقلا که دوباره بازگردم و به حرفهای بی سر و ته آن زن گوش کنم برداشت.

فکر کنم آن زن رفت!!!

قرصهایی که برای بیمارانم تجویز می کردم شده بودند مونس و همدم روزهای تحمل درد و رنجم

هر روز برای خودم مقدار قوی تری تجویز می کردم

گرسنه بودم و اما چیزی از این گلوی وامانده پایین نمی رفت

قرصها را بلعیدم و به تختم پناه بردم

پتو که روی صورتم کشیده شد میان سیاهی و خاکستری عالم رویا و خلسه

زیبادخت مظلوم
همه چیز برایم مرور شد

چهار سال قبل

کت و شلوار خاکستری ام را به همراه پیراهن مشکی ست کردم

کراوات دوست نداشت !!!

پس من هم نمی زنم...

من هر جور که تو بخواهی هستم و خواهم بود ؛ دلبندم

عطر مورد علاقه اش را زدم ...

پشت در روبه آینه ایستادم

شیک و مرتب ...

نگاهم به ساعت بود

مثل برق و باد می گذشت...

امروز اگر دیر برسم دلش حتما بد جور خواهد شکست ...

بعد از دو هفته تقلا و قهر و آشتی

منت و خواهش از سمت من و او

زیبادخت مظلوم
بلاخره زیبایم رضا به تسلیم من داد

حرف آخر را اول زدم ..

من برای رسیدن به تو نیاز به فکر کردن ندارم دلبرکم ..

بیا و یکی شدن را در کنارم تجربه کن چه نیازی بود که روزها و شبها را بیخود تلف کنیم؟؟

هر دو نیاز به هم داشتیم و من بی قرار تر از هر عاشقی فقط او را می خواستم ...

پس قرارمان شد که او کوتاه بیاید و من سر به جان فدایش کنم

امروز حتی به مطب هم نرفتم ...

زنگ زدم و از آسایشگاه هم خواستم جای من دکتر صدر را برای رسیدگی به بیماران بفرستد ...

من امشب خیلی کار دارم

نگاهی اجمالی و پایانی به سر و وضعم انداختم و راهی شدم

مادر هم آماده بود ...

راهی شدیم

همه شرایط را می دانست همه چیز را برایش تعریف کرده بودم و او می دانست دارد برای پسرش
زنی غریب که پدر و مادر نداشت و در عوضش دلی دریایی و روحی پاک داشت ... به خواستگاری می
رویم ...

زیبادخت مظلوم
چه شب خوبی بود

چقدر برق چشمانش آن شب بی قرار ترم کرد

عمارت بانو پر بود از نور و شادی

همه آمده بودند

همه برای ما خوشحال بودند

حتی بانو

مراسم کوتاه بود و زود به تفاهم رسیدیم

بانو مرتب قربان صدقه ی زیبادخت می رفت

غلٹی روی تخت زدم

قرصها تنم را داغ کرده بودند و نیاز به نفس کشیدن داشتم

اما گرمای این حس خوب و خلسه ی رویا باعث شد تحمل کنم ...

زیبادختم چقدر آن شب زیبا تر شده بود

پیراهن بلند و سبزی که پوشیده بود با تلاقی چشمان آبی روشنش

برایم تداعی هزار جنگل و دریا شد ...

آن شب رادمهر رفیق شفیقم از ته قلب خوشحال بود

آه رادمهر

چقدر دلم برایت لک زده

بعد از مراسم معمول و حرفها یی که زده شد .

مادر درخواست داد من و زیبا با هم صحبت کنیم

داد مهر و آراسته چقدر سربه سرمان گذاشتند !

آن شب همه خوشحال بودند ..

کجا رفتی زیباییم که با خودت تمام خاطرات خوب و خوشم را در کوله باری از ابهام گذاشتی و پر کشیدی ..

با هم به اتاقش که پا گذاشتیم ...

من میان رویا و خیال امروز چه دردی می کشم ..

روی تخت مانند بیماری تبار به خود می پیچم اما چشم باز نمی کنم !!!

ذره ذره ی این درد را به جان می خرم تا لحظه لحظه ی با تو بودن را مرور کنم ..

آن روز وقتی برای اولین بار پا به اتاقش گذاشتم .

در را نبستم ...

می دانستم ترسی دارد که قرارمان بود بعد از عقد برایم تعریف کند و رها شود.

زیبادخت مظلوم
کنارم ایستاد و نفس خوشبوی دم و بازدمش پیچید تو صورتم ...

دستم را از دستگیره جدا کرد و در را بست ...

و دلم قرص شد

این یعنی اطمینان !!

کنار هم چقدر حرف زدیم

چقدر خوشحال بود

چقدر اتاق زیبایی ساده و در عین حال پر بود از حس آرامش ...

دستم را گرفت و لب پنجره برد و منظره ی باغ را نشانم داد

عکسهای کودکی اش که تنها یادگار از چهره ی پدر و مادر مهربانش بود را نشانم داد

لب پنجره که کنارش بودم

باد زد؟؟ نه !!

نزد ...

دستم بود که بی قرار شالش لمس کرد و به آرامی از روی سرش افتاد ...

من بودم که جسارت کردم و شالش را که بروی سر شانه افتاده بود برداشتم و بروی صورت بردم ...

عطر موهای طلایی تو چقدر وسوسه انگیز بود!

زیبادخت مظلوم
شالی دیگر گذاشت آن را به من داد ... و من هم با خوشحالی شالش را درون کتم جا دادم و با خودم
بخانه آوردم

زیبادختم کجایی برگرد و بیا که هنوز هم آن شال تمام آغوشم را لمس کرده
تو رفتی و تمام خاطراتت زخم شد بروی قلب تبارم ..

نفس های آخر است انگار دیگر پر می کشم و می آیم کنارت
امروز من برای بار آخر آغوش تو را تجسم می کنم و بعد به راحتی زندگی را می بوسم و کنار خواهم
گذاشت ...

دستم از روی پتو کنار رفت و نگاهم بروی لیوان آب روی میز بود
تشنه بودم اما ...

یاد لبهای تو تشنگی هایم را برطرف می کند
قرصها کاملا اثر کردند و من چقدر بی حسم !

فکر کنم مرگ من امروز بدون هیچ سر و صدایی رخ دهد و فردا که تو برگردی برای مزارم گل بیاوری
می گویم که آیین هنوز هم حتی در گور چشم انتظار بود و ... درمان دردهای تمام نشدنی تو آغوشم
بود و هرگز آن را لمس نکردی زیبادختم ...

زیبادخت مظلوم

نمی دانم به کدام گناه بود که تو و من سوختیم اما هر چه بود و هر چه شد تاوانش فراق شد

چشمم اگر دوباره بخواهد نور خورشید را ببیند ، بار دیگر گله هایم را رج به رج زمزمه خواهم کرد!

آنقدر که خسته شود ؛ آنقدر که شکوه کنم بدون تو چرا دوباره چشمانم انوارطلایی رنگش را دید ???

نگاه آخرم به عکس زیبای توست کنار آینه، که نگاهم می کنی ؛ با آن لبهای وسوسه انگیز!

مگر گناهم چه بود ؟؟

هیچ فقط و فقط عاشقی !

و تمام

زیبادخت

زیبادخت مظلوم

در را پشت سرم بستم روبه کوچه نگاهم به اتومبیلش افتاد!

کوچه تنگ و باریک بود و نمی توانست تا دم درب برای پارک کردن بیاید ...

پشت فرمان نشسته بود و خیره ی حرکاتم بود

کاوایانم به چادرم چنگ کشید و با آن زبان کودکانه و شیرینش گفت :

مامان مامان کجا می ریم ؟

نگاهش کردم چشمان درشت و آبی رنگش را بروی صورتم دقیق کرده بود .

پلک زد و گفت :

تاب بازی بریم؟؟

دستش را در دست محکم کردم از جیمیم دستمالی تمیز بیرون کشیدم و دور لبهایش را که در اثر خوردن شکلات کثیف شده بود پاک کردم و گفتم می ریم فدای اون نگاهت ؛ می ریم !

فقط امروز نه ...

مامان یکم مریضه باید بریم دکتر ،زود برمی گردیم ...

مامانی که خوب شد

این هفته می برمت پارک

لبخندی شیرین زد و سرش را تکان داد و محکمتر از قبل دستم را نگه داشت و راهی اتومبیل کیهان شدیم ...

زیبادخت مظلوم
چادرم را بروی صورت کشیدم

اینجا و این محل مردم بیکار بودند و حرف برای زدن بسیار داشتند ...
و اتومبیل کیهان برای این شهر و دیار زیادی اشرافی بود .

فوری سوار شدیم و کیهان راهی شد

چندین خیابان و فرعی را پشت سر گذاشت و مدام با تلفنش تماس گرفت .

دردی در اثر ترس از بلایی که قرار بود بر سرم بیاید در تمام تنم پیچیده بود.

می دانستم ممکن است هر بلایی بر سرم بیاید !

اما من نه تصمیم گیرنده بودم و نه صاحب و مالک این تن ...

با یکی از دوستانش هماهنگ کرده بود و آدرس خانه ای مخفی که کار آدمهایی مانند مرا راه می
انداخت گرفت و ساعتی نگذشت که بعد از تلاش و بالا و پایین رفتن خیابانها بلاخره جلوی درب آن
خانه رسیدیم

پیاده شد و من دستان لرزانم را بروی شکم نگه داشتم و اشکهای داغم از گونه فرو ریختند

زنگ خانه را زد و بعد از دقایقی زنی مسن در را باز کرد و مشغول صحبت شدند

نگاهم برگشت بطرف کاویانم

فرشته ی زیبایم بروی صندلی عقب به خواب شیرینی رفته بود ...

پسرکم خسته بود، با گریه های بی امانی که دیشب کرد و امروز صبح که به سختی بیدارش کردم؛ هنوز بی خواب بود .

اشکهایم را با گوشه ی چادر گرفتم و آرام زیر لب گفتم بخواب
بخواب مادر ..

که من را در این حالت نبینی پسرک بی گناهم ...

نگاهم بروی صورتش بود که آن هیولا درب ماشین را باز کرد و نزدیک صورتم آرام گفت
پیاده شو همه چیز روبه راهه

نگاه پر التماسم بروی صورتش بود ، داغی نفسهایم از ترس را گلویم را می سوزاند

اخمی کرد و ادامه داد...

زیبا بخدا اگه بخوایی مسخره بازی دربیاری بریم خونه روزگارت سیاهه

امروز باید همه چیز تموم بشه

امشب راه می افتم سمت تهران

زییادخت مظلوم

فردا یه جلسه ی مهم دارم اگه نباشم همه بدبخت شدیم؛رفته!

حتی اون گل پسرت که راحت روی صندلی خوابیده نیاز به پول داره؛ می فهمی که چی می گم؟؟؟

نمی خوایی که دوباره برنامه ی دیروز تکرار بشه هوووم؟؟؟

زود باش پیاده شو

من وقت اضافه ندارم برای تو تلف کنم

دستش دور بازویم حلقه شد ، ازماشین با اکراه و لرزان پیاده شدم

درب خانه نیمه باز بود!

سرش را نزدیک گوشم کرد و گفت:

من و کاویان تو ماشین منتظریم تا تو برگردی ..

بخاطر کاویان هم شده حرف گوش کن و این مسخره بازی رو تمومش کن

قدم به حیاط آن خانه ی منفور گذاشتم و درب را پشت سرم بست

با بسته شدن درب خانه از جا پریدم ،

زیبادخت مظلوم
من ترس از مرگ نداشتم ترس از دور بودن کاویان می سوزاندم ...

کاش تمام شود این درد !!!

حیات خانه بوی نا و مرگ می داد

کاشی های شکسته و بروی هم افتاده

خروارها وسایل بدردنخور و حجم زیادی لباس کثیف گوشه ای دیگر حیات ریخته شده بود

فضایی غمبار و دلمرده !!!

درب آهنی و قدیمی وسط حیات که به اتاقها راه داشت با سر و صدایی زیاد باز شد و همان زن مسن
با لباسی که هیچ شباهتی به لباس جراحی نداشت و بیشتر می خورد برای سلاخی استفاده شده
باشد روبه رویم ایستاد و گفت

بیاتو دختر جون

خدایا نجاتم بده!

اگر امروز روز مرگم باشد، چه خوب که زیر دست و پای کیهان از درد کتک بمیرم تا در این جهنم دره
تکه تکه شوم

اما با یاد آوری زجری که دیروز کاویانم کشید، تسلیم شده؛ با قدمهایی لرزان راهی اتاق مرگ شدم

تمام شب از درد و خونریزی وتب هزار بارطعم مرگ را چشیدم !

خود کیهان هم ترسیده بود ،داروهایی که آن عجوزه داده بود نه آرامشم را کم می کرد و نه خونریزی را

دست پاچه بود

باید صبح راهی تهران می شد، تا بعداظهر به جلسه ی کاری که گفت برسد

می ترسید تنها بمانم

اما این بلایی بود که خودش بر سرم آورده بود حتی جرات نداشت مرا تا بیمارستان ببرد

یاد آوری آن اتاق کثیف و دستان بی رحم آن پیرزن وحشتناک و وسایل سلاخی اش که تنم را آلوده کرد ذره ذره دردم را بیشتر می کرد

کاویان با چشمان اشکبار بالای سرم نشسته بود و دستان تبارم را مرتب می بوسید

کیهان سر و ته اتاق را بالا و پایین می رفت ، مدام مشت گره خورده اش را کف دست می کوبید و نگران حال بود!

با هر حرکتی که می کردم

خون بیشتری از دست می دادم

زیبادخت مظلوم
نگاهم به کاویان بود

پشت دستش را بوسیدم

و با التماس به کیهان گفتم:

کاویام رو از اتاق بیرون ببر نمی خوام منو تو این حال ببینه ...

لبهایش را با عصبانیت به دندان گرفته و متفکر و خیره به تن تبارم نگاه می کرد

در آنی انگار فکری به ذهنش رسیده باشد از اتاق بیرون رفت و مشغول تماس تلفنی شد ...

صدایش را ضعیف می شنیدم اما انگار داشت با کسی هماهنگ می کرد برای بردنم به تنها
درمانگاهی که این محل بی در و پیکر داشت.

بعد از تماس تلفنی درب اتاق را تا آخر باز کرد و پتویی از کمد بیرون کشید و بدورم گرفت

مرا در آغوش کشید و بلندم کرد

چشم بستم !

با تکانهایی که می خورد تمام استخوانهایم دردی ممتد را تا مغز راهی جان بی توانم می کردند؛ تمام
تختم غرق در خون بود...

زیبادخت مظلوم
کاویان فرشته ی کوچکم با دیدن خون وحشت زده چشم برهم گذاشت و جیغهای پی در پی کشید
....

کیهان که مرا در آغوش کشیده بود بطرف ماشینش می برد
فریاد زد

کاویان بابا همراهم بیا مامان رو ببریم دکتر خوب بشه نترس

بی توانم ...

اصلا بی جانم!!!

اما دیگر درد ندارم

تازه از خوابی دردناک بیرون آمده ام

چشمان بی جانم دور اتاق چرخید،

چند تخت کهنه و زهوار در رفته و منه تنها

نگاهم بروی صورت معصومش خیره ماند

کاویان کنار تختم خودش را مچاله کرده بود و چشمان آبی و دوست داشتنی اش را بسته بود

لبهایم را جلو بردم و بوسه ای بی توان بروی گونه ی سردش گذاشتم و پتویی که برویم کشیده شده
بود را با پسرکم شریک شدم

فقط دلخوشی کوچکم این بود که کاویان در کنارم هست

زیبادخت مظلوم
دوباره این تن بی نوا مرگ را شکست داد .

تشنه بودم

نگاهم بروی پارچ و لیوان کثیفی که روی میز کنار تخت بود افتاد ...

اما نایی برای بلند شدن نداشتم

در همان حین که تقلایی بی سر انجام می کردم که از جا بلند شوم برای خوردن آب ...

در باز شد و کیهان با دست پر کنار تختم خودش را رساند

اخمی کرد وگفت تکون نخور تازه خونریزیت قطع شده ...

اشاره کردم تشنه هستم...

خریدهایی که کرده بود را روی میز گذاشت ؛ بطرف پارچ آب رفت و لیوان را پر کرد ، بطرفم آمد و زیر
سرم را نگه داشت و کمک کرد کمی آب بخورم ..

لبهای خشک شده ام جانی دوباره گرفت!

سرم را که بروی بالشت گذاشت

آهی کشید و با ناراحتی خیره ی صورتم شد

چه سرنوشتی پیدا کرده بودم، که این جلّاد هم برایم دل می سوزاند !

نگاهش پر بود از غم و عذاب وجدان!

و من متعجب که آیا این حیوان اصلا قلب هم داشت ؟؟؟؟

لبه‌ایش را جلو آورد و روی پیشانی تبارم گذاشت ، سرش که عقب رفت؛
نگاهی به چشمانم کرد و گفت:

اینکه وارد خونه و زندگیم شدی
سالها دیدمت و در حسرت سوختم من رو حریص و حریص تر کرد برای بدست آوردنت ...
زیبادخت تمام دنیام بسوزه ولت نمی کنم !!!

چشم بستم و پشت پلکم را بوسید و ادامه ی حرفه‌ایش گفت:

حتی اگر با تو نابود بشم
ذره ای پشیمون نمی شم که بدستت آوردم

تو مال خودمی تا آخرین نفسم !!!

نگاهش می کنم غریبانه !

همچون زندانی اسیری که زندانبان بی رحمش را ملتمسانه برای رهایی می نگرد

زییادخت مظلوم
فکر می کنم روز رهاییم روز آخرین نفسم از این تن خسته باشد!

وگرنه این حجم از طاقت را از کجا آورده بودم نمی دانم؟؟؟

من نایی برای مقابله ندارم

تسلیمم سالهاست که دست و پا بسته همچون مرغی بدام افتاده منتظر معجزه ای روز به شب می
رسانم ...

تا صبح کنارم نشست....

همین که حال کمی بهتر شد و خورشید بیرون آمد و هوا به روشنایی زد

مانند دزدی که محموله ی مهم و پنهانی را حمل می کند دوباره پتو پیچم کرد و به خانه آورد

درمانگاهی که مرا آورده بود شاید به جرات می توانستم بگویم پرت ترین نقطه ی دنیا بود

جایی که انتهای آن را هرگز نفهمیدم

شهری دور افتاده از تمدن و زندگی مدرن ...

دکتری که معاینه ام کرد تاکید داشت باید هر چه زودتر به دکتر زنان برای درمان کامل بروم ...

با اینکه دوست صمیمی کیهان سفارش ما را کرده بود که دکتر درمانگاه به پلیس بابت این سقط
جنین پنهانی چیزی نگوید

باز هم دکتر با دیدن اوضاعم و سقط وحشناکی که بیشتر به سلاخی می مانست

زییادخت مظلوم
تاکید داشت که آدرس آن خانه ی مخوف را به پلیس گزارش بدهیم ...

لحظه ی آخر حرفی به کیهان زد که کمی برای لو دادن آن پیرزن جلاد میان دوراهی گیر کرده بود ...

دکتر چندین بار به حالت هشدار گفت: که اگر فقط کمی دیر تر رسیده بودیم در اثر افت فشار و خونریزی حتما به کما می رفتم

و روبه کیهان گفت

اگر واقعا وجدان دارید باید جای این فرد ظالم رو به پلیس گزارش بدید

مثل خانم شما خیلی ها هستند که پا به این جور خونه ها می گذارند ...

در فکر بودم و سعی داشتم دردم را فراموش کنم

که ...

تکان های اتومبیل کیهان بروی آسفالت بدرد نخور خیابانها باعث می شد دردم تشدید شود

ناله ای کردم و فهمید ...

حین رانندگی برگشت و به عقب نگاهی انداخت ...

از من جسمی نیمه جان باقی مانده بود

پوفی عصبی کشید و دستی لای موهایش برد و دوباره جاده را نگاه کرد

و گفت ...

لعنت به این خیابونهای مسخره

زییادخت مظلوم
باید یه فکری براتون بکنم

لبهای خشکیده ام را از هم باز کردم
شاید این بار رحمی به تن تبارم کند !
آرام گفتم :

کاویان رو می بری ؟

اگر این کارو کنی خودم رو راحت می کنم

نگاهم به نیم رخ صورت ظالمش بود

سیگاری از جیب پیراهنش بیرون آورد و در حالیکه آتش می زد آرام گفت :

کاویان تو این شهر مثل عقب افتاده ها بزرگ می شه باید بیرمش

نفسم را حبس کردم !

می دانستم برای همین آمده

تم آنقدر زار و نزار بود که قدرت جنگیدن نداشت...

اما احساس کردم دشته ای زهر آگین ته قلبم جا خوش کرد بخدا که بدون کاویان میمیردم بهتر بود

می خواست جگر گوشه ام را از من بگیرد ...

دیگر چرا زنده بمانم ???

دستم بروی چرم صندلی ماشینش تکیه گاه شد و از روی صندلی بلند شدم و بروی شانه اش زدم و با

ناله گفتم نمی گذارم کاویانم رو ازم بگیری

با دیدنم که نشسته بودم

هول و دستپاچه گوشه ی خیابان پارک کرد و برگشت سمت من و دست بی جانم را از روی شانه اش برداشت و فریاد زد زنیکه چرا حرف گوش نمی کنی بخدا اگه این دفعه حالت بد بدشه می برمت تو بیابون ولت می کنم بمیری

زیبادخت با من در نیوفت

امروز به حد کافی عصبی هستم جلسه ی کاریم رو سپردم دست اون دادمهر احمق ممکنه تموم زحمت هام به هدر بره

آروم بگیر برسیم خونه با هم حرف می زنیم من برات میگم شرایطم چیه تو هم خوب گوش می کنی و بعدش برنامه ای رو که چیدم برای اینکه شما رو جابجا کنم پیاده میکنم

صورتتم را میان چادر سیاهم که مانند بختم بود پنهان کردم و غریبانه برای دوری کاویانم لالایی خواندم

امروز و فردا و شاید روزهای آینده دیگه تنها باشم

حتما از جایی بلند خودم را رها می کنم ..

زییادخت مظلوم
پشت درب خانه گوش ایستادم

صدای ماشینش آمد که دور می شد ...

دست به

سینه بردم و نفسی راحت کشیدم .

کاویان دستم را طوری چنگ گرفته و محکم نگه داشته بود ؛ که می ترسم اگر پسرکم بداند فقط یک هفته مهمان مادر غریبش است از غصه دق کند !

او رفت و یک هفته به منه بی نوا مهلت داد

وقت داشتم که پسرکم را آماده ی رفتن کنم

حقى نداشتم مخالفت کنم

حقى نداشتم فرزندم را بخواهم

چند روز کنار من بود تا کمی حالم بهتر شد و بعد از کلی بحث و گفتگو تصمیم بر این شد که کاویانم را فعلا به عنوان فرزند یکی از دوستانش که در همین شهر دور افتاده ی مرزی که حتی بعد از گذشت چهار سال زندگی در آن هنوز زبان مردمش را هم بلد نبودم به خانواده اش معرفی کند...

اعتقاد داشت که پسرش نباید در چنین جای دور افتاده ای بزرگ شود ...

زیبادخت مظلوم

هر ماه که سر می زد تاکید می کرد که کاویان دیگه بزرگ شده

وقت آموزشش فرا رسیده نباید در این شهر بی در و پیکر بدور از امکانات رشد کند

و بعد به منه بی نوا وعده وعید می داد روزی که دیگر کسی بدنبال زیبادخت گمشده نگردد و پرونده ی پیدا شدنم برای همیشه بسته و فراموش شود ...

حتما برای برگشتنم به شهر و البته در جایی نامعلوم که دست کسی از آشناها به من نرسد اقدام می کند

کاویان با همان نگاه آبی روشن وزیبایش نگاهم کرد و دامنم را کشید و گفت

مامان دیگه خوب شدی پارک می ریم

زانو زدم روبه رویش ، صورت ماهش را میان دستهایم گرفتم و گفتم: خوب شدم مامان باهم می ریم پارک، بعداظهر می ریم قربونت برم ..

لبهای کوچکش را با زبان تر کرد و بی حوصله موهای لخت و خرمایی رنگش را با دست کنار زد و گفت :پس الان چکار کنیم؟؟

"هنوز بدن درد داشتم و کامل خوب نشده بودم"

در آغوشش گرفتم و گفتم: با مامان بیا یکم دیگه بخوابیم مامان یکم دیگه بخوابه خوبتر میشه !

زییادخت مظلوم
ببین سنگین شدی مامان نمی تونه بلندت کنه

خندید و بازوهای کوچکش را نشانم داد و گفت: ببین چه بزرگ شدم ...

دست در دستش رفتم تا از ذره ذره بودن کنار فرزندم در این روزهای آخر فیض ببرم

هوای دم غروب کمی به سردی می زد، در راه برگشت از پارک بودیم که میان راه دوباره حالم بدشد.

کاوایانم ترسیده بود!

خستگی و نشستن بروی صندلی های زهوار در رفته ی پارک و عفونتی که داشت تمام بدنم را کم کم
به تحلیل می برد

از من آدم ضعیفی ساخته بود

کاوایان نگران حالم بود ، مدام بهمراه بغضی کودکانه نگاهم می کرد و می گفت: مامان می ترسم

نگاهش کردم و دستش را آرام فشاری دادم

نفسم بالانمی آمد

تا خانه کمه کم دو کوچه فاصله بود

گفتم :

قربونت بشم خوبم!

بریم خونه مامان قرصهاشو بخوره خوب میشه ...

بغض کودکانه اش را قورت داد و گفت

باشه

مامان من خودم برات شیر داغ می کنم بخوری خوب بشی تا صبح کنارت می مونم

به لفظ کوهانه اش خندیدم نایی برای جواب دادن نداشتم سرم را با محبت برایش تکان دادم و با عذاب و درد راهی خانه شدم

همراهم با نگرانی دوان دوان می آمد

نزدیک کوچه بودیم که احساس کردم کسی در تعقیب ماست

لحظه ای برگشتم ، مریم زن همسایه را چادر بسر در حالیکه نزدیکم می شد دیدم ؛تنها دوست و رفیقم در مدت چند سالی که ساکن این محله بودم

انگار منتظر آمدنم باشد هول و دستپاچه در حالیکه اطراف را می پایید نزدیکم شد.

با نگرانی سلام و احوال پرسى کرد

سوالی و متعجب نگاهش بروی صورتم بود گفت :

زیبا خانم مریض شدی؟؟؟

لب فشردم ،نباید چیزی می فهمید...

زیبادخت مظلوم
گفتم: نه خوبم مریم جان یکم سرما خوردگی ضعیفم کرده ...

با اینکه او تنها آشنایی بود که در این مدت پیدا کرده بودم و
همزمان بود اما حقیقت زندگی ام را از او پنهان کرده بودم .

همسرش نیمه ایرانی و عراقی بود اما او خودش زبان فارسی را بخوبی حرف می زد و همیشه براحتی
باهم صحبت می کردیم

شوهر بد اخلاق و بد رفتاری داشت

او هم سرنوشت شوم مرا داشت و مرتب از همسرش کتک می خورد!

دستم را گرفت و گفت

زیبا خانم تو رو چون بچه ات یه مدت از اینجا برو ...

دوستی آشنایی کسی رو نداری که یه مدت بری خونه اش مهمونی؟؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم مریم جان اتفاقی افتاده؟

حالت خوبه کجا برم اینجا خونه ی منه مگه اتفاقی افتاده!!؟

زییادخت مظلوم
به اطراف با ترس نگاهی انداخت و گفت
برادر شوهرم تازه از مرز اومده آدم درستی نیست
چند روزه مهمون ماست

مثل اینکه تو رو تو کوچه چند بار دیده
ازم پرسید که شوهر داری ؟

منه احمق هم برایش گفتم که تنهایی و هر وقتی اقوامتون میاد و به شما سری می زنه.....
"به مریم گفته بودم کیهان یکی از اقوام دور ماست و برای رضای خدا کمکم می کند
نمی توانستم بگویم که در اوج جوانی صیغه ی مردی که جای پدرم بود، شده ام.....
که فقط هر چند وقت یک بار سری به من و فرزندش می زند

به او گفته بودم همسرم را در صانحه ی تصادف از دست داده ام ..".

با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت

دیشب برادر شوهرم پا تو یه کفش کرده بود و به شوهرم گیر داده بیا برو برام با این زن صحبت
کن ببین عقد موقت من میشه ???

دستم را با نگرانی فشاری داد و گفت

از من نشنیده بگیر ...

زیبادخت مظلوم
برادر شوهرم آدم وحشی و بی اخلاقیه ممکنه برای بدست آوردن دست به هر کاری بزنه
تو رو خدا آشنایی فامیلی کسی رو نداری یه مدت خودت رو گم و گور کنی تا این نا نجیب دست از
سرت برداره

کمر درد شدید داشتم ، دانه های درشت عرق بروی پیشانی و صورتم نشسته بودند....

طاقت ایستادن نداشتم !

نا امیدانه نگاهش کردم ؛کجا را داشتم برای رفتن ؟

آن هم با این تن ضعیف و بیمار!!!

نگران به صورت تبادرم نگاه کرد و گفت

وای خدا مرگم بده زیباخانم شما اصلا حالت خوب نیستا!

می خوایی کمکت کنم بریم دکتر

چادرم را بروی صورتم کشیدم و سرم را چند بار تکان دادم و گفتم :

نه خوبم فقط باید استراحت کنم چیزی نیست ...

دستم را گرفت و ناگهان چشمانش از شدت تعجب و شدت تبی که داشتم گرد شد

لب گزید و گفت: وای داری تو تب می سوزی !!

دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و گفتم نه خوبم !!!

فوری درب خانه را باز کردم ، کاویان دوید داخل خانه

خودم را کشیدم داخلو نگاهش کردم و گفتم

تو رو خدا به شوهرت بگو که نگذاره برادرش بیاد نزدیک خونه ی ما....

دستش را با التماس گرفتم و گفتم

مریم جان من حالم زیاد مساعد نیست

می خوام استراحت کنم.....

به برادر شوهرت بگو اون زن قراره ازدواج کنه..

چه می دونم یه جوری دست به سرش کن اما تو رو جون یدونه دختری اجازه نده پا پیش بگذاره...

روبه مریم تاکید کنان گفتم:

در ضمن خودت عموی من رو می شناسی که ???

"منظورم کیهان بود ، کسی که مریم و بیشتر همسایه های آن محل فکر می کردند عمو و بزرگترم باشد".

نفسی درد ناک از سر تب کشیدم و ادامه دادم ...

.... اگه بو بیره که مردی از صد فرسخی خونه ام رد شده خونش حلاله بخودت یه جوری به شوهر و برادر شوهرت حالی کن ...

با درماندگی نگاهم کرد و گفت:

من گفتن رو می گم اما باور کن این مرد تنها چیزی که سرش همیشه منطق و شعوره ..

سرش را جلو آورد و نزدیک گوشم ادامه داد...

راستش رو بخوایی برادر شوهرم

قچاق آدم و اسلحه به مرز انجام می ده

شوهرم آدم ترسویی هست، ما زیاد با این آدم در ارتباط نیستیم؛ ولی خوب وقتی پاشو تو خونه مون می گذاره مهمون بحساب میاد.

کاریشم نمی شه کرد !

اما اینم بهت بگما وضع مالیش خیلی خوبه

اگه بهش بله بگی تا آخر عمر تامینی

.....

زیبادخت مظلوم
دستم به درگاهی تکیه شد، فقط می خواستم زودتر به تخته پناه ببرم ؛
نایی نداشتم و ادامه ی حرف برایم سخت بود

لبهای کبودم را بهم فشردم، تا حجم دردم را نفهمد!

لحظه ای یاد کیهان و خشمی که در مورد فهمیدن این موضوع پیدا می کرد؛ چهار ستون تنم را لرزاند
....

آخر هفته می آمد که کاویانم را ببرد

باید جوری آب پاکی را روی دستش می ریختم ، دروغی فوری بذهنم خطور کرد ..

آرام سرم را نزدیک صورتش بردم و ادامه دادم

مریم جان من قراره ازدواج کنم راستش رو بخوایی عموم برام یه خواستگار خوب پیدا کرده

بهتره اینو به برادر شوهرت بگی اینطوری بهتره

همان لحظه

دردی زیر شکمم راه نفسم را برید ، خم شدم....

و نفسم با ناله بیرون آمد ...

زد بروی صورتش و گفت زیبا جان تو خوب نیستی ها؟؟

سرم بالا آمد و گفتم با کاویان تو پارک زیاد موندم فکر کنم سردیم کرده همین !

دستش را نگه داشتم و گفتم:

بیخشید اگه میشه من برم داخل یکم استراحت کنم؛ فردا با هم حرف می زنیم

سروش را بعنوان تاکید حرفم بالا پایین کرد و گفت: باشه باشه عزیزم برو استراحت کن.

منم برم خونه ببینم چطور می تونم این عماد کله شق رو از تصمیمش برگردونم

بعد از خداحافظی درب را بستم و تن تبارم را کشان کشان تا تخت رساندم!

تمام شب در تبی سوزان سوختم؛ کاویانم با بغض کنارم نشست و منتظر بود مادر بیمارش چشم باز کند..

"خدایا جایی از آسمانت را می خواهم، برای آرامش!"

جایی که دست هیچ تنابنده ای به آن نرسد، که من از جماعت دوپا هر چه دیدم نارو بود و چشم بی حیا

صبح کمی حالم بهتر شده بود

زیبادخت مظلوم
چند داروی تزریقی داشتم

باید همه را برای بهتر شدن حالم تزریق می کردم ...

کاویان پسرک بی گناهم خواب بود !

بین دوراهی رفتن و یا نرفتن به ناچار تسلیم شدم

دلم نیامد بیدارش کنم پس درب اتاقش را بستم و تنها راهی در مانگه کوچک سر خیابان شدم

در را که باز کردم سرمای سوزنده ی بهمن ماه بروی صورتم چون تازیانه عمل کرد

با بیماری سختی که در حال دست و پنجه نرم کردنش بودم ، این سرما مثل خنجر بود برایم!

اما چاره ای نبود ...

باید داروهاییم را برای بهتر شدن استفاده می کردم ...

با قدمهایی آرام و کوتاه تا سر کوچه رسیدم ...

کاش اتومبیلی چیزی مرا تا آن درمانگاه لعنتی می برد

هنوز آرزویم در دل تمام نشده بود که ،

صدایی از پشت سر از جا پراندم !

- سلام خانم

ترسیده دستم بروی قلبم رفت ...

زیبادخت مظلوم
برگشتم و او چند قدم نزدیکتر شد و آرام گفت
ببخشید شرمنده ترسوندمتون!!!

سرم را تکان دادم و گفتم: نه فقط ناگهانی بود اشکال نداره

ادامه داد: من برادر کوچیک عادل همسایه ی دیوار به دیوار شما هستم مریم خانم زن برادرم
هست....

و بعد ابرویی جابه جا کرد و ادامه داد: شناختین چه کسی رو می گم ???

قلبم با گفتن حرفش به تپش افتاد!

این همان خواستگار سمج که مریم گفت بود !!!

لبه‌هایم از ترس بروی هم قفل شد !

باید طبیعی رفتار می کردم ...

وحشت داشتم مریم و خانواده اش حقیقت زندگی ام را بفهمند ...

انگشتان لرزانم را زیر چادر پنهان کردم و نفسی کوتاه کشیدم و گفتم :

زییادخت مظلوم

بله شناختم

وسط حرفم پرید و گفت خوشبختم من عماد هستم !!!

و همزمان چشمانش را ریز کرد و بروی صورتم دقیق شد و گفت :

بیخشید می پرسم شما رنگتون پریده

حالتون خوبه؟

کیفم را در بغل فشردم و گفتم بله خوبم من یکم کسالت دارم و باید برای تزریق دارو به درمانگاه برم .

شرمنده ولی من به مریم جون هم دیروز در مورد پیشنهاد شما تو ضیح دادم پس حرفی باقی نمی

مونه من هم حال زیاد خوب نیست ممنون میشم اگه اجازه بدید به کارم برسم

چرخیدم سمت گوشه ی خیابان و سر بزیر شروع به حرکت کردم

صدای پاهایش را شنیدم که پشت سرم می آمد

با هر صدای کشیده شدن پاشنه های کفشهایش بروی آسفالت تمام تنم یخ می کرد ...

تصور خشم کیهان و اینکه اگر می فهمید برایم خواستگار پیدا شده و عکس العملش وحشتم را بیشتر

کرده بود

در فکر بودم که با حرکتی ناگهانی دوید و جلوی راهم را گرفت

سرم عقب رفت و پاهایم بروی زمین قفل شدند، ناخوادآگاه دستم بروی لبها رفت و هینی کشیدم ...

خجالت زده دستش بالا رفت و گفت: تو رو خدا ببخشید...

نمی خواستم بترسونم تون فقط خواستم پیشنهاد بدم یه ماشین قراضه دارم اون طرف خیابون پارک شده ...

شما از رنگ و روتون معلومه حالتون زیاد خوب نیست اگه افتخار بدید هر کجا که مسیرتون باشه شما رو مقصد برسونم فقط همین

انگار حرف دلم را زده باشد، از خدا می خواستم با درد و تبی که داشتم به ماشین گرمی پناه ببرم ...

میان دوراهی تصمیم بودم که بشکنی زد و گفت صبر کنید الان میام

دوید سمت دیگر خیابان و اتومبیل مدل بالایش را روشن کرد و دور زد و نزدیک پایم ترمز کرد ...

شیشه را پایین داد و گفت

بفرمایید !!

دلم فرمان می داد که سوار شوم و فکرم وحشت از هر مردی داشت و ندا می داد که این کار را نکنم...

آن هم مردی مخوف و ترسناک مثل عماد که مریم وحشت زده از کار و حرفه اش گفت ...

اگر مرا می دزدید چه؟؟

یا اگر می خواست بلایی سرم بیاورد

زیبادخت مظلوم

پشیمان شدم و چند قدم بعقب برداشتم و گفتم:

ممنون من خودم پیاده می رم درمانگاه همین چند قدم بالا تر هست

و راهم را کج کردم سمت پیاده رو ...

نایی برای سریع رفتن نداشتم، اما چاره ای نبود؛ پا تند کردم و سرم پایین رفت نگاهم بروی سنگفرش پیاده رو دوخته شد!

صدای ترمز ماشینش را شنیدم که پارک و توقف کرد و درب اتومبیلش که باز شد دلم هری ریخت زمین!

دوباره داشت می آمد سمتم...

صدایم کرد و با تعجب از اینکه اسمم را هم می داند، لعنتی نثار مریم دهن لق کردم

دوید و هم قدم با من شد و گفت

زیبادخت خانم بخدا من قصدو نیتم خیره

به روح مادرم حقیقت رو می گم!

اصلا شما فکر کن تا کسی گرفتی ...

همانطور که بزمین خیره شده بودم و با قدمهای تند می رفتم گفتم :

زییادخت مظلوم
به نظرتون این ماشین گرونقیمت غول پیکر می تونه تا کسی باشه ...

آقا تو رو خدا مزاحم نشید ، من حالم اصلا خوب نیست خواهش میکنم

ایستاد و من با قدمهای سریع از او جلوتر افتادم ، و دیگر انگار که منصرف شده باشم ؛ صدایی از او
نشنیدم و نفس راحتی کشیدم !

کاش راه این درمانگاه لعنتی نصف می شد ...

به هر زحمتی بود رسیدم

بعد از تزریق و استراحت ده دقیقه ای که کمی حالم جا بیاید و برای برگشتن جانی داشته باشم راهی
خیابان شدم.

هنوز از خیابان اصلی در مانگاه خارج نشده بودم که جلوی پایم ترمز کرد

عصبی از شدت درد و تبم فریادم بلند شد، و با عصبانیت گفتم: مسخره ی بی فرهنگ چه خبرته ???

لبخندی از حرفهایم بروی لبهایش نشست ...

ولی من اصلا حال خوبی برای خنده نداشتم

باید زودتر به خانه می رسیدم فکر اینکه کاویان بیدار شودو

زییادخت مظلوم
از ترس نبود من وحشت کند دردم را بیشتر کرده بود

اخمی به خنده ی بی موردش کردم ، و گفتم آقا شما نمی شنوی می گم مزاحم نشو

شانه بالا انداخت و گفت:

بخدا اگه قصدم مزاحمت باشه

شما داری سخت می گیری من یه آشنا و یا اصلا دوست قدیمی

اصلا هر چی که شما بگی هستم....

فقط دو دقیقه به من مهلت بدید و سوار شید هم شما رو برسونم و هم چند کلمه حرف دارم بزنم و
گورم رو گم کنم.

هان چگونه؟؟؟

نگاهم به اطراف بود ...

مردم خیره به ماشین این مرد سمج بودند و من نگران حرفهایشان

بناچار سوار اتومبیلش شدم و فوری حرکت کرد ...

روی صندلی گرم ماشینش که نشستم دردم کم و کمتر شد ...

زیبادخت مظلوم
چادرم را محکم بدورم پیچیدم و او نگاهش به حرکاتم بود ...

درجه ی بخاری ماشینش را زیاد کرد و گفت :

شما رنگ به رخ ندارید، بهتر نیست بریم یه چیزی بخوریم و هم صحبت کنیم

با ترس نگاهم چرخید سمت صورتش و وحشت زده گفتم: نه من باید زود برگردم خونه...

پسرم تنهاست و خوابه!

اگه بیدار بشه و ببینه نیستم می ترسه

با حرفم لبخندی زد و بطرف خانه براه افتاد

نگاهم به خیابان و طلوع نور خورشید که تازه هوای سرد زمستانی را رنگ می بخشید بود ، که شروع کرد به حرف زدن

-بخشید که می پرسم ،مریم گفته بود شما تنها زندگی می کنید؛ برام سوال پیش اومده ؟

من اگه بخوام بطور رسمی پیام برای خواستگاری باید با همون آقایی که دیروز توی کوچه دیدم صحبت کنم.

می دونید مریم برام گفت که خواستگار

زییادخت مظلوم
دیگه ای هم دارید

خب چه اشکالی داره !

برای یه خانم محترم ممکنه چندین خواستگار پیدا بشه

مهم اینه که کی شرایط مناسب تری برای ازدواج داره شما من رو نمی شناسید

قول می دم وقتی با عموتون صحبت کردم نظر موافقشون رو جلب کنم

شما فقط یکم بهم فرصت بدید همین

در دل پوزخندی به حرفهایش زدم، خبر نداشت دارد با دم شیر بازی می کند!

کیهان به طور حتم نابودش می کرد...

می خواست با کیهان در مورد زنش صحبت کند ...

خدایا به دردسر افتاده بودم آن هم چه درد سری!

سرکوچه که رسیدیم...

نگاهش به من بود، آرام گفت:

من منتظرم شما جواب مثبت به مریم بدید

حتی اگه مخالف باشید دوست دارم یک جلسه با هم صحبت کنیم

به صورت منتظرش چشم دوختم باید آب پاکی را روی دستش می ریختم تا اوضاع از این خرابتر

نشده بود ...

زیبادخت مظلوم
چادرم را در دست جمع کردم و گفتم :

باور کنید من با وجود داشتن یه پسر بچه ی چهار ساله اصلا آمادگی ازدواج رو ندارم ...

الان تنها چیزی که برام مهمه درست بزرگ کردن پسرمن هست ...

در ضمن قبل از اینکه شما رو ببینم به مریم هم گفتم من اجازه ام دست خودم نیست و کسی که تصمیم گیرنده ی زندگیم هست الان برای کاری به تهران رفته

پس بهتره این موضوع همین جا تموم بشه...

شما هم جوونید هم موقعیت های بهتری ممکنه براتون پیش بیاد

ازتون هم بابت اینکه من رو تو این سرما تا خونه رسوندید ممنونم

بخشید کوتاهی گفتم و از ماشین پیاده شدم و حتی لحظه ای برنگشتم که دوباره نگاهم بروی صورتش بیافتد و سنگینی نگاهش را پشت سرم احساس می کردم ...

نزدیک خانه که رسیدم با دستان لرزان مشغول گشتن کیفم برای پیدا کردن کلید درب خانه بودم
که ...

ناگهان در باز شد و همان لحظه با دیدنش آسمان و زمین بر سرم هوار شد

ترسیده قدمهایم ناخودآگاه و بدون اراده عقب رفت .

زیبادخت مظلوم

نفسی خشمگین از میان دندانهای کلید خورده اش بیرون داد و چشمان به خون نشسته اش را خیره ی حرکاتم کرد ...

بریده بریده و بی جان گفتم

ت... و... تو برگش...تی!!!

دست به دیوار کنار درب تکیه داد و با غضب گفت:

چیه مزاحم اوقات خانم شدم؟

یا اینکه باید هماهنگ می کردم کی پیام خونه؛ هووووم؟؟

آب دهانم را بسختی قورت دادم و گفتم

نه من...ظورم یعنی این بود که، خب قرار بود آخر هفته ..

میان کلامم پرید و وحشیانه به چادرم چنگ زد و گفت آخر هفته چی زنیکه ی بی کس و کار....

کجا بودی اول صبحی بچه رو خواب کردی رفتی پی خوشگذرونی ...

پاهایم بروی زمین قفل شده بودند و جرات داخل شدن نداشتم و او بی رحمانه چادرم را می کشید

...

اما خب چه فایده قدرت تن تبار من کجا و دستان پر قدرت او کجا!!

زیبادخت مظلوم
مقاومت می کردم، اما باید تسلیم می شدم؛ این مکان تنها سر پناهم بود و کاویانم تنها امید زندگی
ام

جایی نداشتم برای رفتن !

نامیدانه نگاهش کردم و گفتم: بخدا من در مانگاه بودم، ولم کن چادرم رو نکش درد دارم و....

دستم مانع در شد، پاهایم راه نمی رفت

با التماس گفتم :

کیهان بخدا راست می گم

دستش بدور مچ بی جانم قفل شد و در حالیکه هر دو در حال کشمکش بودیم عصبی گفت :

بیا تو عوضی، اگه کاری نکردی چرا می ترسی؛ هووووم ؟

دانه های عرق روی صورتم نشسته بود، باید می رفتم داخل تا برایش توضیح بدهم ...

دستم از در گاهی رها شد و

لحظه ی آخر قبل از رفتن بداخل خانه نگاهم چرخید سمت کوچه...

عماد، دوان دوان بادیدن وضعیتم و کشیده شدنم بداخل خانه با چهره ای نگران؛ به طرف خانه می
آمد

و نرسیده به ما کیهان مرا داخل خانه کشید و درب را بست ...

زییادخت مظلوم
چادرم از سر افتاد، زیر زانوهایم را گرفت و از جا بلندم کرد و بطرف اتاق برد.

با قدرت بروی تخت پرتابم کرد ...

دردی سوزناک بهمراه حسی که انگار تک تک سلولهای بدنم را از درون می خورد به جانم وارد شد
درب را بست و خودش پشت در ایستاد ...

از جا بلند شدم و روی تخت نشستم و التماس وار دستهایم بروی هم گره زدم و گریه کنان گفتم :
تمومش کن، اما اینجا نه!

بسه خسته شدم ، منو ببر جایی که کاویانم تن زخمی مادرش رو نبینه ...

به روح پدرم خسته ام

از مرگ هراسی ندارم ...

اما از دیدن چشمهای گریان پسرم قلبم آتیش می گیره !

من که چیزی برای از دست دادن ندارم، تموم دلخوشیم کاویان بود؛ که اونم می خوابی آخر هفته با
خودت ببری!

عصبی دوباره فریادم بلند تر تمام اتاق را پر کرد و عقده ی دلم خالی شد ...

تمومش کن حیوون، تموم

سرش را چند بار تکان داد و کمر بندش را به آرامی از دور کمر خارج کرد و گفت:
زنیکه ی عوضی باید از اولش می فهمیدم تو این شهر بی در و پیکر داره تنهایی بدون من بهت
خوش می گذره

خوب شد که امروز برگشتم با چشمهای خودم دیدم

نگاهش کردم ، خشمگین از شدت درد گفتم چی دیدی بگو

در حالیکه کمر بند را بدور مچ دستش حلقه می کرد فریاد زنان گفت
کثافت دیدمت !

خوب شد که وسط راه بهم خبر دادن باید برای کارهای اداری مجتمع تا کیش برم...
گفتم پیام شما رو هم با خودم ببرم، تا تویه کثافت تو کیش یکم حال و هوات
عوض بشه

دیگه خبر نداشتم که خانم اینجا برای خودش سر گرمی داره
وقتی رسیدم سر کوچه دیدم داشتی با یه آشغالی عین خودت تو خیابون دل می دادی و قلوه می
گرفتی؛ کثافت !

زیبادخت مظلوم
اولش باورم نشد گفتم بزار تعقیبشون کنم ...

از در درمانگاه بیرون اومدی و بعد از کمی ناز و عشوه پریدی تو ماشینش و اون آشغال تر از خودت
راه دو دقیقه ای رو اونقدر آروم اومد که ده دقیقه طول کشید

من برگشتم ماشینم رو چند متر پایین تر پارک کردم و از کوچه پشتی دور زدم اومدم خونه ...
بازم خانم برنگشت خونه !!!

کثافت سوار ماشین کی شدی ؟

اون مرتیکه کی بود که قبل از پیاده شدنش سرش رو آورده بود تو صورتت باهم خوش می گذروندید
می خواستم پیام جلو و گردنش رو خرد کنم اما دیدم اون تقصیری نداره مقصر تویه خرابی که راهت
به کج راهه رفت

سرم را با بغض تکان دادم و گفتم اشتباه می کنی؛ بخدا اشتباه می کنی!
بزار بهت توضیح بدم کیهان تو رو خدا اجازه بده

سرش را با ناامیدی تکان داد و گفت:

توضیحی وجود نداره زیبا تو باید تنبیه بشی

بد هم باید تنبیه بشی، چون دیگه ازت بریدم !!

ولت می کنم چون دیگه بهت اطمینان ندارم ...

صیغه نامه ات رو هم باطلش می کنم تو لیاقت نداشتی کثافت

اصلا از کجا معلوم اون تحفه ای که سقطش کردی بچه ی من بود هان

زیبادخت مظلوم

از کجا بدونم ???

نگاهش کردم ، قدم به قدم با چشمانی ترسناک و از حدقه بیدون زده بطرفم می آمد و برای تکه تکه کردن تنم آماده بود....

اما مهم نیست !

دیگر هیچ دردی مهم نیست..

چون درد تهمتش تا مغز استخوانم را سوزاند

او با دل سیاهش طوری به آبرویم حمله ور شده بود که نزدیک بود از تهمتی که به من زد بالا بیاورم

.....

من و خطا !!؟!

خدایا تو را به عرش آسمانت قسم که بریدم !

کجایی که سالهاست صدایت می زنم و تو از من رو برگرداندی

بالای سرم بود !

چند کلمه گفتم و چشم بستم ، آماده برای زخم خوردن !

-زیبادخت سیاه بخت سالهاست آلوده شد

از وقتی دست کثیف تو تنم را لمس کرد بی آبرو شدم

زیبادخت مظلوم
از وقتی عصمتم کنارت لکه دار شد کثافت شدم
تو خود نجاستی کیهان...

من رو از مرگ نترسون چون فقط خدا می دونه من سالهاست مرده ام

فقط یادت باشه فردای قیامت برای بی عصمت کردنم چنان بی آبرو بشی که از تهمت دردناکی که به
من زدی

ذره ذره سلولهای بدنت رو بسوزونن که سالهاست من رو سوزوندی

دستش بالا رفت ، که اولین ضربه را بروی تنم فرود بیاورد، که در با صدای وحشتناکی شکسته شد و
عماد هراسان و عصبی

نفس زنان وسط اتاق رسید و گفت:

دستت بهش بخوره گردنت رو میشکنم عوضی

هر دو با شکسته شدن درب اتاق از جا پریدیم...

دست کیهان ناباورانه افتاد و چند قدم به عقب رفت و متعجب خیره ی عماد شد

او فریاد زد ...

"همه چیزو شنیدم

همه چیز ..."

زییادخت مظلوم
کیهان خشمگین تر از او فریادش بلند شد و گفت :

کی به تو اجازه داد وارد خونه ام بشی؟
و همزمان عماد فریادش بلند تر به هوا رفت و گفت:

- حیوون من همه چیزو شنیدم

همه چیز رو هم دیدم

این زن بی گناه رو مثل بزه ای ترسیده کشیدی تو خونه شک کردم باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشه
...

طیقت نیاروم از لب دیوار پریدم رو پشت بوم و بعدش تو راه پله پشت در فالگوش ایستادم و
شنیدم که چه بلایی سر این دختر بی گناه آوردی
پس تو عموش و یا نمی دونم فامیلشون نیستی کثافت ...

و همزمان هر دو بطرف همدیگر حمله ور شدند و منه بی جان بگوشه ی تختم پناه بردم ..

کایانم که از شدت سر و صدا وحشت زده از خواب بیدار شده بود
جلوی در گاهی که رسید ، با دیدن اوضاع آشفته ی اتاق گریان بطرفم دوید ...

در آغوشش گرفتم و صورت ترسیده اش را میان سینه پنهان کردم و فقط زیر لب خدا را صدا می زدم

نگاهم بروی آن دو نفر خیره بود

زییادخت مظلوم

در حال زور آزمایی بودند و کیهان با اینکه پا به سن گذاشته بود اما آنقدر بدنی ورزیده داشت که هیکل تنومد عماد در مقابلش در حال تسلیم بود

اما بلاخره موفق شد و با شدت پشت کیهان را به دیوار کوبید و با سر بروی صورتش زد
و چشم بستم و اشکهایم جاری شد ...

صدای عماد مرا بخود آورد

-زیبا خانم بچه رو بردار و بپر تو کوچه

چشم باز کردم و نگاهم بروی آن دو افتاد کیهان عصبی و فریاد زنان در حال کشمکش با عماد بود تا تلافی خُرد شدن صورتش را بگیرد ...

تمام صورتش پر از خون شده بود و دیوانه وار تقلا می کرد ...

عماد بین آن همه دست و پا زدن کیهان دوباره نیم نگاهی به من کرد و گفت

با توام زیبا برو کوچه بپر تو ماشینم

بهت زده نگاهش کردم این بار فریاد زد پاشو

پاهایم می لرزیدند !!!

زیبادخت مظلوم
و قدرت حرکت نداشتم اما وقت معطل کردن نبود، باید جانم را برمی داشتم و از این جهنم با پسرکم
فرار می کردم
این آخر راهم بود

با نیمه جانی که داشتم، میان زد و خورد آن دونفر نگاهم چرخید در اتاق که چادرم را پیدا کنم ...

کاویان از شدت هق هق به سکسکه افتاده بود!
چادرم را زیر تخت دیدم چنگ زدم و کاویانم را به سختی از کمر گرفتم ...

بخاطر سقط نمی توانستم بلندش کنم!

کشان کشان مادر و پسر

از اتاق خارج شدیم ...

صدای فریاد کیهان آمد

-زیبادخت می کشتت کثافت حق نداری جایی بری
...

عماد سخت در حال تلاش بود که کیهان را نگه دارد تا فرصت فرار داشته باشم

دویدم داخل کوچه و چادرم را بروی سر کشیدم

مات و حیران نگاهم به اطراف بود

زییادخت مظلوم
تنها چاره ی من ماشین عماد بود ...

دست کاویان را کشیدم هر دو پای بدون کفش دوان دوان رسیدیم سر کوچه

درب ماشینش را قفل نکرده بود

فوری سوار شدم

کاویان را میان آغوشم گرفتم وحشت زده خودم را زیر پایه های بلند صندلی ماشین عماد مخفی کردم
و مرتب زیر لب خدا را صدا می زدم

قلب هر دوی ما مثل گنجشکی که بدام افتاده باشد پریز میزد

صورت کاویانم را به سینه چسباندم و گفتم

مادر برات بمیره آروم باش تموم شد

همین جا قایم می شیم

اون آقاهه ما رو از اینجا می بره

نترسی ها مامان پیشت هست

سرش را تکان داد و نفسی عمیق کشید و کمی آرام شد....

چند دقیقه نگذشته بود که درب جلوی ماشین باز شد و عماد پرید پشت فرمان و نگاهش چرخید به
عقب و من و کاویان را دید ...

زیبادخت مظلوم
سری به حالت خاطر جمعی که هستیم تکان داد و بدون هیچ حرفی روشن کرد و راه افتاد

گریه کنان گفتم کیهان چی شد؟

همانطور که حواسش به رانندگی بود و بدون وقفه و با سرعت کوچه خیابانها را پشت سر می گذاشت
گفت:

فکر کنم به درک واصل شد!

وحشت زده فریاد زدم؛ کشتیش؟

شانه بالا انداخت و گفت: خیلی تقلا می کرد، ناچار شدم بزنم تو سرش...

البته اون حیوون که من دیدم با این جور ضربه ها ناکار نمی شه

ولی خب ممکنه یه چند ساعت بیهوش باشه فرصت خوبیه شما رو از اینجا دور کنم ...

لحظه ای تمام اتفاقات افتاده در ذهنم مجسم شد ...

در مانده به حال و روزم؛ نگاهی گذرا انداختم .

تازه داشتم به عمق ماجرا پی می بردم واقعا چه چیزی در انتظارم بود؟

وحشت کردم ، چشم بستم و صدای گریه ام همانند کودکی فضای اتومبیلش را پر کرد
کاویان با چشمان متعجب و گریان خیره ی حرکاتم شده بود ...

صورتش را با گوشه ی چادرم پاک کردم و گفتم:

مامان برات بمیره دیدی چی شد حالا چکار کنیم ؛ کجا بریم ؟

خدایا نجاتم بده !

در حال شیون و زاری بودم که صدایش ساکت کرد

شما برای اون زندگی اون ذلت و اون دیو دو سر گریه می کنی، واقعا که نظرم در موردتون عوض شد
...

گریه ام قطع شد و با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم همش تقصیر تو بود خدا لعنتت کنه اگه سر
راهم سبز نمی شدی کیهان هم بهم شک نمی کرد

حالا کجا رو دارم برم چکار کنم

خدایا با یه بچه ی کوچیک با این تن مریض و تبار راهم به کجا ختم می شه؟

درمانده در حال گریه و ناله بودم که لحظه ای برگشت و حرفی زد که تمام معادلاتم نسبت به زندگی
عوض شد ..

چشم بسته بودی آماده ی کتک خوردن ساکت و منتظر نشسته بودی آدم به ذلیلی تو ندیدم !!!

راست می گفت ؛من بدبخت ترین آدم روی زمین بودم..

اما واقعا چه کسی مقصر بود من یا سرنوشتم ???

لحظه ای به غیرتم برخورد، از زیر صندلی بیرون آمدم ؛کاویان را روی صندلی نشاندم و با گوشه ی چادرم صورتم را پاک کردم

و او از آینه خیره به صورتم منتظر جواب بود

آهی کشیدم و بدون هیچ جوابی به بیرون خیره ماندم

اما این بشر امروز می خواست با حرفهایش دلم را بسوزاند

پوزخندی زد سرش را چند بار تکان داد

لب ورچیدم و با عصبانیت گفتم: چیه برات جالب بود که چشم بسته بودم منتظر زجر کشیدن سکوت کرده بودم.

آره تو راست می گی !

کسی که حتی ذره ای از سرگذشتم خبر نداره باید هم به حال و روزم بخنده

زیبادخت مظلوم

تو چه می دونی از بی پناهی که آدم رو ناچار می کنه پناه بیره به یه گرگ
اگر فقط کمی خبر از حالم داشتی با اون پوزخند مسخره ات نگاهم نمی کردی

اخمی کرد و نگاهش از آینه بروی چشمانم ثابت شد و گفت

خانم من شما رو نمی شناسم اصلا دلیل اصرارم شناخت شما بود

اما یه چیز رو خوب می دونم؛ اونم اینه که ما آدمها خودمون باعثیم دیگران به ما ظلم کنن یا نه؟؟

این مظلومیت شما منو به خنده واداشت!

وگرنه تو خانم بودن شما شکی نیست

نگاهم بروی جاده ی خاکی و بدون آب و علفی بود که عماد بی وقفه می راند !

من نمی دانستم به کجا خواهم رفت و امروز چه سرنوشتی در کنار این مرد در انتظارم خواهد بود...

آرام گفتم چی می خوای از زیبادخت بدونی !!

کسی که حتی کفشی به پای خودش و فرزندش نیست و حتی نمی دونه شب رو قراره کجا سر کنه

اون طوری لا اقل بعد از خوردن کتک یه سر پناه داشتم ...اما حالا چی؟؟

زنی بیچاره که با یک دست لباس و یه بچه ی بی پناه و گرسنه پا به فرار گذاشت

فکر می کنی الان وضعیتم از قبل بهتر بود؟ بخدا که نه!

زیبادخت مظلوم
پا بروی ترمز گذاشت و من بهت زده خودم و کاویان را کنترل کردم
برگشت به عقب و نگاهی به سرو وضعم انداخت و گفت
با پای برهنه شروع کن برای مبارزه با زندگی

اصلا کفش نپوش، اما ذلیل نباش !!!

پای برهنه داشته باشی صد برابر بهتره تا ذلت رو قبول کنی !
کسی نبوده تو زندگی اینا رو یادت بده ...

اخمی کردم و نگاهم را بروی بیابان بی سرو تهی که من و فرزندم را به آن کشانده بود دوختم ...

و زیر لب آرام زمزمه کردم

همین مونده بود، تو منو نصیحت کنی ...

فکر کنم صدایم را شنید !

بهمراه لبخندی پر معنا ، سرش را تکان داد و راه افتاد.

راه افتاد به راهی نامعلوم ، جایی از سرنوشت ؛ که نمی دانستم سر وته آن برایم چه چیزی به ارمغان
خواهد آورد

نگاهم به جاده بود و دلم آرام و قرار نداشت .

چهره ی کیهان در نظرم می نشست که با سر و روی خونین بزمین افتاده و یا اینکه مرده باشد ..

و اینکه از حالا به بعد باید چه می کردم! افکارم مدام زیر و رو که می شد لحظه به لحظه بیشتر به عمق ماجرا پی می بردم ...

مدتی در سکوت که گذشت کاویانم با آن چهره ی خواب آلود و بی حوصله اش نگاهم کرد و گفت
مامان گرسنه امه !

نگاهی به چشمان معصومش کردم قلبم آتش گرفت
نزدیک ظهر بود و من هنوز قطره آبی هم به او نداده بودم

فرق سرش را بوسیدم و همراه بغضی دردناک در بغل فشردم
حتی تکه نانی هم نداشتم برای سیر کردن پسرکم..

نگاهش در آینه به من بود و شنید که کاویان چه گفت:
چقدر غرورم شکست!

میان راهی نامعلوم و جاده ای بی در و پیکر با فرزندم اسیر راهی شده بودم و همسفرم مردی بود که
حتی به اندازه ی چندین ساعت هم او را نمی شناختم.

زیبادخت مظلوم
و تنها چیزی که از او می دانستم این بود که مردی تبهکار و خطرناک است
خدایا خودت نجاتم بده

غرورم با حرف کاویانم جریحه دار شده
اما اگر فرزندم گرسنه باشد دنیا را بخاطرش زیر و رو خواهم کرد...
در فکر بودم که ...

اتومبیلش را نگه داشت و پیاده شد

بطرف درب پشت ماشینش رفت

درب پشت ماشین غول پیکرش را باز کرد و مشغول گشتن میان وسایل بروی هم افتاده ی
اتومبیلش شد

چند دقیقه نگذشته بود که بعد از پیدا کردن وسیله ای که بدنبالش می گشت درب پشتی را بست
و بطرف ما آمد ..

لبخندی مهربان به لب داشت ولی کاویانم با دیدنش که درب سمت ما را باز کرده بود
غریبی کرد و دوباره در آغوشم پنهان شد

زیبادخت مظلوم

چند بسته بیسکوئیت و آبیوه ی کوچک و چند خوراکی کوچک دیگر را بروی صندلی گذاشت و گفت :

آقا کوچولو اینا رو بخور تا به آبادی یا شهری برسیم بعدش هم ناهار مهمون من هستی ...

کاویان با دیدن خوراکی ها نگاهی به صورتم انداخت و اجازه می خواست .

صورتش را با پشت دستم نوازش کردم و گفتم بخور عزیزم ...

از آغوشم بیرون آمد و روی صندلی کنار خوراکی ها نشست ؛ عماد با لذت حرکاتش را نگاه می کرد...

دست بطرفش بلند کرد و گفت

با عمو دوست می شی ؟

من اسمم عماد هست اسم تو چیه ؟

کاویان بسته بیسکوئیت را برداشت و نگاهش به دست عماد بود که وقتی حرکات آرام او را دید ، دستش را فشرد و با همان زبان شیرین کودکانه گفت:

من کاویان هستم ...

عماد لبهایش را بهم دوخت و سرش چند بار تکان داد و گفت به به چه اسم قشنگی داری ؟

حالا که دست دادیم باهم دوست بشیم

نظرت چیه ???

زییادخت مظلوم

هووووم؟؟

اصلا من از حالا به بعد می شم عمو عماد تو ، دوست داری عزیزم ...

کاویان پسرک بی گناهم که در طول عمر کوتاه خودش محبت چندانی از سمت پدر ندیده بود ..

و بیشتر اوقات صحنه های غمبار زد و خورد مادر و پدرش را در دل ضبط کرده بود

با اولین نگاه پر محبت ذوق می کرد

دلم آتش گرفت !

نگاه خندانش دلم را برد

عماد که لبخند زیبای کاویان را دید سرش را نوازش کرد و گفت: بخور رفیق ، بعدش بپر بیا جلو کنارم بشین با هم اختلاط کنیم .

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

مامان خانمت که فقط اخم بلده

نگاهم را به بیابان دوختم نمی خواستم بروی کسی بخندم که همین چند ساعت پیش دلم را با حرفهایش سوزاند !

"گرچه خودم هم می دانستم حقیقت را گفت "

صدایش در حالیکه در را می بست آمد

-وقتی قهرت تموم شد یه چیزی بخور خانم خانما ...

پشت رل نشست و راه افتاد

دیگر طاقت نیاوردم باید می فهمیدم ما را به کجا می برد ...

بهمراه اخمی غلیظ در آینه به چشمانش خیره شدم و گفتم :

ما کجا داریم می ریم ؟میشه اگه زحمتی نیست بگید

فکر کنم این حقم باشه بدونم کجا قراره برم ...

خندید و سرش را تکان داد وادامه دادم...

به نظرتون حرفم خنده دار بود!

نگاهم کرد و گفت:

نه، ولی برام جالبه تا همین چند ساعت پیش چشم بسته بودی تا اونقدر کتک بخوری که زندگیت

تموم بشه الان نگرانی من کجا می برمت !

زیبادخت مظلوم

خب تو که بریدی از دنیا برات فرقی هم می کنه ...

عصبانی چادرم را روی سر تنظیم کردم وبه همراه بغضی گفتم :

اون موقع می دونستم عاقبتم چیه...

الان

حتی نمی دونم مقصد بعدی زندگیم کجاست براتون جا افتاد آقای محترم !!!

نچ نچی کرد و سرعت ماشینش را بالاتر برد و گفت:

نترس جای بدی نمی ری باور کن از اونجایی که بودی خیلی بهتره ..

نگاهم بروی کاویان افتاد که مشغول خوردن بود...

چشمش که به من افتاد ،لبخندی زد و دندانهای کوچکش دلم را برد و گفتم مامان برات بمیره

صدایم را شنید و لبخندی زد و گفت

شما تا بحال شهر مهران رفتی

نگاهش کردم و با تعجب گفتم نه ...

به روبه رو خیره شد و گفت

زییادخت مظلوم
خب شهر خوبیه این فصل اونجا نه زیاد سرده و نه زیاد گرم ...

اما مردم خونگرم و مهربونی داره ...

چطوره که نزدیک مهران زندگی کردی تا بحال نرفتی اونجا

برای زیارت هم تا بحال از اونجا رد نشدی؟؟

می دونی که مرز رو رد کنی شاید به فاصله ی چند ساعت کوتاه وارد خاک عراق میشی

زیارت گفت و دلم را برد همیشه آرزو داشتم پابوس امام حسین بروم

سرم پایین رفت و دلم با غمی که امروز بدوش می کشید با حرفش بیشتر گرفت ...

صدایش حواسم را جمع کرد

خانم زییادخت آدم معتقدی هستی یا نه ???

با اخم به صورتش نگاه کردم و گفتم از شما بیشتر ...

خندید و گفت معلومه که از من بیشتر...

خب ما اهل یه طایفه مال مرز هستیم

مادرم خیلی آدم معتقدی بود من و عادل

زیبادخت مظلوم
برادرم متاسفانه هیچ وقت آدم نشدیم اما یه خواهر دارم اون خیلی اعتقادش بالاست ...

ولی این که می گم اعتقاد؛ من خودم هر کاره ای باشم و تو هر راهی بازم یه سری چیزها هست که
بدجور خط قرمز محسوب میشه

خب حتما که نباید ظاهرهت مومن باشه
من قلبا یه اعتقاداتی دارم که برام خیلی محترم هستن

حرفهایش در نهایت سادگی و حقیقت کلامش بود و به دلم نشست...
صدایش آمد که گفت :

زیبا خانم شما رنگتون پریده خواهش می کنم لجبازی رو کنار بگذارید و یه چیزی بخورید و استراحت
کنید
تا برسیم

لبخندی زد و گفت مثل خانم معلما نگام نکن !
اینجوری یادم میاد امروز چند تا خطا کردم خجالت زده می شم....

مخصوصا وقتی یادم میاد اون شیشه عطری رو که روی میز آینه بود کوبیدم تو سر اون حیوون
شرمنده میشم ... حرفش با اینکه ترسناک بود اما با یاد آوری کتک خوردن کیهان عوضی دلم خنک
شد و نا خود آگاه خنده بروی لبهایم نشست

زییادخت مظلوم
با دیدن صورتم

کف زد و بلند خندید و گفت

وای عمو مامان خانمت بلاخره خندید و دستش بطرف پخش ماشین رفت و آهنگی شاد فضای
ماشین را پر کرد و

وکاویان با دیدن صورتم ذوق زده از جا بلند شد و شروع کرد به رقصیدن و اوهم پشت رل پسرکم را
همراهی کرد ...

قصه بگویم یا غزل !

صدایت کنم یا سکوت؟

خداوندا در پس پرده ی غیب دستم بگیر که عجیب رها شده درحال سقوطم!

این منم بی ردپا

آن که رج زد و شمرد

دانه دانه رشته های غم زد و زیر اندازی ازدلنگرانی فردا بافت....

این منم آن بی یاور دلزده از دم و بازدم

تیک تاک ساعت زمانم ایستاده ، در پس چهره ی غمبارم؛ لبخند مرگ به لب دارم

آرام آرام چهره ی خاک گرفته و گرما زده ی بیابان از نظرم عبور می کرد

زییادخت مظلوم
سرم را به پشتی گرم و نرم اتومبیلش تکیه داده بودم
عماد هر از چند گاهی از آینه مرا ید می زد و دوباره مسیرش را طی می کرد ...
چشمانم نمی دردناک گرفت !

چقدر غریبم که پناهم یک تبهکار است
خدایا خودت کمکم کن ...

من تماشاگر فیلم رفتن سرگذشتم بودم ...
فیلمی غمبار که آخرش را نمی دانم!
با کودکی در آغوش و همسفری ناشناس ...

خداوندا هر چقدر سعی می کنم بخندم اما خنده ام بوی غم می دهد .

چرا نمی رسم ؟

نقطه ی ساکن سرنوشتم کجاست؟

چشم بستم و داغی پشت پلکها مرا به خواب عمیقی برد

سر و صدای ممتد بوق اتومبیلها از خواب بیدارم کرد

زیبادخت مظلوم
چشمانم را چند بار باز و بسته کردم و نگاهم به اطراف دقیق شد ...

وسط ترافیک

پشت چراغ قرمز بودیم .

دستان خشک شده ام در اثر ننگ داشتن کاویان را کمی جابه جا کردم و خمیازه ای ناخودآگاه بروی
لبانم نشست و بادقت بیشتری به اطراف چشم دوختم که صدایش مرا به خود آورد

-بیدار شدید ???

ساعت خواب ...

نگاهی به صورتش انداختم معلوم بود تمام مدت بدون استراحت در حال رانندگی بوده

خندید و از آینه نگاهم کرد و گفت

دیگه رسیدیم راه طولانی بود اما همسفرهای باحالی داشتم

حتی خوابشون هم شیرین بود ...

سرم پایین رفت و کاویان را از آغوشم بروی صندلی گذاشتم و چادرم را بروی سر مرتب کردم و گفتم

ممنونم اما یه خواهش ازتون داشتم

سری تکان داد و گفت :

شما امر بفرما !

خجالت زده سرم پایین رفت و با انگشتانم بازی کنان ادامه دادم

زیبادخت مظلوم
من یکم پول از شما قرض می خوام .

هنوز کامل حرفم تمام نشده بود که به آرامی توقف کرد ؛ سرم بالا رفت بیینم کجاییم
روبه روی رستورانی توقف کرده بود، چرخید سمت من و نگاهش بروی صورتم ثابت که ماند
گفت:

الان ساعت چهار بعدازظهره و ماهم گرسنه هستیم ...
بهتره بریم چیزی بخوریم وهمون جا با هم صحبت کنیم

این طوری بهتر نیست؟

لب به دندان گرفتم...

خجالت زده بودم، عادت نداشتم با غریبه ای سر یک میز بنشینم ...

اما هم خودم گرسنه بودم و هم کاویان از صبح چیزی درست و حسابی نخورده بود ...

پولی هم نداشتم برای حتی سر پناهی چند دقیقه ای....

پس ناچار بودم که پیشنهادش را قبول کنم

شرمزده گفتم :ممنونم

برگشت سمت جلو وآماده ی پیاده شدن می شد ؛ با شیطنت گفت :

زیبادخت مظلوم

منم ممنونم ...

پیاده شد و بطرف درب عقب آمد و کتش را فوری بتن کرد .

در حال بیدار کردن کاویان بودم که در را باز کرد و خم شد و دستش را نوازشگرانه بروی سر کاویان کشید و گفت

عمو پاشو رسیدیم

کاویان چشم باز کرد و بدتر از من کسل بود ..

کش و قوسی به خوش داد و چشمان درشتش را بروی من و عماد چرخاند و دوباره چشم بست و سرش را روی پایم گذاشت

عماد به حرکاتش لبخندی زد و بدون هیچ حرف اضافه ای در آغوشش کشید و در حالیکه سرکاویان را رو روی سرشانه تنظیم می کرد گفت :

شما تشریف نمیارید ؟

نگاهم بروی پاهای برهنه ام بود و فهمیدم...

لب به دندان گزید و گفت:

منو ببخشید اصلا حواسم نبود!

دوباره کاویان را بروی صندلی گذاشت و گفت

ده دقیقه دیگه برمی گردم و در را بست و رفت

او رفت و نگاهم بهمراه بغضی تلخ بروی پاهایم ثابت ماند

حتی کفشی به پا نداشتم برای راه رفتن !

آخر دربه دری شاید از من عقب تر بود

لبخندی به شانس و بخت سیاهم زدم و ساکت منتظر آمدنش شدم

پاهای خاک گرفته و کثیفم را در بغل فشردم ، اشکهایم برای فردا و فرداهای نامعلومم ؛ بدون اجازه از چشم جاری شدند ...

نگاهم بروی کاویان چرخید !

کودک بی پناهم مچاله شده و غریب روی صندلی بخواب رفته بود ...

باید چه می کردم ؟

از چه کسی کمک می خواستم ؟

سر بروی زانو گذاشتم ناخودآگاه یاد و خاطره ی رادمهرم برایم زنده شد...

برایش حرف زدم غریبانه...

زیبادخت مظلوم
آخ کجایی عزیز دل زیبا که بینی حتی کفشی به پا ندارم...

این دربه دری را چگونه برایت تعریف کنم که اگر بفهمی از غصه دق خواهی کرد!
مرد مهربان زندگی ام ...

همه دار و ندارم، که چهار سال است دیدن روی ماهت برای این زیبای سیاه بخت شده آرزو ...

گرفتن دستان مردانه ی تو که بی منت تمام زندگی ام را پناه امنی بودی از خاطر جمعی و غیرت
شده برایم آرزو

تویی که قدم به قدم در کنارت خوشبختی را لمس کردم!
شادی، لبخند و هر چه خوبی بود...

کاش الان اینجا بودی تا سر بروی شانه های پر غیرتت بگذارم و تا خود ابد اشک شوق بریزم ...

اما افسوس!

افسوس که حتی می ترسم برایت زنگ بزنم

زییادخت مظلوم
کاش خودت پیدایم کنی !

کاش ببینی که حالا دیگر برادر گمشده و غریبی هم داری، که از بی کسی به مردی غریبه عمو می
گوید

عزیزکم رادمهرم بیا نجاتم بده !
فقط خدا می داند چه دردی می کشم

وزیر لب بغض کنان صدایش کردم
آنقدر که ناله هایم تبدیل به فریادی شد و بغض شکسته دیگر راه مجالم نداد

درب ماشین کنارم باز شد و عماد که لبخند به لب جعبه کفشی در دست داشت با دیدن چهره ای
نگرانم خنده بروی لبهایش ماسید و به حال و روز ویرانم خیره شد .

با دین چشمان اشکبارم

جعبه ی کفشی که در دست داشت ؛میان انگشتانش لرزید و آن را بروی صندلی گذاشت و آهی از ته
دل کشید و به دیواره ی اتومبیلش تکیه داد و آرام گفت

زییادخت مظلوم

گریه کن ...

گریه کن تا دلت سبک بشه ..

اما بعدش که دل سبک کردی

بعدش که آرام شدی

صورتت رو با غرور و غیرت پاک کن و بایست و بگو من برای زندگی می جنگم بگو که دیگه نمی

گذارم کسی بهم زور بگه

نگاهم به صورتش افتاد

خیره ی چشمانم که شد

انگار مسخ شده باشد بی اراده دستش بطرف صورتتم رفت و قطره ی اشک را گرفت و در مشتت

پنهان کرد و گفت

این اشکها برای هر کسی هست؛ معلومه خیلی برات عزیزه که با زاری صداش می کردی

با حرفش داغ دلم تازه شد سرم را تکان دادم و بغض سمجی که در گلو راه نفسم را بریده بود را

بسختی فرو دادم و گفتم

اون عزیز نه عزیزترینم بود ..

متفکر به حرکاتم خیره بود، آهی کشید و جعبه ی دستمال را از پشت سرم برداشت و روبه صورتتم

گرفت

زیبادخت مظلوم

در حال پاک کردن اشکهایم بودم که دستی چادرم را چنگ گرفت و از روی سرم افتاد و موهای
پرشانم بروی صورتم هجوم آوردند ...

هول و دستپاچه چادرم را بر سر گذاشتم و نگاهم بروی کاویان بود که بعد از بیدار شدن چادرم را
کشیده بود که صدایم کند ...

در آغوشش گرفتم و صورتش را بوسیدم...

با همان زبان شیرینش گفت

مامان آب می خوام !

صورتم رابه صورت گرد و تپلش چسباندم و نفسش را تا عمق جان بوییدم....

کاویان تمام دردهایم را می شست و می برد !

حواسم رفت پی کاویان متوجه نشدم عماد دست بسینه زده و لبخند به لب با چه هیجانی رابطه ی
عجیب من و کاویانم را به تماشا نشسته

کاویان را آز آغوشم بیرون کشید و گفت: دیگه بسه هر چقدر گریه کردید...

بخاطر این طفل معصوم هم شده باید قوی باشید..

و همانطور که بطرف درب رستوران می رفت؛ گفت:

زییادخت مظلوم
بیخشید شرمنده!

سایز پای شما رو خودم حدس زدم، بهتره کفش رو بپوشید و همراه ما بیایید و انگشتش را بطرف صورت کاویان که با دیدن شهر و آدمها تازه خواب از سرش پریده بود و بادقت اطراف را نگاه می کرد گرفت و گفت: ببینید پهلوون کوچولو گرسنه هست ...

لبخند کش داری در ادامه ی حرفش زد و

سر در رستوران منتظر ایستاد تا همراهی اش کنم ...

نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم ...

حتی بخاطر کاویان هم شده بود باید قوی می بودم !

درب جعبه را برداشتم، داخلش یک جفت کفش اسپرت قهوه ای رنگ ساده بود

پا کردم و با تعجب نگاهم به روبه رو... همانجا که ایستاده بود و حرکاتم را نگاه می کرد خیره ماند

...

کفش کاملا اندازه ی پایم بود !!

پیاده شدم

درب ماشینش را قفل کردو و راهی رستوران شدیم

بعد از خوردن غذا دوباره راهی شدیم...

این بار با آگاهی اینکه به کجا خواهیم رفت همراهی اش می کردم ..

او می رفت تا منزل جدیدم را نشانم بدهد

خانه ای که شاید روزهای بعد بهترین و یا بدترین ها در انتظارم باشد ..

و من مسمم قصد امتحان این مرد را داشتم

امروز و این غروبی که در راه بود برگ تازه ای از سرنوشتم رابا دستان لرزان ورق می زدم

قرار داد بستم!!!

قرار دادی عجیب و من در نهایت دلنگرانی شرط بندی سختی را برای آینده انجام دادم .

صحبت کردیم

مرا قانع کرد..

خب چه می شود کرد ،راه دیگری نداشتم؛

تک تک کلماتی که در رستوران بین ما رد و بدل شد مرور ذهن در گیرم بودند

-پول برای چی قرض می خوایی؟؟؟

-برای اینکه مدتی خودم رو گم و گور کنم..

زییادخت مظلوم
تا کیهان دست از سرم برداره شاید بتونم یه زندگی جدیدی دست و پا کنم ..

نگران نباشید پول شما رو به موقع برمی گردونم..
حتی اگه شده تو خونه های مردم کارهای سخت انجام بدم
بهت قول می دم پولت رو تمام و کمال بر گردونم

- برای من کار کن

-چی گفتی !!!???

-گفتم برای من کار کن .مگه نمی گی می رم خونه ی مردم کارگری ...

خب منم نیاز به کارگر دارم!

وقتی خودت می تونی مشکلم رو حل کنی

چرا دنبال کسی دیگه باشم

هووووم ...

- پول تو حرومه !!!

-اما اگه برام کار کنی و در قبالتش دستمزد بگیری حلال میشه

زیبادخت مظلوم
در ضمن چه کسی بهت گفته که پول من حرومه؟

اون مریم خونه ویران کن بهت گفته نه!!

متاسفم

متاسفم برای خودمون که با نا آگاهی و نبودن اطلاعات کافی تهمت می زنیم و همین باعث شده
طاقت دیدن موفقیت همدیگر رو نداشته باشیم .

وهمیشه ...

مابین عقل و منطق ؛ تردید رو جولان گاه عقل سلیم می کنیم

-از کجا بدونم راست می گی

من شنیدم که کارت

و حرفم را خوردم !!!

چشمانش را زیر کرد و با دقت به حرکاتم خیره شد..

مکتم را دید، گفت :شنیدی چی ???

فکر نمی کنی باید به فرصت به منم بدی که خودمو ثابت کنم !

سرم پایین رفت آرام زیر لب گفتم: زیبادخت خودش بدنباله فرصته

آهی کشید و بشقاب غذایش را پس زد و تکیه به صندلی داد و حرفی زد که تسلیم شدم ..

زیبادخت مظلوم

-هم به خودت ، هم به من یه فرصت بده ...

ببین من نمی خوام از خودم دفاع کنم شاید کارم اونقدرها که فکرش رو بکنی سالم و بی ایراد نباشه..

اما برای خیلی چیزها تو زندگی از حق نگذشتم..

بهتره یه مدت فکر کنی قراره هر دو مون امتحان پس بدیم ...

تو با یاد گرفتن اینکه چطور روی پای خودت بایستی و منم با مرور کارهایی که کردم و اینکه آیا ادامه راهم چی باشه ازت کمک بگیرم

خم شد و صورتش را نزدیکم کرد و با لبخند گفت: خدا رو چه دیدی شاید ثواب کردی و این بنده ی
خطاکار رو به راه راست هدایت کردی ...

نظرت چیه اسم قشنگ ???

سرم پایین بود ، با حرفش سرم بالا رفت ؛ با چشمان گرد شده نگاهش کردم و ادامه داد چیه این یکی
که راسته ...

اسمت خیلی قشنگه البته نه به اندازه ی اون روح پاکت ...

سرم از شرم بزیر افتاد !

مرور کردم، تک تک کلماتش را

زیبادخت مظلوم
من امروز بجز این مرد که صادقانه ثابت کرد در پی آزار من و فرزندم نیست هیچ پناه دیگری
نداشتم...

شاید این زیبادخت روزی طوری زندگی کرد که هیچ کس حتی خودش هم باور نداشته باشد؛ آن
دخترک ترسو روزهایی که باید در مقابل ظلم سکوت نمی کرد و درب اتاقش را بروی هر چشم ناپاکی
بجای مقابله چند قفل نمی زد

شجاعت از هر زمانی با بدی ها دست و پنجه نرم کند

من در دل آروها دارم نه برای خودم ...

که کاویانم از هر زمانی بیشتر به مادری قوی نیاز داشت...

به خاطر او هم شده بود باید می جنگیدم ..

در خیالاتم غوطه ور بودم که اتومبیلش روبه روی خانه ای توقف کرد .

کمی جابه جا شدم و نگاهم بروی ساعت اتومبیلش ثابت شد

شش بعدظهر بود...

نگاهی به خانه انداختم

نسبتا قدیمی با دیواری کوتاه و حصار کشیده خیلی ساده تر از آنچه فکرش را می کردم ...

برگشت و لبخندی زد و گفت :

زیبادخت مظلوم
خوب این هم خونه ای که قراره یه مدت توش زندگی کنی
بهتره پیاده بشیم

و بدون هیچ حرف اضافه ای کتتش را از پشتی صندلی برداشت و از ماشین خارج شد ...
کاویانم

مشغول بازی و بالا و پایین پریدن بروی صندلی جلو بود ..

عماد درب را باز کرد و با دیدن ذوقش گفت :خب عمو بقیه بازی بمونه برای خونه ...

و کمر بندی راکه بدور کمر کوچکش محکم کرده بود را باز کرد

همزمان من هم پیاده شدم که ببینم کجای دنیایم ..

کوچه ای با خانه های بهم چسبیده و حیاط دار

ساکت و کمی دلگیر

انتهای کوچه چند درخت بلند که فکر کنم سرو یا چنار باشد خودنمایی می کرد....

در حالیکه کاویان را در آغوش کشیده بود ،بطرفم آمد و دسته کلید را روبه روی صورتم گرفت و گفت
:من دستم بنده لطف کن در رو باز کن

زییادخت مظلوم
همراه کمی مکت کلید را گرفتم و در دل مرور کردم زیبا قوی باش

درب آهنی و نسبتا بزرگ خانه با سر و صدایی تقریبا بلند باز شد و قدم به حیاط سرنوشتم گذاشتم ...

راوی آیین

با خستگی کش و قوسی به خودم دادم و از روی صندلی راحتی اتاق بلند شدم و روبه آخرین بیمار
امروزم که هنوز راحت بروی تخت در حال ریلکس کردن بود گفتم برای امروز بسه عزیز ...
لطف کنید جلسه ی بعد کارهایی که توضیح دادم رو انجام بدید ...

روی تخت نیم خیز شد و گفت :

خسته نباشید آقای فرید

لبخندی بی جان به صورتش پاشیدم سری بعلامت تشکر تکان دادم و پشت میزم در حال نوشتن
چند دارو برایش بودم که بالای سرم رسید و گفت احساس خوبی دارم دکترا!
نگاهی به صورتش انداختم لبخندی رضایت بخش کنج لبانش نشسته بود ..

برگه ی نسخه را بعد از زدن مهر روبه رویش گرفتم و گفتم

خوبه که حالتون خوب شده قول می دم اگه همین طوری ادامه بدی روحیه ات روز به روز قوی تر
میشه ...

زییادخت مظلوم
حالا برو به سلامت، کارهای کلیدی که یادت دادم مدام تو خونه تمرین کن ..

برگه را گرفت و پاتند کرد و بهمراه لبخندی بروی لب از مطب خارج شد
نگاهم بروی ساعت افتاد ..

از جا پریدم هشت شب شده بود

نگاهم بروی سر و وضعم چرخید

اصلا شبیه کسی نبودم که امشب مهمترین شب زندگی اش باشد

فوری روپوش سفیدم را از تن خارج کردم و با عجله بطرف کیف و کتم رفتم و در همان حال شماره
اش را گرفتم

منشی را یک ساعت پیش راهی کرده بودم ...

باید دربها را خودم می بستم با عجله و بدون فوت وقت برقها را خاموش کردم و درب اصلی را پشت
سرم که بستم جواب تلفنش را داد ...

عصبی فریاد زد:

آیین کجایی بابا؟؟!

دکمه ی آسانسور را زدم ، فوری داخل شدم؛ تلفن قطع شد ...

لعنتی نثار حواس پرتم کردم و درب بسته شد ...

نگران بودم فکر بد به ذهنش خطور کند، که از قصد تماس را قطع کرده باشم، درب که باز شد و داخل پارکینگ شدم؛ فوری دوباره شماره اش را گرفتم

ن

درست حدس زدم تلفنش را خاموش کرده بود

با عجله دویدم سمت ماشین و از نگهبانی مجتمع با اشاره خواستم راه را باز کند

سری تکان داد و درب که باز شد با سرعت پیچیدم داخل خیابان اصلی

پشت هم شماره اش را می گرفتم به امید اینکه دوباره تلفن را روشن کند

بی فایده بود

نفهمیدم به چه سرعتی دسته گل سفارشی ام را از گل فروشی تحویل گرفتم ..

می دانستم مادر هم الان بی قرار است

اما به جرات می توانستم قسم بخورم بخاطر شرایط کاری که داشتم مرا درک می کرد و هرگز تماس

بی جا برای زودتر رسیدنم نمی گرفت ...

در واقع هیچ وقت مرا در منگنه قرار نمی داد...

کاری که گلاره مدام با کج خلقی هایش سرم می آورد و حیف که زندگی برایم چنین خواست و من تسلیم آن ...

نزدیک درب خانه بودم که گلاره بلاخره راضی به وصل تماس شد ...

صدای ناراحت و گرفته اش پیچید در گوشم ...

-بله کاری داشتی

لبخندی به حرفش زدم و گفتم ناز نکن خانم خانما داخل آسانسور شدم تلفنم قطع شد...

همراه بغضی کودکانه که زیاد دوستش نداشتم ادامه داد ..

تو آسانسور بودی!!

الان ساعت چنده آیین؟

پوفی کشیدم و همچنان که مشغول جرو بحث با گلاره بودم زنگ آیفون را زدم، مادر بی نوا که انگار از پنجره بالا ماشینم را دیده بود

دستپاچه گفت :

آیین مادر تو نیا، دارم میام پایین...

سری برایش تکان دادم و دوباره در حال سوار شدن ماشین جواب گلاره را دادم

-عزیزم شرایط کاری من برخورد با بیمارانم و اینکه ویزیت هر کدوم چقدر طول می کشه زمان
مشخصی نداره اینو ده بار بهت توضیح دادم فکر نمی کنم درست باشه شب به این قشنگی رو با این
مسائل پیش پا افتاده خرابش کنی ...

صدایش را دوباره لوس و بچه گانه کرد و اخمی ناخودآگاه از این صدای مسخره بروی صورتم
نشست...

-آیینی... عشقم؛ مگه نگفتم من واجب تر از مریضات هستم ...

هر دفعه باید تاکید کنم که ساعت دیدار با منو به تعویق نندازی دوست ندارم ...

درب ماشین باز شد و مادربه همراه جعبه بسته بندی شکیل شیرینی سفارشی وارد ماشین شد و با
عجله گفت خوبی مادر را بیافت ...

صدای عصبی گلاره پیچید پشت خط....

- وای آیین تو تازه رفتی دنبال مادرت؛

واقعا که متاسفم... امشب باید اخم و عصبانیت بابا رو بخاطرت تحمل کنم

چشم بستم باید خودم را کنترل می کردم

تلفن روی بلندگو بود و مادر شنید

دستش را دور بازویم حلقه کرد و آرام چشم بست و گفت : خودتو ناراحت نکن عزیزم

نفسی آرام کشیدم و گفتم :گلاره من دو دقیقه دیگه باید رانندگی کنم

و خوت بهتر می دونی استرس باعث میشه به سرعت رانندگی کنم پس اگه می خوای سالم به مقصد برسم خودت رو کنترل کن...

و به پدر محترمت هم گوشزد کن که آیین فرید شغل و کارش همینه...

ممکنه یه شب شیفت باشه یه شب اصلا نباشه

چند روز وقتشو برای بیمارانش تو آسایشگاه بگذاره...

اصلا همین امشب پدرت با شرایط زندگی من آشنا بشه بهتره تا فراد جای گله و شکایت باقی نمونه

سکوت کرده بود ، من دیگه حوصله نداشتم ...

پس با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کردم و با عصبانیت گوشی را بروی صندلی عقب انداختم ..

خشمگین بودم اما این که راهی را انتخاب کرده بودم که فقط و فقط برای راضی نگه داشتن مادر بوده بیشتر عصبی و نگرانم می کرد...

زندگی با این دختر از خود راضی کار من نبود ...

مادر نگران نگاهم کرد و آرام گفت:

زییادخت مظلوم
آیین جان مادر؛ خودتو ناراحت نکن درست میشه ...
گلاره دوستت داره بهت قول می دم کنارش خوشبخت بشی..
فقط یکم باید با شرایط کاری تو کنار بیاد

لب گزیدم و بخاطر قلب بیمار مادر سکوت کردم...
اگر اصرار مادر برای سرو سامان گرفتم نبود هرگز این کار را انجام نمی دادم

سکوت کردم و فقط برای احترام گذاشتن به حرفهایش سر تکان دادم و راه خانه ی پدر گلاره را در
پیش گرفتم ..

پدر گلاره مرد مبادی آدابی بود...

بسیار وسواسی و دقیق !

کار سبک زندگی من برایش غیر قابل تحمل بود

در طول یک سالی که رابطه ی من و گلاره بعنوان یک دوست محکم تر شده بود

بارها تاکید داشت که با شغلم مشکل دارد در صورتی که پسر و دختر خودش هم زمانی هم رشته ی
خودم بودند و

حالا هر کدام سر کاری رفته بودند که ربطی به رشته تحصیلی شان نداشت ...

و من که عاشقانه و با صد در صد علاقه کارم را جدی دنبال می کردم برایشان کمی عجیب می آمد؛
مردی علاقه داشته باشد به یک عده آدمی که گاهی اوقات شب و روزشان را هم گم می کنند کمک
کند و وقت و زندگی اش را برایشان بگذارد

اما با وجود مخالفتی که داشت اصرار کاوه و گلاره باعث شده بود تسلیم شود

مراسم بخوبی اجرا شد ، پدر گلاره بعد از گذاشتن شرایطی برای اینکه مراسم ازدواج چطور برگزار شود...

بلاخره موافقتش را اعلام کرد و ..من

حلقه ای که خریده بودم بعد از تفاهم بدست گلاره انداختم و بطور رسمی نامزد شدیم
این قدمها که برمی داشتم فقط بخاطر خوشحالی مادر بود بس

شب وقت بازگشت پدر گلاره به گرمی دستم را فشرد و کلام سردش تمام آن صمیمیت را برد

-آقای فرید امیدوارم از امشب به بعد زندگی رو طوری اداره کنید و برنامه هاتون رو منظم بچینید که
یادتون نره یک شریک زندگی دارید این چند ماه باقی مونده تا مراسم رو فرصت دارید برای تغییر
زندگی

با احترام دستش را فشردم و در جوابش گفتم من این حرف شما رو بحساب نصیحتهای پدران تون
میگذارم

باور کنید من تمام سعیم رو برای خوشبختی دخترتون بکار می برم

چهره اش فریاد می زد جوان تو را قبول ندارم و دلم بی تابانه نگران فرداهایم بود ...

پایان مجلس که شد مادر آهسته در گوشم گفت: که دیگر رفع زحمت کنیم...

گلاره فهمید و اشاره زد که به اتاقش بروم

عذر خواهی کوتاهی کردم و پشت سرش راهی اتاقش شدیم ...

کاوه با شیطنت رو به همسرش طوری که بشنوم گفت:

سارا منم باهات نامزد شدم به اتاقت راهم دادی!؟؟

همسرش که زن فوق العاده خجالتی و کم رویی بود آرام بروی بازویش زد و کاوه که مثل خواهرش

خیلی راحت در کنار بزرگترها برخورد می کرد؛ سرشانه هایش را گرفت و فشار داد ...

اخمی به صورتش کردم و گفتم بیرون حسابتو می رسم!

با شیطنت چشمکی حواله ام کرد و زیر لب فحشی نثارش کردم؛ که فکر کنم لبخوانی کرد و بلند گفت:

ما که سربازتیم جناب دکتر چوب کاری نکن ...

گلاره رفته بود

راهی اتاقش شدم درب نیمه باز بود چند تقه که بدر زدم

زییادخت مظلوم
صدای عصبانی و بی حوصله اش آمد

خیلی خوب فهمیدیم شما با ادبی!

منم لباس تنم هست، نمی خواد این طوری رفتار کنی ...

درب را تا آخر باز کردم ...

نور اتاقش تا آخرین درجه کم بود و

قرمزی رنگ آباژور اتاقش چهره ی بر افروخته ی گلاره را عصبی تر نشان می داد ...

درب را بستم و به دیوار کنارش تکیه دادم، خیره ی حرکات کودکانه اش شدم؛

واقعا دلیل این اخم چه بود؟؟!!

خودم هم نمی دانستم!!

بغ کرده؛ گوشه تخت نشسته بزمین خیره شده بود ...

آهی کشیدم و بحرف آمدم...

- دلیل این پذیرایی آخر شب خانم با این حجم از ناراحتی چی می تونه باشه واقعا؟؟

نگاهم کرد و با استرس بیشتر پاهای بروی هم افتاده اش را تکان داد و گفت

آیین قرارمون چی بود؟

با تعجب نگاهش کردم و لب ورچیدم! واقعا یادم نمی آمد؛ قرار جدیدی گذاشته باشیم

زییادخت مظلوم
اخمی بروی حرکاتش کردم و گفتم

تو مطبم به این درجه از استرس بیماران توصیه می کنم که ریلکس کنند و چشم بسته چند نفس عمیق بکشن ..

با صدایی تقریباً بلند گفتم: آیین من بیماریت نیستم اینو بفهم...

شانه بالا انداختم و گفتم :

منم در حال حاضر مهمون اتاقت هستم و این طرز برخوردت دلسردم می کنه تو هم اینو بفهم !
درب را باز کردم که برگردم به داخل سالن؛ که پا تند کرد و از پشت سر دستانش را بدور سینه ام حلقه زد و محکم نگه داشت

سرم پایین رفت و نگاهم بروی انگشتانش که از شدت عصبانیت بی رنگ شده بودند و به سردی می زدند ثابت ماند !

دلم برایش سوخت !

واقعا این حجم از آشفتگی را درک نمی کردم

با اینکه پیشنهاد مادر بود که با گلاره ازدواج کنم، ولی باز هم او بهترین دوست دوران دانشجویی ام بودو انکار این موضوع که زمانی دست و پا شکسته دوستش داشتم غیر ممکن می آمد!!

دستم بروی دستان یخ کرده اش نشست! و چشم بستم ...

من باید این زن را برای زندگی کنار خودم آماده می کردم ...

زیبادخت مظلوم

اگر نه که برای یک پزشک که خودش راهنمای مردم بود؛ واقعا زشت بنظر می رسید که خطا کند و برای زندگی دست به کارهای عجولانه بزند ...

من برای یک عمر باید آماده می بودم

سرش را بروی پشتم تکیه گاه کرد و بهمراه بغض گفت :

آیین نکن این کارو بامن !

بفهم لعنتی من دوستت دارم ...

اما تو ذره ای برای من ارزش قائل نیستی

نفسی عمیق کشیدم و دستش را از دور سینه ام باز کردم و بطرفش چرخیدم

نگاهم بروی صورتش خیره ماند

سرم را تکان دادم و او همچنان بغض کرده بزمین خیره شده بود ...

دستانش را میان دستانم پنهان کردم و گفتم :

گلاره جان حرف بزن !

با من حرف بزن، به جای لجبازی و خط نشون کشیدن بگو که مشکل کجاست ...

من برای هر موضوعی نباید از سمت تو بازخواست بشم، باور کن این رابطه ی دو دلبر نیست...

که مدام از طرف مقابل طلب خواهی داشته باشن ..

بگو مشکل کجاست ؟

گلاره من صداتو بیشتر دوست دارم

تا اخمهای پی در پی و بی معنی که بروی صورت ماهت می شینه

و بعد برای عوض کردن جو غمگین بینمان دستم بروی گونه اش نوازش گرانه حرکت کرد و ادامه دادم

خودت می دونستی وقتی اخم می کنی زشت می شی منم که نمی خوام زن زشت داشته باشم

هووووم؟؟؟

سرش بالا رفت،چشمان درشت وبراقش بروی صورتم خیره ماند !

لبهایش را بروی هم فشاری داد و بعد سرش را بروی سینه ام گذاشت و گفت:

یادت میاد دوران دانشجویی سر کلاس در گوشم حرف می زدی

اگه ناراحت بودم میگفتی خرگوش کوچولو بخند.....

سرم را بیادآوری خاطرات قدیم تکان دادم و

ادامه داد ...

خب الان که قراره زنت بشم چرا منو لوس نمی کنی ؟

زیبادخت مظلوم
چرا قربون صدقه ام نمی ری!

آیین ما دوتا مثل عاشق و معشوق نیستیم...

بیشتر تو این یک سالی که به سوئیتیم رفت و آمد داشتی؛ شبیه یه دوست معمولی باهام رفتار کردی.....

حتی با اینکه این همه تاکید کردم در مورد زندگی اون ور آب با پدر صحبت کنی خودت رو به فراموشی زدی و آخرش هم چیزی نگفتی ..

موهای بلند و ابریشمی اش را از روی سرشانه کنار زدم و گفتم :

به موقعش نازت می کنم و قربون صدقه ات می رم؛ تو خودت خوب می دونی بارها برات تعریف کردم که تو این مدت چهار سال چه به من گذشته !

خب نیاز به آرامش و فراموشی داشتم

در مورد زندگی اون ور آب هم هزار بار با هم صحبت کردیم ..

گفتم که مادر تنهاست و هرگز نمی تونم رهاش کنم

گلاره تو درکم کن

نفس عمیقی گرفت و گفت:

مثلا امشب نباید تنهام بگذاری !

باید قول بدی مادر رو بخونه رسوندی بیایی دنبالم تا صبح خیابون گردی کنیم....

زییادخت مظلوم
ومابقی شب رو هم باید کنارم تو سوئیت بمونی ..

سرش را از روی سینه ام بلند کردم ونگاهش به چشمان متعجبم که افتاد فوری
دستش را دور صورتم گرد کرد و بوسه بارانم کرد و گفت :

چیه ما دیگه نامزدیم !!

گفته باشم من از این اخلاق دوران ماقبل تاریخه هیچ خوشم نمیاد ...

حالا که باید قید خارج رو بخاطر عشقم بزنم ،لا اقل باید همیشه کنارم باشی
وگرنه

انگشتم بروی لبهایش رفت و اجازه ی مابقی حرف را بهش ندادم و خودم حرفش را تمام کردم ...

گلاره من چهار صبح دو بیمار اورژانسی برای سرکشی دارم
آسایشگاه رفتن به جهنم...

اصلا بیماران هم به جهنم

نشیدی پدرت همین چند دقیقه قبل چی گفت ؟

دخترم رو امانت بدست تون سپردم

خب چه توقعی داری از من ??

مرا تنگ تر در آغوشش فشرد و دوباره طوری که هنگار می خواهم فرار کنم گفت

آیین جون گلاره اگه امشب ساز مخالف بزنی

زیبادخت مظلوم
خواهش می کنم تو امشب باید کنارم باشی

نگذار تا صبح اشک بریزم

زنگ بزن و به دکتر صدر بگو جات بره آسایشگاه

همانطور که دستش را با قدرت بدور سینه ام حلقه کرده بود تا بم داد و گفت

آیین نگذار ازت خواهش کنم

جون گلاره ...

نگاهم بروی حرکاتش بود

بی تابانه می خواست که کنارش باشم

هر مردی تسلیم این آغوش گرم میشد

اما عذاب وجدانم را چکار می کردم ???

مادر در حال پیاده شدن بود که بداخل خانه برود

سرش را خم کرد و نگاهی به صورتم انداخت و گفت :

کجا می ری مادر

لبخندی بروی ماهش زدم و گفتم:

زیبادخت مظلوم
این آشی بود که خودت برام پختی!
خانم دستور دادن تا صبح ببرمشون گردش ...
چشمانش با شنیدن حرفم برقی زد و خندید و گفت:
چی فکر کردی من ناراحت بشم؟؟

هرگز!

من از این آشی که برات پختم خوشحالم ...

مادری که چهار سال هر ثانیه و دقیقه شاهد زجر و درد کشیدن جگر گوشه اش بوده ...
حالا از دیدن شادی و خوشحالی اش ناراحت میشه ..
نه عزیزم !!

برو به سلامت بهت خوش بگذره

من برات بهترین ها رو آرزو دارم
تو فقط بخند که قلبم آروم بگیره..

لبخندی برویش پاشیدم

دست به سینه برد و قربان صدقه ام رفت و چیزی زیر لب خواند بروی صورتم فوت کرد و گفت:
هر جا باشی خدا پشت و پناحت عزیزم ...

فقط مواظب خودت و خانم خوشگلت باش...

نگاهی پر محبت به حرکاتش انداختم و گفتم

بروی چشم ...

همانطور که در را می بست گفتم: چشمت بی بلا مامان فدات بشه ...

منتظر ایستادم وارد خانه شد و خودم با آخرین سرعت بدنبال گلاره رفتم

نور خورشید که بروی پشت پلکهایم سایه انداخت چشم باز کردم

هنوز گیج بودم زمان و مکانم گم شده بود

ناگهان اتفاقات دیشب مرور ذهنم شد ...

از شدت عذاب وجدان چشم بستم

گلاره داخل اتاق نبود

زییادخت مظلوم
نگاهم بروی ساعت افتاد ده صبح شده و من هنوز مطب هم نرفته بودم ..

تلفنم را برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم
باور کرونی نبود گلاره تلفنم را خاموش کرده بود ..

فوری از جا بلند شدم و بعد از گرفتن دوشی فوری ؛لباس پوشیده از اتاق خارج شدم

انگار که گلاره از خانه بیرون رفته بود

همه جا را سرک کشیدم !

میز صبحانه مفصلی چیده و فکر کنم بدنبال خرید نان از خانه بیرون زده بود ..

همین که بطرف جا کفشی رفتم و بدنبال کفشم طبقات را از نظر گذراندم در باز شد و گلاره لبخند به لب در را باز کرد و با دیدنم اخمی کرد و گفت کجا؟؟

نگاهم که به نگاهش گره خورد ،تمام اتفاقات دیشب مانند فیلمی از نظرم عبور کرد ...

احساس کردم داغی عجیبی دوید درون رگهایم

زیبادخت مظلوم

گلاره پاکت نان را بروی جاکفشی گذاشت و بطرفم آمد و دستانش را بدور گردنم حلقه کرد و گفت:

با شما هستم آقا کجا داری در میری؟؟؟

امروز باید کنارم باشی

سرش را جلو آورد. نفس عمیقی کشید و گفت:

دوستت دارم آیین از همیشه بیشتر بخدا

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم

سرش را با دستانم نگه داشتم و در چشمان خمار شده اش خیره شدم

روی نوک پا ایساد و نفس به نفسم گفت چیه چرا اونطوری نگاهم می کنی....

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

دیشب هر دو اشتباه کردیم گلاره دارم از عذاب وجدان میمیرم

دوباره بغلم کرد ، آنقدر که احساس خفگی کردم و ادامه داد ...

هیچ اشتباهی رخ نداده !

زیبادخت مظلوم

من و تو دو تا آدم عاقل و بالغ هستیم که بعد از گذشت سی سال از عمرمون یه رابطه ی جدی رو شروع کردیم

این کجاش اشتباهه

آیین من باید نگران باشم که نیستم و از همیشه بیشتر عاشقتم ...

تو تموم زندگیمی لعنتی !

لبخندی به حرفش زدم و گفتم : الان ابراز علاقه کردی ؟

پیم را کشید و گفت آره عمر گلاره ...

من راضیم تو هم این تفکرات کهنه و قدیمی تو دور بریز ..

سرم را با جدّیت تکان دادم و گفتم :

ولی هر چه سریعتر باید بین ما صیغه ی محرمیت خونده بشه ...

گلاره باورم نمیشه که شکستم

این بدترین

زیبادخت مظلوم
دستش بروی دهانم رفت و سرم را فوری در آغوش کشید و گفت خواهش می‌کنم

تموش کن، امروز نباید خراب بشه

امروز روز من و توعه عشقم!

بناچار سکوت کردم و دستم را کشید و بطرف میز صبحانه برد ...

روزهای خوبی را پشت سر می‌گذاشتم، نمی‌دانم نامش چه بود؟

بی‌خبری یا فراموشی!

هر چه بود رابطه‌ی من و گلاره روز به روز محکمتر می‌شد و زندگی آنقدر برایم شاد و رنگارنگ شده بود که گاهی اوقات یادم می‌رفت زمانی چه احساسی داشتم و نگاه آن دو چشم اقیانوسی تمام دین و ایمانم بود ...

برای حرمت داشتن رابطه‌ی بینمان به اصرار من بین ما تا تاریخ عقد و ازدواج که چند ماه آینده بود صیغه‌ی محرمیتی خوانده شد و هر دو منتظر روزهای طلایی آینده بودیم

کج خلقی‌های گلاره کمتر شده بود و بیشتر درکم می‌کرد تا آن روز شوم که پایه‌های رابطه‌ی تازه جان گرفته‌ی ما بخاطر اشتباهش و روح آسیب‌پذیر من لغزید و روح و روانم بخاطر کاری که کرد چون بلوری نازک شکست و فرو ریخت

زیبادخت مظلوم
آن روز بعد اظهر گرم تابستانی بی حوصله و کلافه از گرمای طاقت فرسا بطرف خانه می راندم که هر
چه زودتر خودم را بدوش آب سرد بسپارم

از منشی خواستم چند تا بیمار آخر را دست بسر کند و خودش هم زودتر بخانه برگردد ..

تصمیم داشتم بعد از گرفتن دوش و خنک شدن؛ با خرید دسته گل و حلقه ای زیبا که از قبل تهیه
کرده بودم

در جایی دنج شب را دونفری جشن بگیریم

امشب شب او بود ...

تولد سی و دو سالگی گلاره

البته شب قبلش تولد مفصلی در خانه ی پدری اش برگزار شده بود و تمام فامیل دور هم جمع شده
بودند ...

اما تصمیم داشتم

غافلگیرش کنم

از قبل میزی در بهترین رستوران شهر رزرو کردم و سفارش کیک دادم...

تصمیمم این بود که با ترفند گلاره را به آن رستوران بکشم

زیبادخت مظلوم
می دانستم این وقت روز مادر در خانه نیست، صبح به مطبم زنگ زد و سپرد که برای دیدن خاله ام
به خانه اش می رود و فردا برمی گردد...

ماشین را فوری پارک کردم و با عجله خودم را پشت درب رساندم

نگاهم بروی ساعتم چرخید

ساعت هفت بعد از ظهر بود من دوساعت تا قرار رستوران وقت داشتم تا کیک را تحویل بگیرم

کلید را درون قفل چرخاندم و وارد خانه شدم

کتم را بروی مبل انداختم و با عجله دویدم سمت اتاق خوابم

در اتاقم نیمه باز بود و صدای باز و بسته شدن قیچی می آمد !!

لحظه ای ترسیدم ..

چند قدم بعقب رفتم و محتاطانه پاورچین خودم را به درب اتاقم رساندم ...

صدای زمزمه های آشنا بگوشم خورد

- نابودت می کنم کثافت

تو باید از بین بری بعدش هم آتیشت می زنم ...

صدای گلاره را بخوبی می شناختم ...

درب را تا انتها باز کردم ، صحنه ای که دیدم چنان آتشم زد که تا مغز استخوان سوختم !!
گلاره پشت بدر وسط اتاق خوابم نشسته بود و با قیچی بجان لباس زیبادختم افتاده بود .

با هر بار باز و بسته شدن لبه ی تیز قیچی و بریده شدن آن تکه از بهشتم چنان دردی به انتهای قلبم
هجوم می آورد که دردش را نمی توانستم تجزیه کنم

همه چیز برایم زنده شد ...

چهره ی معصوم و بی گناه زیبادختم

آن نگاه آبی آسمانی ...

دستان کوچک و لطیفش ...

شرم حیایی که در وصف نمی گنجید!

حتی صدای پایم را نشنید...

هندز فری بگوش در حال شنیدن موسیقی بجان تنها یادگاری زیبادختم افتاده بود

دردی که پیچید در سرم باعث شد سرگیجه بگیرم و زانوانم سست شد و فرو ریختم

زیبادخت مظلوم
آنچه که داشت تکه تکه می کرد

همه دنیایم بود!

با سقوطم بروی پارکت اتاق چشم بستم و دانه دانه اشک از یادآوری مظلوم گمنامم از صورتم بدون
هیچ ابایی فرو ریخت

صدایی بلند از برخورد زانوانم بروی زمین در اتاق پیچید.

و دردی که در سر داشتم دوران گرفت و به قلبم هجوم برد

وحشت زده از صدای افتادنم چرخید سمت در و تازه متوجه حضورم شد

انگار که برقی با ولتاژ زیاد به تنش وارد شده باشد

قیچی را پرتاب کرد و لرزان خودش را بروی زمین بطرف عقب کشید

رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود و بریده بریده گفت

ت..... و ..ایین.... جا چک....ار..و مابقی حرفش را خورد و ترسیده بروی پاهایش ایستاد و عقب رفت

..

سرم را با زاری تاسف و انبوهی از غم تکان دادم و گفتم

زیبادخت مظلوم
چکار کردی،؟؟

دستش را بعلامت منفی که انگار کار خاصی انجام نداده باشد؛ تکان داد و گفت:

من فقط....

فقط می خواستم

فریادی کشیدم؛ به قدرت کوهی از درد که در قلبم بود...

-تو چی؟؟

فقط چی؟؟؟

تو چکار کردی گلاره ...

نگاهی به لباس تکه تکه شده ی وسط اتاق انداخت و گفت

خب من

من فقط تو رو راحت کردم ...

این لباس شوم شده بود تمام دنیات

بخاطر همین خواستم از شرش راحت بشی!

اینکه تو شبها تو این اتاق با این لباس منحوس خلوت کنی تموم وجودم رو به آتیش می کشید می

فهمی آیین!!!

زییادخت مظلوم
تو تمام و کمال مال منی بفهم اینو!

لبهای کبودم دیگر قدرت حرف زدن نداشتند بسختی از هم بازشان کردم و با نفرت به چشمانش خیره
شدم و گفتم از اینجا برو ...

بهت زده نگاهم کرد

کشان کشان

زانوانم را حرکت دادم و نزدیک لباس زیبایم شدم و تکه ها را در دست گرفتم و دوباره با شدت
انزجاری بیشتر سرش فریاد کشیدم

با توام از اتاقم گم شو دیگه نمی خوام ببینمت

سرش را بعلامت منفی تکان داد و گفت نه نمی رم

یک لحظه چه شد برمن !!

او خودش باعث بود، مگر می شود درد کشید و درد زخم به

اطرافیان نزد !

تکه های بریده شده ی لباس را به سینه چسباند م و سرم پایین رفت ...

با ترس جلو آمد و نزدیکم شد و روبه رویم زانو زد و بازوهایم را گرفت و با صدایی لرزان از ترس گفت
:

آیین این کارو با خودت نکن !

اون فقط یه لباس کهنه و نخ نما بود...

بخدا از وقتی اونو وسط لباسهای تو کمدت دیدم حال و روزم درد ناک تر از دردناکتره ...

هر شب کابوس این لباس لعنتی رو می بینم

حتی چند بار بخاطرش تب کردم اون یه مزاحم تو رابطه ی عمیقی که بتازگی داره بین ما شکل می گیره؛ بود ..

تو باید اونو فراموش کنی ...

لبهایش را جلو آورد و بروی پیشانی تبارم را بوسید.

سرش پایین تر آمد و نگاهش بروی لبهایم ثابت شد؛ که کارش را با چند بوسه ی عاشقانه لاپوشانی کند؛ که سرم عقب رفت و بروی آن دو چشم بی رحم دقیق شدم ...

لب گزید و....

دستش دور صورتم حلقه شد و آرام گفت

آیین تو رو به لحظات مقدّس بینمون اشتباه نکن

عشق منم

نهایت دوست داشتن همون لحظه هایی بود که میون تب دوست داشتنم داشتی می سوختی و
یادت رفت این یه تیکه پارچه تو کمدت داره خاک میخوره!

مگه خودت به پدرم قول ندادی!

اینطوری می خوایی خوشبختم کنی؟

من باید تو رو با یه لباس ژولیده ی قدیمی سرتا پا درد و غم شریک بشم هووووم؟

چشم بروی هم گذاشتم

در دل مرور کردم ...

"افسانه می بافی با کلماتت ..."

راوی غم هستی و خنجر عقده هایت تا بی نهایت درد به قلبم نشست!

تو همان سایه ی شوم حسادتی که بد جور سوزاندی مرا ...

و من چه غریبانه نگاهم بروی تکه های پاره ی تنم ثابت مانده!

زیبایم را میان تکه های بی رحم دریده شده اش می یابم ...

سرم را با بغض تکان دادم ، تکه های پارچه را بروی صورتش ریختم...

زیبادخت مظلوم
رو برگرداند و طلبکارانه نگاهم کرد

لبه‌ایم یاری حرف زدن نداشتند من امروز صدای شکستنم را میان همین تکه‌ها شنیدم
بسختی بحرف آمدم

-فقط برو نمی‌خواهم بینمت؛ آدمی که به تکه پارچه‌ای قدیمی حسادت بکنه جایی کنارم نداره!
تو رو خدا تا حرمت بینمون رو نشکستم از جلوی چشمم دور شو...

وقیحانه لباس را از جلوی رویم پس زد و تنگ در آغوشم گرفت و لجوجانه سرش را بروی سینه‌ام
پنهان کرد!

حربه‌ای که بتازگی یادگرفته بود و مدام استفاده می‌کرد

خشمگین بودم و تحمل کنترلم از کف رفت!!!

بازوهایش را بانفرت نگه داشتم و از خودم دورش کردم...

طلبکارانه تر از چند دقیقه قبل فریاد زد:

نه؛ من جایی نمی‌رم آیین، حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه...

سرم را بعلافت هشدار تکان دادم گفتم: نمی‌ری من خودم بیرون می‌کنم

زییادخت مظلوم

نفهمیدم چه شد!

این من نبودم...

دستش را گرفتم و از جا بلند شدم ، کشان کشان بطرف درب ورودی بردم؛

ناله می زد و تقلا می کرد...

صدایش بیشتر روح و روانم را به آتش کشید...

از جا بلند شد ، دستش را مانع درب ورودی اتاقم و سالن کرد

فریاد زد و التماس کنان گفت باشه دستم رو رها کن خودم می رم ...

رهایش کردم و روبه رویم قرار گرفت ،

نگاهش با خشم به اجزای صورتم ثابت ماند و گفت :

-آیین فرید امروز رو هیچ وقت یادت نره

روزی که بخاطر یه تیکه پارچه منو از خونه ات بیرون کردی

گلاره تک دختر خانواده ای که تا بحال از گل نازکتر بهش نگفته بودند ؛خارشد !

منم امروز رو فراموش نمی کنم ...

می دونی چرا ؟چون تو باید برای هر ثانیه ای که از حالا به بعد اشک می ریزم عذاب وجدان بگیری و

با وجود این درد زندگی کنی و در روح و جسمت مثل خنجری بنشینه و تکرار بشه که : دختری تمام

هست و نیستش رو به پای تو ریخت و تو چکار کردی !؟؟؟

زییادخت مظلوم

بی رحمانه بخاطر یه قاب دستمال کهنه که مال یه آدمی بی سر و پا بوده و بدون اینکه خبری از خودش بده؛ گذاشت و رفت و تو رو چهار سال تو جهنم سوزان درد و رنج تنها گذاشت

.....و

صدای سیلی بلندی که بروی صورتش فرو آمد ساکتش کرد و

دستم که پایین آمد از شدت ضربه ای که بصورتش زدم کف دستم تبار شد ...

صورتش برگشته بود و مات و حیران از کارم سر بلند کرد ، دستش بروی صورت سرخ از سیلی نشست

....

با غضب نگاهش کردم و گفتم

خفه شو حق نداری در مورد زییادخت اینطور حرف بزنی کلمه به کلمه ی حرفت در مورد زیبای بی

گناه من تهمت ناروایی بیش نیست

خفه شو گلاره

او ناباورانه چشمانش پر از اشک شده بود و حتی حرکتی نمی کرد

دستانم مشت شد....

تازه فهمیدم کاری که در حقش کردم کمی ناعادلانه بود!

زیبادخت مظلوم
اما او حق نداشت ...

حق نداشت ،در مورد زیبای من اینطور از کلمه ی بی سر و پا استفاده کند...

دخترکی معصوم که حتی جرات اعتراض به ظلمی که در حقش روا شد را نداشت و در نهایت هم
غریبانه ناپدید شد

دیگر تحمل خانه و فضای آن برایم درد آور شده بود ...

بدون اینکه حتی توجهی به سر و وضع و اینکه چشمانم سرخ از اشک شده و
ممکن بود از افراد مجتمع کسی مرا ببیند...

راهی درب خروج شدم و حتی برنگشتم که ببینم گلاره چه تصمیمی دارد !

امروز چیزی بین ما شکست که برای یک رابطه شدیداً زود بود و متأسفانه رخ داد

نفهمیدم پله های ساختمان را چطور با عجله طی کردم و طبقه ی چندم بودم

آنقدر از چشمانم بی محابا اشک فرو ریخت که فرصت دیدن پله ها را پیدا نکردم و در نهایت مابین
پاگرد و پله ی اول دور سوم ماریپیچ راه پله مچ پایم برگشت و سقوط کردم ...

زیبادخت مظلوم
روی پاگرد که فرود آمدم دردی از شکستن چیزی میان استخوانهای پایم در جانم نشست و نیمه جان
و چشم بستم و سرم بروی زمین فرود آمد

آه از نهادم بلند شد و فقط زیر لب زمزمه وار همین را گفتم

درد دارم زیبا،

کجایی نفس آیین !!!

همسایه های همان طبقه از سر و صدای تولید شده در راه پله نگران در را باز کردند و بادیدنم هول و
سراسیمه بطرفم آمدند و

هر کدام چیزی می گفتند

چون تازه به مجتمع اسباب کشی کرده بودیم افراد ساختمان مرا بخوبی نمی شناختند، اما نگران و
دستپاچه هر کدام چیزی می گفتند...

پایم دردی وحشتناک تا به مغز استخوان راهی جانم می کرد

صورتتم را با آستین پیراهن پاک کردم و ناله وار گفتم با اورژانس تماس بگیرند ...

دیگر نیمه جان شدم و تنها چیزی که خوب در ذهنم قبل از بی حال شدن نشست ..

چهره ی نگران گلاره بود که دوان دوان بطرفم می آمد...

و دیگر دنیای خاکستری رویا در برم گرفت

..

کنار پنجره کبوتری نشسته !

آرام و آهسته لبه ی باریکش را طی می کند و هر از گاهی نوکی به دانه هایی که امروز برایش ریختم
می زند و دوباره برای مدتی پر می کشد و می رود
اما او جلد من شده و دوباره برمی گردد...

مشتی دانه برداشتم و پنجره ی نیمه باز را کمی بیشتر باز کردم و دانه ها را بروی لبه ی پنجره ریختم
می دانستم کبوتر تنها غذا نمی خورد ..
فکر کنم رفته بود خانواده اش را بیاورد....

خیلی منتظر آمدنش چشم دوختم به ساختمانهای بهم چسبیده ی شهر و آسمان خاکستری
اما نیامد فکر کنم کبوترم راهش را گم کرده
مثل همان پرنده ی قشنگ عشقم که رفت و دیگر نیامد

حوصله ام سر رفت ، عصایم را از گوشه ی دیوار برداشتم و به کمکش بطرف سالن رفتم ...

زیبادخت مظلوم
در اتاقم را باز که کردم عطر خوب آتش رشته ی مادر پیچید در مشامم

لبخندی بروی لبهایم نشست و آرام و آهسته بطرف آشپزخانه رفتم

صدای شیرینش پیچیده بود در خانه....

آوازی محلی را آرام و با ریتم زمزمه می کرد

مادر اصلالتا جنوبی بود، آن زمان که کوچک بودم شعرهای لالایی شبانه ی مادر به همین موسیقی
زیبا خلاصه میشد

یاد و خاطره ی این شعرهای زیبا تمام دوران کودکی ام را رنگ بخشیده بود

کمی مکت کردم، ناخودآگاه بیاد دوران طلایی کودکی لبخندی بروی لبهایم نقش بست

عصا را تکیه گاه بازوی لرزانم کردم و

با قدمهای آرام بطرف آشپزخانه راهی شدم ..

به آشپزخانه که رسیدم بی صدا تکیه بدیوار زدم و دست بسینه و با لذت به شعری که می خواند
گوش سپردم

پشت به ورودی آشپزخانه روی میز ناهار خوری نشسته بود و سبزی پاک میکرد

زیبادخت مظلوم
متوجه حضورم نشد

چند قدم آرام جلو رفتم و دستم بروی سرشانه هایش نشست
فوری برگشت و با دیدن صورتم لبخندی مهربان زد و گفت خوبی مادر؟
سرم پایین رفت و صورتم را به صورتش چسباندم و نفسی عمیق کشیدم
آرام زیر لب زمزمه کرد
مادر بقربون نفست ...

چشم بستم و گفتم: خدانکنه!

مشغول کارش شد و ادامه داد :

مادر یه خواهش بکنم روی منو زمین نمی اندازی !

آرام کنارش نشستم ، نگاهم بروی ساقه های سبزی ثابت ماند

گفتم شما جون بخواه...

سرش را تکان داد و گفت :

آیین جان بخاطر مامان کج خلقی نکن گلاره داره ناهار میاد اینجا

تو رو خدا اگه دیدیش نرو خودتو تو اتاق حبس کن ...

الانم که چند وقته از این موضوع گذشته اونم که بیشتر از صد بار عذر خواهی کرده

اما هر وقت میاد اینجا تو با کم محلی هات جگرشو خون می کنی با چشم‌گریون برمیرده خونه

می دونم کار خبطی کرد

اما عزیزم چرا از یه دید دیگه به موضوع نگاه نمی کنی؟

اون از شدت علاقه ای که به تو داشته اینکارو کرده ...

می دونم کارش درست نبوده

اما از قدیم گفتن آدم عاشق مجنون میشه و کارهایش دست خودش نیست....

من اگه یه درصد حس می کردم که گلاره تو رو به شدت دوست نداره هیچ وقت اصرار نمی کردم که بهش روی خوش نشون بدی

تو این مدت هم که تو بخاطر شکستگی پات خونه نشین شدی

مرتب اومده و تموم کارهاتو انجام داده

هر دختری دیگه بود با کم محلی هایی که کردی می رفت و پشت سرش رو هم نگاه نمی کرد

اما اون کنارت مونده و همش بی تابانه منتظره ببخشیش

بیا و این بار بخاطر من ببخش

بهت قول می دم این بار آخره که گلاره دلت رو می شکنه

دفعه ی آخر کنارم نشست و حسابی حرف زدیم گفت که حاضره بیاد یه مدت کنار ما زندگی کنه

با پدرش هم حرف زده

زیبادخت مظلوم
من موافقم اما بهش گفتم باید آیین موافق باشه مادر ...

سرش چرخید و نگاهم کرد و ادامه داد

نظرت چیه عروسم بیاد بخونه ...

شما چند مدت پیش هم باشید تموم مشکلاتتون حل میشه!

تازه گلاره پیش خودم باشه آروم آروم یادش می دم که چطور با مردش کنار بیاد

اون یکم مغرور هست، اما بخاطرت حاضره پا روی همه چیز بگذاره ...

حالا چی می گی مادر؟

بگم داره میاد ساک لباسهاشم بیاره ???

سرم پایین رفت و در فکر بودم که گفت

در ضمن کاوه هم داره با همسرش برای ناهار میاد عزیزم

برو یه دست لباس مناسب بپوش به حرفهایی هم که گفتم خوب فکر کن

دستش بروی دستم نشست و با چشمان مهربانش نگاهم کرد و گفت آیین جان حواست بامن بود
مادر

چشمانش پر بود از التماس

زیبادخت مظلوم

التماس ادامه ی زندگی که من امیدی به پررنگ بودن رابطه اش نداشتم!

اما خب مادر بود و هزار آرزو داشت

دستش را بلند کردم و بوسه ای برویش زدم و گفتم هر چه اتفاق خوبه می خوام کنارت برام بیافته
می خوام بدونی تو بخندی برام کافیه ...

لبخندی از اعلام رضایتم زد و از جا بلند شد و دست بروی سر شانه ام گذاشت و گفت
خدا حفظت کنه مادر....

تلفن را برداشت و فوری به گلاره خبر داد خداحافظی که کرد، بشوخی گفتم مادر کاوه شکمو داره
میاد...

ناهار چی داری؟

در حالیکه سر قابلمه را برمی داشت و محتویاتش را آرام هم می زد؛ گفت: برای رفیق شکموت
خورشت قیمه درست کردم آش رشته هم که غذای مورد علاقه آیین جانم هست

تو بهتره بری یه دست لباس مناسب بپوشی گلاره گفت یک ساعت دیگه خودش رو می رسونه....

نمی دونی چقدر خوشحال شد

در حالیکه به اتاقم برای تعویض لباس می رفتم برگشتم و نگاهم بروی صورتش افتاد گفتم

زیبادخت مظلوم
خدا کنه این بار مشکلی پیش نیاد!

ملاقه اش را بروی درب قابلمه گذاشت و گفت

پیش نمیاد بهت قول می دم ..

چند ساعت بعد گلاره آمد ساکی بدست داشت و آمده بود کنارم زندگی را شروع کند

وقتی پا به اتاقم گذاشت

حتی فرصت نداد جواب سلامش را بدهم گریه کنان کنارم بروی تخت نشست و آنقدر در آغوشم گریه کرد که تسلیم شدم

این من نبودم که ذره ذره روح و جانم را دلسپرده ی زنی می کردم؛ که برایم قصه ای ناخوانده بود!
دختری از جنس وسواس...

وسواس به اینکه حتی حاضر نباشد مرا با آینه اتاقم که عکسم را درونش میدیدم قسمت کند

دستهایم را در دست گرفت و نگاه اشکبارش بروی صورتم چرخید و گفت

آیین سختم هست بدون تو بمونم، بدون تو نفس بکشم ...

لعنت بر من که برگشتم و بعد از سالها دوباره دیدمت!

لعنت بر دل من که تموم معادلاتم رو بهم ریخت

دستی بروی پای گچ گرفته ام کشید و با حسرت نگاهش کرد و گفت

تو این دو هفته حتی یه نیم نگاهم به من نیانداختی

زیبادخت مظلوم
هر وقت به اتاقت اومدم خودت رو به خواب زدی

خم شد و زانویم را بوسه ای زد
فوری سرش را نگه داشتم و گفتم نکن اینکارو گلاره ...

نگاهم کرد و گفت

از امشب خودم میشم پرستارت

دستانش را بدور کمرم حلقه کرد و چشم بست و گفت:

تو تختت برام جا داری؟؟؟؟

بشوخی لپش را کشیدم و گفتم نه!

تو زیاد تکون می خوری خوابم می پره

با تعجب رهایم کرد و گفت:

واقعا؟!!!

زیبادخت مظلوم
و با دیدن لبخندم گفت :

اصلا من زیر پاهات می خوابم فقط کنارت باشم.

برام بسه ...

و دوباره چنان در برم گرفت که نفس کم آوردم

آرام گفتم: گلاره مرد مورد علاقه ات ممکنه برای یه عمر لنگ بزنه و راه بره طاقتش رو داری؟

برات کسر شان نیست؟؟؟ ...

موهای لطیفش را نوازش کردم و بوسه ای برویش زدم و گفتم :

چند وقت دیگه باید گچ پاهام رو باز کنم..

دکترم بارها تاکید کرده هیچ چیزی مشخص نیست، ممکنه تا آخر عمر بخاطر این شکستگی و
عمل جراحی سختی که داشتم لنگ بزنم

گلاره هنوزم دیر نشده

دارم از حالا بهت می گم که فرصت فکر داشته باشی

هیچ چیز معلوم نیست

یا خوب میشم و درست راه می رم و یا

زیبادخت مظلوم
فوری از آغوش بیرون آمد و دستش بروی لبهایم نشست و گفت :

نگو!

تو رو خدا تکرارش نکن؛ تو هر جور باشی من فقط و فقط در کنارت بودن رو می خوام ...
پس دیگه ادامه نده ...

سرم را در آغوش کشید و نفس عمیقی از سر آرامش در ادامه ی حرفهایش کشید و زیر لب تکرار
کرد
دوستت دارم آیین

زیبادخت

دکمه های مانتو را پشت هم و با عجله بستم

شالم را روی سر تنظیم می کردم که در باز شد و عاده لبخند زنان در حالیکه کیسه ی پلاستیکی
وسایل خوراکی را بطرفم می آورد گفت:

زیبادخت مظلوم
زیبا جان امروز سرما خورده بودی نباید می رفتی!

استراحت کن به عماد زنگ می زنم و می گم خودش کارها رو سرو سامون بده

لبخندی برویش پاشیدم و گفتم نیازی نیست عزیز دلم من حالم خوبه
می رم چند تا کار جزئی داره انجام می دم و زود برمی گردم

نگاهی در آینه به سر و وضه انداختم

مرتب و تمیز بودم

بطرف چادرم که تا شده بروی دسته ی صندلی بود رفتم و در حالیکه در آینه نگاهم بروی صورتم بود
چادر را باز کردم و بروی سر انداختم؛ چرخیدم سمت عاده و صورت ماهش را بوسه ای زدم و گفتم
عزیز دلم جون تو و جون کاویان

کیسه ی وسایل را روبه رویم گرفت و لبخندی زد و گفت :. برو خیالت راحت!

راهروی کوچک خانه را طی کردم، روبروی ایوان؛ کاویان با دیدنم دست از بازی کشید .

توپش را چنان شوت کرد که بالای درخت نشست ...

نگاهی شماتت بار نثارش کردم و در همان حال مشغول پوشیدن کفشم شدم...

دوان دوان به سمت من آمد و نفس زنان گفت مامان کجا؛ منم میام ...

زییادخت مظلوم
نگاهی به صورتش که در اثر بازی گل انداخته بود کردم و دستم بروی صورتش نشست و گفتم:

مامان جان من گردش یا پارک که نمی رم

خونه عمو عماد یه عالمه کار برای انجام دارم

اما بهت قول می دم غروب برگشتم بهمراه خاله عادلہ بریم پارک سر کوچه اونجا بازی کن ...

تا اون وقت هم حرف خاله رو گوش کن و شیطونی رو کنار بگذار ...

خم شدم و صورتش را بوسیدم

با شنیدن نام عماد بی قرار تر شد

بالا و پایین پریر و گفت

مامان مامان تو رو خدا بزار منم پیام قول میدم شیطونی نکنم تو رو خدا.....

در مانده نگاهی به حرکاتش انداختم و پوفی کشیده بی حوصله در حالیکه بطرف در می رفتم جدی
گفتم:

نه نمی شه مامان !

امروز عمو خیلی کار داره ...

دوستاش تو خونه هستن وقت نداره باهات بازی کنه قول می دم

دفعه ی دیگه حتما با خودم ببرمت

راهروی کوچک خانه را طی کردم، روبروی ایوان؛ کاویان با دیدنم دست از بازی کشید .

زیبادخت مظلوم

توپش را چنان شوت کرد که بالای درخت نشست ...

نگاهی شماتت بار نثارش کردم و در همان حال مشغول پوشیدن کفشم شدم...

دوان دوان به سمت من آمد و نفس زنان گفت مامان کجا؛ منم میام ...

نگاهی به صورتش که در اثر بازی گل انداخته بود کردم و دستم بروی صورتش نشست و گفتم:

مامان جان من گردش یا پارک که نمی رم

خونه عمو عماد یه عالمه کار برای انجام دارم

اما بهت قول می دم غروب برگشتم بهمراه خاله عادلہ بریم پارک سر کوچه اونجا بازی کن ...

تا اون وقت هم حرف خاله رو گوش کن و شیطونی رو کنار بگذار ...

خم شدم و صورتش را بوسیدم

با شنیدن نام عماد بی قرار تر شد

بالا و پایین پریر و گفت

مامان مامان تو رو خدا بزار منم پیام قول میدم شیطونی نکنم تو رو خدا.....

در مانده نگاهی به حرکاتش انداختم و پوفی کشیده بی حوصله در حالیکه بطرف در می رفتم جدی گفتم:

نه نمی شه مامان !

امروز عمو خیلی کار داره ...

زییادخت مظلوم
دوستاش تو خونه هستن وقت نداره باهات بازی کنه قول می دم
دفعه ی دیگه حتما با خودم ببرمت

بی قرار تا دم درب بدنالم آمد ، چادرم را محکم گرفته بود ...
عادله در آغوشش کشید و در حالیکه سعی می کرد مچ کوچکش را از روی چادرم بیرون بکشد
صورتش را بوسید و گفت نکن خاله بگذار مامان که رفت من تو با هم بازی می کنیم

پا می کوبید و قرار نمی گرفت ...
عادله بسختی دست و پایش را نگه داشت و بطرف ایوان برد ..

درب حیاط را باز کرده بودم که وارد کوچه شوم صدای گریه اش دلم را برد !
بناچار برگشتم و کنارش بروی لبه ایوان نشستم
گریه می کرد و آرام هق می زد ...
دستم بروی سرش که نشست قهر کنان صورتش را میان آغوش عادله پنهان کرد...

گفتم مامان جان بخدا امروز حوصله ات اونجا سر می ره عمو کلی مهمون داره وقت نمی کنه باهات
بازی کنه ...

بهت قول می دم؛ فردا دوباره خودم ببرمت تو حیاط بازی کنی...

صورتش را نصفه و نیمه از میان بازوهای عادلۀ نشانم داد و چشمان آبی و درشتش را چند بار باز و بسته کرد و گفت قول !!

سرم را تکان دادم و گفتم: قول ..

دستانم را باز کردم با ذوق به آغوشم آمد و صورتش را غرق بوسه کردم و با همان زبان شیرینش گفت

پس زود بیا با خاله بریم پارک

صورت پر اشکش را با انگشتانم پاک کردم و گفتم بروی چشم

غروب زود برمی گردم بعدش بریم پارک

حالا بخند

لبخندی زد و با شادی از بغلم بیرون آمد و دوید بطرف چوب بلندی که گوشه ی حیاط درست کرده بودم که هر وقت توپش میان شاخه ها گیر کرد بکمکش توپ را پایین بیاورد

مشغول کنکاش با شاخه های درخت گردو بود که صدای بوق تا کسی من را بخودم آورد

عادلۀ آرام گفت بهتره تا پشیمون نشده بری....

دستم بروی دست عادلۀ نشست و گفتم بازم ممنون!

اگه گریه یا بی قراری کرد خودت یه جوری ساکتش کن ..

دستم را فشرد و گفت برو خداپشت پناهت ...

به عماد هم بگو آخر شب یه سری بهم بزنه کارش دارم

زیبادخت مظلوم

از جا بلند شدم و چادرم را بروی سر تنظیم کردم و گفتم بروی چشم و راهی خانه ی عماد شدم ...

آفتاب سوزان تابستانی روی صورتم نشسته بود و گرمایش باعث شد چشم ببندم و حس خوب آرامش پیچید درون جانم

از پشت شیشه ی تاکسی؛ شهر را نگاه می کردم فکر و حواسم جای دیگری بود

خب آدمیزاد است هزاران فکر و خیال

اینکه هر روز زندگی و رفتارم را کمی زیر و رو کنم و تفاوتش را با روزهای قبل بسنجم برایم شده بود یک عادت ..

زیبادخت یک سال پیش تا امروز قدم به قدم سعی در اصلاح رفتارش بود

کاری که

آیین آن عشق سوخته ی قدیمی؛ آرام آرام داشت تزریق روح و روانم می کرد و دستان تاراج گر کیهان مرا به سمت سرنوشت شوم نامعلوم کشاند

و مهلت لذت از زندگی را از من ربود ...

چشم بستم و یاد و خاطره ی آیین؛ آن مرد پر ابهت و در عین حال ساده و خاکی تجسم روانم شد ...

زیبادخت مظلوم
آن دستان گرم و پر محبت و نگاه آرام و دریا گونه
زمزمه در دل کردم ...

"چقدر خوب بودی تو!

چقدر وقتی کنارت حرف می زدم مانند کتابی ناخوانده هر ورقت برایم تازگی داشت "
آهی سوزان از ته قلب سوخته و ناکامم کشیدم و پشت پلکهایم بیادش نم گرفت....

کاش اجازه داشتم، حتی از دور هم شده عزیزانم را روزی ببینم ...

مگر می توانستم طاقت بیاورم تا روزی که زنده هستم روی ماه رادمهر و دیبای زیبایم را نبینم
خدایا دوری و فراق تا کجا؟؟

آخ که راه برگشتم نبود و نیست !!

تا کسی که ایستاد بعد از حساب کردن تشکری کردم و پیاده شدم

زییادخت مظلوم
گرمای دم صبح ثانیه به ثانیه بیشتر میشد

نگاهی به دیوار بلند خانه ی عماد انداختم و راهی شدم

درون کیفم مشغول گشتن بدنبال کلید بودم که درب کوچک کنار درب پارکینگ باز شد و آقا مصطفی باغبان مهربان منزل عماد در را برویم باز کرد

سلام کردم و خسته نباشید که گفتم ...

لبخندی کش داری زد و گلدانهای شکسته ای که در دست داشت بروی زمین گذاشت و کمر صاف کرد و گفت

علیک سلام دخترم

خوبی بابا؟؟

چادرم را به کمر زدم و در حالیکه گلدان شکسته ها را برمی داشتم گفتم بله

فوری خم شد و گفت نمی خواد دختر گلم خودم می برمشون

دستش راربا احترام پس زدم و گفتم

من می برم بابا

بطرف سطل زباله ی کنار بلوار رفتم و گلدانها را بروی هم گذاشتم و برگشتم

دست به درگاهی درب گذاشته بود نگاهم کرد و گفت الهی خیر ببینی دخترم بیا بیا داخل ...

وارد حیاط که شدم

زیبادخت مظلوم
عطر یاس آفتاب خورده ی صبحگاهی تمام روحم را نوازش کرد

نفسی عمیق کشیدم

خندید و گفت

یاسه ها

سری تکان دادم و گفتم بله می دونم

چادرم را برداشتم و بطرف سرسرای ایوان پهن خانه ی عماد براه افتادم

برگشتم و نگاهم بروی آقا مصطفی که مشغول آب دادن سبزه ها بود چرخید و گفتم بابا

چایی بیارم برات ???

خندید و گفت والا یه ساعت پیش حاج خانم قول داد بیاره ؛ فکر کنم بازم یادش رفت !

دیگه فراموش کاری به گوش کم شنواش هم اضافه شده دخترم ...

خنده ای کردم و گفتم من براتون میارم

درب ورودی را کشیدم ، وارد شدم و

روفرشی بپا کردم و نگاهم به اطراف دقیق بود که صدای عماد آمد

سلام خانم صبح خوش!!

برگشتم

زیبادخت مظلوم
روی مبل لم داده مشغول کار با لب تابش بود...

کیفم را داخل کمد جاکفشی گذاشتم وگفتم سلام صبح شما هم بخیر ...

لب تابش را بروی میز گذاشت و از جا بلند شد و اطرافم را نگاهی کرد و گفت
تنهایی؟؟؟

سری تکان دادم و گفتم: بله

اخمی کرد و گفت رفیقم رو نیاوردی

می خواستیم یه کُشتی بگیریم

خندیدم و راهی آشپز خانه شدم و گفتم :

امروز شما کار داری و سرت شلوغه بچه ام حوصله اش سر میره....

دستانش را بهم زد و گفت نه بابا خودم سرگرمش می کردم ،حالا کجا؟؟؟

تشریف

داشته باشید کنار هم یه چایی بخوریم

برگشتم و نگاهش کردم

داشت بطرف تلفنش می رفت

زییادخت مظلوم

گفتم :

امشب بیا خونه؛ عادله جون کارت داشت...

مشغول تماس گرفتن بود که گفت:

چی شده آبجی خانم یاد ما کردن..

شانه بالا انداختم و گفتم: منم مثل شما خبر ندارم!

و راهی آشپزخانه شدم ..

در طول هفته چند بار برای تهیه ی غذا و سرکشی به خانه عماد می آمدم

اجازه نمی داد کارهای سنگین انجام بدهم....

بیشتر کارم خلاصه شده بود

تهیه ی شام و ناهار و کمک به حاج خانم همسر بابا مصطفی که همخانه های عماد بودند و کنارش

زندگی می کردند

از روزی که پا به این شهر گذاشتم نگذاشت آب توی دلم تکان بخورد ...

منزل خواهرش که تنها بود و همسرش را چند سال پیش لب مرز کشته بودند زندگی می کردم

خواهر عماد زنی بی نظیر بود مهمان خانه اش که نه! ولی به جرات می توانستم قسم بخورم؛ مهمان

قلب پاکش شده بودم ...

چنان پر محبت پناهم داد که تعجب کردم!

منی که در زندگی فقط زخم خورده و بدی دیده بودم؛ برایم عجیب بود که مردمی دلسوز و با وجدان هم در این دنیا وجود دارند که غم دیگران برایشان غم است و شادیشان دلخوشی آنها..

تا ظهر سر گرم بودم

مشغول خرد کردن گوشت برای وعده ی شام بودم که وارد آشپز خانه شد

تا آن وقت مدام یا سر در گوشتی داشت و یا لب تابش ...

با صدایی بلند در حالیکه آهنگی روی تلفنش پلی کرده بود رقصان وارد شد و گفت

سلام بر خانمهای خانه

حاج خانم که سر گرم کارش بود دست به سینه برد و گفت وای مادر! ترسوندیما ..

دستانش به حالت عذرخواهی بروی هم گره خورد و گفت ببخشید شرمنده

اخمی کردم و چاقویم را بالا بردم و گفتم ببین دستم چی هست؟

نزدیک بود انگشتم هم با گوشت امشب بپزم بخوری ...

جلو آمد و تکه نانی از سبد روی میز برداشت و با لذت چشم بست و در حالیکه انگار دارد تصور می کند، گفت:

گفت وای چه شود شام با طعم انگشتان زیبادخت

از حرفش خنده ام گرفت ، سرم پایین رفت و لب هایم را با دندان فشردم ...

تلفنش را بروی میز گذاشت و گفت خب حالا نمی خواد خودتو زخم کنی...

کمتر خنده تو پنهون کن باشه بابا اصلا من غلط کردم ...

سرم بالا رفت و نگاهش کردم

دوباره تند و بدون وقفه نان می خورد

گفتم ناهار آماده هست

برات بریزم

سرش را بعلامت منفی تکان داد و گفت نه یه ساعت دیگه مهمون دارم ...

باید منتظرش باشم

نگاهی به حاج خانم کرد و گفت بابا مصطفی کارتون داشتا

حاج خانم باچهره ای متعجب نگاهش کرد و گفت

وا پس چرا من صداشو نشنیدم مادر ...

شانه بالا انداخت و گفت خب دیگه گوش من تیز تره مادر

از جا بلند شد و سینی را برداشت و گفت

زییادخت مظلوم
مامان گلی جون دوتا بشقاب غذا بکش و برو بابا رو صدا بزن بیاد باهم یه ناهار دو نفره بخورید ...

دستش را کشید و گفت

بیا دیگه

ابرویی بالا انداختم و به حرکاتش دقیق شدم

بلاخره موفق شد و حاج خانم رو بهمراه سینی ناهار و مخلفاتش فرستاد دنبال نخود سیاه

حاج خانم که از آشپز خانه بیرون رفت، دستانش را بهم مالید و گفت :

خب !!!

حالا عماد موند و حوضش

خنده ام گرفته بود ...

چاقو را بروی میز گذاشتم و گوشت را به قابلمه اضافه کردم .

آمد کنارم ایستاد و گفت

امشب شام چی داریم ...

زیبادخت مظلوم

همانطور که مشغول کار بودم گفتم قرمه سبزی برای مهمونهای محترمتون قلیه ماهی هم درست کردم

سرش را جلو تر آورد و با شیطنت گفت

اونم قلیه ماهی دستپخت زیبادخت ...

من که دلم نمیاد مهمونا بخورن

همش باید مال خودم باشه ...

خندیدم و نگاهش کردم و گفتم زیاد بخوری رو دل می کنی !

دست بسینه زد ، با لذت کارم را نگاه می کرد گفت :

رو دل از غذایی که دست پخت تو باشه رو با جون و دل می خوام ...

بطرف سینک رفتم و مشغول شستن دستانم بودم که حوله را برداشت و بطرفم آمد و نگاهش بروی
چشمانم دقیق شد و من گفتم :

خب من تموم کارها رو انجام دادم

اگه دیگه امری ندارید من رفع زحمت کنم ...

انگار با حرفم دنیا بر سرش هوار شد

آن لبخند از ته دلش ناپدید شد و ابروهایش درهم رفت و گفت

زییادخت مظلوم
کجا تو هنوز ناهار هم نخوردی

لبخندی زدم و گفتم

عادله جون ناهار درست کرده

روبه رویم ایستاد و نگاهی به حرکاتم کرد و گفت خب بمون با من ناهار بخور خودم بعداظهر روی
چشمهام می گذارم و می برمت

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

مگه همین الان نگفتی که مهمون داری؟؟؟

شرمنده سر بزیر انداخت و گفت

منظورم از مهمون تو بودی !!!

شانه هایم فرو ریخت و نا خودآگاه از حرکات بچه گانه اش خنده ام گرفت.... و گفتم وای از دست تو
عماد

مانند بچه ها با انگشتان دستش بازی می کرد گفت

تو رو خدا به این گدا رحمی کن و بمون

دست بکمر زدم و گفتم : دروغ هم می گی ؟؟؟؟

چشمهایش را تنگ کرد و با انگشتان دست ذره ای کوچک نشانم داد و گفت یه کوچولو ...

نفسی عمیق بیرون فرستادم ، هنوز مابین دوراهی تصمیم بودم که فرصت نداد .

بطرف کابینت ظروف رفت و در حالیکه بشقاب برمی داشت گفت:

ای بابا این همه فکر نمی خواد که عزیزم....

با عجله میز را چید و همانطور برایم آیه دلیل می آورد!

چقدر سخت می گیری خانم

اصلا ناهار خوردی فوری می برمت ؛نترس عماد وظیفه شناسه

شاید دو تا کلمه حرف حساب دارم باهات.....

کارت همین شده، هر روز میایی کارتو می کنی و زودم در میری ...

انگار اینجا لولو تو رو می خوره !

باور کن عماد حواسش بهت هستا

و همین طور دور میز می گشت و وسایل رابروی آن تلمبار می کرد

زیبادخت مظلوم
دیگر حوصله ام سر رفت ، بروی میز آرام زدم و گفتم وای چه خبره عماد یه نفس بگیر بابا

ایستاد و نمکدانی که در دستش بود را بروی میز گذاشت و گفت

اوفففف

آخه تو باعثی آدم برای ده دقیقه وقت گذاشتن کنارت یه طومار ردیف کنه ...

بروی صندلی نشست و لبخندی با نمک زد و بشقابش را بطرفم گرفت و گفت

برام غذا می کشی

بعدش هم برای خودت

هر قدر خواستم خنده ام را پنهان کنم نشد و چشمانم خندیدند

باد کولر ماشین عماد آنقدر خنک و آرامبخش بود که کم کم خواب داشت چشمانم را برمی گرفت

و نگاه گیجم بروی عابران و مردم بود

که صدایش آمد و خوابم پرید

امشب شب سرنوشت ساز زندگیمه زیبادخت

چشمانم را چند بار باز و بسته کردم و بخاطر حرفی که زد بفکر فرو رفتم...

همانطور که داخل فرعی می پیچید ادامه داد ...

بار وارداتی امضاء نشده که بخوای جابه جا کنی؛ مدام تن و بدنت میلرزه

یه وقتایی می گم دیگه بسه ...

از استرس این کار بی سرو پا تموم موهای سرم سفید شد

برگشت و نگاهم کرد وچشمکی زد و گفت

مگه نه؟؟؟

بنظرت موهام سفید شده پیر بنظر میام؟؟؟

نگاهم چرخید سمت خیابان و بفکر فرو رفتم ..

آرام زیر لب گفتم: دل باید جوون باشه ...

صدایم را شنید

فرمان اتومبیلش را رها کرد و برایم کف زد !

با نگرانی نگاه کردم و گفتم: وای الان تصادف می کنیم بابا !!

دوباره حواسش را به رانندگی داد و گفت :

ولی جدی دیگه خسته شدم دلم یه آرامش نسبی می خواد ..

گاهی اوقات از فکر و خیالات پوچ تموم زندگیم بهم می ریزه

بهت گفتم که کارم چیه....

فکر نکنی عماد با جون آدمها سر و کار داره...

درسته که کارم سالم نیست، اما بخاطر اینکه خیالت راحت باشه من قاچاق آدم نمی کنم

بیشتر اوقات لیست بارهایی که برام میاد رو نشونت می دم ...

یه آقای امشب مهمون منه

کارش فقط واردات عطر و ادکلنه دیروز که تلفنی با هم حرف زدیم

تاکید کرد که حوصله ی ورق بازی نداره

جنس رو ندید ازش خریدم

امشب میاد برای حرف های آخر و گرفتن پول

زیبادخت بعد این کار می خوام چند وقت استراحت کنم

فقط یه خواهش ازت داشتم

فکر و ذهنت رو از کار و شغلم دور کن تو رو جون هر کسی دوست داری

زیبادخت مظلوم

یه فرصت بهم بده...

بی انصاف من تمام زندگیم رو مدام برات می ریزم رو دایره!

توام رحمی بکن به این دلم

یه بله بگو و بیا با کاویان قدم رو چشمم بگذار ...

زیبابخدا خوشبختت می کنم ...

در فکر بودم بغضی لجباز راه گلویم را گرفت

احوالاتم را دید و فهمید

پوزخندی زد و سرش را تکان داد

عصبی می شد وقتی بفض می کردم

دیگر سکوت کرد و من هم مانند خودش ...

درب خانه که رسیدیم

گوشه ی کوچه توقف کرد و آرام و با دلخوری بخاطر اینکه حرفی برای گفتن نداشتم گفت

بفرمایید

زیبادخت مظلوم
این یعنی پیاده شو کار دارم ...

سرم پایین رفت ...

چادرم را بدورم جمع کردم و دستگیره را فشردم که پیاده شوم

که گوشه ی چادرم کشیده شد

برگشتم و نگاهم بروی آن دوچشم سیاه پر فروغ نشست

عمق آن نگاه عجیب پر بود از تمنا ...

باید چیزی می گفتم تا از آن حال و هوا خارج شود

دوباره بروی صندلی نشستم و سرم پایین رفت و صدای عماد پیچید درون فضای اتومیلش ...

طهورا

با چشمان گرد شده نگاهش کردم !

این نام شناسنامه ای جدیدم بود...

زییادخت مظلوم
ماهها پیش برای من و کاویان شناسنامه ی جعلی تهیه کرده بود
چیزی که از آن استفاده نمی کردم
اما عماد اصرار داشت که برای داشتن هویت چیزی مثل این لازم است ...

سندی جعلی که زیاد به بودنش اطمینان نداشتم و اما برای دلخوشی عماد قبول کردم

سکوت را شکستم ..

حرف دلم را زدم ..

اگر امروز از دستم ناراحت می شد، بهتر بود؛ تا فردا و فردا های دیگر هر روز به این امید شب را به روز بگذرانند.

" که زیبا دخت یه زمانی کنارش زندگی خواهد کرد ."

نگاهم بروی انگشتانش بود، که غریبانه چادرم را نگه داشته بودند!

مسیر نگاهم را دنبال کرد و به دستش که رسید

سری تکان داد و گفت

شرمنده یه لحظه سمت رو لبم نشست ...

زییادخت مظلوم
دستش رها شد و آرام گفت

دلم نمی خواد به اجبارکنارم بمونی پس بهتره بعد باهم صحبت کنیم
می تونی بری به عادله بگو کار داشتم نتونستم بیا بالا ...

هر کاری داره زنگ بزنه پشت تلفن بگه ...

نگاهش چرخید سمت من که مات به روبه رو خیره شده بودم و غرق در افکارم ...

برایش قصه گفتم؛ کوتاه اما تاثیر گذار....

-یه دختر بچه ی کوچیک که عزیز کرده ی باباش بود

یه نهال نارس که دست باد و بارون هم اجازه نداشت تنش رو لمس کنه !

موهای طلایی و بلندش آرامش بابا بود

هرگز نمی گذاشت کسی به حریمش وارد بشه...

اون غرور داشت پدر بود و پر از عاطفه

زیبادخت مظلوم
اما دست سرد و وحشی اتفاق شوم...

زندگی را به کام دخترک از زهر هم تلخ تر کرد ...

به یک باره دور تا دورش رو خوب رصد کرد و به جای آغوش پر غیرت پدر که مثل پرستویی مهاجر پر
کشید و رفت

خانه ای سرد و بی روح که ازدهایی ناپاک درونش زندگی می کرد و ثانیه به ثانیه نگاه کثیفش دل
دخترک رو می لرزوند جایگزین شد ...

دخترک کوچیک وقتی پا به اون عمارت مخوف گذاشت فقط سیزده سال داشت ...

عروسکی شکستنی که از بی پناهی شکست

از نبود پدر و ...

و کمبود آغوش پر محبت مادر ..

تمام دوران زیبا و خاطره انگیز نوجوانی برایش در کارو زحمت خلاصه شد

با ترس بزرگ شدن یعنی درد ...

باترس بزرگ شدن یعنی نگرانی و دلهره

زیبادخت مظلوم

یعنی با دوپای کوچیک و لرزونت سالها بری کنار در بشینی و گوش به در بچسبونی تا قدمهای
نحس و غارتگرش از اتاقت دور بشه

نفس کم بیاری و قلبت تو سینه چنان بکوبه که انگار داره می زنه بیرون ...

چنگ بزنی بروی زمین و از خدا مرگت رو بخوایی و سالها دردت رو از همه مخفی کنی...

بارها توی و خواب و بیداری یه دست کثیف روی دهانت قرار بگیره و بگه اگه صدات دربیاد همین
جا خفه ات می کنم.....

بوسه های گنااهش تموم سلولهای بدنت رو بدرد بیاره

بعدش در گوشت زمزمه کنه که بلاخره یه روز بدستت میاره و بدون ذره ای شرم از خواسته هاش بگه
و بعد از رفتنش تو اونقدر خودتو به درب و دیوار بکوبی و ناخنهات بی رحمانه بروی صورتت زخم
عمیق بی پناهی بزنی که خدا هم دلش برات بسوزه

شبها که دست از کار که بکشی خسته و کوفته به اتاقت پناه ببری کلید اتاقت رو تا آخر سه قفله کنی
و کنار پنجره شبها در دل تاریکی شب دردهاتو با خدا قسمت کنی

زیبادخت مظلوم

یه زمانی عاشق بشی و یه دست پاک تو رو از منجلا ب نامیدی آروم آروم بیرون بکشه و باز هم همون دست خیانتکار

چنان بی رحمانه تو رو توسط یه نقشه ی کثیف که حتی به یاد آوردنش هم دردها رو بیشتر می کنه به سرقت ببره و با خودش به یه سرنوشت نامعلوم بکشه

اونقدر انتقام سالهایی که برات خط و نشون کشیده بود و تو دست رد به سینه اش زده باشی رو با سیلی های دردناکش و دستان کثیفش که تنت رو لمس می کنه عذابت بدهو

تو رو با خودش به ورطه ی نابودی بکشه

زخمهای عمیقی که جاش تا بعد از مرگ هم شاید خوب نشه !!!!

روح و جسمت رو به ذره ذره تو عذاب نابود کنه و....

ته نامیدی دنیا با هزاران درد آشنا بشی و آخرش زخم تهمت بی عفتی و بی آبرویی رو هم به دردهات اضافه کنه

و تو رو یه زن خراب خطاب کنه

صدای فریادش و کوبیدن مشت های مردانه اش از حجم دردهایم بروی فرمان اتومبیل ساکت کرد و آن بغض سرکش باران شد و فرو ریخت ...

نگاهم بروی حرکاتش بود

زییادخت مظلوم
فریادش دوباره تکرار شد و مشت بعدی که فرمان اتومبیلش را بشدت تکان داد

ننننههههه.....

تمومش کن زیبا تمومش کن آتیش گرفتم ...

پوزخندی به صورت برافروخته و چشمان به خون نشسته اش زدم و اشکهایم را با پشت دست گرفتم

نفسی تند چند باره کشید و تا می توانست بد بیراه نثار کیهان کرد

سرش بروی دستان لرزانش که فرود آمد گفت

کاش

ای کاش اون روز می کشتمش

کاش زمان به عقب برمی گشت

نگاهش چرخید بروی صورتم

و بدون ذره ای غرور صورت از اشک پر شده اش را نشانم داد و گفت

چه به تو گذشته ???

چی ...

زییادخت چرا

زییادخت مظلوم
چرا سکوت کردی؟؟

چرا نگفتی؟

چرا دردهاتو فریاد نزدی ..

سرم پایین رفت و انگشتان لرزانم را بروی هم گره زدم و گفتم
بخاطر عزیزانم...

بارها برات گفتم میون اون حجم از بدبختی رادمهری داشتم عجیب مرد و خالص

اون اگر می فهمید می شکست !

حاضر بودم روح و جسمم تکه تکه بشه اما خار به پای رادمهرم نره

اون تموم دنیام بود

برادری از برادر مهربونتر و مردی از مردها با غیرت تر ..

بخاطر اون و دیبای مهربونم سکوت کردم

زییادخت مظلوم
زندگی برام بد خواست

اما من برای عزیزانم بد نخواستم ...

اگه رادمهر می فهمید کمکم می کرد اما ممکن بود سر پدرش بلایی بیاره

ممکن بود سر خودش یه بلایی بیاره و زندگیش نابود می شد و

اگه خنده از روی لبهاش پر می کشید

دنیا می سیاه می شد ...

می دونم که می گم

رادمهرم تموم خوبی ها بود

تند تند اشکها را با دست می گرفتم

دستم کاملا خیس شده بود

جعبه دستمال را بطرفم گرفت و گفت

پاک کن

دستهایی که سالها عذاب کشیدن سالها طول می کشه که آرامش ببینن

دستهای لرزانم بروی دستمال که نشست؛ دستمالی بیرون کشید و بروی پشت دستم گذاشت و نگاه

پر از غمش بروی صورتم دقیق شد

انگار که دست خودش نباشه

زییادخت مظلوم
دستم را بلند کرد و بروی آن بوسه زد و
با غضب گفت ...

منو ببخش !!

منو ببخش که دارم این کارو می کنم ...

حالا که رفتم خونه

تموم امشب و روزای بعدش چنان خودمو بابت این کار تنبیه می کنم که یادم نره دستت رو بی
اجازه بوسیدم

اما اینو بدون پیشمون نمی شم هرگز ...

و دستم را آرام پایین گذاشت وگفت: زیبا برو

برو که امروز حال مرگ دارم

نگران حالش بودم

حال مساعدی برای رانندگی نداشت

تنها حامی من بعد از خدا همین مرد بود

باید دنبال بهانه ای می گشتم

زیبادخت مظلوم
آرام‌گفتم

کاویان دلش برات تنگ شده پیاده شو یکم باهم بازی کنید بعد برو حالا ساعت سه بعدازظهره

مهمونت شب میاد ...

سرش را با تاسف تکان داد و گفت

نمی‌خوام کاویان این حال خرابم رو ببینه

زیبادخت خواهش می‌کنم پیاده شو

باید برم ...

شقیقه هایش بشدت می‌زدند....

در دل لعنتی به خودم فرستادم، که چرا تا این حد آشفته اش کردم و پیاده شدم

وقتی رد خاک بلندشده از سدت سرعت اتومبیلش کوچه را پر کرد

نگاهم به افق افتاد و زمزمه کردم

"تو که مردی با شنیدنش شکستی پس من چه بگویم که تمام این حوادث را تجربه کردم!"

رفت و تا دقایقی خیره بودم به آفتاب داغ تابستانی و گرمایش تمام وجودم را لبریز از آرامش کرد ...

زیبادخت مظلوم
این حرارت از داغی اتفاقات روزگارم خنک تر بود ..

"من شکسته قایقی در طوفان حوادثم که موجهای کوچک دریا آرامشم بخشد"

زیر لب چند بار زمزمه کردم و راهی خانه شدم

پرده را کنار زدم ،نگاهم بروی ایوان افتاد !!!

عادله مشغول وضو گرفتن بود...

پنجره ی آهنی و بزرگ اتاق را تا نیمه باز کردم ؛ صدای دلنشین اذان از مسجد سر کوچه پیچید در فضای داخل اتاق ...

زییادخت مظلوم
چشم بستم و نفسی از جنس آرامش کشیدم و آرام چند بار گفتم
خدایا شکرت...

هنوز خواب در چشمانم غوطه ور بود
نگاهی به ساعت انداختم
چهار صبح بود

ملحفه ای نازک بروی پاهای کاویان کشیدم و صورت ماه در خوابش را بوسه ای زدم و راهی حیاط
شدم ...

سلام کردم و وارد حیاط شدم ...

عادله با دیدنم لبخندی مهربان زد

از روی بند رخت وسط حیاط حوله ی تمیزش را برداشت و در حالیکه دستانش را خشک می کرد
گفت

علیک سلام خانم ...

کش و قوسی به خودم دادم و خمیازه ای کشیدم ...

جلو آمد و نگاهم کرد و اخمی بروی پیشانی انداخت و گفت

هنوزم خوابت میاد ؟

دیشب که زود رفتی تو رختخواب
سرم را تکان دادم و با ناراحتی گفتم
رفتم ولی مگه خوابم برد!!

با تعجب گفت چرا اتفاقی افتاده
سرم پایین رفت و سکوت کردم و فهمید ...

بازویم را با محبت گرفت و سرم بالا رفت و به چشمان سیاهش خیره شدم گفت

بخاطر عماد ...

آهی کشیدم و ادامه داد ...

درست میشه

نگاهش کردم و گفتم:

الان دو سه هفته است که با دیدنم میره خودشو تو اتاقش حبس می کنه و تا وقت برگشتنم از اتاق
بیرون نمیاد

حتی دیروز بعد از اینکه ناهار ر آماده کردم و

زیبادخت مظلوم
یه بسته سبزی بزرگ ی که حاج خانم گرفته بود پاک کنه بهانه کردم و کنارش موندم باهم پاک کنیم
که بلاخره طلسم رو بشکنه و بیاد بیرون که یه سلام احوال پرسى کنیم و فقط ببینمش
بازم از اتاق بیرون نیومد

حاج خانم رفتن صداس کردن بیاد ناهار بخوره ...

پرسیده بود زیبادخت خونه هست ؟

وقتی فهمید هنوز نرفتم از اتاقش بیرون نیومد و سر درد رو بهانه کرد و گفت ناهار میل نداره...

سرم پایین تر رفت از خجالت و انگشتان لرزانم را در هم گره کردم و گفتم من مزاحم زندگی شما
خواهر برادر شدم ...

برای عماد استخدام یه آشپز ماهر کاری نداره

این که داره منت سرم می گذاره که برم براش آشپزی کنم داره آزارم میده

من بی مصرفم ...

عادله بازویم را رها کرد ، دستش بزیر چانه ام رفت و سرم که بالا آمد ؛دانه ی اشکی که سمج گوشه ی
چشمم جمع شده بود با حسرت فرو ریخت !!!

و عادله با دیدن حالم اخمی کرد و گفت

زییادخت مظلوم
زییادخت تو و بی مصرفی ???
خودت فهمیدی چی گفتی !!

اینکه عماد یه مدت کم حوصله شده دلش میتونه چیزی دیگه ای باشه ...

تو از وقتی با فرشته کوچولوت وارد خونه زندگیم شدی حال و هوام خوب شده

درد از دست دادن همسر مهربونم برام کمتر شده ...

تو مرهم درد هام شدی دختر جون ...

زییادخت تو همون دختری بودی که همیشه از خدا تقاضا می کردم و قسمت نشد که بچه دار بشم و
داشته باشم ...

اما خدا مهربونه، بزرگ و کریمه

یه دختر مهربون و یه نوه ی خوشگل قسمتم کرد ...

زییادخت یه روز حرف رفتن بزنی این دلم از غصه رفتنت میمیره ...

تو مثل دختری نداشته ای برام هستی که روز و شب از خدا خواستم و بلاخره پا به زندگیم گذاشتی
و خدا نصیبم کرد

مگه میشه منکر خوب بودن تو بود ...

زیبادخت مظلوم
تو این یک سالی که کنارم زندگی کردی
طعم شیرین خوشبختی رو لمس کردم

دیگه حرف از دلگیری و سر بار بودن نزن که بدجور دلم با حرفهات میگیره....
دستش بروی گونه ام رفت و مادرانه اشک روی گونه ام را گرفت و گفت :

حالا هم برو وضو بگیر و نماز بخون دلت سبک بشه ...
عماد هم با من گوشش رو می کشم خیالت راحت ..

نگاهش کردم دلم بغل خواست....
بغلی از جنس مادر و دختری
مادری که سالها پیش از آغوشش محروم ماندم و در حسرتش سوختم

انگار که فهمید
این زن حس ششم قوی داشت
بازوانش را باز کرد و گفت

بیا

کنار سجاده خوابم برد، نمی دانم چقدر زمان گذشته بود

چشم چرخاندم...

آفتاب تا وسط اتاقم را گرم و روشن کرده بود

از جا بلند شدم و مشغول مرتب کردن سجاده ام بودم که صدای صحبت دو نفر بگوشم رسید

صدای آشنای عماد که با عاده صحبت می کرد آمد

کنجکاو شدم

بطرف پنجره ی روبه ایوان حیاط نگاهم را به اطراف دوختم عماد لب ایوان نشسته بود و با خواهرش

صحبت می کرد

از اینکار خوشم نمی آمد اما خیلی دلم می خواست دلیل فرار عماد از خودم را بدانم

پنجره را آرام نیمه باز کردم

صدای مهربانش بگوشم رسید

-پس فردا برمی گردم حواست باشه در ضمن کلید اصلی و مابقی رو زییادخت داره ازش بگیر

نگران شدم کجا می خواست برود؟؟؟

عادله از جا بلند شد ، روبه رویش ایستاد و آرام و پچ پچ کنان نزدیک صورتش چیزی گفت که نشنیدم

عماد سر بزیر مشغول بازی با دسته کلیدش بود عادله می گفت و او سر تکان می داد...

دلنگرانتر شدم

حرفهایشان که تمام شد

عادله پشت سرش بطرف درب ورودی براه افتاد

چند بار بروی پشتش زد و گفت: برو خدا پشت و پناهت یادت نره چی گفتم بهت...

هر وقت می رفت، تا چند هفته لب مرز کارش طول می کشید ...

دلم برایش تنگ شده بود !

خب یک وقتی آدم دل می بندد، چون مهر طرف مقابلش و وابستگی شدیدی که بوجود می آید دلتنگی را هر دم بیشتر می کند ...

چند هفته بود که حتی نگاهم نمی کرد ...

نمی دانم چرا دلم بی قرار شد ???

چادرم را برداشتم و با عجله بطرف در حیاط براه افتادم

نزدیک ایوان پایم به لبه ی در گیر کرد و نزدیک بود سقوط کنم

خودم را جمع و جور کردم و دویدم سمت ایوان صدای ماشینش آمد

نزدیک درب رسیدم که عادلۀ با صدای شنیدن قدمهایم رو بر گرداند و گفتم عادلۀ جون عماد رو نگه دار کارش دارم

نامید ابروهایش بروی هم افتاد و گفت

رفت که ..

وسط راه ایستادم و نفسم بند آمده بود چند بار نفس گرفتم و با بغض نگاهم بروی صورت عادلۀ چرخید

با مهربانی از حرکاتم خنده ای به لبهایش نشست و سری تکان داد و در را بست و بطرفم آمد و گفت

نترس زود برمی گرده

لب مرز برایش جنس اومده بود رفت برای ترخیس

سرم از خجالت پایین رفت و برای رد گم کنی گفتم

نه می دونید کارش داشتم گفتم شاید بخواد کلیدهاشو که دستم هست تحویل بگیره

عادلۀ در حالیکه وارد خانه می شد گفت

بیا تو عزیز دلم سفره ی صبحانه پهنه مادر

دلم امروز بی تاب است ..

دست و دلم به کار نمی رود .

مدام بهانه جویی می کنم ،درب خانه که صدا می خورد بی تاب نگاهم بروی در می چرخد

امروز حوصله ی کاویان را هم ندارم !

چند بار آمد و کنارم نشست و خودش را لوس کرد که نازش را بکشم وقتی اخمهای درهم و چهر ی بی حوصله ام را دید راهش را کشید و بطرف حیاط رفت که با توپش سر گرم شود

عماد نبود و من هم یک هفته ای میشد به خانه اش نرفته بودم

روزها بکندی می گذشت....

نه بکندی که اصلا انگار زمان و مکانم را کد شده بود

خدایا این دلتنگی نشانه ی چه بود

خودت کمکم کن ...

درب اتاقم باز شد و عاده ایستاده دست بکمر با نگاهی متعجب وارانندازم کرد

زییادخت مظلوم
اخمی کرد و گفت

خسته نشدی چندین ساعته خودتو تو اتاق حبس کردی

پاشو دختر جون

سرم پایین رفت و در حالیکه با گوشه ی آویزه ی بالشت تزئینی تخت کاویان بازی می کردم گفتم

بیکاری باعث شده دلم بگیره

سرش را چند بار بخاطر حرفم تکان داد و شانه ای بالا انداخت و گفت

باشه....

حالا که بیکاری بیا با کاویان بریم بیرون یه دوری بزنیم

حوصله نداشتم نگاهش کردم و گفتم شما برید من یکم خوابم میاد

ادامه داد پاشو دیگه دختر جون ...

با التماس نگاهش کردم و در همان حین کاویان دوید سمت اتاق و بالا و پایین پرید و گفت مامان

مامان پاشو دیگه تو رو خدا ...

دستم را کشید و صورتش را نزدیک گونه هایم آورد و دوباره اصرار کرد ...

و من بی حوصله نگاهش می کردم

عادله اخمی کرد و با دیدن ذوق کاویان بطرفش آمد و دستش را کشید و گفت بیا مادر ...

زیبادخت مظلوم

بیا من و تو بریم امروز مامانت رو دنده ی لچ افتاده !

کاوپان ناامید با عادلہ ہم قدم شد و بدرگاہی کہ رسیدند

رو برگرداند و نگاہم کرد و گفت پس خانم خانما حواستون بہ غذای رو اجاق باشہ من می رم این بچہ
رو یہ دوری بگردونم زود برمی گردیم

نگاہش کردم و آرام گفتم چشم و راہی شدند

پشت سرشان بہ غذا سری زدم و زیر شعلہ اش را تنظیم کہ کردم ...

شال بلندم را بروی سر انداختم و راہی پشت بام با صفای خانہ ی عادلہ شدم

پلہ های باریک و کوتاہ مابین سالن و آشپزخانہ را در حال طی کردم بددم کہ صدای اتومبیل آشنایش
بگوشم خورد

فوری ایستادم و گوش دادم ...

دیگر صدایی نیامد!

خیالاتی شدہ بودم

آہی کشیدم و راہی پشت بام شدم

زیبادخت مظلوم
لب پشت بام کوتاه چند پرنده نشسته بودند و با دیدنم پرکشیدند و رفتند

شهر زیر آفتاب سوزان و روزهای آخر مرداد ماه می سوخت
و آدمهایش به این گرما خو گرفته بودند ...

با این حال نسیم خنکی وزید که دلم را نوازش داد لبه کوتاه بوم نشستم

نگاهم چرخید بروی خانه های کوتاه و بلند شهر
و دلم کمی درد و دل خواست

دستانم بدور پاهایم حلقه شد و سرم بروی زانو فرو آمد مثل قدیم ها که با خودم درد و دل می کردم
شروع کردم به گله و شکایت از دنیا و آدمهایش

نگاهم بروی سنگ ریزه های کف بام ثابت ماند و بی اختیار د دلتنگ اشکی از گوشه ی چشمم لغزید

خب من گناهم چه بود

عصبی زیر لب زمزمه کردم

چرا از وقتی بدبختی هامو به لب آوردم فرار کردی

یعنی سرنوشت زیباونقدر منحوسه که طاقت شنیدنش رو نداشتی

زیبادخت مظلوم
چرا ازم رو برگردوندی بی معرفت

کنارم بودی نفهمیدم

خب چه کنم عادت کرده بودم هر روز ببینمت ...

دانه های اشکم فرو ریختند و چشمهایم را فشردم ..

عصبی تر مشت‌هایم را بروی کف بام زدم و ادامه دادم ...

باشه باشه تو هم برو....

تو هم مثل بقیه تنهام بگذار، اصلا مهم نیست؛ یه وقت فکر نکنی که برای نبودت گریه می کنم؛

نه ...

این گریه ها از سر بدبختی و بی چارگی خودم هست که تند تند بروی گونه هام می نشینه

مگه برای رفتنت باید گریه کنم، تو کجای زندگیم هستی؟

آره... آره....

دلم هم برات تنگ نمیشه...

زییادخت مظلوم
از امروز به بعد فراموشت می کنم

اصلا یادم میره وجود داری

فهمیدی ...

دستم بروی سنگ ریزه های کوچک و بزرگ بام که نشست؛ مشت شد و تیزی لبه ی سنگها در حال
خراش دادن کف دستم بودند ..

لحظه ای تمام غمهایم بروی این قلب غمدیده هجوم آوردند....

این منه شکسته بودم که صدای شکستنم گوش فلک را کر کرده بود!

چه لزومی داشت گریه کنم

دانه دانه رشته ی درد بود که بروی دل تنهایم می بافتم و کسی خبرم نداشت

و حالا این حس سر بار بودن آتشم می زد

و سکوتم هر چه می گذشت خنجری می شد بروی غصه های کوچک و بزرگم!!

مشت سنگها را بیشتر در دست فشردم و بیاد تمام عزیزانی که در زندگی داشتم و حالا ندارم نفسی
غمبار کشیدم و اعترافم دل تنگم را آرام کرد ...

زییادخت مظلوم

دروغ گفتم

خدا لعنتت کنه عماد!

لعنت به تو و اون همه مهربونیت ...

دلم تنگه برای تموم دلخوشی هایی که کنارت داشتم

برای خنده های گاه و بی گاهت

یهو جا خالی دادی و رهام کردی ...

می رم !!!

بخدا که دست کاویانم رو می گیرم و از این شهر می رم....

دلم خوش بود با درست کردن دوتا خورشت و یه کم کار تو خونه ات سربار تو و خواهرت نیستم ...

حالا از این به بعد تکیه گاهم کی باشه؟

می رم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم

حالا می بینی ...

صدایش آمد و از جا پریدم

-منم می دونستم دروغ میگی !!!

با ترس سرم بالا رفت ، یک لحظه تعادلم را از دست دادم ؛ در حال سقوط از لبه ی کوتاه بام بروی
حیاط بودم که مچ دستم توسطش کشیده شد و بطرف خودش کشیده شدم و هر دو کف بام فرود
آمدیم

با کف دو دست بروی آسفالت سقوط کردم ...
فشار سنگریزه ها دستانم را خراش داده بودند

سرم بالا رفت و نگاهم

چرخید بروی صورتش

کمی عقب تر بروی زمین و بازوهایش افتاده بود

با عصبانیت گفتم

نزدیک بود به کشتنم بدی

نیم خیز شد و در حال تکاندن شلوارش و آستین کوتاه لباسش با لبخند برویم نگاه کرد و گفت وای
من بمیرم اون روز رو نبینم

خدا نکنه

زییادخت مظلوم
خودم تا کف حیاط دنبالت می اومدم و اجازه نمی دادم بلایی سرت بیاد ...

از جا بلند شدم و با غیض نگاهش کردم

و دست به سینه برد و گفت

بمیرم برا اخم کردنات !!!

امروز حالم با حرفهات خوب شد ...

حتی اگه تا آخر دنیا باهام قهر بمونی

بازم برام این اعتراف ارزش شنیدن داشت

شالم را از لبه ی بام برداشت و بدقت در حال تکاندنش بود که نگاهش بروی زخمهای کف دستم
افتاد ...

شال را روی سرم گذاشت و دست در جیب کرد و دستمالی تمیز بیرون کشید و بروی کف دستم که در
حال بیرون آوردن سنگریزه های کف بام بودم گذاشت و گفت :

بیخش من فقط مزاحمت هستم!!!

از خجالت سرم بالا نیامد

زیبادخت مظلوم
دستم را گرفت و آخرین سنگ ریزه را بیرون کشید و دستمال تمیز را بروی زخمها آرام گذاشت و گفت
...

کجا می خواستی بری هووووم

بی معرفت اونقدر در حقت خوبی نکرده بودم، که بخاطرش صبر کنی تا پیام!!!

نگاهم چرخید بروی صورتش ...

یاد بی محلی هایش که افتادم دیگر طاقت نیاوردم ...

اخمی کردم و دستمال کف دستم مشت شد و از جلوی راهش خودم را کنار کشیدم و با عجله راهی
پله ها بطرف پایین شدم ..

پشت سرم با عجله آمد و من زبان گله و شکایتم باز شده بود

آقا چند هفته هست حتی درب اتاقش رو هم از ترس باز نمی کنه که شاید با من روبه رو بشه ...

از مامان گلی می پرسه زیبادخت خونه هست یا نه ???

که اگه باشم یه وقت بیرون نیاد و خدای ناکرده برای یه احوال پرسى ناقابل چشم تو چشم نشیم ..

زیبادخت مظلوم
حالا دلبری هم می‌کنه ؛ حرف هم می‌زنه ..

کم بود از لب بوم بیافتم و ناقص بشم !

مثل دزدها میاد خونه حرفهامو گوش می‌کنه ..

واه واه واه

برگشتم و به صورتش باعصبانیت نگاه کردم و

ترسیده وسط پله‌ها ایستاد و دستش بروی لبه‌ی نرده رفت و هینی کشید ...

دستم را نشان دادم و گفتم بیا

بیا ببین با دستم چه کردی ؟ اینم از خوبی هات !

نگاهش که بروی زخم دستم نشست

خواست حرفی بزند که اجازه ندادم.

زیبادخت مظلوم

خیلی خوب

خیلی خوب

و بعد دست به کمر ادایش را بیرون آوردم

"زیبادخت بمیرم برات

فدات بشم میام و نجات میدم .."

خنده ای ناخودآگاه از حرکاتم بروی لبهایش نشست؛ برگشتم سمت سالن و بی حوصله بروی مبل ولو شدم....

نفسی تازه کردم

پله ها را آرام پایین آمد و روبه رویم به دیوار سالن تکیه داد

همانطور که بزمین خیره شده بودم زیر لب مدام غر می زدم ...

حرفی زد و لالم کرد

بخاطر کار تو رفته بودم !!!

زیبادخت مظلوم

با تعجب نگاهش کردم

تکیه از دیوار برداشت و راهی آشپزخانه شد

گوش تیز کردم

کنجکاوی ام بیشتر شده بود

صدای بستن دربهای کابینت می آمد

صدای قدمهایش که آمد خودم را به بی خیالی زدم و نگاهم را به حالت قهر رو به دیوار کردم جعبه
کمکهای اولیه بدست نزدیکم شد و روبه رویم زانو زد

درب جعبه را باز کرد و در حالیکه بتادین را بروی گاز استریل می ریخت شروع به حرف زدن کرد

- یه کاری داشتم دیروز گیر کارم بودم ...

کار که نه وظیفه برای تو ...

تویی که داری دیونه ام می کنی ...

تویی که حواسم می آینده ات رفته

و گذشته درد آلودت زخم به دلم زده ...

دستم را نگه داشت و گاز استریل آغشته به بتادین را برویش گذاشت !!

از سوزش زخم چشمانم را بهم فشردم .

آهی کشید و در حالیکه مشغول ضد عفونی زخم بود گفت :

خب کاری برای خودم و تو بود

بهت گفته بودم خسته شدم

تو جدی نگرفتی حرفامو.....

اما برات خوشحالم !!

خوشحالم که شهادت حرف زدن از گذشته رو برام رو داشتی

زیبادخت تو قابل ستایشی

می دونی چرا ؟

بخاطر اینکه درد کشیدی تا اطرافیانت سالها راحت زندگی کنن این کار هر مردی نیست

دوستت دارم چون تو از هر مردی مردتری ...

می خوام کنارم باشی و تا آخر عمرم صبر می کنم ،چون تویه خوش قلب ارزشش رو داری...

می فهمی چی می گم!

گاز استریل را برداشت و زخمم را با چسب پوشاند و من مات و مبهوت حرفهایش سکوت کرده بودم

زیبادخت مظلوم
از جا بلند شد و جعبه را مرتب کرد و با خودش برد

در دلم قند آب می کردند

چقدر تعریفم را کرد

آیا تعریفی بودم!؟؟؟

دوباره صدای لیوان و در یخچال آمد

و قدمهای مردانه اش بطرفم

سرم بالا رفت و نگاهش کردم؛ شربت درست کرده بود ..

سینی را روی میز گذاشت و لیوانی شربت برداشت و با نی مشغول هم زدن شد و در حالیکه کنارم
می نشست گفت

اجازه هست!!

خودم را جمع و جور کردم و با احترام کنارم جا گرفت و بعد از هم زدن شربت لیوان را بطرفم گرفت و
با جدیت و اخم گفت

بخور

بخور که جون داشته باشی این مسیر سخت رو پا به پام بیایی

زیبادخت مظلوم
تعجبم از حرفهایش بیشتر شد و باگرد شدن چشمانم

سرش را پایین انداخت و با لبخندی از سر شوق؛ دستش بروی پیشانی رفت و گفت
لا الا الله

اونجوری نگام نکن زیبا

سرش بالا رفت و من از شرم به لیوانم چنگ انداختم و آرام گفتم ...

ده دقیقه دیگه راهی سرنوشت جدیدت میشی ...

عادله و کاویان هم اونجا منتظر ما هستن

اصلا اومده بودم دنبالت که سورپرایزت کنم .

که مچت رو تو پشت بام گرفتم. خانمی ...

با شنیدن نام عادله و کاویان که به موضوع ربطی نداشتند اخمی بروی ابروهایم نشست ...

سرش را تکان داد و گفت



بله اونها انتظار ما رو می کشن

طره ی موی بیرون آمده از شالم را با انگشت بداخل هل داد و گفت :

زیبادخت مظلوم
چقدر امیدوارم زیبا !!!

حتی به لبخندی از سمت تو امید به زندگی میگیرم ...

دقایقی بعد هر دو راهی شدیم او دانسته به سرنوشتی که برایم نقشه اش را از قبل کشیده بود و من نادانسته و با اطمینان کامل به او خودم را به دست تقدیرش سپردم ...

فصل سوم رمان زیبادخت مظلوم  

چلچراغای بلند و نورانی

دسته گل‌های تزئینی چیده شده کنار هم!

درب ورودی چوبی و براق ..

عطر خوش اسپند و گلاب

صورت خندان عادل و کاویان که با ذوق منتظر ورودم بودند ...

ریسه های بلند و رنگارنگ وصل شده به دیوار بلند ورودی ساختمان

قدم به قدم

آرام و آرام می رفتم تا باورم شود !

من بهت زده از این همه شکوه !!!

لحظه ای ایستادم و نگاهم خیره بروی این حجم از استقبال گرم از مردمی که حتی چهره شان برایم ناآشنا بود و اما می خندیدند و با خوشحالی تبریک می گفتند ...

نزدیکم شد و آرام در گوشم گفت ...

خوش اومدی خانممدیر

زیبادخت مظلوم
چشم پر اشکم از شوق برویش چرخید ...

پلک برهم گذاشت و با چشمان خندان دوباره تکرار کرد و دلم لبریز از شادی شد

امروز روز توعه خانم مدیر !!!

چیزی نداشتم برای گفتن

حرفی نداشتم برای زدن

من این همه خوبی را نمی توانستم هرگز جبران کنم

دستانش پشت سرش بودند

هر دو دستش را به احترام روبه رویم گرفت و

شاخه گل سرخی که در دستش بود را تعارف کرد ..

و گفت

افتخار بده خانمی داخل ساختمون رو هم ببین

نفسی عمیق کشیدم و راهی شدم

و عجیب بود که امروز تنها روزی در عمرم به حساب می آمد که حس غرور و بزرگی تمام وجودم را پر کرده بود

زیبادخت مظلوم

دست در دست کاویان پله های ورودی را طی کردم ...

طبقه ی بالا پر بود از صندلی های کنار هم چیده شده و میزهای پر از میوه و شیرینی

مردم پشت سرمان می آمدند و مرتب به منی که نمی شناختند تبریک می گفتند ...

عماد کنارم ایستاد و دسته کلیدی را روبه رویم گرفت و با شوق گفت

خانم مدیر اینم کلید های کل

ساختمون ...

دسته کلید را با دستان لرزانم گرفتم و به اتاق روبه رویم که تنها اتاق سالن بالا بود اشاره کرد و گفت

بفرمایید

راه افتادم و پشت سرم آمدند

دستم بروی دستگیره که نشست

بسم اللهی گفتم و بطرف پایین فشارش دادم

صدای کف زدن های عماد و عادل و مردم خونگرم و مهربان شهر مهران تمام فضای اطرافم را پر کرده

بود....

زیبادخت مظلوم
همسایگانی از جنس آب زلال!!!!

آمده بودند تا ورودم را باشادی جشن بگیرند

پشت میز نشستم و نگاهم بروی عکس زیبای کاویان افتاد که عماد با سلیقه قابش کرده بود و روی میز شیشه ای و تمیز می درخشید

بعد از ساعتی پذیرایی و خوش و بش همسایه ها و کاسبان اطراف رستوران خداحافظی کردند و رفتند

من ماندم و عماد و عادله بهمراه چند پرسنل کار آمد که عماد خودش با وسواس فراوان گشته و پیدا کرده بود

کسانی که قرار بود کمک دستم باشند

عماد بعد از توضیحات لازم برای شروع کار و اینکه چه وقت رستوران شروع بکار می کند را توضیح داد و آنها هم رفتند ...

کنارم نشست و با حوصله توضیح داد و شرایط را مرور کرد

من مدیر رستورانی شده بودم که صاحبش عماد بود و مدیرش خودم !

زیبادخت مظلوم
باید نهایت تلاش را می کردم که با ارائه ی غذاهای لذیذ جذب مشتری کنم و با یاد دادن بهتر تهیه
ی غذاها و راهنمایی به آشپرهای رستوران کارشان را زیر نظر بگیرم

توضیحاتش که تمام شد

اوراق شراکت مابین خودش و خودم را روبه رویم گذاشت و خودکارش را از جیب بیرون کشید و گفت
امضاء کن خانمی

نگاهی گذرا به اوراق انداختم و زیر لب آرام نام طهورا به روی لبم نشست

نگاهمان که باهم تلاقی کرد

چشم بست و گفت

قبولش کن اینطوری با این نام راحت تر زندگی می کنی

به من اطمینان داشته باش پشیمون نمی شی

خودکار را برداشتم و زیر تمام اوراق را امضاء زدم و زیر لب مدام تکرار کردم

خدایا خودت کمک کن !

مدام مشتتهای کوچکش را بروی درب اتاقم می کوبید و اصرار داشت درب را باز کنم ...

و فریاد میزد

-مامان تو رو خدا در رو بازکن بزار پیام تو

عصبی بودم پوفی کشیدم و لباسم را از تن خارج کردم

نگاهی بداخل حیاط انداختم

عادله هنوز نیامده بود

نگاهی به ساعت انداختم

ده صبح بود و تلفنم پی در پی زنگ می خورد

بی حوصله از روی تخت برداشتم و نگاه کردم

مدیر پرسنل بود و منوی غذای امروز را می خواست

میان همه ی گریه ها و فریادهای کاویان منوی جدید و دستورات لازم را دادم و سفارش کردم راس

یک ظهر درب رستوران باز و آماده پذیرایی باشد ...

تلفنم که تمام شد

نگاه خشمگینم بروی درب اتاق بود که با مشت‌های کاویان می‌لرزید

دیگر طاقت نیاوردم .

کلید را از روی میز برداشتم و داخل قفل که چرخید و در باز شد کاویان در حالیکه بدر تکیه داده بود و

گریه می کرد در آغوشم فرود آمد

تعادلم را از دست دادم و هر دو بروی زمین افتادیم

آه از نهادم بلند شد و ضربه ی وارد شده به کمر و پهلویم باعث شد از درد چشم ببندم
خودش را از آغوش بیرون کشید و روی پایم نشست و با نگاه مظلومانه می خواست کارش را توجیه کند

نیم خیز شدم ، در حال ماساژ دادن جای ضرب دیده بودم؛ که بغض کودکانه اش را خورد و با ناراحتی گفت ...

خوب ببخشید !

قول می دم دیگه فضولی نکنم ...

از جا بلند شدم و در حالیکه سعی داشتم با بی محلی تنبیهش کرده باشم تا از این به بعد مواظب حرف زدنش باشد ..

شروع کرد به درد و دل کردن و من دلم برای آن حجم از معصومیت رفت..

برس را برداشتم ، شروع کردم به شانه زدن موهایم و او همچنان حرف می زد...

-خب مامان ببخشید

همش یادم میره تو گفتی دیگه اسم بابا رو نیار یادم رفت !!

آقا سبحان تو آشپز خونه ی رستوران گفت بیا کاویان از بابا بگو برامون ...

منم خب یه چیزایی یادم بود گفتم

زیبادخت مظلوم
برگشتم و با غضب نگاهش کردم وبا دیدن قیافه ام فوری حرفش را قورت داد و گفت..

نه نه بخدا من چیزی نگفتم ...

اون آقا سبحان تقصیر داره ...

از من پرسید بابا الان کجاست من نگفتم بخدا

تازه من نگفتم تو مامان زیبادختی

نفسم را با عصبانیت بیرون دادم و سر بزیر گفت

خب یادم میره سمت یه چیز دیگه شده ...

از جا بلند شدم و کنارش زانو زدم

صورت پر از اشکش و آن گونه های سرخ وسوسه انگیز که تمام عمرم بود

باعث شد فراموش کنم که فضولی کرده

با ترس نگاهم کرد و گفت

مامان منم امروز باهات پیام ...

قول میدم از دفتر بیرون نیام

چشم برهم گذاشتم و گفتم باشه اما باید قول بدی از این به بعد مواظب حرف زدنت باشی

زییادخت مظلوم
سرش را تکان داد و لبهای سرخش را؛ بهمراه چشمان آبی و زیبایش برهم بست و گفت چشم و
انگشت کوچکش را نزدیک صورتم گرفت و گفت
قول ...

عادله که آمد راهی شدم
ماشینم وسط راه ساز ناکوک زد مجبور شدم به تعمیر گاه سری بزنم ...
وقتی از درب تعمیرگاه خارج شدیم ساعت یک و نیم ظهر بود
عصبی و کلافه بودم سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم ..

داخل پارکینگ رستوران که پارک کردم
شلوگی درب ورودی غافلگیرم کرد ...
دست کاویان را کشیدم و ناشناس از میان جمعیت وارد اتاقم شدم و

همانطور که فوری در حال تعویض لباسم و دید زدن دوربین های مدار بسته بودم نگاهم بروی
کاویان چرخید ...
پشت لب تابم نشست و شروع کرد به بازی...
آرام گفتم

مامان جان از اتاق بیرون نمیایی تا خودم برات ناهار بیارم

زیبادخت مظلوم
سری تکان داد و خیالم که از بابتش راحت شد ؛ از پله های مخفی تعبیه شده درب اتاقم بطرف آشپز
خانه راهی شدم

تا غروب سر گرم کار بودم

حواسم به کسی که قرار بود بدون ذره ای بخشش بیرونش کنم بود

برای شام دستورات لازم را دادم و هر کسی از پرسنل بدنبال کارش رفت
حالا وقتش بود که مزاحم را بیرون کنم

سبحان مشغول به سیخ کشیدن گوشتها بود
دست به پشت کمرم قفل کردم و بالای سرش مشغول دید زدن کارش شدم

زیر زیرکی نگاهم میکرد

سر بلند کرد و با تعجب پرسید

چیزی شده خانم

با جدیت نگاهش کردم و گفتم

نه چیزی نیست مشغول کارت باش!

و او دوباره به‌مراه شک و تردید در حرف‌هایم مشغول شد

نفسی بیرون دادم و حرف آخرم را اول زدم

-بعد کارت بیا اتاقم برای تصویه حساب ماه پیش و نیمی از این ماه رو که مشغول بکار بودی ...

با دهان باز و متحیر نگاهم کرد اصلا توجهی نکردم

و او چیزی نگفت...

مسیر را هم را به سمت سالن برای دیدن انجام درست کار کارگران پذیرایی کج کردم که صدایش آمد !!

چیه از گذشته ی کثیفت اطلاع پیدا کردم ناراحتی خانم مدیر ...

ایستادم

خشم فرو آمده بروی شقیقه‌هایم تا بنا گوش کشیده شد و دیگر طاقت نیاوردم

چرخیدم سمتش رو روبه رویش قرار گرفتم ...

شانه بالا انداخت و در حالیکه نگاهش به اطراف بود گفت

والا دیگه همه می دونن حالا شما به بچه ات یاد بده بیاد دروغ بگه که باباش مرده
ما که

نگذاشتم حرفش تمام شود ...

و دستم با نهایت قدرت بروی صورتش فرود آمد، ضربه بحدی شدید بود که تعادلش را از دست داد و
چند قدم بعقب رفت و سیخهای کباب که بروی هم تلمبار شده بودند با صدایی مهیب فرو ریختند

تمام پرسنل دست از کار کشیده بودند و ما را نگاه می کردند

انگشتم به نشانه ی خشم بالا رفت و چند بار تکانش دادم

مرتیکه ی عوضی دهنتم رو ببند !!!

بفهم داری درمورد چه کسی صحبت می کنی ...

من کارگر فضول و بی شعور رو حتی دقیقه ای تحمل نمی کنم !

زود باش همین حالا بند و بساطت رو جمع کن و از اینجا گم شو

همین حالا ...

برای تصویه هم حق نداری پاتو اتاقم بگذاری

روبه بابا مصطفی که چند وقت بود کمک دستم در رستوران بود کردم و گفتم

پولت رو از حاج آقا تحویل می گیری

زییادخت مظلوم
همین حالا تموم وسایلت رو تحویل می دی و از اینجا میری
دیگه نبینمت ..

نگاهم به مابقی پرسنل افتاد با صدایی جدی گفتم

به کارتون برسید لطفا

این جا و این مکان محل کار و تلاشه هر کسی مثل ایشون تو کار دیگران سرک بکشه به بدترین
حالت ممکن تنبیه میشه و هر کدوم از شما بهتر کارش رو ارائه بده؛ قول می دم هر ماه مبلغی پول به
حقوقش اضافه کنم

حالا خود دانید!!

برگشتم سمت درب ورودی سالن و بعد از سرکشی به سالن اصلی رستوان و مرتب بودن همه چیز
راهی اتاقم شدم

بابا مصطفی دوید سمت راهروی ورودی و هم قدم شدیم ...

نفس نفس زنان آرام و سر بزیر گفت:

خوب کار کردی دخترم!

مرتیکه ی بی آبرو مرتب داشت پشت سرت حرفهای ناجور می زد ...

بخدا که فقط و فقط به حرمت شما و این مکان که نگه داشتن آبروش برام خیلی مهمه هیچی بهش
نگفتم ...

وگر نه چنان گوشمالی بهش می دادم که تو تاریخ بنویسن ..

تو رو خدا طهورا جان بیشتر تحقیق کنید؛ هر کسی رو استخدام می کنید در موردش تحقیق کامل داشته باشید

ایستادم و نگاهی به چهره ی مهربانش انداختم و گفتم: بروی چشم بابا

نگران نباشید این بار دیگه اشتباه نمی کنم

در ضمن باد به گوشم رسونده تو همین چند روز آینده بازرس بهداشت قراره بیاد برای مچ گیری تو رو خدا زمانهایی که نیستم حواستون به کارگرا باشه....

کوچکترین اشتباه کارمون رو به خطر می ندازه

صدایش آمد که با جدیت گفت حتما بابا جان خیالت راحت

درب را هل دادم و بابا سر بزیر و ناراحت ادامه داد ..

راستی دخترم عماد یه چیزایی بهم گفته حقیقت داره ا

برگشتم و نگاهم بروی چهره ی چروک خورده و مهربانش ثابت ماند!

لبخندی به تمام خوش قلبی هایی که در نهادش نهفته بود؛ بروی لبهایم نشست ...

سرم را پایین نزدیک گوشش آوردم و گفتم ...

بابا اینجا مکان خوبی برای حرف زدن نیست ،اما فقط همین رو بگم؛ که

اگه یه روز قسمت بشه و برم

فقط برای مدت کوتاهیبه

من دیگه متعلق به این سرزمینم حتما برمی گردم

با ذوق نگاهم کرد و گفت :

هرجا باشی بدون دعای خیر من و مامان گلی پشت و پناهنه ...

زییادخت مظلوم
تشکری کردم و هر دو وارد اتاق شدیم

در را که باز کردم متحیر دستگیره از دستم رها شد ، بابا با دیدن وضعیت اتاقم؛ فوری پشت سر هر
دوی ما در را بست .

اتاق نگو بگو میدان جنگ !

تمام اوراق روی میزم روی زمین و صندلی ها پخش بود.

عماد و کاویان طبق معمول در حال بازی که نه!

ویرانی بودند ...

هر کدام پشت صندلی های اتاق خودشان را مخفی کرده بودند و میوه های درون سبد روی میز؛
اسلحه جنگی شان بود ...

از پشت سنگر خارج می شدند و چیزی سمت هم پرتاب می کردند و دوباره پشت صندلی سنگر می
گرفتند ...

عصبی و خشمگین بادیدن وضع اتاق پا بزمین کوبیدم و در حالیکه سعی می کردم صدایم بالا نرود
گفتم: معلومه دارید چکار می کنید؟؟

عماد سرش را از لبه ی صندلی کج کرد بطرفم و لبخندی زد و گفت
خانم مدیر ببخشید میشه بری دو ساعت دیگه بازی ما تموم شد بیایی؟

عصبانی تر از قبل دست بکمر زدم و با جدیت گفتم: یاالله....

هر دو تون زود از پشت صندلی بیاین بیرون وگرنه قهر کردم رفتم؛ تا آخر شب دستتون بهم نمی
رسه ..

فوری ...

با شنیدن صدای عصبی و کم حوصله ام هر دو سربزیر و مظلوم نما ایستادند و میوه های در دستشان
را روی صندلی گذاشتند ..

بابا خنده ای کرد و سر تکان داد و شروع کرد به جابجایی و مرتب کردن اتاق و در همان حال گفت
ولی از دست تو عماد کی می خوایی بزرگ بشی پسر ...

عماد در حالیکه با انگشتانش بازی می کرد سربزیر و آرام با لبخندی شیطانی رو به بابا گفت هیچ
وقت ...

نگاهش که به صورتم افتاد دوباره سرش را بزیر انداخت و گفت
ببخشید خانم مدیر

نگاهم چرخید سمت کاویان و با عصبانیت گفتم

چرا ایستادی زود باش بابا مصطفی نباید اینجا رو مرتب کنه

این کار شما دوتااست ...

کاویان با عجله بطرف بابا رفت و سبد میوه را از دستش گرفت و گفت

خودم جمعش می کنم و در همان حال با آن چشمان درشتش زیر زیرکی نگاهم می کرد تا درصد

عصبانیتم را بسنجد

روبه عماد گفتم آقا با شما هم بودما

زود باش دست بکار شو ...

هر دو دست پاچه مشغول مرتب کردن اتاق شدند

مشت میزم نشستم و شروع کردم به رسیدگی به حسابهای سبحان که حقوقش را بدهم بابا مصطفی

ببرد

بابا کنارم ایستاد و گفت :

دخترم مساعده هم یه چند باری از شما گرفت

لبخندی مهربان برویش زدم و گفتم می دونم بابا ممنون که یاد آوری کردی اما همه چیز اینجا ثبته ...

بعد از برآورد روزهایی که باید حقوق می گرفت و کسر مساعده ای که گرفته بود

زییادخت مظلوم
دسته چکم را بیرون آوردم و مبلغ پایانی را نوشتم و بعد از امضاء برگه را روبه بابا گرفتم و گفتم بهش
بگو از یه فرسخی رستوران رد نشه فراد صبح که بانک باز شد اول وقت بره و پولش رو بگیره
بگو خانم گفت

اینبار جواب کارش رو با سیلی نمی دم

بلکه از طریق وکیلیم برای شکایت اقدام می کنم
تاکید کن و بگو این کارش بی جواب نمی مونه بهتره رفتارش رو تصحیح کنه ...

بابا نگاهی به مبلغ چک کرد و چشمی گفت و از اتاق خارج شد ...

سرم با یادآوری حرفهای آن مردک تیر می کشید؛ کشوی میزم را کشیدم بدنبال قرص ...

کاویان خسته بعداز بلند کردن چند صندلی آمد کنارم و با لبخند گفت

مامانی ببین همه چیز رو مرتب کردم

برم با دوچرخه تو حیاط پارکینگ یکم بازی کنم

نگاهم بروی صورتش افتاد موهای آشفته اش را با انگشتانم کنار زدم مرتب کردم و گفتم برو ولی
مواظب باش مادر

دم غروبه ماشینهای مشتری ها میان و می رن ...

فقط تو قسمت حیاط خلوت پارکینگ که حصار داره و فقط ماشین مامان هست بازی کن خب؟؟

نبینم رفتی سمت پارکینگ عمومی

زییادخت مظلوم
چشمی گفت و با خوشحالی بطرف در رفت

دوباره صدایش زدم و انگشتم به حالت تهدید بالا رفت

- کاویان از دوربین نگاهت می کنما ...

پشت چشمی نازک کرد و بی حوصله گفت خوب بابا ..

و راهی حیاط شد ..

دوباره مشغول گشتن کشو بودم قرص را پیدا کردم و بدون معطلی دوتا را بهمراه آب بلعیدم ..

عصبی بودم هیچ چیزی میزان عصبانیتم از حرفی که سبحان زدرا کم نمی کرد

دستانم بروی پیشانی تکیه گاه شد و چشم بستم

عماد همچنان مشغول مرتب کردن اتاق بود و سر و صدا ایجاد می کرد....

چشم باز کردم و گفتم :

نمی خواد آقا !!! ممنون

بقیه اشو خودم مرتب می کنم .

زیر چشمی حرکاتم را دقیق نگاه می کرد

زیبادخت مظلوم
آخرین برگه ی افتاده بروی زمین را برداشت و همه را دسته کرد و روی میزم گذاشت و صندلی
برداشت و کنارم نشست و پا روی پا انداخت و دست بسینه گفت :
خب خانم مدیر از اولش بگو ...

دستانم را بروی صورتم گذاشتم و آرام گفتم چیز تعریفی وجود نداره ...

خم شد و بازوهایش را روی میز گذاشت و گفت :

پس برم از خودش بپرسم !!

باور کن از خودش بپرسم یه مدل دیگه بازجویی می کنم ...

و بعدش باید برای آزاد کردنم دنبال سند بگردی...

با تعجب نگاهش کردم و ادامه داد ..

من همه چیز رو از دوربین ها دیدم

بحثی که کردید

می خواستم پیام آشپز خونه اما گفتم..

طهورا خودش یه شیر زنه و بهم ثابت می کنه که دیگه نیازی به من نداره!

خودش حساب اون مرتیکه رو می رسه

اما فقط یه چیز رو نفهمیدم

چی از کاویان پرسیده

هر چقدر از طفل معصوم سوال کردم فهمیدم از طریق مادرش تهدید شده به سکوت

گفتم تا اومدنت صبر می کنم

بعدش می رم حسابشو می رسم

نزدیک تر به صورتم شد و اخمی بروی پیشانی انداخت و گفت

کارخطبی انجام داده بود ؟

حرف زشتی زده بود؟؟؟

هووووم؟؟

سکوت کرده بودم ، نگاهم بروی میز ثابت بود که حوصله اش سر رفت از جا بلند شد نگاهش کردم در

حال تا زدن آستین پیراهنش بود !

و زیر لب و پیاپی ناسزا نثار سبحان می کرد ...

سرش را چند بار تکان داد و گفت من برم سر کارم ...

هول و دستپاچه دویدم سمت درب و جلوی راهش را گرفتم...

می دانستم طوری سبحان را می زند که کارش به بیمارستان بکشد ..

التمای وار گفتم: چیزی نگفته عماد تو رو جون زیبا تمومش کن !!

دست بکمر زد و عصبی گفت :

چیزی نگفته بود که باعث شد جلوی اون همه پرسنل دستت بروش بلند بشه و حریمت رو لگد مال کنه ...

چیزی نگفته بود که حال خانم اونقدر خراب بشه که دوتا دوتا قرص بخوره برای سردردش

برو کنار زیبا حوصله ندارم ...

دستانم محکمتر بروی درگاهی نشستند و گفتم :

عماد جون کاویان تمومش کن حالم خرابه ؛ به ساعت دیگه مشتری ها برای شام میان!!

برای حفظ پرستیژ رستوران هم شده نباید مشکلی پیش بیاد

دستش بروی بازویم نشست و در حالیکه سعی می کرد راه را برای رفتن باز کند گفت کاریش ندارم

می خوام با ماشینم تعقیبش کنم و به جای خلوت دور از رستوران حسابش رو برسم

دلم با حرفش آشفته شد و بیشتر تپش قلب گرفتم

دستش را پس زدم و گفتم باشه باشه میگم چی گفته به کاویان ...

سرش را چند بار تکان داد و در حالیکه منتظر مابقی حرفم بود دستش را به درگاهی تکیه داد و سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت سراپا گوشم بگو!

من من کنان سرم پایین رفت و آرام گفتم:

دیروز کاویان رو یه گوشه کشیده کنار و ازش پرسیده که پدرش کجاست..

کاویان بچه ام که خودش هم نمی دونه باباش کجاست؛ چون بهش یاد داده بودم بگه باباش فوت کرده

خب بچه است و براش ایرادی نیست نمی دونم چطوری حرف زده که این مردک به شک افتاده ...

ازش پرسیده تو و مامانت با کی زندگی می کنید ..

بابات رو دیدی یا نه و از این دست سوال های مسخره

و کاویان هم گیج و گنگ یه چیزایی دست و پا شکسته بهش در مورد زندگیم توضیح داده ...

بعدش شروع کرده به پخش کردن حرفهای کاویان بین پرسنل

بابا مصطفی می گفت

دیروز داشتم آتیش می گرفتم به کارگرا و پرسنل سپردم دروغهای این مرتیکه رو باور نکن خانم همسرشون فوت کردن ...

زیبادخت مظلوم
صبح پشت تلفن همه چیز رو برام تعریف کرد
منم امروز اخراجش کردم همین !!

با غضب نگاهم کرد و گفت
همین !!!

سرم پایین رفت و آرام زیر لب زمزمه کردم
دیگه سرنوشت من همینه ...

چنان مشتى بروی دیوار کوبید که از جا پریدم و دستم بروی قفسه ی سینه رفت ...

جای مشت عصبی و خشمناکش بروی دیوار رد انداخت ...

لب گزیدم ، سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

همش تقصیر توعه!!

نچ نچی کرد و ادامه داد ...

نه همش تقصیر خودمه!!

باید برم و گورم رو گم کنم تا این روزها رو نبینم ...

زیبادخت مظلوم
این بی غیرتی در توانم نیست زیبا

با چشمان پر استرس نگاهش کردم ؛
حرف از رفتن می زد قلبم آتش می گرفت ...

اما دوباره با خجالت پایین را نگاه کردم ..

دستش بزیرچانه ام نشست و سرم را بالا آورد و چشمان بخون نشسته اش را دقیق صورتم کرد و
گفت:

با دست پس می زنی و با پا پیش می کشی
خسته ام کردی زیبا ...

نگاهت می گه کنارم بمون و حرفهات میگه ازم دور باش و توقع زیادی نکن

دیگه سخته می فهمی !!!
می خوایی تنها باشی دیگه نباید منو ببینی
میخوایی کنارت باشم

زیبادخت مظلوم
اجازه بده محرمت بشم

اجازه بده سایه ی بالا سرت باشم تا گرگهایی مثل سبحان حتی اجازه نداشته باشن نگاهت کنن ..

لبه‌ایم بروی هم فشرده شدند و آن بغض سمج راه گلویم را گرفت ...

در دل مرور کردم خدایا چه کنم میان این دو راهی ??

سکوتم کلافه اش می کرد صدایم زد

سعی داشت آرام باشد

-زیبادخت بغض نکن

حرف بزن ...

نفسی عمیق کشیدم و اشکهایم روانه ی صورتم شدند

دوستش داشتم نه بعنوان یک دلداده

بلکه برایم جایگزین رادمهرم شده بود برادری مهربان که نمی توانستم به چشم دیگری نگاهش کنم

حوصله ی نداشته اش با گریه ام سر رفت و عصبانی داشت بطرف در می رفت که دستپاچه راهش را

بستم و گفتم

تو رو خدا نرو ...

زیبادخت مظلوم
مشتهایش را چنان در هم جمع کرد که فکر کردم هر آن چانه ام را نشانه میگیرد

دیگر طاقت نیاورد بازوهایم را گرفت و بطرف دیوار برد و پشتم که بدیوار چسبید دستانش را دورم
حصار کرد

نفسهای تند و عصبی اش روی صورتم چون تازیانه عمل می کرد ...

راه فرار نداشتم!

اما من تا ابد از این مرد نمی ترسیدم...

چون برایم از کوهی پشتوانه تر و هر مردی مرد تر می آمد..

سرم بالا رفت ، چشمان هر دویمان که با هم تلاقی کرد؛ عطش خواستن در چشمانش ترساندم ...

آرام گفت :

زیبادخت اجبارت می کنم ...

این بار اجبار در کاره ؛می دونی که از جونم بیشتر می خوامت

چشمانم از حرفش گرد شدند !

دستم بروی بازویش نشست و گفتم تو رو خدا دستت رو بردار نزار ازت بترسم عماد ...

تو برام مثل یه قدیسه ای!!!

نزار تموم تصورات قشنگم در موردت خراب بشه خواهش می کنم رهام کن دارم می ترسم ...

دستانش مانند حصاری آهنی در برم گرفته بودند

خشمگین لبخندی زد و گفت

پس برم ???

با غصه دندانهایم لبها را نشانه گرفتند و سرم را با التماس تکان دادم و گفتم: نه!

چنان با غصه لبهایم را فشردم که شوری خون دوید در دهانم

عماد سرش را بعلافت تاسف تکان داد و گفت

پس اگه بمونم باید هر شب و روز کنارت باشم

میفهمی که چی میگم ???

انگشتش بروی لبم نشست ،خون رویش را پاک کرد و بطرف دهانش برد و زیر زبانش مزمره کرد و
با لذت چشم بست.....

از شرم آتش گرفتم !!!!

صورتش را نزدیک صورتم گرفت و گفت

پس بله ???

زیبادخت مظلوم
سرش را عقب برد و گفت:

یا اینکه برم و دیگه قیافه ی نحسم رو نبینی !!

همین حالا

همین حالا باید تکلیفم روشن بشه !!

سه سال ...

مدت کمی نیست، برای صبر کردن ...

اونم در مقابل عطشی که من برای بدست آوردنت داشتم و خدا می دونه که اونقدر از خودش
خواستمت که خود خدا هم از دستم کم آورده ...

دوباره صدایم زد:

زیبادخت بله یا نه !!!!!

چنان قلبم می زد که حرکتش را ذره ذره با جان و تنم حس می کردم

قلبم بی قرار می خواست کنارم باشد و اما

بلاخره

زیبادخت مظلوم
سر دوراهی شیرین زندگی برگ آخر شانسم را انداختم ...

بنام خدای دلبستگی ها ...

خدایی همین حوالی، که مرتب نامش را خواندم ..

در بدترین شرایط و سختی ها

در زمان ناکامی و ناامیدی ها یم

خواندم به هزار اسم و نام

چشمانم در پس پرده ی دست غییش چه جانانه براه امید نشسته ...

تمام تب و تابم با یادش فروکش خواهد کرد!

دردها پایان می یابند ، دستانم چه متواضعانه برهم فرود می آیند و زیر لب زمزمه خواهم کرد تو
هستی و من ثنایت می کنم ...

که تو بعد از من و ما هم خواهی بود ...

زیبادخت مظلوم

وقتی حضور سبزت با هر نام و نشان بیاید سر تعظیم است که بر تمام قدرتت فرود می آورم

بر تمام اعتقاداتم تو مقدمی میخوانمت دمادم.....

بر هر چه دارم و ندارم تو صاحب و مالکی

خدایا این من و آن بزرگواری تو ...

برای ادامه راه کمکم کن ...

که امروز بیشتر از هر ساعتی نیاز به بودنت را حس می کنم

زیبادخت امروز نیاز به گوشه ی چشمی از سمت تو خواهد داشت ...

تنهائیم مگذار ؛ لحظه ای فراموشت نخواهم کرد ..

لباسم امروز نه سپید است و نه تور بلند زینت آن شده...و

نه تاج بر سر دارم

آبی آسمان بر تن دارم ،لباسی بلند زینت شده با نمادی از شکوفه های بهاری.....

حریر ساده ی دنباله ی لباسم به لطیفی تن گلبرگ شکوفه هاست ...

زیبادخت مظلوم
رو به آینه به چشمانم نگاه که می کنم ته آن نی نی اقیانوسی؛ جزیره ای از آرامش می بینم ...

سرزمینی سبز از جنس آسودگی

درختان سر به فلک کشیده اش پایه های تازه جان گرفته ی خوشبختی هایم است....

زیبادخت جان تازه می گیرد !

زیبادخت عروسی آسمانی پوش با موهای بلند و ابریشمی همچون رودخانه ای از رشته های روان طلا
و چون خط رنگارنگ رنگین کمان بر پهنه ی آسمان خواستنی شده...

مصمم به آینه ی بخت چشم دوختم

آرایشگر آهی حسرت وار بر این تن سپید کشید و نزدیک صورتم آرام گفت تو خواستنی ترین
عروسی بودی که در عمرم دیدم در نهایت سادگی و زیبایی ...

سرم از تعریفش پایین رفت ...

روبه عادلۀ همراه مهربانم گفت :

برای این عروس دهها و هزاران اسپند کمه والا.....

زیبادخت مظلوم
عادله بروی چوب زد و گفت خدا از چشم بد دورت کنه مادر

جعبه را بدست آرایشگر داد و گفت

اینم گل سر عروس ما

آرایشگر با کنجکاوای و ذوق درب جعبه را باز کرد

لبخندی به سلیقه ی عماد زد و گفت

به به من که کم آوردم

غنچه های گل رز آبی را یکی یکی و با دقت و وسواس بیرون کشید و بروی سرم آذین کرد

کارش که تمام شد چند قدم بعقب رفت و دست بکمر زد روبه همکارش گفت بپر اون دوربین رو بیار
یه عکس از این عروس رویایی یادگاری بردارم

عادله اخمی کرد و دستش را بعلامت منفی تکان داد و گفت :نه عزیزم شوهرش بفهمه ناراحت میشه!

در ضمن فکر نکنم خود طهورا جان هم راضی باشه ..

آرایشگر نگاهم کرد و آرام گفتم شرمنده ...

لبخندی زد و گفت اشکالی نداره گلم

من تو رو و این معصومیت تو چهره ات رو هرگز فراموش نمی کنم ..

دستم را گرفت و گفت حالا پاشو برو نزدیک در پشت اون پرده ی سپیدبنشین که آقا داماد اومد
راهی بشی

دستانم بروی لبه ی صندلی لرزان نشستند

چه حسی دارم امروز!

هم شادم و هم پُرم از استرس....

چقدر حس بی وزنی دارم

پشت چهره ی آرامم طوفانی از اضطراب خفته ...

کفشی راحت بپا دارم اما راه رفتن برایم شده کوه کندن ...

روی اولین صندلی درب ورودی نشستم، و آرایشگر مشغول رسیدگی به عاذه شد.....

ساعتی نگذشت که زنگ آرایشگاه بصدا در آمد

کار عاذه تمام شده بود .

چادر عربی سپیدش را بر سر گذاشت و به رسم شهرشان شروع کرد به کِل کشیدن و خواندن شعری عربی که زبان اصلی طایفه شان بود ...

آرایشگرسینی اسپند بدست در را بروی عماد باز کرد

عطر گرم و تند همیشگی و آشنای عماد ورودش را خبر داد !

بعد از اینکه آرایشگر پولی حسابی از بابت چشم روشنی دیدن عروس از عماد گرفت؛ پرده ی کنار درب را کنار زد و جلو آمدم....

عماد حیران نگاهم می کرد و قدم به قدم جلوتر که می فتم حس کردم این مرد به حتم امروز آب قند لازم میشود !!!

آرایشگر و همکارانش و عاده شروع کردند به دست زدن و شادی

نزدیکش که شدم

چشم بست و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم !

در دل مرور کردم

"یادم باشد بپرسم که چه گفتی ؟

زیبادخت مظلوم
عماد دوستت دارم انا از امروز به بعد قول مدم عاشقت باشم "...."

مشتی اسپند برداشت و دور سرم چرخاند و بروی ذغال ریخت ...

دست سرد و انگشتان لرزانم که در دستش قرار گرفت

گرمای خوب دستانش مانند بخاری هیزمی در قلب یخبندان تمام وجودم را گرم کرد
عادله جلو آمد ، در حالیکه اشک شوق می ریخت ؛دستی بروی صورت برادر کشید و به عربی چیزی
گفت که باز هم متوجه نشدم .

هر چه زودتر باید زبان محلی شان را یاد می گرفتم

سرش را جلو برد و پیشانی عماد را بوسید و گفت خدا پشت و پناه هر دو تون تو سالن منتظرشما
هستم ...

زیبادخت مظلوم

عماد که چشم از من بر نمی داشت دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

نمی خوایی شازده کوچولوی مجلس امشبت رو ببینی !!!

با ذوق گفتم ..

مامان براش بمیره تو ماشینه ..

سرش را بعلافت منفی تکان داد و گفت نه پشت در ایستاده

دستم بروی سینه رفت و گفتم پس چرا زودتر نگفتی !!

خندید و گفت: خواست خودش بود می خواست سورپرایزت کنه ...

درب را باز کردم و وارد راهروی کوچک ورودی آرایشگاه شدم ...

کت و شلوار پوشیده شیک و مجلسی سر بزیر تکیه بدیوار داده بود صدایش زدم و نگاهش که برویم افتاد با عجله و بی طاقت پرید در آغوشم.....

مثل پرنده ای کوچک میان بازوهایم جا گرفت

نفس نفس جانش را بو کشیدم که عطر بهشت بود و بس !

سرش که بالا آمد و به صورتم خیره شد

با شادی گفت :

مامان خوشگل خودمی!

صورت سرخ و سپیدش را میان دستهایم نگه داشتم و گفتم تو هم همه عمر مامان یکی یه دونه ی چشم آبیم هستی...

مامان برای هر نفست بمیره ...

خندید و صورتش را در بغلم پنهان کرد.

عماد که پشت سرم بود، بی قرار هر دویمان را میان آغوشش در بر گرفت و نفسی آرام کشید ..

عادله در حالیکه چادر سپیدم را در دست داشت وارد راهرو شد گفت

خب حالا بغل بازی بسه ...

کاویان با مامان عادله میاد و مامان و بابا باهم

زییادخت مظلوم
نگاهی به صورت کاویان کرد و گفت چطوره قربونت برم؟؟

کاویان نگاهش ما بین من و عماد چرخید!
انگار پسرکم داشت تصمیم می گرفت...

عماد دستی بروی سرش کشید و گفت: نمی خواد آبجی خانم

پسرم با ما میاد

شما هم با ما بیا

سرم را تکان دادم و گفتم : من موافقم ...

چند قدم بعقب رفت و به هر دوی ما با دقت بیشتری نگاه کرد و ژستی مردانه گرفت و گفت

نه خیر ...

شما عروس دوماد هستین !

ماشین عروس دوماها که کسی سوار نمی شه

منم بعداها داماد شدم باید تو ماشینم با عروس تنها باشم ...

لبهای سرخش را با زبان تر کرد و گفت: من با مامان عادلہ میام ..

چند قدم برداشت و دستان عادلہ را گرفت و مصمم ما را نگاه کرد....

دستم بروی سینه رفت و درد بلایش را دوبارہ بہ جان زدم ...

عماد بطرفش رفت و کمی قلقلکش داد و گفت

وروجک هنوز ہیچی نشدہ داری برای عروس آیندہ ات برنامه ریزی می کنی ...

کاویان می خندید و دست و پا می زد تا مانع عماد شود

عادلہ دست عماد را نگہ داشت و گفت نکن گوشت تن بچہ ام آب میشہ

بہترہ بہ جای این کارها زودتر راہ بیافتیم....

رو بہ آرایشگر گفت قربون دستت یہ زنگ بزن تا کسی بیاد

آرایشگر چشمی گفت و بداخل رفت

موسیقی ملایمی از پخش اتومبیل عماد فضای ماشینش را پر کرده بود، روبرو را نگاه می کردم اما
حواسم جای دیگری بود ...
هزاران فکر ودغدغه ..

نگاهش اصلا به جاده نبود
سرش مدام می چرخید و نگاهم می کرد
با طعنه گفتم !
تخته سیاه روبه روعه ...
لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت
بخاطر همینکه که تو رو نگاه می کنم چون سپیدی تویی.....

جان جانان و نفس سوزان تویی !!!

دستش بروی دستم نشست و آرام گفت
از امشب به بعد در گوشم لالایی بخون

زییادخت مظلوم
زییادخت عاشقت نشدم!!

وابسته ات شدم ...

تو برام قصه بگو صدات رو بشنوم و بعدش اجازه بده سرم رو روی اون ابریشم موهات بگذارم و چشم
بیندم....

می دونی بی انصاف چه شبها بودنت رو کنارم تصور کردم....

نه که تا بحال زنده باشم

من از امشب به بعد زنده ام ؛ تا زمانیکه بمیرم !!!!

کاش برام یه آرزو کنی

نگاهش کردم و از ته دل گفتم برام بمونی.....

سرش را تکانی داد و گفت نگو

اینو بگو که قبل تو بمیرم

اخمی کردم و گفتم خدا نکنه ...

فریادی از ته دل کشید و ترسیدم

خدا جونم ممنون !!!

ممنونم که زیبادخت سایه ی سرم شد

خداجون از امروز به بعد اول قدمهاشو بزاره روی چشمهام بعد فرش تو اتاقم

کنار جاده پارک کرد و چنان در آغوشم گرفت که نفس کم آوردم ...

آرام و با خجالت گفتم عماد ما هنوز نامحرمیم ...

رهایم کرد و گفت گنااهش گردن من

بزار خدا تو جهنمش منو بسوزونه ...

سرش را بطرف گردنم برد و بوسه ای برویش نشاند و گفت :

این مهر سوختنم تا ابد !

و سرش که عقب رفت چشمان پر اشکش دلم را سوزاند

زییادخت مظلوم
سرش پایین رفت و گفت من حالم خوب نیست زیبا!!
مابقی راه رو؛ تو رانندگی کن...

عماد سالن کوچکی برای جشن رزرو کرده بود
مهمانان کمی داشتیم

اما شب بی نهایت خاطره انگیزی برایمان رقم خورد

امشب تا زمانیکه نفس کشیدن را تجربه کنم

یادم می ماند که بعد از این مرحله از زندگی پا به جایی خواهم گذاشت که برگ حوادث زندگی ام این
بار بدست خودم رقم خواهد زد

برگی که من برایش لحظه شماری می کردم، تا به خودم و دیگران ثابت کنم زییادخت آن دخترک
ترسوی کوچک دیگر هرگز عزت نفسش را نخواهد شکست و گریه هایش فقط و فقط برای خفا
خواهد بود و دستهای قوی شده اش به حتم سیلی محکمی از جنس بیداری بر صورت کسانی خواهد
نشست؛ که تمامی کودکانه ها و رویاهایش را بدست باد سپردند

این بار با قدمهایی راسخ ایستاده ام بدون ترس!!!

من مسافر راه سرنوشتم

زییادخت مظلوم
چمدانم پر است از اطمینان و جدیت

و خدا می دانست که بدون عماد تنها حامی سرنوشتم این محال هرگز ممکن نمیشد ...

امشب که پا به خانه اش می گذارم قسم می خورم تا زمانی که نفس خواهم کشید ؛ فراموش نکنم که ذره ذره ی این خو شبختی در کنار عزیزی ممکن شد که روزی فکر می کردم تبهکاری بیش نیست... و این تبهکار فرشته ای شد با دستان بزرگ و بخشنده که قدم هایم از حالا به بعد پشت سرش با شانه هایی از غرور لبریز و سری برافراشته خواهد بود .

جشن که تمام شد و دوستان و آشنایان و بخصوص پرسنل مهربان رستوران کاویان و همین طور همسایگان و کسبه ی خوش دل که از روز پا به جامعه ی کاسبان گذاشتم جز خوبی و بزرگی در رفتار و کارشان ندیدم بعد از تبریک و شادباش خدا حافظی کردند رفتند

امشب عادله غم داشت

قرار بود از خانه اش کوچ کنم

مغموم گوشه ای نشسته بود و سرش بزیر!!!

نمی دانم در چه فکری بود؟

به عماد که مشغول خوش بش با دوستانش بود اشاره ای زدم و نگاهم را بروی عادله ثابت کردم

خودش فهمید

سری تکان داد و دستم را گرفت و باهم کنارش رفتیم ...

زییادخت مظلوم
هر کدام طرفینش نشستیم ناگهان با دیدن ما از فکر بیرون آمد
عماد دستش را بدور گردن عاده گرد کرد و لبخندی بروی صورتش زد و گفت
آبجی خانم امشب باید بخنده چرا غمگینه ...

و چشمکی زد و آرام گفت

چی شده عزیز عماد؟؟.

صورتش را با لبخندی مصنوعی پوشاند و کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت
چیزی نیست

دیشب و امروز یکم بی خوابی داشتم بخاطر همین یکم بی حال

عماد صورتش را نزدیک گوش عاده کرد و گفت: مطمئنی موضوع بی خوابیه ...

دستم با مهربانی بروی دستش نشست و با دیدن چشمانم ...

بلاخره آن بغض لجبازش شکست و اشکهایش بروی صورتش نشستند

فشاری آرام بروی پشت دستش وارد کردم و گفتم چی شده قربونت برم؟

با گوشه ی روسری اشکهایش را گرفت و آرام گفت از امشب دوباره تنها میشم

زیبادخت مظلوم
چقدر با بودنت خوشبخت بودم

نگاه من و عماد بروی هم ثابت ماند و چشمانش با غم خواهر بزرگش بغض آلود شد

سر خواهر را در آغوش گرفت و گفت خب عزیز دلم من که هزار بار بهت گفتم بیا و کنارم زندگی کن تو
خودت سرسختی می کنی

عادله نگاهش کرد و گفت:

می اومدم !!

بخدا که بخاطر تو و زیبادخت تا آخر دنیا پای برهنه میام

ولی حالا که قرار چند روز دیگه برای همیشه از این شهر برید رو چکار کنم

لبهایم را برهم فشردم و آرام گفتم

کی گفته ما برای همیشه می ریم ؟

بعد اتمام قرار دادم برمی گردیم عادله جون

سرش را با تاسف تکان داد و گفت

می دونم

زیبادخت مظلوم

می دونم تو اونقدر کارت خوبه که دیگه نمی گذارن برگردی و عادله ی بی نوا تا ابد تنهای تنها می مونه ...

چشمانم با غمش بارانی شد

این زن در بدترین روزهای زندگی ام برایم پناه و مادر شد

غمش قلبم را بدرد می آورد

دستش را در دست گرفتم و پشت دستش را چند بار بوسیدم از ته دل ...

دستش را با خجالت از میان انگشتانم بیرون کشید و در آغوش هم گریه کردیم

در گوشش گفتم

تو که برایم مادر شدی

تو که سایه ی سرت بالای سرم بوده رو تنها نمی گذرام

لب تر کن با خودم می برمت

بخواه که از خونه و زندگیت جدا بشی

من با خودم هر جا که رفتم می برمت

بخدا که این کار رو می کنم

روی چشمهام جا داری مامان ...

سرش را از آغوشم جدا کرد ، با چشمان پر تعجب صورتم را نگاه می کرد...

زیبادخت مظلوم
جمله ای که گفتم را آرام زیر لب تکرار کرد

مامان؟؟؟؟

سرم را تکان دادم و گفتم

آره مامان !!

مگه یه مامان برای بچه اش چکار می کنه که تو برام تو همین چند سال بی هیچ چشم داشت و
منتی بر سرم انجام دادی

سرش پایین رفت و من در آغوشم سرش را پناه دادم و عماد هر دویمان را در بغل جای داد ...

کاویان هفت ساله ام

دوان دوان توی باغ می گشت و نگاهش می کردم

قد کشیده بود و موهای لختی که از من به ارث برده بود با هر پریدنش در باغ بالا و پایین می رفتند

...

خودم را سخت در آغوش گرفتم

و با لذت نگاهش می کردم ...

که ناگهان دستی تنگ از پشت سر در آغوشم گرفت و سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت :

طهورای من داره به چی نگاه می کنه

اونم تنهایی!!!!

که اونقدر خودشو تنگ بغل گرفته ???

نفسش نزدیک گوشم قلقلکم داد و آرام گفتم نکن عماد !

ته ریش کوتاهش را از سر بدجنسی بروی گونه ام کشید ، اخمی کردم و گفتم :وای ببین چه بدجنسی

....

کارش را دوباره تکرار کرد و گفت

خوب می کنم آخه داشتی خودتو بغل می گرفتی ...

نگفتی من حسودیم میشه کلک !!!

برگشتم و نگاهش کردم و با دوانگشت بینی اش را کشیدم و گفتم:

تو به منم حسودی می کنی !!

زیبادخت مظلوم
مانند پسر بچه ای تخس و شیطان که قصد دارد خودش را موجه جلوه بدهد گفت :
او هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه !!

خوب تو همه مال منی حتی خودت هم نباید خودتو بغل بگیری من دلم از حسودی میترکه

دستانم بدور صورتش گرد شد و نگاهش کردم و گفتم :

حسود خان داشتم گل پسرم رو نگاه میکردم

دیگه داره برای خودش مرد میشه ...

کاویانم قد کشیده و بزرگ شده

و من از دیدنش هر ثانیه روحیه می گیرم ..

لبه‌هایش را بروی پیشانی ام چسباند و عقب کشید و گفت

منم نگاه کن تو رو خدا !!!

ببین هر دونه از موهای سفیدم بخاطر انتظار وصل تو تبدیل به هزاران مو شده

خب منم نگاه کن نفس عماد ...

لبه‌هایش را کشیدم و گفتم باشه باشه حسود خان

زیبادخت مظلوم
نگاهت می کنم ...

لبخندی زد و در آغوشم کشید

بعد انگار که یادش افتاده باشد برای چه کاری آمده گفت...

راستی چمدونها رو بردم پایین

یادت نره کیف مدارک رو بیاری

سری تکان دادم و گفتم نگران نباش!

کیف مدارک و ساک کوچیک اوراق دست عاده جونه

بطرف تخت رفت و کتش را برداشت و در حال پوشیدن

نگاهی گذرا به اتاق انداخت و گفت

خدا کنه زود برگردیم

سری با امید واری تکان دادم و گفتم برمی گردیم بزودی !!!

همگی پشت درب خانه بودیم ...

عماد اتومبیلش را روشن کرد ، چمدانها را دورنش مرتب چیدم ... و قدم زنان خودم را به بابا
مصطفی و همسرش رساندم ..

مامان گلی و خود بابا بغض کرده و غمگین دست روی دست گذاشته نگاهم می کردند ..

عادله و کاویان دست در دست با عجله

مرتب و لباس پوشیده خودشان را به ما رساندند ...

عماد کا کاملا از درب اصلی پارکینگ خارج شد پارک کردو ریموت را زد و

پیاده شد ..

نزدیک مامان گلی شدم و بازویش را بگرمی فشردم .

نگاهی با حسرت برویم انداخت و گفت

چطور بدون شما تو این خونه زندگی کنیم

لبخندی برویش زدم و گفتم زود برمی گردیم ...

اینجا وطن ماست !

رفتن برای من واجبه، این کار سرنوشتم رو تایین می کنه ...

یا می تونم از عهده اش برمیام یا اینکه دست خالی برمی گردم

سرش بالا رفت و نگاهم کرد و گفت هر کجا که باشی امیدوارم تو کارت موفق باشی مادر جون ..

در آغوشش گرفتم و تشکر کردم ..

بابا صورت چروک خورده اش را با پشت دست پاک کرد و سرش را تکان داد و گفت

بخدا که من و حاج خانم تو این چند سال از شما بجز خوبی ندیدیم ...

سرم از خجالت پایین رفت

عماد کنارم ایستاد و دست در جیب کرد و دسته کلیدهای اصلی خانه را بدست بابا داد و گفت

خب دیگه سفارش نمی کنم بابا

یادتون باشه

هر ماه پولی رو که برات واریز می کنم برای خرج مخارج زندگیت بردار

قول می دم مرتب پیام و بهتون سری بزنم ..

موظب خودتون و خونه باشید

زییادخت مظلوم
بابا دستش را بگرمی فشرد و گفت

برو پسرم خدا پشت و پناهت خیالت از بابت خونه جمع باشه....

عماد دستش بدور کمرم حلقه شد و گفت

زود برمی گردیم اونم با خبرهای خوش و بهمراه خانم مدیر.....

بابا و مامان گلی با شادی نگاهم کردند و ان شاءالله ی گفتند و بعد از خداحافظی و التماس دعا راهی شدیم....

راه طولانی بود ...

عماد پیشنهاد داد که پرواز داشته باشیم و بعد خودش برای مابقی کارهای واگذاری رستوران برگردد و اتومبیلش را بیاورد

اما به درخواست من که دوست داشتم راهی که سه سال پیش با پای برهنه و چادری خاک گرفته طی کرده بودم را اینبار قدم به قدم و ذره به ذره از نظر بگذرانم با ماشین راهی شدیم

چشمانم لحظه ای بسته نمی شدند و بهمراه طی کردن جاده ی روبه رویم غرق در گذشته در حال مرور زندگی جدیدی بودم که برنامه اش را با عماد چیده بودم

عادله و کاویان با خیال راحت بخواب فرو رفته بودند

عماد حواسش به راندگی بود

دستم بروی شیشه ی کنارم تکیه گاه شد و جاده ی داغ و خاک گرفته را با دقت نگاه می کردم و در
نظرم صحنه هایی جان گرفتند که تک تک ثانیه هایش در دلم ضبط شده بود که هرگز خیال پاک
شدن نداشت

ساکت چشم بستم، و دردهای گذشته چنان مرور دلم شد که دوباره آن خشم خفته ی تلافی سر بر
عصیان زد ...

«هشت سال قبل»

درب عمارت را با دست بطرف جلو هل دادم ...

با عجله بند کفشهای تابستانی و سپیدم را که هدیه ی آیین بود، بستم...

ایوان را رد نکرده بودم که ...

رادمهر لبخند به لب سرش را از پنجره ی اتاقش بیرون آورد و صدایم زد...

برگشتم و دستم سایه بان پیشانی ام شد و نگاهم بروی چهره اش که افتاد

گفت :

زیبادخت مظلوم
زیباجان قرار بعداظهر یادت نره !!

نری کنار آیین قرار مرار فراموشت بشه ...

لبخندی کش دار بروی لبم

نشست و دستم را در هوا تکان دادم و گفتم :

خیالت راحت زیبا بدون تو آب نمی خوره....

چند بار با مشت آرام بروی سینه اش کوبید و گفت

قربون زیبایم بشم من

دستم را باز کردم و با شیطنت گفتم

اینهمه دوستت دارم

بوسه ای برایم فرستاد ..

بعنوان خداحافظی دستی برایش تکان دادم و راهی شدم

درب ورودی عمارت را با عجله کشیدم و بدون فوت وقت سوار ماشینش شدم ..

سرم که برگشت و نگاهمان با هم تلاقی کرد

با دیدن چهره ی جدیدش ذوق زده گفتم

وای آیین پس اون همه موی بلند چی شد

دستش را از فرمان اتومبیلش برداشت و آینه را روبه صورتش میزان کرد و نگاهی به موهایش

انداخت و گفت

بهم میاد خانمی ...

نگاهم عاشقانه بروی چشمان درشت و زیبایش چرخید و گفتم تو هرچی بیوشی وموهات هر مدلی

باسه بهترینی

چشمانش خندیدند ،لپم را کشید و آرام گفت :

شما خوب می بینی عمر آیین!!

دستش پایین که آمد ،با ذوق گفت خب آماده ای ???

سرم را با جدیت تکان دادم و گفتم از همیشه بیشتر

روشن کرد و راهی خرید شدیم فقط چند هفته تا مراسم اصلی باقی مانده بود

زیبادخت مظلوم
آنقدر همه چیز زود بسرعت گذشت که نفهمیدم چطور بله را گفتم و من و آیین دوران کوتاه نامزدی
را شروع کردیم ...

تا حدی ذوق زده بودیم که روز شمار عمرمان به دقایق و ثانیه شماری رسیده بود ...
آیین آن نفس تازه کشیده ام از سر آسودگی بود!

دستان مهربانش و محبت بی کرانی که در حقم دریغ نداشت
هر نفس عاشق و دلباخته ام کرد

طوری که هر دو برای رسیدن به یکدیگر روزها را با استرس پست سر می گذاشتیم

چیزی تا مراسم عقد باقی نمانده بود

باید زودتر مابقی خریده‌ها را انجام می دادم

بانو این بار برعکس تمامی بارها مهربانتر شده بود

بهترین جهیزیه را برایم تهیه دید و ذره ای خساست بخرج نداد

زییادخت مظلوم
خانه ی زیبا و جدید آیین با جهیزیه ی قشنگم چنان بی نظیر شده بود که لحظه ای زییادخت بی نوا
این خوشبختی را باور نداشت

بعد از انجام آزمایشات ازدواج و خرید حلقه

فقط لباس عروسم مانده بود

لباسی که هرگز قسمتم نشد و نمی دانستم روزی آن لباس سرابی بر تمام آرزوهایم سنجاق خواهد شد
..

لباسی که دوست داشتم بدانم بعد از هشت سال چه برآن گذشت و آیین خوش قلبم چه ها کرد بعد
از رفتن درد آلودم ...

دوباره برگشتم به جاده ی غمگین گذشته ام

گذشته ای که حجم بدبختی هایش از خوشی ها بیشتر بود

درب اتومبیلش را باز کردم و پیاده شدم ...

نگاهم چرخید بروی ساختمانهای شیک و پر زرق و برق روبه رویم ...

آیین پارک کرد و با من هم قدم شد ...

وارد ساختمان با شکوه مزون که شدیم

زیبادخت مظلوم
آرام در گوشم گفت :

زیبادخت من لیاقت بهترین لباسها رو داره ..

لب گزیدم و سرم پایین رفت و گفتم

ولی من یه لباس ساده می خوام

اینجا زیادی پر زرق و برقه...

دستم را میان دست گرمش قفل کرد و با ذوق گفت

ساده ترین و البته شیک ترین ..

ساعتی طول کشید تا از میان دهها لباس یکی را پسند کردم

چقدر آن روز با لباس در آینه می درخشیدم

آیین اجازه خواست تا لباسم را ببیند

لباسی که برایم پر حسرت شد با تافته های غم !!!

درب اتاق پرو را نیمه باز کردم و لباس را در تنم دید چشمانش می خندید

هر دو پسند کردیم

از من قول گرفت بعدها هر وقت دلش برای این روزها تنگ شد لباس را برایش بپوشم ...

ناهار را مهمان دکتر مهربان زندگی ام بودم

چقدر آن روز ثانیه ها زود گذشتند !

زیبادخت مظلوم
چقدر دلم می خواست تک تک ثانیه هایش جاودانه بماند

اما افسوس

افسوس که تند باد زمانه در انتظارم سر راه نشسته و نقشه می کشید و من بی اطلاع از آینده لبخند
به لب لحظات عاشقانه ام را می گذراندم

تا بعداظهر در گردش و شادی بودیم

آیین مرا به پارکی نزدیک کوه برد

جایی که تمام شهر زیر پایمان بود

جایی فراتر از زیبایی

حصیری کوچک پهن کرد و بساط قهوه ی فوری اش که همیشه در ماشین به همراه فلاسک آب جوش
مهیا بود را آماده کرد و سورپرایزی دیگر برایم داشت....

لیم را کشید و با شوق گفت

تا خانمم دوتا قهوه بریزه برم غافلگیرش کنم ...

درب صندوق ماشینش را باز کرد و با شادی گفت

زیبادخت چشمهاتو ببند

لب فشردم و گفتم بس کنید آقای دکتر

اخمی کرد و گفت

زییادخت مظلوم
صد بار نگفتم دیگه با من رسمی صحبت نکن !

دختر دو هفته ی دیگه تو زنم هستی با من راحت باش

سرم پایین رفت

برایم آن همه ابهت دکتر قابل احترام بود و دلم می خواست آقا برایم بماند و

دسته موهای کوتاهش را از روی پیشانی کنار زد ، لحظه ای یادش آمد که دیگه موی بلند ندارد ؛ هر دو این موضوع را فهمیدیم و بخنده افتادیم....

شانه بالا انداخت و گفت :

خب چیه دست خودم نیست این یه نوع عادت شخصی بحساب میاد

تو مطب به این نوع رفتارهای بیماران می گم تیک های عصبی ناخودآگاه !!!

لب فشردم ...

زیبادخت مظلوم
و گفتم: یعنی شما هم عصبی می شید؟؟

ابرویی با تعجب بالاانداخت و

درب صندوق را رها کرد و نزدیکم شد

بالای سرم بود ...

زانو زد بروی حصیر سرش خم شد نزدیک صورتم و با چشمان نافذش صورتم را وجب به وجب دقیق
نگاه کرد و گفت

زیبا منم آدمم !!!

حس و قلب دارم ...

چرا فکر می کنی همیشه باید رو حالت نرمال باشم ...

لیوان قهوه را بدستش دادم و سرم پایین رفت و با انگشت بروی حصیر خط های فرضی کشیدم با
خجالت گفتم

خب شما برای من ...

دست بزیر چانه ام برد و در چشمم خیره شد و گفت

من برای تو چی ???

حرف دلم را زدم

شما برام قبل از عشق و عاطفه یه الگویی ...

تو همین چند وقت

اونقدر با روح و روانم کلنجار رفتید که که هر حرف و سخنی از شما برام شده سند و حجت

گاهی اوقات یادم می ره حسم نسبت به شما چیه؟؟

کنارم نشست و زانوهایش را در بغل گرفت و گفت

یعنی می خوایی بگی منو به چشم یه حامی برای مشکلاتت و کنترل رفتارت کنارت می خوایی تا اینکه عاشقم باشی ..

سرم را فوری بعلامت منفی تکان دادم و گفتم نه نه

و با دیدن چشمان سیاهش که از حرفم و اعترافم به عشق می خندیدند ؛ از این همه رُک بودم شرمم گرفت و سر بزیر انداختم و گفتم :

یعنی می خواستم بگم که !!!

خب

خودش را کشید بروی حصیر و کنارم که رسید ،دستش را بروی شانه ام گذاشت و محکم نگهم داشت و چشم بست و گفت

عاشق همین نجابتت هستم زیبا دخت !!

زیبادخت مظلوم
همیشه همین طوری برام سرخ و سفید شو

خودت متوجه نمی شی اما وقتی خجالت می کشی خیلی بانمک میشی

صورتت سرخ میشه و مردمک چشمهای قشنگت می لرزن

از چی می ترسی رو برام که نگفتی ??

اما ترس تو نگاهت هم زیباست عزیزم

با نگرانی از حرفش سرم بالا رفت و نگاهش کردم ...

وحشت زده لبم را گزیدم!!!

و در دل مرور کردم ...

وای دوباره می خواد مچم رو با مهارتش بگیره.....

انگار فهمید و خنده ای شیرین کرد و محکمتر دستانش را بدور سرشانه ام گرفت و گفت

زیبادخت مظلوم
نترس خانمی قوالم یادم نرفته ...

سرش را نزدیک صورتم نگه داشت صدایش را مرموز کرد و با شیطنت چشمانش را به لبهایم دوخت
و گفت

دوهفته دیگه خودم طی یک عملیات کاملا حرفه ای بحرف میارمت خوبه ???

چشمانم از حرفش گرد شد و با دیدن عکس المعلم صدای خنده ی مردانه اش فضا را پر کرد
و من شرمزده از معنای حرفش ریز خندیدم و

«آن روز نمی دانستم آخرین خندهای شیرین را کنار مردی که ذره ذره ی وجودم وابسته و عاشقش
شده بود را تجربه خواهم کرد .

حتی فکرش آن ساعت برایم سخت بود که فردا سرنوشتم برگ آخر سیاه بختی هایم را پر خواهد کرد
و لباس سپیدم تا ابد در حسرت تنم خواهد ماند ...»

آیین آن روز قشنگ ترین خاطره را برایم ساخت...

سورپرایزش سه تار زیبایی بود با طرح خطاطی شده ی شعر حافظ برویش.....

زییادخت مظلوم
نگاهی تشکر وار و لبریز مهر بر چهره اش انداختم و گفتم:

واقعا این بهترین هدیه ی عمرم هست

بازم تشکر ..

روبه غروب نشسته بودم

کنارم نشست و سر بر شانه هایم گذاشت و گفت: خواهش می کنم خانمی خودم ولی باید

در جبرانش یکم برام بزنی ...

نگاهش کردم و شرمزده گفتم :

من تازه کارم یه وقت بد زدم به بزرگی خودتون ببخشید ...

لب گزید و گفت دیگه این حرف رو نزن انگشتهای قشنگت هر جور روش فرود بیاد برای من زیباترین
موسیقی دنیاست ...

سه تار را بروی پاهایم میزان کردم و آرام گفتم خدا کنه شرمنده ی شما نشم

چشم بست و گفت: تعارف نکن زییادخت شروع کن !!!

نفسی بیرون دادم و شروع کردم

”

زیبادخت مظلوم
"رادمهر آنقدر خوب یادم داده بود که واهمه ای از زدن نداشتم"

بلکه حضور آیین و نگاه پر نفوذش باعث میشد دست و پایم را گم کنم"

قطعه ای کوتاه برایش زدم و او انگار بروی شانه هایم به خواب عمیقی فرو رفت
چقدر نفسهای منظمش آرامش بخش بود

نگاهم بروی افق نارنجی نشست

و قطره اشکی از سر شوق خوشبختی آینده بروی گونه ام فرو ریخت

آن روز آیین خسته بود، شب قبلش ساعتها در آسایشگاه بیدار و مشغول رسیدگی به بیماران حتی
وقت نکرده بود ساعتی بخوابد ...

آنقدر برایش عزیز بودم که روز بعدش را هم؛ تمام کمال به من اختصاص بدهد و حتی یک بار هم لب
به شکایت باز نکند!

که "خسته است و خرید بماند برای روزی دیگر"

سکوت کردم و صدای نفسهای مردانه و عزیزش در گوشم پیچید ..

زیبادخت مظلوم

آن روز کمرم درد گرفت

شانه هایم خشک شد

دستانم خواب رفت

اما تکانی کوچک نخوردم که خواب نازنینش نشکند

نمی دانم چقدر طول کشید اما برای من بهترین ثانیه های عمر بحساب آمد

زنگ تلفنش مزاحم شد و بیدارش کرد ...

سر از شانه ام برداشت به اطراف سر چرخاند ؛ چشمانش هنوز خواب داشتند ..

آرام گفت: خوابیدم؟؟؟

سرم را بعلامت مثبت تکان دادم و

و پس از اینکه یادش آمد کجا بخواب رفته لبخندی زد و آرام گفت ببخشید خسته شدم !

سرم را کج کردم ، سه تار را بروی حصیر گذاشتم ؛ گفتم خواهش می کنم ...

ساعت خوبی بود که سر شونه ام تکیه گاهت شد ..

لبخندی زد و بدنبال صدای گوشی کتتش را از روی حصیر برداشت ...

نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و با خنده روبه صورتم نگه داشت

رادمهر بود !

هر دو با دیدن نامش خنده بروی لبهایمان نشست

دکمه را فشرد و صدای بلند رادمهر...

پسرک شیطان و تخس دوست داشتنی تمام عمرم آمد ...

-آهای آیین کجا بردی زیبادختم رو.....

مسخره زود باش برام پیشش بیار !!!

آیین در حالیکه نگاهش بروی صورتم بود

جوابش را داد

چکار داری خانمم رو ...

صدای رادمهر بلند تر شد و گفت

اوه اوه اوه خانمم !!!

از کی تا حالا

بردار بیار زیبا رو بابا ...

حالا کو تا خانمت بشه

زییادخت مظلوم
چرا تلفنش رو جواب نمی ده
کجا هستین؟؟

آیین ابروهایش را بدجنس درهم گره کرد و گفت :

نمی تونم بگم کجاییم؟؟

عصبی شد و بلند تر گفت

آقای دکتر زیاد اذیت کنی زیبا رو قایم می کنم دستت بهش نرسه ها ...

آرام گفتم: بهش بگو کجاییم گناه داره

آیین نفسی تازه کرد و گفت

خانمم داشت برام سه تار می زد چقدر هم که از تو بهتر می زد آقای استاد !!!

رادمهر گفت :به به پس بگو کجایی منم بیام فیض ببرم بابا ...

این آراسته کنارم نشسته کچلم کرد!

زود باش آدرس بده آیین

در ضمن

زیبادخت مظلوم
خانم گلم کلی براتون خوراکی آورده ها !!

صدای بلند و تیز آراسته آمد !!!

-بگو براتون ساندویچ خونه گی هم درست کردم ...

تازه کیک هم پختم ..

بگو به زیبا بگه تازه کیکم از کیکهایی که تو می پزی هم خیلی خوشمزه تره

رادمهر پوزخندی زد و گفت :

قربون اون ولووم صدات برم؛ احتیاج نیست من بگم فکر کنم شنیدن

جیغ جیغوی من ...

آراسته شاکی صدایش آمد !

وای رادمهر با منی؟؟

رادمهر هول و دستپاچه گفت:

نه عزیزم با تو نیستم که گوگولی خودم

زیبادخت مظلوم
و بگو مگویی بینشان راه افتاد؛ می گفتند و بحث می کردند، من و آیین می خندیدیم

با رسیدن رادمهر و آراسته جمع ما کامل شد ...

آخرین شب خوش روزگارم را بدون اینکه بدانم صبحش قرار است چه بلایی بر سرم بیاید سر کردم

پشت پلکهایم بیاد آن شب رویایی و بودن در کنار عزیزانم داغ شدند و اشک حسرتم دوید بروی
گونه هایم

دستی بروی گونه ام کشیده شد و صدایش مرا از گذشته بیرون کشید ...

سر برگرداندم و نگاهم بروی صورت مهربان عماد چرخید ... با نگرانی گفت

-چیه فدات بشم بازم رفتی تو فکر

سرم پایین رفت و آرام گفتم :

نه چیزی نیست خوبم

عماد دستم را گرفت ، بروی پایش گذاشت و گفت:

هر کجا و در هر حالی که باشی می خوام بدونی تو یه تکیه گاه امن داری !!!

بارها بهت گفتم گریه که کردی و سبک شدی

دوباره قوی تر از قبل صورتت رو پاک کن و با امید آینده اتو بساز....

ما راه طولانی در پیش داریم زیبادخت....

و این راه اراده ی آهنین و افکاری قوی می خواد ...

اینو هیچ وقت یادت نره !!!

نگاهش کردم و دستم را بروی سینه اش گذاشتم تا تپش قلب مهربانش را حس کنم با جدیت گفتم
تا تو هستی از هیچ مشکلی نمی ترسم ...

روبرویش را نگاه کرد و زیر لب گفت بمیرم برات ...

زیبادخت مظلوم
لب گزیدم و گفتم خدانکنه عزیزم ...

امروز اگر دوباره زندگی را برای گذشته مرور می کنم، فقط و فقط برای این است که یادم نرود که هدفم چیست...

و جز این هیچ در دل ندارم؛ که عماد تمام زندگی ام شده و آیین و یادآوری آن خاطره قشنگ و شیرینی که در کنار هم داشتیم؛ دیگر به کتاب قصه های خاطراتم پیوست!!!

حالا من زنی کاملا متاهل بودم که برای رابطه ی مقدس پیوندم بیشتر از جان ارزش قائل بودم
چشم بستم و در دل برای آیین آرزویی کردم و دفتر خاطراتم را بستم ...

" تو که خوبی ها تقدیم روح و روانم کردی هر کجا که باشی برایت خوشبختی های بی کران آرزو دارم
که زیبادخت با کمک دستانت قد خمیده اش در مقابل طوفان حوادث را دوباره احیاء کرد این هرگز
فراموشم نخواهد شد
آیین خوشبخت باش!

که از دور هم ببینم تو خوشبختی حتما جان تازه خواهم گرفت "....

همیشه لبهایت بخندد و

هزاران خوشبختی در زندگی تقدیم قلب مهربانت

صدای شیرین و مهربان عماد پیچید در گوشم و چشم باز کردم
زیباخت پیر بیا جای من بشین که بد جور خوابم گرفته قربونت برم
و من پا به جاده نهادم و این آغاز راهم بود

نور خوشرنگ و تابان خورشید تمام فضای اتاق سفید و مبله دور برم را پر کرده بود ...
چشمانم را نیمه باز کردم و به اطرافم دقیق نگاهی انداختم!!!
تازه یادم افتاد کجایم !

درب حمام که باز شد عماد تن پوش به تن در حالیکه مشغول خشک کردن موهایش بود لب تخت
نشست و لبخندی برویم زد و گفت:
صبح بخیر خانم ...

هنوز چشمانم گیج خواب بود
ملحفه را بروی سرم کشیدم و گفتم :
هنوز خیلی برای صبح بخیر زوده!

من خسته ام ...

چشم بستم تا دوباره خوابم بگیرد ..

دستی کف پایم را قلقلک داد

خودم را جمع و جور کردم و زیر ملحفه پنهان شدم و گفتم :

عماد جون زیبا بزار بخوابم ...

بابا دیشب ده ساعت رانندگی کردم...

سرش را نزدیکم کرد و گفت پاشو تنبل خانم ساعت نه صبحه دو ساعت دیگه باید تو دفتر آقای صمیمی یه مدیر شیک و مرتب تحویل بدم؛ نه تویه خواب آلو با اون چشمهای پف کرده ات رو

توجهی که حرفهایش نکردم اما از عماد سمج تر باز خودش بود ...

دستش بروی ملحفه رفت و بازور از روی صورتم کشید، نگاهمان بهم که افتاد؛

دستانش را بدور صورتم گرد کردو کمی فشار داد و گفت

شلخته ی من همین الانم پاشی یه صفایی به خودت بدی دیره

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم نه خیرم !

من همینطوری هم خوبم ...

کافیه به دست و صورتم یه آبی بزوم دوباره ماه میشم !!

نگاهش بروی لبهایم دوخته شده بود

و با حرف زدنم انگار در دلش قند آب می کردند

سرم را در آغوش کشید در بغلش تکانم داد با ذوق گفت :لوس کردنم بلد بودی نمی دونستم شیطان

...

بین بازوهایش راه نفسی پیدا کردم و گفتم خب معلومه که بلام ..

آدم که یه مدت با عماد زندگی کنه

بلبل زبونی

شیطونی

خرابکاری ..

زیبادخت مظلوم
همه رو باهم یاد میگیره ..

درب اتاقمان که بصدا در آمد

رهایم کرد و جدی گفت بیا کاویان و آجی هم بیدار شدن .

تا من برم اتاق بغلی از تو چمدون لباسهامو پیدا کنم پاشو در رو براشون باز کن و زودتر آماده شو ...
سری برایش تکان دادم و با عجله رفت ..

ساعتی بعد هر چهار نفر شیک و مجلسی.... بطرف رستوران هتل نگین براه افتادیم

چون ساعت پذیرایی صبحانه در هتل به پایان رسیده بود کسی در رستوران نبود
عماد نگاهی به ساعتش کرد و روبه ما گفت

شما یه میز برای تعدادمون انتخاب کنید من یه سر به مدیریت هتل بزنم ..

دور میزی چهار نفره نشستیم

کاویان با بی حوصلگی پاهایش را تکان داد و گفت :

مامان یعنی از این به بعد از خواب بیدار شدیم باید کت و شلوار بپوشم ...

لبخندی به صورت ماهش زد ، عادل در حالیکه موهای قشنگش را با دست از روی صورتش کنار می
زد گفت: نه قربون چشمت بشم ...

زییادخت مظلوم
یه چند روز اینجا هستیم

سرم را تکان دادم و گفتم آره مامان عادلله راست میگه ...

یه خونه ی قشنگ پیدا می کنیم و توش وسایلهای نو می چینیم عزیز دلم ...

نگران نباش همه چیز درست میشه

اخمهایش در هم رفت و به گلدان روی میز خیره شد و سکوت کرد ...

دقیقه ای بعد عماد بهمراه مردی قدبلند و شیک پوش لبخند به لب نزدیکمان شدند

از جا بلند شدم ، عماد نزدیکم که شد ؛

دست برد بروی پشتم و با غروری خاص رو به همان مرد گفتم:رامین جان معرفی می کنم اینم خانم
گلم طهورا محبتی ...

بعلامت احترام

سری تکان دادم ؛و گفتم :سلام از آشناییتون خوشبختم ..

مرد شیک پوش نگاهی از سر تا پا دقیق به من انداخت و با نگاهی ستاینده گفت

سلام منم خوشوقتتم !

ابروی مرتب کرده اش را بالا انداخت و دست بروی سینه به احترام گذاشت و گفت

واقعا خوش اومدید هتل ما رو منور کردید

امید وارم اینجا بهتون خوش بگذره

دیشب که تشریف آوردید من سعادت حضور نداشتم

راستش برام کاری پیش اومد زود از هتل خارج شدم

بازم امید وارم دیشب از شما خوب پذیرایی شده باشه

سرم بعلامت احترام دوباره تکان دادم و گفتم:

ممنون از شما همه چیز خوب بود !!!

نگاهش چرخید بروی کاویان و عادل

با احترام به عادل هم سلام داد و عماد خواهرش را نیز معرفی کرد ...

سرش پایین تر رفت به کاویان چشم دوخت !

دستش بروی موهای کاویان نشست و گفت :

حتما این آقا کوچولو هم پسر گلت هست عماد .

عماد با خوشحالی سرش را تکان داد و گفت

بله شازده ی باباشه !!!

زیبادخت مظلوم
کاویان همانطور که همیشه یادش داده بودم، درست سلام و احوال پرسی کند؛ دستش را بطرف
رامین بلند کرد و با ذوق سلام داد ..

نگاهی تحسین بر انگیز بروی کاویان انداخت و دستش را بگرمی فشرد..

کمی خم شد و گونه اش را بوسید و گفت :

خوب شد از الان افتخار آشنایی صاحب امتیاز هتل کاویان رو داشتم !

سرش بالا آمد و نگاهی به میز ما انداخت وگفت وای شما هنوز پذیرایی نشدید !!

نگاهی به عماد انداخت و گفت:

صبح ها کافیه با پذیرش تماس بگیرید

صبحانه در اتاقتون سرو میشه

عماد سری تکان داد و حرفش را تایید کرد ...

رامین نگاهش بروی صورتم چرخید و گفت :خلاصه که خیلی خیلی خوش اومدید

امروز رو خسته ی راه هستید کمی استراحت کنید

زییادخت مظلوم
فردا شب مهمون خونه ی ما هستید هم

با خانمم گلچهر آشنا بشید، و هم اینکه در مورد روند کار با هم صحبت کنیم و یه شام دوستانه دور هم بخوریم .

روبه عماد کرد و گفت :

موافقی رفیق

عماد دستش را بروی سرشانه ی رامین گذاشت و گفت :

آخه یه وقت مزاحم نباشیم

اخمی کرد و گفت این حرفها چیه ما حالا حالا ها با هم کار داریم قرارمون خجالت نبود ..

عماد لبخندی زد و گفت ما که باعث افتخاره مهمون شما باشیم ...

بعد از صرف صبحانه در کنار رامین صمیمی دوست عماد و صحبتهای اولیه ی کار و قرار داد که کجا باید انجام شود، و وظیفه ای که قرار بود بعهده ام باشد...

عذر خواهی کرد و از جمع ما جدا شد و وعده ی بعدی دیدار ما شد خانه ی خودش تا با همسرش آشنا شویم و وظیفه ای که طی قرار دادی بسته میشد؛

وکارهایی که باید بعهده می گرفتیم رابطور کامل برایم شرح دهد....

دوباره تنها که شدیم تصمیم گرفتیم تا بعداظهر استراحت کنیم تا خستگی راه از تنمان خارج شود و قرار شد غروب بعد از صرف شام گردشی در شهر داشته باشیم و هوایی تازه کنیم ...

ساعت سرو شام در هتل از هشت شب آغاز می شد و تا ده و نیم شب ادامه داشت در اولین فرصت چیزی خوردیم و راهی شدیم

عماد که راهی خیابان شد، دلشوره ای ناتمام دوباره چنگ بر این دلم زد!

جایی قرار بود بگردش بروم که روزی خیابانها و چهارراههایش را گاه و بی گاه بهمراه افرادی دیگر که زمانی خانواده ام محسوب می شدند گشته بودم .

دوباره گذشته مرور ذهنم شد ...

سخت است که بدانی روزی روزگاری خانواده ای؛ عزیزانی داشتی و از کوچه ها و خیابانهای شهری خاطرات تلخ و شیرین را در ذهن گلچین کرده باشی و حالا مرورشان حال و روزت را ویران کند

این خاطرات تلخ چه ناعادلانه چنگ بر این دل بی قرار می زدند ...

ساکت و مغموم در حالیکه سعی داشتم در پس غم درونم خوشحال بنظر بیایم؛ لبخندی مصنوعی بروی لب نشاندم و به اطراف خیره ماندم و خدا می دانست که

افکارم با دیدن خیابانهای بلند و کوتاه تهران مرا به تونل درد ناک زمان برده بود!

اما چاره نبود باید صبر می کردم و استقامت؛ که قصدم از برگشتن هم همین بود؛ که به خودم و دیگران همین را ثابت کنم....

کاویان ذوق زده با دیدن شهر براق و نورانی تهران ساختمانهای بلندش و دیدن مغازه های شیک و پر زرق و برق به وجد آمده بود با خوشحالی اطراف را دید می زد و از این همه شکوه اظهار تعجب می کرد ..

عادله که حوصله اش از حجم شلوغی و ترافیک مسخره ی شهر بسر آمده بود

مدام زیر لب غر می زد؛ که اشتباه کرده و آمده کاش هتل می ماند و کتاب دعایش را می خواند !!!

برگشتم و به چهره ی مهربانش خیره شدم و بشوخی برای اینکه روحیه اش عوض شود گفتم:

مامان عادله خوب همه جا رو نگاه کن شاید برای همیشه اینجا موندگار شدیم ...

نگاه نگران و با مزه اش بروی صورتم چرخید و لبه ی چادرش را در دست جمع کرد و گفت
وای خدا نکنه مادر

دلت میاد شهر آروم و کوچیک خودمون
چیه اینجا باین همه شلوغی....

عماد در آینه نگاهش کرد و گفت
آبجی سخت نگیر کم کم عادت می کنی...

پشت چشمی برای برادرش نازک کرد و گفت
وای به چی اینجا عادت می کنم
خیابونهای پر دود و شلوغش یا سر و صدای کر کننده اش
والله ...

عماد خندان سرش را چند بار تکان داد و براهش ادامه داد

زیبادخت مظلوم
کاویان خوشحال و ذوق زده بالا و پایین پرید و در گوشم فریاد زد
وای مامان مامان...

پارک رو ببین
دستش را بروی سر شانه ی عماد گذاشت و گفت
بابا عماد اینجا وایسا بازی کنم ...

و چهره ی زیبایش را ملتمسانه بروی عماد
دوخت...

عماد که پارک کرد ،حتی مهلت نداد همراهیش کنم ؛دوید سمت وسایل سرگرمی پارک و فوری پرید
روی تابی کوچک و شروع کرد به بازی...

عماد خندان نگاهش کرد و گفت:

از صبح تا بحال حوصله اش تو هتل سر رفته بود ...

سرم را تکان دادم و بشوخی گفتم :

بهتره یکم بمونیم بازی کنه تا وقتی برگشتیم هتل اونقدر خسته باشه که بخوابه و دیگه غر نزنه که
حوصله ام سر رفت ...

عادله که به حرفهایمان گوش میداد

زیبادخت مظلوم
نچ نچی کرد و همانطور که دستگیره ی درب اتومبیل را باز می کرد
گفت ...

واقعا که از دست شما دوتا ...
انگار بچه رو به اسیری آوردین!

و رو به عماد در حالیکه پیاده میشد ادامه داد

پسر جون هتل زندگی نمی شه، از فردا بفکر خونه باش هر قدر هم اگه قرار باشه کوتاه تو این شهر
بمونیم اما بهتره تو خونه زندگی کنیم

در ضمن اگه خونه حیاط داشته باشه بهتره...

خودتون که می دونید

من و کاویان عادت به خونه آپارتمانی نداریم.....

اینطوری شما که خونه نیستید بچه ام تو حیاط بازی می کنه

عماد که روبه خواهرش حرفهایش را با دقت گوش می داد، گفت: بروی چشم آبجی خانم ...

عادله درب ماشین را بست و گفت چشمت بی بلا عزیزم

و فوری خودش را به کاویان رساند و مانند مادر مهربان مثل همیشه مواظبش شد که برایش اتفاقی نیافتد....

حواسم به حرکات مهربانانه عادلۀ بود؛ که دست گرم عماد بردی دستم نشست ...

نگاهم بروی دست مهربانش ثابت ماند ، که خیره پشت دستم را نوازش می کرد و در فکر بود ...

نگاهش کردم سرش که بالا آمد و نگاهش بروی صورتم دوید لبخندی شیرین زد

آرام گفتم: چیزی شده ؟

سری بعلامت منفی تکان داد و همانطور که پشت دستم را نوازش می کرد، گفت :

نه چیزی نیست دوست دارم هر چند وقت یک بار لمست کنم تا باورم بشه بلاخره مال خودم شدی!

اخمی کردم و نمادین گوشش را آرام گرفتم و گفتم :

دستت درد نکنه!

مگه من خونه یا ماشینم که سندم به اسمت خورده باشه؛ هووووم؟؟؟

زیبادخت مظلوم
دوباره شد همان عماد شیطان و تخس!!!

با دو انگشت بروی بازویم راه رفت و گفت
آره

آره تو مال منی سندتم شش دانگ به نام خودم زده شده
دیگه هم کاریش نمیشه کرد!

انگشتانش راه رفتند و نزدیک گونه ام شدند...
با همان دو انگشت لپم را کشید

به حالت قهر رو برگرداندم که مثلا ناراحتم وگفتم:
کاش زودتر اون ذات خودخواهت رو می شناختم
بعدش اون وقت عمرا بهت بله می گفتم ..

خم شد و دستانش را بدور کمرم محکم کرد و صورتش را به پهلویم چسباند و گفت :
قهر کنی !!

زیبادخت مظلوم

نکنی !!!

همینه که هست؛ من در مورد تو خودخواهم ، حسودم ، مالکیت طلبم ؛

همه ثروتم رو بگیر خودتو ازم نگیر !

فشارم داد ، خنده ام گرفت و گفت: واییی من فدای اون قهر کردنت...

یادم باشه هر وقت سر به سرت بگذارم برام قهر کنی...

بعد صدایش را مانند بچه ها کرد و گفت

زیبا ...

زیبا خانمی ...

دستانش را بزرو از دور کمرم آزاد کردم و گفتم :

عماد ما تو خیابون هستیم، مردم ما رو می بینن

شانه بالا انداخت و گفت :نترس شیشه ها دودی هستن؛ بعدش خوب ببینن !

مردم این شهر باید بدونن من از پل صراط گذشتم تا بهم بله گفتی !

بزار همه بدونن که چقدر دوستت دارم

نگاهش کردم ، مانند کودکی که به پهلوی مادرش می چسبد و حس امنیت و آرامش دارد چشم بسته بود و آرام نفس می کشید

دلم برای عشقی که نثارم می کرد، رفت!

در دل مرور کردم

خدایا دوستش دارم ، کاری کن عاشقش شوم !!!

کاویان بعد از ساعتی بازی و بالا و پایین پریدن بلاخره رضایت به برگشت هتل داد

شب زود استراحت کردیم..

صبح روز بعد

قراری داشتم عجیب !

قراری که همراه و پشتیبانم فقط و فقط عماد بود و بس

می خواستیم طبق نقشه ای که دو نفری طراحی کرده بودیم

اولین قسمتش را آغاز کنیم ... و بعد از بررسی اوضاع

زییادخت مظلوم
وارد حریم خانه ای شویم که روزی خانه ام و شاید زندانم بود

صبح زود بعد از خوردن صبحانه در اتاقمان و مرور آنچه که برنامه ی امروزمان بود، لباس پوشیده از
اتاق هتل بیرون زدیم....

اتاق روبه رویمان عادلہ و کاویان هنوز در خواب بودند
آرام تقه ای بدر زدم نمی خواستم کاویان بیدار شود و بهانه جویی کند برای همراه شدن با ما ...

عادلہ با چشمانی خواب آلود در را برایم باز کرد ...

چون دیشب برایش گفته بودم برنامه ام چیست؛ با دیدن من و عماد که لباس پوشیده روبه رویش
ظاهر شدیم تعجب نکرد ...

هز دو سلام کردیم ...

دستش را بروی دهانش برد و خمیازه ای کوتاه کشید و جواب سلاممان را داد و آرام طوری که کاویان
بیدار نشود گفت : مواظب باشید؛ زود برگردید ...

بازویش را فشردم و آرام گفتم :

مامان عادلہ ممکنه تا ظهر طول بکشه

با عماد می خواهیم تا ظهر همین اطراف هتل به بنگاه ها سری بزنیم برای گرفتن خونه
سرش را تکان داد و گفت

زیبادخت مظلوم

باشه عزیزم برید خدا پشت و پناهتون باشه ...

منم کاویان بیدار شد برای صبحانه می برمش پایین تا بعدش کمی تو باغ پشت هتل بازی کنه

تشکری کردم و بعد از خداحافظی کوتاهی راهی سرنوشت شدیم

داخل حیاط بزرگ و سرسبز هتل نزدیک درب ورودی قدم زنان منتظر عماد بودم

نگاهم به شمشادها و گلهای سرخ داخل باغ سبز مابین راه ورودی اصلی بود که ...

بوق ماشینش مرا متوجه کرد.....

زیر لب بسم الله گویان سوار شدم و حرکت کرد

راه و جاده که کوتاه و بلندیش فرقی ندارد.....

مهم مقصد است!

که امروز مقصدم نه چندان دلخواه بخاطر خاطرات تلخم و یا شاید دلخواه بخاطر دیدن عزیزانم
حتی از دور می توانست باشد

دل آشوبه ای عجیب یقه ی احساساتم را محکم گرفته بود و راه نفسم بیرون نمی آمد ...

زیبادخت مظلوم
سعی داشتم چهره ای آرام داشته باشم
اما حکایت

رنگ رخساره و سر درون بود و بس!

صدای عماد حواسم را از خیال و وهم بیرون کشید ...

زیبادخت اگه امروز آمادگیشو نداری برگردیم عزیزم ...

نگاهم بروی چهره ی آرام و منطقی اش نشست

همانطور که روبرو را نگاه میکرد

گفت:

وقت زیاده برای دیدنشون

اگه حالت مساعد نیست برگردیم

سرم را بعلامت منفی تکان دادم و گفتم

نه خوبم این حالت طبیعی

عماد درکم کن و به حال خرابم امروز صبوری کن!

زیبادخت مظلوم

لبخندی پر مهر برویم زد و دست گرمش بروی گونه ی یخ کرده ام نشست و گفت

من صبورم تا وقتی به تو آسیبی نرسه

اما اگه بخوایی با به یاد آوردن روزهای تلخ زندگیت به خودت صدمه بزنی دیگه طاقتم کم میشه و اونوقته که مانعت میشم عزیزم...

چون سلامتی تو برام از هر چیزی با ارزش تره ...

بغض بی سر و سامانم رو قورت دادم و صدایم را صاف کردم و دستش را محکم در دست گرفتم گفتم

من خوبم قول

حالا بهتره حرف گوش کنی و مستقیم به آدرسی که برات توضیح دادم حرکت کنی ...

چشمی گفت و سرعت اتومبیلش را بیشتر کرد ..

دقایقی بعد به کوچه ی نهایی مقصد رسیدیم ...

آهسته آهسته خیابان خلوت منتهی به عمارت را بالا میرفت

خانه ها را یکی یکی از نظر گذراند و با دیدن عمارت سفید بانو آرام گفتم عماد توقف کن ...

زیبادخت مظلوم

روبه عمارت و چند خانه عقب تر مابین دو اتومبیل دیگر پارک کردو نگاهش مانند من خیره ی عمارت شد

و آرام گفت همین جاست؟؟

سرم را تکان دادم و آرام گفتم

همین جاست

سرش چرخید و نگاهم کرد و گفت

خب حالا !!!؟؟

در حال جوییدن پوست لبم را با استرس بودم ، که انگشتش بروی لبم نشست و با جدیت گفت ...

زیبا

خودتو تو آینه ببین!

رنگ به رخ نداری...

تو رو خدا یکم خود دار باش..

سرم را تکان دادم و لبهای زخمی ام را رها کردم و او نگران سر بزیر بفکر فرو رفت ...

آرام گفتم :

عماد یکم صبر کنیم شاید کسی از خونه خارج شد ...

زیبادخت مظلوم
نظرت چیه؟؟

عماد نگاهی به عمارت انداخت و گفت

امروز وقت خوبی برای روبه رو شدن با خانواده ات نیست ...

در ضمن ما نمی دونیم اونها قرار چه عکس العملی نشون بدن و

اون مرتیکه ی عوضی کجاست و مابقی ماجرا ...

امروز تا همین جا آوردمت بسه ..

ما خیلی وقت داریم زیبا جان نگران نباش

هر چقدر به خودت مسلط باشی برای دیدارشون هم آماده تری

با دلخوری گفتم یعنی برگردیم ؟

مهربان لبخندی زد و دستش بروی گونه ام نشست و گفت نه قربونت برم یکم بمونیم شاید به قول

خودت کسی بیرون اومد

بعدش برمی گردیم هتل ...

زمان گذشت ، نگاهم بروی دیوار بلند خانه ای بود که سالهایی متمادی عمرم در آن گذشت.

چه دردها که با خود حمل کردم

روزها و شبهایی که با ترس و استرس خوابیدم و پناهی جز خدا نداشتم!

لبهایی که سالها قفل کردم و سکوت خریدم ..

ثانیه هایی که اگر در آن خانه وقت خواب فراموشم می شد؛ که درب اتاقم را قفل کنم ؛دستان بی آبرو و کثیفی بی اجازه تنم را لمس میکرد و خواسته های ناشایستش را مرتب تهدید وار در گوشم می خواند

آه که زیبادخت چه ها کشید در این عمارت مخوف!!!

امروز آمده ام که قدم ثابت کنم

امروز من با قلمی از تلافی روزگار بروی صورت نامردان زندگی ام خط بطلان خواهم کشید

امروز و فردا روزهای منند و بس!

ساعتی گذشت ، عماد نازنینم از بیکاری بخواب رفت ؛ اما چشمانم لحظه ای از عمارت دست بر نمی داشت و خاطرات تلخ و شیرینم داخل عمارت فیلم طولانی تنهاییم شد

زیبادخت مظلوم
نزدیک ساعت یازده ظهر شد

نگاهم بروی ساعت مچی ام بود که عماد را صدا بزمن حرکت کنیم سمت هتل که درب عمارت باز شد

چشمان بی قرارم اختیار دستانم را که بازوی عماد را گرفته بودند از کف داد ...

بازوی بی نوای عماد را ناخودآگاه میان انگشتانم فشردم و بیچاره ترسیده چشم باز کرد و نگاهش
که به صورت پریشانم افتاد

چند بار پلک زد و فوری

مسیر نگاهم را تعقیب کرد ..

درب کنترلی عمارت کاملا باز شد!

اتومبیل ناشناخته ای آرام آرام سر بیرون آورد و لحظه به لحظه نزدیک تر

که میشد من

پر استرس تر از قبل نگاهم به داخل ماشین بود تا ببینم چه کسی را می بینم ..

کاملا که بیرون آمد

راننده ی خوش اخلاق و مهربان بانو را که پشت زُل نشسته بود را شناختم

خوب که دقت کردم و کسی را درون اتومبیل ندیدم

وارفته بروی صندلی نشستم ..

زیبادخت مظلوم

عماد آرام گفت :

این آقا کیه ???

لب بهم فشردم ؛ آهی بلند کشیدم نگاهم به روبه رو خیره بود، آهسته گفتم راننده ی بانو بود ..
اما تنها ..

شانه بالا انداختم و گفت

حتما داره میره دنبال بانو

سرم پایین رفت و ناگهان به حرفی که زدم خوب فکر کردم ...

"داره می ره دنبال بانو .."

ناگهان فکری مثل جرعه در ذهنم روشن شد؛ زیر لب گفتم ...

داره میره دنبال بانو!!!

سرم بالا رفت و به عماد که داشت کش و قوسی به خودش می داد که خوابش بپرد گفتم :

وای عماد داره میره دنبال بانو زودباش زود حرکت کن

بانو معمولا خونه ی یکی از بچه هاش و یا خواهرش طلا میره

دوست و آشنایانش رو هم تو عمارت خودش ملاقات می کنه

خواهش میکنم عزیزم زود حرکت کن .

زیبادخت مظلوم
عماد با چشمانی خمار از خواب فوری بحرفم گوش داد؛ روشن کرد و خیلی محتاطانه بدنبال اتومبیل
بانو براه افتاد....

خیابانها برایم ناآشنا می آمد

این راهی که راننده ی بانو می رفت

نه خانه ی رادمهر و دادمهر بود و نه دیبا....

اماخب بعد از هشت سال ممکن بود اتفاقات زیادی در زندگی فرزندان بانو افتاده باشد

خدایا کمک کن این دل بی قرار آرام بگیرد !

چرا حس می کنم این قلب ناآرام در کف دستم میزند و پرپر زنان منتظر دیدار عزیزانم است ...

اتومبیل آرام آرام

چند کوچه و خیابان را طی کرد و ما بدنبالش ...

تا اینکه داخل کوچه ای تقریبا ساکت و خلوت توقف کرد و

نگاهم به اطراف چرخید

خدایا اینجا کجا بود که آمده !!؟؟

عماد شیشه های ماشینش را بالا داد و آرام گفت

زیبا اینجا کجاست ؟؟

زییادخت مظلوم
سرم را بعلامت منفی تکان دادم و گفتم نمی شناسم!

بازو به فرمان اتومبیلش تکیه داد و متفکر گفت:

خب یکم وایسیم معلوم میشه نگران نباش ...

بلاخره راننده برای بردن کسی اومده دیگه ..

گوشم به حرفهای عماد بود که درب ساختمان روبه روی اتومبیل بانو باز شد و

زنی با مانتویی فوق العاده کوتاه؛وپاهایی برهنه و آرایشی وحشتناک غلیظ در حالیکه روسری
کوتاهش حتی نیمی از موهایش را هم نپوشانده بود

با قدمهایی آرام طوری که احتیاط می کرد؛با پاشنههای بلند کفشش سقوط نکند...

آرام آرام نزدیک اتومبیل بانو شد ، راننده فوری بیرون پرید و درب عقب را برایش تا انتها باز کرد...

مانتوی کوتاهش را در دست جمع کرد و و دامن بسیار کوتاهش کوتاه تر شد و پاهای برهنه ترش
بیشتر نمایان شد و بدون اینکه نگران دیده شدن پاهایش باشد سوارشد و راننده درب را بست

عماد آرام گفت

واه واه واه !!!

اینها همون خونواده ای هستن که گفتمی

اینا که عروسک قلبی و رنگ روغنی هستن!

زییادخت مظلوم
لبخندی به حرفش زدم و دستم بروی سرشانه اش نشست و گفتم:
نه بابا این خانم نه بانو هست نه دیبای فرشته خوی من

عماد با حالتی مسخره وار دستانش را بطرف آسمان بلند کرد و گفت خدا رو شکر ..
راننده ی بانو پس از کمی مکث براه افتاد
فوری گفتم عماد جان برو ...

نگاهی به ساعت روی دستش انداخت و حرکت کرد..
اتومبیل رفت و ما در تعقیبش براه افتادیم

راننده دوباره برگشت بسمت عمارت و من بدون هیچ نتیجه ای و دیدن عزیزانم و یا دیدن کسی که
به قصد انتقامش پا در راه عزمی جزم گذاشته بودم برگشتم بطرف هتل
البته عماد بی چاره اصرار داشت کمی دیگر بمانیم ...
اما من کارهایی دیگر هم داشتم و وقت برای تلف کردن نبود

روزمان کامل تلف شده بود ، وقتی به هتل برگشتیم دیگر وقتی برای پیدا کردن خانه نداشتیم ...
بعد از ناهار کمی در باغ زیبای هتل قدم زدیم و غروب مرتب و شیک راهی منزل رامین صمیمی شدیم

عماد کاملاً مسیر خانه اش را می شناخت

زییادخت مظلوم

چند باری که به تهران برای فروش اجناسش آمده بود؛ مهمان منزل بهترین دوستش شده بود ... البته آن زمان رامین هنوز مجرد بود و عماد وقتی چند روز کارش طول می کشید دیگر نگرانی بابت جا و مکان برای ماندن نداشت

یک سالی می شد که رامین با کارشناس و متخصص تغذیه و سلامت هتلش ازدواج کرده بود... زنی کاملاً کارکشته و تحصیلکرده در زمینه ی هتل داری آن هم تخصص گرفته از بهترین دانشگاه فرانسه ..

زنی که قرار بود تاییدم کند، برای قرار داد جدیدی که بسته میشد و من باید در مدت عقد قرار داد ثابت می کردم

بدون گذراندن دوره ی تحصیلات خاص این رشته هم

از عهده ی تنظیم و چیدمان وعده های غذایی و هفتگی رستوران هتل و ذائقه های مهمانان بریبایم و کمک دست آشپزان حرفه ای هتل باشم

و این پیشنهاد از سمت کسی جز رامین نبود که بعد از شنیدن پیشرفتهایم از سمت دوستانش که همیشه گذرشان لب مرز به رستورانم می افتاد و شنیدن بدست آوردن محبوبیت رستوران کاویان در زمینه ی تنوع غذایی فراوانش و آوازه ی شهرتم که در مدت زمان کوتاهی که رستوران شروع بکار کرده بود

زیبادخت مظلوم

همه و همه باعث این پیشنهاد کاری برای من از سمت رامین بود که دوست داشت
با منوی دستورات غذایی که روزانه ارائه می دادم و همچنین نوع پخت غذاها و دست پختم
رستوران هتلش را روز به روز بیشتر محبوب مسافران و گردشگران کند
و کاش که خدا در این راه سخت یاریم کند که جز این آرزویی دیگر نداشتم

در فکر بودم که توقف اتومبیل مرا بخود آورد

عادلۀ آرام بروی سرشانه ام زد و گفت

زیبا جان کجایی مادر خوبی؟؟؟

سرم برگشت و نگاهش کردم

عماد مشکوک نگاهش را بروی صورتم دوخت و گفت خوبی؟؟؟

لبخندی زدم !!!

کمی می ترسیدم..... انگار قرار بود امتحان سختی را پشت سر بگذارم ...

براس اینکه عماد و عادلۀ نگران نشوند سر تکان دادم و گفتم خوبم بخدا

کاویان که جلو نشسته بود

با شادی نگاهم کرد و گفت:

وای مامانی این خونه سگ داره نگاه کن ...

زیبادخت مظلوم

سرم چرخید بطرف ساختمان بزرگ و شیک روبه رویم که دست کمی از قصر نداشت ثابت ماند ..

کاویان با عجله درب را باز کرد و با شوق دوید سمت میله های تزئینی حصار شده دور خانه ی بزرگ و زیبای رامین ...

سگ نگهبان با دیدن کاویان شروع کرد به پارس کردن و پسرکم ترسیده چند قدمی عقب رفت ایستاد و نگاه کرد ...

هر سه پیاده شدیم ، عماد فوری با رامین تماس گرفت...

اخمی کردم و گفتم:

وای عماد جان خوب بگذار زنگ آیفون رو بزنی ؛ این چه کاره تماس می گیری ..

ابرویی بالا انداخت و در حالیکه تلفنش را نزدیک گوشش می کرد؛ با خنده گفت :

رامین وظیفه داره بیاد دم درب اسکورتم کنه . .

چی فکر کردی !!!

برای همه رئیس باشه ؛ برای من دست کمی از برادر تنی نداره ...

دقایقی بعد

زیبادخت مظلوم

رامین با عجله و لبی خندان راه باریک و سر سبز و طولانی مابین درب خانه اش و حصار بلند دور خانه را با قدمهایی بلند طی کرد و نزدیک درب که شد دو دوست شروع کردند به سر به سر گذاشتن همدیگر...

رامین لبخند به لب و بگرمی ما را بخانه اش دعوت کرد!

سگ نگهبانش همچنان در حال پارس کردن بود و کاویان ترسیده دستان کوچکش را در دستم نگاه داشته و به هیبت بزرگ آن سگ خیره نگاه می کرد..

عماد که در حال حرف زدن با رامین بود متوجه نشد ...

رامین جلو آمد و دوباره تعارفی کرد و گفت: بفرمایید تو رو خدا

لبخندی با احترام زدم و آرام به کاویان گفتم: نترس مامان اون سگ بسته است کاریت نداره !!

عماد که صدایم را شنید دستی به پشت رامین زد و گفت :

جمع کن بابا ؛ هاپوتو !!!!

بچه ام ترسیده....

زیبادخت مظلوم
رامین که تازه متوجه شده بود

ابرویی بالا انداخت و قیافه ای شرمنده بخود گرفت و گفت : بچشم

برگشت و نزدیک حیوان شد و تقریبا به حالت تنبیه از حیوان خواست بازگردد بداخل لانه اش...

قلاده اش را گرفت و سمت لانه انگشتش را نگه داشت ...

حیوان بی نوا سربزیر راهی لانه اش شد...

عماد برگشت سمت ما خم شد و کاویان را از روی زمین بلند کرد و در آغوشش جا داد گفت نترس
بابا کاریمون نداره ...

کاویان که دستم را نگه داشته بود رهایم کرد و سرش را بروی سینه ی عماد گذاشت و همه وارد خانه
شدیم

نزدیک درب ورودی بودیم که زنی خوش چهره با عینکی گرد و بامزه بروی چشم و لباسی برتن که
بیشتر به کت و شلوار مردانه می خورد تا لباس یک خانم به استقبالمان آمد

آنقدر مهربان با من و عاده رفتار کرد که انگار سالهاست ما را می شناسد ..

زیبادخت مظلوم
چون ماه پیش قبل از ما عماد تهران آمده بود و همسر رامین را از نزدیک دیده بود
با هم خیلی صمیمی تر رفتار کردند

بعد از پذیرایی و شام رامین پیشنهاد داد چای را در آلاچیق باصفای خانه اش بخوریم ...

همسر تحصیلکرده و نجیبش چنان خاکی و مهربان رفتار کرد که شرمنده شدیم...
با وجود عظمت و شکوه آن خانه به تنهایی از ما پذیرایی کرد و مستخدمی نداشت ...

رامین از ما خواست که به حیاط برویم و همسرش به آشپزخانه رفت که برایمان چای بریزد

آلاچیق چوبی و زیبای خانه ی رامین مرا برد به دوران گذشته و آلاچیق عمارت بانو که عجیب جای
دنج و خلوت تنهایی هایم بود...

دور هم چای خوردیم و گلچهر کنارم نشست و دست بروی شانه ام گذاشت و گفت

خب از وقتی تشریف آوردید

طهورا خانم همچنان ساکت هستن

بهتر نیست یکم در مورد کار صحبت کنیم

من می خوام با شما بیشتر آشنا بشم

حس می کنم شما یکم خجالتی هستید

عماد که کنارم نشسته بود

دستم را در دست گرفت و گفت:

خانمم خجالتی هست ولی تو کارش فوق العاده جدیه ...

نگاهش کردم و روبه گلچهر گفتم :

منم موافقم؛ اما بهتره یه جای خلوت دونفری باهم آشنا بشیم ...

چون قراره چند مدت کنار هم به قولی همکار باشیم بهتره خوب همدیگر رو بشناسیم ...

با گفتن حرفم !

رامین و عماد ابرویی بالا انداختند و اویییییی بلند گفتند و جمع به خنده افتاد ...

گلچهر که از جوابم خوشش آمده بود؛ از جا بلند شد و رو به عماد گفت :

آقای محترم دست خانم مدیر رو رها کنید

ایشون خودشون بلدن جواب بدن !

عماد سری تکان داد و در حالیکه دستم را از میان انگشتانش بیرون می کشیدم گفتم :

زیبادخت مظلوم

تا شما یکم خاطره تعریف کنید من با همکارم جهت آشنایی با خصوصیات اخلاقی هم و سلايقمون صحبت کنیم....

گلچهر دست به سینه ایستاد و سری با غرور تکان داد و گفت:

اولین قدم شما نشون داد

واقعا خانم مدیر هستید ...

عماد با چهره ای متعجب نگاهم کرد و گفت

بیخشید خانم مدیر ما اومدیم جاتون جواب دادیم ...

رامین که از وضع موجود و جوابم از شدت خنده چشمانش به اشک افتاده بود گفت :

عماد پسر تا تو باشی سوپر من بازی در نیاری ...

از جا بلند شدم و دستی بروی سرشانه ی عماد گذاشتم و گفتم

ممنون عزیزم که جای من جواب دادید

عماد می خندید اما با غرور نگاهم کرد و گفت هرچی خانم مدیر بگه

گلچهر فنجان چای اش را برداشت و من هم فنجان بدست

زییادخت مظلوم
هر دو شروع کردیم به قدم زدن و صحبت ..

آرام و شمرده صحبت کرد و در مورد خواسته هایش و شرایط جدیدی که قرار بود هر دو طبق برنامه در هتل پیاده کنیم صحبت کرد و من بخوبی گوش دادم
حرفهایش که تمام شد و خواسته هایی که بنظرم معقول می آمد را گفت سکوت کرد و جرعه ی آخر
چای داخل فنجانش را سر کشید و جدی رو به من گفت
خب نظرت چیه همکار؟؟؟

سری تکان دادم ، مدتی بزمین خیره شدم و روبه صورتش حرف آخرم را زدم
یک هفته ...

یک هفته شما به من اعتماد کن و برنامه ی داخلی و تنظیم منوی رستوران رو بهم بسپار ...
طی این یک هفته

من لیست تهیه می کنم و شما تایید کن و البته که اعتماد هم کنارش لازمه ...
من شایسته بودن یا نبودنم مشخص میشه ...

بعد از یک هفته قرارداد تنظیم شده مابین ما امضاء میشه شما می تونید یه برنامه ردیف کنید و از
مهمانان بخواید در نظر سنجی شرکت کنند و یا از پرسنل ماهرتون بخواید که من و کارم رو بسنجند
و در اون صورت اگه رضایت مهمانان وتوریستها و محبوبیت هتل شما بالارفت

زیبادخت مظلوم
من با شما قرار داد می بندم اما این بار طبق شرایط خودم و اضافه کردن چند بند از درخواستهای
جدید من
چطوره ...

گلچهر که با دهانی نیمه باز نگاهم می کرد و باور نداشت منه خجالتی کم رو که تا بحال سکوت کرده
بودم جوابش را اینطور بدهم

در فکر بود که ناگهان لبخندی کش دارو دوست داشتنی بروی لبهایش نشست و سری تکان داد و
گفت

احسنت احسنت

خوشم اومد

واقعا همون کسی هستید که دوست دارم در کنارش همکاری داشته باشم ...

دستش را بسمت من گرفت و با جدیت گفت

موافقم شریک

دستش را بگرمی فشردم و سری تکان دادم و گفتم

امید وارم همکاری خوبی کنار هم داشته باشیم

شب وقت خداحافظی قرار شد صبح فردا در دفتر رامین قراردادی یک هفته ای بین ما نوشته شود
و در این مدت تمامی دستورات غذایی و منوی رستوران در اختیارم باشد تا آخر هفته وضعیت رضایت
پرسنل رستوران و سر آشپزان و مهمانان نحوه ی مدیریتم را تایید یا تکذیب کنند

زیبادخت مظلوم
وقت بازگشت به هتل ..

عادله و کاویان خسته بخواب رفته بودند

نگاهم به خیابان خلوت بود و کمی دلهره داشتم

عماد هر از چند گاهی نگاهم میکرد و سری تکان می داد

روبه چهره اش گفتم

عمادجان چیزی شده

حواسم بهت هستا همش نگاهم می کنی و یکی در میون آه می کشی

نزدیک درب هتل شده بودیم

با جدیت گفت

بهت ایمان دارم و از دیدن کارت لذت می برم

این آه کشیدنم هم از سر دلتنگیه

بریم تو اتاق یه دل سیر بغلت کنم خوب میشم خانم مدیر خوشگلم

لبخندی بروی لبهایم نقش بست و شادان به حیاط پر گل هتل خیره ماندم!

امروز صبح شادانم...

احساس عجیبی دارم ..

زیبادخت مظلوم
قدمهایم امروز بلند است و محکم....

درب پنجره ی اتاقم را تا انتها باز کردم ؛ هوای خنک و نسیم پشت پنجره دوید بروی صورتم
دستانم را باز می کنم ؛ یک بغل آرامش را با تمام وجود بهمراه حجمی از هوای تازه روانه ی ریه های
مشتاقم می کنم !

چشمان ذوق زده ام به اطراف و حیاط و باغ هتل می چرخند و از دیدن گلها سر مستم

صدایش آمد

-زیبادخت عزیز دلم؛ ساعت هنوز هفت صبحه فکر نمی کنی خیلی زود بیدار شدی؟؟

حوله را از روی موهای نم دارم کنار زدم و لب تخت نشستم....

و ملحفه را بروی صورت عماد کشیدم و گفتم

تو بخواب عزیز دلم ...

من امروز خواب آرام ندارم ...

کلی کار روی سرم ریخته

زیبادخت مظلوم
صدایش از زیر پتو آمد ...

-مثلا چکار؟؟

لب بهم فشردم و حالت متفکر بخودم گرفتم و کارهایم را برایش مرور کردم ..

خب کلی کار دیگه....

ایمیل هام رو یه چک کنم

زنگی به سر آشپز رستوران کاویان بزنم تا اوضاع و احوال رستوران و وضعیت کاری رو برام گزارش
بده

دوباره صدای خواب آلود عماد آمد !

اوهوووووم خب دیگه چی؟؟

یکم فکر کردم و بهتر دیدم کمی سر به سرش بگذارم ..

خب اینجا هم که کارهام امروز شروع میشه

در ضمن باید کلی به سر و صورتم برسم و مثل یه تیکه جواهر برم برای عقد قرار داد ..

ناگهان دست پاچه سر از پتو بیرون کشید و با چشمان گرد شده و متعجب نگاهم کرد و گفت:

لازم نکرده

گفته باشم !

به خودم برسو... و خوشگل کنم یه تیکه جواهر بشم نداریم...

همین طوریش تو جذابی

وای به حالی که بخوایی دستی به سر و صورتت بکشی

اونوقت من تا پایان کارت از حسودی هزار تا سخته زدم

نگاهم با لبخند بروی صورت نگرانش دقیق شد ...

موهای آشفته و بهم ریخته اش پیشانی بلندش را پوشانده بودند

دستی نوازشگرانه بروی موهای سرش کشیدم و گفتم

شوخی کردم قربونت بشم

نترس من آرایش نمی کنم ..

با خوشحالی در جایش نیم خیز شد و مثل بچه ها گفت :

راست میگی ???

سرم را تکان دادم و گفتم والا ..

دروغم چیه !!!

سخت در آغوشم گرفت و موهای نم دارم را تا عمق جان بو کشید و گفت

زییادخت مظلوم
خانم مدیر خودمی ..

کنار جاکفشی کوچک درب اتاقم مشغول پوشیدن کفشم بودم که ...

تلفنم بصدا در آمد..

در دل گفتم :

فکر کنم عماد باشد !!

فوری از داخل کیفم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه اش انداختم

درست حدس زدم

فوری پیامش را خواندم

-زیبا جان آماده ای ؟

جوابش را دادم که در حال حرکتیم

درب اتاقم را بستم و دوان دوان بطرف آسانسور براه افتادم دو دقیقه نشد در لابی هتل بودم ...

زییادخت مظلوم
کاویان و عادلہ بروی مبل راحتی کنار سالن نشسته بودند و عماد درب بیرون مشغول صحبت با رامین
بود

مرا دیدند و بطرفم آمدند ...

بعد از احوال پرسی رامین ما را راهنمایی کرد و بعد از گذشتن چند راهروی کوتاه و سالنی باشکوه که
برای مهمانی های خاص هتل بود

درب انتهایی راهروی نورانی سالن

با تابلویی زیبا شکیل بر سر درش که نوشته شده بود مدیریت هتل؛ تعارف شدیم بداخل اتاق ...

گلچهر که پشت میز نشسته سر بزیر در حال چک کردن چیزی در لب تابش بود با دیدن ما از جا بلند
شد و بعد از خوش و بش کردن

از من خواست تا به اتفاق هم به رستوران بزرگ هتل برویم

رامین و عماد که مشغول طرح پروژه ی خودشان بودند و متوجه ما نشدند

عادلہ بی حوصلہ گفت مادرمن و کاویان بریم اتاق....

گلچهر که فهمید عادلہ از بیکاری بی حوصلہ شده است

لبخندی زد و گفت شما چرا ما رو تا رستوران همراهی نمی کنید ؟

عادلہ با تعجب نگاهشان کرد و گفت

من چرا مادر؟؟؟

زییادخت مظلوم
گلچهر دستی مهربان بروی سر شانه اش گذاشت و گفت
شما هم به اندازه ی یه سر آشپز حرفه ای تجربه دارید
بد نیست بیایید و از نزدیک کار کارکنان ما رو ببینید
همه به چهره ی مهربان عاده خیره بودیم که موافقت کند...
آرام گفت :

نه مادر جون کاویان بچه ام تنهایی حوصله اش سر میره بهتره ما به اتاقمون برگردیم...

گلچهر بطرف کاویان رفت و خم شد بروی صورتش و گونه اش را بوسید و گفت خاله جون می خوایی
یه جا بهت نشون بدم که تا حالا حالا ها سرگرم باشی و حوصله ات سر نره
کاویان ذوق زده چشمان درشتش را بروی صورت گلچهر چرخاند و گفت آره
گلچهر روبه من ادامه داد

البته اگه مامان جونت اجازه بده ما یه مهد کودک کوچیک مخصوص بچه های پرسنل و کارمندان
هتل داریم

مادرانی که اینجا کارمند و شاغل هستن

بچه هاشون رو تا غروب به مهد می سپرن

جای خوب و سرگرم کننده ای برای بچه هاست

انواع امکانات بازی و یادگیری هم اونجا پیدا میشه

موهای کاویان را با دست نوازش کرد و گفت

کاویان جان هم فکر کنم امسال باید به مدرسه بره ؟

زیبادخت مظلوم
میتونه اونجا کلی چیزهای جدید یاد بگیره ..

نقاشی کنه و شعر بخونه...

و رو به من با لبخند گفت:

مامانش اجازه هست؟؟

کاوپان با خوشحالی چشمانم را دقیق شد و بله می خواست ...

از جا بلند شدم و کنار گلچهر ایستادم و گفتم

البته که هتل به این باشکوهی مهد خوبی هم میتونه داشته باشه...

باعث افتخاره که پسر من تو مهد شما چیزی یاد بگیره....

گلچهر سری تکان داد و سمت میزش رفت و دکمه ای را فشرد

چند ثانیه بعد یکی از کارمندان خانم خوش قد و بلاییش درب را باز کرد و داخل شد

کاوپان را به آن خانم سپرد که به طبقه ی اول و مهد مخصوص هتل بروند و پسرکم ذوق زده
همراهش رفت و ما راهی آشپز خانه ی هتل شدیم

درب اصلی سالن ورودی را طی کردیم از شکوه و عظمت آن مکان لحظه ای هول و ولا در دلم رخنه
کرد

فوری نفسی آرام کشیدم و در دل خدا را به یاری طلبیدم و هم قدم گلچهر و عادلۀ وارد سرسرای
بزرگ آشپزخانه شدیم

جایی بی نهایت تمیز و مرتب

کارکنانی با لباسهای فرم سفید و

همه در رده ی سنی جوان با چهره هایی معقول و پسندیده

ابزارهای آشپزی استیل و براق که کاملا با استانداردهای امروزه مطابقت داشتند

سری بعنوان تحسین تکان دادم و ناامید

طوری که گلچهر بشنود گفتم

اینجا بی نظیره شما نیازی به کسی مثل من نداشتید

دستش بدور بازویم محکم شد و گفت

تمام این تشکیلات یه رهبر درست و کارکشته می خواد

من نمی تونم دست تنهایی هم به امور داخلی هتل برسم و هم هوای این مکان رو داشته باشم

تا قبل از این

آقای ثابت قدم از کارمندان با تجربه ی هتل کمک حالم بودن

اما ایشون بخاطر کهولت سن و بیماری خودشون رو بازنشسته کردن و من دست تنها شدم

رسیدگی به امور داخلی هتل و نظارت کار کارمندان بهم اجازه ی رسیدگی به این مکان مهم رو نمیده

روبه رویم ایستادو به چشمانم خیره شد و گفت

من بهت ایمان دارم طهورا جان !

راستش رو بخوایی دیشب که از خونه ی ما رفتید به رامین گفتم :

امتحان نکرده حاضرم قرار دادم رو

بمدت یکسال ببندم

نظرت چیه هووووم؟؟

سرم بزیر رفت و کمی فکر کردم و دوباره به چشمانش خیره شدم و حرفم را زدم ...

هر چیزی نیاز به محک داره

هر چقدر هم نظر مثبت شما رو جلب کرده باشم تا خودم رو بهتون ثابت نکنم

قرار دادی نمی بندم

ابروهای پهن و کوتاه گلچهر با شنیدن حرفم از هم باز شدند و از شنیدن جوابم با لذت سری تکان داد
و گفت

تو بینظیری طهورا

دستش را چند بار برهم زد و کارمندان وظیفه شناسش که تا بحال بدون اینکه حواسشان را به ما پرت کنند و سخت مشغول کار بودند

متوجه خانم شدند و همگی دور ما جمع شدند

همه سلام و احوال پرسی کنان با من و عاده پس از دقایقی خوش و بش سکوت کردند و گلچهر ادامه داد

خانمها و آقایون محترم...

معرفی می کنم خانم طهورا محبتی ...

مدیر و سر آشپز فوق حرفه ای هتل هستند

از امروز به مدت یک هفته این خانم در این مکان بر کار شما نظارت دارن

لیست تهیه ی غذاها

نوع پخت غذاها

رسیدگی به نوع درست کار شما همه و همه بعهده ی این خانم هست

یعنی در واقع ایشون جای من از امروز بر کار شما نظارت دارند

دستور انواع غذاهای سنتی و غیر سنتی

همین طور نحوه ی سرو هر کدوم رو باید تک به تک از ایشون بپرسید و هیچ چیزی تاکید می کنم هیچ چیزی بدون مشورت با ایشون از در این رستوران نه خارج میشه و نه داخل ...

رو به سر آشپزان حرفه ای اش کرد و گفت

شما هم لطف کنید هر روز راس شش صبح که مثل همیشه برای آغاز به کار شیفت خودتون تشریف میارید؛ اول به اتاقم مراجعه کنید و لیست غذای روزانه رو از ایشون بگیرید و بعدش طبق همون شروع بکار کنید

تمامی کارمندان سر تکان دادند و چشمی مودبانه گفتند و گلچهر در خواست کرد به سر کارشان برگردند

پس از کمی صحبت و آشنایی با دو سر آشپز اصلی و در واقع رئیسان اصلی آشپزخانه و توضیح هر کدام از آنها در مورد اینکه تا بحال این مکان چطور اداره شده

بدقت حرفهایشان را گوش دادم و ساعتی بعد به همراه گلچهر و عادل به اتاقش بازگشتیم و قرارداد یک هفته ای ذکر شده را بستیم و من از صبح فردای آن روز کارم را باید بی نقص آغاز می کردم

روزهای پر مشغله ام آغاز شده بودند

شبها تا ساعتها مشغول تهیه ی لیست غذاها و نوع سروشان و

تهیه ی لیست جدید غذا بریا صبح روز بعد می شدم

روزها بیشتر ساعت را در آشپز خانه با دقت کارشان را نظارت می کردم

در این مدت عادل هم در آشپز خانه خودش را با کارهای سبک سر گرم کرده بود

عماد چند روزی بود سخت در حال پیدا کردن خانه ای مناسب برای ما بود

و آنقدر که وسواس به خرج می داد هر شب بی نتیجه به هتل بازمی گشت تا گلچهر پیشنهادی داد و ما را غافلگیر کرد

9

پدر و مادر گلچهر سالها بود در فرانسه زندگی می کردند و خانه ای در تهران داشتند که سالها بی مصرف مانده بود ...

از دخترشان خواسته بودند که خانه را برایشان بفروشد و

مدتی بود که گلچهر تصمیم داشت خانه را برای فروش بگذارد

اما دلش نمی آمد

پیشنهاد داد بمدت یکسال در خانه پدری اش زندگی کنیم تا زمانی که برایش مشتری پیدا شود

من و عماد در دوراهی تصمیم بودیم که عماد بی رودر وایسی از گلچهر خواست که خانه را یک ساله اجاره کند

بیشترین چیزی که وسوسه مان کرد پیشنهاد گلچهر را قبول کنیم و دیگر خانه نخریم

این بود که خانه قدیمی بود و حیاط زیبایی داشت

چیزی که باب دل پسرکم و عاده بود

آخر هفته نشده؛ مابین ما قرار دادی یکساله بسته شد و قرار شد گلچهر اسباب قدیمی مادرش را بفروشد و من و عماد طی چند روز مقداری لوازم مورد نیاز زندگی را تهیه کنیم تا خانه آماده ی زندگی شود و بعد به خانه ی جدیدمان کوچ کنیم

خانه با وجود قدیمی بودن

بسیار مجهز و تازه ساخت بنظر می رسید

در واقع گلچهر هرگز نگذاشته بود خانه ی پدری اش خاک بخورد و مدتی که در تهران زندگی می کرد و هنوز همسر رامین نشده بود

طوری خانه را مرمت و باز سازی کرده بود

که دلش نمی آمد آن را بفروشد و سعی می کرد پدر و مادرش را برای فروش با دست به سر کردنشان و اینکه مشتری خوبی برای خانه پیدا نمی شود کمی بیشتر معطل نگه دارد تا خانه را از دست ندهد

اما بگفته ی خودش مادرش این کار را می کرد که گلچهر زود از ایران دل بکند و راضی شود که با رامین برای همیشه به فرانسه نقل مکان کنند

روزها که کارم دم غروب کمی سبک تر میشد

بهمراه عماد برای خرید می رفتیم

عادل به جان خانه افتاده بود و بعد از خالی شدنش از وسایل کهنه ی مادر گلچهر حسابی خانه رادبرق انداخت و طی چند روز با وسایلی خلاصه و لازم خانه را مرتب کردیم و قرار براین شد بعد از نظر سنجی آخر هفته ای که قولش را داده بودم از زندگی در هتل خلاص شویم و بخانه ی جدیدمان برویم

بلاخره روز موعود سر رسید

زییادخت مظلوم

من اگر می باختم هم نگران نبودم چون نهایت تلاشم را کردم و هرگز ذره ای کم کاری نکرده بودم

ساعت هفت صبح بود از خواب بیدار شدم در نهایت تعجب عماد در اتاق نبود

حدس زدم با رامین بدنبال کار خودش رفته ...

فوری دوش گرفتم و بعد از پوشیدن کت و شلوار شیکم که عماد بتازگی با سلیقه ی خودش برایم خریده بود

و آرایش ملایمی بر چهره

روسی ابریشمی هم‌رنگ چشمانم را که عماد عاشقش بود بر سر گذاشتم و راس هشت صبح از اتاقم خارج شدم

درب اتاق عادلۀ و عماد را زدم

خبری نشد

چندین و چندین بار دیگر زدم

باز هم خبری نشد

دلهره و دلشوره هر دو باهم به جان دلم افتادند

در دل لعنتی بر خودم فرستادم که چرا کارت یدک قفل اتاقشان را پیش خودم نگه نداشتی ...

دیگر دلم بی قرار شد مدام شماره ی عادلہ را می گرفتم بوق می خورد و کسی بر نمی داشت...

با عجلہ در حالیکہ چشمانم بی تاب بہ ہر سو بدنبال کاویان و عادلہ بودند

ہمہ جا را رصد می کردند

با قدمہایی تند و سریع بطرف آسانسور رفتم و فوری دکمہ ی ہم کف را زدم

بہ طبقہ ی ہم کف کہ رسیدم چشمان ترسیدہ ام بہ ہر جا میگذشت

و خدا خدا می کردم نمی دانم چرا دلم بی تاب شدہ بود

تمامی سالن ورودی هتل و بخش پذیرش را گشتم

و ناامید در حالیکہ مدام شماره ی عادلہ را می گرفتم بہ دیوارہ ی پذیرش تکیہ دادم کہ کارمند مودب

قسمت حسابداری نزدیکم شد و سلام گویان پرسید ببخشید می پرسم جسارتہ

اتفاقی افتادہ خانم محبی

با صدایی لرزان و پر استرس گفتم

پرسم بہمراہ عمہ اش از اتاقشون خارج شدند

کارمندان بخش پذیرش ہم نیستند کہ بپرسم آیا دیدنشون یا نہ

زیبادخت مظلوم
لبخندی آرام زد و گفت نگران نباشید من دیدمشون

نگاهم با شنیدن حرفش مانند برق گرفته ها ثابت صورتش شد و گفتم واقعا؟؟؟!!

سری تکان داد و بازویم را گرفت و گفت اگه با من تشریف بیارید میگم که کجا رفتن

پا تند کردم و فوری گفام بله حتما همراهتون میام

بطرف سالن اصلی و خصوصی پذیرایی مهمانان خاص و اتاق گلچهر در حال راهنمایی کردنم بود که
گفتم رفتن اتاق خانم صمیمی اگه اینطور مزاحم شما نمیشم خودم راه رو بلدم

o

لبخندی دوباره زد و گفت البته

می تونید خودتون بتنهایی تشریف ببرید

سری بعنوان تشکر تکان دادم و به درب اصلی سالن پذیرایی که رسیدم هول و نگران درب سلطنتی و
شیک سالن را بداخل با دستانی لرزان و نگران هل دادم و درب که باز شد با دیدن صحنه ی روبه
رویم خشکم زد و ثابت محو تماشای آن شدم

صدای دست زدن و فریاد شادی پرسنل آشپز خانه و کارمندان بخش پذیرایی که طی یک هفته ی
اخیر دوستان خوبی برای هم شده بودیم بلند شد و صدای ترکیدن بادکنهای پر از گلبرگ و میان جمع
چهره ی خندان عماد و کاویان بهمراه عادله

زیبادخت مظلوم
و البته رامین و همسرش که قدم به قدم جلو می آمدند و نزدیک می شدند و منه غافلگیر شده بهت
زده و حیران این جشن با شکوه را حتی نمی توانستم تصورکنم

چشمان ذوق زده ام از شدت شوق پر از اشک شدند و بی هوا فرو ریختند ...

عماد که نزدیک شد

سرش را جلو آورد و در میان همه ی شادی جمع گفت...

طهورای من مبارکت باشه ...

سرم را بعلامت تفهیم نشدن حرفش تکان دادم و فهمید ادامه داد...

تو نظر سنجی که گلچهر داخل سایت تبلیغاتی هتل نگین گذاشته بود

نود و هشت در صد پرسنل و گردشگران و توریستها به کار و نحوه ی مدیریتت نمره ی فوق حرفه ای
دادند ...

تو پیروز شدی جان جانانم

با شنیدن حرفش انگشتان یخ کرده ام میان دستانش جمع شد و با استرس نگه شان داشتم ...

شاید خواستم باورم شود ،این حجم از خوشبختی در کنار عزیزانم ...

دستانم را بروی لبهایش گذاشت و با احترام بوسید

کاویان با خوشحالی نزدیکم شد و پاهایم را چنان در آغوشش قفل کرد که کم بود تعادلم را از دست بدهم و صورت ماهش را بروی سینه ام گذاشت و چشم بست

عماد سرش را نوازش کرد ، با لرزش صدایش از گلو بیرون آمد ؛ در حالیکه هر دویمان را در آغوشش پناه می داد گفت:

خوشحالم

عادل هم دست بروی سرشانه ام گذاشت و گفت من می دونستم مادر

با محبت نگاهش کردم و سرش را با تاکید حرفش تکان داد

گلچهر که دست بسینه با لبی خندان خانواده ی پر محبتم را به تماشا نشسته بود

دوباره شروع کرد به کف زدن و نزدیکم که شد

عماد و کاویان کمی فاصله گرفتند

روبه رویم ایستاد و دستش را بعنوان شروع شراکت بطرفم بلند کرد و دستش را بگرمی که در دستم جای دادم

دست دیگرش را بالا برد و از حضار خواست سکوت کنند

به احترامش همه سکوت کردند ...

زییادخت مظلوم
نگاهی خندان برویشان انداخت و گفت:

عزیزان از امروز خانم محبّی رئیس اصلی و هدایت کننده ی بخش رستوران و سالن پذیرایی هستند
...

کنترل تمامی این بخش، بعلاوه ی رسیدگی به امور کارمندانش بعهدہ ی ایشان...

هر مورد استخدامی جدید و خدای ناکرده اخراجی جدید از زیر نظر ایشان میگذره ...
یادتون باشه

حرف ایشان از امروز برای من سنده

امروز هم تا ساعت یازده به افتخار ایشان همه از کار دست می کشیم ؛ بعد از گرفتن جشن کوچکی
که خود شما برای ایشان زحمتش رو کشیدید
به کارهامون می رسیم .

فکر نمی کنم یکساعت استراحت لطمه ای به کار بی نقص پرسنل بی نظیر هتل نگین بگذاره ...
پس بنابراین بزنید به افتخار خانم طهورا محبی تا سورپرایزشون را بیارند داخل سالن ..

دستم را رها کرد ، شروع کرد بتشویق و.....

چشمان بی قرارم بدر سالن دوخته شد.

دو نفر از کارکنان با لباس فرمی سپید و

چرخی مینیاتوری و تزیین شده از گلهای رز صورتی که در میانش کیک سفیدی خودنمایی می کرد آرام آرام در میان تشویق حضار در حالیکه چرخهای آن سبد پرگل حاوی کیک را با خود می کشیدند نزدیک شدند و بعد از ادای احترام چند قدم بعقب رفتند و نگاهم بروی کیک سپید که عکس خودم برویش می درخشید ثابت ماند ...

صورت خندانم و عکس زیبایی که با لباس فرم مدیریت ؛ چند روز پیش مدیر امور مالی گرفت و گفت که برای تشکیل پرونده ی بیمه ی اداری ام داخل سایت نیاز دارد را شناختم و نگاهم بروی همکارم که سر تکان می داد و تحسینم می کرد خیره ماند و میان آن همه با سر تشکری کردم و او سر خم کرد و جوابم را داد

بعد از یک ساعت شادی میان همکاران جدیدم و بریدن کیک خوشمزه ای که دست پخت قنادان و دسر سازان حرفه ای هتل بود ؛ هر کدام به سر کارمان بازگشتیم و ..

روزهای پر امید و پر تلاشم در هتل نگین آرام آرام شروع شد

برگ دفتر جدید زندگی ام

به خودم بیشتر از همه ثابت کرد که چه قابلیت هایی داشتم و خودم سالها از دانستنش عاجز بودم

دو روز بعد در کنار کارم که فوق العاده برایش وقت می گذاشتم ...

برنامه ی انتقالمان به خانه را عملی کردیم

زییادخت مظلوم
دیگر بیشتر وسایل اولیه ی زندگی را تهیه کرده بودیم
فقط خرید خرده وسایلهای کوچک آشپزخانه مانده بود
غروب همان روز که هتل را برای همیشه به قصد خانه ترک کردیم
بعد از خرید وسایل بخانه پا گذاشتیم
حالا دیگر یک سال وقت داشتم برای خود ساختن

برای ادامه ی قوی که هم بخودم و هم به عمادم ؛بت پرستیدنی ام بعد از خدا داده بودم

خانه چند اتاق خواب داشت
تا آخر شب و حتی بعد از خوابیدن افراد خانه مشغول مرتب کردن کمدهایشان شدم ...

بزرگترین اتاقش را برای اتاق کار انتخاب کرده بودم
تا کاویان هم بتواند براحتی در آن درس بخواند ...
امسال عزیز جانم باید بمدرسه می رفت
و من نگرانی جز شناسنامه ی کاویانم نداشتم ...

شناسنامه ای که جعلی بود و برای آینده اش هر روز بیشتر نگرانم می کرد

زییادخت مظلوم
کیهان بعد از دنیا آمدن کاویان شناسنامه ای المثنی برای خودش تهیه دید و اسم کاویان درونش
ثبت کرد

بعد از فرارم و آن حادثه من و پسرکم بی هویت شدیم

البته تا آن زمان هم من بی هویت بودم؛ چون شناسنامه ای نداشتم و تنها رابطه ی محرمیتم با
کیهان صیغه نامه ای بود که هر چند وقت یکبار تمدیدش می کرد ..
تنها دغدغه ام میان خوشی هایم شناسنامه ی خودم بود که می دانستم در عمارت و گاوصندوق امن
بانو قرار دارد....

سالها کیهان تلاش کرد دستش به شناسنامه ام برسد؛ اما چون بعد از سالها زندگی در کنار بانو آنقدر
اعتبار نداشت که اسناد مهم زندگی اش را در اختیار همسرش بگذارد

کیهان هرگز نتوانست شناسنامه ام را بیاورد و هر بار که برای سرکشی و دیدارم می آمد
با ناسزا و الفاظ رکیک بانو را متهم قرار می داد که حتی اجازه ندارد به صندوقش نزدیک شود ...

یک بار هم که تلاش کرده بود و درب صندوق را به هر سختی باز کرده بود نتوانسته بود شناسنامه ام
را پیدا کند و من هرگز نفهمیدم عاقبت شناسنامه ی بی نوایم چه شد و

زییادخت مظلوم
حالا من و پسرکم با اسنادی جعلی ادامه ی زندگی می دادیم و این درد برایم جانکاه بود و باید بلاخره
فکری به حالش می کردم ...

می دانستم اگر قدمی برای گرفتن شناسنامه ی جدید بردارم و با اسم زییادخت پا به دفتر اسناد
رسمی بگذارم چون پلیس سالها بعنوان گمشده در جستجویم بوده ...

حتما همه چیز آشکار می شد و

پای عمادم گیر می افتاد ؛

من هرگز این را نمی خواستم که حتی لطمه ای کوچک هم به عمادم برسد

باید تحمل می کردم تاببینم سرنوشت چه برایم می خواست

آخرین بلوز کاویان را مرتب در کشوی لباسهایش گذاشتم و خسته درب آن راتا انتها به آرامی بروی
هم گذاشتم ...

چشمان خسته ام را با انگشتان کمی ماساژ دادم ؛ نگاهم به ساعت روی دیوار دقیق شد

ساعت از چهار صبح گذشته بود ...

از جا بلند شدم و کنار تخت کاویان به چهره ی معصوم در خوابش خیره ماندم

مانند فرشته ها بخواب رفته بود

ملحفه را برویش میزان کردم و پاورچین از اتاقش بیرون آمدم

هوس خوردن قهوه بصرم زد ...

در تاریکی سالن بطرف آشپزخانه براه افتادم و چراغ کوچک درب پشتی آشپزخانه را روشن گذاشتم تا مسیر را ببینم و زمین نخورم ...

حوصله ی دم کردن قهوه را نداشتم

لیوان آب جوشی آماده کردم و قهوه ای فوری داخلش خالی کردم و بی صدا پا به حیاط گذاشتم

حیاط خانه نقلی؛ اما زیبا و دلنشین بنظر می رسید ...

زیر نور مهتاب سایه های درختان بلند و تکانهای گاه و بی گاه برگهایشان رقص زیبایی در نیمه شب
پیا کرده بود ...

صدای وزش آرام نسیم خنک پاییزی که نوید پایان شهریور و آمدن پادشاه فصلها را می داد آرام
صورتتم را نوازشی داد و رد شد ..

بوی پاییز را با جان و دل به ریه ها فرستادم

فصلی که با تمام وجود دوستش داشتم

فصل آرامش و ترکیب هزار رنگ

زیبادخت مظلوم
روی یکی از صندلی های چیده شده در ایوان بلند خانه که چند پله تا زمین فاصله داشت نشستم و
نگاهم به مهتاب سپید و نورانی خیره ماند ...

دلم تنگ بود

دلم چیزی می خواست

حسی مانند گم شدن داشتم امشب

با اینکه خواب پشت پلکهایم را پر کرده بود

اما انگار منتظر بودم

انتظاری دردناک و متصل

کاش زودتر جدایی تمام شود

زیر لب زمزمه کردم

خدایا صبرم بسر آمده !

کاش قدرتی داشتم

قدرتی بی مانند که تمام دلشوره هایم را می شست و می برد ...

کاش خدا پای رفتنم می داد و برای دیدن عزیزانم بیشتر از این دست دست نمی کردم

قطره اشکی لرزان و سمج از گوشه ی چشمانم غلطید و فرو ریخت

چشم بستم و آهی سوزان کشیدم!

بادی خنک بروی صورتم نوازشگرانه دستی کشید و رفت

خیسی جای اشک را چون آب سرداب کردو دلم را لرزاند!

نگاهم به ماه افتاد...

آرام زیر لب صدایش زدم

"مهتاب خانوم تو هم امشب دلگیری

هووووم؟؟

تو دل تنگ کی هستی؟؟؟؟

پس چرا هنوز نورت امید بخشه

داری بهم طعنه می زنی!

من که مثل تو اون بالا بالاها نیستم

اگه دیدی شکستم

دستم کوتاه بود و ترسیده های زندگیم بی نهایت ...

زیبادخت مظلوم
قلبم بی پناه بود و زبانم از گفتن زجرهام عاجز ..."

زیبادخت تنهای تنها زخم خورد

تنهای تنها اشک ریخت ...

خودت که بهتر می دونی مهتاب من !!!

تکه ابری آرام آرام روی ماهش را پوشاند و پوزخندی زد

-هعهههههه؟؟؟

رفتی پنهون شدی....

چیه دل تو هم گرفت !

منم مثل تو دلم می خواد یه روزایی

یه جاهایی دستی؛ پرده ی ابری بروی دلم بکشه و هیچ کس رو نبینم

انگشتم بطرف آسمان بلند شد و گردی ماهش را دور تا دور چند بار کشیدم و چشمان بی قرارم به
یاد آن شب دوباره فرو ریختند

چه تقصیری بر من بود!

چه تقصیری بر دلم بود هیچ ..

زیبادخت مظلوم
میان گردی ماهش آخرین خداحافظی را بیاد آوردم!
"آن شب چقدر ذوق زده بود..."

لحظه ی آخر دستش را بروی قلبش گذاشت و گفت: تا فردا روی ماهت رو نمی بینم ...

امشب دوتا آرامبخش می خورم زیبا ...

لب گزیدم و در حالیکه پیاده شده بودم و از بیرون اتومبیلش نگاهم در نیمه تاریکی فضای اطراف
بروی صورت ماهش بود گفتم : تو رو خدا اینکارو نکنید
لبخندی زد آرام گفت...

پس رفتی توی تخت و چشم بسته بسته برام زنگ بزن ...
صدای تو برام قرص آرامبخشه ..

دست بروی چشم گذاشتم و گفتم حتما ...

پلکهایش بروی هم رفت لبخندی عمیق زد

دستی بروی بازویم نشست ؛ صدای مهربانش ما را از فضای عاشقانه بیرون کشید ..

سرش را پایین آورد و نزدیک صورتم نگاهی به آیین کرد و گفت :
بابا آیین خسته کردی مارو

برو دیگه....

چی می خوایی از جون زیبادختم؟؟

خنده ای به حرکات رادمهر انداخت و گفت

جون تو و جون زیبا....

فردا راس هشت شب بیارش دم مطب

برای خانمم برنامه ی جالبی دارم

رادمهر با همان لحن شیرین شیطننت تک سرفه ای کرد و رو به من با خنده گفت

زیبا گولش رو نخوری ها

داره الکی میگه فردا هم تو رو ببینه

گونه اش را کشیدم و گفتم :

اذیت نکن آقای دکتر رو....

زیبادخت مظلوم
ابرویی بالا انداخت و گفت بیا
دیگه طرفشم میگیری

نگاهم بروی چشمان پر خورش بود روبه رادمهر گفتم
خیلی خسته هستن

آیین ابروهایش مهربان از هم جدا شدند و آرام گفت خسته نیستم بی تا بم

رادمهر بروی شیشه ی اتومبیلش بشوخی زد و گفت

برو برو آیین جان

برو که خیلی کم خوابی داری

سرم را بعلا مت تایید تکان دادم و گفتم راست میگه شما برو استراحت کن

فردا هم روز خداست ..

آخرین نگاه پرعطوفتش را بروی صورتم چرخاند و گفت

تا فردا بی قرارم

رادمهر خانمم رو بیار با تاکسی نیاداها ...

رادمهر بی حوصله و با بدجنسی لبخندی زد و گفت

زیبادخت مظلوم

برو دیگه بابا

الانه که پنچرت کنم ها ..

خداحافظی آخرمان همان جملات بود و وقتی حرکت کرد و کوچه خالی شد

سکوتی مابین من و رادمهر بود که دست بسینه آخر خیابان را با چشمانش رصد می کرد

گفت از شوخی گذشته ...

این مرد بی تو میمیره زیبا!!!

سرم از شرم بزیر رفت و

اون همچنان به ته خیابان چشم دوخته بود

شب تا ساعتها بروی تختم پهلو به پهلو شدم ...

من منتظر تماسش بودم؛ او خسته ی دوشب بی خوابی ...

بخوابی عمیق دل بسته بود

و صبح که پیام داد و عذر خواهی کرد فهمیدم توان بیدار ماندن را نداشته

صبح شادان و خوشحال تا ظهر کارهای خانه را بکمک بدری سر وسامان دادم

زیبادخت مظلوم

نزدیک دو بعداظهر بانو بهمراه کیهان که آنروز از روزهای قبل تر عنق تر و عصبی تر بنظر می رسید
برای ناهار آمدند

میز را چیدم و خودم هم به جمعشان پیوستم

روبه رویم نشسته بود

از ترس چهره ی خشمگینش فقط چند قاشق برنج بداخل بشقابم کشیدم و فقط مشغول بازی با غذا
شدم

بانو که آنروز خیلی شاد و بشاش مشغول خوردن بود بادیدن غذای داخل بشقابم

اخمی کرد و گفت چیه زیبا جان حالت خوبه چرا غذا کم کشیدی؟؟

دستان لرزانم را بروی پاها متمرکز کردم و نگاهم را خندان جلوه دادم و گفتم چیزی نیست خوبم فقط
اشتها ندارم

بانو با شیطنت نگاهم کرد و گفت چیه دیگه کنار ما غذا بهت مزه نمیده !

حتما باید در جوار آقای دکتر غذا بخوری عزیزم ...

صدای پرتاب شدن قاشق بروی بشقاب چینی من و بانو را از جا پراند و نگاهمان ثابت چهره ی
برافروخته ی کیهان شد

فریادی نیمه کوتاه ادامه کارش سر داد و با خشم گفت

این غذای وامونده چرا اینقدر شوره؟؟،

انگشتانم بروی پاهایم از ترس فشار می آوردند

به حتم اگر تنها گیرم می آورد حسابم را میرسید غذا بهانه بود

بانو با تعجب نگاهی به صورت خشمگینش انداخت و گفت

والله کجاش شوره این غذا؟؟؟

حتما خودت نمک زیادی ریختی ...

و بعد قاشقش را به قصد امتحان غذای کیهان جلو برد و

او در کتری از ثانیه برای اینکه دروغش آشکار نشود ..

چنان باغضب بشقاب را بروی زمین پرتاب کرد که از ترس چشمانم بروی هم بسته شدند و نفسم در سینه قطع شد

بانو هم ترسیده از کارش اخمی کرد و گفت وا چته مرد؟؟؟

چرا اینطوری می کنی ...

از جا بلند شد و دستان بزرگ و زمختش تکیه گاه میز شدند و گفت:

من میگم غذا شوره یعنی شوره

معهه دردم هم اوت کرد

تو داری تستر غذام میشی؟؟

بانو که فهمید وقت مجادله نیست ساکت شد و ...

کیهان روبه من با چشمان پر خون گفت

من دارم میرم اتاقم کمی استراحت کنم

معطل نکن داروی معده ام رو بیار بخورم

نکه دیر کنی ها؟؟،

قلبم تاب تاب بسینه می کوبید! حاضر بودم با پای پیاده در کویر سوزان راه بروم اما نزدیک اتاقش

نشوم اما راه چاره ای نبود!!

با قدمهایی عصبی و کوبان در حالیکه زیر لب غر میزد بطرف اتاق خوابش رفت ..

بانو نگاهی به صورتم کرد و شانه بالا انداخت و گفت

زیبادخت مظلوم

نمی دونم چشه

امروز تو شرکت هم بی حوصله بود

قربون دستت زیباجان داروهاشو ببر اتاق بخوره تا اتاق خوابم رو ویران نکرده ...

راه می روم

پاهایم نمی روند

نمی خواهند فرمانم ببرند

نمی خواهند یاریم کنند

کمی می روم و لب پله ها خدا را دوباره صدا میزنم

کاش رادمهر در خانه بود کاش

نزدیک درب اتاقش که رسیدم توقف کردم

خدایا جایی از قلبم می زند و جایی دیگر ثابت مانده

خدایا کمکم کن

در فکر بودم که دستانی وحشی و پر قدرت از پشت سر بروی دهانم نشست و بداخل اتاق کشیده

شدم

شیشه ی دارو در میان دستانم قفل شده بود...

و چنان از پشت نگهم داشت که نفسم بیرون نیامد ...

درب اتاقش را با پا بست و مرا به گوشه ترین جای اتاق خوابش کشان کشان برد...

همچنان سخت نگهم داشته بود و انگشتانش بی رحمانه صورتم را می فشردند

نفس نفرت انگیزش از پشت سر نزدیک گوشم بروی صورتم که پیچید؛ و چشم بستم ...

- جیکت دریباد همین جا طوری خفه ات می کنم که هیچ کس نفهمه من کشتمت

دختره ی عوضی

چشمان ترسیده ام پلکهای داغم را همراهی کردند و هر دو داغ و پر حسرت فرو ریختند او ادامه داد

....

دستم رو بر می دارم صدات در نمیاد، اگه فهمیدی سرتو تکون بده؛ تا دستمو بردارم

وگرنه خودت مسؤل جونت هستی

زیبادخت مظلوم
در نهایت در ماندگی سرم را تکان دادم و دستان زمخت و بزرگش را آرام از روی لبم برداشتم و نفسم
بریده بریده چند بار با ترس از سینه خارج شد

بازوهایم را گرفت و کشاندم سمت دیوار

رهایم کرد و چشمانم که باز شدند...

چهره‌ی برافروخته و چشمان بخون نشسته اش وحشتم را بیشتر کرد .

انگشت بروی لبها برد و علامت سکوت رانشان داد و بطرف درب اتاق رفت .

پشتم چسبید بدیوار و ناخنهایم بروی دیوار نشستند و از غصه چنان فشارشان دادم که حس دردی
جانکاه بروی قلبم نشست ...

نگاهم به حرکاتش بود !

درب اتاق را نیمه باز کرد و نگاهی به راهرو انداخت و از اتاق که خارج شد

لحظه‌ای فکری ترسناک به ذهنم خطور کرد

کاش پنجره را باز کنم و از همان بالا خودم را بروی زمین بیاندازم

کاش راحت شوم ...

چقدر مگر زمان میبرد

هیچ !!

چشم بستم و چشمان آبی بابا در نظرم نشست..

همان دو گوی بی تاب و قرار که لرزش بی قراریشان بخاطر دردهای زیبادختش بی نهایت بود...
من حس می کردم !

من در آن لحظه وجود پدر رابا سلول سلول روح و جسمم در کنارم حس می کردم ...

دستان پر مهرش که برای در آغوش کشیدنم سر از پا نمی شناختند
قلب مهربانش که زود خاموش شدند و مرا سالها بی پشت پناه گذاشتند

قدم بطرف پنجره برداشتم
باد وزید و پرده را بیرواز در آورد

لب پنجره با چشمان سرخ از خستگی سالهای بی حاصل زندگی

بی توان چنگ بر لبه آهنی پنجره گذاشتم و در حالیکه سعی در کنترل لرزش پاهایم داشتم قدم بر لب
پنجره گذاشته نگذاشته دستی وحشیانه از لب پنجره دورم کرد و بروی کف اتاق فرود آمدم و خودش
هم خم شده دست بر سینه گذاشته بود و تند تند نفس میکشید

سرم چرخید و نیم رخ عصبانی اش نگاهم را در نوردید

زییادخت مظلوم
نفس عصبی و پر استرسش رادوباره و سه باره بیرون فرستاد و گفت
داشتی چه غلطی میکردی

با غصه نگاهم بروی صورت بی رحمش ثابت ماند ، صدایی ناله مانند تمام حجم سینه ام را پر کرد و
گفتم:

از دست این زندگی راحت بشم!

از دست نفس کشیدن

خم شد و دوباره بازوهای ناتوانم را در چنگالش گرفت و با بیررحمی از روی زمین بلندم کرد....

پاهای لرزانم قدرت تحمل این وزن را نداشتند

بروی تخت نشاندم و خودش سر بلند کرد و نفسی تازه کشید و موهای بهم ریخته اش را مرتب کرد و
گفت:

وقت نداریم...

تصمیمتو بگیر و بعدش خودتو راحت کن

نگاهم بالا رفت؛ قیافه جدی و لبخند کثیفی بروی صورتش خودنمایی می کرد.

زیبادخت مظلوم
سری تکان داد و گفت:

آره اونطوری نگام نکن!

تو امروز باید انتخاب کنی

یعنی من کاری کردم که انتخاب کنی ...

چنگ بروی روتختی کشیدم و سعی داشتم از جا بلند شوم که بازوهایم را بسرعت نگه داشت و مانع
کارم شد...

درمانده لبهایم باز شد و گفتم :

تو رو خدا بگذار برم اگه الان بانو بیاد و ببینه که شما داری چکار می کنی حساب هر دو مون رو می
رسه ...

پوزخندی زد و دستش بزیر چانه ام رفت و گفت :

به اسم بانو نخواه که فرار کنی امروز بدبختت می کنم و بعدش ولت می کنم که آواره ی خیابونها
بشی...

فهمیدی دختره ی پاپتی نکبت

از این همه سالی که به انتظارت نشستم پیشمونم همون سالهایی که تازه قدم بد شگونت رو به خونه
ام گذاشتی باید کاری میکردم که گورت رو گم کنی ...

بغض کرده سعی داشتم دستانم را از میان چنگالش رها کنم در میان دست و پا زدنم برای جدا شدن
گفتم

زیبادخت مظلوم
بخدا الان بانو میاد برای تعویض لباس
خودش گفت بعداظهر پروو لباس داره

ولم کن تو رو چون دیبا ولم کن

به زور مرا بروی تخت نشاند و خودش کنارم نشست و خنده بر لب به تقلایم نگاه می کرد گفت
برای بانو مهمون اومده!

بهمراه

ماساژورش

هر دو شون رو همین الان دیدم .

رفتم برای سرکشی از بالای پله ها تو سالن رو دید زدم متوجه شدم ...

باهم رفتن به اتاق ماساژ بانو

راه فراری نداری پس تا یه کاری نکردم قبل از فهمیدن بلایی که قراره سرت بیاد خودتو خفه کنی ...
بهتره ساکت بمونی و به حرفهام گوش بدی ..

چشمان کثیفش لبهایم را نشانه رفته بود و با تمسخر گفت:

امروز روز منه دختره ی عوضی حالا خودت میبینی ...

از جا بلند شد و روبه رویم ایستاد سر خم کرد و دست بکمر زد و گفت :

دوماه...

دوماه انتظارم برای همچین روزی کم نیست ...

دوماه هی جلوم رژه رفتی

با اون آقا دکتتر خوش گذروندی ..

شبها تا دیر وقت بگردش های شبونه ات می رسیدی و آخر شب هم عاشقانه در گوشش حرفهای

اونجوری می زدی ...

فکر نکردی یه روز خلاصه تو دامم می افتی؟ هووووم؟؟

لبهائیم یاری نمی کردند

باید کاری می کردم

سر بزیر انداختم و کمی بخودم جسارت دادم و طوری که صدائیم را بشنود گفتم ...

اون نامزد منه من کار خلاف شرع نکردم

سری تکان داد و گفت که نامزدته !!

زییادخت مظلوم

خوب

خوب بلبل زبون هم شدی دیگه ...

آقا دکترت یادت داده هر چقدر دلش خواست باهات خوش بگذرونه و بعدش برای تبرئه ی خودش
بگه نامزدته

آره ...

دختره ی بی سرو پا ...

سکوت کردم بطرف میزش رفت و در حالیکه تلفنش را برمی داشت..

چیزی گفت که چهار ستون بدنم لرزید و آتشی به جانم انداخت که حدش تمامی نداشت

آرام در حالیکه موبالش را بدنبال چیزی جستجو می کرد گفت:

امروز که جنازه ی آقا دکترت رو تحویل گرفتی می فهمی نباید از حرفم سر پیچی می کردی ...

من امروز نه از زور استفاده می کنم و نه اجباری تو کاره

تو خودت؛ خودت رو دو دستی تقدیم می کنی می فهمی که چی می گم ...

نگاه متعجبم به حرکاتش بود که ادامه داد خبرداری آقای فرید امروز و این ساعت کجا هستن ???

افکارم بهم ریختند و نفس در سینه ام حبس شد

می دانستم

بخوبی می دانستم

آیین این ساعت از روز کجاست

قرار بود برای سرکشی بیمارانش به آسایشگاه برود ..

ترسیده دست بگلو بردم

انگار سنگی بزرگ به اندازه ی سیب راه نفسم رابسته بود ..

تبی سوزان تمامی بدنم را حرارت داد

بی تفاوت برگشت و پشت به من موبایلش را رو به من بالا برد و فیلمی را پلی کرد و با لبخند گفت

:

بین این فیلم توسط یه آدم که خودم با پول خوبی اجیرش کردم گرفته شده

دقیقا نیم ساعت پیش آقای دکتر رفتن تیمارستان برای ویزیت مریضاش !!

رو برگرداند و نگاهم کرد و چشمکی منحوس زد و گفت

زییادخت مظلوم

درسته یا نه؟؟

بریده بریده خواستم چیزی بگویم که میان حرفم دوید و آرام گفت

هیس!!!

ساکت شو و فیلم رو ببین ...

نگاهم بروی فیلم ثابت ماند و چشمانم انگار که در کویر بی آب و علف خشکیده باشند چشمه ی اشکشان از ترس برید و بسوختن افتاد

خیابانی نیمه خلوت و کسی در تعقیب اتومبیل آشنای آیین

که آرام آرام نزدیک درب آسایشگاه شد و دست مهربانش را دیدم که به نگهبانی علامت داد که راه ورود را باز کند و بعد از باز شدن راه ...

دستش بعلامت تشکر برای نگهبان خنده رو بالا برد و

اتومبیلش را حرکت داد بداخل آسایشگاه و

فیلم تمام شد

برگشت و نگاهم کرد من مات و حیران نگاهم به صورتش بود که ادامه داد

آقای دکتر معمولا بعد از یکی دوساعت و تموم شدن کارش

از تیمارستان میزنه بیرون بقصد رفت به مطب

درست نگفتم زییادخت ...

بریده بریده و جان داده؛ از شدت ترس گفتم :

چ...کا.....رش دار...ی؟؟؟

برگشت و موبایلش را روی میز گذاشت و گفت :

اون آدمی که اجیر کردم

قول داده بی درد سر و تر و تمیز طوری کلک آقای دکتر رو بکنه که عمرا زنده به بیمارستان برسه

یعنی اون آدم اصلا کارش همینه....

پول میگیره که آدم خلاص کنه!

الان یک ماهه به هر دری زدم تا پیداش کردم ...

کارش حرف نداره

یه جوری طرف رو زیر میگیره که عمرا تا ده دقیقه بعد از کار زنده بمونه

وحشت زده از جا بلند شدم و روبه رویش زانو زدم و دستانم پاهایش را التماس وار قفل کردند و

طوری که صدای گریه ام بیرون نرود گفتم

تو رو خدا اینکارو نکن

زیبادخت مظلوم
تو رو به هرچی می پرستی کار به کار آیین نداشته باش

مانند گرگی که به طعمه اش نگاه می کند؛ به حرکاتم با خنده ای شیطانی نگاه می کرد
گفت :

راه داره !!!

نگاهم بالا رفت و صورتش را میان پرده ی اشک دیدم و گفتم چه راهی ???

خم شد و دوباره بازوهایم را نگه داشت و روبه رویش که ایستادم خودش را بمن چسباند و گفت:
همین الان

همین حالا می ری اتاقت و لباس پوشیده

وآماده همراهم میایی جایی که میگم ...

اگه حرفم رو گوش کردی که هیچ !

اگه نه که باهم تو همین اتاق فیلم کشته شدن آقای دکتر رو تماشا می کنیم ...

بهت قول می دم فیلم خوبی از آب در میاد ...

وحشت زده نگاهم بروی صورتش بود که تلفنش بصدا در آمد!

با دیدن صفحه ی موبایلش لبخندی شیطانی زد و گفت:

به به طرف حلال زاده هم هست

اخبار جدید داره ..

و صفحه لمسی را زد و صدای فردی از آن طرف خط پیچید در اتاق

-آقا طرف داره از در تیمارستان می زنه بیرون؛ دستور چیه؟

همین جا ناکارش کنم یا اینکه وایسم تا دستور بعدی ..

دستانم لبه کتش را خواهش وار گرفتند و بی صدا گفتم :

تو رو خدا بگو کاریش نداشته باشه ...

کیهان که با لذت به التماس کردنم نگاه می کرد گفت:

چطوری تو ماشینه ناکارش می کنی؟؟؟

صدای خنده ی همان مرد آمد و گفت:

زییادخت مظلوم
اونش دیگه جزء رموز کارمه...

اما چون پول خوبی به من و رفیقم دادین میگم ...

اول یه تصادف مصلحتی تو جاده راه می اندازم و بعدش که آقای دکتر پیاده شدن ؛ من برنامه رو جوری ردیف می کنم که دکتر جون بیاد لب خیابون و بعدش رفیقم همون قد بلنده که دیروز اومد دفترتون ...

طوری تر و تمیز زیرش می گیره که دیگه هرگز آقای دکتر از جاش بلند نمیشه ...

با شنیدن حرفهای آن مرد ناله ام بیشتر شد و دیگه اختیارم از کف رفت و دستانش را نگه داشتم و گفتم

میام

هر جا که بگی میام فقط بگو کاریش نداشته باشن

ابرویی بالا انداخت و به دستانم خیره شد ؛ که التماس وار دستانش را در بغل گرفته بودم.

صدای آن مرد دوباره آمد

آقا دستور چیه ???

لبهایش را متفکر بهم چسباند و بعد از کمی فکر گفت:

تا شب صبر کنید!

زییادخت مظلوم
الان فقط تعقیبش کنید ببینید کجا میره
شب دستور بعدی رو می دم ...

الان هم یه فیلم جدید بگیر و برام بفرست که مطمئن شم دارید کارتتون رو درست انجام میدید

آن طرف خط مرد اجیر شده چشمی گفت و تماس که قطع شد تلفنش را بروی میز گذاشت و
دستانم را بقصد نوازش گرفت و با لذت به پشت دستانم را خیره شد و گفت:
دوست دارم

سالها بود منتظر این لحظه بودم.

دستهات تسلیم من شدند !

همینو می خواستم ...

دستش بزیر چانه ام رفت و سرم را بالا کشید و انگشتانش بروی صورتم حرکت کردند و

چشم تنگ کرد و گفت

اما تموم نشده !

فکر نکن آقای دکتر غصه در رفت !

تا غروب چند ساعتی بیشتر نمونده...

جلوی مطبشم که جای خلوت و دنجی هست برای تصادف و محل خوبی برای پهن شدن جنازه ی آقای دکتر کف خیابون ..

سرم پایین رفت و برگ آخر سرنوشتم را با زبانه ورق زدم

میام ...

هر جا که بگی میام فقط کاری به آیین نداشته باش ...

دستانش را بدور کمرم حلقه کرد و محکم در آغوشم کشید و چشم بستم ...

و در گوشم ادامه داد ...

الان می ری لباس پوشیده و مرتب از بانو اجازه برای خرید خونه رو می گیری...

و میگی که زنگ بزنی تا کسی بیاد .

تا کسی که چند خیابون از خونه دور شد

زییادخت مظلوم

پیاده می شی و بعدش به منی که همین حالا خیلی زودتر از تو بهانه ی کارم رو می گیرم و از خونه بیرون می زنم
ملحق میشی ..

برنامه ام خوبه نه !!!???

نگاه پریشانم بروی صورتش بود

در مانده گفتم

می خوایی بعدش چکار کنی

چشمانش با حرفم ریز شدند و انگشت بروی لبهایم کشید و گفت :

هیچی بعدش رو امشب نشونت میدم

چهره ای جدی بخود گرفت و بازوانم را رها کرد و چند قدم که به عقب رفتم و انگشت بطرف در نشانه رفت و گفت :

حالا برو زود آماده شو!

تا نیم ساعت دیگه سوار تاکسی شده بدون معطلی بینمت که راهی خیابون شدی....

خودم به موبایلت زنگ می زنم و می گم که کجا پیاده بشی و با پاهای خودت بیایی داخل ماشینم

....

زیبادخت مظلوم
در مانده و بی نوا سر بزیر انداختم که صدایش متوقفم کرد ..

فقط !

فقط یادت باشه دست از پا خطا کنی و بانو از موضوع کوچکترین بویی بیره روزگارت سیاهه

و آقای دکترا هم همین امشب بجای تخت خواب گرم و نرمش باید تو سرد خونه بخوابه ...

فهمیدی چی گفتم یا دوباره برات شرح بدم ...

نگاه آخرم بروی صورت بی رحمش چرخید؛ شاید با چشمان غمناکم التماس کردم

التماس آن سنگ خارا؛ که دلی برای سوختن نداشت

دلم می خواست به پایش بیافتم...

آخر درد که مز مزه کردن نداشت؛ که من مرتب زیر زبانه می چشیدمش !!!

و دنیایم به اندازه ی تاریکی شبهای سیاه و بی ماه و بی نور شدند

چشمانم ناامید بودند آن روز

دستانم بی پناه بودند آن روز

گریان بودم و اشکها پنهان کردم

اخمی به نگاه در مانده ام کزد و دستی برایم تکان داد و عصبی گفت

برو نبینمت

فقط نیم ساعت وقت داری تصمیم بگیری ...

قدم بر سالن گذاشتم

کف پاهایم تپی سوزان را به مغز استخوانم نفوذ می داد

نگاهم به اطراف چرخید و ناامید بطرف اتاقم براه افتادم

درب اتاق را با دستانی لرزان بروی هم گذاشتم ؛ سرم بروی چوب سردش نشست !

همه چیز مرور قلبم شد ...

همه و همه ...

این خانه ی منحوس

زیبادخت مظلوم
آن خانه ی سوخته ی زیبادخت ده ساله !

مادرِ در آتش سوخته و سپهر جان داده در میان آغوشم ...

پدر و دستان سردش ...

پدر

پدر و پدر

آن نگاه آخرش بروی صورتم

همان شب که من و زمرد گریان و ترسیده از سر بی پناهی کنار بالینش آخرین نفسهایش را بی قرار
دنبال می کردیم و از ترس تنهایی چنگ بر پیراهنش زده بودیم

آن شب منحوس مانند طفلانی یتیم و اشک ریزان و غریبانه از کنارش دور نشدیم

آخر بابا می رفت و ما بی کس می شدیم.....

آخر نفسهای پایانی اش

شد؛ آخرین دقایق خوش روز گارم و پس از آن بی نفسهایش چقدر یتیمانه سر بر درها گذاشتم

زیبادخت مظلوم
آن شب بروی سینه اش هر دو خواهر سر گذاشتیم و به خواب غفلت فرو رفتیم

خوابی بی خبر از سیاه بختی های آینده ...

اما امید در دل های کودکانه مان بود

به این امید که وقتی کنارش باشیم نفس های بابا هیچ وقت تمام نشود!

و وقتی صبح شد و از خواب بی خبری برخاستیم بابا دیگر نفس نمی کشید

بدن بیمارش چقدر سرد بود

دستان مهربانش چه کبود بودند و او ساعتها بی جان و نفس از دنیا رفته بود و سینه اش برای آخرین بار پناه امنی برای یتیماناش شد !

و پس از آن پدر بر خاک سر گذاشت و زیبادخت ترسیده سر بر بالشتی از نگرانی بی پناهی و
فرادهایش نهاد

زیبادخت مظلوم

و امروز

امروز همان پایان نقطه سر خط؛ دردهایم بود .

امروز تن به لجنزار بی عفتی می دادم

امروز من تسلیم هوای نفس حیوان صفتی می شدم که دستانش برای پریز کردنم مشتاق بودند و
من راه دیگری جز این نداشتم

کوبیدم!!!

چنان سر بر درب کوبیدم که درد پیشانی باعث سیاهی چشمانم شد...

میان دو راهی تردید و انتخاب بودم که ...

ناگاه میان آن همه زجر؛ لحظه ای صحنه ی پریز شدن عزیزم آیین ؛ عشق تازه شکفته بروی صفحه ی
دلم نشست

و آخی از ته قلب گفتم و دوباره چشم بسته سر بر در کوبیدم

دوباره و دوباره چنان بی رحمانه افکارم صحنه ی تصادفی که اتفاق نیافتاده بود را بتصویر کشیدند
که قلبم دردی جانکاه را به تمامی اجزای تنم کشید...

ناگاه فکری بذهنم رسید...

می توانستم به آیین زنگ بزخم و خبر بدهم که بدانند چه بلایی در انتظارش است .

ثانیه ای طول نکشید که یادم افتاد امروز را غصه در رانم بردا و فرداهای دیگر چه ???

در هر صورت کیهان زهرش را می ریخت و سر عزیزم بلایی می آورد ...

بخصوص که به آدمهایش سپرده بود که دست ننگ دارند ..

ممکن بود آن قاتلان حرفه ای نقشه ی دیگری برای از بین بردن آیین بکشند و زمانی برسد که برایم
جز پیشیمانی چیزی باقی نماند

سر از درب برداشتم و نگاهم به ساعت افتاد

وقتی برای تلف کردن نداشتم

باید راهی میشدم ...

امروز جان عزیزم در گرو جان خودم بود که مگر جز این است که عاشق مجنون است و فکرش خوب
کار نمی کند

زیبادخت مظلوم
کاش

آن روز کمی

فقط کمی بیشتر به عواقب تصمیمم فکر می کردم

نگاهی آخرم به اتاقم ...

جایی که پناه سالها اشک و آهم بود انداختم و غریبانه خداحافظی دردناکی با چشمانم با در و دیوارش کردم و لبهایم بی جان و آرام گفتند...

خداحافظ چهار دیواری راز دار

خداحافظ برای همیشه ...

برای روزهایی که تب و تابم

بی قراری هایم؛ ترسها و اشکهایم را با تو... قسمت کردم

خدا نگهدار همدم شبهای تارم ...

بغضم را به سختی کوباندن سنگی بر صخره ای سخت فرو دادم و دستانم بروی چشمانم کشیده شدند و صورت داغدارم را پاک کردند

با عجله چنگ بر چادرم زدم ، بدون حتی برداشتن کیفم و یا لباسی مناسب دوان دوان و

با عجله بطرف پله ها حرکت کردم ...

دستانم مرتب مانند سدی بر چشمان می نشستند و قطرات اشک را می گرفتم تا راه را ببینم

زیبادخت مظلوم
در سالن و پذیرایی کسی نبود

صدای خنده و شوخی های بانو کنار دوستانش از اتاق ماساژ آمد

بانو اگر حال خرابم را می دید؛
همه چیز را متوجه می شد

برای الوداع زمانی نداشتم !

درب را پشت سرم بستم و بی خداحافظی راه به جاده ی سیاه بختی گذاشتم

دستان لرزانم بروی کفشهایم که جلوی درب ایوان بودند نشست و در بغل گرفتمشان و به حالت فرار

ایوان و حیاط را طی کردم

آنقدر پریشان بودم که یادم رفت تاکسی بگیرم

درب ورودی را کشیدم و با چنان سرعتی بطرف خیابان اصلی و میدانک کوچک سر خیابان دویدم که
حتی بعد از طی کردن دو خیابان دیگر نگاه متعجب عابران بروی حرکات مسخره وارم و آن کفشهای
در بغل گرفته را ندیدم

آخر خیابان را نفس نفس زنان طی کردم؛ سر پیچ به سمت کوچه ای خلوت راهم کج شد و بدیوار
تکیه دادم و بی حال سر برویش گذاشتم و چشمانم را از شدت تپش قلب برهم گذاشتم!

زیبادخت مظلوم
نگاه بر آسمان انداختم ...

گرمای بعداظهر و آفتاب کمرنگش بروی صورتم نشست ...

انتهای گلویم مانند کویری خشک و سوزان می سوخت و به سرفه افتادم

نگاهم بروی کوچه ثابت ماند

انتهایش بن بست بود و جای خوبی برای نفس گرفتن بود

همان جا بروی آسفالت درمانده زانوانم خم شدند و خسته و بی حال بروی زمین فرود آمدم

کفشهایم از آغوشم رها شدند و سر بدیوار تکیه دادم و چشمانم را برای دقایقی بستم تا حجوم

نفسهای تند و بی وقفه ام کم شود

هنوز نفس نگرفته بودم؛ که صدای کشیده شدن لاستیک اتومبیلی که ترمز کرد و ایستاد؛ باعث شد

هول و دستپاچه چشم باز کنم ، نیم خیز شده چادرم در دستانم چنگ شدند و نگاهم بروی روبرویم

ترسیده چرخید

اتومبیل خودش بود!

بدون اینکه پیاده شود

زیبادخت مظلوم

خم شد و درب کناری اش را تا انتها باز کرد و با چهره ای عصبی چشم به حرکاتم دوخت و گفت پیر
بیا بالا بی شعور !!

راهی دیگر نبود و این آخرین قدمهایم بسمت نابودی بود

با دستانی لرزان که از سر بیچارگی تکیه بدیوار دادند؛ تا قدرتی برای بلند شدن داشته باشم ...

نصفه و نیمه از جا بلند شدم و در حالیکه کفشهایم را با ترس و استرس می پوشیدم؛ اشک چشمانم را
با گوشه ی خاک گرفته ی چادرم زدودم و با قدمهایی بی سر و سامان و کم قوّت بسمت ماشینش
کشیدم ..

روی صندلی که فرود آمدم

توجهی به حرکاتم نکرد

وحشیانه بطرفم خم شد ؛ هینی از ترس کشیدم و دستانم بروی صورتم رفت....

باز هم توجهی نکرد ...

قصدهش بستن درب بود

زیر لب گفت :

زییادخت مظلوم
نترس بعد حسابتو می رسم اینجا ا

تو خیابون همیشه

درب را با شدت بست و پا بروی گاز گذاشت و اتومبیلش از جا کنده شد و مرا بطرف سیاه چاله ی
بعدی زندگی ام حرکت داد ...

دو سه خیابان را طی کرد و بجای خلوتی که رسید

نگاهی نفرت انگیز برویم پاشید و عقده ی دلش را خالی کرد ...

نگاهش بروی صورتم بود که ناگهان عصبی و خشمگین

چنان سیلی دردناکی حواله ی صورتم کرد که گز گز سوزش دردش آنقدر اذیتم نکرد که ترس از عاقبت
امشبم مرا می ترساند و دلم را می سوزاند....

از شدت ضربه صورتم به شیشه برخورد کرد ؛حتی آخی نگفتم از دردش

....

صدای فریادش در حالیکه بسرعت می راند

آشفته ترم کرد ...

زیبادخت مظلوم
دستانم بروی صورتم نشست و چادرم را تا انتها پایین کشیدم ...

- دختره ی کودن احمق مگه نگفتم مثل آدم از خونه بیرون برو...

حالا تمام دوربین های عمارت و باغ فیلمتو دارن که عین حیوون برای بار آخر از خونه زدی بیرون ...

این همه برات توضیح دادم چکار کنی! مثل الاغ سرتو انداختی پایین و کفش به بغل زدی به خیابون
....

در تعقیبت بودم ..

حتی یه بارم اومدی لب خیابون وسوسه شدم از دستت راحت بشم که هیچ وقت حرف گوش نمی
دی ...

دوست داشتم چنان زیر لاستیکهام زیرت کنم که نفس کشیدن یادت بره

حیف که لازمت دارم

وگرنه حسابتو می رسیدم

خنده ای هیستریک ادامه ی حرفهایش زد و گفت :

تو اون جووری تر و تمیز می مُردی ...

زیبادخت مظلوم
اما من هر روز می کشمت

می دونی بخاطر چی ???

بخاطر تموم کج خلقی هایی که در حقم کردی و همیشه مثل یه موجود نجس نگام کردی ...

زیبادخت امروز روز تلافیه

و خودت مقصری فقط خودت

با پشت دست صورتم را دوباره و سه باره که بی امان از اشک خیس می شدند پاک کردم و دستانم
لبه ی کتتش را التماس وار چنگ زدند و با صدایی خش دار در اثر جیغهای خفه ای که زده بودم گفتم

تو رو قرآن بزار برم

کاری بکارم نداشته باش ...

نگاهش به پایین و دستانم که ثابت ماند

بی تفاوت

روبرو را نگاه کرد و گفت

خفه شو

فقط خفه شو

با ترس گفتم می خوایی چه بلایی سرم بیاری

سرش را با تاکید تکان داد و گفت می فهمی بزودی

زیبادخت مظلوم
فعلا باید تو رو رسوندم فوری برگردم عمارت و دوربینها رو دستکاری کنم
دختره ی نکبت

دستانم از روی کتتش رها شدند و بی صدا اشک ریختم و او رفت بطرف مقصدش
حتی لحظه ای برای اشکهایم
ناله هایم دل نسوزاند
هرگز

نیم ساعتی طول نکشید که جلوی درب ساختمانی چندین طبقه توقف کرد
نگاهی به اطراف انداخت و مشوش و مضطرب
تلفنش را برداشت .

من دقیق حرکاتش شدم !
شروع کرد به گرفتن شماره
تماسش که وصل شد و آن طرف خط صدایی آمد
که نشنیدم
خودش فوری گفت
بین آوردمش درب رو باز کن

فوری آمدنش را خبر داد

به چه کسی تا آن زمان نمی دانستم ???

درب ریموت دار ساختمان بطرف بالا حرکت کرد و آرام وارد پارکینگ شد و اتومبیلش را خاموش
نکرده سرش را به اطراف چرخاند و از خلوت بودن پارکینگ که مطمئن شد

بطرفم چرخید و بازویم را نگه داشت و چنان فشار داد که چشمانم از درد بهم فشرده شدند !

آرام طوری که صدایش بیرون و در پارکینگ نیچد گفت:

زیبا وای به حالت این بار حرفم رو درست گوش ندی ...

بخدا که این بار بدون بخشش هم اون بلایی که دلم می خواد سرت درمیارم هم به آدمهام دستور
میدم آقا دکترت رو ناکار کنن ...

باور کن اینکارو

می کنم ...

زیبادخت مظلوم
ابروهایم با غصه از هم وارفتند و

در کثری از ثانیه نزدیک صورتم شد و لبهایش را بروی گردنم گذاشت و آتشی از شدت نفرت تمام
وجودم را سوزاند ...

فوری سرش را عقب کشید و اخم و انزجارم را که دید !

بیشتر کفری شد ، بطرف لبهایم آمد که ناخودآگاه سرم را عقب کشیدم
نگهم داشت و لبهایش نزدیک آمدند...

و من در مانده حتی نباید صدایم بیرون می آمد ...

خنده ای موزیانه کرد و گفت :

اونقدر به خودت پیچ و تاب بده تا بمیری

باید این جوری تنبیه بشی ...

منی که حاضر بودم زندگی مو برای تو بگذارم و تو قدر ندونستی و سالها ازم فرار کردی

حالا نه تنها زندگیمو برات نمی گذارم ؛که بدون اینکه صیغه ات کنم اونقدر بهت دست می زنم تا از
غصه دق کنی !

خوب می دونم که همین زجر کشت می کنه ...

با نفرت رهایم کرد ؛دستانم را بدورم حلقه کردم ...

صدایش آمد ...

- حالا گم شو پایین

طبقه ی اول درب سمت چپ

محل هست که باید بری

بدون کوچکترین حرکت مشکوکی با صورتی بدون اشک و گریه ...

می ری پشت درب و زنگ می زنی کسی در رو برات باز می کنه اونجا می مونی تا پیام

من کارم زود تموم میشه...

فقط باید یه دستکاری کوچیک رو دور بینهای عمارت داشته باشم و زود برمی گردم

دوباره با تحکیم تکرار کرد

زودباش معطل نکن

نگاهی به اطراف کردم

زیبادخت مظلوم
و درمانده دستم بروی دستگیره رفت و بازش که کردم چادرم را چنگ گرفت و روبه صورتش نگاهم که
ثابت ماند گفت

کوچکترین اشتباهی منجر به مرگ آقا دکترا می‌شود

بهت قول می‌دم

حالا زودتر گم شو پایین

با قدمهای لرزانم پیاده شدم .

او فوری دوباره از پارکینگ خارج شد و

همین که به طبقه ی اول و جایی که گفته بود رسیدم

و زنگ را فشردم

مردی میانسال با صورتی بی تفاوت و انگار که خبر از احوالم داشته باشد

آرام زیر لب گفت بیا تو دختر جون

و همزمان با ورودم بخانه؛ تلفنش زنگ خورد ...

در حالیکه حرکاتم را دقیق می‌نگریست تلفنش را روشن کرد و گفت بله آقا اومد بالا ...

درب را که بست، نگاهی به بیچارگی و درمانده گی ام انداخت و بی تفاوت در حالیکه تماسش را قطع
می‌کرد

زیبادخت مظلوم
انگشت به طرف اتاق روبرویش نشانه رفت و گفت :

برو داخل اون اتاق تا آقا برس

چادر را بدورم جمع کردم ، سر بزیر راهی اتاقی شدم که تا روزها سرنوشت شوم و دردناکم در آنجا رقم خورد!

لحظاتی که پس از آن دیگر روح و جسمم هرگز ترمیم نیافت و این درد جانکاه تا ابد و حتی روز مرگم گاه و بی گاه به سلولهای یادآوری کننده ی خاطرات تلخ فرمان دوباره می داد و من تسلیم آن صحنه های دردناک مَهر سکوت بر لب فقط و فقط آرام و ساکت ذره ذره آب شدنم در اثر زجرهایی که کشیدم می سوخت و بدبختی هایم را مرور می کرد ...

دستان لرزانم بیاد آن روز و روزهای تلخ و ماهها و سالهای متمادی که پشت

سر هم تمامش برایم ذره ذره درد به ارمغان آورد سخت در برم گرفت

دستانم هم برای غریبی ام گاهی اوقات می سوخت

کاش آنقدر ذلیل نبودم کاش !!!

و این حسرت بی چاره بودم ؛ برایم تا ابد در دل باقی خواهد ماند و شاید آتش این درد فقط با مرهم انتقام التیام یابد که قدمهایم برای آینده و امید برای برگشت همین بود و بس ...

نهایتی از رنجهایی که یک زن می توانست بدوش بکشد و من به اندازه ی که در توانم نیز نبود
چشیدم و دم بر نیاوردم !

تکیه به صندلی دادم و نگاهم بروی آسمان نیمه تاریک و روشن مهتاب زده خیره ماند ...

نسیم خنک پاییزی همچنان آرام شب را نوازش می داد

و صدای بر هم خوردن برگهای درختان نارنج میان حیاط بیاد خاطرات سالهای دورم موسیقی غم می
نواختند

و من چنان خود را در بغل گرفتم که شاید فراموشم شود

شاید روزی بشود ؛ تمام آن صحنه های درد آور مانند فیلمی که دیگر پاک شد از بین رفت از صفحه
ی دلم پاک شود

کاش که بشود !!

چشمان داغم فرو ریختند و بسته شدند و نفهمیدم خواب کجای این درد بود که در برم گرفت

حس دستی گرم و دلنشین میان سرمای وحشتناک تنم چشمانم را آگاه کرد و با حسش پلک باز کردم
ونگاه خواب آلودم بروی چهره ی دوست داشتنی و پناه زندگیم افتاد که با اخمی نگران کننده بروی
صورت از اشک خیس و سرد شده ام دست می کشید و متعجب منتظر بود چشم باز کنم تا بابت
کارم سرزنشم کند ...

زیبادخت مظلوم
سرم از صندلی جدا شد و استخوانهای خشک شده ام صدا خوردند
اخمش غلیظ تر شد و گفت

- تو حیاط چکار می کنی آخه دختر جون یخ کردی از سرما

نگاهم به اطراف دوخته شد
هنوز کمی گیج و گنگ بودم .

هوا کاملا روشن شده بود
با تعجب به صورتش خیره شدم دستانم را بروی چشم مالیدم تا خوابم بپرد..
سرم را تکان دادم و گفتم اصلا نفهمیدم کی خوابم برد
ساعت چنده؟؟

زانو زد رو به رویم و همچنان نگران نگاهش بروی صورتم بود گفت :
ساعت هفت صبحه رامین زنگ زد بیدارم کرد ...

با شنیدن نام رامین ناگهان یادم افتاد لیست امروز را هنوز به سر آشپزان آشپزخانه تحویل نداده ام
...

ناخوادآگاه زیر لب گفتم وای یا خدا لیست غذاها ...

دستپاچه و نگران خواستم از جا بلند شوم که دستانم را گرفت و گفت نگران نباش لیست رو دیدم که
تو لب تاب مرتب کرده بودی بهمراه تاریخ امروز فهمیدم همینه

زیبادخت مظلوم
فرستادم برای رامین ..

با شنیدن حرفش نفسی آسوده کشیدم و بروی صندلی ولو شدم

دستانم را میان دستانش نگه داشت و با دلخوری گفت

کی بهت گفت بیایی تو حیاط اونم نصفه شبی

شرمنده سرم بزیر رفت و آرام گفتم

دیشب بعد از مرتب کردن لباسها دلم قهوه خواست

اومدم حیاط همین جا بروی صندلی خوابم برد

دستش بروی گونه ام رفت و نگاه پرسشگرش صورتم را نوازش کرد و گفت

گریه هم کردی نه ؟؟؟؟

زبانم بند آمد

لحظه ای دیشب و یاد آوری خاطراتش بذهنم خطور کرد و لب برهم گذاشتم

اخمی کرد و گفت :

زیبا این کار رو با خودت و من و زندگیمون نکن ...

زییادخت مظلوم
خواهش می کنم !

تو دیگه نباید برگردی به اون دوران....

ما بارها با هم حرف زدیم

بهت گفتم اگه ضعیف باشی می شکنی

من دلم نمی خواد دوباره از صفر شروع کنی

دستم را به لبها برد و بوسید و چشم بست

و ادامه داد

نمی خوام اشکها تو بینم هیچ وقت !

لبخندی به صورت نگرانش پاشیدم ؛ پیشانی اش را بوسیدم و به قصد عذر خواهی گفتم ببخشید!

گاهی اوقات دست خودم نیست..

دستانم بزیر چانه اش رفتند و ادامه دادم ...

حالا بهتره بریم داخل و یه چای داغ درست کنم صبحانه بخوریم جناب شوهر خان ...

اخمهای مهربانش از روی ابروها باز شدند و سری بعلامت موافقت تکان داد ؛ از جا بلند شد و گفت

:پس من برم دو تا نون تازه هم بگیرم تا خانمم یه چای دیش می گذاره...

چشم بروی هم گذاشتم و بشوخی گفتم:

یادت باشه نون دو آتیشه پر کنجد می خوام!

لپم را کشید و با خنده گفت ای شکمو ...

از جا بلندشد و خندان بداخل خانه رفت تا لباسش را تعویض کند ...

پشت سرش از جا بلند شدم که برای دم کردن چای بروم

ثانیه ای طول نکشید که چشمانم سیاهی رفتند و همان جا بروی درگاهی سقوط کردم و آخرین چیزی که چشمان تارم دیدند چهره ی نگران و ترسیده ی عماد بود که با دیدن حالم تند بطرفم قدم برداشت و در برم گرفت و آغوش گرمش آخرین چیزی بود که حس کردم و بعد در خلصه ای از رویا فرو رفتم

خواب شیرینی بود انگار!

هم بهوش بودم و هم نه !!!

زیبادخت مظلوم
صدای مهربان و ترسیده اش حتی در خلصه هم روحم را نوازش می داد....

صورتتم را تکان می داد؛ که شاید بهوش بیایم و من متوجه حرکاتش بودم ...

در میان سینه ی مردانه اش پنهانم کرد و نگران زیبا...

زیبا جانم می گفت

چیزی میان خلصه و بیداری را تجربه می کردم

نیمه جان بودم

قدرت تکلم نداشتم که حتی بگویم حالم خوب است ...

از زمین بلندم کرد ، داخل خانه برد .

چشمان بی رمقم اطراف را تار و ضعیف می دیدند

آرام مرا بروی کاناپه ی نزدیک درب ورودی گذاشت و خودش

با عجله بسمت آشپزخانه رفت ثانیه ای بعد با لیوان آبی در دست که چند حبه قند داخلش بودو

مدام همش می زد برگشت

در حالیکه رنگ برخساره نداشت و نگرانم بود ؛ پایین مبل زانو زد و کمکم کرد که کمی از آب قند را
بخورم ؛جرعه ای از آب شیرین که از گلویم پایین رفت ؛انگار جانی نصفه نیمه گرفتم وچشمانم کمی
نیمه باز شدند و نفسی آرام کشیدم!

زیبادخت مظلوم
با دیدن حال که نیمه جان کمی بهوش آمده بودم ...

همان جا بی رمق وا رفت و فوری نفسی آسوده کشید و دست به قلب بردو با چشمان پراشک و
بغضی از سر ترس در آغوشم کشید و با بغض و لرزش صدا؛ گفت:

دیگه حق نداری بخودت آسیبی بزنی

دیگه حق نداری !

می فهمی چی می گم ...

در بغلش تکانم می داد ؛ بغض کرده در حال سرزنشم بود.

گرمای وجودش لحظه به لحظه حال را بهتر کرد

چشمانم که رمق گرفتند؛ دست بدور گردنش انداختم و در گوشش بی حال گفتم: نترس عماد جان
خوبم ...

فقط یکم ضعف کردم ...

خودش را از من فاصله داد و اخمی کرد و گفت

این یکم ضعفه !

هر لحظه تنت داره بیشتر داغ میشه ...

تو سینه پهلو کردی انگار ؟

زیبا بخدا اگه بلایی سرت اومده باشه نمی بخشمت...

زیبادخت مظلوم
که هیچ حسابتو هم می رسم ...

گفته باشم!

خنده ای بی رمق به نگرانی اش کردم و گفتم

مثلا چکار می کنی ???

در مانده نگاهم کرد و دوباره سخت در آغوشم کشید و گفت :

آخه بدبختی من همینه نمی تونم کاریت کنم

تو همه نفسم هستی که میره و میاد لعنتی!

صورتش را بی رمق بوسیدم و گفتم :من خوبم برو به قولت عمل کن و نون دو آتیشه ام رو بگیر

اخمی کرد و در حالیکه از جا بلند میشد گفت:

نخیر امروز تنبیهی!

الانم باید ببرمت دکتر وگرنه از نگرانی دق می کنم ..

لب باز کردم که بگویم حال خوب است و دکتر نیازی نیست که انگشتانش بروی لبهایم آرام نشست و گفت :

هیس ... اصلا حرف نباشه

همین که گفتم اول دکتر ..

اخمی ادامه ی حرفهایش مهمان صورتش کرد و با عجله به اتاق خواب رفت و بعد از مدت کوتاهی لباس پوشیده در حالی که مانتو و شالم را در دست گرفته بود نزدیکم شد و کنارم نشست .

دست بردم که لباسم را بپوشم، دستانم را نگه داشت و آرام گفت خودم نوکرتم قربونت برم !

لبخندی به مهربانی اش زدم و در آغوشم کشید .

هر لحظه گرمای بیشتری در تنم حس می کردم

راست می گفت سرما خورده بودم ...

کمکم کرد لباسم را تعویض کردم و در حالیکه مجبورم کرد مابقی آب قند را بخورم که توانی تا رفتن به اتومبیلش داشته باشم

عادله را از خواب بیدار کرد و بعد از شنیدن وضعیت بدم ...

نگران ما را راهی کرد .

زیبادخت مظلوم
عماد بدون وقفه و سریع مرا به اولین درمانگاه رساند

با تنی تب دار و کیسه ای پر از دارو به خانه بازگشتم!

دکتر چند روزی برایم استراحت نوشته بود

نگران هتل و اداره ی کارها بودم

گلچهر که از نیامدند اطلاع پیدا کرد

از نگرانی بیرونی آورد و گفت که قسمت پذیرش کاری برای انجام ندارد و این چند روز را خودش به کارها نظارت می کند و فقط از من خوست شب به شب لیست غذای فردا را برایش بفرستم
چند روز با درد و تب در خانه برایم بسختی گذشت ...

عماد مدام غر می زد که خودم با دست خودم بیماری را به جان و تن کشیدم...

دیگر نمی دانست لب خندانم و شادی ظاهری زیبادخت بروی تلی از زغال گذاخته ی گذشته قرار دارد
و هر از چند گاهی آن گذاخته های سوزان بیشتر از این تب و لرز آتش به جانم می زدند

روز سوم که کمی حالم مساعد شد ،

بهمراه عماد راهی هتل شدم!

زیبادخت مظلوم
تا آخر هفته آنقدر کار بروی سرم ریخته بود که اصلا نفهمیدم چطور گذشت ...

روز پنج شنبه به پیشنهاد رامین و عماد راهی جاده چالوس شدیم تا هم از پیشبرد ساخت هتل مشارکتی این دو دوست نظارتی داشته باشیم و هم ناهار خوشمزه ی دست پخت خودم را در حیاط وسیع هتل بخوریم ...

دو سالی میشد که عماد به پیشنهاد رامین بطور مشارکتی مشغول ساخت هتلی نه چندان بزرگ اما پیشرفته در جاده ی زیبا ی چالوس کرده بودند ...

و تا چند ماه آینده کارهای نمایی ساختمان که تمام می شد و بعد از گرفتن مجوز و کارهای اداری اش سال جدید شروع بکار می کرد

از صبح زود در آشپز خانه مشغول بکار بودم

ساعت ده صبح راهی جاده شدیم

هوا با اینکه پایان شهریور و شروع پاییز نوید می داد اما باز هم کمی گرم بود

تمام راه کاویان بلبل زبانم آنقدر حرف زد وبالا و پایین پرید که بی حوصله و با صدای بلند خواستم ساکت بماند ...

دلگیر اخمی کرد و بروی صندلی به حالت قهر رو به شیشه نگاهش را به جاده گرفت ...

زییادخت مظلوم

عادله که خوب می دانست سرما خوردگی ام کامل خوب نشده و به همین علت بی حوصله هم شده بودم

سعی کرد از دل کاویان بیرون بیاورد

نزدیک ظهر بود که به هتل رسیدیم

جای دنج و آرامی را برای ساخت هتل انتخاب کرده بودند؛ خوبی اش به این بود که از جاده ی اصلی فاصله ی کمی داشت و در عین حال از شلوغی آن در امان بود

ساختمانی پنج طبقه و تقریباً بزرگ و به همراه پارکینگ و حیاط فوق العاده زیبا

اما هنوز نیمه ساخت بود و نمیشد در آن ماند ... ولی دیوار به دیوارش

راهی باریک به سمت باغ یکی از دوستان صمیمی رامین داشت

شب قبل بادوستش هماهنگی کرده و کلیدباغ را از دوستش گرفته بود

درب باغ را که باز کرد

زیبایی خیره کننده اش چنان ما را غرق کرد که تا ثانیه های اولیه مات و مبهوت به باغ و باغچه ی تعبیه شده ی اول ساختمان ورودی ویلا با حیرت نگاه می کردیم

ناهار را داخل ویلا نخوردیم

کنار باغچه ی پر گل روبروی ساختمان سکوی بلندی بود که رو به باغ منظره ی محشری داشت

زیبادخت مظلوم
همان جا بساط را پهن کردیم و تا شب آنقدر به خوشی گذشت که یادمان رفت برای دیدن هتل آمده
بودیم نه این باغ زیبا

غروب با سرد شدن هوا راهی خانه شدیم.

آن روز چندین و چند بار با دیدن جاده چالوس و زنده شدن خاطراتم کنار رادمهر و دیبای مهربانم
بارها اشک تا لب مرز فرو ریختن آمد و سخت جلویش را گرفتم تا عماد و عزیزانم با اشکهایم آزار
نبینند

اما مگر میشد جاده ای پر خاطره را بعد از چند سال دوری از نظر بگذرانی و بیاد خاطرات قشنگت
اشک بر چشم نیاوری نمیشد !!

بخدا که نمیشد ..

حتی بعد از گذشت این همه سال هنوز هم برایم تازگی داشت و فراموش نمی شد

لعنت به این خاطره؛ لعنت بر من و دلم ...

وقت برگشت از گردش ...

مثل همیشه که پا بداخل ماشین می گذاشتیم عادل و کاویان به خواب رفتند

پخش اتومبیل عماد آهنگی غمگین می خواند و

نگاهم به جاده بود ...

امشب حتی دلم برای رادمهر شیطان و بازیگوش هم تنگ شده بود ..

بیاد لودگی ها و شیطنت هایش لبخندی تلخ بروی لبهایم نشست !

بانو ویلای بزرگی در جاده چالوس داشت و بیشتر آخر هفته ها زمانی که همگی دانش آموز بودیم و بمدرسه می رفتیم

تعطیلات را در آنجا می گذراندیم...

آن دوران با وجود اینکه کیهان منحوس همیشه خودش و ترسش همراهم بود

اما با گذشتن اوقاتی خوش کنار دیبا و رادمهر و حتی دادمهر بازیگوش و شیطان و دوران شاد نوجوانی مان بخوشی و بازی گذشت!

لحظاتی هر چند کم رنگ اما پر از خاطرات خوش برایم بیادگار گذاشته بود که تک تکشان

لحظه به لحظه مرور ذهنم میشدند و دل غمگینم بیادش می گرفت

صدای پر گله ی عماد از رویا بیرون کشیدم

- با این حالت مدام نهییم می زنی !!!

نگاهم سمتش چرخید روبه رو را نگاه میکرد و در حال رانندگی مدام حواسش به من بود

شرمنده از معنای حرفش سر بزیر با انگشتانم کلنجار رفتم ...

حق داشت !

از وقتی پا بتهران گذاشته بودیم مدام چشمانم گریان بود

حرفی زد و از ته قلب خوشحالم کرد

فردا تمومش می کنیم!

دوست داری هم تو و هم من این افسانه ی دست نیافتنی و اسطوره ی زندگیت؛ آقا رادمهر رو از نزدیک ملاقات کنیم هووووم؟؟

چنان با شنیدن حرفش گل از گلم شکفت که بی اختیار دستانم بطرفش بلند شدند و سرشانه اش را در آغوش کشیدم و با ذوق بوسیدم و چشم بستم!

سرش را با عشقی بی وصف که همیشه نثارم می کرد بروی سرم گذاشت و گفت

تو فقط بخند من از هیچ کاری برای خوشحال کردنت نمی گذرم ..

شده این آقا رادمهرت رو از زیر سنگ پیدا کنم این کارو می کنم که تو همیشه بخندی!

حتی از بیاد آوردنش دلم غنچ می رفت

دیدار رادمهر برایم از هر خوشبختی بالا تر بود

زییادخت مظلوم
در مدت کمی که پا بتهران گذاشته بودیم روزی نبود که بیادش نباشم ...

اما مشغله ی کارهای هتل دست و پایم را بسته بودند؛ از طرفی دوست داشتم با علاقه ی قلبی عماد
بدیدن عزیزانم بروم که از دستم دلخور نشود

شب بعد از اتمام کارهایم زود خوابیدم به ذوق فردا !

صبح زودهم با چنان شوقی مشغول کارهای خانه شدم که انگار قرار است امروز برایم ستاره باران
باشد ..

پس از انجام کمی از کارهای خانه

بساط صبحانه را چیدم...

عادله که از خواب بیدار شد و همه چیز را آماده دید

به نانوايي رفت و بعد از خرید نان تازه بخانه باز گشت و

در کنار هم صبحانه خوردیم .

لیست غذاها را به گلچهر گزارش دادم و باعذر خواهی تو ضیح دادم بر نامه ام چیست ...

زیبادخت مظلوم
چون کاملاً از سرنوشت‌م اطلاع داشت با دلگرمی خاصی امیدوارم کرد که همه چیز به خوبی و خوشی
انجام می‌شود

گفتم که بعد از ظهر برای سرکشی منوی غذای تهیه شده برای شام به هتل خواهم آمد
با خوشحالی پذیرفت و گفت که غروب با خبرهای خوب چشم انتظار آمدنم می‌ماند

عادلۀ مشغول شستن ظروف صبحانه بود

کنارش ایستادم و گونه‌ی سرخش را بوسیدم

خنده‌ای کرد و گفت

از دست تو زیبا!

امروز اونقدر خوشحالی که می‌ترسم خدای نکرده این آقا رادمهر رو پیدا نکنی و تموم دلخوشی‌هات
به‌هم بریزه....

تو رو خدا مادر جون یکم بخودت مسلط باش...

به این هم فکر کن که ممکنه بعد از گذشت این همه سال خونه و محل کارش تغییر کرده باشه...

می‌دونی که فدات بشم من نگران توام!

دستم بروی سرشانه اش نشست و سر بروی سرش گذاشتم و گفتم باور کنید یا نه خودم هم همین ترس رو دارم

اما چه میشه کرد !!

دله دیگه وقتی از ذوق حس پرواز داشته باشه

دیگه داره !!

و دست خود آدم نیست ...

ولی بازم بروی چشم؛ بخودم مرتب نهیب می زنم که یه وقت اگه خدای ناکرده رادمهر رو پیدا نکردم نا امید نشم

رو به من نگاه مهربانش را بروی صورتم انداخت و گفت :

برات دعا می کنم عزیز دلم ...

سرش را میان آغوشم نگه داشتم و گفتم نیاز دارم مامان همیشه نیاز داشتم ..

ساعت ده صبح بود که بهمراه عماد راهی آموزشگاه تدریس موسیقی شدیم

نگاهم از آینه ی اتومبیل بروی صورتم بود

لبان درخشانم را امروز چنان براق کرده بودم که آنها هم به شادی من شاد باشند...

زیبادخت مظلوم
موهای روی پیشانی ام با حرکت آرام اتومبیل بروی صورتم نوازشگرانه دلم را آرامش می بخشیدند و
مدام چشم می بستم و باد لطیف پخش شده بروی صورتم را تا انتها به ریه های مشتاقم روانه
میکردم

امروز حتی عماد هم از دیدن صورت شادم متعجب بود که این شخص چقدر می توانست برایم عزیز
باشد که تا این حد بی تابم کرده

شیشه را بیشتر و تا انتها پایین کشیدم و لبخندم براهی که می رفتم پررنگ و امیدوار بود و

هر لحظه پرپر شدن قلبم از دیدار رادمهر دیوانه ام می کرد ..

هر از چند گاهی نگاهم بروی عماد که دقیق میشد

لبخندی زیرپوستی بروی لبهایش می نشانید و سری بخاطر حرکات کودکانه ام تکان می داد و دوباره
به راه خیره میشد

آدرسی که چشمی و در ذهنم از آن سالها باقی مانده بود کلی ما را سرگردان کرد..

خب بعد از هشت سال خیابانها و میدانهای اصلی شهر کلی تغییر کرده بودند و من هم سر در گم
آنقدر عماد بی نوا را بالا و پایین کشاندم که خودم خسته شدم و او دم بر نیاورد

بلاخره بعد از مدت طولانی به هر طرف چرخیدن ...

فهمیدم ساختمان اصلی آموزشگاه و نمای روبرویش بازسازی شده بود و من به همین علت از نمای ساختمان اصلا تشخیص نداده بودم که بارها از جلویش عبور کرده بودیم

عماد که در جای مناسبی پارک کرد

روبه من که قفل صندلی شده بودم

لبخندی زد و گفت

خب پیاده شو دیگه خانمی

نه به اون ذوق و شوقت...

نه به این سکوت

نفسی عمیق کشیدم و سری به تایید حرفش تکان دادم و با جدیت گفتم

حق با توعه !

با دستانی محکم و استوار دستگیره را به قصد باز کردن فشردم و فوری بعد از پیاده شدن روبروی پله های اصلی ورودی آموزشگاه قرار گرفتم.

عماد هم به من پیوست و آرام در گوشم گفت

خب بریم؟؟

نگاهش کردم و دستش را در دست گرفتم و گفتم بریم

انتهای پله ها که رسیدیم

درب اصلی نیمه باز بود و چند هنرجو ساز بدست مشغول صحبت بودند
درب نگهبانی کوچک کنار درب اصلی ورودی هم بسته بود و کسی هم بعنوان نگهبان آنجا نبود

دست عماد را بدنالم کشیدم ...

خندید و در حالیکه قدم به قدم همراه می آمد گفت:

زیبا جان دستم رو نکش!

انگار داری پسر کوچولوتو با خودت می بری گردش !!

برگشتم و نگاهم بروی صورت خندانش بود شانه به شانه اش هم قدم شدم و آرام در گوشش گفتم
معلومه که با این روحیه ی شیطونت پسر بچه ای عزیز زیبا !!

سر شانه ام را نگه داشت و هردو وارد آسانسور شدیم و با شادی دکمه ی هفت را فشردم

هنوز هم بعد از سالها اتاق آموزش رادمهر را بیاد داشتم

درب که باز شد خوشحال دست عماد را رها کردم و با قدمهایی سریع بطرف کلاس رادمهر براه افتادم

...

چشمانم به دواتاق انتهایی سالن بودند و پاهایم به قصد پرواز در حرکت بودند .

نزدیک اتاق استادان که شدم کمی مکث کردم صدای کسی از اتاق می آمد

صدایش شبیه رادمهرم نبود !

انگار که تماس گرفته و مشغول صحبت با تلفن باشد ..

راهم را به انتهای سالن و درب آخر کشاندم

همان جایی که سالها پیش روزهایی خوش و بدون دغدغه در کنار عزیزم چنان می گذراندم که انگار قرار نبود روزی برایم به پایان برسد..

عماد نفس زنان نزدیکم شد و آرام گفت همین جاست ...

سری با شادی تکان دادم و گفتم:

خب در بزن دیگه ...

صدای نوازش بخش گیتار از اتاق می آمد

نگاهی به عماد انداختم و گفتم آخه وسط کلاشش

بهتر نیست یکم وایسیم کلاشش تموم شه ...

ابرویی بالا انداخت و گفت می تونی صبر کنی؟؟

به درب کلاس خیره بودم

و متفکر گفتم نه ...

با حرفم بطرف اتاق رفت و

چند تقه بدر زد و دلم با استرس فرو ریخت

و آب دهانم را با استرس فرو دادم و چشمانم بدر ثابت ماند ..

صدای موسیقس قطع شد و همزمان بجایش صدای قدمهایی بطرف درب آمد

نوک انگشتانم از شدت استرس و یخ زدگی بی حس شده بودند

پنجه در هم فرو کردم و نگاهم بدر بود که با باز شدنش و دیدن چهره ی مردی غریبه همان جا پشت

درب وا رفتم

مردی چهار شانه قد بلند با موهایی فرفری و عینکی جالب بر صورت

زییادخت مظلوم
خیلی مودب نگاهی به من و عماد انداخت و آرام گفت بفرمایید

عماد که منتظر عکس العمل بود، نگاهش را بروی صورتم دقیق کرد و فکر کنم با وارفتنم و حس غریبی که بروی چهره ام نشست فهمید این شخص نمی تواند رادمهر باشد
سلامی مودبانه داد و آرام گفت :

بیخشید کلاس استاد رادمهر الوند

مرد با شنیدن نام رادمهر لبخند کش داری زد و گفت

بله همین جاست ..

جوابش باعث شد ابروهای گره خورده ام از دیدنش باز شوند و فوری میان کلامشان پریدم و گفتم
پس خودشون کجا هستن؟؟

عینکش را از چشم برداشت و در دست گرفت و گفت :

خودشون مدتهاست که دیگه کلاس رو اداره نمی کنن

در واقع من یکی از شاگردان ایشان هستم که بجای ایشان تدریس رو بعهده گرفتم ...

استاد مدتهاست که فقط در دانشکده تدریس می کنن

با شنیدن حرفهایش بی جان دست بدیوار بردم ...

زییادخت مظلوم
سیاهی مداومی بروی چشمانم پرده انداخت
عماد با دیدن حال دستپاچه نزدیکم شد.

و زیر بازوانم را گرفت و سرش بطرف صورتم خم شد و گفت خوبی عزیزم؟؟؟

چشمان بی رمقم را چندین بار برهم فشردم و آرام گفتم خوبم نگران نباش!

همان مرد حال را که دید با قدمهایی تند بداخل اتاق رفت و ثانیه ای بعد با بطری آب نزدیکمان شد
و بطری را بطرف عماد گرفت و گفت

بفرمایید

عماد نگاهی به دستانش کرد و با دیدن آب تشکر کنان آن را گرفت و درفش را سریع باز کرد و آرام در
حالیکه نزدیک لبهایم می برد گفت بخور عزیزم ..

مرد که از حال خرابم فهمید دیدار رادمهر برایم مهم است متفکر در حالیکه چشمان نگرانش حرکاتم را
تعقیب می کرد گفت :

بیخشید جسارته شما با استاد نسبتی دارید ؟

عماد رو به مرد آرام گفت :

بله یکی از آشنایان نزدیک ایشون هستیم

بیخشید ما چطور می تونیم استاد رو پیداکنیم

کمی بفکر فرو رفت و گفت:

استاد خیلی به اینجا سر می زند

هم برای امتحانات و هم گرفتن تست موسیقی نهایی برای دادن مدرک اصلی ...

اما خب روز مشخصی نیست که بتونم راهنماییتون کنم..

شما چرا به دانشکده ی هنر سری نمی زنید ??

استاد بیشتر روزها اونجا کلاس دارندو مرتب مشغول تدریس هستند

عماد در حالیکه نگهم داشته بود تا تعادل را از دست ندهم روبه همان مرد گفت

ممنون میشم بگید کدوم دانشگاه هست ??

سری تکان داد و گفت البته البته ...

حتما کمکتون می کنم اما قبلش بهتره شما این خانم رو بداخل اون اتاق ببرید کمی بنشین حاشون

که جا اومد بعد تشریف ببرید ..

زییادخت مظلوم
عماد که حرفش را منطقی دید

بازویم را محکم تر نگه داشت گفت حق با این آقااست ...

بیا کمی استراحت کن کمی بهتر شدی حرکت می کنیم

با قدمهای لرزان بطرف اتاق استادان رفتم

همان مرد با عجله درب را

برایمان باز کرد و روی اولین صندلی نزدیک در نشستم ونفسم کمی بالا آمد

مردی که داخل اتاق بود روبه همان کسی که ما را راهنمایی کرد بداخل اتاق پرسش گرانه سوال پرسید که چه اتفاقی افتاده

پس از اینکه موضوع را فهمید ابروهایش را متفکرانه بالا انداخت و سکوت کرد

کمی که حالم بهتر شد؛ عماد اسم و

آدرس دانشگاه را پرسید و هر دو راهی بیرون آموزشگاه شدیم

نزدیک پله های خروج از آموزشگاه بودیم که صدایی آشنا طوری بی قرار و با صدایی لرزان صدایم کرد که لحظه ای فکر کردم گوشه‌هایم اشتباه شنیده

زییادخت مظلوم

-زییادخت !!!؟؟

صدای فریادش و بغض خفته در آن!

توجه تمامی افراد اطرافمان را بطرفش جلب کرد

و

رو بطرفش که چرخاندم با دیدنش؛ لبهایم بغض کرده و غریبانه بهم دوخته شدند و خیره و خشک شده انگار که سالهاست مرده باشم...

همان جا اول پله های خروج آموزشگاه ثابت ایستاده بودم و نگاهش می کردم

سری بعلامت باور نداشتن آنچه میدید تکان داد و دوباره صدایم کرد

زییایی یا اشتباه می بینم؟؟

و همزمان چند قدم لرزان و با تردید بطرفم برداشت و سرش را مدام تکان می داد و انگار که روح دیده باشد

سری تکان داد و وقتی مطمئن شد واقعا زییا هستم ...

زیبادخت مظلوم

بی رمق و رنگ پریده چنگ بدر ورودی آموزشگاه زد و دست به قلب برد و دوباره و چند باره سرش را تکان داد و گفت نه باورم نمیشه !

تو نیستی خیاله !!

این دروغه

کار آموزان آموزشگاه و همان مردی که آدرس دانشگاه را به ما داده بود

نگران بطرفش رفتند و حالش را جویا شدند

همه را با ناراحتی کنار زد و انگشت لرزانش را بطرفم نشانه رفت و گفت

اون که من می بینم شما هم می بینید ...

و من همچنان حیرت زده و بغض کرده نگاهم بروی صورت شکسته و موهای سپید شده ی عزیز دلم خیره مانده بود و حرکتی نمی کردم

عماد سرش را نزدیک گوشم کرد و در حالیکه محکم نگهم داشته بود که لب پله ها سقوط نکنم گفت

این رادمهره ...

نگاه اشکبارم را که همزمان با نگاه کردن به چشمانش فرو ریختند؛ ثابت صورتش کردم و سر بعلامت تایید تکان دادم

نگاهش را به سر تا پای رادمهر دقیق کرد و دست بدور کمرم انداخت و کمکم کرد که از لبه ی پله ها فاصله بگیرم...

وسط ایوان که رسیدم

صدای لرزانم را با فرو دادن بغض صاف کردم و با گله نگاهش کردم و زیر لب آرام گفتم رادمهر ...

سری بعلامت تاسف تکان داد و دست از درگاهی برداشت و با قدمهای نامیزان و پاهایی لرزان
نزدیکم شد و چند قدمی هم بودیم که دست بطرفم بلند کرد و انگار که رویا می بیند

مدام متعجب سر تکان می داد

آرام و چند باره گفت

نه نه نه

دلم برای تعجبش آتش گرفت

هر قدر که نزدیکم می شد

چروکها و خمیدگی های صورت ماهش که نشان از سالهای دوری می داد بیشتر به چشمم آمد ...

سر را تکان دادم و گفتم چرا خودم هستم عزیز دل زیبا !!

منم زیبادخت..

انگشتانش را در دست گرفتم

حال خرابی داشت حالی بدتر از من

زیبادخت مظلوم
مانند بچه ها بغضش را آشکار بروی صورتم دقیق کرد و گله وار گفت
کجا بودی تا حالا؟؟

دستم را محکم تر بدور دستان یخ کزده اش حلقه کردم و گفتم
تو برزخ

جایی دور از تو و زندگی

بدون خجالت اشکهایش را روانه ی صورت کرد و گفت
جهنم زندگیم بوده لعنتی
تو از برزخ میگی

این همه سال کجا بودی که زندگیم ،

روح و جسمم ...

تموم شادی هام رو با خودت بردی ...

لب هایم را بدنجان گرفتم و سر بزیر انداختم و گفتم در زندان

تو فکر کن در عذاب ...

نفسی سخت بیرون داد و چشم که بست اشکها را دیدم که پروایی فرو ریختند ..

دست بطرف بازوهایم برد و با ناباوری نگهشان داشت و که شاید باورش شود ...

سرم که بالا رفت نگاه پر غصه و درد هر دویمان از سالها دوری بروی هم دوخته شد ؛ سری غریبانه
تکان داد و اشکهایم که فرو ریختند

..

دست سردش را بروی گونه ام گذاشت و خیسی آن را پاک کرد و سرزنش وار بهمراه شوخی گفتم

پیر شدی جون دل زیبا !؟

سری تکان داد و گفت

پیر نشدم ...

شکسته های دلم رو مدام وصله می زنم از هم وا میرن

اونها هم دلتنگ تو بودن بی وفا !

دستم را بروی صورتش گذاشتم و گفتم

بی وفایی نکردم نفس زیبا

جام تا جهنم بود

دیگر تحمل نکرد و بلاخره طلسم را شکست و چنان در آغوشم کشید که انگار می خواهد تلافی این
همه سال دوری را با آغوشی پر بغض بیرون بیاورد

زیبادخت مظلوم
مدام زیر لب تکرار می کرد و سرم را دست می کشید

آره خودتی

واقعا برگشتی ..

از خودش جدایم کرد و نگاهش را از سر تا پا برویم دقیق کرد وبا گریه گفت

نمی خوام پلک بزخم ممکنه رویا باشی و پر بزنی

دستم را بروی قلبش گذاشتم و گفتم

نترس این بار واقعیت داره...

موهای بیرون آمده از شالم را با انگشت بداخل سر داد و گفت

چه کردی با ما

با رفتنت یادم رفت روز و شب رو

دستش را بدور انگشتانم نگه داشت و سر تکان داد و گفت:

بزار حسرت کنم بعد بگو تو خواب نبودی !

آخه لعنتی من قرصهامو که نمی خورم مدام تو خیال می بینمت....

نکنه اینم همون توهم همیشگی باشه که سربه سرم گذاشته ...

زیبادخت مظلوم
لب بر هم فشردم و با غصه گفتم

خدا می دونه چقدر حرف برات دارم

اخمی کرد و فوری دست بروی دهانم گذاشت و گفت هیس!

هیس چیزی نگو که امروز فقط می خوام خوب ببینمت ...

که از فردا باید لحظه لحظه ی رفتنت رو برام توضیح بدی...

که از بعدش من می مونم و سالها گله و درد که رفتنت به جون و دلم انداخت رو باید جواب بدی ..

سرم را تکان دادم و گفتم

من حاضرم ..

برای گفتن آماده ام...

فقط بهم مهلت بده خوب ببینمت بعدش شروع کن به گلایه !!

مردی مودب و تقریبا مسن وارد اتاق مدیریتان شد و سینی چای را بروی میز گذاشت و .

همان مردی که آدرس دانشگاه را به ما داده بود زد بروی شانه اش تشکری کرد و مرد جوابی کوتاه داد و از اتاق بیرون رفت .

درب را پشت سرش بست ...

بروی صندلی روبروی رادمهر نشسته بودم .

انگشتانم را در دست گرفته بود و خیره انگار که ذهن و افکارش جای دیگریست متفکر و ثابت مانده بود!

همان مرد که نامش علی بود مدتی خیره به حرکات استادش بهتر دید محفل ما را ترک کند ...

از جا بلند شد و دست بروی سرشانه ی رادمهر گذاشت و آرام نزدیک گوشش گفت

خب استاد ساعت استراحتم به پایان رسیده اگه شما اجازه بدید برم کلاس...

زییادخت مظلوم
رادمهر که در رویا بسر می برد در آنی از فکر بیرون آمد و نگاهی به آن مرد انداخت و سرش را بعلامت
تایید حرفهایش تکان داد و گفت برو علی جان ...
بازم ممنون !

قد راست کرد و نگاهی گذرا به ما انداخت و گفت خواهش می کنم ؛

استاد من اگه می دونستم تو آموزشگاه حضور دارید این خانم رو اونقد معطل نمی کردم ...
بنده خدا وقتی فهمیدن شما دیگه اینجا نیستید
کلی بهم ریختن ...

رادمهر با شنیدن حرفش نگاه مهربان پر غصه اش را بروی صورتم دقیق کرد و لبخندی تلخ زد
سرم پایین رفت
علی ادامه داد ...

همین که بچه های گروه موسیقی دالان و گیتاریستها وارد کلاس شدند و به من اطلاع دادند شما تو
دفتر مدیر آموزشگاه هستید

نفهمیدم چطور خودم رو بهتون برسونم تا این خانم تشریف نبردن ایشون رو ببینید
حال دگرگون این خانم بهم فهموند که دیدن شما براشون خیلی مهمه....

زیبادخت مظلوم
روبه من که نایی نداشتم و بی رمق نگاهش می کردم ادامه داد ...
بازم شرمنده که نپرسیده شما رو دست خالی فرستادم

نگاهم بروی صورتش بود از این همه متانت و ادب حذ بردم!
سرم را تکان دادم و گفتم نه شما ببخشید که وقت کلاستون و کارآموزا مختل شد ...

لبخندی زد و آرام گفت : خواهش می کنم
روبه همه خداحافظی کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد...

سکوتی سنگین بین سه نفرمان حکم فرما بود!

آنقدر که صدای نفسهای همدیگر را می شنیدیم..

رادمهر هنوز در کوک انگشتانم بود و گهگاهی سرش بالا می آمد و به چشمانم نگاه می کرد و دوباره
سکوت کرده بزمین و گاهی اوقات به دستم خیره می شد .

عماد چند صندلی عقب تر از ما نشسته بود و به حرکاتمان دقیق نگاه میکرد

زیبادخت مظلوم
و اوهم متفکر سکوت کرده بود
تشنه بودم ..

نگاهم بروی میز و فنجان چای افتاد
دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و آرام گفتم
رادمهر جان راه نفسم خشک شده اگه میشه !!

منظورم را فهمید ، فوری خم شد و فتجان چای را بدستم دادو
آهی عمیق کشید..

جرعه ای از جای گرم را سر کشیدم و فنجان را میان دستان لرزانم نگه داشتم

به صندلی تکیه داد و اخمی بروی ابروها دقیق کرد و بدون حتی نیم نگاهی به عماد بی نوا سرزنش
وار گفت

خب ???

در این خب حرفها نهفته بود...

سرم پایین رفت و فنجان بیچاره را در دست فشار دادم ..

و آرام گفتم :

چی می خواهی بدونی؟؟؟

به چشمانم زل زد و سری تکان داد و گفت :

هشت سال !

زیبا هشت سال کجا بودی ؟

چکار می کردی ؟

می دونی چه به روزگارم اومد ...

می دونی روز و شبم یکی شد

خونه و زندگی مون بهم ریخت

از صبح تا شب کارم شده بود به هر دری بزنم و هر جایی رو دنبال بگردم ...

پلیس تماس گرفت؛ رفتم زندان ..

پلیس تماس گرفت؛ رفتم بیمارستان ..

و صدایش تبدیل به فریادی کوتاه شد و ادامه داد ...

پلیس تماس گرفت رفتم سرد خونه ..

می فهمی زیبا

سرد خونه !

من تو این چند سال بارها و بارها با چشم گریون تو ماشینم تو راه ،وسط جاده؛ خدا رو صدا زدم...

جنازه هایی که برای دیدنشون می رفتم تو نباشی ...

خم شد و بازوهایم را تکان داد و با بغض گفت

رفتی بی خبر و من مُردم ...

تو زندگیمو سیاه کردی لعنتی ...

زندگی آیین بیچاره نابود شد ، برای همیشه درهای خوشبختی رو بروی خودش بست ...

با توام زیبا

زییادخت مظلوم

حرف بزَن !

تو رو خدا یه دلیل منطقی برام بیار، که بفهمم؛ که درکت کنم ...

که نگم زییادخت عمرو نفسم کسی که خار به پام می رفت نفسش می برید چطور ما رو هشت سال گذاشت و رفت

ده

حرف بزَن تو رو جون رادمهر چیزی بگو ...

من توضیح می خوام

و بخدا تا راستش رو برام نگی دیگه ولت نمی کنم

کجا بودی

با کی رفتی

چه کردی لعنتی که حتی یه تماس هم نگرفتی

چشمان گریانم را به صورت پر غصه اش دوختم و نالان و با فریادی مانند خودش کوتاه که دردم را بفهمد گفتم

چی برات بگم؟؟

از کجاش برات بگم که وقتی فهمیدی نسوزی

فکر کردی من از سر خوشبختی گذاشتم و رفتم فکر کردی من تو این سالها هزار بار نمردم و زنده نشدم

دستم بروی چروک زیر چشمش نشست و لب برهم فشردم و گفتم

زییادخت برای صورت شکسته ات بمیره

بخدا من ناچار شدم

اونقدر قصه ی غصه هام دردناک و طولانیه که اگه از الان شروع کنم و برات بگم تا فردا هم تموم
نمیشه

باور کن زیبا تن به هر ذلتی داد بخاطر شما بود و بس

بخاطر تو که نشکنی!

دستش را گرفتم ، با جدیت تکانش دادم تا نگاهم کند و ادامه دادم

رادمهر تو دیبا و حتی دادمهر اونقدر برام ارزش داشتید که زخمها خوردم و دم نزدم ؛ که نشکنی !

که غرورت جریحه دار نشه...

دوست داشتم تو همیشه برام اون رادمهر پر غرور و غیرت باشی که فکر می کرد خیلی مواظبمه و

هیچ بلایی بر سرم نییاد و نیومده

مگه من جز لبخندت چی خواستم از دنیام

من زخمهامو دردهامو تو دلم خفه می کردم و هر وقت کنارم بودی می خندیدم که قلبت بخنده ...

زیبادخت مظلوم
که خوش باشی و خوشبخت ..

با پشت دست اشکهایش را گرفت و عصبی گفت...

آتیشم نزن زیبا !

تو رو روح پدرت آتیشم نزن ...

نگو که اگه سوختی باعثش منم

که خودمو به جون خودت از همین پنجره پرت می کنم پایین

نگو تو رو خدا نگو !

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم پس چرا ازم می پرسی ؟،

چرا دلیل می خواهی که اگه بدونی حالت از این هم خرابتر میشه ...

چرا حالا که برگشتم از برگشتنم خوشحال نیستی و مدام باز خواستم می کنی

دستش را گرفتم و آرام گفتم :

می گم ، به خدا که این بار هیچ چیزی رو پنهون نمی کنم ...

اصلا

این بار برگشتم که حرف بزنم

اما کمی بهم مهلت بده؛ هزار بعد از هشت سال دوری از دیدنت لذت ببرم ...

دستم نوازشگرانه بروی موهایش رفت و با بغض گفتم: آره زیبا قربون این همه موهای سفیدت بشه
....

من اومدم برای همین کار

برای رسوا کردن و این بار برای دوباره ساختن..

اما الان یکم آرام باش و چند تا نفس عمیق بکش و برام بگو که همه خوبن

بگو که حالم خوب بشه

خوب ???

نفسی آرام کشید و سر بزیر انداخت و گفت

همه خوبن ...

باورت بشه یانه ،همه دارن به خوبی و خوشی زندگیشونو می کنن ...

این وسط من زندگیم سیاه شد ، از من بدتر زندگی آیین بیچاره که به نابودی کشیده شد ...

با شنیدن نام آیین و اینکه بیچاره شده باشد ...

دردی ممتد از سر غم؛ چنان بر وجودم چنبره زد؛ که نفسم برید و لب ورچیدم و منتظر ادامه حرفهایش شدم ...

انگشت بروی چشمان پر خونش کشید و بازو بروی زانوهایش تکیه داد و آهی کشید و گفت....

آیین با رفتنت سوخت و زندگیش تباه شد

چی برات بگم؟؟!

یعنی در واقع آسیبی که بروح و جسمش وارد شد هیچ وقت اجازه نداد که بی نوا به زندگی ادامه بده

انگشتانم با شنیدن حرفش چنان در هم چنگ شدند که درد فرو رفتن ناخن ها بروی کف دستم را اصلا حس نکردم که قلبم با شنیدن حرفش سوخت

نگاهم کرد و گفت :

کاش لااقل به اون بیچاره از جا و مکانت اطلاعی می دادی ...

کاش حتی سر سوزنی ازت خبر داشتیم شاید در اون صورت کمتر عذاب می کشیدیم
سرم را با بغض تکان دادم و گفتم
بخدا برام مقدور نبود باور کن ..

من هرگز نخواستم که درد بکشی نه تو و نه آیین ...
عصبی نگاهی به صورتم کرد و ناگهان بر آشفت و فریادش گوشم را تازیانہ زد
پس چی برات مقدور بود،؟

زیبا دارم خودم رو کنترل می کنم که ازت باز خواست نداشته باشم ...
اما بخدا سخته نمی تونم طاقت بیارم

تو راست میگی الان وقتش نیست ...

اما بخدا که صبری در من باقی نمونده که منتظر فردا و فرداهای برای توضیح باشم
با فریادش پلکهایم ترسیده بروی هم رفتند و در خودم مچاله شده لرزیدم

زییادخت مظلوم

عماد که تا آن لحظه ساکت به حرفهایمان گوش می داد تحملش را از دست داد؛ از جا بلند شد و بطرف آمد و شانه هایم را ننگه داشت و اخم آلود نگاهی به صورت رادمهر انداخت و خم شد و در گوشم در حالیکه شانه هایم را ماساژ میداد گفت

خوبی عزیزم ..

رادمهر متعجب نگاهی به چهره اش انداخت و پرسوال پرسید

شما؟؟؟

عماد شانه صاف کرد و طلبکارانه نگاهی به رادمهر انداخت و گفت

من همسرش هستم

امری بود

چشمان رادمهر با شنیدن حرف عماد گرد شدند و خیره نگاهی به من و بعد نگاهی به عماد می انداخت

انگشت بسمتم بلندکرد و گفت همسر؟؟

سرم را بعلافت تایید حرف عماد تکان دادم و آرام زیر لب گفتم :

بله !!

در جا خشکش زده بود، با حیرت به صورت من و گاهی عماد نگاه می کرد؛

و به ناگاه انگار که حرفی خنده دار زده باشم

پورخندی زد و سرش را چندین و چند بار تکان داد و مدام می گفت امکان نداره...

زیبادخت مظلوم

این واقعیت نداره

پس تو

مابقی حرفش را قورت داد و

عماد با جدیت در چشمانش نگاه می کرد با صدایی پر صلابت جواب حرفهای تو دلی اش را داد

-اینکه زیبادخت شوهر داره چیز عجیبیه !!

آن نگاه بی قرار رادمهر با این حرف ناآرام تر شد و انگار که این شخص افکارش هول اینکه من زمانی به آیین خیانت کرده باشم می چرخید ...

دستانش را گرفتم و با نگاهی پر التماس گفتم

همه چیز رو برات توضیح میدم جون دلم

فقط یکم بهم زمان بده...

از جا بلند شد ، ناامید نگاهی پر بغض به من و نگاهی نصفه نیمه و غریبانه بصورت عماد انداخت و روبه من ادامه داد ..

برو زیبا !!

زییادخت مظلوم
برو و هر وقت تنها و البته تمام و کمال آماده ی توضیح به من بودی بیا...

که من اونقدر سر در گم و کوهی از سوال ...

و دردهایی که تمومش زخم عمیق قلبم هستند و طاقت این بودنت بی حرف در حد و اندازه ام
نیست...

برو ...

و هر وقت آماده ی توضیح بودی برگرد و بیا

چه می شنیدم !

خدایا گوشه‌هایم را کر کن ، چشمانم را نابینا کن ؛ دستانم دیگر هیچ زیبایی و حس لطیفی را لمس
نکنند و بمیرم اگر روزی بیاید که مرا از خودش براند ...

من بیرقرار امروز با دل و جان سمتش پر کشیدم و او می خواهد که بروم !

خدایا امروزم را سیاه مکن

چنگ بر قلب زدم ، او بی تفاوت بر عالم بطرف درب ورودی رفت و

عماد نگاهی به حال انداخت و دیگر طاقتش تمام شد و ... خشمگین بطرف درب ورودی رفت و پنجه
ی عصبی بر در گاهی زد و راهش را بست

نگاه هر دویشان چه خشمگین و نفرت انگیز بروی صورتهای مهربانشان پرده انداخته بود...
خدایا نیاید روز که دو پشت و پناهم بر جان هم بیافتند

نفسی بریده بیرون فرستادم و خواستم چیزی بگویم که صدای عماد سکوت اتاق را شکست

-توضیح زیبا منم !

دردهایی که کشیده ...

رد زخمهای تنش؛ ترکه ی مدام روحم بوده ...

قدم خم شده، تا پا گرفته ...

دستهام مدام هوای بال و پر شکسته و غمگینش رو داشتن تا جون گرفته ...

عمرم نصف شده تا عمر دوباره بگیره

آقای استاد

اینکه امروز آوردمش تا تو رو ببینه

بدون از خیلی مرزها گذشتم که این اجازه رو بهش دادم !

اون یه نهال خشکیده بود ؛ دردهای روزگار چنان کمرش رو شکسته بودند که که به سختی و درد و در طول سالها دوباره پا گرفته ...

وحالا بعد از این همه مدت و نفسهایی که تازه احیا شدن به کسی اجازه‌دنی دم دوباره قلبش رو بشکنه

حتی اگه اون شخص تموم عشق و ایمان زیبادخت باشه

حق نداره زیر پاهای تازه جون گرفته اش رو خالی کنه ...

رادمهر که با اخمی غلیظ به حرکات عماد چشم دوخته بود...

دستش را بطرف بازوی عماد برد که از جلوی راهش بردارد و آرام ولی پر غضب گفت :

تو کی هستی که بخوایی از عشق و وابستگی برام بگی....

هر قدر که ادعای مردونگی ات بشه

حاضرم قسم بخورم نصف سالهایی که برای پیدا کردنش جون و عمرم رو گذاشتم رو نگذاشتی ...

دستت رو بردار و از اینجا برو ...

در ضمن یادت باشه وقتی از زیبا دخت برام می گی فراموش نشه!

اون دستهایی که بسختی احیا کردی

زیبادخت مظلوم

عمری بروی موهام شونه زدند و لقمه تو دهانم گذاشتن و اون پاهایی که دوباره کمک کردی بایستند
عمری پا به پام تو بهترین و بدترین روزهای زندگیم پناهم بوده

تو هیچ وقت نمی تونی اون حدی که زیبا برام مقدسه رو درک کنی

پس بهتره ادعای مردونگیت و بزرگیتو تو بوق و کرنا نکنی!

آقای محترم ..

و دست عماد را با شدت بطرف پایین هل داد و

دستگیره را که فشرد

دیگر توانم از کف رفت و ...حقیقت را گفتم ...

پدرت رو سیاهم کرد

دستگیره میان راه در دستانش خشکید ، عماد نگاهی بصورتم انداخت و از بی پرواییم متعجب

بصورتم چشم دوخت ...

زیادخت مظلوم

چیزی که بخودش سفارش کرده بودم حالا حالا ها برای رادمهر باز گو نکنم تا سر فرصتی مناسب
آن را بزبان بیاوردم !

اما دیگر توان رفتنش را نداشتم

با بغض دوباره تکرار کردم ...

نرو ...

جون زیبا نرو !!!

دیگه تنهام نذار...

بین قلبم تند و پر تپش میزنه

باشه ...

باشه حرف می زنم ، همین حالا برات می گم ؛ دیگه بسه

دیگه بسه راز داری

بسه تو خودم ریختن ... و دم بر نیاوردن ...

بسمه

بخاطر تو و عزیزانم خنده ی مصنوعی بر لب آوردن...

زییادخت مظلوم
برگشت و با چشمان بخون نشسته نگاهم کرد و
سر تکان دادم و غریبانه و آرام گفتم:
درو ببند قربونت برم ..

درو ببند بزار کسی نشنوه که ناموست رو پدرت پرپر کرد

نزار شرمنده ی غریبه ها بشم !

اینکه می خوام برات بگم

اول همه تو رو آتیش میزنه و بعدش یادآوریش منو....

درو ببند که نمی خوام مردم قصه ی پر پر زدنم و قصه ی آلوده شدنم توسط کسی که یک عمر همه
فکر می کردند جای پدرم بود و اما اون نبود رو بگم

اما شرمنده ام نکن

نمی خوام غرورت بشکنه

زیبا فدات بشه

میان راه خشکش زده بود

دستش از دستگیره رها شد و .. حیران به چشمانم نگاه می کرد ، سر خم کردم و دستانم چنان بدورم جمع شدند که انگار می خواستند در گفتن این راز مخوف یاریم کنند ...

شرمزده سر بزیر انداختم و آرام گفتم خجالت می کشم از روت

شرم دارم از گفتنش ...

اما این حقیقته عزیز دل زیبا ...

روح و جسمم به آتش هوس کثیف پدرت سالها سوخت ..

سرش را چندین و چند بار تکان داد و نفس بریده به سرفه افتاد و دستش به میز کنارش تکیه شد تا بزمین نیافتد

عماد فوری بیرون درب را نگاهی گذرا انداخت و خیالش از اینکه کسی صدایمان را نشنیده....

درب را بست و بطرف رادمهر رفت

دست بروی شانه اش گذاشت و گفت خوبی ???

رادمهر سر بلند کرد و صورت شکسته اش را دقیق عماد کرد و سری بعلاامت تاسف تکان داد و التماس وار روبه عماد گفت

بگو ...

بگو که داره دروغ میگه !

بگو که اینطور نیست...

زیبادخت مظلوم
بگو این یه خوابه ...

من رو بیدار کن و بگو یه شوخی بود

عماد غمگین سر بزیر انداخت و سکوت کرد ...

عصبی دست به یقه اش برد و فریادش را از سر غیرت در گلو خفه کرد و گفت

با توام بگو که کیهان الوند چنین جنایتی نکرده

بگو ..

تو رو جون هر کسی که دوست داری حرف بزن ..

عماد که حال خرابش را درک می کرد عکس العملی نشان نداد و ...

سکوتش را آرام شکست و دستان رادمهر را به آرامی از روی یقه اش جدا کرد

طوری که صدایش مانند رادمهر بیرون نرود گفت

حقیقته محضه ..

اینکه پدرت زیبادخت رو تهدید کرد و بزور تصاحبش کرد و

مابقیش رو حتی زبونم از سر شرم نمی چرخه که برات بگم

فکر کنم کلمه ی تجاوز تا بحال بگوشت خورده باشه !

زیبا سالها توسط پدرت آزار روحی و جسمی دیده و دم نزنده ...

اما ...

اما همین رو بدون که هر چی سرش اومد، فقط و فقط بخاطر غرور و غیرت شما بود که با شنیدن حقیقت نشکنید

حالا بازم می خوایی که ترکش کنی؟

کسی که سالها ورد زبونش اسم و نام یاد تو بوده و خوبی هات

حالا امروز که برگشته اونو دریاب!

زیبادختم از پل ترس و هراس برگشته

نزار دوباره بشکنه ...

زیبادخت مظلوم
پلک های داغم فرو ریختند ، او همچنان که به حرفهای عماد گوش می داد
نگاه غریبانه و پردردش بروی صورتم بودو.....

با حسرت زیر لب گفت

بمیرم این روزها رو نبینم

بمیرم ...

از جا بلند شدم و دستانش را در دست محکم کردم و گفتم

خدانکنه عمر زیبا

تو فقط نرو !

و به حرفهام گوش بده؛ ببین چقدر آروم میشی ...

سرش را با تاسف تکان داد و گفت

چه کنم؟؟

با این رسوایی چه کنم !

دستش را بروی لبها بردم و بوسیدم و با بغض گفتم :

زیبادخت مظلوم
مهم الانه منه که خوبه !

مهم اینه که هنوزم کنار هم با قدی راسخ ایستادیم

درسته که شکستم

درسته که کمرم از بی عفتی شکست

اما حالا برگشتم برای نشون دادن زیبادختی قوی و پر غیرت که دیگه اشکهاشو جز عزیزانش هیچ
غریبه ای نمی بینند

هوا تاریک است!

مانند

دلم که چراغهای امیدش مدتهاست کم نور و بی رمق شده اند ...

خسته ام

خسته ...

جایی از قلبم چنان زخمی عمیق دارد؛ که هر چه مرهم آرامش برویش می نهم؛ باز فوران غمها و درد
هایم چنان چنبره بر زخم عمیقش می زند که هزاران آه سوازن پر عطش داغش را کم نمی کنند

خدایا شب و روزم را به تو سپردم

مرهمی از شادی بروی داغهایم بگذار ...

انگشت لرزانم بروی شیشه ی بخار گرفته پنجره ی اتاقم نشست و طرح قلبی غمگین زدم

طرحی از غمهای درونم

طرحی از خواستن و پیوست

خوابم پریده بود !

مانند شب و شبهای دیگر در افکارم غوطه ور بودم ...

برای فردا نگران بودم

اتفاقی که می افتاد و من باید صبور می بودم

حس دستی مهربان نشسته بروی سر شانه ام افکارم را در هم آمیخت !

رو بطرفش چرخاندم؛

عماد عزیزم لیوان شیری در دست نگاهش به نگاهم گره خورد و لبخندی به صورتم پاشید ؛ خم شد و

پیشانی ام را بوسید و آرام گفت

خوبی عزیزم ???

سری بعلامت خوب بودنم؛ تکان دادم و آرام گفتم خوبم.....

خوب!

لیوان را نزدیک لبهایم کرد و آرام گفتم: نگران فرادایی؟؟؟

"حرف دلم را زد"

سرم پایین رفت و همچنان که با انگشتان دستم کلنجار می رفتم

گفتم

عماد بی تابم!

دلهره ی رادمهر بی تابم کرده...

خدا می دونه که نگران اونم نه خودم؛

می دونم ...

امشب بدترین و شاید دردناکترین شبها رو با شنیدن حقیقت از زبانم گذرونده...

زیبادخت مظلوم

اما خب چه میشه کرد!

من هم ناچار بودم

خدا می دونه که بخاطر فردا قلبم در سینه می کوبه ..

آهی غمگین کشید و صدلی کناریم را نزدیک تر کرد و کنارم نشست؛ سر بروی شانه اش گذاشتم ...

لیوان شیر را در میان انگشتان لرزانم قرار داد و صدایش پیچید در گوشم

بخور عزیزم..

فردا هم روز خداست من مطمئنم که همه چیز درست میشه

چشمانم به مهتاب خیره بود و امید داشتم به حرفهایش

زنگ مدام و پی در پی بصدا در آمد

در خوابی عمیق بودم چشمانم نصفه و نیمه بروی ساعت دقیق شدند

زیبادخت مظلوم
هنوز چهار صبح بود

با بی حالی روی تخت نیم خیز شدم

نگاهی به سمت عماد انداختم

در خوابی عمیق بود ..

چند بار پلک زدم و کمی که حواسم متمرکز شد بطرف موبایل رفتم و از روی میز برداشتم

باور کردنی نبود

این وقت شب و رادمهر ..

با تعجب در جا نشستم و به اسمش که روی صفحه ی موبایل خودنمایی می کرد خیره شدم

یادم آمد وقت خداحافظی شماره تلفن جدید همدیگر را گرفته بودیم

اما خب این وقت شب چه اتفاقی افتاده بود

نگران لمس صفحه را زدم و پاورچین از اتاق خارج شدم

آرام در حالیکه بطرف اتاق کار می رفتم گفتم جانم ..

صدای پر بغضش پیچید در گوشم ...

-زیباجان منم رادمهر!

زییادخت مظلوم
درب اتاق را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم

نفسی عمیق کشیدم و گفتم

فهمیدم عزیز دلم

اما این وقت شب

تو چرا بیداری ???

در حالیکه نفسی پر بغض در فضای گوشی بیرون میفرستاد

گفت : خواب چیه ؟ خرابم امشب ؛ می فهمی خراب !!!

صدای فین فینش؛ فهماندم که گریه کرده

دلم آتش گرفت فوری گفتم :

تو رو خدا این کارو نکن رادمهر تو رو جون زییادخت حالا که برگشتم کمی تحمل کن تا همه چیز روبه
راه بشه من بهت نیاز دارم قربونت برم

گریه می کنی دلم آتیش میگیره

صدایش عصبانی آمد ...

چی می خوایی از من بی انصاف!

بعد هشت سال گریه و دربه دری و بدبختی برگشتی و از من صبوری می خوایی

خودت درکم کن زیبا !

خودت کمکم کن لعنتی ...

من زندگیم از هم پاشید

آراسته و عشقش رو بخاطر افسردگی و بی حوصلگی از خودم روندم ...

رفیق چندین و چند ساله ام که دکتر دردهام شد رو مرتب به باد تهمت ناروا گرفتم و گفتم که اون
باعثه که تو فرار کنی

بهش انگ بی حیایی زدم که بهت دست درازی کرده ...

بیچاره رو تا مرز جنون می بردم و می سوزوندم ...

مدام همدیگر رو زیر باد مشت و لگد می گرفتیم و دوباره بهم پناه بردیم

سالها نفهمیدم خنده چه رنگی بود

روبروی پدرم سر یک میز غذا می خوردم

ناغافل از اینکه مسبب تمامی دردهام اون بوده ..

کسی که حتی تصورش رو هم نمی کردم و باورش برام غیر ممکن بود

بروی قلبم چنگ زدم و لب برهم فشردم

باید آرام می شد و گرنه حتما سخته می کرد

برای فردا دیدار ما دیر بود

زیبادخت مظلوم
آرام طوری که صدایم بیرون نرود؛ گفتم :
رادمهر می دونم برات سخته..

می دونم که نمی تونی باور کنی پدرت چنین خیانتی رو به شما کرده ...

اما باید گاهی اوقات حقیقت رو در نهایت تلخیش پذیرفت

عزیزم

خودت رو نابود کردی ..

دیدی حق داشتیم

دیدی امروز گله کردی که زیبا چرا این همه سال سکوت کردی و کارهای پدرم رو نگفتی ...

بهت گفتم رادمهر زندگی شما ویران می شد و من اینو نمی خواستم ...

دیدی عزیز دل زیبا حق داشتیم

صدای لرزانش آمد ..

- نمی خوام ؛ نمی خوام که اینجور باشه ..

نمی خوام باور کنم !

من فردا اون پست فطرت ر و زیر زانو هام خفه می کنم ...

بخدا که می کشمش ...

چطور به دیباو دادمهر بگم که زییادخت زن پدرشون بوده و حالا یه برادر کوچیک از این رابطه بجا مونده

فریادش بلند شد و با تیزی آن چشمانم بهم بسته شد و لب بدنان گرفتم

-خدا.....

خدا جونمو بگیرکه این روزها رو نبینم ...

به مادر چی بگم ؛ هان !!؟؟

اون تازه قلبش رو عمل کرده به حتم با گفتن این حقیقت تموم می کنه ...

چشمانم فرو ریختند و حرفی برای گفتن نداشتم ...

بغضش را با حجمی از درد فرو فرستاد و صدایش را صاف کرد و گفت :

من نمی خوام پسرت رو ببینم زیبا

اون بچه زخمهای قلبمو مثل خنجری بی رحم پاره پاره می کنه

زیبادخت مظلوم
نمی خوام ... می فهمی !!

غریبانه چنگ بدر زدم و همان جا فرو ریختم ...

صدایش آمد و آتش به جانم زد

-از اون بچه متنفرم....

انگار با حرفش زمین زیر پایم خالی شد و فرو ریختم

گله وار نالیدم ...

نگو تو رو جون زیبا نگو

اون بچه معصوم ترین و بی گناه ترین آدم قصه ی زندگی منه...

دستهای بی رحم پدرت به صورت و بدن اون هم رحم نکردن

فکر کردی خوشحال شد، که بدنیا اومد؟؟

فکر کردی که بهش محبت کرد

بچه ام مثل یه پرنده ی بی کس و تنها دوران کودکی سختی رو گذروند

تو رو جون زیبا نگو

غریبانه مانند خودم نالید و گفت:

زیبادخت مظلوم
چطور پیام و بینمش اون برادر خونی منه....
پسر تو ...

چیزی که تا دم مرگ باورش برام غیر ممکن می اومد
زیبا چکار کنم؟

امشب حالم ویرانه ؛ ویران ..
چندین و چند قرص بلعیدم

خوابم نگرفته که هیچ ؛ سرم هم سنگینه.....
شاید صبح راحت بشم

پوزخندی زد و ادامه داد چقدر امشب حس درد رو به اندازه ی کافی مزمزه کردم
شاید صبح خلاص بشم

با شنیدن حرفش مانند فنر از جا پریدم و چنگ بدستگیره زدم و دوان دوان بطرف اتاقم براه افتادم
عماد در خوابی عمیق بود خدایا چه می کردم

دوباره برگشتم به سمت سالن پذیرایی وسط راه ایستادم

صدای رادمهر آمد

زییادخت مظلوم
زییا هنوز پشت خطی ???

آرام دست بطرف دهانه ی گوشی بردم که صدایم کسی را بیدار نکند .
با التماس گفتم تو رو خدا رادمهر با حرفهات منو نترسون و آزارم نده...

پوزخندی زد وگفت

برو ...

برو بخواب مادر خونده ی عزیز....

کسی که یه عمر تصورش رو نمی کردم به این اسم صداش کنم....

برو و به زندگیت برس و حواست به شوهر گرامیت باشه ...

منم امشب یه جوری دردهامو به جونم وصله می زنم ..

فدای اون سرت که بمیرم ..

فدای سرت که نباشم !

انگشتانم بروی پاهایم چنگ انداختند و عصبی و بی صدا گفتم رادمهر تمومش کن بخدا دیونه ام
کردی !!!

زییادخت مظلوم
فکر می کنی من تو این سالها راحت زندگی کردم که گله ی سالهای تلف شده ی زندگی تو ازم باز
خواست می کنی

نه بخدا که منم مثل تو سوختم

چرا یکم صبر نمی کنی ...

چرا

میان حرفم پرید و خنده ای عصبی و بلند کرد و صدایم در گلو خفه شد

-سوختی !؟؟؟

فکر نمی کنم اون شوهر جنتلمن و سوپر منت با ادعایی که امروز کرد اجازه داده باشه تو بسوزی !!

سوختن تعریف داره زیبا

تو نسوختی بلکه یاد و نامت من و زندگیمو سوزوند ...

که هر چقدر سعی کردم راهی پیدا کنم از شر خاطراتش خلاص بشم نشد ...

گله مند گفتم: یعنی می خوایی بگی که من دروغ گفتم ...

به حرفم شک کردی رادمهر، بیاد داشتی که زیبا دروغ بگه؟؟

نفسی بیرون داد و با مکث گفت

نه !!

زیبادخت مظلوم
اما باور کن امروز من حقایقی رو فهمیدم که توانش در اندازه ی درک و شعورم نبود
داغونم بخدا ..

لب گزیدم و گفتم تا صبح صبر کن
خودم میام دیدنت ...

پورخندی زد و گفت

صبر می کنم تو سالها صبر یادم دادی
کاش امشب تموم نشده خودم تموم بشم

خواستم در جوابش چیزی بگویم که صدای ممتد بوق تلفن هشدارم داد که رادمهر قطع کرد مرا با
دنیایی پریشانی تنها گذاشت

پریشان چندین بار تلفنش را گرفتم خاموش کرده بود

قلبم پر استرس می زد و مابین دوراهی انتخاب گیر کرده بودم

خدایا دراین دل سیاه شب چه می کردم

خوابم پریده بود و فکر اینکه رادمهر سر خودش بلایی بیاورد آتشم می زد

باید کاری می کردم

وقت برای تلف کردن نداشتم...

زیبادخت مظلوم
با عجله بطرف اتاق رفتم

عماد عزیزم در خوابی شیرین بود

روی اینکه بیدارش کنم را نداشتم

بطرف کمد رفتم و یک دست لباس برداشتم؛ به همراه مقداری پول و سویچ اتومبیل عماد ...

پاورچین راهی کوچه شدم

درب پشتی خانه که بطرف کوچه راهی مخفی داشت را با سرعت باز کردم و ماشین را گرم نکرده بعد از اینکه بی سر و صدا از پارکینگ خارج کردم و به سر خیابان که رسیده نرسیده ب چنان سرعت دیوانه واری بسمت خانه ی رادمهر راندم که سرعتم ته دل خودم را نیز لرزاند ...

میانه ی راه دست در کیف بردم و کاغذی را که آدرس خانه ی جدید رادمهر در آن بود و خودش دیروز برایم نوشته بود را بیرون کشیدم و طبق آدرس گیج و سرگردان در حالیکه خیابانها و فرعی ها را پشت سر می گذاشتم بطرف خانه اش براه افتادم

بعد از مدتی سرگردانی و بالا و پایین رفتن

بلاخره آدرس برج ساختمانی که آدرس داده بود را پیدا کردم ...

بعد از پارک ماشین دوان دوان خودم را به درب ورودی مجتمع و قسمت نگهبانی رساندم

میانه ی راه نگاهی به ساعت انداختم نزدیک پنج صبح بود

زیبادخت مظلوم
نفس نفس زنان به نگهبانی رسیده دست بر قلب گذاشتم و نفس تازه کردم

مردی میانسال در حالیکه مشغول تماشای تلویزیون بود با دیدنم از جا بلند شد و گفت بفرمایید
نفسی بیرون دادم و گفتم ببخشید جناب رادمهر الوند کدوم طبقه هستید خودشون آدرس همین
مجتمع را به من دادند من یکی از آشنایانشون هستم ...

دستی به ته ریش نامنظنش کشید و گفت

دقیق نمی دونم فکر کنم طبقه ی دهم باشن

اما باید صبر کنید بهشون اطلاع بدم

سری تکان دادم و او بعد از کمی ور رفتن با تلفنش شماره ای را گرفت و منتظر ماند

بوق خورد و کسی پاسخ نداد ...

نگران روبه مرد گفتم: ببینید آقا من یک ساعت پیش با ایشون تلفنی حرف زدم حالشون زیادمساعد
نبود به همین علت هم صبح به این زودی اومدم دیدارشون.....

چون نگران بودم

اگه میشه آدرس طبقه رو چک کنید و اجازه بدید برم درب منزلشون

کمی فکر کرد و وقتی حرفهایم را منطقی دید بطرف کشویی کوچک رفت و بعد از برداشتن چیزی
وچک کردن اینکه کدام طبقه خانه اش قرار دارد

سری تکان داد و گفت درسته ایشون طبقه ی دهم هستند

گفتم بله خودشون هم همین طور آدرس دادند

تلویزیون را خاموش کرد و

هر دو راهی طبقه ی دهم شدیم

قدمهایم لرزان و بی رمق بدنبال مرد نگهبان می کشیدم....

درب آسانسور که باز شد و به طبقه ی دهم رسیدیم .

بدون فوت وقت بدنبال واحد رادمهر شماره ی دربهای ورودی را با عجله از نظر گذراندم

مرد نگهبان هم بطرف مابقی واحد ها همه راداز نظر گذراند و ناگهان صدایم زد....

-خانم واحد چهل هستن تشریف بیارید اینجا ...

دوان دوان بطرفش راهی شدم

مرد فوری زنگ واحد را فشرد و من نفس زنان کنارش رسیدم

نفس نفس زنان زیر لب ذکر می گفتم ، که دربار شود ...

زییادخت مظلوم
طولی نکشید که درب واحد به آرامی باز شد و چهره ی شکسته و در هم رادمهر جلوی درب نمایان شد
و با دیدنم چشمان خمار و بی حالش چنان گرد شدند که بی اختیار گفت :

زیبا!??

مرد نگهبان که از عکس العمل رادمهر فهمید آشنا هستم سلامی کوتاه داد و ما را تنها گذاشت

هنوز مات و حیران نگاهم می کرد

با دلخوری گفتم تعارفم نمی کنی پیام داخل??

نفسی عمیق کشید و اخمهایش بیشتر درهم رفت و گفت

چرا اومدی???

لب گزیدم و جای زخم شده ی لبم را بیشتر فشردم و سوزش ناشی از آن باعث شد چشمانم بسته
شوند...

سر بلند کردم و گفتم تو مگه همین رو نمی خواستی???

شانه بالا انداخت و گفت : معلومه که نه

همین الان برگرد

نمی خوام تو درد سر بیوفتی ...

پوزخندی زدم و گفتم

اگه نگران تو درد سر افتادتم بودی تلفنت رو خاموش نمی کردی

یک درصد فکر نکردی اونقدر برام عزیزی که نیمه ی شب راهی خیابونها بشم هووووم???

زییادخت مظلوم
سرش با شرم بزیر رفت و ادامه دادم

دیگه برای همه چیز دیره ...

اینکه بدون اجازه از خونه زدم بیرون، دل عماد رو به حتم می شکنه...

اما این من نبودم که راهی خیابون شدم بلکه این دل وامونده بود؛ که داشت برات پریز می زد، نکنه
بلائی سر خودت آورده باشی رادمهر می فهمی چی میگم؟

سر به درب تکیه داد و آرام زیر لب گفت ببخشید!!

به ناگاه این حرکتش مرا برد به بیست و چند سال پیش زمانی که خطا می کرد و وقتی سرش غر می
زدم مظلومانه سر بزیر می انداخت و می گفت: ببخشید ..

لبخندی زیر پوستی به یاد قدیم بروی لبهایم نقش بست و گفتم

پاهام خسته شدند بی انصاف نمی خوایی تعارفم کنی بیام داخل ???

موهای لخت و پریشانش بروی ابروهایش سایه انداخته بودند و همانطور خجالت زده از جلوی درب
کنار رفت و آرام گفت بفرمایید ...

زییادخت مظلوم
سری تکان دادم و وارد خانه اش شدم ...

راهروی کوچک و باریک درب ورودی را که طی کردم
پشت سرم آرام می آمد

با دیدن وضع بهم ریخته ی سالن و پذیرایی اخمی بروی ابروهایم نقش بست و برگشتم سمتش و
دست به کمر سرزنش وار گفتم :

این چه وضعه خونه هست شلخته ???

سرش پایین تر رفت و زیر لب چیزی گفت :

خم شدم و نگاهی به صورتش انداختم و گفتم با توام استاد موسیقی!؟

اگه دانشجوهای دانشکده اوضاع آشفته ی زندگیت رو ببینن دیگه پیشت ساز دهنی هم یاد نمی
گیرن چه برسه به درس موسیقی ...

نفسی آرام کشید و گفت

بی سر و سامانی من تازگی نداره

به ناگاه دستش بروی چشمانش رفت و نامتعادل

بروی مبل گوشه ی دیوار راهرو فرود آمد، و آرام گفت: شرمنده من هنوزم سر گیجه دارم

نمی تونم ازت پذیرایی کنم ...

زییادخت مظلوم
با عجله و نگرانی بالای سرش رسیدم و دست بروی پیشانی اش گذاشتم

سرد بود مثل زمهریر!

نگاهی به چشمان کم فروغش کردم و با غصه گفتم چه کردی با خودت؟

دستم را گرفت و بروی چشمانش گذاشت و گفت

خوبم ...

عصبانیتم بیشتر شد و گفتم

چند تا قرص خوردی؟؟

لبخندی کمرنگ زد و شانه بالا انداخت گفت

نمی دونم؟؟

دستم را از میان انگشتان لرزانش بیرون کشیدم و گفتم دستگاه فشار سنج تو خونه داری؟

ابروهایش درهم رفتند و کمی فکر کرد و گفت

آره ...

فوری میان حرفش پریدم

- بگو کجاست ...

دوباره بفکر فرو رفت و بعد از ثانیه ای مکث ...

انگشت اشاره به سمت اتاقش نشانه رفت و گفت داخل کمد لباسهام ...

پاتند کردم و بداخل اتاق آشفته و بی سرو سامانش پا گذاشتم و با دیدن درب کمد فوری بازش کردم و به قصد گشتن دستگاه همان یکم نظم کمدش را بر باد فنا دادم ...

و بلاخره دستگاه را پیدا کردم و با عجله بطرفش رفتم و فوری دستگاه را به بازویش وصل کردم و او از شدت سر گیجه چشم بسته بود و مدام نفسهای عمیق می کشید

باور کردنی نبود فشارش هشت بروی هفت بود فوق العاده افت فشار داشت!

دوان دوان بطرف آشپزخانه رفتم و بعد از زیر و رو کردن یخچالش ظرف غسل را پیدا کردم دستگاه چایسازش را روشن کردم و با لیوانی از آب ولرم و غسل با عجله بالا سرش رسیدم ..

لیوان را نصفه نیمه همزده؛ نزدیک لبهایش بردم و چند جرعه بزور بخوردش دادم

چشم بسته سر بروی مبل گذاشت

و نفسش کمی بالا آمد و آهی آرام کشید ..

نگاهم نگران بروی صورت بی حالش بود!

گفتم رادمهر جان بلند شو بریم دکتر

تو باید امروز تحت مراقبت باشی

سری تکان داد و آرام گفت

نمی‌خواد آیین تو راهه میاد پیشم

به ناگاه با شنیدن حرفش حس کردم

لب پرتگاهی خوفناک بودم و سقوطی دردناک بروی زمین داشتم

چنگ بر پارچه‌ی مبل زدم و

پاهای بی‌جانم تکیه به پایه‌هایش دادند و گله‌مند گفتم

خوب چرا زودتر نگفتی

حالا من چکار کنم

چشم باز کرد و نیم‌نگاهی به صورت پریشانم انداخت و گفت

چیه ترسیدی

اول آخرش چی

تو به توضیح به اونم بدهکاری به نظرت اینطور نیست ???

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم نه معلومه که اینطور نیست !

من هیچ توضیحی برای اون ندارم ...

همین که سالها پیش خودم رو قربانی سلامت و آسایش اون کردم بسه.....

به نظرت اینطور نیست؟؟

اخمی کرد و گفت

کی ازت خواست هوووم؟؟

کی بهت گفت جای دیگران تصمیم بگیری؟

زیبا چرا یک درصد، فقط یک درصد؛ تو این همه سال به این موضوع فکر نکردی که کارت عجولانه و اشتباه بوده....

چرا وقتی تن به خفت زندگی با پدرم دادی با خودت نگفتی که...

من مهم تر از هر چیزی تو این دنیا هستم باید درست فکر کنم ...

چرا خودت رو قربانی یه تصمیم نادرست کردی؟؟؟

و با افتخار چوب سرزنشش رو بروی سر دیگران فرود آوردی؟

هوووم!!؟

داشت حرف منطقی می زد، اما من در شرایطی نبودم که حرف درست رو بپذیرم ..

دست پاچه چند قدم بعقب رفتم و با عصبانیت گفتم

بس کن رادمهر بس کن

من خونه و زندگیم رو نیمه شب به خاطر نگرانی حال تو ترک کردم و دلشوره اجازه نداد که تا صبح صبر کنم که خدایی ناکرده حالت بد نشه...

اونوقت تو برام تله میگذاری بی معرفت!

باشه

باشه دستت درد نکنه ...

آره ..

تو راست میگی من احمق بودم!

من شعورم پایین بود که خودم رو تو آتیش انداختم و تسلیم پدر بی مروتت شدم

تو راست میگی ...

زیبادخت همیشه احمق بوده

زیبادخت مظلوم

نه این زمان

بلکه از روز ازل حماقت همراهم بوده ..

دستانم را با لرزش به علامت تاسف برایش تکان دادم و با بغضی غریبانه گفتم :

اما بدون این کارت بدجور دلم رو شکست و اگه حتی ذره ای ...

ذره ای ناچیز در حقت خوبی کرده بودم نباید این کار رو در حقم می کردی ...

لبهای لرزانم را بدنان گرفتم و چشمانم بروی هم رفتند و اشکهای داغ بروی صورتم سرازیر شدند ...

با دیدن حال خرابم به قصد دلجویی بی حال از جا بلند شد و بطرفم آمد

فریاد زدم نزدیکم نشو !

نمی خوام محبتت رو

توجهی به حرفهایم نکرد و نزدیکم شد و سرم را در آغوش کشید و موهایم را نوازش کرد و گفت

گریه نکن قربونت برم

باشه

باشه هر چی تو بگی درسته

من هیچ وقت فداکاری های تو رو فراموش نمی کنم دیونه

زییادخت مظلوم

در ضمن

من که نمی دونستم تو داری میایی اینجا؛ خب قبل از اومدنت تلفنی با آیین صحبت کردم و وضعیت جسمانیم رو توضیح دادم

آسایشگاه بود

گفت یک ساعت دیگه میاد بهم سر بزنه

سرم را نوازش کرد و گریه بی امان از چشمانم بخاطر تک تک دردها فرو ریخت ...

اشک چشمانم را با دست گرفتم و سرم را از روی سینه اش جدا کردم و با استرس گفتم :

بهتره من برم ؛ تا نیومد

مهربان به ترسم لبخندی زد و موهایم را از روی صورت کنار زد و گفت

باشه هر جور راحتی

برو عزیزم

ماشین داری ???

هول و دستپاچه از آغوشش جدا شدم و شالم را از روی زمین جمع کردم و گفتم آره ماشین عماد رو برداشتم

باید زود برگردم

نگاهش به حرکات ترسیده ام بود

گفت عجله نکن آیین تا مریضه‌هاشو ویزیت کنه و اینجا برسه طول می کشه

زیبادخت مظلوم
سرم را تکان دادم و گفتم

نه دیگه سپیدی صبح داره سر می زنه

باید شش صبح هم خونه باشم لیست هتل رو هنوز آماده نکردم

شالم را نامرتب بر سر گذاشتم و سویچ را از روی میز کنار مبل برداشتم و نگاهی به صورتش کردم و
گله وار گفتم :

امروز منتظرم

اخمی کردم و با جدیت گفتم

بی معرفت دلت برای دست پخت زیبا تنگ نشده ???

باید بدونی هر چی بشه، من کمکت رو تا آخر راه لازم دارم ؛تنهام نذار رادمهر وگرنه سر خودم یه
بلایی میارم !

در ضمن باید بیایی و برادرت رو ببینی

اون به تو نیاز داره

شنیدی چی گفتم باید !!!

انگشت به نشانه ی هشدار چندین بار بروی سینه اش زدم و گفتم فهمیدی یا مثل قدیما گوشت رو
بیچونم

هان ...

زییادخت مظلوم
لبخندی مهربان زد و دستم را نگه داشت و بوسه ای برویش زد و گفت من همیشه سربازتم فدای اون
چشمهای گریونت

سری با عجله بعلا مت خداحافظی تکان دادم و گفتم: فعلا

فوری بسمت درب ورودی براه افتادم که زنگ واحد بصدا در آمد و میان راه وحشت زده چرخیدم
سمت رادمهر و لعنتی زیر لب به شانسم گفتم

نفسی عصبی بیرون دادم و چشم بستم و میان راه متحیر و سرگردان ماندم

رادمهر گوشه ی لبش را بدنندان گرفت و بفکر فرو رفت

آرام گفتم حالا چکار کنم ؟

ابرویی بالا فرستاد و بعد از کمی مکث گفت:

نگران نباش

تو برو تو همین اتاق بغلی در رو که باز کردم کمی بمون ...

من یه جوری آیین رو می کشونم تو اتاق خوابم

صدامون که از اتاق اومد درب رو باز کن و بی صدا برو

با عجله بطرف درب رفت و کفشهایم را بدستم داد و من راهی اتاقی که گفت شدم

زیبادخت مظلوم
قلبم در دهانم می زد نفسی عمیق کشیدم و پشت در اتاق تکیه بدیوار روبرویش دادم و چشم بستم
و مابقی نفسم را بی صدا فرو فرستادم تا صدایم بیرون نرود

گوش تیز کردم

انگار که قرار بود ذره ذره جانم در استرسی بی نهایت بی وقفه بلرزد!

دستانم را بدورم سخت قفل کردم ... صدایش آمد و بناگاه خاطرات سالهای دور مانند آهنی آبدیده و
سخت از خاکستر افکارم بیرون زد و آتش گرفتم ...

- چرا در رو باز نمی کنی بابا خسته شدم

چشم بستم و طنین صدای خوش آهنگش مرا به دورانی برد که آرام و مطمئن تمامی دردهایم را از
زیر زبانه بیرون می کشید و من تسلیم آن همه جذبه بودم
صدا همان صدا بود فقط کمی پخته تر و دلنشین تر واقعا که نام و لقب دکتر به این جذبه می آمد .

صدای رادمهر ادامه حرفهایش را پر کرد ...

سر گیجه داشتم روی مبل خوابم برد

قرار بود دیر تر بیایی ... زود رسیدی !!

-بخاطرت کارهام رو کنسل کردم ...

زیبادخت مظلوم
بیست ساعتی میشه استراحت نکردم
باورت بشه یا نه! برای خوابیدن اومدم!

صدای خنده ی رادمهر حرفش را برید
پس زودتر لباسشو تعویض کن و برو بخواب
چشم بستم و در دل خدا رو شکر گفتم
اگر می خوابید براحتی می توانستم فرار کنم

دوباره سوال پرسید !!
آفرین آفرین تنهایی فشارت رو هم گرفتی که ??

و بناگاه حرفی زد و دلم هری پایین ریخت
ای کلک هر کی بوده فشارت رو گرفته حالت رو هم میزون کرده
چه یادگاری قشنگی هم از خودش بروی زمین بجا گذاشته

لبه‌ایم با ترس راه نفسم را بریدند و صدای رادمهر آمد
چی میگی بابا !!

و صدای آیین تکمیلش کرد!

-من چیزی نمی گم جناب الوند

این گلسر پروانه ای شکل حرفها داره برای گفتن

انکار نکن که مجبور میشم از تو کیفم دوتا آمپول به بهانه ی توهم ؛نثار بدنت کنم

یا اینکه خودت جدیدا گلسرهای پروانه ای نگین دار بروی سرت می زنی کدومش هووووم؟؟

دستم با عجله بروی موهایم نشست ...

در نهایت ناامیدی فهمیدم ، گلسرم از روی سرم بروی زمین افتاده و متوجه نشدم ...

صدای رادمهر آمد !

آیین خوابت گرفته توهم زدی

بینم که

و بعد ادامه داد

بابا این گلسر دییاست ...

دیروز غروب اینجا بود حتما از روی سرش افتاده

صدای پوزخند آیین فضای خانه را پر کرد

-که گلسر دیباست!??

باشه تو که راست میگی

حالا بیا اینجا بنشین تو به چکاب کامل نیاز داری ..

سر بدیوار تکیه دادم و نگاهم به اطراف چرخید

اتاق مذکور پر بود از سازهایی که رادمهر تعلیم می داد....

در واقع در اتاق کارش پنهان شده بودم ...

ساعتم را نگاهی انداختم

یک ربع به شش صبح بود و فوق العاده دیرم شده بود

صدای رادمهر آمد

من خوبم بابا

و حرفش توسط آیین قطع شد

زییادخت مظلوم

نیاز به سرم داری هنوزم فشارت پایینه

دیگه از این به بعد حق نداری زورم کنی که برات آرامبخش بنویسم

آخه بشر چند ساعته چیزی نخوردی

شکم گرسنه خوب معلومه داروها باعث سرگیجه و حالت تهوع میشن ...

صدای رادمهر خیالم را راحت کرد و منتظر بودم که زودتر بروند ..

-سرم رو وصل کن و برو روی تختم ی چند ساعتی بخواب !!

هوا کاملا روشن شده بود ، بدون وقفه و با سرعت راهی خانه بودم..

رادمهر بی نوا بلاخره موفق شد آیین را بداخل اتاق بکشاند و من در کتری از ثانیه مثل فنر از خانه اش بیرون زدم ...

نگاهم مدام بروی ساعت ماشین می چرخید

شش و نیم صبح بود و من کلی راه تا برگشت بخانه داشتم

فقط خدا یارم بود که تصادف نکردم ...

تنها شانسم این بود که دم صبح هنوز خیابانها از حجم ترافیک در امان بودند ..

راس شش و بیست دقیقه اتومبیل را پارک کردم و نفس زنان راه باریک مابین پارکینگ پشت ساختمان را که به حیاط روبروی ساختمان راه داشت را با عجله طی کردم و

سر بزیر پله ها را بدون وقفه و با نوک پا گذراندم و درب ورودی را بی سر و صدا بسمت داخل کشیدم

...

کفشهایم را داخل جا کفشی نگذاشته بودم که با دیدن چهره ی درهم و ناراحتش که بروی مبل پذیرایی متفکر ؛ لم داده بود و به درب ورودی با غضب نگاه می کرد افتاد

با دیدنم بدون اینکه عکس العملی نشان دهد ، در کوک رفتارم دست بزیر چانه برده و خیره نگاه می کرد..

احساس کردم فضای اتاق دور سرم در حال چرخیدن هستند

زییادخت مظلوم
باید خودم را جمع و جور می کردم اما با چه حالی؟؟؟؟
خراب بودم و خسته و بی خواب.....

نگاهش مستقیم بروی حرکاتم بود و لب باز نکرد ...

حس کردم سطلی از آب یخ بروی پشتم سرازیر شده ...

لرزش انگشتانم را کنترل کردم و کمی به خودم مسلط شدم ...

کفشها را در جاکفشی قرار دادم و با کمی معطلی مانتو و شالم را برداشتم و بروی چوب لباسی
میزان کردم ...

در واقع در حال فکر کردن بودم که چه توضیح قانع کننده ای پیدا کنم و او همچنان صبورانه در کوک
رفتارم بود

کارم که تمام شد

مانند خطاکاران همان جا بدیوار تکیه دادم و سر بزیر آرام و سکوت کرده منتظر بودم که شروع کند
در واقع حق داشت

در واقع همه در این دنیا حق داشتند به جز زییادخت بی نوا ...

از جا بلند شد

و با قدمهای آرام بطرفم آمد .

زیبادخت مظلوم

دلم پریشان بود، چشم بستم؛ شاید می خواست دست برویم بلند کند !

کاش این کار را در اتاق و خلوت انجام بدهد تا غرورم جریحه دار نشود ...

خب ممکن بود هر لحظه عادلّه از خواب بیدار شود و یا اینکه کاویانم متوجه ماجرا شود

از همین می ترسیدم !

وگرنه که صورت زیبادخت سالها بود طعم تلخ سیلی را چشیده بود ...

بالای سرم رسید و با ترس چشم بستم

نفسهای آرام و مهربانش فهماندم که هنوز آتش زیر خاکستر است

دست که بطرفم بلند کرد،

بی اختیار و وحشت زده

صورتتم را میان انگشتان لرزانم پنهان

کردم و در همان حال دستش میان راه ایستادو به حرکاتم خیره شد

زیبادخت مظلوم
زیر چشمی به صورتش خیره شدم ،

نگاه مهربانش بروی حرکاتم بود و ناراحتی کارم را در چهره اش می دیدم...

دستش بروی موهایم نشست و همچنان ترسیده در همان حال مانده بودم و منتظر تنبیه

مانند مادری مهربان که موهای دخترکش را می بندد

موهای آشفته و پریشانم را در دستش جمع کرد و دست در جیب پیراهن خوابش برد و کش موی
مورد علاقه ام را که مدام از روی موهایم بشوخی برمی داشت و با بهم ریختن موهایم سربه سرم
میگذاشت و دوباره دیشب همان کار را قبل خواب تکرار کرده بود و بعد هرچه اصرار کردم پسم بدهد
این کار را نکرد و در جیش جامانده بود را دوباره خیلی آرام و با احتیاط دور موهایم بست

خجالت زده سرم همچنان که پایین بود گفتم معذرت می خوام مجبور شدم

منو ببخش ...

بک قدم دیگر جلو آمد و حالا کاملاً نزدیکم بود و مسلط به رفتارم

قلبم بروی دور تند می زد هیچ دلیل قانع کننده ای برای کارم نداشتم ...

سرش نزدیک گوشم آمد و با احتیاط طوری که صدایش را فقط خودم بشنوم گفت

چرا بیدارم نکردی هووووم ???

سرم بالا رفت و ابروهای در هم رفته اش ته دلم را خالی کرد

ادامه داد

اگه من اینکار رو انجام می دادم تو چه رفتاری با من داشتی

هووووم ؟

سر بزیر آرام گفتم

بخدا ناچار شدم !

رادمهر زنگ زد ، حال روحی وخیمی داشت اومدم که بیدارت کنم اونقدر عمیق غرق خواب بودی که
دلم نیومد صدات کنم ...

بخدا به همین خاطر بود .

دستانش را عصبی دو طرفم بروی دیوار کوبید و عصبی نفسی بیرون فرستاد و گفت زیبا من شوهرتم
نباید بهم یه خبر می دادی؟

یک ساعت پیش بیدار شدم و بدنالت تموم خونه رو زیر و رو کردم ...

اومدم پارکینگ دیدم ماشین نیست ، واقعا این کارت چه معنی میده ؟؟

تلفنت روچرا نبرده بودی ؟

می دونی تا برگردی چه به حالم گذشت !

من حالا باید بفهمم که خانم دیشب خونه نبوده

رفته پی

نگاهم با ترس بالا رفت و بروی چشمانش با غصه دقیق شدم و میان حرفش پریدم التماس وار

نالیدم

نگو ...

تو رو جون کاویان حرفت رو بسنج و بعد بگو ...

لبش را چنان بدنجان گرفت که حس کردم همین حالا گردنم را خُرد می کند

ابرو بالا انداخت و گفت

پس چی بگم ؟

این کارت چه توجیهی داره ؟؟

سرم که پایین رفت خشمگین دست بطرف چانه ام برد و سرم را بالا کشید و گفت

زییادخت مظلوم

با توام زیبا!

اینکه می بینی خونسردم و خودم رو کنترل کردم

فقط بخاطر اطمینانی هست که بهت دارم

اما هر قدر می خوام خودم رو قانع کنم که کارت اشتباه نبوده ...

اما حسی مدام بهم یادآوری میکنه که عماد غیرتت کجا رفته؟ که زنت بی اجازه اتاقش، همسرش رو

نیمه ی شب به بهانه ی چه می دونم کمک کردن دیگران ترک می کنه و تو ساکتی ..

هان با غیرتم چکار کنم؟

سرش را خم کرد و لبهایش به گونه ی یخ کرده ام نزدیک و نزدیک تر شدو گفت:

می خوام الان از عصبانیت یکی یکی آجرهای این دیوار پشت سرت رو بیرون بیارم تا خدایی نکرده

دستم بروی تو بلند نشه

خودت می دونی از جونم برام عزیز تری لعنتی!

من اگه دستهام زیر سنگ آسیاب خُرد بشن اونقدر درد نمی کشم که بخوام روزی دست بروت بلند

کنم ...

پس اینقدر نترس و پلکها تو بروی هم فشار نده

و همزمان چنان با قدرت بروی دیوار بالای سرم ، مشتی نشانه رفت که نفسم برید و فهمیدم با کارم
غرورش را شکستم

دستم التماس وار بروی بازوهای خشمگینش که از شدت عصبانیت رگهایش متورم شده بودند
نشست و نالیدم

منو ببخش

اصلا دست بروم بلند کن اما فکر بد نکن

پوزخندی زد و گفت :

فکر بد ..

اونم در مورد تو ...

باورش حتی برام سخته که تو کار خطایی انجام بدی ...

اما زیبا یادت باشه هر چقدر که رادمهر برات عزیز باشه ...

اما باید یه خط قرمز هایی رو رعایت کنی

تو الان متاهلی و من طاقت دیدنش برام سخته که بخوایی مدام خونه و زندگی تو رها کنی به بهانه ی
کمک به این آقا رادمهر ...

برام سخته می فهمی !!

زیبادخت مظلوم
نمی توئم هر دم تو این فکر باشم که تو رو در آغوش می کشه ..

دست خودم نیست بی انصاف می خوامت فقط و فقط برای خودم
این توقع زیادیه ??

با غصه به چشمانش خیره شدم و گفتم
اون محرم منه عماد.....

من مثل مادرش هستم
یه زمانی پدرش محرم من بوده ...

شاید اون دوران که هنوز بعقد پدرش در نیومده بودم حق با تو بود

اما حالا و در شرایط فعلی از زمانی که عقد پدرش شدم
اون مثل کاویان شده برام ..

زییادخت مظلوم
اگه باور نداری می تونی از هر کسی دوست داری بیرسی ..

به رابطه ی من و رادمهر حسودی نکن عزیزم

بخدا که عشق و علاقه ی بین ما چیزی فراتر از این حرفهاست و حتی اون زمان که محرم پدرش هم
نبودم ،بین ما رابطه ای عاطفی از نوع عشق بین خواهر و برادری وجود داشت

اگه واقعا افکارت به همین خاطر بهم ریخته بهت حق میدم !

اما چون زیبا تا تحقیق نکردی به من تهمت زن ..

نفسی آرام کشید و فکر کنم کمی قانع شد

دستانش را از دو طرفم برداشت و خیره نگاهم کرد و آرام گفت :

همه زندگیمو نابود کن، اما لحظه ای رهام نکن !

دلم برای بغض مردانه اش سوخت !

با ترس بطرفش رفتم و انگار که می خواستم اجازه بگیرم که نزدیکش شوم سرش بزیر رفت تا چشمان
پر خورش را ببینم ...

دستانم را بدور کمرش حلقه کردم و سرم بروی سینه اش نشست و گفتم برای دلت بمیرم ...

می دونم کارم اشتباه بوده ..

اما رادمهر امشب حالش خیلی خراب بود

موفق شدم راضیش کنم فردا بیاد و کاویان رو ببینه ...

خودم را کمی لوس کردم و صورتم را بروی پیراهنش کشیدم و گفتم می خواستی زیباتو بزنی ...

هووووم؟؟،

دستانش را بدور سرم محکم کرد و فرق سرم را بوسید و گفت :

بمیرم این کارو نمی کنم ...

زیبادخت مظلوم
تو نفسمی لعنتی!

مردم و زنده شدم تا برگشتی ...

دیگه اینکارو نکن هر لحظه که اراده کنی هر جا که بخوایی روی چشمهام می گذارم و می برمت ...
اما تنها نرو که دق می کنم خب؟

سرم بالا رفت و چشمانم را ریز کردم و با انگشت ذره ای کوچک نشانش دادم و گفتم:

اینقدر دیگه تنهات نمی گذارم

قول

لبخندی به حرکات بچه گانه ام زد و انگشتانم را به لب برد و گفت: خوتو برام

لوس نکن کار دست هر دو مون می دما؟؟

نگی نگفتی!!!

خودم را از میان بازوهایش رها کردم و در حالیکه به حالت دو بطرف آشپز خانه می رفتم گفتم:

الفرار

نگاهش به حرکاتم بود خنده ای بلند کرد و چندین بار سرش را تکان داد ...

زییادخت مظلوم
ذوق اینکه امروز به خیر گذشت، تمام وجودم را پر کرده بود ...

با شادی بساط صبحانه را چیدم و بعد از ارسال لیست غذای روزانه به رامین ...
پیامی به گلچهر دادم که راس نه صبح با تمامی کارکنان آشپزخانه صحبت مهمی دارم و همه باید حضور داشته باشند...

بعد از خوردن صبحانه سر میز آشفته و بی سر و سامان هر روزه مان از دست کاویان پر شر و شور و
عمادی که از هر کودکی بیشتر کودکی می کرد

هر دو لباس پوشیده و آماده راهی هتل شدیم

میان راه دسته گلی زیبا خریدم و به هتل که رسیدیم
رامین با عماد راهی سر و سامان دادن کارهای نیمه کاره ی هتلشان شدند و من فوری خودم را به
بخش آشپزخانه رساندم

درب اتاقم قفل بود و کلید را جا گذاشته بودم با عجله به اتاق گلچهر براه افتادم و بعد از اینکه کلید
یدک را گرفتم

به اتاقم که بخش مدیریت رستوران هتل بود رفتم ...

زییادخت مظلوم
لیست رانگاهی انداختم و فوری بعد از تعویض لباس و پوشیدن لباس فرم مدیریت هتل راهی
آشپزخانه شدم

گلچهر از قبل با من هماهنگ شده بود ..

برنامه غافلگیری یکی از سرآشپزان و مدیر دوم هتل و تولدش را ریخته بودیم
وارد سالن که شدم تا ساعت دو بعدازظهر بی وقفه مشغول بودم...

چشمانم دیگر خوب نمی دیدند

بی خوابی شب قبل و گریه های چند روز اخیر بدجور کسل و خسته ام کرده بود ..

گلچهر تماس گرفت و خبر داد که سالن پذیرایی بعد از سرو نهار خالی از مهمان شده ، بهترین
موقعیت برای برپایی جشن بود

با هماهنگی دوستانم و مابقی سر آشپزان تولد بی نظیری برای سرپرست اصلی و مدیر دوم آشپزخانه
گرفتیم

دسته گلی را که خریده بودم به همراه مبلغی قابل توجه بعنوان تشکر بخاطر کار عالی و نمونه اش از
طرف خودم و کارکنان تقدیم کردم ...

بعد از بریدن کیک و تمام شدن جشن کارکنان به سر کارشان برگشتند

آنقدر خسته بودم که به اتاقم پناه بردم

بی حال و حوصله سر بروی میز گذاشتم و نفهمیدم چه وقت خوابم برد

نزدیک غروب بود که همراهم بیدارم کرد نگاهی به پنجره و بعد ساعتم انداختم

هفت بعد اظهر شده بود

شوک زده از اینکه زمان طولانی خوابیده بودم

از جا پریدم و نگاهم بروی صفحه ی تلفنم ثابت ماند

عادله بود

صفحه را زدم و صدای جیغ و فریادهای شیطنت کاویان جلوتر از صدای عادله آمد

با عصبانیت گفتم اونجا چه خبره ???

عادله خنده ای کوتاه کرد و گفت چیزی نیست مادر جون...

کاویان داره بازی می کنه .

پوفی کشیدم و بروی صندلی خودم را رها کردم ...

با صدایی شرمنده گفتم : عادله جان ببخشید کاویان دیگه برات اعصاب نگذاشته ...

نفس مهربانش پیچید در گوشم

نگو جون عادله ...

من اگه یه روز شیطنت های کاویان نباشه دق می کنم این بچه همه زندگیم شده ...

سرم از خجالت پایین رفت و گفتم

ازت ممنونم تا آخر عمرم هم نمی تونم خوبی هاتو جبران کنم ...

صدای پر از گله اش آمد

زیبا داری با حرفهات ناراحتم می کنی

مگه آدم کنار نوه و دخترش دلش میگیره قربونت برم ...

نه والا ..

بعدش ،اونقدر تعارف تیکه پاره کردی نگذاشتی بگم کارم چی بود!!

زنگ زده بودم ،بگم که غذای شام آماده هست ...

فقط مونده یه سری خرده ریز که بی زحمت قلم بردار و بنویس برای امشب یادت نره و همه رو تهیه

کنی

خودت و عماد هم زود برگردید خونه

زییادخت مظلوم
شاید مهمون عزیزمون زود اومد ...

پشت پلکهایم را کمی ماساژ دادم و گفتم. واقعا دستت طلا

خدا تو رو برام نگه داره

خسته نباشی

تک خنده ای کرد و گفت:

سلامت باشی مادر جون ...

بعد از نوشتن لیست خرید عادله، با عجله از جا بلند شدم و بعد از مرتب کردن میزم و تعویض لباس
راهی خانه شدم

تا ساعت نه شب بهمراه عادله یکسره مشغول کار بودیم

بعداز چیدن میز و گذاشتن گل در گلدانها

فوری بسمت اتاقم براه افتادم و آنقدر سریع دوش گرفتم و بعد از تعویض لباس و رسیدن به سر و
وضع

از اتاق بیرون زدم که عادله با دیدنم خنده ی کرد و گفت با سرعت نور آماده شدی مادر جون

زییادخت مظلوم
کاویان که مرتب و لباس پوشیده به‌مراه اخی شیرین بروی مبل دست به سینه نشسته بود را
بشوخى صدا زدم و گفتم

عزیز مامان

نظرتوچیه خوب شدم

پسرکم حتى نیم نگاهی هم به سمت من

نیانداخت ...

با تعجب نگاهی به صورت عادلۀ که خندان مرتب و شیک کنارش نشسته بود انداختم و با اشاره
پرسیدم چرا ناراحت است؟،

لبخندی به صورت ماه کاویان زد و با دست موهای لخت و خرمایی رنگش را بطرف بالا شانه زد و
گفت چیزی نیست مامانش

من یه صحبت‌هایی با پسرکم کردم هنوز فکرش درگیره....

اخی به صورتم نشست و گفتم چه صحبتی خب به من هم بگید ...

کاویان نگاهی شاکى به صورتم انداخت، و با همان عصبانیت بامزه اش گفت:

نمی‌خوام داداش داشته باشم!

مامان عادلۀ می‌گه یه آقاهه میاد تو باید داداش صداس کنی.....

زیبادخت مظلوم

از جا بلند شد و با غضب بروی مبل رفت پا بروی آن کوبید و با فریاد مشت‌های کوچکش را در هوا تکان داد و گفت: نمی‌خوام... نمی‌خوام...

از حرکاتش هم خنده ام گرفته بود و هم دلهره‌ی شب را داشتم...

در دل بخودم لعنتی فرستادم که چرا از قبل کاویان را آماده‌ی چنین شبی نکرده بودم

عادله از جا بلند شد و در آغوشش کشید و گفت :

باشه مادر جون، اصلا هر چی دوست داشتی صداش کن؛ من اشتباه کردم که همچین چیزی ازت خواستم

عصبانیتش طبق معمول در آغوش عادله از بین رفت و نفس نفس زنان و اخمو سر بروی شانه‌ی عادله گذاشت و با غضب نگاهش بروی صورتم افتاد

خم شدم و گونه اش را بوسیدم، لپهای سرخش در اثر عصبانیت را کشیدم و گفتم: وروجک تو این داداش دوست داشتنی رو ببینی عاشقش میشی

اون بهترین داداشی هست که هر کسی تو دنیا آرزوشه داشته باشه ...

اصلا بیا من و تو و مامان عادله یه قول یواشکی با هم بگذاریم ..

زیبادخت مظلوم
عادله کاویان راراز خودش جدا کرد و با ذوق در حالیکه سعی داشت کاویان را تحریک کند گفت
چیه مامان زیبا
من که نگفته قبول ...

دست بکمر زدم و قیافه ای متفکر بخودم گرفتم و بعد از کمی فکر گفتم:
این آقاهه امشب که اومد اگه اون چیزی که گفتم بود و تو و مامان عادله دوستش داشتید
صداش کن داداشی و از این به بعد بیاد و به ما سر بزنه و اگه ازش خوشت نیومد ...

من حرفی ندارم، دیگه نیاد اینجا....

اصلا خودم دیگه راهش نمیدم بیاد اینجا ...

چطوره قبول داری ???

عادله با ذوق انگشتش را بطرفم گرفت و گفت من که قبول
کاویان که به حرکات ما نگاه می کرد و مردد بود ...

گفت: آقاهه اندازه ی بابا عماد هست ???

سرم را تکان دادم و گفتم مثل اون هم مهربونه...

انگشتم را بطرفش بلند کردم و با شادی گفتم حالا قول

زیبادخت مظلوم

لبهای کوچکش را برهم دوخت و بعد از کمی فکر، انگشتش را بطرفم گرفت و قول داد

ساعت ده شب بود که عماد از راه رسید کمی دلشوره داشتم رادمهر کمی دیر کرده بود ...

فوری به اتاق رفت تا خودش را آماده کند

و خوشحال بود که قبل از رادمهر سر رسیده...

وقتی گله کردم که چرا دیر آمده توضیح داد که تمام امروز رو جاده چالوس بوده و با مهندس ناظر به مشکل کاری برخوردند ...

نصفه نیمه توضیحی داد و گفت که بعد سر فرصت مفصل برایمان حرف می زند...

او رفت که دوش بگیرد و لباسش را تعویض کند ...

عادله در حالیکه از آشپزخانه بیرون می آمد و دستهایش را با حوله خشک می کرد گفت :

مادر جون یه زنگ بهش بزن شاید از رو آدرس نتونسته اینجا رو پیدا کنه

سری تکان دادم و چشم گویان تلفنش را گرفته نگرفته. صدای آیفون بلند شد

با دلهره از جا بلند شدم و بطرف آیفون رفتم ..

زیبادخت مظلوم

چهره ی محجوب و سر بزیرش را که در صفحه تصویر آیفون دیدم قلبم آرام گرفت .

دکمه را فشردم و گفتم بفرمایید

پا تند کردم سمت درب ورودی و نگاهم از بلندای ایوان به حیاط بود ..

در حالیکه نگاهش به اطراف می چرخید جلو آمد و با دیدنم بالای پله ها لبخندی شیرین بروی

لبهایش نشست....

و سر بزیر انداخت...

خوشحال بودم

زیر لب خدا را شکر گفتم که چنین روزی را نصیبم کرده

دوباره سرش را بالا آورد دست بروی سینه گذاشتم و مثل مادرها از دور قربان صدقه اش رفتم

با حرکاتم خنده اش پررنگ شد و انگار که با دیدنم نیرو گرفته باشد پله ها را دوتا یکی کرد و با

قدمهای سریع نزدیکم شد

سبدی مانند جای نگهداری حیوانات در دستش بود بروی زمین گذاشت روبه رویم ایستاد و سلام کرد

...

بازوهایش را نگه داشتم و به صورت تازه اصلاح سده اش خیره ماندم

مثل یه تکه ماه شده بود

زیبادخت مظلوم
دستم بدور صورتش نشست و آرام گفتم

خوشحالم کردی که اومدی

رادمهر بعد خدا برام با ارزشی بخدا

نگاهم کرد و لب به دندان گرفت و گفت

کاش ابن با ترزش رو سالها پیش از دردهات با خبر می کردی

اونوقت می دیدی که سرنوشتت چه تغییری می کرد

چشمانم رنگ غم گرفت و آهی سرد کشیدم و سر تکان دادم و گفتم حق با توعه

درست می گی

من چوب سکوت اشتباهم رو خوردم

و بدجور هم تاوان بی فکری مو دادم

اما برگشتم که این بار ثابت کنم با اون زیبادخت زمین تا آسمون فرق کردم

فقط یکم بهم مهلت بده و پشتم باش !

خوب ???

موهای آشفته ام که بروی صورتم در اثر باد پاییزی دویدند را پشت گوشم فرستاد و گفت

پشتت هستم تا دم مرگ

زیر لب خدا نکنه ای گفتم و پیشانی اش را بوسیدم

عادله وارد ایوان شد و با خنده گفت :

زیبا جان نمی خوایی مهمون عزیزمون رو تعارف کنی داخل ...

با صدایش از رادمهر جدا شدم ، با انگشتان لرزانم گوشه چشم به اشک نشسته ام را فشردم و گفتم
البته

البته

دست به پشت رادمهر گذاشتم و روبه عادله گفتم مامان عادله این آقا رادمهر هستن

رادمهر با احترام دست بسینه گذاشت و سلام کرد..

عادله با ذوق در حالیکه دقیق نگاهش بروی رادمهر بود مشغول احوال پرسی شد و تعارفش کرد
بداخل ...

وارد پذیرایی که شدیم نگاهم چرخید به اطراف و کاویان را ندیدم ...

در حالیکه تعارف می کردم رادمهر بنشیند رو به عادله گفتم :

کاویان کجاست مامان عادله ؟

با تعجب شانه بالا انداخت و گفت نمی دونم والا تا همین الان اینجا نشسته بود

شصتم خبر دار شد که پنهان شده

خم شدم و نزدیک صورت رادمهر گفتم

زیبادخت مظلوم
امشب می خوام اون روحیه ی شاد و بچه گانه ات رو ببینم ...

پسرم باهات غریبی می کنه ..

یعنی در واقع برادرت باهات غریبی می کنه ...

بهتره امشب یه خودی نشون بدی ...

دست بروی گونه اش گذاشتم و گفتم

مطمئنم که می تونی

سری بعلامت تایید حرفم تکان داد و من

به قصد پیدا کردن کاویان اطراف را از نظر گذراندم

که صدای پاهای کوچکش را از آشپزخانه شنیدم و به رادمهر اشاره زدم کجاست و با قدمهای آرام
بطرف صدا رفتم

نگاهی گذرا به آشپزخانه انداختم و زیر میز پیدایش کردم ...

با صدای بلند طوری که همه صدایم را بشنوند گفتم .

رادمهر جان گفتمی اون چیه که برای کاویان آوردی ؟

زیبادخت مظلوم
و از دور سری برای رادمهر تکان دادم در دل

حدس زده بودم حیوان خانگی برای کاویان آورده باشد و درون آن سبد چیزی باشد

صدای رادمهر آمد

خرگوش تپلی آوردم....

برای کاویان عزیزم هست ..

سرش را با شادی شنیدن حرف رادمهر از زیر میز بیرون کشید و با چشمان براق نگاهم کرد

ابروهایم بالا رفتند و گفتم ااا...

تو که اینجایی

کامل بیرون آمد و مردد گفت

خرگوشه

دستانش را گرفتم و گفتم آره مامان قربونت بره

خرگوشه

دستش را میان دستم محکم کردم و با هم بطرف پذیرایی حرکت کردیم

نزدیکش شدیم ، رادمهر مات و حیران در حالیکه نگاهش بروی صورت کاویان ثابت مانده بود از جا

بلند شد و کامل که بهم رسیدیم ...

زیبادخت مظلوم
رو به رادمهر گفتم اینم کاویان پسر گل من
کاویان خجالت زده سر بالا آورد و سلام کرد

حال ویران رادمهر را درک می کردم حال خودم هم دست کمی از او نداشت

چشمانش رنگ غمی بی نهایت گرفته بودند و در عین حال حفظ ظاهر می کرد
زانو زد و هم قد کاویان شد و دست بروی شانه اش گذاشت و به صورتش خیره ماند

نگاهی یک در میان با بغض به من و بعد به کاویان می انداخت و سرش را بعلاامت باور نداشتن
آنچه می دید تکان داد و گفت :

باور نکردنیه!

مثل سیبی هستید که از وسط نصف شده،

همون چشمها و موها و صورت سرخ و سپید

صدای لرزانش در اثر بغض را کنترل کرد و گفت

بخدا اگه نمی گفتمی هم شباهت فریاد می زد که این پسر توعه ...

دستش را بدور صورت کاویان نگه داشت و با صدایی کودکانه گفت

من رادمهرم ...

یه دوست کوچولو با یه هیکل گنده ..

زییادخت مظلوم
تو چی هان ؟؟؟؟

کاویان نگاهی به صورتش انداخت کمی یخ بچه ام باز شده بود ؛ گفت : منم بزرگم، مامان گفته
خوب غذا بخورم بزرگ میشم قد شما

رادمهر با عطشی وصف ناشدنی نگاهی پر بغض به حرکاتش انداخت و دیگر تحملش تمام شد و
کاویان را در آغوش کشید

خوشحال بودم

بی وصف !

شادم امشب

خدایا قد شادی هایم را بلند کن

آنقدر که سایه اش زندگی سردم را حرارت ببخشد

با دست اشکهای از سر ذوقم را گرفتم آرامش این وصل تمام حس و حال را رنگی از عشق بخشیده
بود

رادمهر کاویان را از خودش جدا کرد و با قدمهای تند بطرف ایوان رفت و با سبد برگشت

درب آن را باز کرد و خرگوش سفید و تپلی را از میانش بیرون کشید و بطرف کاویان گرفت و گفت

اینم دوست منه

آوردمش که با تو دوست بشه

زییادخت مظلوم
اسمش هم خیل خانه

یکم تنبله

اما مهربونه

دوستم رو قبول می کنی

کاوین با ذوق بطرف خرگوش رفت و از میان داستان رادمهر بیرون کشید و در آغوشش مشغول
نوازش حیوان شد

نگاه رادمهر به چشمانم افتاد

پلک برهم زدم و آرام گفتم

ممنونم

لبخندش پررنگ شد

دستی نوازش وار بروی سر کاوین کشید و با خوشحالی به حرکات پسرکم خیره شده بود

در کوک رفتار بانمک کاوین با خرگوشش بودیم که درب اتاق باز شد و عماد خندان بطرف ما آمد

با صدای بلند و شاد رو به ما گفت

اومد بلاخره این مهمون عزیز کرده ی شما؟؟

رادمهر نگاهش چرخید به سمتش و سر بزیر انداخت

عماد نزدیکتر که شد

زیبادخت مظلوم
خیلی صمیمی دست دادند

عماد اخمی بانمک بروی ابروها انداخت و گفت
زیبا جان اشتباه نمی کنم این آقای محجوب همون
استاد بی حوصله و بداخلاق دیروز بود نه؟؟!

رادمهر که از بلبل زبانی دست کمی از عمادداشت
خنده ای معنا دار کرد و گفت

زیبا خودش می دونه من معلم سختگیری ام

دست بطرف بازویش بردم و چند بار برویش زدم و گفتم
اونم چه معلمی !!

عماد همانطور که تعارف کرد بنشینیم

گفت

ما که دیروز حسابی ترسیدیم!

رادمهر تکیه به مبل داد و گفت: هر چیزی که مربوط به زیبادخت باشه برام مهمه و سخت می گیرم
مخصوصا که تازه بعد از هشت سال پیداش کردم
اما نسبت به شما جسارتی ندارم ..

زیبادخت مظلوم
عماد ابرویی معنا دار بالا انداخت و در حالیکه دقیق از سر تا پای رادمهر را وجب می کرد گفت
عجب !!!

دلهره داشتم
هنوز آن صمیمیتی که دلم می خواست بین این دونفر شکل نگرفته بود
حرفهایشان بوی نیش و کنایه می داد !

بهتر دیدم جو را عوض کنم
از جا بلند شدم و نگاه همه به سمت من چرخید ...
کمی دست پاچه نگاهشان کردم و گفتم
وای اونطوری مثل مراقبهای سر جلسه امتحان نگاهم نکنید بابا !

خواستم بگم میزشام آماده است
مابقی حرفها بمونه برای بعد از شام ...

عماد فوری از جا بلند شد و دستش را بدور کمرم حلقه کرد و فکر کنم این بار از روی بدجنسی ، خم شد
و کنار گوشم گفت
دست پخت خانمم بی نظیره

و رو به رادمهر حرفش را ادامه داد

شما هم که سالهاست از این موحبت بی بهره موندید

توصیه می کنم امشب حسابی از خودتون پذیرایی کنید

رادمهر خونسرد به حرکات عماد نگاه می کرد

گفت حق با شماست اما من با این دست پخت بزرگ شدم

اون دستها قاشق تو دهانم گذاشتن

عمر با چند سال دوری این همه محبت گم نمیشه ...

استرسم ثانیه به ثانیه با حرفهایشان بیشتر می شد ...

صبر عادلانه هم تمام شد

در حالیکه نگاه معناداری بروی عماد انداخت که یعنی بس کن!

از جا بلند شد و گفت

خب مادر جون حق با هر دوی شماست

اما اینو بگم شام امشب دست پخت منه و زیبا فقط سالاد درست کرده

و رو به رادمهر گفت

پاشو مادر جون تشریف بیار سر میز بهتره دست پخت من رو هم امتحان کنی درسته به پای زیبا نمی

رسه ولی ای بدک نیست

فوری خودم را از کنار عماد حسود و کم طاقت دور کردم و دستم بدور سرشانه ی عادلّه گرد شد و گفتم :

تو محشری مامان عادلّه

من خیلی مونده به پای شما برسم ...

خنده ای کرد و بشوخی گفت

سر به سرم نگذار مادر جون

خلاصه جو کمی آرام شد و همه خندان بدور میز جمع شدیم ...

نمی توانستم بگویم شب بی نظیری بود اما بهر حال گذشت ...

وقت خداحافظی من و عماد تا کوچه بدرقه اش کردیم ...

روبه من نگاهی پر غم انداخت و گفت خیلی برات حرف دارم

دست بروی گونه اش گذاشتم و گفتم

با جون و دل سر فرصت می شنوم

زیبادخت مظلوم
همچنان که با سویچش بازی می کرد سر بزیر گفت
بعد رفتنت خیلی اتفاقات تو اون خونه افتاده

لب گزیدم و آهی از نهادم بیاد آن عمارت بلند شد و گفتم
همه رو برام بگو.....

نگاهم کرد و گفت کی میایی پیشم

خواستم دهان باز کنم و جوابش را بدهم که عماد با لحنی معنی دار گفت
جناب الوند ما رو دعوت نمی کنن

رادمهر فوری دستش را بعلامت منفی چند بار تکان داد و گفت
نه من هرگز جسارت نمی کنم
قدم شما بروی چشم

اما برای گفتن بعضی حرفها نیاز داریم که تنها باشیم و یا اینکه کاویان حضور نداشته باشه

فقط منظورم همین بود

برگشتم و با نگاه شماتت باری به صورت عماد خیره شدم
از اول شب مدام داشت با کنایه و منظور صحبت می کرد

زیبادخت مظلوم

درکش نمی کردم

کجای حرف رادمهر بی نوایم بد بود که ناراحت شد؟؟

عماد که از نگاهم فهمید دلخورم

فوری دست و پایش را جمع کرد و گفت

داشتم سر به سرتون می گذاشتم

هر وقت اراده کنید زیبا رو میارم که ببینیدش

اوضاع با هر حرفی که می زد خرابتر می شد ...

این حرفش یعنی اینکه زیبا اجازه ندارد تنهایی بیدارت بیاید !!

از شدت شرم حرفهایش عرق سرد بروی پشتم نشست و سر بزیر لبهایم را برهم فشردم ..

رادمهر خیلی آرام و مهربان گفت

درب خونه ی من همیشه بروی شما بازه

با محبت دستش را فشردم و گفتم مواظب باش برو خدا بهمراهت

زییادخت مظلوم
فردا اگه وقت کردی و کارت سبک شد یه سری به هتل بزن

با ذوق لبخندی ز و گفت

حتما

خیلی دوست دارم از نزدیک محل کارت رو ببینم

عماد که امشب قصد داشت عصبانیتتم را به درجه ی هزار برساند

دوباره نزدیکم شد و دستش را با بدجنسی بدور کمرم محکم کرد و گفت

خانم مدیر تو هتل سختگیر هستن ها !!؟؟

رادمهر که منظور حرکات بچه گانه ی عماد را فهمیده بود

بی توجه به حرکاتش بطرف اتومبیلش رفت و در حالیکه سوار می شد گفت

شکی درش نیست

شما بفرمایید داخل من خودم می رم

خداحافظی کردیم و او رفت و من هنوز نگاهم به خیابان خلوت نیمه شب بود

دلم برایش سوخت و حسابی کفری بودم

بغضی کودکانه راه گلویم را بسته بود

چرا هیچ وقت نمی توانستم رنگ خوشی را ببینم !؟

زیبادخت مظلوم
انگار خداوند عزیز تر از جانم، هم با لحظات خوش زندگی ام شوخی داشت...

کاش گاهی اوقات حتی به اندازه ی سر سوزنی خوشبختی ام پایدار بود

در افکارم غرق در گله و درد و دل با خدایم بودم که دستش را بروی سر شانه ام گذاشت و صدایش
آمد....

-عزیزم بیا بریم داخل، به کجا خیره شدی؟؟

سرم چرخید بطرفش و نگاهم به چشمان مشکلی پر فروغش خیره ماند!

نگاهش رد یک التماس همیشگی را بدوش می کشید!

ردی از جنس خواستنی عمیق و همیشگی، که یعنی دوستت دارم و هیچ وقت از من جدا نشو!

این رد جذاب که مدام من را به خودش جذب می کرد، گاهی اوقات کمی هم می ترساند!

یک سوال در ذهنم چرخید!

عماد دوستم دارد یا حس مالکیت پیدا کرده؟؟؟

نگاه مهربانش و آن دو گوی درخشان در روشنایی کم نور کوچه دقیق صورتم شده بودند....

فکر کنم فهمید اشتباه کرده ...

یک قدم فاصله ی مابین مان را کم کرد ، بازوهایم را گرفت و این بار مهربانم در نهایت تعجب و دانستن خطایش

خودش را به ندانستن زد!

چی شده عزیزم مشکلی پیش اومده !؟

نفسی آرام بیرون فرستادم تا عصبانیت کم شود و با طعنه گفتم: چیزی نیست ،

زییادخت داره به خوشبختی های کوچیک و غمهای بزرگش فکر می کنه

تو که با فکر کردنم مشکلی نداری؟

یا اینکه بخاطر اون هم باید بهت حساب پس بدم شوهر مهربون و حسود من !

شرمزده سرش را پایین انداخت و صدایش آمد

من غلط بکنم که فکرای قشنگت رو بهم بریزم

دلخوری ازم ؟؟

سرم را بعلامت مخالفت تکان دادم و گفتم نه عزیز دلم!

من چه کاره هستم که دلخور باشم...

کاش فقط یه امشب رو بهم ثابت می کردی که به خودم تعلق دارم نه حس مالکیت جدیدی که تو
ذهنت از من برای خودت ساختی!

صدایم پر بغض شد، کنترلش کردم و نزدیک صورت خجالت زده اش که بزمین خیره شده بود شدم و
گفتم: عماد جان زیبا ماشین یا خونه نیست که به نامت خورده باشه!
عشق و کشش مابین یه زن و شوهر چیزی فراتر از اینهاست.....

کاش امشب به جای اینکه مدام به رادمهر بی نوا ثابت می کردی که زیبا رو چند سال پیش با پول و
کمکهاات به یه جایی رسوندی و حالا صاحبش هستی و بدون اجازه ی تو حق نداره آب هم
بخوره....

هم قدم من به رابطه ی مقدس بین مون رنگ اعتماد می بخشیدی قربونت برم!
آمد لب باز کند و چیزی بگوید....

حرفش را بریدم و گفتم: عماد من سکوت می کنم و تو هم سکوت کن و امشب به حرفها و حرکات
خوب فکر کن ...

دستش را گرفتم و با کنایه گفتم: سردم شده آقای مهربونم اجازه هست بریم داخل ???
خودش فهمید که آنچه که لازم بوده گفتم
لب هایش را بر هم فشردو بی چون و چرا بدنالم به خانه آمد ...

پشت میز مدیریت راس ساعت سه بعداظهر خسته بخواب رفتم ...

برنامه ی جشن ازدواج دختر یکی از دوستان صمیمی رامین ،یک هفته تمام خواب و خوراک من را بهم ریخته بود!

جشنی با شکوه که از اضافه خرجهایش می شد؛ دهها دختر نگون بخت که پدرانشان بخاطر نداشتن پول حتی از عهده ی خرید اولین وسایل ضروری جهیزیه ی دخترانشان بر نمی آمدند راه انداخت
.....

ناچار به انجام وظیفه و حس تعهدم به گلچهر بودم ،اگر نه که از این جشن منفور هیچ خوشم نیامده بود!

که سوال اول ذهنم این بود؟

آیا واقعا نیازه که سه شبانه روز مهمانان شکم سیر خانواده ی داماد و عروس به بهانه های مزخرف پولهای باد آورده خودشان را خرج شامهای اضافه کنند و و مثلا!

زییادخت مظلوم
نامش را بگذارند، مراسم آشنایی دوستان عروس و داماد ...

مراسم آشنایی و برنامه ی شام دو خانواده ی درجه یک زوج و هزار دلیل مسخره که یک هفته بخش
تالار هتل را رزرو کارهای بی سرو تهشان کرده بودند ...

گلچهر هم با من موافق بود...

اما کدام مدیریت و صاحب هتلی از پول بدش می آمد و یک دلیل مهم تر اینکه هر شب نام هتل
نگین بعنوان بهترین شیک ترین و لاکچری ترین هتل شهر در حال تبلیغ در سایتها بود و با دستور
غذاهای مختلف و نوع چیدمان سرو غذاها این معروفیت بیشتر می شد و رامین در پوست خودش
نمی گنجید ..

درب اتاقم بصدا در آمد

بی حوصله و کمی اخمو نگاهی به ساعت انداختم

ده دقیقه نشده بود که چشم بر هم گذاشته بودم

با غضب گفتم بفرمایید

صدای مهربانش چشمانم را گرد کرد ...

-خانم مدیر اجازه هست؟؟

زیبادخت مظلوم
صاف در جایم نشستم و با ذوق گفتم بیا داخل قربونت برم

درب را آرام باز کرد و بهمراه سازش وارد اتاق شد

از جا بلند شدم و در آغوشش کشیدم

دو سه روز بود که همدیگر را ندیده بودیم

با گله نگاهش کردم و گفتم

مگه بهت زنگ بزnm بیایی اینجا !

گیتارش را بروی میز گذاشت و کنارم نشست و گفت:

امروز هم بخاطرت کارهام رو کنسل گ

کردم ...

وگرنه که رادمهر بیاد و برای یه عده ساز بزنه و پول بگیره تو مرامم نیست خودت می دونی که ...

صندلی ام را کنارش میزان کردم و گفتم

می دونم استاد ...

می دونم ..

دستی بروی موهایش کشید و گفت

زیبادخت مظلوم
خانم مدیر تو بساطت چایی نداری

با عجله دکمه ی کناری تلفن پذیرش را زدم و در خواست چای دادم ..

با دلخوری گفتم :

همین جوری زندگی کردی که بعد این همه سال یه پیشرفتی نکردی !

وگرنه که با پیشنهادات کاری که تو زندگی رد کردی و اگه قبولشون می کردی الان باید برنامه ی غذایی هتل تو رو هر روز آماده می کردم ...

ابرویی بالا انداخت و گفت به به

آفرین

آفرین خانم حسابگر !

شانه بالا انداختم و بشوخی گفتم:

زندگی خرج داره جناب الوند...

ما که مثل شما نیستیم مادر میلیاردر داشته باشیم و نگران آتیه نباشیم

هووووم ؟

چشمانش با حرفم گرد شد و بطرفم بشوخی خیز برداشت و بینی ام را بشوخی کشید و گفت

زیبادخت مظلوم

خب دیگه چی

بازم بگو ...

لب ورچیدم و گفتم

دیگه بقیه اش بمونه برای امشب

می خوام

یک ساعت برای دلم بزنی و یه خودی نشون بدی

بعدش که اونها به دست و پاهام افتادن که این عجوبه ی موسیقی رو تا حالا کجا پنهون کرده بودی

من قیمت سنگین کارهاتو پیشنهاد می دم

سرش را مدام تکان میداد و مرتب می گفت

خب

اوهوووووم دیگه چی ???

شانه بالا انداختم و گفتم

مگه من هنر جناب استاد رو مجانی بهشون ارائه میدم

عمرا !!

از جا بلند شد و بطرف پنجره ی اتاقم رفت و به بیرون نگاهی انداخت و جدی خیره ی چشمانم شد

....

زیبادخت مظلوم
چهره اش ترساندم

انگار می خواست موضوع مهمی را بگوید و دنبال فرصت می گشت

با نگرانی گفتم رادمهر چیه عزیزم

رفتی تو فکر

و بد جور خیره ی صورتم شدی

داری می ترسونیم ...

اتفاقی افتاده ...

نگاهش را از من گرفت به بیرون نمای باغ پشت هتل و درختان رقصانش در باد خیره ماند و چیزی
گفت که با تک تک کلماتش فرو ریختم ...

دیشب با پدر صحبت کردم

چنگ بروی میز زدم و بسختی از جا بلند شدم و ایستادم و صدایم را در گلو خفه کردم

- تو چکار کردی ???

برگشت و حال خرابم را دید

قدمی بطرفم برداشت و روبه روی هم بودیم ادامه داد ...

زییادخت مظلوم
نترس چند تا سوال کردم

می خواستم بدونم چه جوابی میده

سرم را با ناامیدی تکان دادم و گفتم

رادمهر جون زیبا خرابش نکن

ما هنوز هیچ تصمیمی نگرفتیم

دلم نمی خواد بدون فکر و مشورت قدم برداریم

دستش بروی بازویم نشست و کمک کرد بنشینم

نفسی با آه و حسرت بیرون فرستاد و زانو زد کنار پایم و لب به دندان گرفت و آرام گفت

نمی دونم ...

واقعا هر فکری می کنم که بدون آسیب زدن به مامان و بقیه حسابش رو برسم به هیچ نتیجه ای

نمی رسم

دست بروی موهایش کشیدم و گفتم حق داری

بخدا که منم دلم نمی خواد بانو و دیبا و رادمهر آسیبی ببینن ...

نگاهم کرد و با غصه سری تکان داد و گفت

رادمهر

رادمهر

زیبادخت مظلوم
آهی کشید و ادامه داد

به اندازه ی کافی باعث دردسر ما شده

با تعجب نگاهش کردم گفتم منظورت چیه ???

در حالیکه با انگشتر در دستم بازی می کرد، بفکر فرو رفت و گفت:

دو ساله با تصمیم اشتباهش روزگار همه رو سیاه کرده.....

با یه افریته ازدواج کرد!

اون زنیکه تموم خوشی های کوچیک اون عمارت نفرین شده رو از ما گرفت

با غصه ی ناتمام نگاهم کرد و گفت:

شاید هم آه توعه که داره ذره ذره آخرین خوشی های افراد اون خونه رو با خودش به یغما می بره ...

دستم بروی گونه اش نشست و با دلخوری گفتم:

نگو قربونت برم

مگه من دلم میاد ذره ای برای تو و عزیزانم آرزوی بد داشته باشم...

حتی اون دادمهر شیطون و سر به هوا اونقدر برام عزیزه که نگو..

اخمی کردم ادامه ی حرفهایم گفتم:

زیبادخت مظلوم
اما حساب پدرت جداست!

من تصویه خوبی براش در نظر دارم

رادمهر منو ببخش

اما باید تقاص تک تک سیلی ها و لگد های بی امانی که نثار بدنم می کرد رو ازش بگیرم

نگاهی پر درد برویم انداخت و انگار با حرفم تمامی آن دردهایی که در اثر شکنجه های کیهان الوند
نثار بدنم شده بود را به جانش تزریق کردم...

سر بزیر انداخت و لب برهم فشرد و دستش که بروی پایم بود همزمان با حرفی که زیر لبی زد؛ چنگ
بروی مانتویم شد ..

- کجا بودم که آتیشش بزدم!

لبخندی تلخ به حرفش زدم و نگاهم بروی عکس کاویان که بروی میز بود افتاد و گفتم:

وقتی بچه ام دوماهه تو شکمم بود چه لگدها نثارم نکرد که بمیره

من ذره ذره ی این دردها رو بجون کشیدم؛ نمی دونم چرا اونقدر من و این بچه ی بی نوا جون
سخت بودیم!؟

کاش هر دو تموم می کردیم

زییادخت مظلوم
کاش همون روزها

دستش با عجله بروی دهانم نشست و با چشمان بخون نشسته التماس وار سر تکان داد و گفت:
نگو...

تو رو خدا ...

سرم را بعلامت تایید حرفش تکان دادم و لبخندی بغض وار؛ نثارش کردم و گفتم:
یادته دیروز بهت گفتم کاویانم رو دوست نداشت ...

اون از من بچه نمی خواست!

مدام سر کوفتم می زد که بی سر و پا هستم و قصد دارم با حامله شدن براش میراث خور بجا بگذارم
..

من برای تک تک اون حرفهای زشتی که نثارم کرد نا گفته ها دارم
می دونی رادمهر شاید اشتباه کردم که از روی بی فکری راهم به پدرت ختم شد...

اما هنوزم بعد این همه سال یه سوال تو ذهنم می چرخه

تویی که تو این هشت سال کنارش بودی چرا نفهمیدی این پدر ظالم مدام هفته ها کجا میره و
غییش میزنه

چرا یه بارم بهش شک نکردی؟

سرش را با غصه تکان داد و با ناامیدی گفت

باورم نمی شد

به همه شک کردم الا به این حیوون ...

تو ذهنم همیشه فکر می کردم

تو براش مثل دیبا هستی ...

آخ ...

آخ که دارم می سوزم

این هیولا چطور همه ما رو بازی داد ...

آهی کشیدم و گفتم: خب دیشب ازش چی پرسیدی؟؟

از جا بلند شد و بروی صندلی فرود آمد و لیوان آبی از پارچ بلوری روی میز پر کرد و لاجرحه سر کشید و مدتی بفکر فرو رفت

و دوباره در حالیکه به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود گفت:

دیشب

زییادخت مظلوم
زن دادمهر خونه نبود

بهمراه دادمهر رفته بودند تولد یکی از دوستانش

تنها بودیم

مامان بخاطر قلب ضعیفش شبها خیلی زود می خوابه

همین که شام خورد بدری قرصهاشو براش آورد و بعد از نیم ساعت رفت که استراحت کنه..

نگاهم بروی حرکاتش بود

لب هایش را مدام با استرس می جوید...

آرام گفتم: رادمهر جان خودت رو کنترل کن !

آهی کشید و گفت ...

می دونی مامان هم کم بهت بد نکرد، حالا هم داره چوبش رو می خوره.....

داروهای قلبش هیچ اثر نمی کنن

انگار داره روز به روز تحلیل میره ...

سر بزیر انداختم و تمامی بیست سالی که خانم خانه بود و زییادخت بی نوا مستخدم عمارت بی سرو

تهش جلوی چشمانم نشست

اما هیچ وقت راضی به درد کشیدنش نبودم ...

زیبادخت مظلوم

ادامه داد

-تنها شدیم!!!

بروی مبل لم داده و مشغول ور رفتن با تلفنش بود.....

باورت بشه یانه زمانیکه

مامان سخته ی دوم رو هم کرد

این مجسمه ی بی روح و انسانیت حتی ذره ای به خودش ناراحتی راه نداد!

تعجبم از اینه که چرا مامان تحملش کرد!!!

این همه سال بی مهری ..

این همه سال زندگی بدون عشق کم نیست

هر کسی رو از پا در میاره

حاضرم قسم بخورم مامان بعنوان یه زن از این وحشی صفت یه نوازش عاشقانه ندیده !!!

سرم را به تایید حرفش تکان دادم و گفتم

کیهان یه حیوون در قالب انسانه

پوزخندی به حرفم زد و گفت

زیبادخت مظلوم
دیشب کاری کرد که یقین کردم این شخص از انسانیت بویی نبرده ...

نگاهم با تعجب به دهانش بود

گفتم چطور؟؟؟

با تردید نگاهم کرد و سکوت ادامه حرفش شد

خم شدم و دستان یخ کرده اش را در دست گرفتم و با نگرانی گفتم حرف بزن رادمهر تو رو جون زیبا
!!!

آهی کشید و گفت

حرفی که زد برام مثل وصل شدن به برق بود

تمام بدنم سرد و ناگهان داغ شد

اگه قسمم نداده بودی که صبر داشته باشم تا روز موعود به حتم دیشب با دستهام خفه اش می کردم
...

خشک شده بودم

رو کرد بطرفم و گفت

طاقت شنیدنش رو داری؟؟؟

"داشت زیبادخت را از بی طاقتی می ترساند"

زیبادخت مظلوم
من خود کوه درد بودم "

لب باز گردم و گفتم : خودت چی فکر می کنی ؟
سری با تاسف تکان داد و تکیه به مبل زد و گفت
تو از هر تهمتی مبرایی
من براش دارم، نگران نباش !

شصتم خبر دار شد و او ادامه داد....
وضعیت مصرف الکلیش، هر روز اسفبار تر میشه
داشت می رفت که خودش رو بسازه؛ با حرفم میون راه میخکوب شد

گفتم بابا، تو این چند سال که این همه بدنبال زیبا گشتیم؛ هرگز بخودت زحمت ندادی که بدنبالش
بگرددی

یعنی دلت هیچ وقت برای این دختر بی نوا شور نزد

برگشت و نگاهم کرد...

تلخی نگاهش و حرفی که زد؛ هنوز تو سلول سلول بدنم می چرخه ...

زیبادخت مظلوم
-مگه من مثل تو کم عقلم که وقتم رو برای یه

و سر رادمهر شرمزده پایین رفت و حرفش را خورد
لبخندی تلخ و زهر دار بروی لبهایم نشست و دستش را گرفتم و با بغض گفتم
بگو... خجالت نکش
چشم بست و سکوت کرد ...

نگاهم به سقف ثابت ماند و زیر لب نالیدمخدایا و اشکی حسرت وار بروی گونه ام سرازیر شد ...

بیاد آن شب پر درد سقطم افتادم، همان شب که روح و جسمم ذره ذره تکه تکه شد او بعد از چند
روز عذاب و تب

تنهایم گذاشت و زمانیکه برگشت تهمت بی عفتی بر پیشانی ام گذاشت!

باز با حال خرابی که داشتم، بیشتر دلم برای رادمهر و غرورش سوخت!

باید چیزی می گفتم تا آرام شود ...

- جان دلم غصه نخور حرفهای اون نامرد برام اهمیتی نداره مهم خودم هستم و ذاتم، که خدا رو شکر
ازش اطمینان دارم.

تو هم یادت نره برای ساختن فردا ؛ امروز مهمه!

یک قدم به عقب برداری و گذشته فکرت رو در گیر کنه، آینده ی پیش روت ممکنه آسیب ببینه...

بهتره باهم بسازیم ...هووووم؟؟

با تعجب نگاهم کرد و با جدیت گفتم:

آره بسازیم

فردا رو

باید بسازیم بدون ترس

من ایمان دارم همه چیز درست می شه ...

چشمانش خیره ی نگاهم بود، با دهان نیمه باز حرفهایم را گوش می داد...

لب باز کرد و در حالیکه دست بزیر چانه می برد گفت : تو واقعا زیبایی!!؟

اخمی به خاطر حرفش بروی ابروهایم جا خوش کرد و گفتم: چی فکر کردی وقتی گفتم تغییر منظورم همین بود دیگه شیطون ...

زیبادخت مظلوم
دستم را با شادی فشرد و ذوق نگاهش ته دلم را اطمینان بخشید

-زیبادخت؛ سالها آرزوی دیدن این روز رو داشتم، جسارت و غرورت تموم غصه هامو سُست و بُرد!

تو از نو ساخته شدی بخدا!

برات خوشحالم باور کن از ته قلبم خوشحالم ...

نگاه پر از امیدمان بروی صورتمان می چرخید که

درب اتاقم چند تقه خورد و اجازه ی ورود دادم
با کارمند بخش پذیرایی با سینی کیک و چای وارد اتاقم شد

«آیین»

زیبادخت مظلوم
آه پشت پنجره ی امید، به صحنه ی دلبرانه ی بودنت تا ابد می کشم!
دیوانه بیا....

بیا و مجنون وار بکشم، سمت سبکبالی نگاه جذابت....
ای شهنشاه رویاهایم، بیا بمان و مرا لبریز از بودنت کن.....
می خواهمت!

می خواهمت دیوانه وار، تا زمان نفس های آخرم ...

می جویمت!

می جویمت، برای ثانیه های پرعطش نیازم

نقطه ی سر خط شعرم را پر رنگ بروی کاغذ فشردم و پلک چشمانم لرزشی خفیف گرفتند..

تیکهای عصبی روح پر نیازم هستند!

لعنتی ها مدام بی تاب می کنند و او را می خواهند ..

زیبادخت مظلوم

لعنتی های بی خواب و آرام، سالهاست چیزی را از من طلب می کنند و منه تهی دست؛ برایشان فقط آه و حسرت نبودش به ارمغان می آورم

نفرین به این روح و افکار!

نفرین بر خاطرات

تکیه به صندلی خستگی هایم دادم و نگاهم به سقف اتاق تنهایی هایم خیره ماند ..

احساسم وقتی بیداش هستم بی پروا و بی قرار پی آن نگاه آبی و پر آرامش می گردند !!!

پنجره ی پشت سرم، باز است و باد سرد پاییزی پیچش وار سردی محسوسی را مهمان اتاقم کرده

....

و منه بی نوا میان این همه سرما در حال سوختنم!

تم نیست که می سوزد این قلب پر از گله و شکایت از توست، که چطور خار و خفیفم کردی!

این منه پر نیاز، که ناجوانمردی تو؛ چوب حراج به خانمانم زد

نیمه های شب است خدا

خواب آرامم رفت!

زیبادخت مظلوم
زندگی ام ویران شد ...

چطور نسوزانم وقتی سوختم

چطور؟؟!

دانه های درشت عرق از شدت خشم سرکش بروی پیشانی ام جا خوش کرده...

من تبی عمیق را امشب بدوش می کشم از سر زخمی عمیق در اعماق روحم

از اتاقم بیرون زدم، به حالت دو مسیر پذیرایی تا درب خروج رو طی کردم ...

چندین و چند بار سکندری خوران بوسیله ی در و دیوار کنترلم را حفظ کردم ...

همه جا تاریک بود و مادر در خوابی عمیق در اثر داروهای خواب آور تجویز یگانه فرزندش بسر می

برد

درب خانه را بی سر و صدا باز کردم و نفهمیدم چطور آسانسور مرا به بالاترین نقطه ی ساختمان

رساند...

درب انتهایی مابین بام هیجده طبقه ی مجتمع را با دست لرزان کشیدم و با پاهای لنگ و بی تعادل

خودم را به سمت لب بام و آخر مسیر رساندم

آخر زندگی ...

آخر حماقت ...

زیبادخت مظلوم
آتیشم بزن راحت شم

منه احمق منه زود باور

زیبااااا دخت نفرین بر تو

نفرین به روزی که دیدمت لعنت به اون نگاهت

که سوزوندم

خدایا چطور بازی خوردم

چطور باختم !

نفس کم آوردم

نفس که نه این آخرین رمقهایم بود

همانجا تن خسته ام کف بام فرو آمد و گلوی خشک شده ام در اثر فریاد انگار زخمی دردناک به دوش
می کشید

پاهای بی جانم را

پاهای لنگانم را در آغوش کشیدم و سرم بروی زانو فرو آمد و آرام آرام اشک ریختم

اشک که نه خون دل !

چشم که بستم تمام سالهای سوخته ی زندگی پر دردم مانند فیلمی غمناک و درام از نظرم گذشت

سالهایی که بخاطرش سوخت

سالهایی از بهترین روزهای عمرم که می توانستم از لحظه لحظه اش نهایت لذت را ببرم و با یاد و نام او سوخت

اوکه مرا نمی دانم به چه گناهی سوزاند

اوکه مرا جا گذاشت و با غافله ی خوشبختی رفت

ریز لب نوحه خواندم برای سرگذشت تلخم

برای حماقتم ...

- مامان یادته گفתי تمومش کن..

یادته گفתי و آیین حرفت رو گوش نکرد

آخ مامان !

تقاص سالهای سوخته ی جوانی ام رو از کی پس بگیرم ???

از این به بعد چطور زندگی کنم؟

چطور این قلب پر از نفرت رو هر روز دعوت به تپیدن کنم....

زییادخت مظلوم

هان!!!

تو بگو مادر من ...

تو بگو برام ...

که منه بدبخت، حتی جرات ندارم روبه رو بخاطر جون مریض و روح شکسته ات؛ برات درد دل کنم

تویی که هم پای من سوختی و من باعثش بودم

منه احمق

منه زود باور

اشکهای داغم زانوهای یخ کرده ام را خیس کردند و بی رمق به هق هق افتادم و

تمام دیروز لحظه به لحظه جلوی چشمانم آمد ...

ساعت ده صبح بود تلفن مطبم زنگ خورد...

بیمار بی حوصله ای داشتم ...

با صدای زنگ، تمام حس و حالش میان درد دل‌های غمناک زندگی اش که داشت آرام آرام برآیم می

گفت؛ گم شدند!

روکرد بطرفم و با اخمی طلبکارانه گفت

زییادخت مظلوم
بیخشید جناب دکتر

من تمام تمرکزم بهم ریخت

آهی نا امیدانه کشیدم و لبخندی مصنوعی تحویلش دادم

- خانم محترم بارها گفتم

تمرکز باید حدش اونقدر قوی باشه که شما نه چیزی بشنوی نه ببینی

بازهم بروی چشم ..

از جا بلند شدم و عصبی دکمه ی احضار منشی رو فشردم و گفتم که تمامی تماسها را قطع کند

بروی صندلی لم دادم، بیمار بی نوا از اول شروع کرد و من که بی نهایت روی کارم دقیق بودم...

تمام حواسم را به صحبتهایش دادم ...

بعد از ویزیت بیمارم

خسته لب پنجره خودم را به لیوان چایی داغ که منشی تازه برایم آورده بودمهمان کردم..

هنوز چند جرعه نخورده بودم که منشی درب زد و اجازه خواست

هنوز اجازه ی ورود نداده بودم که صدای رفیق شفیقم دکتر صدر از پشت درب آمد

- خانم اگه خسته هستن من می رم شما لطف کن بگو با من تماس بگیرن ..

در که باز شد، منشی بی نوا ورود نکرده با شادی گفتم:

دکتر صدر هستن؟

سری بعلامت تایید حرفم تکان داد و اجازه ندادم حرف بزند و گفتم لطف کنید بگید تشریف بیارن
داخل....

به آقای ناصری هم بگید دو تا قهوه داغ آماده کنن ...

چشم گویان از اتاقم بیرون رفت و روپوش، سپیدم را از تن خارج کردم و

صندلی های روبروی میزم رو کمی مرتب کردم و در همان حال درب باز شد و دکتر اجازه گویان با
لبخندی شاد بطرفم آمد و با خوشحالی در آغوش کشیدمش

نگاهی به سر و صورت صفا داده و کت و شلوار مارک دارش؛ انداختم و با خوشحالی گفتم: چطوره
آقای داماد فراری ما !!!

سری شرمزده بزیر انداخت و گفت

ای بابا دیگه کلافه ام آیین جان!

بخدا که کلافه ام، داشتم زندگی مو می کردم بخدا

اخمی شوخی وار برویش زدم و گفتم

شیطون !!!

دو ماهه با خانمت رفتی میلان و مسکو رو دور زدی، الان غر و شکایتش رو برای آیین دربه داغون آوردی؟؟

دستش را بروی سر شانه ام گذاشت و گفت: نگو!

نگو که پنچرم، به جون آیین!

آخه کی به منه پیرمرد گفت که برو زن بگیر....

داشتم بی سر و صدا زندگیمو می کردم والا

زدم بروی بازویش و جدی گفتم:

ای بابا نگو....

مگه ما چند سالمونه!

هنوز پا به چهل سال نگذاشته؛ پیر شدیم؟؟؟

خنده ای کرد و سرش را چند بار تکان داد و گفت:

زییادخت مظلوم
اوف نگو نگو که پیر شدیم رفت آقای دکتر!!!

هر دو روبروی هم نشستیم، از روی میز بسته ی شکیل جعبه ی شیرینی بی نظیری که صبح بیمار تازه معالجه شده ام بعنوان تشکر زحمتهایم و دستخوش...

برایم آورده بود را باز کردم و روبرویش گرفتم و گفتم بفرمایید دهننون رو شیرین کنید.....

شما که به ما شیرینی ازدواجت رو ندادی!

با خنده شیرینی برداشت و گفت:

اتفاقا اومدم که برای شیرینی و شام دعوت کنم....

با ذوق نگاهم برویش بود و گفتم پس کو کارتت!!!

سرش را بعلامت در ماندگی تکان داد و گفت:

برای همینه که میگم منو چه به ازدواج؛

حالا کو تا عروسی

الان چند روزه پدر خانمم، بهمراه پدرم تو هتل برنامه ی پیش جشن گرفتن ...

اصل حالم رو بخوایی خسته و بی حوصله ام

باورت بشه یا نه تسلیم خواست اطرافیان شدم ...

خانمم بی نوا؛ مثل من زیاد راغب به این جور برنامه ها نیست...

زیبادخت مظلوم

اما خب چکار کنیم!

بزرگترها می بُرن و می دوزند آیین جان!

ما هم تسلیم

راستش دیشب و پریشب مراسم آشنایی افراد درجه یک هر دو خانواده بود و امشب هم مراسم آشنایی دوستان با مرام من و عروس خانم

منم که اولین نفر جناب سردار فرید تو ذهنم بود ، سر از پا نشناخته دویدم

سمت مطبت...

که با اسکورت بیرمت جناب دکتر ...

راستش را بخواهی تو راه بودم تماس گرفتم، منتها منشی گفت که بیمار داری

به همین علت گفتم میام و تا ساعت آخر هم شده منتظر می مونم تا ببینمت...

لبخندی دوستانه به صورت ماه داماد زدم و گفتم: تو مرام و معرفت تکی رفیق شفیق به تو میگن ...

تا آمد به خودش افتخار کند، گفتم:

دوماه رفیق شفیق تو ؛ کلینیک و آسایشگاه رو به امان خدا ول کردی و رفتی پی نامزد بازیت....

حالا اومدی برام بلبل زبونی می کنی

هووووم؟؟؟؟

چشمانش گرد شد و با چهره ای بامزه نگاهم کرد و جدی گفتم چیه دروغ میگم

حالا هم برگشتی و می خوایی با یه شام از دلم در بیاری

حواسم هست چقدر از خوشگذرونیت گذشته....

باید جبراناش کنی

شاید لازم شد این بار تو بمونی و من برم نامزد بازی

ابروهایش از هم باز شدند و بلند زد زیر خنده و بیاد حرف مادرش افتاد!

آخرین باری که شام مهمان خانه ی پدری اش بودم

مادر دکتر گیر سه پیچ داده بود دختر خواهرش را به ریشم بچسباند و من که زیر بار نرفتم؛ مادر دکتر

با خط و نشان به صدر پیام داد که به آیین بگو اول و آخر خودم برات آستین بالا می رنم و زنت می

دم ...

زیبادخت مظلوم
بلند تر خندید و در حالیکه از شدت خنده چشمانش به اشک نشسته بود؛ گفت:
بخدا که مامانم اینکارو می کنه تازه همین امشب هم برات برنامه داره!

میگی از کجا می دونم....

به جون آیین مطمئنم پسر

آخه دیروز که من و خانمم داشتیم لیست دوستان درجه یکمون رو برای دعوت می نوشتیم اومد
بالای سرم و طلبکارانه گفت

ترنم رو یادت نره مادر...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مامان جان ترنم نه دوست منه، نه ستاره !!!

اخمی کرد و دست بکمر زد و گفت

وا مادر الا باید دوستت باشه

دختر خاله ات که هست ..

ستاره آرام به پهلویم زد و تا نگاهش کردم تا آخر معنای نگاهش را خواندم ...

با خنده رو به مادر گفتم

می خوایی شرط رو ببری کلک....

شونه بالا انداخت و جدی گفت:

نه قربونت برم

زییادخت مظلوم
خوب ستاره جون خودش خانم دبیره...

گفتم ترنم ماهم که فرهنگی هست به جمع شما میاد مادر جون ...

سرم را با تماینه تکان دادم و گفتم:

بله بله حق باشماست!

و رو به خانم گفتم: بنویس ستاره جان، اسم ترنم خانم رو بنویس تا مادر حسابمون رو نرسیده ...

تکیه به مبل دادم، قهوه ام را سر کشیدم و گفتم:

مگه مادرت بفکر ما باشه وگرنه تو که از این خیرها نداری!!!

خواهر خانمی...

چیزی برام جور کنی ..

سرش را تکان داد و گفت

متاسفانه ستاره تک فرزند آیین جان!

اما نگران نباش...

زیبادخت مظلوم
ترنم دختر خاله ام خیلی بی نظیره.... مطمئنم امشب وقتی باهاش آشنا بشی خودت برنامه ی
خواستگاری هفته ی بعد رو ردیف می کنی؟؟؟

اخمی بروی ابروهایم نشست و گفتم:

دختر خاله ات مگه کم عقل باشه آیین رو بیسنده ...

چهره اش با حرفم در هم رفت و اخمو گفت

تازه از خدایم باشه

نگاهم لغزید بروی پای لنگم و تا ته ماجرا را خواند!

لبهایش را بخاطر بی معنی بودن بهانه ام آویزان کرد و گفت:

مسخره نشو آیین، اول اینکه لنگ زدنت اونقدر بچشم نمیاد و فقط اگه تند راه بری و با دقت خاص
آدم متوجه میشه.....

دوما تو اونقدر موجه و خواستنی هستی که این به اصطلاح نقص کوچیک بچشم هم نمیاد

شیرینی دیگری برداشت تکیه بروی مبل زد و پا بروی هم گذاشت و گفت: والا من می ترسم ترنم تو
رو ببینه خودش بیاد خواستگاریت

معذرت می‌خوام که از این لفظ استفاده می‌کنم اما خانمت لیاقت تو رو نداشت! همون بهتر که گذاشت و رفت.....

شان و شخصیت تو باید خرج یه آدم مثل خودت باشه....

خاص و فهمیده

سرم پایین رفت و بیاد گلاره و تمامی رنجهایی که چند سال اخیر کشیدم

آه از نهادم آرام بلند شد

دکتر صدر رفت، قول دادم بموقع و با سر وضعی بی نظیر در هتل بینمیش

بعداظهر بعد از سر زدن به آسایشگاه راهی خانه شدم و از منشی خواستم دو بیماری را که برای بعداظهر وقت گرفته بودند را دست بسر کند که روز دیگری بیایند

بعد از خرید کادویی شکیل برای عروس و داماد که تابلوی نقاشی زیبایی بهمراه قابی زیبا و مینا کاری شده که بدورش زیبایی کار را تکمیل کرده بود و دسته گلی زیبا راهی خانه شدم

مادر چقدر خوشحال بود، که بعد از مدت‌ها لبه‌ایم به خنده باز شده..

مدام دورم می گشت و قربان صدقه ام می رفت

راس هشت شب راهی شدم!

راهی مکانی که هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم

حقایق وحشتناکی از بریده های دردناک زندگی ام را بروی دایره بریزد و دردهای خفته ی قلبم دوباره سر باز کند ..

آدرس خیلی سر راست بود، هشت و نیم نشده روبروی هتل بودم ...

راننده اتومبیلم را به پارکینگ برد و طبق توضیحاتی که صدر داده بود

بطرف بخش تالار هتل مذکور براه افتادم

هنوز خیلی وقت تا شروع شدن جشن باقی بود

چون سر و صدایی نمی آمد!

حیاط و محوطه ی روبروی هتل هم چندان شلوغ بنظر نمی رسید....

الحق که جای شیک و بی نظیری را برای جشن انتخاب کرده بودند!

بخش پذیرش مردی با لباس فرم از من کارت ورود به تالار را خواست .

زییادخت مظلوم

کارت کوچکی که صدر امروز برایم آورده بود و مخصوص ورود به محل جشن بود رانشانش دادم و با احترام مرا به بخش تالار راهنمایی کرد

درب ورود به تالار را با احترام بداخل باز کرد، دست بسینه تعارفم کرد بداخل تشکری کردم و جوابم را داد و خودش برگشت به بخش پذیرش

....

"عجب که ثروت چه تعظیم و تکریمهایی رابه همراه نمی آورد!"

این همه شکوه و عظمت و ریخت و پاش فقط برای یک دورهمی دوستانه، واقعا زیاده روی بنظر می رسید ...

کادو و دسته گلی را که آورده بودم بروی میزی تزیین شده که گوشه ی سالن بود و چندین کادوی دیگر هم برویش خودنمایی می کردند گذاشتم و در حالیکه چشم می چرخاندم تا از میان افراد کم حاضر در سالن چشمم به آشنایی بخورد

دستی بروی سر شانه ام نشست و صدایی آشنا از پشت سرم گفت

جناب فرید؟؟!

برگشتم سمت صدا و با دیدن استاد کمالی

که استاد من و صدر در دوران دانشکده بود ذوق زده دستش را فشردم و با خوشحالی احوالش را جويا شدم ...

بهترین خاطرات من و صدر و کاوه رفیق بازیگوشم در کلاس این استاد فهمیده اتفاق افتاده بود ...

مشغول صحبت بودیم که ناگهان صدای دست و شادی و هلله ی عده ای دختر جوان

که رقص کنان پشت سر صدر و خانمش وارد تالار می شدند رشته ی کلامان برید

به تبعیت از دیگران ما هم شروع کردیم به کف زدن برای عروس داماد ...

ساعت چقدر تند راه می رفت لعنتی ...

انگار عمر لحظه های خوش زندگی ام با با من تعارف و شوخی داشت ...

که مدام کوتاه و کوتاه تر می شد ...

"سردم شده بود، باد پاییزی شلاق بی رحمش را بروی تنم بی رحمانه می کوباند!

چشمان داغدارم از چشمه ی اشک لبریز را؛ بروی هم گذاشتم و سربه دیوار سرد لب بام تکیه دادم ...

زییادخت مظلوم

پلکهایم گاهی اوقات دزدانه باز می شدند و نگاهم به سقف سرمه ای آسمان خیره می شد و دوباره بروی هم می بستمشان و دل به افکار درد آورم می سپردم!

تن از سرما لرزیده ام میل پریدن داشت

میل رهایی ..

ساعت چه خوش، گذشت و کوتاه!

بعد از مراسم پذیرایی و شام

هر کسی از دوستان صمیمی عروس و داماد گوشه ای دور هم جمع شدند و دوستانه مشغول حرف زدن بودند.

صدر در حالیکه دختری سبزه رو و بانمک که موهای بلندش را بروی سرشانه دلبرانه ریخته بود و شال حریر و باریکش نصف آن همه خرمن را هم نپوشانده بود و دامن بلند لباسش را بسختی در دست جمع کرده بود که بتواند هم قدم صدر راه بیاید، نزدیکم شدند و ... صدر با خوشحالی روبه من گفت
بفرما آیین جان اینم دختر خاله ی محجوب من ترنم خانم ...

لبخندی بروی صورتش پاشیدم و مشغول احوال پرسی بودیم که صدر با شیطنت گفت

آیین جان

دختر خاله ی محترم بنده یکم خجالتی هستن

زییادخت مظلوم
یه وقت دیدی با سوال دوم و سوم ایشان از شرم آب شدن
نگی نگفتی...

دخترک بامزه که به صورت ظریفش بزور می خورد سی سال داشته باشد با خنده آرام بروی بازوی
صدر زد و او لبخند زنان گفت
باشه باشه ببخشید خانم دبیر
من دیگه برم که خانمم تنهاست....
خوش باشید عزیزان ..

نگاه ترنم بدنبال صدر تا انتهای سالن پیش رفت...
آرام بشوخی برای اینکه خجالتش بریزد گفتم :
نگران نباشید من سوال خاصی ندارم که بترسید!

با صدایم فوری سر چرخاند و چشمان قهوه ای رنگش میخ نگاهم شد و سر بزیر انداخت و گفت: نه
حواسم به ستاره بود انگار کارم داشت!

و بعد قدمی به عقب برداشت و سر بزیر نفسی سر در گم بیرون فرستاد...

به حرکات بچه گانه اش لبخندی زدم
واقعا خجالتی و کم حرف بود!

فقط نمی دانم با این حجم از شرم و حیا چرا همراه پسر خاله ی گرامی شده و بدیدارم آمده بود برای احوال پرسى!!!

بهتر دیدم جو را کمی عوض کنم

لیوان آبمیوه ی روی میز را بطرفش گرفتم و گفتم بفرمایید ...

نگاهی به آب پرتقال توی دستم انداخت و نگاهش چرخید بروی میز

خندیدم و گفتم مثل اینکه با آب پرتقال میونه ی خوبی ندارید که به لیوان آب آلبالو خیره شدید !!!

دستش را فوری بطرف لیوان گرفت و از دستم قاپید و در نتیجه لیوان بی نوا از دستهای هردویمان بروی زمین سقوط کرد و تکه تکه شد و بهمراهش لباس خانم معلم که دنباله ی بلندش زمین را پر کرده بود کثیف شد.

هر دو با دستپاچگی خم شدیم تا خرابکاری روی زمین را ببینیم که در نهایت سرهایمان هم بهم اثابت کرد و او آخ گویان سرش را عقب کشید و دستش بروی سنجاق سر فلزی روی سرش رفت که تا اعماق سر بنده را نشانه رفته بود

چشم بستم و مشغول ماساژ دادن جای زخم سنجاق خانم خجالتی بودم که صدایش آمد

واقعا متاسفم !!!

زیبادخت مظلوم

لبخندی زورکی بروی لب نشاندم و از قصد برای اینکه
یر حرف بلاخره باز شود و حرفی زده باشم
گفتم:

خواهش می کنم شما ببخشید که لباستون کثیف شد..

خم شد و دنباله ی لباسش را جمع کرد و بی ریا گفت

فدای سرت!!!!

ناگهان سرش بالا رفت و با چشمان گرد نگاهم کرد و گفت

البته فدای سرتون !

سرخ شد و گونه های سبزه مانندش گل انداختند

دختر محجوبی بود..

"اگر از حق نگذرم، از سر این آیین دربه داغان و دلشکسته و بی حوصله زیادی هم بنظر می آمد ...

نگاهش و آن شرم زیبا مرا بیادش انداخت

آن نگاه آبی بی انتهای محجوب

در کوک آن نگاه آبی بی وصف رویایی و جنون وار بودم که بروح و جسمم شیرین و لطیف نوازش
می کشید و لبخندی از ته قلب بروی لبانم از خاطره اش نقش بست

زییادخت مظلوم
او.....

نگاهش بروی صورتم

افتاد بی نوا فکر می کرد

این لبخند شیرین برای اوست دیگر نمی دانست که من لبخندهایم هم صاحب دارد!

صدایش آمد!!!!

لعنت خدا بر دل سیاه شیطان

داشتم رویا می دیدم....

لعنتی صدایش از رویاهایم بیرون زد!

اما انگار رویا نبود...

- عزیزان و مهمانان گرامی از اینکه امشب شادی بی وصف این زوج خوشبخت رو در کنار ما جشن گرفتید بی نهایت ما و پرسنل و عوامل و بخصوص مدیر عامل و صاحب هتل نگین و این بنده ی حقیر رو سر افراز کردید....

بی نهایت متشکرم و شما رو به شنیدن موسیقی زنده و بی نقص جناب الوند ،

استاد دانشکده ی هنر دعوت می کنم

- سر چرخاندم...-

زیبادخت مظلوم

درست می دیدم

نه

نه این توهمی بیش نبود

چشمانم گیج و مبهوت تعقیبش می کردند و ذهن آشفته ام در حال حلاجی کردن چیزی بود که
مشاهده می کردم

زیبا بود

آیا حقیقت بود و چون بفکرش بودم توهم زده بودم

همان چشمان درشت و دریا گونه

همان موهای طلایی ابریشمی و

که لباسی فاخر از مدیریت برتن داشت

سالن جشن و او

با آن قد رعنا و قدمهای آرامش بخشش بدور سرم می چرخید

صدای ظریف ترنم آمد

جناب فرید شما خوب هستید

نگاهم چرخید سمت او و چندین بار پلک زدم تا شاید آشفتنگی ذهنم را جمع و جور کنم

زیبادخت مظلوم
تا برگشتم و ببینم آیا آنچه دیدم حقیقت بود یا نه؟؟

پر کشیده و رفته بود!

دوباره صدایم زد ...

سرش را کج کرده بود و حال پریشان مرا نظاره می کرد

..

- جناب فرید واقعا نگران‌تون هستم،

رنگتون پریده؛ مثل اینکه افت فشار دارید؟؟؟!

گیج می زدم، تلو تلو خوران دست به لبه ی میز بردم تا تعادلم را کمی حفظ کنم

دست بطرفش بلند کردم و در هوا تکانش دادم که یعنی نگران نباشید خوبم!

اما هنوز حال و تعادلم طبیعی نشده بود که شوک بعدی وارد شد

صدای ساز آشنای رفیق شفیقم، تمام سالن را زینت بخشید و رو که سمت سن بلند تالار چرخاندم رادمهر را دیدم که بروی صندلی مجلی تکیه زده و سر بزیر ساز بی نظیرش را بصدا در می آورد...

خدایا امشب اینجا چه خبر بود؟

باور نداشتم آنچه می دیدم!

صدای آرام و دلنشین گیتار رادمهر تمامی افراد داخل سالن را در جا میخکوب کرده بود....

اما منه بی نوا بهت زده نگاهم ثابت نقطه ای بود که آن زیبا چشم چند دقیقه پیش ایستاده با همان صدای گرم و جذاب برای حضار سخنرانی می کرد

نه

نمی توانم آنچه دیدم را در ذهن حلاجی کنم!

زیبادخت من از حضور در کنار گنجشکی کوچک شرم داشت؛ چه برسد سخنرانی بالای سن تالار

زییادخت مظلوم

نمی توانست او باشد به حتم در خیال و رویا بسر می بردم و چون در فکرش بودم آن زن را شبیه
زییادخت دیدم

وگرنه که این حجم از جرات و جسارت از زییایم بعید است !

واقعا که احمق بودم

بروی صندلی بی حال و رمق نشستم ، ترنم نگران بالای سرم شربت بدست آمد و با همان صدای
ظریف گفت:

جناب دکتر واقعا نگران حالتون هستم!

نگاهش کردم و به رسم ادب لیوان شربت را از دستش گرفتم و چند جرعه سر کشیدم
در حالیکه صدای ساز رادمهر امشب برایم زجر آورترین موسیقی دنیا بود اخم کنان گفتم:
باید یه هوایی بخورم من الان برمی گردم ...

سری تکان داد و گفت

اجازه بدید همراهیتون کنم

تشکری کردم و با عجله در حالیکه دکمه های یقه ی لباسم را بهمراه آن کراوات مسخره بشدت از دور
گردن آزاد می کردم پا به بیرون تالار و محوطه ی لابی هتل گذاشتم ...

گیج و سرگردان بروی یکی از مبلهای لابی نشستم و چشمانم در اثر درد شدید شقیقه ها بسته شدند

بلاخره بعد از دقایقی صدای ساز رادمهر قطع شد و صدای تشویق حضار آمد

باید برمی گشتم خانه!

امشب جای من اینجا نبود ...

این حجم از توهم را اصلا درک نمی کردم

زیر لب لعنتی به افکار پوچم زدم و بسختی از جا بلند شدم

راه تالار را درپیش گرفتم تا با صدر خداحافظی کنم و بخاطر پذیرایی تشکر داشته باشم تا زودتر به اتاقم پناه ببرم

صدر نزدیک درب ورودی بهمراه همسرش ایستاده بود و با مهمانان یکی یکی بگرمی خداحافظی می کرد

با دیدنم بازویم را محکم نگه داشت و آرام نزدیک گوسم گفت بزار خداحافظیم تموم شه کارت دارم

روبه چند مهمان باقی مانده ی جلوی درب با احترام در حال تشکر و خداحافظی بود که گفتم:

صدر من حال خوب نیست؛ مرد

اگه اجازه ی مرخصی بدی من هم برم خونه؟؟

فردا با هم صحبت می کنیم.....

زییادخت مظلوم
بی توجه به حرفم مشغول خداحافظی بود و عصبی زیر لب گفت:
یکم صبر کن کارت دارم فراری ...

پوفی عصبی کشیدم و کنارش بناچار ایستادم و به تبعیت از خودش لبخندی مسخره بروی لبها
نشاندم و با مهمانان خداحافظی کردم

بیشتر دوستان عروس و داماد رفتند، بجز چند آشنا و به‌مراه ما کسی در سالن نبود...

صدر که از خداحافظی فارغ شد، بازویم را کشید مرا بگوشه‌ی سالن برد

اخمی پر رنگ بروی صورتش سایه انداخته بود

نگاهی به سر و وضع نامرتبم کرد و گفت: آیین بخدا دلم می‌خواد چنان مشت محکمی روی اون
چونه‌ی خوشگل‌ت بخوابونم که دلم آرام بگیره ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم چرا ???

دست بکمر زد و به‌مراه اخم گفت :

د آخه احمق من دختر خاله ام رو برای آشنایی با تو بزور کشوندم کنارت

بعد تو یه حرکتی می‌کنی که بیچاره فکر می‌کنه چقدر چن‌دش آورده با چشم‌گریون خداحافظی کرد
و رفت

بهت زده و البته شرم‌منده لب‌بدندان گرفتم و گفتم واقعا متاسفم!

زیبادخت مظلوم
من قصد بدی نداشتم .فقط کمی حالم خراب شد.

خودت که بهتر می دونی
من آدم دل شکستن نیستم...

مخصوصا که مهر این دختر خاله ی زیر نقش شما بدلم نشسته و می خوام اگه اجازه بدی یه قرار
بگذاریم برای صحبت های اولیه
هووووم چطوره ???

اخمی کرد و در حالیکه از سر تا پایم را نگاهی گله مند می انداخت سری تکان داد و گفت
چکار کنم از دست تو
لپش را کشیدم و گفتم برام برادری کن همین ...

الانم بهتره من برگردم خونه چون نیاز مبرم به استراحت دارم...
خودت بهتر می دونی صبح زود تو آسایشگاه بیمار بدحال دارم ...
کارها همه روی سرم ریخته ..

لبه ی کتتش را مرتب کردم و با خنده گفتم:

زییادخت مظلوم
آقا داماد هم که وقت نمی کنن بیان سر کارو زندگیشون

ما باید جورشون رو بکشیم

اخمهایش کمی از هم بازشدند و گفت

از دست تو

در حالیکه بطرف کتم که روی میز بود می رفتم گفتم

از طرف من از ترنم خانم عذر خواهی کن و بگو که خسته بودم و فشارم افتاده بود

یادت نره ها ..

پلک بر هم گذاشت و بعد از خداحافظی از همه راهی حیاط و محوطه ی هتل شدم ...

باید کمی معطل می شدم که راننده ماشینم را بیاورد ...

ده دقیقه ای نگذشت که

صدر هم بهمراه خانمش و چند نفر اقوام در حال بیرون آمدن از درب خروج هتل بودند ...

ماشینم را راننده آورده بود

تشکری کردم و در حال سوار شدن بودم که

صدایش دوباره فضای اطراف حیاط و محوطه ی بیرونی را پر کرد ...

- تشکر آقای صدر امیدوارم که از پذیرایی راضی بوده باشید...

سرم چرخید و او را میان جمع در حال صحبت دیدم ...

بهت زده نگاهم بروی حرکاتش بود

این دیگر نمی توانست خیال باشد!

نه این خود واقعیت بود؛ که چنبره بر احوالم انداخته بود...

لبخند ملیحی بروی لبانش نقش بسته و با صدر و همسرش در حال صحبت کردن بود...

درب ماشین از دستانم رها شد و تلو خوران بزور صاف ایستادم و با صدایی بی جان تمامی قوایم را در گلویم جمع کردم و نامش را بزبان آوردم

زیبادخت !!!!

نگاه جمع ثابت چهره ام شد و او با چشمانی متحیر و نگران نگاهش بر من دوخته شد

سری بعلامت آنچه می دیدم که آیا خیال است یا واقعیت تکان دادم و اطرافیان پچ پچ کنان نیم نگاهی بر من و بعد بروی زیبا می انداختند

دوباره سه باره صدایش زدم و او ترسیده.....

زیبادخت مظلوم
ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و بهت زده انگار که دستش رو شده باشد پیر استرس دستانش را در
هم چنگ کرد

انگشتانم بطرفش بلند شدند و با صدایی پر بغض گفتم زیبادخت خودتی؟؟
واقعا

خانمی که کنارش ایستاده بود نزدیک گوشش چیزی گفت و زیبا با غمی در چهره سرش را تکان داد

صدر جلو آمد و دستانم را گرفت و گفت آیین جان خوبی ..

چی شده

این خانم رو می شناسی ???

سرم را با تاسف و غم تکان دادم و گفتم خیلی خوب می شناسم

خوب ...

چندین و چند قدم دیگر، به عقب برداشت و ترسیده پشتش به درب شیشه ای ورودی هتل برخورد
کرد و متوقف شد!

با تاسف سر تکان دادم و گفتم:

زییادخت مظلوم

کجا؟؟؟؟

کجا می خواهی فرار کنی؟؟

هووووم

این همه سال گناهم چی بود که ازم گریختی

چطور دلت اومد؛ هان؟؟؟

یعنی تو این همه سال که درد کشیدم و دلشوره ی نبودت روز و شبم رو سیاه کرد تو همین جا بودی

...

تو.....

اینطوری سالها نزدیک تر از هر نزدیکی تو دل همین شهر بودی و یه خبر از خودت بهم ندادی....

بگو....

وگرنه که همین جا خودم و خودت رو آتیش می زنم

بگو که تو زییادخت نیستی لعنتی.....

بگو دارم توهم و خیال می بافم

قدمی سریعتر برداشتم، انگار که ترس و فرارش باعث شده بود پاهای لنگ و بی قوتم جرات و

شهامت پیدا کنند....

اطرافیان همچنان پچ پچ کنان نگاهشان خیره به ما مانده بود و صدر بی نوا که حال خرابم را دید
سکوت کرد تا از موضوع سر در بیاورد

راه فراری نداشت.....

قدم به قدم که نزدیکش شدم دستانش را مدام بروی لباسش چنگ می کرد و بی رمق سر تکان می داد.

انگار التماس می کرد که نزدیکش نشوم

واقعا درست بود.....

درست می دیدم !!!

رباینده ی روزهای خوش زندگی ام و ویران کننده ی تمام لبخندهای سالهای دورم

صورت رنگ باخته و ترسیده اش کنایه از بر ملا شدن خیانتش داشت !

با غضب قدمی بلند تر برداشتم و روبرویش ایستادم و دستم بطرف صورتش بلند شد که رو گرفت از من و نالید

ازم فاصله بگیر

نامیدانه بهمراه بغضی غریبانه گفتم:

پس اشتباه نکردم !!!

زیبادخت مظلوم

تو خود زیبایی ...

از من می ترسی نامرد، روزگارم ..

از کسی که روزی قرار بود سایه ی سرت و امید زندگیت باشه

هووووم ???

از منه بی نوا که سالها برای توعه بی معرفت اشک ریختم می ترسی ...

با توام زیبا

چشم بسته بود و رویش را همچنان از من گرفته بود گفت : من زیبا نیستم شما اشتباه گرفتی !!!

پوزخندی به حرکات مسخره اش زدم و گفتم:

نمی دونستم تا این حد پست و حقیری ...

چی بود ???

هان !

من گناهم چی بود که در نهایت بی رحمی تنهام گذاشتی و حالا بعد سالها می بینمت که تو همین شهر زیر یه آسمون نزدیکم بودی و نفس کشیدی و خبری از خودت بهم ندادی....

اصلا می دونی برمن چی گذشت لعنتی

زیبادخت مظلوم
صدایم فریاد شد و با غضب گفتم با توام زیبا
چه کردم با تو که این حقم بود ...

خشمم چنان یقه ی افسارگسیخته ی احساساتم را گرفته بود که دست بسمت و بازویش بردم و در
چنگ فشردمش

تکانش دادم وفریاد زنان گفتم

با توام عوضی ..

نفرین بر تو که اینقدر دلسنگ بودی و من نفهمیدم

اطرافیان که اوضاع را خراب دیدند سمتم هجوم آوردند و دستانم بازوی لرزانش را رها کرد

لبهایش کبود شده بودند و می لرزیدند....

دست بروی بازویش که فشار انگشتان عصبی ام برویش چنگ اندخته بودند کشید و با وحشت و
صورتی پر اشک خیره نگاهم می کرد

سعی می کرد لرزش لبهایش را کنترل کند ...

زیبادخت مظلوم

شاید در موقعیت دیگری بودم دلم برایش می سوخت، ولی امشب و این احوالات ویرانم جایی برای
دلسوزی از این موجود بظاهر مظلوم و در باطن شیطان باقی نگذاشته بود

تپش قلبم روی هزار رفته بود و میان دستهای صدر و پدرش و چند تن دیگر که فکر کنم از کارمندان
هتل بودند تقلا می کردم تا رها شوم و خشم هشت ساله ام را چنان با فریادم سیلی بروی صورتش
کنم که شاید آبی سرد بروی داغ دلم ریخته شود

فریاد زدم

-ولم کنید کاریش ندارم...

اون باید جواب سوال چندین و چند ساله ام رو بده....

صدر با صورتی آشفته و نگران

سرش را نزدیکم صورتم آورد و ملتمسانه گفت:

آیین جان خونسردی خودت رو حفظ کن درست نیست اینجا و این محل جای آبرو ریزی نیست از
تو بعیده مرد!!!

سرم را با ناامیدی تکان دادم و گفتم

تو چه می دونی از درد من

اصلا هیچ کس چیزی نمی دونه

زیبادخت مظلوم
فقط خود خدا می دونه این زن چه ظلمی در حق من کرده ...

صدر بزور دستم را میان بازوهایش نگه داشت و سر تکان داد و گفت:

می دونم بخدا که دردت رو می فهمم، اما یکم بخودت مسلط باش اون خانم رنگش پریده هر آن
ممکنه پس بیوفته

پوزخندی زدم و در حالیکه دستان پدر صدر و خودش را مدام پس می زدم که رها شوم گفتم:

اون...

اونننن...

نه نترس اون هیچیش نمیشه!

سالها روز و روزگارم رو سیاه کرد و ککش هم نگزید!

الان باید به من جواب پس بده

همین امشب

و نگاهم بروی حرکاتش بود

سرش را خجالت زده و شرمگین بزیر انداخته بود و نیمه ای از صورت اشکبارش را تکیه به درب شیشه
ای هتل داده بود و هق می زد

در همان حین رادمهر بهمراه چند نفر دیگر با شنیدن سر و صدای بیرون درب ورودی هتل؛ دوان دوان
به طرف درب و کنار زیبا خودشان را رساندند....

دستانش زیبا را مهربانانه در بر گرفتند و با نگرانی نیم نگاهی به منه آشفته و بعد به صورت زیبا می انداخت و حالش را می پرسید

رنگ رخساره اش پریده بود ...

خنده ای عصبی و بلند کردم و با انگشت رادمهر را نشان دیگران دادم و گفتم

ببینید ...

ببینید این نامرد!

این به اصطلاح دوست؛ سالها کنارم بود و اشک تظاهر ریخت و دم نزد و یک بار هم نگفت که

رفیق دق کردی از غصه تمومش کن این زن ریاکار حالش خوبه و داره زندگیشو می کنه توخودت رو بدبخت و آلوده ی این زن پست فطرت نکن!

میان همه ی جمعیت احاطه شده ی دور و برم بودم که صدر با عصبانیت در گوشم گفت

آیین تمومش کن

الان نگهبانان بی سیم زدند و حراست هتل داره میاد که حسابت رو برسه

تمومش کن مرد

تو رو جون صدر تمومش کن ...

زییادخت مظلوم
دستام بی قوت از تقلای بی جا افتادند و بی حال آرام گرفتم و اطرافیانم با دیدن آرامش گرفتمم رهایم
کردند و در عین حال هوایم را داشتند که جلو و نزدیکش نشوم

با بغض نگاهم بروی رادمهر و او بود
که.....

نگاه رادمهر که دوباره بروی صورتم
افتاد، ملتسانه گفت:

برات توضیح می دم آیین باور کن داری اشتباه می کنی
همه چیز رو مو به مو برات تعریف می کنم ...
تو فقط کمی بهم امان بده ...
می گم بخدا

سری با تاسف تکان دادم و گفتم:

این همه سال کجا بودی؟؟؟

چرا پس تا بحال توضیحی ندادی؟

اصلا اگه امشب این زن رو اینجا نمی دیدم و دستتون رو نمی شد، باز هم می گفتمی برات توضیح
میدم، هان!؟؟
بگو دیگه لعنتی ...

اصلا تا بحال چرا این کار رو نکردی ???

رادمهر در حالیکه تن نیمه جان زیبا را میان بازوانش نگه داشته بود فریاد زد

- بهتره از اینجا بری پسر

تو رو خدا.....

فردا بیا خونه ام، برات حرف می زنم برو....

جون رادمهر برو ...

و.... نگران با دست چانه ی لرزان و رنگ پریده ی زیبا را تکان می داد صدایش می زد ...

دلم بحالشان نمی سوخت!

چون حال خودم هم دست کمی از آن دونفر نداشت ...

زیبادخت مظلوم
رادمهر تقلا کنان سیلی هایی آرام بروی گونه اش می زد و با بغض صدایش می کرد
او بی حال می لرزید، تکیه به درب ورودی هتل داده بود و هق می زد...

باید می رفتم!

حرفی نمانده بود که بتواند دوی درد چندین ساله ام شود!
من امشب جواب تمامی سوالات مبهم زندگی ام را چه دردناک گرفتم

!

هیچ چیزی وجود نداشت...

در واقع پوچ شدم، این پوچی مطلق حتی با توضیح مسخره ی رادمهر هم به هیچ دردم نمی خورد ..

آن زن متظاهر صورتش را میان انگشتان لرزانش پنهان کرده بود و خدا را صدا می زد....
هههههه

خدایی که نمی شناخت را چه غریبانه صدا می زد؛ لعنتی !!!

زیبادخت مظلوم
خواستم برگردم سمت اتومبیل و از این مکان منفور فرار کنم که صدای ترمز وحشتناک اتومبیلی از
پشت سرمان که با شدت به پشت ماشینم برخورد کرد

سکوت نصفه نیمه ی حیاط ورودی هتل راشکست، چنان صدای مهیبی تولید کرد که همه را
میخکوب برجا گذاشت

که همه سرچرخاندند بطرف صدا و برخورد دو اتومبیل که مردی با صورت برافروخته و خشمگین
به سرعت از اتومبیلش پا به بیرون گذاشت، بدون اینکه توجهی به تصادف حاصله و بلایی که سر هر
دو اتومبیل آورده بود کند،

درب ماشینش را نیمه بازها کرد و

با عجله دوید سمت زیبا و او را از میان آغوش رادمهر جدا کرد، با نگرانی چنان عاشقانه دست بدور
کمرش انداخت و با اخمی غلیظ و نگرانی بی وصفی دست بروی گونه اش کشید و گفت :

زیبا جان عزیزم خوبی ???

با توام حرف بزن

صورت بی حال زیبا را....

همان عشق تمام عمرم را ...

میان سینه اش جا داد و فریاد زد...

اینجا چه خبره؟

چه کسی جرات کرده حال خانمم رو اینطوری بد کنه

زیبادخت مظلوم
و رو به درب ورودی هتل که مردی دوان دوان خودش را بهمراه چند مامور بی سیم بدست می رساند
فریاد زد ...

رامین با توام مرد، توضیح بده

در جا میخکوب شده بودم و حیران صحنه ی روبرویم را به تماشا نشستم ...

چه صحنه ی عاشقانه ی بی وصفی!

معلوم بود با جان و دل همسرش را دوست دارد!!!

بغضی دردناک گلویم را فشار می داد، نفسهای بی رمق بدون اینکه خارج شوند میانه ی گلو گیر کرده
بودند

دوباره در حالیکه سر همسر عزیزش را نوازش می کرد تا قوت قلبش باشد؛ روبه همان مرد که کاملاً
کنارشان بود فریاد کشید:

رامین این بود امنیت هتلت!

ببین حال خراب زخم رو

اصلاً نشونم بده چه کسی حال زیبا رو خراب کرده خودم گردنش رو می شکنم.

زییادخت مظلوم
همان مرد دستی بروی شانه اش گذاشت و گفت
نگران نباش...

الان حلتش می کنم یکم خونسرد باش ...

دوان دوان بطرفم آمد و اخمی بروی ابروها دقیق کرد و گفت:

شما آرامش هتل بنده رو بهم زدید

من بدون هیچ توضیح اضافه ای همین الان از شما به علت اغتشاش و ضربه به محبوبیت هتل
شکایت می کنم

باید همین جا حضور داشته باشید تا ماموران انتظامی از راه برسند..

بی جان بودم!

اصلا مگر راه فرارم بود!!!؟؟؟

چه حقیقت ها که آشکار نشد برایم!

امشب صحنه ی خیانت کسانی که عمری عزیز خود، می پنداشتم برایم رو شد!

من دیگر از هیچ چیز نمی ترسیدم و واهمه بدل راه نمی دادم.....

حتی زندان و حصر

همان مرد که زیبا را در آغوش کشیده بود با شنیدن حرفهای مردی که فکر می‌کنم صاحب هتل بود ناگهان همسر عزیزش را به دستان رادمهر سپرد و باعجله قدم تند کرد بطرفم و فریاد زد

مرتیکه تو به چه حقی آبروی همسرم رو تو محل کارش بردی

عوضی حسابت رو می‌رسم ...

مات و میخکوب نگاهش می‌کردم که وحشیانه داشت بطرفم حمله ور می‌شد و من بی‌جان حتی قدرت جنگیدن رفته بود

چندین نگهبان بسختی جلوی راهش را گرفتند.

من با غصه، نگاهم بروی حرکاتش بود....

"پس مرا رها کرد، که به این مرد قوی هیکل و چهار شانه برسد.."

معلوم بود ورزشکار است و پر قدرت! چون در نهایت تقلای نگهبانان و همان مرد صاحب هتل به سمت من هجوم آورد و مشت آهنینش صورتم را نشانه رفت و....

زیبادخت مظلوم
منه بی جان و قوت ضربه ی دستان قوی اش را مزمزه کردم

دستانم بروی گونه ی ضرب دیده ام نشست و در نهایت ناامیدی چشمان پر اشکم از حسرت این
صحنه های پر درد را بروی هم بستم تا کسی متوجه نشود، در نهایت بدبختی و فهمیدن حقیقت؛
نه درد را متوجه می شوم و نه غرور لگدمال شده ام مهم است...

بلکه فقط و فقط زمانیکه در آغوشش کشید، داشت چشمانم بیرون می آمد!

آخ.....

آخ که من هنوزم سرسختانه تو را می خوام، بخدایی که سلول سلول تنم را آفرید

در دل بدبیراهی نثار خود بی زبان و دلباخته ام کردم ..

خاک بر سرت آیین!

برو بمیر، که در نهایت بیچارگی به چه چیزهایی فکر می کنی...

زیبادخت مظلوم
سر بزیر بودم و فقط صدای آن مرد که میان همه ی جمعیت سعی داشت خودش را به من برساند
و تکه تکه ام کند را می شنیدم که ...

در نهایت بعد از تقلاهای فراوان دستش به لبه ی کتم رسید و مرا با خود کشید میان جمعیت
رادمهر زیبا را به زنی که کنارش بود سپرد و دوید سمت ما...

هر چقدر اطرافیان سعی می کردند که دستش به من نرسد در نهایت سیلی سنگین پر زور دستش
صورتم را نشانه رفت ...

و من بی حرکت میان جمعیت فقط و فقط به یک چیز فکر می کردم

"او صاحب زیبای من است"

و اگر هزار سیلی دیگر هم می خوردم دردش از این حقیقت بیشتر نبود

فریاد می زد و دلیل می خواست که چرا به همسر نازنینش توهین کردم

و هر قدر که رادمهر و دیگران سعی در آرام کردنش داشتند

لحظه به لحظه خشمگین تر سعی داشت دستانش را به من برساند ...

زییادخت مظلوم
دوباره یقه ی بی نوایم چنگ انگشتان مردانه اش شد، می توانستم از خودم دفاع کنم.
قدرتش در من بود؛ اما توانم نبود!

و فقط به لحظاتی فکر می کردم که سالها چه احمقانه و بی تاب و توان لباسش را غریبانه در آغوش
می کشیدم و او

در افکارم غوطه ور بودم و چشمانم خیره ی آنها

که صدای فریادش و اینکه با حال خرابش آمده بود، میان جمعیت و التماس کنان لبه ی آستین آن
مرد را گرفته بود و التماس می کرد که مرا رها کند!
هههه.....

داشت التماسش می کرد، که معشوقه ی سابقش را زیر مشت و لگد نگیرد..

چرا امشب تمام نمی شد، این حجم از درد در توانم نبود بخدا

صدایش در مغزم هنوز هم بعد از ساعتها

ها زوزه وار می پیچید.....

- عماد تمومش کن تو رو خدا

بسه دیگه نزنش

رادمهر فریاد زنان دستش را گرفت و گفت: تمومش کن عماد، این مرد آیینه !!!!

خشکش زد و میان جمعیت دست در هوا خیره ی چشمانم شد و انگار که سالهاست این مرد عماد
نام؛ مجسمه ای بی جان و حرکت باشد....

بدون اینکه نفس خشمگینش را بیرون بفرستد مرا نگاه می کرد....

و صدای گریه های ریز و هق هق های زیبادخت تنها صدای پر شده در فضای حیاط هتل بود ...

رادمهر فریادی دیگر زد ..

این مرد آیین فرید هست، و باید بهش حق بدید که شاکی باشه ...

و رو به زیبا کرد و ادامه داد....

زیبا دخت من الان آیین رو برمی دارم و از اینجا می برم

خودت درستش کن و به مامورای پلیس بگو که شکایتی نداری

این قائله باید همین جا تموم بشه

زیبا سری با بغض تکان داد و مدام اشکهایش را از روی صورت می گرفت و با صدایی خش دار در اثر فریاد گفت:

من امشب نه چیزی دیدم و نه شنیدم

دست همسرش را که هنوزم خیره از سر تا پای مرا ورنده می کرد، گرفت و گفت:

تو هم ندیدی

رادمهر خم شد و کت بی نوایم را که زیر دست و پا لگد مال شده بود برداشت و با بی حوصلگی چند بار در هوا تکان داد و چند قدم بجلو آمد و میان جمعیت دست بلند کرد و بازویم را گرفت و در حالیکه رو به همان مردی که به من هشدار شکایت، بخاطر حتک حرمت هتلهش داده بود کرد و گفت:

خانم محبّی همه چیز رو براتون توضیح میده من باید رفیقم رو از اینجا ببرم ..

زیبادخت مظلوم

همان مرد با حالتی پریشان دستی به موهای آشفته اش کشید و سری بعلامت تایید حرفهای رادمهر
تکان داد و منه بی نوا توسط رادمهر بطرف ماشینم کشیده شدم ..

درب اتومبیل را باز کرد و من ایستاده و حیران نگاهم بروی حرکاتش بود

چشمانش چرخید بروی چشمان پر بغضم و هر دو انگار که تله پاتی نگاه داشته باشیم غمهایمان را
به دل هم راه دادیم....

صدایش زمزمه شد نزدیک صورتم و گفت:

آیین تو از دادمهر برام عزیز تری پسر!

بهت بدی نکردم و نمی کنم...

فقط سوار شو از اینجا بریم به جون خودت که برام عزیزی اگه حرفهامو بشنوی آروم می شی

به حرمت سالهای رفاقتمون یک ساعت بهم مهلت بده

فقط یک ساعت

صدای آژیر پلیس از سمت درب ورودی هتل می آمد و جمعیت حاضر پشت سرمان خیره و منتظر
تصمیم من بودند.....

زیبادخت مظلوم

صدای صدر آمد!

آیین برو بخاطر صدر برو.....

برگشتم و نگاه غمگینش و آن موهای پریشانش شرمگینم کرد ...

اینکه جشن خوبش بخاطر من خراب شده بود قلبم را بیشتر در هم می فشرد.....

مشت گره خورده اش را بلند کرد و بیاد دست دادن قدیمی مان؛ آرام تکان داد و گفت :

برو.....

رادمهر سر شانه ام را بطرف پایین هل داد و گفت زود باش آیین

برگشتم و بهمراه بغضی ناتمام نگاهی به صورت صدر انداختم و گفتم

منو ببخش رفیق.....

مشت گره خورده اش را بروی سینه زد و گفت برو رفیق!

زییادخت مظلوم
سوار که شدم رادمهر مهلتم نداد!

که

نگاه آخری بروی آن نامهربان بیاندازم

حتی چشمانم بعد سالها دوست داشتند بیشتر ببیند و حسش کنند

فقط لحظه ی آخر دستانش را دیدم که در دست یارش گره خورده بود و در حال صحبت کردن با او
بود

چشمانم که با غصه به پایین خیره شدند...

رادمهر اتومبیل را از جا کند و با سرعتی دیوانه وار از هتل بیرون زد

سرم همچنان پایین بود و مانند مرده ای بی جان بی حس و حال؛ خیابانهای خلوت نیمه شب را از
نظر می گذارندم .

و رادمهر هم بی وقفه می راند، نمی دانم به کدام سمت !

اما نگار که او هم مانند من قصد فرار داشت ..

حس خفگی داشتم حس مرگ

زیبادخت مظلوم
عجب که امشب دوامم شاهکار بود بخدا!

صدای رادمهر سکوت سنگین اتومبیل را شکست

حق داری....

بخدا که اگه من جای تو بودم بدتر از این می کردم ...

اینکه خودت رو برای یکی سالها بسوزونی و بعدش بینی کنار یه نفر دیگه داره خوشبختی رو تجربه
می کنه مثل خنجر قلبت رو پاره پاره می کنه

من بهت حق می دم...

حتی اگه هر مدلی بخوام برات شرح بدم

اون درد درونت رو کم نمی کنه..

اما اگه بدونی که زیبا چه زخمهایی خورده و بخاطر چه کسانی این حجم از درد رو تحمل کرده و
صداش در نیومده بهش حق می دی

زیبادخت مظلوم
نگاهم چرخید سمت صورتش و غریبانه سری تکان دادم و گفتم

چند وقته که با هم در ارتباطید و به من نگفتی ???

عصبی پیچید درون خیابان فرعی و به سرعتش اضافه کرد و گفت:

به جون آیین...

به خداوندی خدا قسم، چند روزی بیشتر نیست که زیبادخت اومده دیدنم تو آموزشگاه

من دنبال یه فرصت مناسب بودم که برات تعریف کنم ...

اما باورت بشه یانه...

خودم تو این چند وقت با اومدن زیبا و فهمیدن حقایق تلخ دور و برم اونقدر آشفتگی ذهنی داشتم
و افکارم پریشون بود که جای توضیح برای هیچ کس نداشتم.

بدبختی تو هر قدر هم که زیاد باشه، باز هم به اندازه ی آتشی که با گفتن حقیقت تو خانواده ام
گریبانم رو می گیره؛ کوچیکه برادر عزیز تر از جونم.....

آتیش که می گم به همون اندازه سوزنده و درد ناکه برام

زیبادخت مظلوم
حقیقتی که ازش راه گریزی ندارم، و تقاص این بی عفتی رو فقط باید با دستهام بگیرم و متاسفانه
نمی تونم

اگه بفهمی اون دل سوخته ات برای منه بی نوا می سوزه.....
که با زیبا و سرنوشت سیاه خانواده ام چه کنم و آبرویی که با گفتنش می ریزه.....

و پیش آشنا و فامیل خار و خفیف می شیم و هیچ راه فراری هم ازش نیست ...

نگو آیین!

نگو که نامردی کردم، که به دردهام اضافه می شه.....

نگاهش کردم و چیزی از حرفهایش دستگیرم نشد.....

به دور بر خودش نگاهی انداخت و پوفی کشید و گفت:

موبایلم نیست، فکر کنم همون جا تو در گیری افتاد

زیبادخت مظلوم
تلفنت رو بده به زیبا یه زنگ بزنم ببینم اوضاع اونجا چه خبره
نگاهش کردم که فریادی نصفه نیمه زد و گفت
آیین با توام پسر

نگاهی به سر و وضع آشفته ام انداختم
اصلا نمی دانستم سر تلفن بی نوایم چه آمده بود
دست در جیب کت خاک گرفته ام کردم

تلفنم در جیب بود

بطرف رادمهر گرفتم و فوری در همان حال که می راند شماره ای پشت هم گرفت و منتظر ماند

سرم پایین بود و در حال فکر کردن به حرفهای ترسناک رادمهر و حقیقتی که از گفتنش می ترسید و از
آبرو ریزی هراس داشت؛ بودم
حرفهای به ظاهر ترسناکش، سوالات ذهنم را بیشتر دچار گره های کور کرد

که صدای رادمهر از فکر بیرون آوردم...

- زیبادخت تلفنم دست توعه؟؟؟؟

و صدایش در جواب رادمهر آمد...

خوب متوجه نشدم چه جوابی داد

اما همین صدای از دور را هم دوست داشتم؛ همین آوایی که سالها دلم برایش لک زده بود ...

چقدر دلم تنگ این صدا بود

رادمهر ادامه داد ...

تو در گیری افتاد تو حیاط

ماشینم رو با خودت ببر خونه میام و می برمش

از اونجا چه خبر؟

نگاه پر سوالم چرخید سمت رادمهر

بیشتر نگران صدر بی نوا بودم

رادمهر بعد شنیدن حرفهایش کمی آرام گرفت و زیر لب گفت

خدا رو شکر ..

فهمیدم که قائله ختم پیدا کرده

انگار از حالم پرسید...

چون نگاه رادمهر چرخید سمت من و آرام گفت:

زییادخت مظلوم
- یکم آروم شده می برمش خونه ی خودم
باید همه چیز رو بفهمه

سری به حرفهایش تکان داد و من که نشنیده بودم چه گفت!
اما حس کردم نگران حالم باشد

"زیبا دخت بی وفایم نگران حالم باشد"
چه خنده دار و مضحک بنظر می رسید!

بعد از کمی صحبت کردن تلفن را قطع کرد و
روبه من گفت

همه چیز حل شد

رامین و زیبا به پلیس گفتند که دعوای خانوادگی بوده و ختم به خیر شده
با غصه و درد گفتم...

برو سمت خونه ی خودم

نگاهم کرد و گفت

کارت دارم.....

پیش مادرت نمی تونم راحت حرف بزنم

می فهمی

فریاد زدم....

با توام رادمهر....

امشب کشش توضیحاتت برام مثل زهر و درده....

می خوام تنها باشم

پیاده شو

نگاهم کرد و با تعجب و چشمان گرد ...

برگشتم و به صورتش خیره شدم و گفتم گفتم نگه دار و پیاده شو

سری تکان داد و بسرعت نزدیک پیاده رو زد روی ترمز و خواست که پیاده شود ...

دستش را گرفتم و در تاریکی نیمه شب به چشمان هم خیره شدیم

گفتم:

زییادخت مظلوم
بیا سر جای من بنشین اول تو رو می رسونم
شانه بالا انداخت ..

- نمی خواد ممنون خودم برمی گردم

دستش را فشاری دادم که به چشمانم نگاه کند
به چشمان داغدارم

نگاهم که کرد گفتم

درکم کن رادمهر نیاز دارم تنها باشم

گوشه ی لبش را با استرس جوید و بفکر فرو رفت
نگاهم کرد و گفت فردا پیام مطب؟؟؟

پلک برهم زدم و گفتم بیا

درب طرف خودم را باز کردم که پشت زل بنشینم

جایش را با من عوض کرد و او را به عمارت رساندم و با قلبی مالا مال از درد تنها راهی خانه شدم

زیبادخت مظلوم
اینجا کنار لب بام می خوابم امشب!

بالشت سرم سنگ سرد و تکیه گاهم

دردهای ناتمام است...

امشب و تا آخر شبهایی که نفس خواهم کشید

فقط به یک چیز فکر خواهم کرد ...

آیا حقم

این بود یا نه ???

صداهایی ضعیف می شنوم ...

درد پهلویم خواب آرامم را بریده

می گویند پهلو نیست، جایی دیگر است!

شاید وقت رفتن باشد

زییادخت مظلوم

شاید؟؟؟

سوزنی سرد وارد بازویم شد

نگاه تارم چرخید سمت کسی که بالای سرم بود....

بی رمق چشمانم بروی هم افتادند

صداها گنگ است

اما من نیاز به صدا ندارم

نیازم به چیز دیگریست آرامش قلبی

اما صدای مادر را دوست دارم!

حتی دم مرگ هم باشم

آرامم می کند..

- آقای دکتر جون عزیزت

حال پسرم چگونه؟

زیبادخت مظلوم
تو رو به امام زمان بگو که چیزیش نیست !!!

صدای مردی جوابش را داد....

خانم بالای سرش ایستادید صدای شما رو می شنوه
هوشیاره فرزندتون

ریتم نا هماهنگ تپش های قلبش بیشتر می شه

من هم مثل شما باید توکل به خدا داشته باشید

صدای رادمهر را هم می شنیدم

چقدر خوب بود عزیزانم بالای سرم بودند....

- دکتر الان دو روزه بهمین حاله تو رو خدا یه چیزی به مادرش بگید که از نگرانی دربیاد

زییادخت مظلوم

دکتر در حالیکه بالای سرم بود و بخوبی حس می کردم در حال چک کردن علائم حیاتی ام است؛
جوابش را داد

- آقای الوند شما دیگه چرا؟

بهتره مادر رو بیرون ببرید ...

من براتون کامل همه چیز رو شرح دادم

اینجا و تو این شرایط هیچ حرفی باقی نمی مونه ...

خواهش می کنم مادر رو راضی کنید برگرده خونه ..

دکتر صدر تو راهه شیفت کاری من تموم شده ایشون سپرده می خواد جای همراه کنار دکتر بمونه

پس سرم بلایی آمده بود و خودم خبر نداشتم....

اینکه حسم به من می گفت این تن بی جان در سی سی یو خوابیده کاملاً درست بود پس بلاخره کم
آوردم

بلاخره این قلب نیمه جان مرا قال گذاشت

دست بی جانم را تکانی دادم و چشمانم نصفه و نیمه باز شدند....

دوست داشتم مادر را ببینم

صدای رادمهر آمد ...

زیبادخت مظلوم
وای دکتر چشمه‌اشو باز کرد

تار می دیدم

اما بهوش بودم

بی جان و قوت گفتم

مادر.....

رادمهر نگاهی به دکتر انداخت و گفت:

بگذارید چند ثانیه مادر رو ببینه !!!

دکتر در مانده آهی کشید و گفت باشه فقط چند ثانیه

صدای قدم‌هایش را شنیدم که نزدیکم می شدند

آیین به قربان آن قدم‌های کم جان و کوتاهت مادر عزیزم

رادمهر دستم را فشرد و با غصه گفت:

ما رو جون به سر کردی بخدا

از اینجا نجات پیدا کنی خودم حسابت رو می رسم

لبخندی کمرنگ به شوخی های همیشگی اش زدم و ادامه داد.....

زیبادخت مظلوم
خیال مادر رو راحت کن رفیق!

بگو که خوبی..... و زود از روی تخت بلند می شی
از دیروز تا بحال مادر از غصه دق کرده

"مادرم عزیز جانم؛ بالای سرم آمد و چشمان نیمه بازم را که دید

اشک چشمانش را گرفت و آرام گفت

بمیرم برات عزیز دلم.....

چه شد با تو ...

نای جواب دادن نداشتم...

خم شد و دستانش را دور صورتم نگه داشت و عطر جان و تنش قلبم را آرام کرد

چیزی زیر لب خواند بروی صورتم فوت کرد ..

صدای دکتر آمد ...

مادر جان

بخدا این هیجانات براش از سم هم خطرناک تره

سرش را بلند کرد و روبه دکتر گفت :

زیبادخت مظلوم
جون تو جون پسر

من بیرون نشستم مادر بگو که خوبه من آروم بگیرم
رادمهر چادر مادر را بروی روسری نامنظمش کشید و گفت:
بهتره دیگه بریم تا این کله شق خوب استراحت کنه ...
نگران نباش مادر، وقتی خوب شد؛ خودم
حسابی گوشمالیش می دم که دیگه اینطور حرصت نده

نگاهم با خواهشی وصف ناپذیر بروی صورت رادمهر افتاد!
چشمکی زد و لب خوانی کنان گفت:

چی؟

سرم را به آرامی تکان دادم و گفتم: جان تو جان مادرا!
لبخندی مهربانانه زد و خاطرتم را جمع کرد....

مادر بسختی از من جدا شد و به خاطر اصرارم به همراه رادمهر به خانه برگشت

اینجا چشم می بندم و ضربانهای کم کمرنگ و بی جان قلبم را برای آینده ذخیره خواهم کرد....

کاری که باید انجامش دهم ...

این قلب نیمه کاره به مادر دینی دیرینه داشت که باید ادا می شد ...

زیبادخت مظلوم

مادر

آخ مادر مهربانم!

بخاطر تو هم شده دوباره سر پا خواهم شد و از نو خواهم ساخت

آنچه در گذر باد وحشی حوادث روزگار از شادی و خوشی را از دست دادم دوباره احیاء خواهم کرد!

من از تو.....

تویی که قلب و روحم را سالها آزردهی انتقام سختی خواهم گرفت....

تویی که زمانی دور....

در گذشته هایی عاشقانه وار.....

ذره ذره روح و جسمت را آرامش بخشیدم

اینبار

همان دردها را با توان بیشتری وارد زندگی شیرینت خواهم کرد....

من این بار دکتري براي خواهم شد از نوع ویرانی و بدبختی!

تقاص هزاران اشک و حسرت و آهم را از زندگی تو آن همسر قهرمانت خواهم گرفت

چشم بستم و درد تزریق مرفین را به جان کشیدم

زیبادخت مظلوم
پرستار با دیدن برهم فشرده شدن چشمان بی جانم؛ در حالیکه کارش را با دقت ادامه می داد، گفت
:

عذر می خوام دکتر، دیگه تموم شد...

این تزریق آخر بود.....

تا شب اگه وضعیت قلبتون همین طور نرمال باشه ، دیگه نیازی به دارو نیست ...

لبخندی بی حس و حال به رویش پاشیدم و زیر لب آرام تشکر کردم...

کارش که تمام شد

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت دکتر صدر یک ساعته که تشریف آوردن بیمارستان...

اتاق رئیس تشریف دارن ...

ما شما رو درست نمی شناختیم و سعادت آشنایی نداشتیم ، اما دکتر کشیک، شما و ایشون را به ما
معرفی کردند

می دونم فشار کاری شما خیلی بالاست...

امیدوارم خیلی خیلی زود بهبود پیدا کنید، جامعه به دکترهای فداکاری مثل شما نیاز داره ...

زیبادخت مظلوم
دوباره با مهربانی رویم را با ملحفه پوشاند و از اتاق خارج شد....

در دل به حرف مضحکش خندیدم!

فشار کاری !!!

کدام فشار کاری ...

من با جان و دل به کارم عشق می ورزیدم

این نامردی و خنجر بی عدالتی سرنوشتم بود که مرا از پای در آورد ...

من نیازم چیزی فراتر از این مرفینهاست

خونی که در جریان رگهایم به ته کشیده را به حتم

برای روزهای تلافی ذخیره خواهم کرد!

زیبادخت

لقمه ی گیر کرده در گلو را با بغضی پنهان فرو فرستادم!

فرو ریختن اشک همان و رسوا شدن همان!

میز شام سرد و کسل کننده ای بود

کاوین بچه ام با شادی به سر میز آمد و با دیدن قیافه های درهم ما سکوت اختیار کرد و بی حرف

مشغول خوردن کوفته ی لذیذ عادلّه شد ...

اشتها نداشتم!

لقمه ها مانند دردی جانکاه از راه گلو بزیر سقوط می کردند...

اخم وحشتناک عماد بروی ابروهایش برایم تازگی داشت

هر قاشقی که با حرص فرو می فرستاد،

صورت‌م را با نگاه غضبناکش بررسی می کرد

مانند بازپرس بخش ویژه ی جنایی؛ که به قاتل زنجیره ای نگاه می کند...

مدام چشمانم را زیر میکروسکوپ نگاهش می گذاشت

لیوان آب را برداشتم تا به کمک آن بی نوا؛ لقمه های همراه بغض را فرو بفرستم که تلفن زنگ خورد

....

ترسیده و پر استرس لیوان از دستانم بروی زمین سقوط کرد و نگاه ها خیره ی صورت‌م شد...

عادل‌ه نگران دست‌م را نگه داشت و گفت: چیه مادر؟

چیزی نشده که لیوان افتاده

همین

چرا رنگت پریده؟

از جا مثل فتر پریدم و گفتم:

زیبادخت مظلوم
شرمنده لیوان از دستم سُرخورد

من برم تلفن رو جواب بدم

عماد چنان از جایش برخاست که صندلی ناهار خوری بی نوا؛ سه متر به عقب پرتاب شد

مشت بروی میز کوبید و گفت خودم جواب می دم ...

ایستاده مانند مجسمه ها نگاهش کردم و قدرت حرکت رفت!

کاویان پسرکم ترسیده، قاشق از دستش بروی زمین افتاد....

و عماد بدون اینکه نگاهی به احوالات ما بیاندازد به سمت تلفنم رفت

خدا

خدایا آنچه فکرش را می کردم نباشد!

حتی اگر امشب کتکی جانانه از عماد نوش جان کنم

هر طور شده به تلفنم خواهم رسید ..

عماد با قدمهایی پر قدرت که انگار قرار بود

در حیاط ارتش رژه برود

زییادخت مظلوم
بطرف تلفنم رفت و از روی میز روبروی مبل برش داشت و بدون اینکه حرفی بزند لمس صفحه را زد
...

سکوت وحشتناکی فضای خانه را پر کرده بود

فریاد عماد به هوا رفت و

ما از جا پریدیم

- بگو رادمهر اونقدر تاکید کن نپرس زیبا تویی!؟!

حرفت رو بزن مرد

و دوباره سکوت شد و عماد عصبانی به حرفهایش گوش می داد

ناخنم را تا ته با دندان از جا کردم و سوزشش باعث شد بفهمم در اثر استرس پوست دستم را هم
نشانه رفتم

نگاهم بروی انگشت خونینم بود که صدای فریاد عماد دوباره به هوا رفت

رادمهر اینها بهانه است!

من فردا تمومش می کنم فهمیدی!؟!

قدمی بطرفش برداشتم و با چهره ای پر غصه نگاهش کردم و گفتم

عماد جان تلفنم رو بده داری عجله می کنی

زییادخت مظلوم
دستش را بلند کرد و روبرویم گرفت که مانع کارش نشوم
و تلفنم را برداشت و با خود به اتاق برد و درب را محکم بهم کوبید

عصبی بروی مبل خودم را رها کردم و در نهایت عصبانیت نفسهایم را بیرون فرستادم، تا مبادا جلوی
کاویان حرکت ناشایستی کرده باشم...

اما ندایی درونم می گفت: که برو و تلفن را پس بگیر
او حق نداشت مرا کنترل کند...

عادلۀ از جا بلند شد و بطرفم آمد

بالای سرم که رسید

خم شد و گونه ام را بوسید و نگاهم بروی چشمانش که دقیق شد نفس مهربانش آرامم کرد

آرام گفت

فدات بشم ممنونم که چیزی نگفتی

خودت رو کنترل کن عزیز دلم اگر هم خواستی سنگهاتو باهاتش وایکنی هر وقت تنها شدید این کار رو
انجام بده

زییادخت مظلوم
نامید دستش را گرفتم، نزدیک گوشش گفتم: الان یک هفته است رفتارش رو می بینی مامان
عادله....

من سعی می کنم مراعاتش را بکنم اما اون هر روز بدتر می شه بخدا که ...
دستش بروی لبهایم رفت و خودش ادامه ی حرف را زد ..

می دونم

می دونم عزیزم ...

حق با توعه من برگ چغندر نیستم تو این خونه....

حواسم به حرکات زشت عماد هست

خودم اون کله شق رو بزرگش کردم می دونم چیزی تو دلش نیست ...

فقط چون زیادی دوستت داره این حرکاتو می کنه بخدا که جز این چیز دیگه ای نیست

برادر کوچولوی من راه گفتن و ابرازش رو بلد نیست ...

نمی خوام بگم کارش درسته اما یکم بهش حق بده عزیزم

اون خیلی نگرانت هست

اخمی کردم و گفتم

اما مامان عادله من بچه کوچیک نیستم که مدام کنترلم می کنه

زیبادخت مظلوم
و یا اینکه تمام مدت کاری ام میاد هتل و از کار و زندگی می زنه و کنارم می مونه
خوب این کارهاش چه معنی میده

یعنی اگه عماد نباشه از من کار خطایی سر می زنه ???

سرش را با ناامیدی تکان داد و کنارم نشست و گفت:
معلومه که اینطور نیست....

بخاطر حوادث این چند وقته؛ یکم حساس شده و می ترسه که شاید اون ...
و حرفش را خورد

نگاهش کردم و گفتم : منظورتون آیین هست؟

اما عماد همه ی زندگی منو می دونست،

من از اول همه چیز رو براش کامل توضیح داده بودم ...

روزی که قرار گذاشتیم پا به تهران بگذاریم هر دو مون می دونستیم که یه همچین روزهایی در
انتظارمونه ...

زییادخت مظلوم

مامان عزیزم؛ وقتی خود عماد سالها پیش از چنگال کیهان نجاتم داد می دونست که زییادخت سرنوشت تلخ بهمراه افراد بسیاری تو زندگیش قرار دارن که باید بلاخره با همه روزی روبرو می شد

الان این حرکات بچه گانه ی عماد رو درک نمی کنم!

اون می دونست که آیین نامی روزی روزگاری قرار بود که با من ازدواج کنه....

خوب خودش رو جای اون بیچاره بگذاره...

عروسش چند روز مونده به روز ازدواجشون بره و ناپدید بشه و بعد سالها اونو کنار مرد دیگه ای خوشبخت ببینه در حالیکه تموم زندگیشو بخاطر اون زن سوزونده باشه

خوب بخدا که اگه عماد هم جای آیین بود، اون آبرو ریزی رو تو هتل چه بسا که بدتر هم انجام می داد....

فکر نمی کنید حرفم منطقیه؟

زیبادخت مظلوم
دستم را فشرده و سر تکان داد و گفت:

حق با توعه عماد از اول همه چیز رو می دونست

کاش هرگز به تهران نمی اومدیم !!!

سرم پایین بود و بفکر فرو رفته بودم که عماد از اتاق خارج شد..

در حالیکه تلفنم را در دست داشت نگاهی به من و عاده کرد و بدون اینکه توجهی به حال خرابم کند،
بطرف میز شام رفت

تلفنم را داخل جیب پیراهنش سُرداد و صندلی ناهار خوری را بلند کرد و بی خیال پشت میز نشست
و مشغول خوردن شد

دیگر داشت حوصله ی نداشته ام سر می رفت

از جا بلند شدم و عاده نگران نگاهم کرد

بطرف میز رفتم، مانند انبار باروت در حال انفجار بودم!

کاویان از روی صندلی بلند شد و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

خیلی خوشمزه بود...

ممنون...

زیبادخت مظلوم

خشمم را پشت بغض پنهان شده ی گلویم نگه داشتم و لبخندی اجباری به م

پسرکم زدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم دست مامان عادلۀ دردنکنه....

با ذوق نگاهش چرخید سمت عادلۀ و بالا و پایین پرید و گفت مامان عادلۀ دست شما دردنکنه

عادلۀ نگاهی به حرکات مسخره و بی تفاوت عماد انداخت و بهتر دید ما را تنها بگذارد

دست کاویان را گرفت و با شادی گفت

نوش جان عزیز دلم....

راستی اون بازی جدید که بابا عماد برات خریده رو نشونم ندادی که

کاویان با شادی بطرفش رفت و مثل مردان عاقل دستش را گرفت و گفت:

بیا بریم بهت یاد بدم چطوری بازی می کنن....

عادلۀ در حالیکه توسط دستان کوچک کاویان بطرف اتاقش کشیده می شد چشمکی برویم زد که حالا

وقت صحبت کردن است...

نفسی عمیق کشیدم، چشمانم به تلفنم که از لبه ی جیب پیراهنش بیرون زده بودند خیره ماندا!

حتی نیم نگاهی هم بر من نیانداخت...

زییادخت مظلوم
صندلی کناری اش را عقب کشیدم و نشستم
لبهایم به حرف نمی آمدند ..

دلم نمی خواست با حرفی نسنجیده سالها فداکاری این مرد متعصب را زیر سوال ببرم

اما در این چند وقت طوری با من رفتار کرد که انگار خطاکارم و اشتباهی از من سر زده ...

در حالیکه آرام مشغول خوردن بود گفتم:

بهترینیست به جای اینکه به صورتم زل بزنی و لقمه های شوهرت رو بشماری

مابقی غذا تو تموم کنی

چشمانم داغ و آماده ی فرو ریختن بودند!

من این مرد متعصب و مغرور را اینطور بی رحم نمی خواستم....

تصمیم گرفتم خجالت زده اش کنم باز هم سکوت اختیار کردم و غریبانه چشمانم نگاهش می کردند...

"امشب چه بی نظیر شده بود، چند وقت بود بی محابا بخودش می رسید"...

نمی دانم چرا؟

اما دلم را خوش کرده بودم بخاطر بدست آوردن دلم باشد ...

پیراهن های خوشرنگ می خرید و دم به دم به خودش عطر می زد!

موهای مشکی و براقش را که نیازی به کوتاهی نداشت، مدام به دست آرایشگر می سپرد و هر شب شیک تر و خواستنی تر از قبل بخانه می آمد...

هنوز هم مثل روزهای اولی که دیدمش مردی دلخواه بود، که هر زنی می توانست آرزو داشته باشد ...

شاید می خواهد به من ثابت کند که

" زیبا تو آنچنان که فکر هم می کنی خواستنی نیستی "

اما خدا می دانست که من هیچ وقت این افکار را حتی لحظه ای به ذهنم راه نداده بودم

اصلا زیبادخت پابرهنه ی سالها پیش که کفش پاهایش را مدیون این مرد بود چه داشت برای بالیدن !!!

سرم پایین رفت و قطره ای اشک از هزاران چرای ذهنم بروی صورت سقوط کردند....

جواب تمامی سوالاتم را خودم به خود بی نوایم دادم

سکوت به احترام تمامی روزهایی که بخاطرم صبر کرد و دستانش عصایی از جنس قدرت شدند تا سر پا بایستم

زییادخت مظلوم
من توان مبارزه با این مرد را نداشتم
حتی اگر غرورم را بشکنند!

از جا بلند شدم که به اتاقم بروم
دلم تنهایی خواست

چشمانش حتی تعقیبم نکردند و بی خیال به خوردن ادامه داد

من راهی اتاقم شدم و تصمیم گرفتم دردهایم را به بالشت سرم بگویم

پنجره را باز گذاشتم لب تخت به ماه خیره شدم
او هم مانند من انگار دلش پر بود

نمی دانم چند دانه فرو ریخت اما لعنتی این چشمان خستگی ناپذیر بلاخره یک روز از فرو ریختن به
حتم خسته می شدند ...

سرم را بروی بالشت گذاشتم و نفهمیدم که چقدر بعد از خیس شدن بالشتم چشمانم گرم شدند و
بخواب عمیقی فرو رفتم ..

فقط وقتی چشم باز کردم

زییادخت مظلوم
چشمانم بدنبالش اتاق را جستجو کردند...

بالشتش دست نخورده و صاف بروی تخت بود

حتی به اتاق برای خواب هم نیامده بود این دنده ی لجی که برویش افتاده بود با دفعات دیگر فرق
داشت ...

باتنی بی حال و خمیازه کشان از اتاق بیرون زدم ...

درب اتاق کار را تا انتها باز کردم

درست حدس زدم

روی کاناپه خوابیده بود

پتوی نازکی برویش کشیدم

و به اتاقم بازگشتم

باید لیست غذای امروز را مرتب می کردم دیشب بدون این کار به خواب رفته بودم شش صبح بود

و نمازم قضا شده بود

بعداز خواندن نمازم و پر کردن لیست روزانه به اتاق کاویان سری زدم بروی تختش خوابیده بود و بی

چاره عادله مثل بیشتر شبها به درخواست کاویان همانجا بروی زمین رخت خواب پهن کرده و پایین

تختش بخواب رفته بود

به اتاقم برگشتم

روبروی آینه نشستم نگاهم بروی صورت و چشمان پف کرده ام خیره ماند

برس را برداشتم و مشغول شانه زدن به موهایم شدم

در آخر هم بی نظم و حوصله شروع کردم به بافتن موهایم ..

حتی حوصله نداشتم به صورتم کرم بزنم، اما با این چشمان پف کرده که زیرشان هم گود افتاده بود نمی توانستم به هتل بروم ...

بعد از آرایش مختصری به آشپز خانه رفتم

و مشغول آماده کردن چای شدم

بعد از چیدن میز تصمیم گرفتم به نانوايي بروم

هوا ابری بود و خواستنی

نم نم باران بروی حیاط نشسته بود

هم پیاده روی صبحگاهی می شد و هم خرید خانه ..

در اتاق مشغول پوشیدن مانتو و شالم بودم که درب اتاق باز شد و چشمانم چرخیدند سمت در و عماد با همان اخم دیشب به بسا که طلبکارانه ترا!

نگاهی به سر تا پایم انداخت و عصبانی ولی آرام گفت
کجا؟؟.

در همان حین دستی به چشمانش کشید تا خوابش بپرد
رو کردم سمت پنجره و گفتم
خرید نون آگه شما اجازه بدید !!!

لب تخت نشست و درحالیکه پیراهن خوابش را بیرون می آورد گفت
لازم نکرده خودم می رم برگشتم و با اخمی غلیظ پرسیدم چرا؟؟.
سرش را بالا برد و نگاهم کرد و گفت
برای اینکه من می گم !!!

دیگر داشت شورش را در می آورد...

دکمه ی آخر مانتویم را بستم و در حالیکه بطرف کمد می رفتم تا کیف پولم را بردارم زیر لب غر غر
کنان حرف زدم ...

- انگار من زندانی آقا هستم!

هر چی می خوام حرمت نگه دارم؛ نمی شه!!!

کیفم را بیرون کشیدم واو غضبناک حرکاتم را نگاه می کرد...

بطرف درب می رفتم که بلند شد و روبرویم ایستاد...

حُرم نفسهای مردانه اش نمی ترساندم

من از خودش شاکی تر بودم ...

با عصبانیت گفتم: چیه؟؟؟

می خواهی توی خونه حبسم کنی؟

می خوای از این به بعد من زندانی بشم و تو زندان بان!!؟؟

چرا راحت نمی گذاری عماد ..

یک قدم دیگر جلو تر آمد و در حالیکه دکمه های مانتویم را یکی یکی باز می کرد....

صورتش را نزدیک و نزدیک تر آورد و کاملا توی صورتم بود که گفت :

راحتت نمی گذارم می دونی چرا؟؟؟

چون دلیل دارم !!

زیبا دلیلیم تویی...

زیبادخت مظلوم

نمی تونم بیشتر برات شرح بدم...

برام سخته

زیبا برام سخت ترش نکن!

یه مدت کنارم باش و حرفم رو گوش کن

باور کن من به ضرر تو کاری انجام نمی دم....

دستانش بروی یقه ی مانتویم رفتند و آرام از تنم بیرون آورد و گفت

حالا هم مثل یه خانم خوب برو و بنشین و منتظر باش تا همسرت بره و برات نون تازه بگیره و برگرده

بعد از صبحونه هم خودم نوکرتم هر جا خواستی می برمت

دیگه چی می خوایی هووووم؟؟؟

نگاه پر بغضم به صورتش افتاد!

دستانم را بروی دستش گذاشتم و التماس وار نالیدم...

عماد نکن اینکارو عزیز دلم

من دلم نمیاد حتی با تو یه بحث کوچیک داشته باشم

اما بخدا داری واقعا اذیتم می کنی

دستانم را بالا برد و بروی لبهایش گذاشت و با درد چشم بست و گفت:

دلم برات تنگ شده بود!

دیشب تو اون اتاق چقدر تو خواب دیدمت....

دیدمت که مثل پرنده پر کشیدی و رفتی

بعدش اونقدر از دوریت پر پر زدم که خوابم زهر مار شد!

لبهایم با بغض بروی هم فشرده شدند و گفتم:

عماد جان من پر نمی کشم!

پرنده نیستم ...

بال هم ندارم ...

می فهمی....

من کنارتم لعنتی هر دو مون رو عذاب نده ...

زیبادخت مظلوم
الان یک هفته هست نمی گذاری آب خوش از گلوم پایین بره ...

تو رو خدا اذیتم نکن

چشم باز کرد و نگاهش بروی صورتم دقیق شد و گفت:

کنارتم ناراحتی

دوستت دارم ناراحتی؟؟؟

با بغض گفتم نه

نه کنترلم می کنی ناراحتم

تلفنم رو به جای من جواب می دی ناراحتم

عماد من تو رو انتخاب کردم

اینو تو سرت فرو کن ..

تو رو خدا عذابم نده ..

نگاهم کرد و موهای روی پیشانی ام را کنار زد و به صورتم دقیق شد ادامه دادم

درکم کن عماد تو رو چون زیبا

بگذار راحت باشم

اخمی کرد و بدون هیچ حرفی چنان طلبکارانه در آغوشم کشید که جا خوردم

زییادخت مظلوم
نفسی عمیق کشید و گفت

ازم نخواه !!!

تو رو خدا ازم نخواه ...

بگذار کنارت باشم

لااقل تا وقتی که تهران هستیم

بهم اجازه بده کنارت باشم ...

این قرار داد لعنتیت تموم بشه

با خودم می برمت...

از اون شب تا بحال چهره ی آیین فرید شده برام مثل یه فیلم ترسناک که مدام پشت پلکهای لعنتیم
نشسته تا می خوام آرامش پیدا کنم میاد و روحم رو خش می اندازه

سرش را عقب کشید و با ترس نگاهم کرد و گفت

اصلا من غلط کردم خوبه

راضی شدی ..

بیا برگردیم شهر خودمون

نمی خوام اینجا باشم

زیبادخت مظلوم
نمی خوام تو پا به اون عمارت لعنتی بگذاری
نمی خوام می فهمی !

با غصه نگاهش کردم
دستم را گرفت و بروی قلبش گذاشت و با نگاهی پر التماس گفت:
بیا و انتقام رو فراموش کن
کیهان الوند رو به خدا واگذار کن و
بیا برگردیم به خونه ی خودمون
من خودم ضرر و زیان قرار داد رامین رو پرداخت می کنم

بیا هر دو به آرامش برسیم
ببین قلبم چه تند می زنه !!!
دلت برام بسوزه...

نگاهم بروی صورت پر غصه اش دقیق شد و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم!
میان دو راهی که نه هزار راه سر در گم بودم
دلم برای هر دو یمان سوخت...

برای این حد از عشق هیچ جوابی نداشتم...

نمی توانم با چنین محبتی مبارزه کنم....

فقط خدا می داند که برایم سخت است بدون او بودن را نمی خواستم او نمی فهمید !!!

که من هم وابسته اش هستم ..

اما خودم خوب می دانستم هر کاری که می کرد از سر علاقه زیاد بود...

علاقه به زنی که سالها پیش با یک دست لباس کهنه و پای برهنه و چادری خاک گرفته و کودکی در بغل....

در پناه امن خودش بی هیچ چشم داشتی؛ گرفت ...

صورتش را میان دستانم گرفتم و بشوخی گفتم سرت رو بیار پایین تا ببوسمت کله شق من !!!

با ذوق کمرم را گرفت و از جا بلندم کرد و به صورتش رسیدم

خوشحال آن بغض کو دکانه اش را خورد و گفت:

آخیش می خوایی از دلم در بیاری !!!

زیبادخت مظلوم
نگاهش کردم و گفتم

نه خیرم.....

هیچم اینطوری نیست..

فقط دلم برات تنگ شده بود!

هنوزم باهات قهرم که تلفنم رو جواب دادی

بعدش

این تویی که چند وقته محلم نمی گذاری ...

صورتتم را غرق بوسه کردو گفت

من غلط بکنم

می خواستم ببینم اگه قهر باشیم بعدش آشتی کردن چقدر می چسبه ...

دستم را کشید و بطرف تخت برد و گفت

حالا بیا یکم بغلم کن تا حالم خوب بشه

بعد صبحانه راهی هتل شدیم...

میان راه بودیم که تلفنم زنگ خورد

زیبادخت مظلوم

نگاه هر دویمان لحظه ای بهم گره خورد و فوری خودش را به بی توجهی زد و مشغول رانندگی اش شد...

دست در کیف کردم و تلفنم را بیرون آوردم

نگاه که صفحه لمسی انداختم و فوری وصل کردم ..

و لمس بلند گو را فشردم

دوست داشتم صدایمان را بشنود!

نه بخاطر خودش؛ بلکه این بار بخاطر خودم که مدام افکارم نهییم می زد اگر حسودی می کند
دلیلش علاقه ای وافر بیش نمی توانست باشد

...

صدای مهربان و پرشوخی رادمهر پیچید در فضای ماشین ..

- آقا عماد اگه امروزم گوشه زیبا دستته ، بگو تکلیفم رو بدونم...

بخدا که خسته ام کنی، بند و بساطم رو جمع می کنم میام پیش زیبا زندگی می کنم ها

زییادخت مظلوم
نگی نگفتی!!؟؟

عماد همانطور که حواسش به رانندگی اش بود لبخندی زد سرش را تکان داد....
گفتم سلام خودم هستم رادمهر جان بگو عزیز دلم

صدایم را که شنید با ذوق گفت وای خودتی زیبا....

بخدا که دیشب تا بحال اونقدر دلم برات شور زد که نگو....
گفتم امروز پیام و سنگهامو با این شوهر کله شقت وابکنم...

هر چقدر دیشب بهش اصرار کردم اندازه ی دو دقیقه تلفن رو بهت بده؛ نداد!
همش بهانه آورد و گفت که تو خوابی
منم بخاطر همین دیگه منصرف شدم...

به جون خودت اگه امروز هم دست به سرم می کرد و تلفنت رو جواب می داد برایش تصمیم بدی
داشتم

چند دست لباس تو چمدون و یا علی به قصد خونه ی تو ...
عمرا بتونه تو رو ازم جدا کنه

زییادخت مظلوم
کور خونده

خندیدم و نگاهم بروی صورت عماد افتاد... که مدام می خندید و سرش را تکان می داد
گفتم..

داره صداتو میشنوه عزیزم ..

فوری دست و پایش را گم کرد و با تته پته گفت ...

وای راست می گی خوب به ندا بهم بده بابا....

ماکه زورمون به این آقا هرکول شما نمی رسه؛ دیدی زد ما رو پنچر کرد
والله ...

گفتم خوب حالا بگو کارت چی بود؟

تک سرفه ای کرد و ادامه داد ..

هیچی دیگه، تصمیمی که گرفتی زیاد به دلم ننشسته....

دیشب هم زنگ زده بودم که همین رو بگم

زییادخت مظلوم
راستش وقتی عماد اصرار کرد که یه مهمونی شام ترتیب بدیم و من از قبل با افراد خانواده
هماهنگی کنم که داری برمی گردی
بیشتر به دلم نشست

راستش نقشه ی تو منو می ترسونه تو می خوای به بابا آسیب برسه
اما بازم پنجاه؛ پنجاهت!

ممکنه به اطرافیان بیشتر آسیب برسه
از اون می ترسم
مخصوصا که قلب مادر به تلنگری بنده...

بفکر فرو رفتم و جوابش را دادم

- رادمهر جان هر جور وارد عمارت بشم در هر صورت به بانو شوک وارد می شه...

اگه واقعا وضعیت مادرت اونقدر وخیمه اصلا بهتره از برگشتنم بویی نبرند

من برای گفتن حقیقت آمادگی دارم اما تو از نتیجه ی عکس العمل خانواده مطمئنی؟؟؟.

زیبادخت مظلوم
فوری جوابش را خودم دادم

نه مطمئن نیستی!!!

پس همون نقشه ای که خودم ریختم بهتره ...

اینطوری ریسکش کمتره

به بانو هم آسیبی نمی رسه ...

مکثی کرد و گفت

پس همون آخر هفته ...

لب گزیدم و نگاهی به عماد انداختم و آرام گفتم موافقی

آهی کشید و شانه بالا انداخت و گفت

توکل به خدا ..

رادمهر که مکثم را دید گفت

داری فکر می کنی ???

من گفتم تصمیمت رو با قاطعیت گرفتی

فوری گفتم نه تصمیمم قطعیه

زیبادخت مظلوم
من نیاز دارم که لااقل پسر من رو ثابت کنم؛ پدرت باید تاوان سرنوشت مبهم پسرک بی گناه من رو بده
...

چیزی که تا پا جلو نگذارم و نابودش نکنم دست بردار نیستم...

تو فقط باید هر جور شده بکشونیش جایی که گفتم
کاویان با من

مکثی کرد و گفت:

دکترش آخر هر ماه میاد برای چکاب آقا... تا یه وقت تنظیمانشون بهم نخوره!!!

باید

دکتر اسدی رو خیلی محرمانه از موضوع آگاه کنم تا براحتی کارمون پیش بره
اما بیرون نمی تونم بیارمش ... بهت گفته باشم که منتظر نمونی...

بعدش فکر نکنم جواب آزمایش به این زودی ها آماده بشه

باید از دکترش بپرسم ...

زیادخت مظلوم
بعد خیلی نامحسوس باید دکتر رو بیرون عمارت قبل از چکاب ماهیانه ی بابا ملاقات کنم ...

خودت که کیهان الوند رو می شناسی
حواسش شش دنگ به کارهاش هست

آهی کشیدم و سرم بروی شیشه ی اتومبیل تکیه گاه شد و گفتم
من صبرم زیاده...

حتی اگه مدتها طول بکشه

خندید و گفت

می دونم اون صبرت سالهاست خانمان ما رو به باد داد دیگه

لبخندی تلخ به حرفش زدم و گفت

زیبا جان کلاس شروع شد

باید برم

بعداظهر بیا خونه با هم بیشتر صحبت کنیم تا

میان حرفش پریدم

نه تو بیا ...

غروب بیا خونه ی ما

امروز عادلّه جون به اصرارکاویمان داره آش رشته درست می کنه

زییادخت مظلوم

خندید و گفت

لباس راحتی هام رو بیارم شب بمونم

لبخندی زدم و گفتم بیار قربونت برم

بیار

فوری و با عجله گفت:

پس فعلا....

من حسابی دیر کردم زیبا ...

خداحافظی کردیم و تلفن را که قطع کردم نگاهم بروی عماد افتاد

نگاهم کرد و گفت

حق داشتی سالها پیش برای این آقا رادمهرت، گوله گوله اشک می ریختی....

من همیشه می گفتم.

مگه می شه آدم پسر کسی رو که زندگیش بدست پدر همون شخص نابود شده رو دوست داشته

باشه

زیبادخت مظلوم
اما تو همین چند وقت

بهم ثابت شد

علاقه ی مابین شما چیزی فراتر از دوست داشتنه

چطور هشت سال دوری هم رو طاقت آوردید جای سواله برام ...

خندیدم و با غمی بی وصف بیاد تن سوخته ی سپهرم افتادم و بغضی دردناک بروی گلویم چنبره زد و
گفتم ...

وقتی که سپهر رو تو اون حادثه از دست دادم و بی مادر هم شدم....

بعد از چند سال زندگی سخت و پر درد کنار پدری افسرده و پس از مرگ درد ناک

پدر هم با دلی شکسته تر به عمه خانم پناه بردیم

خیلی غصه دار و تنها بودم شبی نبود که یاد و خاطره ی سپهر از خواب بیدارم نکنه ...

چقدر عذاب کشیدم و تن نیمه سوخته ی سپهر کابوس هر شبم بود...

تا اینکه به عمارت پا گذاشتم

اون موقع تازه پا به سیزده سالگی گذاشته بودم

دیبا نه سال داشت...

و دادمهر و رادمهر که دوقلو بودند تازه پا به پنج یا شش سالگی گذاشته بودند

زییادخت مظلوم
دادمهر خیلی سرکش و لجباز بود و هرگز نتونستم اون رابطه ی پر مهر رو باهاش برقرار کنم ...
تو کارها کمکش می کردم دوستش داشتم اما رادمهر برام چیز دیگه ای بود...

پسرکی محجوب و آرام با دلی پر مهر مانند اسمش..

رادمهر برام جای خالی سپهرم رو پر کرد صبح به امید در آغوش کشیدنش و پرستاری از اون؛
چشمهامو به دنیا باز می کردم...

در واقع انگار سپهرم زنده شده بود

پا به پاهایش می دویدم و بازی می کردم

فقط از دست من غذا می خورد ...

شبها تا کنار تختش نمی نشستم خوابش نمی برد

وقتی بزرگتر شد

این وابستگی بخاطر درس و دانشگاهش کمزنگ شد؛ اما قطع نشد...

مدام به خانه اش سر می زدم و مانند مادری دلسوز که حواسش به پسرش باشه ...

زیبادخت مظلوم
مراقب شام نهارش بودم...

خب تو از این شدت رابطه چه توقعی داری؟

رادمهر اونقدر برام عزیزه که یه مادر بچه ی به سختی بزرگ کرده اش رو دوست می داره ...

بخاطر همین شدت علاقه بود که سالها تهدید و خط و نشانهای پدرش رو پنهان کردم

می دونستم از موضوع بویی بیره زندگیش نابود می شه ...

من برای رادمهر به حد یه مادر و

یا خواهر مقدس بودم و دلم نمی خواست بخاطرم با پدرش دشمن بشه

چیزی که الان فکرش رو می کنم

اشتباه بزرگ زندگی ام بود ...

سرش را آرام تکان داد وگفت چه تلخه واقعا !!!!

عماد پیچید بداخل حیاط هتل و روبروی درب ورودی نگه داشت و در حالیکه پیاده می شدم گفت...

من با رامین تا غروب جاده چالوس کار دارم به رادمهر بگو غروب بیاد دنبالت...

پیاده که شدم درب اتومبیلش را نیمه باز گذاشتم نگاهم به چشمانش دقیق که شد؛ گفتم همیشه چشم انتظار اومدنت هستم

مرد مغرور من !!!

دستی بروی قلبش گذاشت و گفت

تنهات می گذارم اما به جون قلبم کنارتی...

برایش بوسه ای فرستادم راهی ورودی هتل شدم ..

دقایقی بعد کارم را سخت شروع کردم هتل به خاطر تعطیلات آخر هفته پر بود از مسافر ...

آنقدر مشغول کار بودم که نفهمیدم چه زمانی غروب شد ...

ساعت هفت بعداظهر رادمهر بدنالم آمد لیست شام را داده بودم و در آشپز خانه مشغول کمک کردن به سر آشپز در تهیه ی کشک بادمجان برای پیش غذا بودم که سر رسید و با ناخنک زدن به غذاها حسابی به خودش رسید و هفت و نیم بعد از اطلاع دادن به گلچهر که کارم تمام شده بهمراه رادمهر راهی خانه شدیم ...

آنقدر خریدم در بازار طول کشید که وقتی بخانه برگشتیم نزدیک ساعت هشت و نیم شب بود

عطر آتش رشته ی عادلّه تمام خانه را صفا بخشیده بود

با ورودمان به خانه

زییادخت مظلوم
انگار که جنگ جهانی سوم آغاز شده باشد

رادمهر بهمراه کاویان شروع کردند به بازی کردن...

خرگوش خان تپلی هم شده بود اسباب بازی دستشان؛ عاده مدام غرمی زد اذیتش نکنید حیوون
بی آزار رو گناه داره

به آشپز خانه رفتم و

مشغول درست کردن کیک خوشمزه ای برای رادمهر و کاویان بودم که میان همه ی سر و صدای
آن دونفر زنگ موبایل رادمهر توجهم را جلب کرد

در حالیکه مشغول کشتی گرفتن با کاویان بود...

خودش را تصنعی بروی زمین انداخت که کاویان بخاطر برنده شدن شادی کند...

صورتش را از میان دستان کاویان بیرون کشید و گفت

آقا پرچم سفید ...من تسلیمم!

تو بردی عزیزم

کاویان در حالیکه بروی پشت رادمهر بی نوا می نشست ایستاد و بالا و پایین پرید و ذوق زده گفت:

آخ جون...

من بردم ..

"دلم رفت از دیدن کارش!!"

ابروهایم در هم رفت و گله مند گفتم بیا پایین بچه!

داغون کردی کمرش رو...

چشمهام در اومد کاویان

بیا پایین مامان جان ...

لبهایش را ورچید و آرام از روی رادمهر پایین پرید و گفت:

تو رو دوست داره، منو دوست نداره

رادمهر که اخم را دید ...

لب گزید و گفت حالم خوبه بابا

چکارش داری ...

شانه بالا انداختم و گفتم :

نباید اذیتت کنه هر دو تون رو دوست دارم ...

باید بدونه که اندازه ی خودش حواسم به تو هم هست ...

کاویان با بغض نگاهم کرد و گفتم مامان قربون اون نگاهت بشه. .

آخه داداشی گناه داره.....

تلفنش زنگ خورد، از جا بلند شد و موهای لختش را با پشت دست کنار زد و پا بروی زمین کوبید و گفت

اصلا من قهرم

رویش را از من گرفت بطرف اتاقش رفت
رادمهر در حالی که به طرف تلفنش می رفت
گفت بیا

حالا یه ساعت باید برم منت کشی..

به حرفش لبخندی زد و نگاهی که به مخاطب تلفنش کرد....
چهره اش در هم رفت....

بدون هیچ حرفی بطرف اتاق کار صحبت کنان ناپدید شد....
فضول نبودم

اما چیزی درونم می گفت
باید آیین باشد!

زیبادخت مظلوم
چند روزی بود که مرخص شده و بخانه رفته بود
آنقدری که می شنیدم حالش خوب شده برایم کافی بود
نه بیشتر نه کمتر

اما رویم نمی شد از رادمهر حالش را بپرسم ...

کیک ریخته شده درون قالب را فوری بدرون فر روشن و داغ هُل دادم و پاورچین نزدیک اتاق شدم
.....

صدای پیچ آرام حرف زدنش کلافه ام کرد...

هر قدر گوش دادم هیچ چیز متوجه نشدم...

عادله در حالیکه چادر نماز بسر داشت از اتاقش خارج شد وقتی فالگوش ایستادم را دید

لبخندی معناداری زد و تسبیحش داخل مشتش جمع کرد و آرام گفت:

برو زیر اون آش رو خاموش کن دخترا!

هر چیزی قرار باشه بشنوی خودش بهت می گه

شرمزده سر بزیر انداختم وگفتم فقط نگرانی باعث شده فضولیم گل کنه

دست گرمش را بروی گونه ام گذاشت و گفت

دور از جونت عزیزم..

زیبادخت مظلوم
منظورم این بود که هر سوالی داشته باشی بدون خجالت و رو در وایسی ازش بپرسی، بهتره تا
اینطوری عذاب بکشی ...

"فکر کنم عاده هم فهمید که نگران آیین هستم"

چادرش را بزیر بازوهایش جمع کرد و گفت

کاش حال اون جوون بی چاره رو هم سوال کنی مادر..

نگرانش هستم از اون وقتی که بهم گفتی تو بیمارستان بستریه فقط براش دعا کردم

خدا به مادرش ببخشه ...

لب گزیدم و گفتم امروز که رادمهر اومده بود هتل سر بسته گفت که مرخص شده

بیشتر از این چیزی دستگیرم نشد ...

دست بروی بازویم گذاشت و گفت

نگران نباش خودم امشب ازش می پرسم اینطوری تو هم غرورت حفظ می شه چگونه؟؟؟

خم شدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم واقعا بخدا که یدونه ای مامان عاده ...

دست بروی پشتم زد و گفت

برو، برو به که اون آش ته گرفت مادر..

با خوشحالی دویدم سمت آشپزخانه..

مشغول چیدن میز شام بودم که رادمهر را لباس پوشیده وعازم رفتن دیدم ...

زیبایخت مظلوم
نگران و دست پاچه میز را رها کردم و او خودش بطرفم آمد ...

زیپ کاپشنش را تا بالا بست و در حالیکه سعی داشت نگرانی اش را پشت چهره ی مهربانش پنهان کند گفت:

زیبا جان شرمنده برام کاری پیش اومده باید برم ...

اخمهایم در هم رفت و شاکی پرسیدم کجا

در حالیکه داشت فکر می کرد...

عصبی گفتم: فکر نکن که یه دروغی سر هم کنی و بگی

تو رو جون زیبا چی شده؟؟

نگاه نگرانش را برویم دوخت و بازوهایم را گرفت و گفت

آیین

ته دلم فرو ریخت با لرزشی وحشتناک در صدا فریادی غیر ارادی گفتم

آیین چی؟؟؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

بهتره من برم زیبا ...

زیبادخت مظلوم

اون بهم نیاز داره!

بازویش را محکم در دست فشردم و گفتم تو رو خدا یه چیزی بگو

امروز تو هتل هم به حرفهایی زدی بیشتر کلافه شدم ...

تو رو خدا از فکر و خیال بیرونم بیار

دارم از نگرانی خفه می شم...

سرش را نزدیک صورتم کرد و در حالیکه طوری آرام حرف می زد که خودم بشنوم گفتم :

همین جاست پشت در خونه ات

چشمانم گرد شد و به لبهایش خیره شدم

بریده بریده گفتم خونه ی ما

سری تکان داد و ادامه داد آره

همین جا ...

انگشتان یخ کرده ام با ترس بازوی رادمهر را رها کردند

با وحشت نگاهم به حرکات رادمهر ثابت ماند ...

در حالیکه شماره می گرفت گفتم

حال و روزش هم تعریفی نداره

اصلا رانندگی براش سمه

امروز اومده تا هتل ما رو تعقیب کرده تا خونه ی تو رو پیدا کنه

زیبادخت مظلوم
چند قدم که به عقب برداشتم،

نگاهش به حرکاتم افتاد..

ابرو در هم کشید و بازوهایم را نگه داشت و گفت:

نترس من اینجام؛ نمی تونه بهت آسیبی برسونه

چشمان داغ از اشکم را چند بار بروی هم گذاشتم و گفتم:

مگه تو بهش همه چیز رو توضیح نداده بودی، پس چرا؟؟؟

میان حرفم دوید و چند بار تکانم داد و گفت:

زیبا خودت رو کنترل کن، چرا رنگت پریده؟

بار آخره که برات حرف می زنم.

از آیین نترس، اون بهت صدمه نمی زنه درسته که یکم از دستت شاکیه اما هنوزم اسمت میاد مثل
پرنده تو قفس خودشو به در و دیوار می کوبه برای یه خبر کوچیک از تو بال بال می زنه ...

الانم حالش وخیمه صداش پشت خط می لرزید

بهتره به کسی چیزی نگی من الان بی سر و صدا با خودم می برمش خونه ی خودم ..

حالا آرام باش تا ببینم خوبی با خیال راحت برم !!!

زییادخت مظلوم
سوالش را دوباره با جدیت دررچشانم پرسید و گفت:

پس برم، خوبی ???

با غصه گفتم:

آخه شام نخوردی!

برات کیک پخته بودم...

لبخندی برویم زد سرم را جلو برد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

وقت بسیاره دفعه ی بعد برام کیک درست کن حالا بخند بزار با خیال راحت برم ...

سری بعلامت آرامش برایش تکان دادم و در حالیکه بطرف در می رفت گفت از طرف من از عادل
خانم تشکر و خداحافظی کن...

ناگهان دستپاچه برگشت و نگاهم کرد و چشمکی زد و گفت :

راستی خودت از دل کاویان در بیار

سرم را تکان دادم، بطرف درب ورودی رفت در حال پوشیدن کفشهایش بود که زنگ خانه بصدا در
آمد!

وحشت زده برگشتم و نگاهم اول به آیفون و بعد بروی صورت رادمهر دقیق شد.

او هم متفکر و نگران نگاهش به صفحه مانیتور خیره ماند!

زییادخت مظلوم

صورت رنج‌دیده ی آیین که روی صفحه به نمایش در آمد هر دو با استرس بروی صورت هم خیره ماندیم

رادمهر با عجله کفش هایش را پوشید و گفت من رفتم....

در حالیکه نگاهم به حرکات ترسیده اش بود

از پله ها پایین رفت و خداحافظی کنان گفت

برو تو و اصلا هر چی شد بیرون نمی یایی

میان در گاهی بودم که ...

زنگ چندین و چند بار دیگر هم بصدا در آمد ...

عادله که نمازش را تمام کرده بود از اتاق بیرون آمد و سوالی پرسید کیه دستش رو گذاشته رو زنگ برنمی داره ???

جلو آمد و اول نگاهی به احوال خرابم انداخت و بعد به صفحه ی مانیتور آیفون خیره شد

فکر کنم همه چیز را فهمید ...

با ترس به چشمانش خیره شدم و بریده بریده گفتم

آیی...نه

اخمی به صورت نشاند و گفت: اینجا و پشت در چکار می کنه برای چی اومده ???

زییادخت مظلوم

شانه بالا انداختم و چشمان پر اشکم را چند بار باز و بسته کردم و پر استرس نگاهم به کوچه و احوال خرابش بود دست بدیوار برد و چنگ بروی قلبش زد

عادله جلو تر آمد و دقیق تصویر شد و گفت

بین معلومه حالش هم خوب نیست

زنگ را دوباره با حال خرابش در حال فشردن بود که رادمهر سر رسید و دستانش را گرفت و در حال حرف زدن بودند که آرام گوشی آیفون را برداشتم و به حرفهایشان گوش دادم

با عصبانیت دست رادمهر را پس زد و گفت:

کاریش ندارم به سوالم جواب بده، برمی گردم و برای ابد دیگه اسمش رو نمی یارم ...

رادمهر در حالیکه سعی می کرد دستان بی جانش را ننگه دارد؛ گفت:

چه سوالی هر چی بود بی کم کاست بهت توضیح دادم...

آیین نکن، تو رو جون عزیزت زندگیشو خراب نکن!

پورخندی زد و در حالیکه با حال خرابش مدام دست رادمهر را پس می زد گفت

خراب؟؟!!!

نگاهم کن به این آدم مریض الاحوال می خوره که بخواد زندگی کسی رو خراب کنه؟؟؟

من امشب باید ببینمش...

نترس قرصهامو خوردم و هنوز توان کمی در من باقی مونده

یا بگو خودش بیاد دم در، یا من برم داخل

ناگهان فریادش به هوا رفت و صدایم کرد!

و من ترسیده گوشی آیفون از دستم رها شد ...

-زیبادختزیبا بیا بیرون خانم محبی با توام !!!

تکیه بدیوار دادم و انگشتان لرزانم را بروی گلو فشردم

آمده بود آبرویم را ببرد

آمده بود که تمامش کند ...

عادله جلو آمد و دستم را گرفت و گفت نکن مادرا!

چرا گلو تو فشار می دی؟

کبود شدی!!!

سرم را با ناامیدی تکان دادم و گفتم

اومده که آبرو ریزی کنه

اون می خواد انتقام بگیره ...

سرم را در آغوش کشید و گفت:

نترس مادر ما کنار تیم....

رادمهر جلو شو می گیره ...

زیبادخت مظلوم
سرم را از میان آغوشش جدا کردم و با غصه گفتم

آخه حالش هم خوب نیست ...

نگاهم کرد و گفت

پس برو و باهاتش روبرو بشو ...

با ترس نگاهش کردم و سرش را با جدیت تکان داد و گفت :

تو که چیزی برای پنهون کردن نداری، برو و روبروش بایست و بگو که ازش نمی ترسی

همین پنهان شدنت اونو عصبانی تر می کنه و روی لج می افته!!!

اخمی به حرکات ترسیده ام کرد و بدون هیچ حرفی بطرف اتاق رفت و از کمد چادری بیرون کشید و
بطرفم آمد و چادر را بطرفم گرفت و گفت برو مادر

برو و سرت رو بالا بگیرو بگو که از کسی نمی ترسی و خطایی ازت سر نزده ...

نگاهم بروی صفحه خیره ماند

هنوزم بی جان و قوت میان بازوهای رادمهر که سعی می کرد آرام و ساکتش کند دست و پا می زد و
می خواست که دوباره دستش به زنگ آیفون برسد

صدای عادلۀ باعث شد برگردم و نگاهش کنم

- زیبا با توام برو ...

زیبادخت مظلوم
نگاهش که کردم، سری تکان داد و قانعم کرد ...

با تردید چادر را چنگ زدم و بطرف درب ورودی حرکت کردم
پاهایم یاری نمی کردند ...

هر قدم که برمی داشتم، قلبم بروی جریان دور تند پرتپش تر می زد!

مسیر حیاط را طی کردم
صدای بحثشان می آمد!

لامپ درب ورودی را روشن کردم و قفل درب را کشیدم

در که تا انتها توسط دستان لرزانم باز شد

نگاه هر دو ایشان که مشغول کلنجار رفتن و بحث بودند برویم برگشت و سکوت کوچی را فرا گرفت
....

دستانم درب را رها کردند و سر بزیر سلام گفتم

نگاهم بزمین بود

نگاهی آکنده از هزاران حرف !!!

عصبی لبه ی پالتویش را از دست رادمهر بیرون کشید و قدمی بطرفم برداشت.

صورت به صورت هم بودیم ...

دانه های درشت عرق در سرمای هوا بروی صورتش خودنمایی می کرد و خبر از حال خرابش می داد ... با بغض گفت چرا؟؟؟

چرا اینکارو کردی

کی ازت خواست، که خودت رو فنا کنی؟

دآخه لعنتی ذوق و شوقم رو دیدی...

بی تابی هامو برات گفته بودم ...

چرا لب باز نکردی و خودت رو سپردی دست یه جلّاد !!!

من که گفتم تا آخرش باهاتم زیبا!!!

گفتم یا نه نگفتم؟

هر چی شد تو فقط زبون باز کن

چرا آتیشم زدی؟

من این فداکاری رو نمی خوام لعنتی...

من تو رو با تموم دردهات بروی چشمهام می گذاشتم

نکردم...

نگفتم که زیبا هرچی شد من پشتت هستم ...

چرا نامردی کردی و سوزوندیم

حالا بعد هشت سال برگشتی که چی رو ثابت کنی؟

فداکاریهاتو!!!

اصلا دیگه چرا برگشتی؟

برگشتی ته مونده ی این آیین هوایی رو که هنوزم دل بی صاحبش پیش تویی که دیگه یه زن

متاهلی؛ گیره رو بیشتر بسوزونی...

برگشتی که بینمت و بهم بریزم ...

فریادی زد و چشمانم بروی هم بسته شدند

با توام لعنتی!

با تویی که یه عمر مظلوم نمایانه زندگیمو بهم ریختی

با توام نامرد!!!

زیبادخت مظلوم
دستم غریبانه بروی لبها رفت و با گریه گفتم:

تو رو خدا آبرو ریزی نکن داد نزن

نابودم کن، اما شرفم رو زیر سوال نبر!!

اخمی به چهره ی عصبی اش افزود و ...

دستانش را از رادمهر جدا کرد و گفت:

ولم کن رادمهر...

نیازی نیست نگهم داری مرد!

من خودم می دونم اون یه زن شوهر داره...

هرگز بهش نزدیک نمی شم،

غرور و مردونگی مو با هر چیزی معامله نمی کنم؛ یادت رفته من کی هستم ???

این حرکاتت داره بیشتر ناراحت می کنه...

رادمهر رهایش کرد و نفسی آرام کشید و گفت:

بخدا بخاطر خودته، وگرنه که من خوب می شناسمت

زیبادخت مظلوم

کاش آینه داشتم و صورتت رو نشونت می دادم رنگ به رخساره نداری می ترسم کار دست خودت
بدی!

یک هفته نیست که از بیمارستان مرخص شدم ...

بیا و سوار ماشین شو برگردیم خونه ی من

با سوزندن زیبا چیزی دستگیرت نمی شه تو رو خدا حرفم رو گوش کن ...

انگشت بروی سینه ی رادمهر به نشانه ی تاکید زد و شمرده گفت:

جواب سوال آخرم رو نگرفتم!

من تا اینجا با این قلب تازه جون گرفته نیومدم که با نصیحت تو برگردم

برگشت و نگاه پر شماتتش ته دلم را خالی کرد ..

-پس اون زمان که از زیر زبونت کشیدم کسی داره آزارت میده

و تو از حال رفتی، و آخرش هم لب باز نکردی اسم این مرتیکه رو بزبون نیاوردی....

اون زمان توسط کیهان آزار می دیدی و به زندگیت تو اون عمارت شوم ادامه دادی؟؟؟

یک کلمه بهم نگفتی

زیبادخت مظلوم

یه جوری متوجه ام نکردی که از اون خراب شده بکشونمت بیرون...

چرا هر قدر التماس کردم، با هم حرف زدیم اون سکوت لعنتی تو نشکستی هووووم ???

اشک امانم را بریده بود...

فریاد زد با توام زیبا ...

از جا پریدم و چشمان پر اشکم بروی صورتش ثابت ماند...

با تاسف سر تکان داد و چند بار بروی سینه اش کوبید و سر بزیر گفت :

لعنت بهت ...

لعنت به تو اون صبر بی جا و احمقانه ات که زندگی شیرینمون رو....

چیزی که می تونستیم کنار هم با خوشبختی تجربه کنیم رو بد جور با ندونم کاری به باد دادی ...

آخ که تصورش هم برام درد بهمراه میاره ...

پس اون زمان که کنارم بودی و فکر می کردم آرامش خیال داری ...

کیهان عوضی هر بلایی دلش می خواست سرت می آورد و تو....

در نهایت حماقت؛ به زندگی کنارشون ادامه می دادی ???

زیبادخت مظلوم

سرم پایین رفت و با شرم چادر بروی صورتم کشیدم و رادمهر کنارم به در گاهی آهنی و سرد تکیه داد
و سرش را چند بار کوبید بروی درب و آرام گفت

لعنت به من

منی که کنارش بودم و نفهمیدم این همه درد رو تو دلش جا می داد و دم نمی زد

لعنت به زندگیم که حالا هم میون جهنم چراها می سوزم و اگر لب باز کنم دودمان خانواده ام به باد
می ره

فکر می کنی ما داریم زندگی می کنیم

فکر می کنی زیبا

کم افکار آشفته داره

آره

آره تو حق داری بهت بد شد

اما یه نگاه به زندگی من بیانداز

اصلا یه نگاه به صورت شکسته ی رفیقت انداختی که زیر بار شرم کارهای پدرش ثانیه به ثانیه می
میره ...

صورت خیسم را با چادر پاک کردم و آرام گفتم:

دعا کنید بمیرم و نباشم ...

تموم غصه هاتون تموم می شه

زییادخت مظلوم

دعا کنید....

با هر دو تونم ...

شاید این بی عفتی روزی بدست فراموشی سپرده شد...

منی که باید با یه بچه ی هفت ساله پا به عمارت بگذارم و رو به بانو بایستم و بگم که این پسر کیهان
الونده

برای ثابت کردن خودم باید پسر رو قربانی کنم

برای ثابت کردن بی گناهی من، باید جگر گوشه ی بی گناهم انگشت نما بشه....

فکر می کنید بانو بهم اتهام نمی زنه که چشم به شوهرش داشتم ..

چرا...

معلومه که تموم این تهمت ها در انتظارمه

خودم از قبل تمام این اتفاقات رو از قبل حدس زدم

یا باید از خیر این انتقام بگذرم و یک عمر با اسناد جعلی و نام جعلی به زندگی ادامه بدم و یا اینکه

اگه پا به راه تلافی گذاشتم

باید آمادگی هر نوع اتفاق ناخوشایندی رو داشته باشم ...

حتی رسوا شدن !!!

زیبادخت مظلوم
چون یقین دارم کیهان الوند نامرد؛ ممکنه حتی فرزند خودش رو هم انکار کنه ...
من با این حجم از بی عدالتی شکایت به کجا ببرم؟

فکر می کنید برای من سخت نبود !!!
رو به آیین که آرام شده بود و بدیوار تکیه داده و با درد حرفهایم را گوش می داد گفتم :
نو عروسی که ذوق زندگی شاد و شیرینش رو با دستان کثیف و آلوده ی یه نامرد به تباهی بکشونه ...

کجاست اون خونه ی قشنگ و رویاییم!
که با دستهای خودم چیدم
کجاست اون لباس عروس سپیدم که با هزار آرزو برام خریدی؟

اصلا تویی که متهم می کنی
می دونی
چقدر برام عزیز بودی که بخاطرت خودم رو سپردم دست یک هیولا و سالها ازش زخم خوردم..
چرا از یه دید دیگه به این موضوع نگاه نمی کنی
فکر می کنی که فقط تو بودی که تباه شدی

زیبادخت مظلوم

از تباه شدن چی برات بگم که چهار سال طعم تلخ زندگی با کیهان برام ثانیه ثانیه مرگ رو بهمراه داشت ...

زانوهایش خم شدند و آرام نشست و دست بروی سر برد

دوباره با گوشه ی چادر اشکهای بی امان را گرفتم و سکوت کردم...

به ناگاه دستی پاهایم را محکم در بر گرفت ترسیده هینی کشیدم و نگاه رادمهر و آیین چرخید سمت من ...

نگاهم به پایین افتاد و با دیدن کاویان که با چشمان ترسیده و پر بغض بخاطر صورت پر اشکم نگاهم می کرد ثابت ماند از حالت گریه کردنم ترسیده بود و محکم پاهایم را در بغل می فشرد

دلم آتش گرفت

حتما حرفهایم را شنیده بود

خم شدم و صورتش را با دستانم قاب گرفتم و گفتم

تو اینجا چکار می کنی قربونت بشم ...

سرش را با نگرانی تکان داد و چیزی نگفت..

زیبادخت مظلوم

...

چادرم را بدورش گرفتم و گفتم لباست کمه مامان جان!

سرما می خوری برو داخل الان میام

آیین با دیدنش چنگ بدیوار زد و از جا بلند شد با چشمان متحیر خیره ی پسرکم شد....

کاویان نگاهی به صورتش انداخت و فوری با بغضی غریبانه رو به من گفت

تو هم بیا تو خونه...

داداش هم بیاد....

و نگاه کودکانه اش چرخید سمت آیین و سکوت کرد

پسرکم غریبی می کرد

آیین با قدمهای نامتعادل جلو و جلو تر آمد و نزدیک درب بود که ایستاد و انگار که فیلمی غمناک می

بیند

پر غصه به پسرکم خیره شد

رادمهر بطرفش رفت خم شد و بازویش را گرفت و گفت برو توعزیزم

مامان الان میاد

سرش را تکان داد و گفت نه اینجا مامان گریه می کنه اومدم که ببرمش تو خونه

دیروز مامان سرما خورده بود

الان تا امشب اگه خوب نشه باید بریم دکتر آمپول بزنه...

نگاهش چرخید سمت آیین و پسرک با غیرتم در حالیکه فهمیده بود اشکهایم بخاطر آیین است آرام

نزدیک گوش رادمهر ادامه داد ..

این آقاهه داره مامان رو دعوا می کنه

رادمهر لبخندی بروی صورتش پاشید و از من جدایش کرد و در بغلش جای داد و گفت

نه عزیز دلم!

این آقا با ما دوسته؛ یادته گفتم خرگوش تپلی با تو دوسته...

انگشتش را با شیطنت بطرف آیین گرفت و ..گفت

خوب اینم خرگوش تپلی منه..... فقط یکم مریض شده حالش خوب نیست...همین

کاویان با همان سادگی کودکانه اش رو به رادمهر کرد و گفت

زیبادخت مظلوم
پس این آقاهه هم بیاد خرگوش منو ببینه

رادمهر موهای لخت پسرکم را کنار زد و گفت

نمی شه آخه عزیزم!

ما باید زود بریم پیش آقای دکتر

مامان چجوری سرما خورده...

این عمو هم یکم سرما خورده ...

بعدش یه روز دیگه میام و برای خرگوش تپلیت هویج میارم ..

کاویان لبهای براقش را زبان زد و با نمک گفت: پس باشه

من برم خرگوش خان رو یکم تو اتاق راه ببرم

آخه امروز به عالم کاهو خورده داره

می ترکه...

رادمهر ذوق زده به حرفهای بانمکش، سخت در آغوشش کشید و آیین که دیگه بالای سرش رسیده

بود با غصه نگاهی به چشمانم کرد و

بعد نگاهش را دوخت به کاویان ...

رادمهر نگاهی به بالای سرش کرد و رو به کاویان گفت

ببین این عمو چه مهربونه....

از خرگوش خیل خانه تو هم مهربونتره....

فقط کاهو نمی خوره....

چشمکی زد و گفت:

خودم باید بزور بخوردش بدم!!!

بلند شد و دست به پشت کاویان گذاشت و رو به آیین که متحیر به صورت کاویان دقیق شده بود گفت:

عمو این کاویان برادر کوچولوی منه ...

خیلی هم پسر خوبیه..

کاویان که چشمانش می خندیدند؛ منتظر عکس العمل آیین بود ...

دست جلو برد و زیر چانه ی کاویان را لمس کرد و آهی از عمق قلب کشید

می دانستم آن قلب مهربانش توان مبارزه با پسرکم را ندارد

زیبادخت مظلوم
من این مرد خوش طینت را از خودش بهتر می شناختم....

او را چه به بد ذاتی

هرگز!!!!

نگاهش پر بود از هزار حسرت ناتمام!

می دانستم چه بر احوالاتش می گذرد...

اما او آیین بود مرد ساختن...

حتی اگر می شکست هم توان مقابله با معصومیت نگاه فرزندم را نداشت ...

حاضر بودم سر حقانیت مردانگی این موجود مهربان، دست بروی کلام الله بگذارم ...

خم شد و در حالیکه دستانش را بروی سر کاویان حائل می کرد

فرق سرش را بوسید و سر که بلند کرد

اشک مزاحم و پر غرورش را که بی محابا بروی گونه اش غلتیدند را فوری گرفت و چند نفس کشید
که آن قلب بی جاننش توان ایستادن داشته باشد

زیر لب آرام گفت

بیا بریم رادمهر

نگاهش چرخید بروی صورتم،

چشمان داغدارش پر حسرت چه بی وصف دنبال چیزی می گشتند!

چیزی نگفت: فقط نگاه و نگاه

اما من میان آن دو گوی مشکی و پر عطش هزاران تمنای ناتمام دیدم ...

دستش بروی سنگ سرد دیوار مشت شد و چند بار برویش زد....

سرش را تکان داد و با غصه هنوزم سرسختانه نگاه از من برنمی گرفت ...

انگار می خواست در دل برایم تصمیم بگیرد!

چشمانم با دلش تله پاتی داشت ...

اشکهایم فرو ریختند، طاقت نگاه ناکامش برایم درد آور بود

بزمین خیره شدم رادمهر قدصاف کرد و کاویان را بدستانم سپرد و دستی بروی سرم کشید و گفت

برو تو عزیز دلم؛ کمتر گریه کن خودتو نابود کردی ...

نگاهم همچنان بروی آسفالت بود در دل خواهشش کردم ...

"آیین فرید برو

برو و این نگاه ناکامت از گذشته را با خود ببر

من برای تو هیچ جز سری بزیر و دلی پر خون ندارم!"

"آن زمان که مابین ما وصلی بی اندازه بود را به دست تند باد سرنوشت بسپار

من را پشت درهای گمشده ی فراموشی گم کن و به زندگی ادامه بده"

برگشت و آن نگاه سوازش که داشت ذره ذره می سوزاندم رهایم کرد و نفسم بالا آمد ...

کاویان را میان بازوهایم و بدور چادر پنهان کردم و پر غصه به رفتنش خیره شدم!

حالا از پشت سر بدون آن نگاه غریبانه می توانستم برای آخرین بار رفتنش را ببینم

مرا به پسرکم بخشید و رفت ...

زیبادخت مظلوم
با دنیایی از حسرت می رفت و این را هر کسی می فهمید ...

با شانه های خمیده بطرف اتومبیل پا کشان و لنگ زنان می رفت و جانم بدردی عجیب پیچ و تاب
می خورد!

آیا واقعا این قد خمیده و شانه های شکسته از غم؛ به دکتر آیین فرید تعلق داشت ...
نفرین بر سرنوشت و بر قدمهای سیاهم که عزیز چون تویی را خار و کوچک کردم

تا زمان مرگ خودم را بخاطر تو نخواهم بخشید
که باختی و دلیلش من بودم

رادمهر نگاهم کرد و خداحافظی کنان و با عجله بطرفش پاتند کرد

سوار بر اتومبیلش شد و تکیه به صندلی داد و از پشت شیشه اتومبیلش به من و فرزندم نگاه می
کرد..

دیگر اشک نمی ریخت و آه نمی کشید....

شاید از من دور بود و ندیدم ..

اما هنوزم سرسختانه بدون پلک زدن نگاهمان می کرد ...
کاویانم کودک بی گناهم، بدون فهمیدن درد این مرد ..
دستانش را بلند کرد و با ذوق برایشان دست تکان داد
رادمهر برایش بوسه ای فرستاد و رو به من گفت:
زییادخت بارون داره شدت می گیره..

برو تو....

حالت خوب نیست سرما هم خوردی برو قربونت برم ...

سری بعلامت گوش دادن حرفش تکان دادم و نگاهم بی پروا و بدون کنترلم بروی چشمان پر خون
آیین خیره ماند که
با حسرت نگاهم می کرد ...

باران نبود که شروع به باریدن کرد، دانه های حسرت بارش بودند که؛ بروی صورتم نقش می بستند
و اشک و باران گم شد میان صورت گلگونم
این دل پر خونم بود از بازی سر نوشت
و دیدن مردی باخته

زییادخت مظلوم

آن شانه های شکسته را هرگز تا دم مرگ فراموش نخواهم کرد و آن چشمان داغدار تا لحظه ی
نفسهای آخرم سرسختانه پشت پلکهایم می نشینند و مدام یادآوری ام می کنند که تو با کاغذ سپید
سرنوشت آیین فرید چه کردی؟؟؟

رادمهر پشت زل نشست، اتومبیل که روشن شد؛ آن صورت پر اشک هنوز هم خیره ی صحنه ی پر
درد روبرویش بود!

لحظه ی آخر دست بروی چشمهایش گذاشت و همان لحظه ... درپیچ کوچه ناپدید شدند...

آن شیشه ی باران گرفته از رقص قطرات، و چشمان داغدارش چطور روح و روانم را به بازی گرفتند!

ابرهای تیره ی غمناک درونم مدام پی در پی رعد و برق بی قراری می زدند

دانه های درشت باران پی در پی می بارید صدای کاویانم آمد...

مامان خیس شدیم بریم تو دیگه داداشی رفت.....

نگاهم به پیچ کوچه ی بی انتهای سرنوشتم بود و حوادثی که ورق به ورق و سطر به سطر قصد
مرورش را داشتم!

در واقع تیشه ای که برداشتم به یقین ریشه ی احساسات دلم را تیشه می زد و من ناچار به مبارزه
سعی می کنم سرپا بایستم

آیین مرد مهربان ناکام سرنوشتم

زیبادخت مظلوم

انتقام دردهای ناتمامت را از کیهان بی صفت به یقین خواهم گرفت حتی اگر در این راه تمام من
ازبین برود

«آیین»

صدای قطرات آب که از روی صورت و گونه های نفرت انگیزش بروی زمین سقوط می کردند مانند
پتکی بروی ذهن آشفته ام می غلتیدند!!

فریاد زد!

کثافت هر کی هستی خودتو نشونم بده....

پدرتو در میارم!

جای سوختگی های پشتم داره دیونه ام می کنه ...

زیبادخت مظلوم
دستم بهت برسه پوستت کنده است!

هی با توام حیووون ...

این بار صدمی هست که جد و آبادتت رو جلوی چشمت میارم ...

اگه غیرت داری بدون اینکه زخم بزنی باهام روبه رو شو ...

سرش را ناامیدانه مدام به چپ و راست تکان می دادتا

شاید چشم بند کنار برود ومرا بشناسد ...

صدایش نه یک باره بلکه دهها بار باید با زجر از گلو خارج شوند.....

من برای این حجم از درد کلی برنامه داشتم

آخرین سیگارم را آتش زدم و پشت پنجره به باغ سرد و بی روح روزهای جوانی ام خیره ماندم!

دم به دم دود زهر آگینش تسکین دردهایم شد

چه لذت بخش است امشب

صدای جیرجیرکهای لابه لای درختان باغ در خواب آرمیده

زییادخت مظلوم

تاریکی محض پشت درب خانه..... و صدای زجه های دلنشین کسی که هر فریادش؛ آرامش جانم بود.....

چک چک قطرات آب سرد بروی سرامیک عریان

پُک به پُک سیگارم را تا انتها بلعیدم!

صدای پر از لرزشش آمد.....

هعی فهمیدم تو کی هستی پسره ی بی همه چی ...؟؟؟

شناختمت تو رو

برو به اون پدر عوضیت بگو کیهان الوند تا دم مرگ اون کاغذها رو امضاء که نمی کنه هیچ!!!

تازه با وکیلش برات یه پاپوش جدید ساخته

آخرماه پدر بی همه چیزت پشت میله هاست

حالا بیا اون آتیشت رو با پشتم خاموش کن

بی پدر مادره

برگشتم و نگاهم بروی صورت کثیفش خیره ماند، بی چاره فکر می کرد پسر شریک و رفیق سهامدار

بزرگ شرکت بی در و پیکرش او را به اسارت گرفته

چند قدم برداشتم و بالای سرش رسیدم

زیبادخت مظلوم
سرش را بالا گرفت و سعی و تقلایی بی جا ادامه ی کارهایش کرد

پاهای بسته شده اش را چندین بار تکان داد تا شاید طنابهای به هم پیچیده شده ی دور پایه های
صندلی و مچ پایش کمی آزاد شوند

اما زهی خیال باطل!

لبخند نفرت انگیزی پشت آن نقاب بزرگی که بروی صورتش بسته بود؛ بروی صورتش نشست.

بیشتر به پوزخند می آمد تا لبخند!

صدای زمخت و آن نفس کثیفش نزدیک صورتم بود

-بگو... بگو عوضی

بگو که تو پسر ساجدی هستی!!!

بگو خیالم راحت شه تا با هم به معامله ی خوب کنیم

بین احمق جون اون پدر خسیس و پدر سوخته ات برای تو هیچ خاصیتی نداشته و نداره

اصلا اگه به تو توجه می کرد به این حال و روز می افتادی و معتاد می شدی....

زیبادخت مظلوم
اصلا خود بی همه چیزش هزار بار بهم گفت
می خوام امیر رو از ارث محروم کنم

اگه از این وضعیت نجاتم بدی
قول می دم قبلش یه پول حسابی به چنگت بیوفته!

باور کن از اون پدر برات آبی گرم نمی شه ...

نگاهم به حرکاتش بود
روی آن لبهای نفرت انگیز
لبهایی که روزی تجاوزگرانه بوسه بر گل زیبایم زدند!!!

چشمان داغدارم چرخید بروی دستان بسته شده اش
دستان بزرگ و زمختش که زیبای لطیفم را ناجوانمردانه در بر گرفتند
مشتهایم بدون اراده جمع شدند ...

...

زییادخت مظلوم
دردی از ته اعماق قلبم بی امان بر سلولهای عصبی ام نهیب زدند...

"زجرش بده ...

نابودش کن"

سیگارم به فیلتر رسیده بود

هیستریک خنده ای سر داد و گفت:

هعی تو که بالای سرمی به چی زل زدی؟؟؟

مثل خودش خنده ای از جنس مرگ بروی لبهایم نقش بست!

آتش در دستم را چنان با ذوق و لذت بروی سرشانه اش خاموش کردم؛ که فریادش به هوا رفت و بی
تابانه پیچ خورد.....

این سیگار آخرم بود!

ته پاکت چیزی نبود که دودش کنم....

باید می رفتم و سیگار می خریدم

میان فریادهای پردرد و بی ثمرش بطرف پارچ آب روی میز رفتم و لیوان را پر کردم...

زیبادخت مظلوم
قوٹی قرصهای آرامبخش را برداشتم و دو قرص بی وقفه با آب سر کشیدم
لباسم خیس شده بود

باد سرد پاییزی که تقریباً با این حجم از خیزی چیزی شبیه تازیانه بروی پوستم عمل می کرد
پیچید در اتاق
دکمه ی پیراهنم را بی حوصله و با شدت کشیدم

دیگر کارش به گریه رسیده بود ..

پیچی وحشتناک خورد و با صندلی بروی سرامیک خیس سقوط کرد

برگشتم، نگاهم بروی حرکاتش بود؛ مثل مار به خودش می پیچید ..

هر ثانیه که تصورش را می کردم چطور به تن گلبرگم به خاطر اینکه سالم بمانم دست درازی کرده
باعث جری تر شدنم می شد...

چیزی بس دردناک پشت پلکهای بی قرارم نشست

تصوری چندش آور که تن به تب نشست ام را مدام به گُر گرفتگی دعوت می کرد!

زیبادخت مظلوم
آن حجم از هیکل ترسناک که بروی زمین مانند ماری بزرگ به خودش می پیچید و چشمان
ترسیده ی زیبای من

زیبادختم، آن حجم از نجابت را چه کرد این حیوان!؟!

به حتم آن دستان چندانش آورش چه نوازشهایی که از روی اجبار بروی تن بی گناه زیبایم نکشیده
بودند ...

نوازشی از جنس درد!

بیاد

تن پاکش که آلوده ی این غول ترسناک شده بود، دندانهایم بی اراده و خشمناک بروی هم ساییده
شدند

چشم هایم به یاد آن ظلم بروی هم فشرده شدند ...

خدایا

خدا آن لحظاتی که فکر می کردم حتما زیبا کوله بار بسته و به جایی پنهانی سفر کرده....

زیر دست و پای این حیوان، چون آهوپی بی پناه در حال جان دادن بوده ...

لیوان آبی که در دستم بود را با خشم بطرف دیوار کوبیدم و صدای تکه تکه شدنش دیوار صوتی را
شکست!

زیبادخت مظلوم
و او را با خفه شدن دعوت کرد

همانطور که چون گرمی بروی زمین تکان می خورد بدنبال صداها سر می چرخاند!!!

تکه های شکسته ی لیوان را با پا کنار زدم و تکه ی بزرگی زیر کفشهایم ترقی شکست و صدا خورد...
خم شدم و آن را برداشتم...

پیراهنش پاره شده بود و آن بازوی عریان پوست کلفتش بیرون آمده بود

دلم نقاشی خواست

نقشی از رد خون!!!

تجسم اینکه همین بازوهای پر قدرت چه سیلی ها و مشتها که بروی تن زیبایم نشانده بود

جری ترم کرد!!!

تکه ی تیز شیشه را بروی بازویش چنان با لذت کشیدم که صدای فریادش برایم مانند موسیقی لذت
بخش قبل خواب شد!

پشت آن رد بزرگ بریدگی

جویی باریک از خون نشست ..

صدای نعره هایش باعث نشد که دست بردارم

زیبادخت مظلوم
به التماس افتاده بود

التماس نه

زاری می کرد ...

و من لذت می بردم

دکتر آیین فرید دل نازک و پر احساس تبدیل به جانوری از جنس بی حسی شده بود !!

فریاد زد...

تو رو خدا ازم فاصله بگیر آخه تو کی هستی، چرا اینطور بی رحم ساعتهاست مثل یه موش
آزمایشگاهی هر نوع دردی رو روی من امتحان کردی؟؟؟؟

بگو ...

بگو چی می خواهی بهت بدم؟؟؟

ثروتم خوبه لعنتی؟!!

چی می خوایی ... که تنم رو با گوشت سلاخی شده اشتباه گرفتی؟؟

بگو

بگو و حرف بزن بی همه چیز ...

کافیه بگی چقدر برات چک بنویسم

حیوون کارهایی که داری می کنی آدم روی یه خوک هم امتحان نمی کنه چه برسه به آدم ..

لبخندی مرگبار به خاطر حرفهایش زدم!
آماده ی این بودم که کارش را یکسره کنم....
اصلا جای هیچ حرفی باقی نمانده بود

جعبه ی داروهایی را که مخصوص همین کار آماده کرده بودم را آرام باز کردم و او چون حیوانی نعره
می کشید و از درد کمک می خواست

اما مگر ته دنیا هم کسی بود که به کمکش بیاید؟!!!
اینجا من بودم و او و آسمان سیاه و تاریک کینه ...

اولین سرنگ را پر کردم...
لب پنجره که گذاشتم

لرزشم از سرما مزاحم کار شد ...
پیراهن خیسم آزارم می داد
لباس از تن خارج کردم و به گوشه ی اتاق پرتابش کردم ..
پنجره را بستم و برگشتم سراغ مابقی کارم ...

زییادخت مظلوم
صدای فریادهایش مشتاق ترم می کرد .

و باعث می شد برای درست کردن داروهای خوبی که آورده بودم عجله کنم

دو سرنگ اولیه را به آرامی و بدون استرس آماده کردم و نگاهم به ماده ی سرخ رنگ درونشان خیره ماند!

بیاد تن بیمار، بیماران بی گناهم در آسایشگاه افتادم که معتاد این داروهای قوی بودند....

به حتم این دارو بروی مغزش تاثیری شگرف می گذاشت !!!

برگشتم و به جثه ی بزرگ و بی خاصیتش خیره شدم

باید به خوابی عمیق فرو می رفت تا دیگر نعره نزنند!!!

باید او را به آسایشگاه ببرم و کنار بیمارانم برای همیشه نگهداری کنم ...

اصلا چرا انسانهای معصوم داخل آسایشگاه روانی باید این حیوان را کنار خودشان تحمل کنند

من کارش را طوری یه سره خواهم کرد که حتی اراده ی بالا بردن دستانش را هم از دست بدهد

من او را تبدیل به عروسک خیمه شب بازی خواهم کرد

دکتر فرید عاشق ترکیب داروهاست و استاد آرامبخش روح !!!!

لبخندی شیطانی بروی لبهای ترک خورده ام نقش بست!!!

سر سرنگ را با دست پراندم

و سوزن که بروی پوست کثیفش نشست پیچ و تابى خورد و بعد که فهمید تزریقى در انتظارش
است بیشتر تکان خورد ...

دوست داشتم سوزن درون آن گوشت ناپاکش بشکند و متاسفانه شانس آورد....

تقلا کرد و جان داد اما من دست نکشیدم

من بی هیچ رحمى کارم را انجام دادم .

"مگر من دکتر نیستم، باید کارم را درست و بی نقص انجام بدهم ..."

کارم که تمام شد

آن هیكل غول آسا کم کم از تقلا افتاد

دوز داروها به حدى بالا بودند که فیلى را ناکار کنند !!!

زیبادخت مظلوم
خسته بودم و خوابی طولانی می خواستم...

نگاه آخری بروی آن کرم کثیف انداختم و بی هیچ رحمی بطرف درب اتاق براه افتادم ...

۱

درب را پشت سرم بستم
اتاق مجاور گرم بود و تاریک....

درجه ی تنظیم گرمای شومینه را تا آخر بالا بردم
تب نشسته بروی پیشانی ام را با نم حوله ای خیس مدام می گرفتم تبم در اثر بیماری نبود...
روحم مرا به تبی جانسوز دعوت می کرد ...

بروی کاناپه با تنی عریان ولو شدم و پتو را انتها بروی صورت کشیدم
امشب سرمای دندان شکنی همه جا را فرا می گرفت

لرزش پلک چشمانم را بدست خوابی عمیق سپردم..

این خواب چه زمانی و به چه مدت در برم گرفت نفهمیدم !!!؟

اما هر چه بود شیرین و وسوسه انگیز دل می برد !!!

چنان که آرام دل به رویای شیرینش سپردم و میان آن حس لطیف دستان گرمابخشی در برم
گرفتند.....

فکر کنم فرشته ی مرگ باشد!

آخر در دل از خدا خواستم هر وقت بیدارم آمد لبهایش بخندند!!!

«زیبادخت»

صدای دینگ دینگ قاشق باریک چایخوری داخل لیوان کلافه ام کرده بود ...

عماد کنارم لب تخت نشست و قاشق کوچک را از لیوان بیرون کشید و آن را بطرفم گرفت و گفت
بخور عزیزم ..

گوشه ی لبهایم را آنقدر بدنجان گرفته بودم که پوسته ای در جای جایش باقی نمانده بود ...

زیبادخت مظلوم

دستان لرزانم بدور لیوان محکم شدند و عماد نگران نگاهم می کرد و منتظر بود جانی تازه بگیرم تا
برایش حرف بزنم

صدای کاویان آمد!

صدای پسرک عزیزم امشب برایم چه عذاب آور بود !!!

داشت داخل پذیرایی بازی و شیطنت می کرد

عصبی چنگ بروی رو تختی زدم و فریاد زنان گفتم:

کاویان مادر دیوانه شدم برو تو اتاقت بازی کن ...

با توام کاویان!

مامان سر درد داره.

صدایش قطع شد!

فکر کنم باز عاده که موضوع را می دانست بدادم رسید....

عماد سرش را جلو آورد تا گونه ام را ببوسد که شاید کمی آرام شوم

بی حوصله خود را عقب کشیدم و میان راه ماندم!

نگاهی به صورت منتظرش انداختم

میان ابروهایم اخمی پر رنگ جا خوش کرده بود.

لب زدم: و لیوان را بروی زانو دقیق کردم .

عماد جان معذرت، ولی امشب خیلی بهم ریخته و بی اعصابم....

حتی کوهی از مهربونی تو نمی تونه از شدت خشمم کم کنه!

سری پایین انداخت و نفسی طولانی کشید

ادامه دادم

تموم نقشه هامون بهم ریخت!

دیگه کاری از دستم برنمیاد دلم می خواد فریاد بزنم، اون حدی از فریاد که ته گلوی سوخته و پیر

حسرتم از داغ دلم آتیش بگیره.....

این همه تلاش رادمهر بی نوا

من و تو بر باد فنا رفت ...

زییادخت مظلوم

لیوان را بروی میز گذاشتم و دستم تکیه گاه صورت شد و مانند ورشکسته ها با شانه هایی خمیده
آرنجهایم بروی زانو فرود آمدند

تکرار کردم

تکرار و تکرار

لعنت بهت کیهان الوند

چطور شد که خودت رو گم و گور کردی ؟

حالا چکار کنم

لبهایم کلمات را مدام تکرار می کردند ...

عماد دستش بروی پشتم نشست و سرم را در بغل گرفت و موهایم را نوازش کرد چشمانم نم دارم را
بروی هم فشردم...

صدای آرامش بخشش پیچید نزدیک گوشم

زیبا جانم، برای تو مهم این بود که پسرت رو ثابت کنی

حالا مگه فرقی داره که همه بدونن یا نه ???

سرم را از آغوشش جدا کردم و چشمانم بروی چشمان سیاهش ثابت ماند.

سرم را با غصه تکان دادم و گفتم:

عماد این چه حرفیه؟

دو هفته دوندگی من و تو و رادمهر...

گرفتاری بی حدی که رادمهر بی نوا کشید تا دکتر اسدی رو راضی به گرفتن نمونه خون کیهان کنه، که برای آزمایش دی ان ای آماده بشه...

بردن پسر م برای آزمایش پیش دکتر اسدی و هزار ذوقی که در دل داشتم برای رسوا کردن کیهان در دل مرور می کردم...

سختی هایی که با هم تجربه کردیم

سالهایی که کنارم بودی و دردهامو با چشمت دیدی..

حالا که جواب آزمایش اومده و می تونم رسواش کنم و پدرش رو در بیارم...

یکهو در عرض دو روز آب شد و رفت توی زمین!!!

بنظرت این عجیب نیست؟

یا اینکه فکر نمی کنی که باختیم..

شانه بالا انداخت و لیوان را از روی میز برداشت و گفت:

نه ما نباختیم....

تو همیشه سربلندی عزیز دلم ...

زییادخت مظلوم
ببین هر جور حساب می کردی با این جواب آزمایش هم نمی تونی بیگناهی تو به خانواده ی الوند و بانو ثابت کنی ...

اگه خدایی ناکرده بهت تهمت زد که سالها پیش شوهرش رو اغفال کرده بودی و باهات فرار کردی اون وقت چی؟؟؟

با این تهمت چطور کنار میایی عزیز جانم

زیبا خواهش می کنم تمومش کن.

هر جور حساب کنی به جای کار می لنگید....

بهتره جواب آزمایش رو به دست وکیلت بسپری...

اون خودش بهتر بلده که حق و حقوق کاویان رو از حلقوم کیهان بیرون بکشه

سر بزیر انداخت و گفت فقط این وسط اگه پای پلیس و دادگاه وسط بیاد

ممکنه من به مدت طولانی برم برای آب خنک خوردن!

سرش بزیر افتاد و دلم آتش گرفت!

با بغض نگاهم بروی مرد پر غرورم افتاد

لبه‌هایم آویزان شدند و دانه ای اشک بروی صورتم سقوط کرد.

خدا می دانست که حتی تصور آن روز قلبم را آتش میزد

خیسی صورتم را با پشت دست گرفتم و بی قرار سرش را میان بغل جای دادم و وحشت زده گفتم:

وای خدا نکنه من غلط بکنم کاری انجام بدم که پای تو گیر بیوفته!

موهای سرش را بوسیدم و گفتم

دیگه نگو فدات بشم...

من اگه می خواستم رسوا بشه فقط قصدم بردن آبروی کیهان پیش زن و فرزندش بود

وگرنه که کاویان من پدری به مردی تو داره

از مال دنیا هم خدا رو شکر چیزی کم نداریم

در ضمن شناسنامه ی من هم که دست رادمهره

خودم با وکیلیم صحبت می کنم و حقیقت رو بهش می گم شاید اون موفق شد مدارک شناسایی من

رو دوباره از نو و طبق قانون ثبت کنه

مطمئنم که می تونه اینکارو انجام بده فقط باید یه ایمیل بهش بزنم تا از مهران بیاد اینجا و کارهای

من رو زیر نظر بگیره

هنوزم سرش میان آغوشم بود!

زییادخت مظلوم
آرام گفت: یعنی تو نمی خواهی اسم کاویان از شناسنامه ام خارج بشه؟؟؟
سربزیر انداختم و به صورت غمگینش خیره شدم

و گفتم معلومه که نه!

پدر واقعی کاویانم تویی

اون که پناهش داد

اون که در حقش مردی رو تموم کرد

دیگه این حرف رو نزن فدات بشم...

ناراحتم می کنی!

مگه اینکه تو راضی نباشی تا ابد پدر کاویانم بمونی

سرش را از روی سینه ام بلند کرد و دستم را میان انگشتان گرمش نگه داشت و گفت:
تموم آرزوم اینه تو و کاویان رو زیر بال و پرم بگیرم و با هم برگردیم سر خونه و زندگیمون ...

ن.اه مهربانم بروی صورتش ثابت بود

سر ان.شتانم را یکی یکی بوسید و پر بغض گفت

چقدر خوبه که حرف دلت رو زدی

چقدر خوبه که هستی ...

صدای زنگ آیفون بلند شد، هر دو سر چرخاندیم بطرف درب اتاقمان....

روکرد به من و فوری گفتم: رادمهره...

خدا کنه که خبر جدیدی داشته باشه

از جا بلند شد که درب را باز کند!

دستش را محکم نگه داشتم و میان راه ماند ...

نگاهش به چشمانم گره خورد.

گفتم دیگه هیچ وقت این حرف رو نه پیش من و نه جای دیگه نزن!

کاویان هیچ حق و حقوقی از کیهان نمی خواد!

کاش زودتر حرف دلت رو بهم می گفتی که از افکار بیهوده خارجت کنم...

وگرنه اگه تو بخوایی حاضرم همین جا برگه های آزمایش رو تکه تکه کنم

انتقام و رسوا شدن کیهان رو هم بخدا واگذار می کنم

لبخندی پر عطفوت بروی صورت پر غرورش نشست و خوشحال پشت دستم را بوسید پا تند کرد

سمت آیفون ...

زییادخت مظلوم
اشکهایم را پاک کردم رادمهر خودش به اندازه ی کافی درگیری ذهنی داشت دیگر نمی توانستم دردی
برویش اضافه کنم

پاتند کردم سمت پذیرایی...

رادمهر نفس زنان وارد شد و مشغول احوال پرسی با عماد بود و پچ پچ کنان چیزی گفت که عماد با
تعجب نه بلندی سر داد و و سرش را عقب کشید ...

نگاهش که برویم افتاد بی هیچ حس و حالی خیره منتظر بود بپرسم چه خبر ???

عماد متحیر هنوز به چهره ی رادمهر خیره مانده بود

بین راه قوت پاهایم رفت ...

لب باز کردم

- رادمهر جان تو رو خدا بگو که خبر بدی تو راه نیست

من دیگه از این مدل نگاه کردنت می ترسم

هر دو خیره مانده بودند

جوابم را نداد

جلوتر رفتم، سر بزبر مشغول بازی کردن با سویچش بود

زیادخت مظلوم
دستم را بروی پشت دستش گذاشتم و مسرانه چند بار تکان دادم ...

- رادمهر حرف بزن فدات بشم من دیگه آب از سرم گذشته پوستم کلفت شده و از هر چیزی واهمه ندارم ..

سر بلند کرد و با چشمان مهربانش صورتم را کاوید!

- حتی اگه بگم پشت در مامان و دیبا منتظر اجازه ی ورودت هستن؟؟؟

خشکم زد و دستش را رها کردم

یک قدمی به عقب رفتم

سرش را سوالی تکان داد ...

- زیبا همه چیز رو گفتم

من امشب زدم به سیم آخر...

اجازه هست برم و مامان رو بیارم داخل؟؟؟؟

زییادخت مظلوم
پاهایم لرزش گرفتند

دلهره مانند تزریقی فوری وارد رگهایم شد و انگشتانم را بی اراده مشت کردم
قدمی بطرفم برداشت و دستم را گرفت ...

- نترس عزیزم مامان حرفهامو باور کرد
امشب تو خونه ی ما مراسم اشک و آه بود

شاهین دو سه روزه که برای کارهای اقامتشون و دیدن پدرش رفته کانادا...

دیبا خونه ی ما بود قبلش با دیبا صحبت کردم بیچاره اونقدر شوکه شد که افت فشار پیدا کرد
بدری بی نوا همراه ما اشک ریخت و برات دل سوزوند ...

مدام اسمت رو غریبانه صدا میزد

در ضمن من چیزی به مامان نگفتم دیبا خیلی آروم و شمرده برای مامان تعریف کرد
فکر می کنی مامان چه عکس العملی نشون داد؟؟؟
خیلی خونسرد گفت من می دونستم که کیهان بهم خیانت می کنه
حتی سالها پیش مچش رو بایه زن دیگه گرفتم

زییادخت مظلوم
منتها بخاطر حفظ آبرو و زینت خودم سکوت کردم تا دستمایه ی حرف مردم و زبون زد خاص و عام
نشم

می گفت اون زمان ما بچه بودیم که یک شب بخونه زنگ زدند و بهش خبر دادند بابا رو کلانتری
بهمراه زنی فاسد تو خونه ای نامناسب دستگیر کردند.

مامان اشک ریخت و حرف زد سربزیر حرف زد!

می گفت حتی بعد از گذشت سالها هم از روی شما ها خجالت می کشم که تعریفش کنم .

براش سخت بود حرف زدن!

امشب من خرد شدن غرور مادرم رو دیدم...

غروری که سالها بخاطر آبروداری حفظش کرده بود

امشب بخاطر خیلی چیزها شکست

بخاطر همین بود که هیچ وقت به پدرم اطمینان نداشت و ذره ای از ثروتش را به نام پدر نکرد و
کیهان الوند با اون همه عظمت و اعتبارش فقط یه مشاور و همراه و کارگزار بیش نبود؛ برای مادر

زیبادخت مظلوم

سالها این فاصله چطور ما بین این دو نفر حفظ شد و مامان هرگز لب به خیانت بابا باز نکرد برام
جای سوال نیست؛ چون بانو رو بخوبی می شناسم

مادرم در نهایت بی چارگی سعی داشت با سیلی صورتش رو سرخ نگه داره و حفظ آبرو کنه
می گفت زمانیکه رفتم و برای پدرتون سند گذاشتم و به شرط آزاد شد
ذره ای از من شرم نکرد و دلایل مسخره ی خودش رو داشت

مادر من سالها پیش این مار هفت خط رو شناخته بود

وقتی دیبا به آرومی همه چیز رو براش تعریف کرد سر تکون داد و حقیقت رو بی کم و کاست پذیرفت
.... فقط از یه چیز خیلی ناراحت بود

سکوت

سکوتت در این هشت سال براش غیر قابل هضم بود....

می گفت کاش زیبا آبروشو می برد یا اینکه پنهونی من رو آگاه می کرد تا از خونه و زندگیم بیرونش
کنم

سربزیر چشمانم بروی قالی ثابت ماند

دستم را فشرد و گفت نگران نباش من هم از دلنگرانی های تو براش گفتم

که می ترسیدی بهت تهمت زده بشه

زیبا من و مامان امشب تکلیف این موجود منحوس و جایگاهش رو تو زندگیمون مشخص کردیم

حتی اگه دیگه برنگرده و یا اینکه برگرده هم جایی بین ما نداره

مامان امشب با وکیلش صحبت کرد و تاکید کرد که هر چه زودتر کارهای طلاقش رو پیش ببره

نگاهم بروی صورتش بود

سرم را جلو برد و پیشانی ام را بوسید و گفت

حالا برم مامان رو بیارم خیلی دوست داره تو رو ببینه؟؟؟

بغضم را فرو دادم و سری بعلامت تایید تکان دادم

برگشت سمت در که مادر را بیاورد، ناگهان در نیمه باز تا آخر باز شد و بانو در حالیکه تکیه به بازوهای دیبا داده بود

با چشمانی پر اشک روبه رویمان ظاهر شد و با صدایی که گرد پیری برویش نشسته بود گفت:

مهمون نمی خوایی زیبادخت؟؟؟

چشمان کم فروغش را به عینکی کوچک زینت داده بود و موج موهای سپیدش مرا بهت زده بر جا گذاشت که چطور بانویی که اجازه نمی داد تارمویی از گیسوان موج دارش بی آرایش رنگ بماند به ابن روز فلاکت بار افتاده....

دستان لرزانش را چفت دست دیبا کرده بود و هر دو با چشمانی پر بغض خیره ی نگاهم شدند

سرمایی از جنس وحشت بروی تنم نشست!

سر انگشتان بی حسم از شدت استرس بروی لبها نشستند...

نفسی مانده بود ته سینه، آن را که بیرون فرستادم

انگار پتکی بروی سرشانه هایم از شدت بار سالها غم فرود آمد و پاهایم میخکوب زمین شدند..

ابرو در هم کشید و دستش را از دست دیبا جدا کرد و کمی نامتعادل ایستاد ودست

بطرفم گرفت و گفت:

می دونم مادر خوبی برات نبودم و در حقت کوتاهی کردم

اما تو زیبایی ...

بخشنده و رؤوف....

بیا ...

بیا و دستم و بگیر و بگو که منو حلال کردی ...

من با پاهای خودم اومدم برای عذر خواهی

به کسی نگو که بانو پیشت اعتراف کرد...

تو این سالهای دوری

هر وقت چشمهای آبی و پر غمت رو تو خواب می دیدم به اندازه ی یک عمر پشیمونی از اشتباهاتم

شرمزده فقط خدا رو صدا می زدم که برگردی.....

زییادخت مظلوم
برگردی و من برات جبران سالهایی رو که می دونم با هیچ محبتی نمیشه تلافی کرد انجام بدم

چشمانش به اشک نشستند و عینکش را برداشت و سر بزیر انداخت.

خجالت زده منتظر بود زییادخت

پذیرای مهمانش باشد

زییادختی که مانند مجسمه خشک شده و بی اراده رسم ادب و مهمانداری را فراموش کرده بود

همه من جمله دیبا که غریبانه و شرمزده تکیه بدیوار داده بود منتظر عکس العمل بودند....

رادمهر دست مادرش را که همچنان آرام و سربزیر مشغول اشک ریختن بود نگه داشت و پر التماس
نگاهی به چشمانم انداخت ..

دلم برای آن نگاه بی قرارش سوخت ...

عماد اشاره ام زد که بخودم بیایم....

اما بخدا قسم که از بانو دلگیر نبودم فقط کمی شوک زده شده بودم همین و بس!!!

توانی به پاهایم دادم و ...

قدمی به جلو برداشتم و روبروی بانو قرار گرفتم...

زنی که سالها پیش وقتی دخترکی نوجوان شاداب بودم و پا به خانه اش گذاشتم آن محبت نداشته
اش را از من دریغ کرد

زیبادخت مظلوم
خوب من هم توقع زیادی نداشتم

اینکه سر پناهی به آوارگی ام بخشیده بود راضی بودم به رضای خدا
من در خانه اش قد کشیدم اما زندگی را حس و لمس نکردم!
شاید اگر وجود دیبا و رادمهر در کنارم نبود بارها از آن عمارت شوم فرار می کردم...

دستش را در دست گرفتم، نگاهش بطرفم چرخید و به صورتم دقیق شد و ...لبهای لرزانش را کنترل
کرد و گفت: شدی یه خانم

تحسین برانگیز سرش را بعلافت تایید حرفش تکان داد و گفت:

تو همیشه خانم بودی...

ساکت و مظلوم

اونقدر که بانو رو تا آخر عمرت شرمزده کنی و اون نگاه مهربونت کابوس روز و شبهام بشه ...

دستم را فشرده و گفت

بخشیدیم ???

ابروهایم در هم رفتند و در آغوشش کشیدم و گفتم:

نگید تو رو خدا!

دلم برای همین لحظه ها پر می کشید

زیبادخت مظلوم
من همیشه منتظر این لحظه شب و روز گذروندم

با علاقه ای وافر که در بانو بعید می دیدم، با جان و دل محکم در بغلش مرا نگه داشت!
نفسی پر عشق کشید و زیر لب خدا را شکر گفت:
سرش را روی شانه ام گذاشت و لرزش شانه هایش فهماندم که در حال گریه کردن است
رهایش نکردم تا عقده ی دل سبک کند.

او هر چه بود و هر چه کرد
هرگز حرمتم را نشکست
هرگز زبان تلخ نداشت و اگر درخواستی می کرد با متانت بود
دیبا مانند بچه یتیمی نگاهم می کرد.

بیاد سالها خوهرا نه هایی که در کنار هم داشتیم، افتادم ...

لحظه ای نگاهم به آن چشمان سیاهش که پر بودند از شرمندگی کار پدر خیره ماندم و ...

همچنان که بانو رهaim نکرده بود دست بطرفش بلند کردم و گفتم بیا قربونت برم اندازه ی یه عمر
دلتنگت بودم مهربون من ...

با ذوق بطرفم آمد و ما را در بغل گرفت

صورت‌م را غرق بوسه کرد

و صدبار گفت

کجا بودی که همه از دوریت سوختیم!

شاید درک و باورش سخت باشد و یک خانواده‌ی واقعی تا این حد بهم وابسته نبودند که من
رادمهر و دیبایم را از ته قلب دوست داشتم

عماد و رادمهر هم به گریه افتاده بودند

نمی‌دانم چقدر طول کشید

اما فقط خستگی و ذوق ذوق زانوهایم فهماندم که دقایقی طولانی در آغوش هم بودیم

صورت‌م را از مادر و دختر غمگین جدا کردم و گفتم:

بیابین داخل مدتهاست سرپا هستین ..

گوشه چشمم را که پر بود از اشک با انگشت گرفتم و گفتم:

دیگه زیبا ازتون جدا نمی‌شه بخدا

دست بانو را در دست محکم کردم و دیبا طرف دیگرش ایستاد و بانوی بی‌نوا را که بی‌حال شده بود
بطرف مبل بردیم و آرام نشست و نفس عمیقی کشید

کنارش نشستیم و نفسی که تازه کرد دستم را بگرمی در میان انگشتان لرزانش جای داد

نگاهی به صورتم انداخت و سکوت کرد

نگاهش پر بود از هزاران حرف!!!

عماد نزدیک شد و بهمراه رادمهر روبرویمان نشستند.

بانو سر چرخاند و از سر تا پا دقیق عماد شد.

لبخندی برویش زد و گفت

شما همسر زیبای ما هستی؟

عماد سری تکان داد و گفت: بله

انگار که با نگاهش عماد را تایید کرده باشد چند بار دیگر هم سر تکان داد و گفت: شنیدم شما زیبا رو

از دست کیهان نجات دادی؟

عماد پنجه در هم فرو برد و گفت:

روزهای سختی بود و گذشت برای زیبا پر بود از خاطرات تلخ امید وارم دیگه در کنار هم روزهای خوب

و خوشی رو تجربه کنید

بانو سری تکان داد و در حالیکه بزمین نگاه می کرد و افکارش جای دیگری می چرخید گفت

روزهای خوش!!!

امیدوارم برای من و فرزندانم هم اتفاق بیوفته!

دستم را بروی گونه ی سرخ شده اش در اثر گریه گذاشتم و گفتم

زیبادخت مظلوم
حتما که روزهای پر امید و شاد در انتظار ماست
من ایمان دارم که اینطوره ..

دیبا با حسرت به صورتم خیره شده بود و غریبانه چشمانش مدام بروی هم بسته می شدند و به
نقطه ای نامعلوم در افکارش غرق می شد !!!
مهربانانه گفتم: چیه عزیز دلم اونطور نگاهم می کنی فکر می کنم قراره بلایی سرم بیاد و نباشم ...
کنار بانو نشسته بود...

بدون خجالت از جا بلند شد و بطرفم آمد و کنارم که نشست، سرش را بروی زانویم گذاشت و صدای
گریه ی بلندش تمام خانه را پر کرد!
طوری نالید که دلم آتش گرفت
خم شدم و سرش را در بغل نگه داشتم و گفتم دیبا نکن اینکارو عزیزم . . .

من دلم ترکید طاقت دیدن این حالت رو ندارم
صورتش را بوسیدم و نوازش کردم
سر رادمهر پایین بود و در حالیکه پر استرس با انگشتان دستش کلنجار می رفت؛ حال خراب
خواهرش را نظاره گر بود و مانند دیبا اشک می ریخت ...

"چقدر دلشان پر بود و چقدر کم آورده بودم از دیدن محبتشان ..

چیزی که می دانستم هیچ وقت کمرنگ نخواهد شد"

میان گریه هایش هق هقی کرد و گفت:

خدا می دونه چقدر تنهایی کشیدم!!

زییادخت مظلوم
هیچ کس خبر دلم رو نداره

من خواهر و همدم و آرامش روحم رو یه باره از دست دادم...
دستم را که مشغول نوازش موهایش بود را گرفت و بروی لب برد و گفت:
اونقدر دلم برای این دستهای مهربون تنگ شده بود که نگو
همش به خدا گله می کردم که هر جا هستی تو رو برام برگردونه

آخه یکی باشه تموم دردها و غمها تو براش دونه به دونه بگی و اون با قلب مهربونش بروی تک تک
زخمها مرهم بشه....

وقتی پریشونی نگاهت بچرخه به اطراف همش بگی کاش اون بود!

برای زدن بعضی حرفها آدم سنگ صبور می خواد
آدم دلش پر می کشه که یه عزیز رو کنارش ببینه

یکی که بدونی تموم رازهای دلت را می شنوه و هرگز از محبت کردن بهت خسته نمی شه

سر بلند کرد و صورت خیسش به چشمانم خیره ماند

دستش را بدور گونه ام گذاشت و با غضب گفت

بابا رو نمی بخشم!

حتی تا دم مرگ نفرینش می کنم چطور این کار رو در حقت کرد؟؟؟

زییادخت مظلوم
چطور زندگی کسی رو که جای دخترش بود به سیاهی کشوند

من تموم دردهاتو وقتی دیدمش تو صورت نامردش فریاد می زنم.

اصلا می دونی چیه دیگه تا ابد اسمش رو نمی یارم ..

پیشانی اش را جلو آورد و به پیشانی ام چسباند و نفسی آرام کشید و زیر لب گفت نمی بخشمش

بخدا که نمی بخشمش !!

بانو آرام اشک می ریخت دستمالی از جعبه ی روی میز جدا کرد و در حالیکه اشک هایش را می گرفت گفت:

کیهان باید پاسخگوی تک تک این اشکهای شما باشه...

وقتی اون روزها که نبودی و مدام غیث می زد

بارها از خودم می پرسیدم

نکنه باز هم دور از چشمم داره با زن دیگه ای رابطه برقرار می کنه ???

اما به خداوندی خدا قسم لحظه ای به ذهنم راه ندادم که این حیوون حتی به کسی که جای فرزندش بود هم چشم داشت.....

آخه تصورش هم برام غیر قابل باور بود

شاید اگر اینکار رو با غریبه ای می کرد برام درک و هضمش راحتتر بود تا اینکه با تویی که با دیبا
براش فرقی نداشتی این کار رو کرد

زیبادخت مظلوم
کاش هرگز به عمارت نمی آوردمت
کاش لااقل به ظلمهاش سکوت نمی کردی

سرم را از پیشانی دیبا جدا کردم و در حالیکه اشکهایم را می گرفتم گفتم: حق با شماست کاش زمان
به عقب برمی گشت در اون صورت تموم اشتباهاتم رو جبران می کردم
من به حتم دیگه زیر بار ظلمش نمی رفتم و روبروی تموم بدی هاش می ایستادم.

باور کنید روزی نیست که بخاطر حماقتم خودم رو سرزنش نکنم

دیبا ناباورانه مچ هر دو دستم را گرفت و بطرف قلبش برد و با ترس گفت:

دیگه هیچ وقت دور نشو ...

نرو زیبا!

حالا که برگشتی اجازه نمی دم ازم دور بشی....

چقدر بهت گفتم بیا و کنارم زندگی کن

گفتم همخونه باشیم

از عمارت دل بکن و بیا پیشم...

چقدر بهت نیاز داشتم و تو مدام سرسختانه و با ترس و وحشت برمی گشتی به عمارت

زییادخت مظلوم
کاش لااقل به من می گفتی تا یه فکری برات می کردم..

طره ی موی بلندش را که بروی لبهای لرزانش نشسته بود با دست پس زدم و صورتش را نوازش
کردم و گفتم:
حسرت گذشته رو خوردن چیزی رو درست نمی کنه بلکه فقط باعث میشه افکارمنفی آزارت بده.....

هیچ کدوم از ما
با افسوس خوردن کاری از پیش نمی بریم
بهتره قدر لحظه رو بدونی عزیز دلم
بیا و از این به بعد رو بسازیم
می دونم که هنوزم امید هست
هنوز هم امیدوار روزهای خوبم دیبای خوشگلم ...

در باز شد و نگاه همزمان ما چرخید بروی عادلّه و کاویان که دست در دست همدیگر از اتاق خارج
شدند

بانو در حالیکه خیره نگاهش ثابت کاویانم شده بود دستش را ناخودآگاه بروی گلو برد و انگشتان
لرزانش را دیدم که راه نفسش را گرفتند

لحظه ی سختی بود!

بانو را درک می کردم

زیبادخت مظلوم
دیدن کودکی که نتیجه ی خیانت همسر باشد دردناک تر از زخم کاری بنظر می آمد ...
این غرور بانو بود که میان انگشتان می فشرد
نه راه نفسش

برای یک زن هیچ چیز به اندازه ی غرور و شخصیتش با ارزش تر نیست !

من صدای خرد شدن آن غرور زنانه را شنیدم

دیبا سر چرخاند بطرفم و آرام لب زد:

- این پسر توعه ؟؟؟؟

خجالت زده سر بزیر انداختم و چند بار تکانش دادم

از وجود پسرکم شرم نداشتم

تصور اینکه در دل دیبا و مادرش چه آشوبی بپا بود دلم گرفت

وگرنه که پسرک بی گناهم چه تقصیری داشت در این ماجرا ؟؟؟

عادله جلو و جلو تر آمد و همه از جا بلند شدیم

بانو هنوز هم خیره به پسرکم نگاه می کرد ...

زیبادخت مظلوم

انگار این زن سالها مرده باشد قدرت حرکتش رفته بود و من منتظر این بودم که سکوتش را به آرامی بشکند و پسرکم را بپذیرد که در میانه ی این اتفاقات بی گناه ترینه عالم کاویانم بود

عادله نزدیک تر شد و در همان حین مشغول احوال پرسى با رادمهر بود که

دیبا جلو آمد وبا عادله روبوسی کرد پس از آن نگاهی غریبانه به پایین انداخت و زانو زد ...

دست بروی سرشانه های کاویان گذاشت و ثانیه هایی مداوم به برادرش بی حرف و سخن خیره ماند....

کاویان به چشمانش خیره مانده بود و حرفی نمی زد

انگار او هم می دانست که باید سکوت کند تا خواهر دلشکسته اش این حجم از درد را در ذهن تجزیه تحلیل کند

چه لحظاتی بود برایم سخت و در عین حال خوشحال کننده، که بلاخره حقیقت دردهای کشیده شده ام و درک آن توسط عزیزترین عزیزانم به حقیقت پیوست و از هر چیزی عجیب تر اینکه بدون تلاشم و با آمدن خودشان به خانه ام اتفاق افتاد از هر چیزی برایم دلچسب تر بنظر می رسید

دیبا دستی لابه لای موهای کاویان کشید و دستش بروی گونه اش توقف کرد

آرام و شمرده طوری که سعی در مخفی کردن بغض پنهانش داشت گفت

اسم شما چیه آقا پسر خوشگل و ماه

کاویان که هنوز غریبی می کرد به سکوتش ادامه داد ...

رادمهر کنارشان زانو زد و دست بروی سرشانه ی کاویان گذاشت و رو به دیبا گفت:

زیبادخت مظلوم
اسمش آقا کاویانه خیلی هم پسر مودبیه آجی جونش.....

فقط یکم خجالتیه

و نگاهش روبه من ثابت ماند و با خنده و شیطننت گفت :

همش رو هم از مامان جونش به ارث برده ..

لبخندی به حرفش روی لبهایم نقش بست

رادمهر آمد لب باز کند که چیزی بگوید دیبا اجازه اش نداد با بی قراری کاویان را در بغل جا داد و بی اراده سرشانه هایش شروع کردند به لرزیدن و صدای گریه ی آرامش فضای خانه را پر کرد.

کاویان متحیر در آغوش خواهرش نگاهی پر سوال برویم انداخت

پلکهایم را به آرامی بر هم زدم و پسرکم فهمید این شخص آشناست و غریبی نکند !!!

رادمهر پوفی کشید و از جا بلند شد و بروی مبل نشست و در حالیکه پا بروی هم می انداخت گفت:

بمیرم الهی چه ذوقی داره خواهرم!

اخمی به شوخی اش کردم و دستانش را بعلامت تسلیم بالا برد و گفت :

کی دادمهر رو بیارم یه مراسم آشنایی دیگه داشته باشیم....

زییادخت مظلوم

چشم غره ای به حرفش زدم، خنده اش را پنهان کرد و دست بروی لبها بعلامت سکوت کردن؛ برد
....

عماد کنارش نشسته بود در حالیکه نگاهش بروی بانو بود

لبخندش را کنترل کرده پس گردنی آرامی نثار رادمهر کرد

شب خوبی بود در نهایت دلنگرانی هایم بروی مهمانان عزیزم لبخند می زدم و منتظر بودم تا فرصتی
پیش بیاید تا کنار دیبا و بانو سر حرف را باز کنیم

بانو کم حرف شده بود و بیشتر در فکر فرو می رفت

نمی دانم شاید هم داشت در دل برای کیهان و خیانتی که کرده، نقشه می کشید که اگر اینکار را می
کرد دل من هم آرام می گرفت

خودش عقیده داشت کیهان بهمراه دوستانش به ترکیه سفر کرده...

اما کیهان الوند به هر کجا که رفته بود بلاخره که بازمی گشت و اینبار من بهمراه خانواده اش منتظر
ورودش و انتقام از این موجود منحوس بودیم

سه ماه بعد

زیادخت مظلوم
درب اتاق را پشت سرم باعجله بستم و راهی طبقه ی پایین شدم ...

لبه ی دامن بلندم مدام بین پاها گیر می کرد ...
دست برده و تمامش را در مشت جمع کردم
به لب پله ها نرسیده صدای رادمهر باعث شد نگاهم برگردد سمت انتهای راهرو ...

- زیبا شما آماده هستید؟؟؟

نفسی بیرون دادم و گفتم: بله آقا من تموم کادو ها رو چیدم کاویان رو لباس پوشوندم
خودم لباس پوشیدم
آماده شدم

جناب الوند هنوز تو اتاقن!

می گم اشتباه نمی ریم به نظرم تو عروس هستی ها ???
کامل از اتاق بیرون آمد و چشمم به جمالش روشن شد...

لبخندی زد و با قدی صاف و سینه ای سه تبر کرده بطرفم آمد....

قلبم ذوق زده تیر کشید و بریده بریده گفتم الهی قربون اون صورت ماهت بشم که امشب بیست
شدی!!!

زییادخت مظلوم
خودش را برایم لوس کرد و ادا اطوار در آورد...

چند بار بروی نرده ی چوبی تزیینی راه پله زدم و گفتم:

امشب بهترین شب زندگیمه قربونت برم

خدا رو شکر که هستم و ببینم

نزدیک تر شد....

روبروی هم بودیم خوب نگاهش کردم

آنقدر در لباسش می درخشید که جای هیچ حرفی باقی نمی ماند!!

بغضی از سر شادی برگلویم چنگ انداخت و چشمانم قرمز شدند ...

فرزند بزرگ کرده ام چه بی نظیر روبرویم قد صاف کرده بود

اخمی کرد و فوری گفت:

بخدا گریه کنی می رم تو اتاق و لباسم رو درمیارم که هیچ.....

تا هشت سال دیگه هم نگاهش نمی کنم

و دیگه داماد نمی شم !!!

خودم را کنترل کردم و گفتم اشک شوقه فدات بشم...

یعنی همیشه از این به بعد زندگی بروی زیبا بخنده؟

سری تکان داد و بغلم کرد و گفت می شه....

بهت قول می دم که دیگه تنها نیستی

از هم جدا شدیم ، مانند یک جنتمن بازویش را حلقه کرد و منتظر ایستاد تا همراهیش کنم
با شادی دستم را در حلقه ی بازوهایش محکم کردم و با هم از پله ها بطرف پایین سرازیر شدیم ...

بانو و دیبا و پسرش شهاب که دیگر بعد سالها مردی کوچک و مودب شده بود و پسرک عزیزم کاویان
نگاهشان چرخید بطرف ما و لبخند شادی در چشمانشان درخشید

عطر اسپند عادلہ پیچیده بود در خانه

با دیدن ما مشتی دیگر اسپند در آتش ریخت و سینی را بلند کرد و پایین پله ها ایستاد و با شادی
کِل کشید و قربان صدقه ی رادمهر رفت ...

به آخرین پله که رسیدیم سینی کوچک اسپند را دور سرمان چرخاند و چیزی زیر لب خواند بروی
صورت رادمهر فوت کرد..

زییادخت مظلوم

بانو که بروی کانایه ی نزدیک درب ورودی نشسته بود از جا بلند شد و با ذوق پسرش را در آغوش کشید و مدام می گفت خیلی خوشحالم مادر

همگی آماده ی حرکت بودیم....

ساعت هم بسرعت می دوید ..

بطرف ایوان راهی شدیم، بدری بهمراه دود اسپندش و خواندن مدام آیه ها پشت سرمان در حال راهی کردنمان بود.

رنگ آیفون بصدا در آمد، دیبا فوری برگشت و گفت: من جواب می دم...

و پاتند کرد سمت آیفون ...

هنوز پله های کوچک ایوان را طی نکرده بودیم که صدای بلند دیبا آمد ...

آقا عماده عادلہ خانم رو آورده ...

عماد نفس زنان از راه رسید...

میانه ی راه در حیاط بود که ایستاد و با دیدن ما که راهی شده بودیم لبخندی زد و گفت به موقع رسیدم ...

نفسی تازه کرد و گفت همگی آماده هستید ???

کاویان با ذوق بطرفش دوید و محکم در آغوشش گرفت و گفت بابایی؛ مامان عادلہ رو آوردی ???

زییادخت مظلوم
سری تکان داد و گفت...

آره بابا آوردم

روبه ما گفت: ببخشید یکم دیر شد

کادوها تو ماشین بودند سرعت می رفتم همه می افتادن ..

بانو دستش را تکان داد و گفت

اشکال نداره عزیزم به موقع رسیدی

سری تکان داد و گفت

خوب خدا رو شکر

نزدیک ماشین رادمهر شدیم نگاهم کرد و گفت زیبا بیاد پیش من

عماد اخمی کرد و به اعتراض گفت

چرا؟؟؟

خنده ام گرفته بود

رادمهر چشمانش را ریز کرد و همزمان گردن کج کرد و رو به عماد گفت:

بین گناه دارم بزار بیاد پیشم دیگه

خب بهم روحیه می ده، استرسم کم بشه

خسیس آخر شب بردارش و با خودت بیر خوبه ???

عماد لبهایش را بی حوصله جمع کرد و با نگاهی که فریاد می زد راضی نیست ساکت ماند ...

زییادخت مظلوم
لبخندی برویش زدم و گفتم: بزار برم... امشب اون داماده ...

نباید دلش رو بشکنیم

با اکراه سر تکان داد و راهی اتومبیل رادمهر شدم و دیبا هم راننده ی اتومبیل مادرش شد و درب ریموت عمارت بالا رفت و عماد همچنان با نگاهی غصه دار نگاهش بروی من بود
شیشه ی اتومبیل را پایین بردم و نزدیک ما شد و انگشت تهدید رو به رادمهر چند بار در هوا تکان داد و گفت: مواظب باشی ها خانمم از سرعت زیاد بدش میاد رادمهر سری تکان داد و گفت
باشه بابا آرام می برمش

دستش را به مهربانی فشردم و گفتم برو قربونت برم تا خونه ی آراسته راهی نیست بعدش میام
پیشت خب ???

صورتتم را با ذوق نگاه کرد و سرش را جلو آورد و نزدیک گوشم گفت

چه خوشگل و ماه شدی نفس عماد !!!

لبخندی با شرم بروی صورتتم نشست

رادمهر بی حوصله گفت: می خواهی تا خونه ی عروس خانم همونطوری آویزون ماشینم بشی ???

بابا برو سوار شو دیگه ...

اونقدر زییام رو نگاه کردی تموم شد

سرش را عقب کشید و اخمی بروی رادمهر انداخت و نفسی در اثر درماندگی کشید و دست کاویان را گرفت و بطرف ماشینش رفت

هر چند وقت یک بار پر غضب نگاهی به رادمهر می انداخت که لبخند زنان برایش شکلک در می آورد

بین راه بودیم، ونگاهم به چراغهای روشن خیابان بود

رادمهر همانطور که حواسش به رانندگی بود گفت:

می دونستی تو این هشت سال چند بار با هم بهم زدیم و دوباره بی تابانه برگشتیم کنار همدیگه ...

نگاهش کردم و گفتم:

دیروز آراسته برام قهر و آشتی های سرکار رو تعریف کرد.

نگاهش همچنان به خیابان بود .

سری تکان داد و گفت دست خودم نبود از نظر روحی آسیب دیده بودم

بی حوصله تر از این حرفها بودم که بخوام فکر سر و سامون دادن زندگیم باشم

هر روز آشفتگی و در به دری از آدم یه موجود بی اعصاب می سازه

می دونی چرا بهت گفتم بیایی پیشم تنها باشیم خواستم حقیقتی رو بهت بگم

حقیقتی که تو این هشت سال چنان چنبره بر زندگیم زد که قدرت هر کاری رو از من گرفته بود ...

نیم نگاهی به صورتم انداخت و دوباره رو برگرداند سمت خیابان و گفت

زییادخت مظلوم

رفتنت مدام گوشزدم می گرد که تموم عزیزانم رو همین طوری از دست می دم و هیچ وقت دیگه ندارمشون

تو با رفتنت زندگی ها ویران کردی زیبا

آهی کشیدم و سکوتم را ادامه دادم

ندانم کاری جواب نداشت !!!

لب هایم با استرس بدنجان گرفتم و گفتم

حالش خوبه ???

خودش فهمید منظورم کیست!

سری مستاصل تکان داد و گفت :

چی برات بگم ؟

بهتره ازش نپرسی !!

اون دیگه هیچ وقت آیین سابق نمی شه

دیروز به مطبش سر زدم به زندگی ادامه می ده اما انگار زنده نیست ...

سعی داره حفظ ظاهر کنه اما موفق نیست

دیروز صد بار براش توضیح دادم که قراره امشب کار تموم بشه

به یه گوشه زل می زنه بی حرف و سخن ساکت فقط گوش می ده

زییادخت مظلوم
بلاخره حوصله ام سر رفت و سرش داد زدم

آیین بابا کجا سیر می کنی ???

نگاهم کرد

از نگاهش ترسیدم زیبا!

مثل مرده ای بی روح و حس نگاهم کرد

آروم گفت مبارکت باشه. ..

گفتم میایی پیام دنبالت ...

چشمانش خیره ی صورتم شد و گفت خواستگاری و عقد کنان که خوبه ... عروسی هم نمی یام ..

از دنیا بریده این مرد !!!

گفتم آیین عروسی منه مرد؛ دلت میاد می گی نمیام ..

با حسرت نگاهم کرد و متفکر گفت:

عکس بگیر از خودت، ببینم تو لباس دامادی همین مزخرفی که هستی باقی می مونی یا بهتر می شی
???

خلاصه که سرت رو در نیارم حتی حوصله ی نفس کشیدن هم از این بشر گرفته شده

زندگیش خلاصه شده به بیمارانش و مطب کوفتیش ...

دیروز با ناامیدی از خودش طردم کرد ...

زیبادخت مظلوم
آیینی که شادی و سرزندگی از سر روی زندگیش می بارید به فردی مرموز و بی حوصله و اعصاب
تبدیل شده ..

سرم پایین رفت و بیاد آن نگاه پر حسرت که دیدار آخرمان هم بحساب می آمد قطره اشکی سمج راه
چشمم را پیدا کرد و فرو ریخت ...

دلم برایش سوخت، نه!!!

آتش گرفت...

کاش می توانستم برایش کاری کنم

اما از دستم هیچ بر نمی آمد ..

من حتی حق نداشتم برای این عشق دوران قدیم دل بسوزانم که گناه برآیم محسوب میشد

چرا

چرا منه بی ارزش را فراموش نمی کرد و به زندگی بر نمی گشت؟

چرا تمامش نمیکرد ???

بخدا که هر قدر سعی می کردم بخودم بقبولانم که تمام شده غمهایم، دوباره از جایی دیگر به بیرون
سر می زد ...

زییادخت مظلوم
ترمز اتومبیل رادمهر فهماندم که رسیدیم

نگاهی بروی صورتم انداخت و ناراحت گفت

زیبا بخند...

امشب برام خوشحال باش چون رادمهر اون اخمها تو باز کن می دونم غم آیین تو رو هم اندازه ی من
میسوزونه اما خوددار باش....

بخاطرم که امشب به خنده هات محتاجم

چشمان پر اشکم خندید و خم شدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم بخاطرت زیبا تموم زندگیشو میده
خنده که چیزی نیست !!

عماد در حالیکه پارک کرده بود با عجله به طرف ما آمد و چند تقه به شیشه زد .

از رادمهر جدا شدم و درب اتومبیل را باز کردم

پر اعتراض گفت:

زن بگیری از دستت راحت بشم بخدا !!!!

چند ماهه شب و روز پیش زیبا هستی

آسایش منو سلب کردی

و پوفی عصبی کشید و ادامه داد بیا پایین آقا داماد باید وسایله رو کم کم ببریم داخل

رادمهر در حالیکه کمربندش را باز می کرد خنده ای پر معنا برویش زد و گفت

هههههه فکر کردی

زن هم بگیرم

با زنم میام پیش زیبا

زن من دوست که هیچ از خواهر هم به زیبا نزدیکتره

اونوقتها که با هم نامزد بودیم هر جا که می رفتیم زیبا جونم هم همراهمون بود

چه بخواهی چه نخواهی

همینه که هست!!!

عماد در حالیکه داشت کمکم می کرد تا پیاده شوم عصبی با قیافه ای درمانده بخاطر حرف رادمهر

اخمی کرد و گفت:

با خودم می برمش دستت بهش نرسه ..حالا می بینی ...

رادمهر خندید و خم شد و از صندلی عقب دسته گل زیبای آراسته را برداشت و گفت

میام و مهران یه خونه می خرم تا به زیبا نزدیک بشم

و همزمان ابروهایش را بالا و پایین برد که دل عماد بسوزد!

و عماد هم با آن اخم کودکانه اش حرصی به حرفهای رادمهر گوش می داد ..

زییادخت مظلوم
در حالیکه به بازوهای عماد تکیه داده بودم که پیاده شوم رو به صورتش گفتم: حرص نخور قربونت
برم!

داره شوخی می کنه که تو رو اذیت کنه

سرش را تکان داد و بشوخی گفت: حیف که داماده وگرنه امشب یه بادمجون زیر چشمش می کاشتم
...

خنده کنان هر کدام کادوهای تزیین شده را در دست گرفته راهی خانه ی عروس خانم شدیم ...

باغ کوچک ورودی درب خانه ی پدری آراسته چراغانی شده بود هر کدام کادو در دست در حالیکه
رادمهر را دسته گل بدست جلو انداخته بودیم وارد ورودی بی نظیر و تزیین شده ی حیاط شدیم.

صدای موسیقی و پایکوبی مهمانان می آمد با شنیدن اینکه داماد ورود کرده همگی به حیاط هجوم
آوردند ...

رادمهر که بهمراه همسرش جلوتر از ما راهی خانه شان شده بود رقص کنان بهمراه برادر آراسته
دوست صمیمی اش جلوتر از بقیه وارد حیاط شدند ...

کادو بدست میان راه مانده بودیم ...

ناگهان میان جمعیت آراسته دست در دست مادرش ظاهر شد ...

آنقدر زیبا و طنز شده بود که نمی شد از صورت ماهش چشم برداشت ...

زییادخت مظلوم

لباس یاسی رنگ حریری برتن داشت که تمامی بالاتنه اش بهمراه دامن پر چینش پر بود از شکوفه های ریز و زیبا ...

موهای بلندش بروی صورت ریخته بودند و صورت قشنگش را دلنشین تر کرده بودند.
چند نفر از جوانان فامیل به کمکمان آمدند و کادوها را بداخل بردند ..

آراسته لبخند ملیحی بر لب داشت

مادرش چیزی در گوشش گفت هم قدم جلو آمدنش ما هم نزدیک تر شدیم...

دادمهر و شاهرخ برادر آراسته مثل همیشه مشغول رقص و شیطنت بودند و مدام نام رادمهر را صدا می زدند و چیزی با شوخی بارش می کردند...

و رادمهر خجالتی هم شرمزده تر سر بزیر می انداخت ..

با لپهای گل انداخته نزدیک آراسته شد و دسته گل را بدستش داد

نگاهش که به صورتم افتاد لبخندی با خوشحالی زدم و گفتم: امشب چه ماه شدی عزیز دلم.....

آرام و محجوب گفت

مرسی زیبای گلم ...

رادمهر دستش را در دست آراسته محکم کرد و چشمک زنان روبه ما آرام طوری که فقط خودمان بشنویم گفت: خانمم همونقدر که خوشگله خجالتی هم هستا!

یه وقت فکر نکنید برای هر سوالی دومتر جواب تو آستینش داره ...

آراسته که تا آنوقت سعی کرده بود نقش عروسی خجالتی را بازی کند با چشمان گرد شده نگاهی به صورتش انداخت و بازویش را آرام به پهلویش رادمهر کوبید.....
پر اعتراض گفت رادمهر...

رادمهر برگشت و رو به من و دیبا گفت

بیا ملاحظه کردید ...

منم که زن ذلیل

و رو به آراسته با دلبری گفت تو بزن منو بکش عزیز دلم.....

دست بروی پشتش گذاشتم و گفتم رادمهر یه امشب رو اذیتش نکن ببین چه خانم و ناز شده

رادمهر برگشت و نزدیک گوشم گفت

من غلط بکنم خانمم رو ناراحت بکنم اصلا هر چی آراسته جونم بگه ...

چشمکی زد و در حالیکه آراسته صورتش را با اعتراض نگاه می کرد بازویش را تنگ تر کرد و آراسته را در بغل گرفت و گفت: بخند دیگه عزیز دلم

سرم را تکان دادم و گفتم وای از دست تو رادمهر... راه بیوفت مهمونها تو حیاط معطل هستن

با رقص پایکوبی جمعیت کوچک مهمانان در حیاط راهی ورودی خانه شدیم ..

سالن بزرگ پذیرایی خانه شان به بهترین نحو تزئین شده بود

میانه ی سالن سنگ نمای زیبای خانه شان سفره ی عقدی با شکوه چیده شده بود ...

این جشن خودمانی که شاید صد نفر چه از طرف خانواده ی عروس و چه از طرف افراد فامیل رادمهر بیشتر مهمان نداشت به بهترین شکل توسط پدر و مادر آراسته آماده شده بود

رادمهر به آرامی کنار آراسته روبروی سفره ی عقد نشست..

نور آینه بروی صورت ماهش افتاده بود

روبرویش ایستاده بودم و چشمانم به ذوق و شوق لبخندهای گاه به گاهش پر بغض می خندید ...

همگی منتظر ورود عاقد بودیم که پدر آراسته بدنبالش رفته بود..

مادر آراسته مدام تلفن همسرش را می گرفت

بانو با گله رو به مادر آراسته گفت: چرا ایشون رفتن دنبال عاقد این همه جوان تو خونه بود که !!!

زیبادخت مظلوم

مادر آراسته در حالیکه از داخل سینی لیوان شربت را برای بانو برمی داشت گفت :

والا از اولش هم قرار نبود که ایشون بدن دنبال عاقد

تو اتاق بودن که ناگهان بعد از یه تماس تلفنی راهی شدن ...

هر چقدر پرسیدم که آقا شما کجا تشریف می برید؟

شاهرخ رو بفرستید دنبال عاقد

فایده نداشت که نداشت ..

گفتن کار فوریه و بعد از انجامش سر راه بدنبال عاقد که با ما راس ساعت هشت قرار داشتن هم
میرن

بانو پا بروی هم گذاشت و سری تکان داد و گفت: ان شاءالله که خیره

مادر آراسته دلنگران در حالیکه مدام تلفن همسرش را می گرفت و لب بدنبان می برد گفت امیدوارم
...

نگاهی به ساعت انداختم هشت و نیم شب بود دست بروی سرشانه ی مادر آراسته گذاشتم و گفتم:

نگران نباشید اونقدر هم که فکر می کنید دیر نیست

ترافیکهای این وقت شب رو هم حساب کنید، به امید خدا امشب شب شادیه فقط بخندید ...

سرش بالا رفت و نگاهش بروی صورتم افتاد و لبخندی مهربانانه زد و گفت انشاءالله ...

صدای پایکوبی و شادی افرادی که در میانه ی سالن مشغول رقص بودند فضا را پر کرده بود ..

بانو با غضب نگاهش مستقیم عروس خانمش را رصد می کرد....

زیبادخت مظلوم

آناهیتا همسر دادمهر میانه ی جمع در حالیکه لباسی دکلته و بی نهایت کوتاهی پوشیده بود در حال رقص با همسرش بود.

می دانستم بانو در نهایت زندگی پر تجملاتی که داشت اصلا از این نوع پوشش و رفتار خوشش نمی آمد

دخترش دیبا با اینکه بهترین امکانات رفاهی را در اختیار داشت، اما همیشه روی پوشیدن لباسی مناسب جمع دقت می کرد و بیاد نداشتیم چه خود بانو و چه دخترش که تربیت شده ی اخلاق سختگیرانه اش در این موارد بود چنین لباسی را برتن کرده باشند!

پر غضب و خشمگین نگاهش بروی آناهیتا بود و مدام نفسهای عصبی بیرون می فرستاد ...

ناگهان

دادمهر بطرفم آمد و دستم را گرفت و بطرف جمع در حال رقص برد

نفس پر از الکلش حالم را برهم زد!

در حالیکه سعی می کردم توقف کنم، در میانه ی راه بایستم؛ بلند گفتم: دادمهر جان من رقص بلد نیستم ..

تو رو خدا ولم کن ...

لبخندی گیج و سر خوشانه زد و دست بروی شالم برد و گفت ...

زیبای خودمی!

ماه مجلس شدی حالا برام ناز هم می کنی؟

دستم را بیشتر کشید و دست دیگرش بدور کمرم حلقه شد و بلند رو به آناهیتا گفت

هی خانمی، شما تو خونه تون از این زیبا خوشگلا داشتید؟؟؟

زیبادخت مظلوم
نداشتید که !!!

آناهیتا لبخندی مستانه زد و در حالیکه دستم را در دست محکم می کرد و تکانم می داد که شروع
کنم برقصدن ..

گفت نه والا!

این خوشگل خانم از عکس هاش که اون موقع ناپدید شده بود؛ نشونم دادی قشنگ تر و لوند تره
!!!

دادمهر شالم را در دست پیچاند و شروع کرد برقصدن

وشاهرخ برادر آراسته هم آرام آرام نزدیک ما شد .

التماس کنان در حالیکه سعی داشتم شالم را از دستش بیرون بکشم گفتم: دادمهر عزیزم من رقص
بلدنیستم تو رو خدا شالم رو بده

اخمی کرد و گفت: ای بابا ناسلامتی امشب شبه عقد رادمهر جوخته !

ما رو که دوست نداری، ولی می دونم عاشق اون رادمهر عتیقه هستی؛ پس لا اقل برای عروسیش یه
قر بده بابا!!!

زییادخت مظلوم
در ضمن برای عروسی من هم نبودی
لااقل اینجا ضد حال نشو ..

دلم داشت از حلق بیرون می آمد، عماد بهمراه برادر کوچک آراسته بدنبال آوردن کیک رفته بود.

اگر سر می رسید و حرکات دادمهر و من را میان جمع رقاصان می ید به حنم گردن دادمهر را خرد
می کرد .

نامیدانه در حال تلاش بودم که شالم را پس بگیرم

دستی از پشت سرم بلند شد و بازوی دادمهر را گرفت و به آرامی کمرم را با دست دیگرش نگه
داشت .

سر چرخاندم سمتش...

رادمهر عزیزم بود

پیر احم شالم را از دست دادمهر بیرون کشید و در حالیکه سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند
گفت:

دادمهر هزار بار بهت نگفتم کار به کار زیبا نداشته باش ..

خودت بهتر می دونی اون آدم اینجور کارها نیست

اما هنوزم بعد سالها به کارهای مسخره ات ادامه میدی

و به آرامی و احم آلود شالم را از میان دستانش بیرون کشید و بروی سرم گذاشت ..

زیبادخت مظلوم
دادمهر شانه بالا انداخت و بی تفاوت گفت :

خیلی خب بابا!

حالا چی شده مگه؟

آقا معلم ما گفتیم یه امشب داماد شدی یکم اون افکار دوران ماقبل تاریخ رو ریختی دور

رادمهر در حالیکه مرا با خودش از میانه ی جمع دور می کرد
نگاهی بروی صورت سرخ و خیس از عرق دادمهر انداخت و گفت:

خودتو جمع کن مسخره

خنده ای سر خوشانه زد و دست بدور کمر آناهیتا برد و در حالیکه می رقصید گفت :

برو بابا آق معلم !!!

نفسی راحت کشیدم و بهمراه رادمهر کنار آراسته قرار گرفتم

نیم ساعت بعد عماد بهمراه برادر آراسته و دونفر از کارکنان تحویل کیک؛ شیرینی فروشی از راه رسیدند.

کیک سه طبقه و بزرگ و سپید رنگی که پر بود از شکوفه های همرنگ لباس آراسته

بدقت کیک را بالای مجلس جای دادند و

زیبادخت مظلوم
جمع کوچک میانه ی سالن بیشتر به رقص و شادی با آهنگهای کر کننده ی دیجی پرداختند

مادر آراسته دلنگران و پر استرس مدام تلفن همسرش را می گرفت
ساعت بکندی می گذشت

بانو رو به من گفت

ساعت نه شب شد

حال خودم هم دست کمی از بانو نداشت

اما باید از نگرانی بیرون میآوردمش !!!

دستش را نگه داشتم و گفتم:

نگران نباشید تو همه جشن ها این دیر کردها اتفاق می افته

ابروهای نگرانش را بیشتر در هم کرد و گفت

آره ولی نمی دونم چرا دلم گواهی بد میده

نفسی پر استرس بیرون فرستادم و نگاهم بدر خیره ماند و در دل از خدا خواستم همه چیز درست
پیش برود

رادمهر بی نوایم دیگر بعد این همه سال طاقت دلنگرانی نداشت!

ناگهان صدای مادر آراسته که مشغول صحبت با موبایلش بود از جا پراندم ...

- آقا شما کجایی بابا !!!

و سکوتی کرد و چشمان ترسیده ی من و بانو خیره ی صورتش ماند ...

پشت خط همسرش در حال توضیح دادن بود و دل ما مانند سیر و سرکه

می جوشید !

ناگهان ناخودآگاه لبخندی کش دار بروی لبهایش جا خوش کرد و مدام به حرفهای همسرش سری
بعلامت شادی تکان می داد

لبخند شادش باعث شد استرسمان کم شود

دست بروی سینه بردم و آرام گفتم خدا رو شکر ...

تلفن را قطع کرد و گفت:

دارند بهمراه عاقد و یه خبر خوش میان !!!

تلفنش را بروی میز گذاشت و با خنده روبه بانو گفت:

امشب چه شب قشنگ و بی نظیری شد بخدا!!!

بانو نفس راحتی کشید و گفت: خب خدا رو شکر

خیلی مونده برسن؟

مادر آراسته لبخند معنا داری زد و گفت: نه بابا گفتن ده دقیقه دیگه اینجا هستن

دستی بروی گردنبنند گرانبهایش کشید و نگاه پر معنایی بروی بانو انداخت!

عماد دستم را گرفت و در حالیکه سرش را نزدیک گوشم می آورد گفت:

زیبا چطور شد ???

نزدیک صورتش گفتم خیالت راحت دارند تشریف میارن

کنارم نشست و در حالیکه دستانم را در دست نگه داشته بود و به مجلس گرمی تمام نشدنی دادمهر

و همسرش خیره نگاه می کرد در گوشم گفت:

زیبا یادته چند ماه پیش بعد سالها بردمت نزدیک عمارت، راننده ی بانو بدنبال این خانم رفت تا

آرایشگاه ..

نگاهش کردم و گفتم: آره واقعا!!!

اون موقع فکرش رو هم نمی کردم این خانم همسر دادمهر باشه.....

شانه بالا انداخت و در حالیکه به دادمهر با غضب نگاه می کرد نزدیک گوشم گفت:

ولی خداییش خدا خوب در و تخته رو به هم چسبونده

آرام با شانه ام به شانه اش زدم و خندیدم

سرش را پایین آورد و خنده ی مسخره و کش دارش را پنهان کرد و گفت

دروغ میگو بگو دروغه ???

صورتش چرخید بروی صورتم و نگاه معنا دار و عاشقانه ای به چشمانم انداخت و گفت: آخه همه که

مثل من یه زن خانم گیرشون نمیاد!!!

سرم از شرم پایین رفت و دوباره نزدیک صورتم شد و بشوخی گفت:

نگا نگا تو رو خدا ...

چه خوشگل سرخ شده !!!

خب الان میون این جمع چطور بغلت کنم و بچلونمت نفس عماد!!!

اونقدر امشب خواستنی شدی که طاقت ندارم تا خونه برسیم، چوب خطت حسابی پر شده بخدا !!!!

زییادخت مظلوم
چطوری می خواهی این همه بدهکاری رو باهام تسویه کنی ؟؟؟؟

لب گزیدم و نگاه پر مهرم بروی صورتش دقیق شد

دستم را از دستش بیرون کشیدم و آرام گفتم: من تموم عمرم رو بهت بدهکارم آقا!!!

با لذت چشم بست و سرش را بالا برد و چند بار یواشکی بروی سینه زد و گفت منو بگیر که غش کردم
...

ناگهان صدای برادر آراسته و جوانی دیگر همه را دعوت به سکوت کرد

در حالیکه درب سالن را با دستانش نگه داشته بود با خوشحالی گفت

عاقده تشریف آوردن

صدای موسیقی قطع شد و خواننده ی بی نوا که انگار دیگر رمقی ته آن صدای خسته اش باقی
نمانده بود با لبخند گفت

عزیزان انشاءالله مابقی جشن بمونه بعد مراسم عقد

تشکری کرد و رفت که گلویی تازه کند .

همگی با شادی کف زنان از جا بلند شدیم ...

زییادخت مظلوم

پدر آراسته در حالیکه مودبانه جناب عاقد خوشرو که کت و شلواری شیک برتن داشت و دفترچه ی بزرگش را زیر بغل زده بود، و اصلا به عاقدها نمی مانست را راهی بالای مجلس می کرد لبخند بر لب به چپ و راستش نگاه می کرد و سلام می داد.....

عاقد که کنار رادمهر جا خوش کرد

مهمانان همچنان مشغول کف زدن بودند

پدر آراسته لبخند بر لب دست بالا برد و بلند رو به مهمانان گفت:

ممنونم..

ممنون از همراهیتون!

از اینکه جشن یگانه دخترم رو با اومدنتون منور و روشن کردید...

واقعا تشکر می کنم، امشب بهترین شب زندگی منه ...

می دونید چرا؟

روکرد سمت رادمهر و ادامه داد ..

چون داماد خوب و بی نظیری نصیبم شده ..

سالها با کارش مشکل داشتم اما با خودش هرگز!

سالها دلم خواست زرنگی و استادی پدرش رو تو کار و تجارت یادبگیره..

اما ایشون عاشق ساز و نوای پیانو بودن ...
شانه بالا انداخت و گفت خب چه میشه کرد!

هیچوقت نمیشه با عشق مبارزه کرد

من اینجا اعتراف می کنم

عشق دخترم و داماد مهربونم چیزی فراتر از اینهاست که بخوام به بهانه ی کار و تجارت باهاش مقابله کنم....

هیچ وقت عملی نمی شه

می دونید چرا؟

چون داماد من روح لطیفی داره که بدرد حساب و کتاب آدمهایی امثال من و پدرش نمی خوره

من امشب اعتراف می کنم

جلوی چشم شما عزیزان هم این کار رو انجام می دم.....

آقایون خانمها

صدای ساز رادمهر الوند و دل عاشق پیشه اش بدجور شکستم داد و من این شکست رو با جون و دل قبول می کنم

زییادخت مظلوم
صدای کف زدن و تشویق مهمانان بلند شد، آراسته با ذوق از جا بلند شد و دست بدور گردن پدرش
انداخت و با شوق گریه کرد ...

اشک بی تابانه اش چه دل همه را لرزاند

موهای ابریشمی آراسته را نوازش کرد و صورتش را بوسید و شال سپیدش را روی سر مرتب کرد و
گفت گریه نکن بابا ...

عزیز جونم من فقط لبخند تو رو می خوام ...

آراسته که کمی آرام گرفت پدر او را از آغوشش جدا کرد و در حالیکه اشک گوشه ی چشمش را می
گرفت نفسی عمیق کشید و رادمهر نزدیکش رفت و صمیمانه دست دادند

رادمهر با صدایی لرزان گفت :

ممنونم بخاطر تموم صبرهاتون

به بنده ی حقیر

پدر آراسته به آرامی بروی سرشانه اش زد و گفت خوشحالم امشب خیلی خوشحالم پسرم

می دونی چرا؟؟؟

نگاه رادمهر منتظر بود

لبخندی زد و گفت دو علت داره

علت دومش رو اول می گم

اینه که برای تو و آراسته بهترین ها رو آرزو می کنم چون می دونم انتخابت از نظرم کاملا درسته ...

رادمهر لبخندی زد و دوباره تشکر کرد

سری با تمنینه تکان داد و روبه حضار بلند گفت ...

دلیل اولش نه تنها من، بلکه تموم خانواده ی الوند رو شاد می کنه ...

این خبر براشون از سورپرایز هم بالاتره

می پرسید چی ؟؟؟؟

الان خدمتتون عرض می کنم ...

دوست داشتم خودم اولین نفر باشم که این خبر خوش رو خدمت خانواده ی الوند میگم

سه ماه پیش دقیقا روزی که کیهان الوند بهمراه بنده برای دیدار در ویلای لواسانات بنده که قراری کاری بحساب می آمد و بسیار مهم وجدی بود و همچنین برای عقد آخرین قرار داد شرکت الوند سازه و شرکا که یکی از نمایندگان بنده ی حقیر هم بودم و چندین تن از سرمایه گذاران شرکت قرار ملاقات گذاشته بودیم

ساعتها گذشت تمام رفقا و شرکا تشریف آوردند بجز جناب الوند

کار قرار داد ما نیمه کاره موند و اون شب بخاطر نبود کیهان الوند عقد قرار دادبهم خورد ...

اون شب من بهمراه پسران عزیز جناب الوند تمام شهر رو بدنبال ایشون ریز و رو کردیم .حتی به پلیس و آگاهی هم اطلاع دادیم

فکر کنم

بیشتر شما عزیزان از غیبت ناگهانی جناب الوند اطلاع داشتید ...

و می دونید که این خانواده ی محترم همچنان منتظر بازگشت این پدر عزیز به خونه هستند

"نگاه معنا دار من و بانو و رادمهر و دیبای بی نوا برهم گره خورد و با چشمان متحیر به صورت پدر آراسته خیره مانده بودیم .."

تک سرفه ای کرد و ادامه داد

خلاصه روزها پرس و جو و گشتن ما فایده ای نداشت و تا همین امروز هم خانواده ی محترمشون و ما در جستجوی ایشون بودیم که سرنخی از جایی که تشریف برده بودند پیدا کنیم

اما متاسفانه این کار ممکن نشد که نشد

چشمان مشتاق پدر آراسته لحظه ای بصورت رنگ پریده ی بانو خیره ماند و ادامه داد..

- بله مدتها از ایشون هیچ خبری در دسترس نبود تا اینکه وکیل تاج بانو همسر گرامی ایشون از طریق پلیس اینترنتی اطلاع حاصل کردند که جناب الوند در ترکیه بسر می برند و بعلت مشکلات کاری و دشمنان و رقیب کاریشون پنهانی دست به این سفر نابهنگام زده بودند تا کارهای اولیه ی ثبت شعبه ی سوم شرکت الوند سازه رو به نحوه احسنت انجام بدن!

و البته که خیال ما و خانواده ی محترمشون از بابت نبود ایشون راحت شد و منتظر ورودشون لحظه شماری می کردیم.

زییادخت مظلوم
و اما امشب که برای دوخانواده شب فرخنده و بی نظیری بحساب میاد رو با گفتن خبر خوشی کامل
می کنم خبری که جشن کوچک ما رو زینت میده و شادیهامون رو صد برابر
می کنه!

خبری که خودم هم ساعتی قبل ازش آگاه شدم....

خانمها و آقایون

جناب الوند امشب با تشریف فرمایی شون جشن عقد پسرشون رو هزار برابر خوش یمن تر کردند...

ایشون با من تماس گرفتند و اطلاع دادند که امشب با ورودشون به جشن عقد پسر ارشدشون قصد
سورپرایز کردن ما و خانواده ی محترم رو داشتند.

من بسیار خوشوقتم که در چنین شب فرخنده ای با تشریف فرماییشون به جشن کوچیک و ساده ی
ما و رادمهر جان افتخار دادند!

دوری سخت بود و خانواده دلتنگ ایشون!

اما مهم برگشتن و اومدن ایشونه که در جشن عقد پسرشدن حضور داشته باشن ...

پس به افتخار ایشون کف مرتبی بزیند که پشت در منتظر ایستادند تا بعد صحبت های بنده تشریف
بیارند داخل سالن!

دست بزیند لطفا!

دستش را بالا برد و با ذوق و شادی شروع کرد به کف زدن ...

و چشمان از حدقه در آمده ی من و رادمهر و بانو که مدام بروی صورتهایمان دقیق می شد که
ناباورانه بدنبال چیزی نامعلوم می گشتیم.

زیبادخت مظلوم

موج کف زدن های مهمانان و شدت شوک وارد شده در من بر اثر این خبر ناگوار باعث شده بود
چشمانم نامتعادل و تار ببینند...

حس کردم در حال سقوطم...

چیزی شبیه گیجی مفرط که اجازه ی ایستادن و تعادل را از آدم سلب می کند.

چیزی شبیه دردی نا بهنگام که چنان بروجودت چنبره می زند و تو می دانی که در اثرش قدرت تکلمت
خواهد رفت.

در طاقتم نبود این اندازه شوک و هیجان؛ هیچ خبری بدتر و ناگوار تر از این برایم نمی توانست
باشد که

ورود این حیوان وحشی صفت آن را رقم زد!

نگاه پر از استرسم میان آن صداهای نامفهوم و کف زدندهای بی امان بروی صورت رنگ پریده ی بانو
ثابت ماند و انگار از چشمانم همه چیز را خواند چون لب به آرامی باز کرد و در نهایت در ماندگی
گفت:

چه کنم؟؟

هنوز هم بی رمق روی مبل نشسته بود و انگار قدرتش رفته باشد بی حرکت فقط نگاهش به نگاه من
دوخته شده بود.

نمی توانست هیچ چیزی بگوید و تسلیم و سر در گم نفس در سینه حبس کرده با چشمان متعجب
ورود کیهان را تماشا می کرد!

و همه متاسفانه در این شرایط اسفبار نگاهشان با ذوق و شادی به عکس العمل بانو بود..

و اگر حرکت ناشایستی میکرد آبروی ما و رادمهر بی نوا که رنگ رخساره اش فریاد میزد خود را باخته
می رفت!

زیبادخت مظلوم

درب سالن تا انتها باز شد و قلبم تاب تاب به سینه می کوبید

لحظه ای حس کردم لب پرتگاهی بلندم و آماده ی سقوط....

نامتعادل چنگ بروی دسته مبل زدم که دستی پر قدرت و مهربان پهلوهایم را در برگرفت و سرپا نگهم داشت.

نفس پرمحبت و دوست داشتنی اش آرام جانم شد...

در گوشم آرام نجوا کرد.....

- زیبادخت خونسرد باش عزیزم

نباید خودت رو بازی.....

می دونم سخته، اما تو می تونی...

ما می دونستیم که کیهان بلاخره روزی برمی گرده و اون نامرد هم این دیدار نفرت انگیز رو گذاشت برای روزی که شادی همه رو از بین بیره...

قوی باش عزیزم!

یادت رفت چه قوی بهم دادی؟

گفتی که یه روز چنان پر قدرت روبه روش می ایستی که از جذبه و نگاهت وحشت کنه!

قربونت برم اون روز حالا فرا رسیده من می خوام که تو پر قدرت و محکم بایستی و بااون نامرد روبرو بشی...

سر چرخاندم و صورت به صورتش ثابت ماندم...

آرام گفت:

دستت رو تو دستهام محکم کن عزیزم...

و در همان حین با شدت گرفتن دست زدنهایم نگاه هر دویمان بدر خیره ماند...

زیبادخت مظلوم

کیهان با سر و وضعی مرتب و شیک به‌مراه دو نوچه ی غول پیکرش که تا دم درب همراهی اش کرده و همان جا توقف کردند؛ وارد سالن شد و لبخند زنان درحالی‌که به چپ و راست سر می‌گرداند تعظیم کنان و سلام گویان به مهمانان آرام و آهسته و قدم به قدم نزدیک پدر آراسته شد. خدایا...

خدای خوبم...

خدای مهربانم!

با هر نوایی صدایت می‌زنم، تو پشت کدام پرچین صبر و استقامت مرا خواندی که بلندای آن دشت سرسبز از حدّ و توانم خارج بود!

من در وسعت بی‌کران این همه بازی تلخ سرنوشت به حتم اگر یاد و نامت نبود قالب تهی می‌کردم!

امشب میان این جمع با تو تنه‌ایم....

در دل برایت گفتم از غمها و تو به صبرم دعوت دادی

خدایا یاریم کن که ذره ذره ی جان و تنم کم آورده ..

بخودت قسم که یادت مرا امشب تکیه گاه خواهد شد و بس!!!

نگاه خوشحال کیهان بروی مهمانان می‌چرخید و لحظه ای برمن و عماد که رسید

مودیان لبخندی ترسناک بروی لبهای نفرت انگیزش نشست و با بدجنسی تمام سر تکان داد و

لبخندش پررنگ تر شد!

ناگهان دست عماد که بروی پهلویم بود ناخودآگاه و از شدت خشم محکم فشرده شد و چشم برهم

بستم.... و فهمیدم خشمش را فرو می‌خورد ...

مرد مغرورم به حتم اگر امشب میان این جمعیت نبودیم این نگاه و تن ناپاک را تکه تکه می کرد
....

دادمهر و همسرش آناهیتا با ذوق و شادی بطرفش دویدند و در آغوشش گرفتند ...

دادمهر صورتش را بوسید و فاصله گرفت و آناهیتا همچنان سرسختانه و اشک ریزان بابا ...

بابا می گفت و این مار خوش خط و خال هم مهربانانه دست بروی موهایش می کشید و بغض
مسخره ای چاشنی آن صورت کثیف کرده بود

دستهای عروسش را در بغل محکم نگه داشت و انگشت بروی چشمها فشرد

که مثلا غمگین است و در عین حال از دیدن ما شاد!!!

پدر آراسته دستی بروی سرشانه ی رادمهر که مانند مجسمه ای خشک و بی جان نگاهش به کیهان
دوخته شده بود زدو گفت:

جا خوردی پسرم ???

حق داری بخدا، من هم وقتی پدرت بهم زنگ زد و خواست که برم ببینمش جا خوردم

بهتره بری و مثل دادمهر پدرت رو در آغوش بگیری تا برگشتنش رو حس کنی !!!

دستش را بطرف پشت رادمهر بی نوا برد و بطرف پدر هُلش داد!

زییادخت مظلوم

و بلند گفت به افتخار داماد و پدر محترمشون که جشن امشب رو کامل کردند دوباره کف مرتب
بزینید.....

و من دیدم جان و نفس رادمهر کم آورده!

و قدمهای نامتعادل و سختش که قدرت رفتن را سلب کرده بود از نرفتن پیش این پدر منحوس خبر
می داد

خدایا به عزیزکم در این شب عزیز قدرتی بده که خرابش نکند!

به حتم اگر کوچکترین عکس العمل تندی نسبت به پدرش نشان می داد جشن بهم می خورد
وچشمان پر اشک آراسته تا ابد گریان می ماند ...

قدمهای لرزانی برداشت و نگاهش مستقیم بروی پدری بود که با پوزخندی معنا دار برایش سر تکان
می داد و منتظر عکس العمل پسر بی نوایش بود ...

کف دستانم راکه خیس از عرق وحشت شده بودند بر هم گره زدم و بروی لبها بردم وچشم بستم و
آرام در دل با رادمهر حرف زدم

می دانستم حرف دلم را می شنود، شاید این یک افسانه ی بعید بنظر می رسید؛ اما بخدا که اعتقادی
عجیب به امواج مثبت ماوراء طبیعه داشتم!

همانطور که وقتی به مدرسه می رفت و وقتی ظهر با لباس پاره و کثیف به خانه برمی گشت، تمام آن روز تا برگشتنش دلم آشوب بود و انگار به دلم می افتاد که قرار است بلایی سر خودش بیاورد...

می آمد و در آغوشم گریه می کرد و با غصه تک تک اتفاقات و دعوای کودکانه ای که با دوستانش انجام می داد را می گفت

چقدر آنروزها برایش قصه ها از دوستی و محبت می گفتم که یا بگیرد و
وقتی فردای آنروز به مدرسه می رفت با دوستش آشتی کند.

انگشتان یخ کرده و لرزانم را نزدیک لبها بردم و آرام در دل صدایش کردم...

"رادمهر جانم قوی باش و نباز"

و نگاه مضطرب عماد خیره ی حرکاتم شد

چشم که باز کردم نگاهش مستقیم برویم بود

لبخندی با غصه زدم و چشم بستم و

زییادخت مظلوم
صدای نفرت انگیز کیهان پیچید در فضای سالن ...

همه ی چشمها در حال رصد کردن حرکات پسری بود که بعد از چند ماه دوری پدر او را می دید ...
دستانش را از هم باز کرد و با صدایی پر از شادمانی و شعف گفت: بیا پسر عزیزم بیا ماه دامادم
چقدر خوشحالم که بعد از این مسافرت اجباری که نصییم شد بهترین شب رو برای برگشتن به ایران
انتخاب کردم ..
چشمان گرد شده ی رادمهر بحرفهای عجیبش و قدمهای نامتعادلش که میانه ی راه ایستاد نشان از
سر درگمی می داد ...

دوباره سری بعلامت تایید حرفهای مسخره اش تکان داد و گفت
بله

بله پسرم بگذار همه بدونن که من بخاطر تو و برادر و خواهرت و همچنین مادر مهربونتون کارهای
اجرایی تاسیس شرکت رو سورپرایز نگه داشتم برای یه همچین روزی که با گفتنش شادی امشبت
تکمیل بشه

رو کرد سمت بانو و با نگاهی مزخرف که هیچ به عشق نمی مانست گفت:

بله عزیزم بلاخره آرزویی که در سر داشتیم عملی شد!

و من اینجا با افتخار اعلام می کنم

شرکت الوند سازه سالها با بهترین خدمات ارائه شده در ایران و ساخت بی نقص ترین ساختمان ها
و مجتمع های با کیفیت در حال حاضر و با سند قانونی معتبر شعبه ی معتبری در ترکیه زد و مدیر

زییادخت مظلوم

قانونی و اجرایی این شرکت بی شک پدر مهربونتون هست که بهتون قول می ده روز به روز برای اعتبار و گسترشش نهایت تلاشم رو خواهم کرد و همین جا از همسر مهربونم تشکر می کنم و دستش رو می بوسم که سالها من رو یاری و پشتیبانی کرد تا در این راه سخت موفق بشم

به شما قول می دم روزی برسه که بهترین سازه های ساختمانی با کیفیت عالی توسط شرکت ما در ترکیه اجرا بشه که این موفقیت محقق نمی شد مگر با پشتیبانی همسر مهربونم که تو تک تک لحظات زندگی پشت و پناهم شد و تنهام نگذاشت

روبه رادمهر کرد که با تعجب به حرفهای بی سرو تهش گوش می داد و گفت بیا ...

بیا پسر که دلم برات تنگ شده بود!

قدمی بطرفش برداشت و رادمهره در میانه ی راه مانده را در آغوش کشید

چنان عطر تن پسرش را بو می کشید با علاقه نامش را صدا می زد که لحظه ای شک کردم که این همان حیوان کثیفی بود که بویی از انسانیت و پدری نبرده!!!

صدای کف زدن و شادی حضار این فیلم سینمایی مسخره و مضحک را همراهی کرد و ما حیران تماشاگر این صحنه بودیم

رادمهر را از خودش دور کرد و نگاهی تحسین برانگیز به صورتش انداخت و لبخند زنان گفت:

چقدر دامادی برازنده ی پسر بزرگ کیهان الوند هست ...

بازوهایش راتکان داد و گفت:

بهت افتخار می کنم پسر هنرمندم!!!

زییادخت مظلوم

در دل پوزخندی به حرفش زدم که همیشه همین پسر را مطرب و بی خاصیت نام می برد و دلش را می شکست و کارش را به سخره می گرفت ...

از رادمهر فاصله گرفت و با قدمهایی محکم بطرف من و بانو آمدچنان وحشت کرده بودم که اگر حرکاتم مرا لو نمی داد به حتم رنگ رخساره ی پریده آبرویم را می برد

عماد همچنان که دستش بدور کمرم بود فشاری آرام بروی انگشتانش وارد کرد که یعنی من کنارتم و قوت قلبی هر چند کم جان گرفتم ...

نزدیک و نزدیک تر شد، آن نگاه نفرت انگیز و لبخند مضمئز کننده حالم را بد کرد و بیاد تک تک زجرها و دردهایم پلک بر هم فشردم

بالای سر بانو رسید

بیچاره ی بی نوا بانو که از شدت شوک وارد شده بروی مبل بی حال نشسته بود

نگاهش را به همسر دوخت و منتظر بود

کیهان زانو زد و دست بانو را در دست گرفت و بروی لبها بردو آرام گفت ازت ممنونم خانمم

زییادخت مظلوم
ازت ممنونم که همیشه و تو تموم لحظات زندگی بهم اطمینان داشتی و من این موفقیت‌م رو مدیون
پشتیبانی تو هستم.

از جا بلند شد و پیشانی همسرش را هم بوسید و کنارش بروی مبل جا خوش کرد و

با صدایی بلند رو به پدر آراسته ادامه داد ..

به مبارکی و شادباش از دوست خوبم اجازه می‌خوام که خطبه‌ی عقد رو جناب عاقد بخونن و مابقی
حرفها بمونه برای بعد مراسم خوش یمن عقد

پدر آراسته تعظیمی مودبانه کرد و گفت

صد البته اجازه‌ی ما هم دست شماست

رو به عاقد کرده و گفت

خب شما شروع کنید ...

عاقد تشکری کرد، دفترش را به‌مراه برگه‌های لازم و آماده شده‌ی آزمایش و شناسنامه‌های رادمهرو
آراسته باز کرد و شروع کرد به خواندن

او می‌خواند و نگاه رادمهرو بی‌نوایم در چنین لحظات مبارکی خیره‌ی آینه‌ی بختش بود، دل
مهربانش به حتم آشوب ...

در دل برایش خون‌گریه کردم و بغض سرکش را مدام فرو می‌فرستادم ...

مادر آراسته در حالیکه شادان می خندید بطرفم آمد و دستم را کشید و گفت بیا دخترم بروی کنار دخترا بالای سر عروس و داماد بایست و براشون قند بساب

مچ دستم در دستش بود و انگشتان گره خورده ام از شدت استرس در دست عماد قفل شده بود و سنگینی نگاه نفرت بار و نیشخند زهر دار کیهان بروی حرکاتم ثابت مانده بود.....
عماد که اوضاع روحی خرابم را دید بروی پشت دستم آرام زد و گفت برو عزیزم

باید می رفتم تا خدای نکرده یک وقت اوضاع خراب نشودو حرکتی از خودم بروز ندهم که به ضرر رادمهر تمام شود

نفسی بیرون فرستادم و بهمراه مادر آراسته کنار دختران جوان فامیل و دیبای رنگ پزیده قرار گرفتم

آناهیتا لبخندی کش دار تحویل داد و کله ی قند تزئین شده را بطرفم ننگه داشت و گفت شما بیا یکم بساب

با دستن لرزان کله قندرا گرفتم و سکوتی آرام فضای خانه را فرارگرفت ..

عاقده به آرامی دو بار خواند که هر دو بار هم آناهیتا با شادی و صدای تقریباً بلند وظیفه ی مراسم و گفتن اینکه عروس خانم رفته گل و گلاب بیاورد را بجا آورد.

و در آخر هم عاقد برای بار سوم مهریه را اعلام کرد و منتظر جواب آراسته ی سربزیر و دلنگران بود که آناهیتا با شادی و ذوق نگاهش را ثابت بانو کرد و با صدای که این بار دیگر به جیغ می مانست گفت:

عروس خانم زیر لفظی می خوان.....

و تمام نگاهها خیره ی بانویی بود که حتی قدرت حرکت از او سلب شده بود!

نگاه پراتماسش بروی صورتم افتاد و اشاره کرد که بدادش برسم

با اینکه حال من هم دست کمی از اوضاع بانو نداشت اما بر خود مسلط شدم و با قدمهایی تند نزدیک بانو شدم

دست بداخل کیفش کرد و جعبه ی کوچکی را که ازقبل آماده ی این زمان کرده بود بیرون کشید و بدستم داد

خم شده بودم که جعبه را بگیرم

در حالیکه سرش را نزدیک صورت بانو کرده بود آرام گفت:

زیبا خانم خوش اومدی کجا بودی تا حالا

هووووم ???

لحظه ای نگاه خشمبار بانو که بروی صورتش افتاد سکوت کرد و خودش را به آن راه زد و گفت

زییادخت مظلوم
ههههه زیبا دخت فراری !!!

بانو دوباره نگاهی به صورتش انداخت و ...

من فوری قد صاف کردم و جعبه در میان دستانم مشت شد و بطرف آراسته با قدمهای لرزان راهی
شدم...

درب جعبه را باز کردم و با دیدن انگشتی برلیان با ارزش بانو که هرگز در تمام

طول عمرش ندیده بودم از خودش جدا کند

مات و حیران ماندم ...

نگاهم بروی صورت بانو دقیق شد و صدایش آمد

- انشاءالله به مبارکی و شادکامی....

بهمراه تشویق حضار جلو رفتم و انگشتی را در دست آراسته انداختم و گونه اش را بوسیدم

در همان حین و میان آن همه ی شادی و تشویق در گوشش گفتم:

باید قوی باشی رادمهر بهت نیاز داره مخصوصا امشب و تو این شرایط خاص یادت نره که هیچ کس
مثل تو نمی تونه آرومش کنه ...

سرم را عقب کشیدم، چشمان هر دویمان در هم گره خورد

زییادخت مظلوم
بغضش را فرو داد و سری آرام تکان داد و بعد از گفتن تبریک به سر جایم برگشتم

صدای مهربانش آمد که بله ای آرام گفت و تشویق مهمانان بیشتر شد ...

عاقده همه را به سکوت دعوت کرد و بعد از بله ای آراسته به آرامی شروع کرد بخواندن خطبه ی
محرمیت.....

لحظات مقدس و در عین حال پر استرسی بود

چشم بستم در دل دعا کردم

آخر شنیده بودم در این ثانیه های بی نظیر و ناب هر نوع دعایی مستجاب می شد ..

در دل از خدا خواستم که در این راه بی سرانجام یاریم کند!

ساعتی بعد عاقد بعد از گرفتن امضاء از شاهدان و پدران عروس و داماد و البته خود رادمهر و آراسته
که با صورتی حیران سعی در حفظ این جشن مقدس و لحظاتی بودند که بهترین ثانیه های
زندگیشان محسوب می شد، راهی شد

صدای شروع موسیقی خبر از ادامه ی جشن داد و رادمهر با شادی بطرف برادر دوقلویش که فقط
دقایقی با او تفاوت سنی داشت رفت و رقص کنان از برادر خواست که بهمراه آراسته همراهیشان کند

....

دستان برادر را که بالا برد، رادمهر بی حوصله در گوشش چیزی گفت:

سرش را عقب کشید و با لبخند رو به آراسته گفت: دستش رو بگیر که بیاد وسط وگرنه امشب ول کن شما دوتا مجسمه نیستم

رادمهر که می دانست مبارزه با برادر کله شفش فایده ای ندارد، دست آراسته را در دست گرفت و باهم به وسط جمع رقاصان رفتند ..

بروی مبل کمی دور تر از بانو و کیهان که مشغول حرف زدن با پدر آراسته بود نشستم و سعی در نگه داشتن اوضاع روحی مناسب برای اعصاب بهم ریخته ام بودم و همزمان چشمانم بدنبال عماد گشت و ندیدمش!

که ناگهان حرفهای کیهان با پدر آراسته به پایان رسید و روچرخاند سمت من

چشمانش و آن دو سیاه چاله ی عذاب که برویم می افتاد، بیاد زخمهایم تازیانه ای از جنس سوختن و خاکستر شدن بر قلب نحیفم فرو می آمد!

کاش با اینکه امشب، شب عزیز و مقدسی بود برایم و خوشبختی رادمهر را هر ثانیه در دل از خدا می خواستم ولی تمام می شد و از این مکان و وجود منحوسش فاصله می گرفتم ...

که به ناگاه بی شرمی را تمام کرد و از جا بلند شد و با قدمهایی محکم بطرفم آمد...

زیبادخت مظلوم
در حالیکه با گوشه چشم ترسیده، حرکاتش را تعقیب می کردم و سعی در حفظ خونسردی در حرکاتم
داشتم ..

آمدنش را بطرفم دیدم وچیزی ته دلم فرو ریخت!

نگاهم به جمع و رقص آرام رادمهر و آراسته دوختم و نفسی بریده بریده بیرون فرستادم

بالای سرم که قرار گرفت، آن هیبت وحشتناک که چهار سال مداوم خواب و خوراک از من ربوده بود،
موجی از امواج منفی را بطرفم روانه کرد ...

چشمانم که بخداوندی خدا سوگند هیچ کس و هیچ چیز را نمی دید و فقط در جستجوی حامی و
یاورم، عماد بود...

در این ثانیه هایی که به خود قول داده بودم هر وقت روز رو برو شدن با این موجود منحوس رسید
سرسختانه و قوی بایستم

کاملأز بهم ریخته و نامتعادل بفکر راه فرار بودم

لعنت

لعنت برمن و این دلم!

زیبادخت مظلوم

صندلی کناریم را برداشت و تقریباً روبریم قرار داد و در حالیکه ی دکمه ی کتتش را باز می کرد نشست و نگاهش بی وقفه فقط و فقط در حال رصد کردن از سر تا پایم بود ...

سنگینی این نگاه نفرت بار و پر عذاب را سالها بر دوش کشیده بودم

بانو پر غضب در حالیکه میان جمع دوستانش احاطه شده بود، نگاههای زیر زیرکی اش دقیق من و کیهان بود

در دل خدا را با عجز صدا کردم

"خدا جونم عماد رو برسون"

پا بروی هم انداخت و دست چپش را بر سر صندلی بی نوا انداخت و گفت :

خب اول که سلام ... دوم اینکه سعی نکن طوری وانمود کنی که اومدم رو سمت ندیدی!

و مثلاً مشغول تماشای رقص هستی ...

سرش را کمی خم کرد و نگاهش بروی دستان پر استرسم که در حال تکه تکه کردن دستمال کاغذی بی نوا بودم خیره شد و پوزخندی زد و آرام گفت:

نترس ...

نترس زیبادخت محبّی، من هنوز چند سانتی ازت فاصله دارم!!!

به ناگاه چشمان ترسیده ام رصد نگاه نفرت انگیزش شد ...

چشمهانش را ریز کرد و گفت: برات یه آرزو می کنم خانم محبّی فراری ...

کاش ...

کاش هرگز دستم بهت نرسه!

و اون دستای پر از لرزشت ازم دور بمونه که در غیر این صورت باید جوابگوی تک تک بلاهایی باشی
که بر سرم اومد و تو

توعه عوضی.....مقصرش بودی

تویی که

حرفش را قطع کرد و ادامه نداد!

و مسیر آن چشمان بی رحم ثابت پشت سرم شد و همچنان سرسختانه نگاه می کرد

و البته که مرا هم وادار به برگشتن به پشت سرم کرد، که ببینم چه چیزی این حیوان را به سکوتی
مشکوک دعوت کرد

نگاهم بروی کاویانم دقیق شد، که بهمراه پسر دیبا و چند کودک دیگر مشغول بازی و شیطنت بود و
پله های سرسرای خانه بالا پایین می رفت و

زیبادخت مظلوم
به ناگاه صدایی همچون زوزه ی باد در اثر استرس در گوشه‌های بی‌امان پیچید

سریع رو برگرداندم و چشمان ترسیده ام خیره ی کیهان شد که موزیانه لبخندی بر لب داشت و سر
تکان می‌داد....

لب بر دندان برد و چشم بیشتر تنگ کرد و روبه من آرام و با احتیاط در حالیکه اطرافش را می‌پایید
که کسی صدایش را نشنود با ذوقی پنهان شده گفت:

اون پسر من کاویان نیست؟؟؟

چشمان گرد شده ام و آب دهانی که بسختی راه گلویم را پیدا کرد و فرو فرستادمش جواب این
حیوان را داد!

به ناگاه با دیدن ترسم

لبخندش کش دار تر شد و سری آرام و چندین باره به تایید اینکه کاویان پسرش باشد تکان داد و
گفت:

چه مرد شده پسر بابا!!!

ماشالله به جونسش باشه....

قیافه اش به مامان جونسش رفته اما اون جثه ی درشت که به سنش نمی‌خوره نشون از داشتن یه
پدر قوی می‌ده

زییادخت مظلوم
اون مثل پدرش یه مرد چهار شونه و قد بلند و بی نظیر می شه...

یکی که با هر حرکتش می تونه دهها زن رو تسلیم خودش کنه!

لبخندی معنا دار زد و چشمان بی حیایش را ته اعماق جانم به یاد دوران قدیم فرستاد و گفت: مگه
نه؟؟؟

نگاهم ثابت صورتش بود و لال شده بودم

لعنت ...

لعنت بر من و تمام قولهایی که بخود داده بودم، حالا که زمان رویرویی فرا رسیده بود و باید قوی
می بودم؛ مانند ساختمانی نیمه فرو ریخته تمنای ماندن و ایستادن داشتم

لبهائیم را بی پروا با نگاه گستاخش رصد کرد و گفت:

نترس!

لب باز کن و بگو که آماده ای بگو که برگشتی تا نابودم کنی؟؟!!

چون من سرسختانه ماههاست برای برگشتن کنارت و بدست آوردن دوباره ات نقشه ها کشیدم

سرش را باز کمی جلوتر آورد و نفس نفرت بارش بروی صورت ترسیده ام پاشید و ادامه داد....

وقتش رسیده

می دونی وقت چی؟؟؟

وقت مبارزه خانم زییادخت محبّی !!!

وقت اونکه بهت ثابت کنم کیهان الوند بیدی نیست که با این بادها بلرزه...

من خیلی مدته که منتظر بودم برگردی

برگردی و با هم تسویه ای خوب داشته باشیم!

حتی اون زمان که شوهر نامردت من رو پنهانی و با یه نقشه ی احمقانه به شکنجه گاه برد و تنم رو

زخمی کرد و بعدش مثل بیچاره ها جایی خلوت تن زخم خورده ام رو رها کرد

مدام یه سوال تو ذهنم می چرخید....

اون هم این که اول اون شوهر خوشگلت رو نابود کنم و بعدش تو رو به چنگ بیارم یا اینکه زنده

بمونه و ببینه که تو دوباره به آغوشم برگشتی!!

هووووم

به نظرت کدومش جذاب تر و قشنگتره؟؟؟

دندانم با استرس زبان لال شده ام را زیر فشار قرار داد و سکوتم را که دید

زیبادخت مظلوم
نگاهش بروی نفسهای ترسیده ام و سینه ی بیقرارم که از شدت تپش قلب پی در پی بالا و پایین می
رفت ثابت ماند و گفت: حالا که انتخاب نمی کنی خودم اینکارو می کنم !!!

بنظرم اون شوهر بی همه چیزت زنده بمونه و با چشمش ببینه که تو دوباره مال خودم شدی لذتش
بیشتره

اینطور نیست؟؟؟

پوزخندی زد و به اطرافش نگاهی گذرا انداخت و گفت: راستی کجاست این آقای سوپر منت؟؟؟

دوباره نگاهش بی تابانه و بی حیا بعد اینکه به اطراف چرخید و خیالش راحت شد در میان همه ی
جشن کسی حواسش به ما نیست گفت: هر قدر که می گذره و سنت بالا تر می ره، جذابتر و
خواستنی تر می شی!!!

یه جوری که آدم دلش می خواد برای به چنگ آوردنت جونشم بده ...

می دونی اون روز که با این مرتیکه ی عوضی فرار کردی وقتی بعد چند ساعت با درد و سری شکسته
بهوش اومدم به خودم چه قولی دادم؟

قول دادم که هر جور شده پیدات کنم و انتقام این خیانتت رو از تو و اون حروم.....

بگیرم

خیلی هم دنبالت گشتم...

اما مثل اینکه آقای سوپر منت تو رو جای امنی پنهون کرده بود که هرگز دستم بهت نرسید....

اما ...

زیبادخت مظلوم
اما نگران نباش همیشه وقت برای تلافی مهیاست ...

اینبار تو با پاهای خودت برگشتی و من آماده تر از هر زمانی برات نقشه ها کشیدم ...

فکر نکن که از آبرو ریزی می ترسم!

نه.....

یک درصد هم با خودت این فکرهای احمقانه رو نکن چون از هیچ تنابنده ای هراس ندارم و اگه دلت
بخواه حاضرم همین جا و تو همین مجلس اینو بهت ثابت کنم.

و به همه اعلام کنم که سالها پیش عقل و دلم رو بردی و من گول جوانی و حرفهاتو خوردم و به همسر
عزیزم خیانت کردم و تو رو پنهونی به صیغه ی خودم در آوردم و تو عجیب چشم به مال و منال بانو و
من داشتی و با من به شهری دور افتاده کوچ کردی

هووووووم ???

نظرت راجع به این پیشنهاد چیه زیبادخت محبّی؟؟

خودت که بهتر می دونی!!!

کیهان الوند مرد لحظات نفسگیره دختر جون!

اینطوری همه تو رو سرزنش می کنند و به چشم دیگه ای بهت نگاه خواهند کرد و من و همسر عزیزم با سرافرازی بخونه و زندگیمون برمی گردیم

نگاهی نفرت بار و مخفیانه و گذار طوری که کسی متوجه نشود بروی صورت بانو انداخت و ادامه داد

برای اون بانوی عوضی هم که می خواست بی سر و صدا از دم و دستگاهش بیرونم کنه و بعد این همه سال خدمت مفت و مجانی که براش کردم مثل یه سگ بیرونم کنه برنامه دارم

اما همه چیز بمونه به وقتش می فهمی بهههههههههه وقتش!!!!

از جا بلند شد و لبخندی معنادار زد و صندلی را به جای اولش بازگرداند و همزمان که خم شده بود این کار را انجام دهد نزدیک صورتم نامحسوس طوری که کسی متوجه نشود گفت : راستی نگفتی من خوب بودم یا این مرتیکه ی بی اصل و نسب؟؟؟

هووووم؟؟؟؟!!

باهاش بهت خوش می گذره یا نه؟؟

چشمکی زد و سرش را عقب کشید و به آرامی از من دور شد !!!

زیبادخت مظلوم
نگاهم بارانیست و به رفتنش خیره ماندم!

چشمان داغم دو دو می زدند میان همهمه و شلوغی جشن.....

نمی دانم جرات نگه داشتن این حجم از باران پشت پلکهایم کار من است یانه؟؟؟

تک تک کلماتش سوزاندم و مرا میخکوب برجا گذاشت!

دلم گواهی بد داد دلی که ویرانست نقطه چین های انتظارش هم از جنس دلنگرانیست

چه ساده ام من!!!

چه احمق بودم که فکر می کردم دستانم قوی شده اند

من هنوز هم رو در روی این گفتار کم می آورم!!!

پوزخندی پر درد بروی لبهایم نشست و سر بزیر آوردم که اشکهای به صف کشیده دانه دانه سقوط
کنند و وقتی سر بلند کردم نقابی از جنس آبرو داری بر صورت سیاه بختم بزنم، تا رسوای جمع
نباشم!!!

من همان دختر ترسیده ی کوچک سالها پیشم که پشت درهای بسته مثل بید از ترس این حیوان
می لرزیدم و قفلهای فراوان بدرب اتاقم می نشاندم تا از سایه ی شومش در امان باشم!!!

من بدون پشت و پناه مانند پرنده ای شکسته بال پرپر می زنم....

دانه دانه های حسرت بروی دامن خاکستری ام فرو ریختند و سرگیجه ای مداوم برچشمانم حکم فرما
شد.

همان طور که به پاهایم خیره مانده بودم

دیدم که پاهای لرزانم می چرخند و می چرخند و من حتی کنترل این چرخ و فلک دوار را ندارم ...

دستی بروی سرشانه ام قرار گرفت و صدایش ضمیمه ی کارش شد....

- بیخشید عزیزم که تنهات گذاشتم !!!

ماشینم رو بد جا پارک کرده بودم رفتم کوچه و جابجاش کردم ...

سر که بلند کردم و چشمان پر اشکم را دید، بهت زده با چشمانی پرسوال خیره ی نگاهم شد و مابقی حرفش در دهانش ماسید!!!

گوشه ی لبش را با استرس جوید و خم شد نزدیک صورتم و گفت:

رنگت پریده عزیزم، نکنه فشارت افتاده!!!

با نگرانی هر دو دستش را بروی سرشانه ام میزان کرد و به آرامی ماساژ داد و گفت چی شده
زییادخت، دلم از حلقم بیرون زد؛ حرف بزن ???

چشمانم آرام فرو ریخت و به تنها یار و یاور مهربانم با عجز خیره ماندم!

انگار چشمان بی نوایم مثل همیشه کمکش را می خواستند ...

فکر کنم از نگاهم همه چیز را فهمید !!! سرش چرخید و

نگاهش همزمان بروی کیهان که پیش دستی کیک در دستانش بود و خندان در حالیکه با پدر آراسته مشغول صحبت بود و هر از گاهی نیم نگاهی با همان لبخند مسخره بروی صورتمان می انداخت افتاد وبا خشم روبه من کرد و گفت

چیزی بهت گفت ???

نگاهم بروی چشمان مهربانش دوخته شده بود و صورت دوست داشتنی اش در میان کاسه ی چشمانم می چرخید.

و می چرخید و من هیچ اراده ای بروی این چرخش تهوع آور نداشتم !!!

آرام تکانم داد و اینبار جدی پرسید با توام زیبادخت، چی بهت گفت ???
بخدا که اگه تو جشن نبودیم امشب رو براش آخرین شب زندگی می کردم ...

چشم بستم تا شاید این تهوع مسخره تمام شود

فهمید حالم خرابتر از این حرفهاست

بطرف میز پذیرایی رفت و لیوانی شربت خنک پر کرد و دوباره بطرفم برگشت و لیوان را نزدیک لبهایم آورد و با عصبانیت گفت بخور ...

بخور که من از اون نگاه وحشت زده ات فهمیدم که از نبودم سوء استفاده کرده و نزدیکت شده

بخدا که بعدا حسابش رو می رسم حالا می بینی !!!

جرعه ای از شربت که از گلویم پایین رفت حسی مانند بالا آمدن تمامی وجودم بر من دست داد و شربت که مانند زهر در دهانم عمل کرد باعث شد حالم خرابتر شود، هول و دستپاچه در حالیکه هنوز هم سرگیجه داشتم عماد بی نوا را باعجله کنار زدم سمت سرویس با قدمهایی نامتعادل دویدم

میان آن شلوغی و حال خراب فقط خدا را دل صدا می زدم که کسی متوجه حال خرابم نشود...

عماد بی نوا که با عجله و دلنگرانی بدنالم آمده بود، پشت درب دستشویی مدام از من می خواست تا درب را بازکنم

چند تقه دوباره بدر زد و گفت زیبادخت دیونه شدم پشت درب تو رو خدا بیا بیرون بیرمت دکتر نکنه داخل دستشویی از حال بری عزیزم تو رو خدا در رو باز کن

بعد از اینکه کل محتویات معده ی بی نوایم را با درد تخلیه کردم، درب را با دستانی لرزان باز کردم و پا به بیرون گذاشتم ...

عماد ترسیده و رنگ پریده را پشت درب دیدم

نگاهش که به صورتم افتاد نفسش را حبس کرد و گفت: الهی بمیرم صورتت مثل گچ سفیدشده باید همین الان بیرمت دکتر

زیبادخت مظلوم
نزدیکم شد، در حالیکه مشت مشت به صورت داغدارم آب می پاشیدم موهایم را جمع کرد و با بغض
گفت:

خدا لعنتت کنه کیهان....

پدرت رو در میارم...

یه مو از سر زیبام کم بشه

سرم را بالا گرفتم

فوری چند برگ دستمال کاغذی بیرون کشید و آرام صورتم را خشک کرد و ..

با عصبانیت گفت:

همین رو می خواستی دیگه ...

گفتم بیا برگردیم زیبا ...

گفتم این شهر منحوس و آدمهایش زجرت می دن گوش نکردی و ادعات شد که قدم بجلو گذاشتی
برای انتقام

حالا خیالت راحت شد

دیدی که با دیدنش هنوزم از خودت ضعف نشون می دی !!!

نگاه گریانم بروی چشمانش بود

سری تکان داد و مانند مادری دلسوز گفت: بمیرم برای اون بغض غریبانه ات!!!

زییادخت مظلوم
همین حالا اول می برمت دکتر بعد هم خونه
هرقدر که امشب بهت شوک وارد شده بسه !!!

دستانم را نگه داشت و گفت بهتره دیگه گریه نکنی چشمهای قرمزت فریاد می زنه که گریه کردی...

بریم داخل تراس طبقه ی بالا یکم بشین حالت که جا اومد و قوت راه رفتن داشتی می برمت دکتر
.....

دست برد بزیر بازوهایم و هم قدم هم آرام از سرویس خارج شدیم

هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که اینبار بی آنکه بفهمم چشمانم بی اراده سیاهی رفتند و زانوهایم خالی کردند و در حالیکه نیمه جان بودم و حسش می کردم که در حال بیهوش شدن هستم بروی زمین در حال سقوط بودم و آخرین چیزی که بیادم ماند، دستان پر قدرت عماد بود که میان زمین و هوا نگهم داشت و با صدایی نگران اسمم را مدام تکرار می کرد و تکانم می داد!!!

و پس از آن سیاهی مطلق!!!

حسی مثل سبکبالی ناب برمن مستولی شده بود....
میان فضا معلّق بودم، انگار بروی ابرها در حال سفر....

نور پیرنگ خورشید تنم را گرم کرد ...

ابر سبکبالی که برویش نشسته بودم مرا آرام بروی زمینی سرسبز گذاشت!

نوک پاهایم که بروی زمین گرم و روشنش فرود آمد، تمام وجودم را پر از حرارت کرد...

ابر سپید بعد از اینکه مرا بروی زمین فرود آورد، نرمی جاننش را بروی صورتم کشید و

بالا و بالا تر رفت؛ نگاهم به آسمان بود که ..

صدایی از پشت سر مرا خواند!

زیبا....

زییادخت مامان!!!

برگشتم و نگام بروی صورتماهش ثابت ماند

چه صحنه ی قشنگی بود!

دلم ضعف رفت با دیدنشان

زییادخت مظلوم

مادر بهمراه پدر عزیزم، میان سبزه ها نشسته بودند، و سپهر عزیزم و زمرد بی وفایم را در بغل داشتند
...

مادر در حالیکه طره ای از موی زمرد را نوازش می داد، وقتی نگاه دقیقم را دید موهایش را رها کرد و
.... با لبخندی مهربان آغوش باز کرد و سر تکان داد و گفت بیا مادر بقربون اون پاهای کوچیکت !!!
دویدم

آنقدر سبکبال دویدم که نگو!!!

سبک بودم مانند همان ابر سپید

سبکی خاصی که انگار وزنی به قدر پری سبک پیدا کرده بودم

پدر با ذوق آمدنم را تماشا می کرد...

ذوق زده زیر لب تکرار کردم..

"جان و جانانم مادر عزیزم ای تو که

سی سال است عطر تنت را کم دارم

آن زمان که دل به آتش زدی کاش اجازه می دادی برای بار آخر عطر آن تن بکر را به جان و دل
بکشم !!!

مادر مهربانم

ای که با رفتنت جانم به آتش کشیدی!!!"

میان بازوهای گرمش خود را جای دادم و دستانش بدور کمرم حلقه شد و سرش را میان موهای
بلندم کرد و با عشق و تا آخرین نفس بو کشید!

زیبادخت مظلوم
چه آغوش گرمی !!!

چه حس خوبی !!!

خدایا اگر این یک خواب است، که بیدارم نکن!!!

اگر هم واقعیت است و مرا به کنار مادر برده ای به دنیای بی رحم برنگردان که از نامردی ها خسته
شدم

سرم را بالا بردم و صورت سپیدش که در زیر نور خوشرنگ خورشید می درخشید را با لذت تماشا
کردم.

لبه‌هایش را جلو آورد و تمام صورتم را بوسید و دلم غش رفت

دست بروی موهایم کشید و دوباره با تمام وجود در آغوشم کشید و گفت

دلم برات تنگ شده بود چشم آبی مامان !!

هر سه فرزندش را میان آغوشش جای داد و صورتهای کوچک من و خواهر و برادرم را به سینه اش
چسباند و روبه آسمان خدا را شکر کرد ...

دست گرمی بروی صورتم بود و نفس آرامشم را بیشتر می کرد

دستی از جنس تکیه گاه و همراه!!!

تقلا کردم که در برش بگیرم

قدرتم انگار رفته بود!!!

لحظه ای تنم جابجا شد و از رویای شیرین آغوش مادر جدا شدم و به دنیای سرد بی رحم بازگشتم ...

چشمان بی رمقم را چند بار بروی هم فشردم تا ببینم در آغوش چه کسی جابجا می شوم...

نگاهم که ثابت صورت عماد شد،

گله مند ابروهایم در هم رفت...

مرا از آغوش مادر جدا کرد و این را نمی خواستم...

لب باز کرد و با دیدن چشمان بازم آن صورت پر خنده اش با ذوق بروی چشمانم دقیق شد و گفت:

چشم باز کردی نفس عماد!!

خم شد و پیشانی ام را بوسید و موهای روی پیشانی ام را کنار زد ...

نگاهی به اطراف انداختم ...

بروی تخت بیمارستان بودم و عماد در حال میزان کردن تخت و بالشتم بود ...

ملحفه را بروی بدنم کشید و خودش کنارم لب تخت نشست و دستم را گرفت و با شادی به چشمانم خیره شد.

زیبادخت مظلوم
آرام گفتم: چه بر سرم اومد ???

نگاهش میخ صورتم شده بود، دلیل این همه خنده را نمی فهمیدم!!

اخمی کردم و گفتم:

عماد جان از حال رفتنم خنده دار بوده یا این که بیهوش شدنم جالب بوده برات که می خندی ???

مهربان باز هم که انگار از نگاه کردنم سیر نشده باشد ادامه دار اجزای صورتم را می کاوید

رو برگرداندم و نگاهم به دیوار کنارم لجبازانه خیره ماند

دستم را بلند کرد و پی در پی بوسید ...

بی حوصله دستم را از میان انگشتانش کشیدم و گفتم:

نکن عماد حوصله ندارم ...

خم شد و دستانش را دو طرفم بروی تخت گذاشت و صورتش را نزدیک صورتم کرد ..

با دستش صورت قهر کرده ام را به اجبار بروی خودش برگرداند و چشم در چشم شدیم ..

انگشتش را بروی ابروهای گره خورده ام کشید و با لذت نگاهم کرد و گفت: من فدای اون قهر کردنت
بشم!

زمین و آسمون رو برات بهم می ریزم که فقط بخندی...

لب برهم فشردم و بغض کنان در حالیکه گریه ام براه افتاده بود، گفتم: از خواب خوش بیدارم
کردی!!!

تو بغل مامانم بودم !!!

دستش را بروی صورتم گذاشت و گونه ام را نوازش کرد وگفت:

حتما اومده بود بهت یه خبر خوش بده !!!

اخمم پر رنگتر شد و گفتم خبر خوش و زییادخت سیاه بخت!!!

چهره اش با حرفم رنگ غم گرفت و انگشت بروی لبهایم گذاشت و گفت دیگه نگو این حرفو هیچ وقت نگو ..

بغضم را بهمراه ساییدن دندانهایم قورت دادم و گفتم

دلم می خواداونقدر به صورتم سیلی بزنم که از دردش بمیرم

چرا؟؟؟؟

چرا نتونستم جوابش رو بدم؟؟ چرا اونقدر بدبخت و ناتوانم!

من از خودم متنفرم

متنفر ..

آرام و با غصه لب زد و گفت چون زییادی خوش قلب و رؤوفی ..

چون تو ذاتت نیست که دل بشکنی حتی اگه اون دل دله یه حیوون مثل کیهان باشه

اینها نشونه ی ضعف نیست نشونه ی

میان حرفش پریدم و عصبی گفتم:

عماد جان بس کن تو رو خدا

من آدم ضعیفی هستم و باید قبولش کنم

سرش را بعلامت منفی تکان داد و گفت

تو ضعیف نیستی

حاضرم باهات شرط ببندم که تو اینجور نیستی ...

لب هایم آویران شد و گفتم:

چه شرطی؟؟؟؟

دستانش را دوباره دو طرفم حائل کرد، صورتش را تا انتها به صورتم نزدیک کرد و گفت:
شرط اینکه تو اونقدر قوی هستی و یه مامان مهربون؛ که مواظب دختر کوچولومون باشی!

شرط اینکه تو از خودت بخاطر اون

نی نی خوشگلت هم که شده و تو راهه....

خوب مراقبت می کنی تا سالم بدنیا بیاد و تو بغلت جا بگیره ...

چشمانم با حرفش به اندازه ی گردویی بزرگ درشت شدند و آرام تکرار کردم حرفش را ...

دخترم !!!!

چشمانش خندید و صورتش را کامل به صورتم چسباند و صدایش در گوشم پیچید ...

آره فدات بشم داری دوباره مامان میشی !!!

گونه ام را بوسید و با شوق چند بار تکرار کردم

دخترم

هر دو با ذوقی وافر و بی حدّ چشم بستیم و من آرام زیر لب تکرار کردم...

- پس مامان اومده بود بهم مژدگانی بده!

دیدم چشمهای خوشگلش می خندیدند و همش بهم می گفت روزهای خوب تو راهن!

نگو منظورش تو راهی کوچیکم بوده!

سرش را با تکان داد و گفت: معلومه که به همین خاطر اومده بود زییادخت قشنگم....

لبانم با بغض آویزان شدند و بیاد قلب سوخته ی مادر قطره اشکی گوشه ی چشمانم جای خوش کرد!

زیبادخت مظلوم

عماد که حال خرابم را دید؛ اخمی با دلخوری بروی ابروان جذابش نشست و انگشت سمت گونه ام آورد و آن اشک مزاحم را زدود گفت: بازم اشک؟

تو دیگه نباید گریه کنی قربونت بشم!

دلت می خواد دختر خوشگلمون با گریه های مامانش افسرده بشه؟

سرم را کج کردم و به صورت مهربانش خیره ماندم و گفتم: حالا از کجا اینقدر مطمئنی دختره؟

سرش را تکان داد و با لذت چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید و پاسخ داد..

- آخ که تا فهمیدم بارداری یه حسی بهم گفت: عماد خدا بهت لطف کرده یه گیس گلابتون تو راهه!

وای که بابایی برای اون گیسهای گلابتونش غش کنه!

و سپس چشمانش را باز کرد و حریصانه چشمانش را به لبانم دوخت و ادامه داد...

- ازت ممنونم عزیز دلم!

بخاطر خودت که کنارمی....

بخاطر اون قلب مهربونت!

.....و

دیگر طاقتش تمام شد و لبانم را نشانه رفت و هر دویمان در حالیکه از شدت هم نفسی نفسهایمان به شماره افتاده بود؛ اما باز حاضر به عقب نشینی نبودیم بلاخره کوتاه آمدیم و خسته و بی رمق در حالیکه مایل به این جدایی وصل لبان تشنه مان نبودیم از هم جدا شده و من با شرم بخاطر اینکه از او مشتاق تر به این بوسه بودم چشمانم بزیر رفت؛ او چنگ بر سینه زد و قربان صدقه ام رفت!

در حال و هوای پر عطش خودمان بودیم و او همچنان دو دستش را طرفین بالشتم تکیه گاه کرده بود و نمی خواست از چشمانم دل بکند....

که صدای درب اتاق آمد و عماد با عجله دستانش را عقب کشید و نگاه هر دویمان بدر دوخته شد!

رادمهر میان درگاهی با نگاهی متحیر در حالیکه همچنان دستگیره ی درب اتاق در دستش بود فهمید که بی موقع اعلام حضور کرده؛ شرمنده چشمکی زد گفت:

وای ببخشید مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم ها...

عماد روی تخت صاف نشست و کمی خودش را جمع و جور کرد و گله مند گفت لوس نشو من....

م...ن داشتم !.....!

و رادمهر بدجنس خندید و میان حرفش پرید و گفت:

داشتی نفس مصنوعی می دادی که زیبادخت بهوش بیاد؟!!!

و صدای خنده اش اتاق را پر کرد و من از شرم نیمه ی صورتم را در ملحفه پنهان کردم ..

عماد پوفی عصبی کشید و پاکت آبمیوه ای که روی میز بود را نمادین به طرفش نشانه رفت و گفت:
برو بیرون؛ تا نزدم.....

رادمهر دستانش را بروی صورتش گرفت و سپس با خنده دستانش را بالا برد و علامت تسلیم را نشان داد و گفت:

خب بابا دارم می رم...

اومدم این برگه های ترخیص زیبا رو امضاء کنی بیرم....

عماد از جا بلند شد و در حالیکه

بی حوصله برگه ها را از دستش

زییادخت مظلوم

می گرفت گفت: به آراسته خانم بگو لطف کنه بیاد زیبا رو آماده کنه سِرمش تموم شد آماده باشه
برای رفتن.....

رادمهر در حالیکه به رفتنش نگاه

می کرد، گفت: بروی چشم آقای هرکول...

نزدیک تختم شد و نگاه هر دویمان که بر هم دوخته شد...

لبخندی مهربان زد و سرش را کج کرد بی پلک زدن نگاهم کرد..

گله مند گفتم: تو چرا اومدی عزیز دلم؟

مثلا امشب شب دامادیت بود!

بیخشید که جشنت رو خراب کردم ...

خم شد و پیشانی ام را بوسید و کنارم لب تخت نشست و دستش را بروی گونه ام گذاشت و با
غصه ای مهربان گفت: حقا که مامان شدن بهت میاد!

اونم نه یکی دوتا بلکه ده یازده تا..

قربون اون چشمهای خوشگلِت بشم من!!!چشمانم گرد شد و پر تعجب گفتم ده یازده تا؟؟!

خندید و دست بروی هم گذاشت و گفت معلومه!

همان لحظه آراسته در حالیکه با عجله وارد اتاقم میشد

نزدیکم رسید و بغلم کرد و با شادی گفت: وای بهوش اومدی عزیزم....

آقا عماد الان بهم گفت....

تا بحال بالای سرت بودما....

موبایلم زنگ خورد مامان بود

زییادخت مظلوم

می خواست حالت رو بپرسه رفتم تو حیاط که بهش خبر بدم داری دوباره مامان می شی....

وای زیبا باورت نمیشه؛ بخدا از خوشحالی دارم بال درمیارم!

دیبا هم تو حیاطه، هنوز خبر نداره بهوش اومدی....

رفته بود برای خودش و من قهوه بگیره.....

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم: ممنونم عروس خانم قشنگم؛ ان شاءالله خودت بزودی مامان بشی!!!

و همزمان نگاهی پر معنا به رادمهر انداختم و چشمکی به آراسته که

گونه اش از حرفم سرخ شده بود؛ زدم!

رادمهر که گویا با حرفم در دلش قند آب شده بود سرش را با شیطنت کج کرد و چشمانش را تنگ کرده پاسخ داد...

- ای کلک؛ داری با زبون بی زبونی به آراسته یاد میدی حسابی هوای شوهرشو داشته باشه ها!!

و رو به آراسته کرد و با آرنج به پهلویش زد و ادامه داد..

- میگم من که از خدامه فقط باید آراسته یکم همت کنه!

و همزمان با تمام شدن حرفش آراسته لبش را گزید و به من اشاره رفت که یعنی رادمهر خجالت بکش!

و دیگر تحملم تمام شد و بهمراه رادمهر اتاق را با خنده هایمان پر کردیم!

و پس از آن در حالیکه نفس تازه

می کردم شرمنده ادامه دادم..

- ولی از شوخی گذشته بخدا براتون ناراحتم بچه ها....

واقعا عذر می خوام امشب شب مهمی براتون بود؛ نباید با حال بدم خرابش

می کردم.

زیبادخت مظلوم
آراسته با شنیدن حرفم اخمی کرد و گفت: چی میگی عزیزم؟

تو نجاتمون دادی با غش کردنت!!!

انگار کار خدا بود که حالت اونطوری بشه

ما هم به بهانه ی ملاقات بعد از یک ساعت که عماد آوردت بیمارستان از خونه زدیم بیرون رادمهر
دیگه تحمل موندن تو جشن و دیدن پدرش رو نداشت..

سپس دستش را بدور گردن رادمهر انداخت و با غصه گونه اش را بوسید و گفت: بچه ام امشب یه
عالم حرص خورد

بمیرم الهی....

سرم را با غصه تکان دادم و گفتم راست میگی واقعا همه چیز خراب شد

رادمهر بیاد پدرش اخمی کرد و گفت:

حتی دلم نمی خواد یه لحظه دیگه کنارش باشم

مامان باید تکلیفش رو هر چه زودتر روشن کنه...

از وقتی فهمیدم که وقتی تو خواب بوده بابا ازش اثر انگشت بابت وکالت کارهای شرکت برای
گسترشش رو گرفته دارم دیونه میشم بخدا!

مقدار مصرف قرصهای مامان هم زیادتر شده..

قلبش هم که خودت بهتر می دونی مدام ناکوک می زد!

حالا اگر بخواد آب هم بخوره باید با مشورت بابا باشه...

بخاطر همین برای طلاق هم دو دل شده و تو دو راهی گیر کرده...

نمی دونم چکار باید بکنیم؟

زییادخت مظلوم

تو این سه ماه که خودشو گم و گور کرده بود؛ داشته با اجازه ی دزدکی که از مامان گرفته تو ترکیه برای خودش دم و دستگاه راه می انداخته....

این دادمهر احمق هم امشب با شنیدن تاسیس شعبه ی سوم شرکت کلی ذوق کرد!

دیگه خبر از اتفاقات پیش اومده نداره..

ما رو بگو دل خوش کرده بودیم سر به نیست شده..

نگو آقا داشته کشور گشایی میکرده..

از مامان دلخورم که تا این حد به ظلمش سکوت میکنه....

آخه من امشب باید می فهمیدم که وکیلش خبر آورده که کیهان ترکیه هست؟ بعد منو کشوند یه گوشه و با التماس خواست آبرو داری کنم و نگم که چرا ازش اثر انگشت گرفته!

این همه خبر بد در عرض همین چند ماه برامون زیادیه بخدا!

با شادی و بغض نگاهم کرد و دستم را گرفت و گفت:

فقط خبر اومدن نی نی خوشگل تو حالم رو خوب میکنه

دستم را بروی قلبش گذاشت و جدی گفت باید خیلی مواظب خودت باشی

مخصوصا که سر و کله ی بابا هم پیدا شده و از قرار معلوم و اونطور که پدر آراسته برام تو خلوت تعریف کرد نزدیک به یک ماهه که بابا از دور مراقب رفت و آمد های ما بوده که بقول خودش سورپرایزمون کنه!

نمی دونم چی تو سرش میگذره؟ اما نگرانم!

بیشتر از همه از دست مامان دلخورم!

نباید حقیقت رو از ما پنهون می کرد....

دیدم هر وقت بهش گله می کردم که مامان چرا کار رو یه سره نمی کنی و از بابا طلاق غیابی نمی گیری بیچاره یا ساکت می موند و یا هزار بهانه ی الکی می آورد!

زیبادخت مظلوم
نگو دست و بال مامان و وکیلش بسته بوده.....

نگاهی نامیدانه برویش انداختم گفتم رادمهر جان بانو دلیل داشته که به کسی چیزی نگفته....
فکر کن شما رو هم از موضوع و حقیقت اینکه پدرتون پنهونی ازش اثر انگشت گرفته و یا اینکه قضیه
ی اطلاع پلیس از محل سکونت کیهان رو می گفت و یا اینکه وکیلش چند ماه پیش آب پاکی رو
بروی دستش ریخت که اگر طلاق بگیره ممکنه کیهان سر لج بیوفته و سر شرکتی که مادرت سالها با
چنگ و دندون نگهش داشته بلایی بیاره

خب از تو و دیبای مظلوم و اون دادمهر ساده دل چه برمی اومد؟

بجز اینکه مثل بانو غصه می خوردید چیز دیگه ای نبود بخدا!!

نگاه پر بغضم به سقف اتاق خیره ماند و ادامه دادم..

اون کیهان الوند یک شیطان وحشی هست!

آهی پر حسرت کشیدم و نگاهم که به آراسته و رادمهر خیره ماند و ادامه دادم..

معلوم نیست این اثر انگشت رو پدرتون چه زمانی از بانو گرفته و اون بی نوا خبر نداشته

اما تا جایی که سر در میارم برای تاسیس شعبه ی یک شرکت به اون بزرگی نیاز به وقت و زمان
کافی هست!

من حدس میزنم که دزدی کیهان برای این چند ماه اخیر نیست!

رادمهر که حرفم را عاقلانه دید سری با تاسف تکان داد و پاسخ گفت: حق با توعه....

مامان میترسه حقیقت رو کامل بگه

چون می دونه که دیگه داره کم کم طاقتم تموم میشه که این حیوون رو از روی زمین محوش کنم!

اون همش نگران آبروی ما بین فامیل و آشناست!

زیادخت مظلوم

نمی دونی امشب چطور ازم خواهش کرد که کاری به کارش نداشته باشم!

نگاهش کردم و گفتم: قربون اون دل مهربونت بشم من!

تو هیچ وقت حریف اون حیوون نمیشی!

چون اونقدر قلب پاک و رئوفی داری که مقابله با همچین آدمهای گِـرگ صفتی ازت بر نمیاد!

و آراسته هم با سر حرفم را تایید کرد و دست بروی دست مهربان همسرش گذاشت و با غصه گفت:

آقای مهربون و موسیقی دانم رو چه به مبارزه با آدمهایی مثل کیهان!

من که فکر می کنم علت سکوت بانو بخاطر حفظ آرامش شما بوده ...

رادمهر در حالیکه سر بزیر به نقطه نامعلوم خیره مانده بود آهی کشید و گفت:

اون حق نداره برگرده به عمارت

نمی خوام دوباره برگرده کنار مامان!!!

آراسته که صورت خشمناک شوهرش را دید دستی بروی شانه اش گذاشت و گفت:

رادمهر با پدرت در نیوفت عزیزم!

زییادخت مظلوم

اون قوی تر از این حرفهاست؛ ما رو نابود می کنه....

باور می کنی من ازش خیلی می ترسم تو رو خدا کار به کارش نداشته باش

مادرت باید تصمیم نهایی رو بگیره ...

اونه که مشخص می کنه دلش می خواد دوباره با کیهان زندگی کنه یا نه!!!

بنظرم باید به خواسته ی مادرت احترام بگذاری شاید با وجود تموم بدی هایی که در حقش کرده
دلش نخواد تو این سن و با داشتن عروس و داماد مهر طلاق وارد شناسنامه اش بشه ...

خودت که مادرت رو بهتر می شناسی ..

زن فوق العاده آبرو داری هست وگرنه که تو همین سه ماه این همه اتفاق ناگوار برات رخ داده واز
خیلی حقایق تلخ زندگیش آگاه شده و اما باز هم سکوت اختیار کرده و لبخند ظاهریش رو جلوی
فامیل و آشنا بخاطر غرورش حفظ کرده .

دستم را بروی پشت دست رادمهر که بروی زانویش گذاشته بود گذاشتم و انگشتانش را فشردم....

چشمان نگرانیش دقیق نگاهم شد

حرف دلم و حرف آخر را زدم

زییادخت مظلوم
باید می فهمید که در همین دقایق کوتاه چه تصمیم مهمی گرفته ام ..

دیگر تنها نبودم که پای به مبارزه بگذارم

دیگر تمام توانم را باید صرف فرزند تو راهیم می کردم

من را طاقت ایستادن در برابر ظلم کیهان نبود!

حتی اگر پیروز میدان می شدم، معلوم نبود بهای این پیروزی چه می توانست باشد؟؟؟

باید عقب بکشم و بخاطر خانواده ام که شده برگردم

لب باز کردم، در همان زمان؛ دیبا و عماد هم وارد اتاق شدند صدایم را شنیدند

-

می خوام برگردم رادمهر

من تمومش می کنم این بازی مسخره ممکنه به قیمت از دست دادن عزیزی برام تموم بشه

من دیگه طاقتشو ندارم

عماد که تازه قدم بداخل اتاق گذاشته بود با شنیدن حرفم متوقف شد و با چشمان گرد نگاهم کرد ...

دیبا پر سوال نزدیکم شد و پیشانی ام را بوسید و دستانش را بدور صورتم گذاشت و گفت: بهوش

اومدی عزیزم ..

الان خوبی ???

زییادخت مظلوم
جاییت درد نمی کنه مشکلی نداری؟؟؟

کمی بروی تخت جابجا شدم و گفتم خوبم عزیزم، فقط خیلی دلم می خواد زود برگردم خونه و یه
دوش بگیرم

بوی اینجا داره حال رو بهم می زنه ..

شرمنده نگاهم را بروی صورتهای رادمهر و دیبا و آراسته چرخاندم گفتم واقعا معذرت می خوام شب
به این خوبی رو باحالم خراب کردم ...

دیبا صورتم را نوازش کرد و با غصه گفت کدوم شب خوب عزیزم !!!؟؟؟

اصلا تو زندگی ما مگه شب خوبی هم وجود داشته؟؟؟

من که یادم نمیاد!

اگه تو یادت هست بهم بگو ...

از وقتی یادم میاد زندگیمون هول محور اون شرکت کوفتی و کارهای مسخره اش می چرخیده ...

مامان و بابا تو زندگی اونقدر که حواسشون به ضرر و زیان شرکت بود و به فکر پیشرفت اون شرکت
لعنتی بودند بفکر فرزندانشون نبودند...

زیبادخت مظلوم
من که بخاطر منافع همون شرکت کذایی با کسی رفتم زیر یک سقف که هیچ وقت درکم نکرد و
دوستم نداشت!

زندگی سرد و بی روح ما هیچ گرمای پرمحبتی رو لمس نکرد ...

تا یادم میاد مامان

وقتی که جوان بود یا با دوستانش دورهمی داشت و یا اینکه سرش گرم شرکت و کارهاش بود ...

ما

هیچ لذتی از زندگی و سادگیهای قشنگش نبردیم

مسافرتهاى خارج از کشور

رفتیم و خیلی جاها رو گشتیم

اما هیچ وقت لذت با هم بودن رازندگی رو نبردیم

سری بعلامت تایید حرفش تکان دادم

رادمهر در حالیکه غرق در فکر به حرفهای خواهرش گوش می داد آرام لب زد....

- حرفهاى عین حقیقته اما دیگه بسه

شاید دیگه برای من یکی بس باشه ...

ن.اه همه به صورتش خیره ماند و ادامه داد

مامان باید انتخاب کنه یا اون عوضی یا من!!!

زییادخت مظلوم
اینبار کارمامان سخت تره!!!

تو مبارزه ی عشق فرزند و شرکتش، یکی رو بابد انتخاب کنه!!
یا پا بروی احساسات و عواطف پسرش می گذاره و می چسبه به شوهر نامردش
یا اینکه از خیر اون شرکت لعنتی و مال و منالش می گذره و ما رو تو آغوشش جا میده
وقت امتحان مامان فرا رسیده ...

از جا بلند شد و نگاهی برویم انداخت و بعد نگاهش دقیق آراسته شد و گفت:
تو حیات منتظرم کمک کنید زیبا آماده ی حرکت بشه
بطرف درب ورودی رفت و لحظه ی آخر دستی بروی سرشانه ی عماد در میان راه مانده زد و
گفت:راستی بابا شدنت مبارک باشه...

خانمت هم که تصمیم به رفتن گرفته برات خوشحالم تو بردی!!!

راهش را کشید سمت در و با سرشانه هایی شکست خورده از اتاق خارج شد...
عماد هنوز هم بهت زده ایستاده بود و به چشمانم نگاه می کرد ...

صدایش زدم و از فکر بیرون آمد ...

زیبادخت مظلوم

- خوبی عزیزم؟؟

قدم تند کرد و بالای سرم رسید و با تعلل نگاهم کرد....

آرام گفتم: عماد جان، چرا بهت زده نگاهم می کنی عزیزم؟؟؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: اگه یه خوابه بیدارم نکن اگه که رویاست بگذار توش بمونم ...

این واقعا خود تویی که حرف از رفتن زدی؟؟

لب گزیدم و سری بعلامت تایید تکان دادم

ذوق زده دستم را گرفت و بوسید و گفت: خوشحال نه ذوق مرگم کردی زیبا!

ازت ممنونم....

بخدا که برای هر دو مون خوشحالم مخصوصا برای دختر گلم

آراسته درحالیکه داشت کمکم می کرد که آستین های مانتویم را در دست کنم گفت:

وا..... آقا عماد اون بچه فقط چند هفته از عمرش، گذشته شما از کجا فهمیدی دختره؟؟؟

خندید و با ذوق گفت به دلم افتاده یه دختر موطلائی مثل موهای مامان جونش در راهه ...

و پشت دستم را چند بار زد و نفسی راحت کشید و بطرف درب ورودی براه افتاد ..

صدایش زدم و دوباره برگشت

- راستی عماد جان کاویانم کجاست دلم براش شور می زنه !!

زییادخت مظلوم
برگشت و با ذوق نگاهم کرد و گفت خونه پیش عادلّه

رادمهر جان لطف کرد یک ساعت پیش آبجی رو با کاویان برد خونه ...

اتفاقا الان عادلّه زنگ زد و حالت رو پرسید گفتم که داریم با خبرهای خوش برمی گردیم ...

آبجی پشت خط یه عالمه ذوق کرد و به عربی برای نی نی تو راهیمون شعر خوند و نازش کرد ..

«آیین»

سکوت میز شام و عکسم بداخل قاشقی تمیزی که در دستم بود نگاه های خیره ی مادر را بیشتر کرد

.....

نفسی از روی خشم بیرون فرستاد و در حالیکه نگاه غضبناکش را هر چند ثانیه یک بار بروی صورتم روانه می کرد و اطلاع می داد که از دستم دلخور است قاشقش را پر از سوپ می کرد و بدهان می فرستاد

نگاهم زیر زیرکی بروی حرکاتش بود

زیبادخت مظلوم

بی نوا مادر!!!

چهره اش گواهی می داد که غذایش را با زجر می خورد تا لذت!!

بخاطر اینکه غصه نخورد شروع کردم بخوردن ...

سوپ جوی مادر را دوست داشتم، اما امشب چیزی از گلویم پایین نمی رفت!

مدتی بود که بی اشتهایی هم به مشکلاتم اضافه شده بود

و پنهانی برای سر پا ایستادن و نابودنشدم مدام به خودم ویتامین تزریق می کردم تا ضعف نکنم .

ناهار و شامم خلاصه شده بود، به تکه نانی!

اصلا بیمار نبودم

اما قلبم بیمار بود و بی قراری می کرد و توقعات بی جا داشت ...

دل بی قرارم پررو و سمج می خواست که ناممکن را برایش ممکن کنم!

میوه ی ممنوعه می خواست!!!

اما مگر می شد؟؟؟

زییادخت مظلوم
سالها برویش قفل انتظار زدم، و حالا بعد از دیدنش این دل وامانده مانند کودکی لجباز که در خیابان
بهانه می گیرد و مادرش را بی اعصاب می کند
مرا کلافه کرده بود و مدام دیدنش را هر چند از دور طلب می کرد!!!

بیاد غروب چشم بر هم نهادم و نفسی بی امان کشیدم، در دل بد و بیراهی حسابی نثار این دل
افسار گسیخته کردم .

اما مگر آدم می شد؟؟؟

دل پر غصه ام مدام بی تابانه چشمهایم را دعوت به دیدنش می کرد ...

وقتی او را دیدم که با لباسی ابریشمین بلند و خاکستری رنگ خرامان خرامان به طرف خانه ی پدری
آراسته می رفت دلم دوتا دوتا برایش زد و گاهی هم پر عطش انگار که دیگر نمی زد ...

پشت دیوار چنگ بر سنگ سرد زدم و نفسی عمیق کشیدم تا قلب نا آرامم کمی آرام بگیرد!

آمده بودم رفیقم را در شب عقد کنانش از دور و پنهانی ببینم ..

که آن عروس خرامان با چشمان آبی یادم انداخت که چه بی تابانه سالها پیراهنی را که تنها یک بار
تن زده بود سالها همدم تخت خوابم کردم!

بخدا که دل بی پروا و زیاده خواهم از من بریده بود و بی امان می تازید ...

او را می خواست دل بی تابم و ممنوعه حالیش نمی شد!

زیبادخت مظلوم
آتش بگیری ای دل که لرزیدی و دنیایم به جهنم تبدیل کردی !!!

چشمه‌هایم داشتند از حدقه خارج می شدند وقتی آن آرزوی همیشه در سر و عشق خواب و رویایم
میان بازوهای آن مرد حلقه شد!
اورا چه عاشقانه در پهلویش پنهان کرد و بداخل خانه برد ..

دندانهایم تازیانه شد بروی لبهایم

درد داشتم و حسش نمی کردم!

بخدا این دل بود که داشتم اما گورستان آرزوها شد!!!

قلبی که در میان سینه ام بود و از آن من نبود و پای پیاده بدنبالش می دوید و هر چه می دویدم که
دستم به امیال ممنوعه اش برسد باز جلو تر از من برایش تاب تاب به سینه می کوبید...

این قلب نفرین شده را هزار بار امتحانش کردم که رام شود!!!

دهها زن دید و باز هم او را طلب کرد!

هزار بار این دل آتش گرفته را دعوت به دل بستن به کسی کردم و لجبازانه او را

فقط و فقط او را طلب کرد

لعنت برسرنوشت سیاهم و لعنت بر این روح و روان ...

بخدا که حس پاره شدن رگهایم و کشیده شدن احساساتم بروی لبه ی تیغ حسادت می خواست دیوانه ام کند و با پاهای بی قرار و کم جانم بطرفش بدوم و او را که سالها حسم می گفت از آن من است از آن مردک پس بگیرم!

پس بگیرم و بگیرم این جان من است که در میان بازوهایت نگه داشتی رهایش کن لعنتی !!!

قاشق بی نوا در میان انگشتان لرزانم مشمت شد و بیاد آن صحنه با درد چشم بستم و زیر لب خدا را صدا زدم که وجودم را از این خواسته ی گناه آلود نجات دهد

به ناگاه صدای پرتاب شدن چیزی با شدت بروی میز شیشه ای نهار خوری از جا پراندم و رشته ی افکارم پاره شد

چشم که باز کردم، چهره ی عصبی مادر در حالیکه قاشق در دستش را بروی میز کوبیده بود و با نفسهایی ممتد نگاهش را بر من دوخته و خشمناک ابرو در هم کشیده نگاهم می کرد ...

با تعجب بدوی اخمهایش دقیق شدم و با صدایی آرام گفتم اتفاقی افتاده؟؟

از جا بلند شد و در حالیکه دستان لرزانش را بروی میز تکیه می داد کمی خم شد و چشم ریز کرد و گفت نهههه!!!

چی می خواستی بشه پسر عزیزم

زییادخت مظلوم

من تو این خونه با تو که عمرم و هستی مو به پات ریختم و ذره ذره ی جوونیم رو خالصانه در راه خوشبختی و آینده ات گذاشتم در حال نابود شدنم .

مادرم و مادر بدبخته فرزندشه !!!

چشمهای سیاهت بدنبال خوشبختی نیستن بچه جون، و این داره می سوزونتم

می خوام خوشبخت باشی، تا نتیجه ی زحمات سالها مادری کردنم رو ببینم اما بجاش چی میبینم؟؟؟!!

یه آدم دلمرده ی افسرده که مدام زیر لب با خودش حرف می زنه و تو افکار پوچش غرقه!!!

قیافه ام را مانند احمق ها به ندانستن زدم و فوری فهمید!!

انگشت به نشانه ی تهدید بطرفم بلند کرد و گفت حرف نباشه...

اصلا نمی خوام یک کلمه بشنوم بچه جون!

من یه عمر تو دبیرستان و دانشگاه با جوونهایی از جنس تو روبرو بودم ...

زیبادخت مظلوم
این حال خرابت رو خوب می شناسم..

چون باهاش دست و پنجه نرم کردم

چه دخترهای عاشق که به همین حال خراب تو از عشق نالیدن رو تو دیبرستانم تحمل کردم و سعی کردم آدمشون کنم که و بارها تو گوششون خوندم: این وابستگی مسخره بیچارتون میکنه احمق ها!!!

و چه دورانی که تو دانشگاه استاد بودم

دلباخته های دیوانه ای رو از کلاس اخراج کردم چون عقیده داشتم پله ی اول دلدادگی برابره با از دست دادن آرزوها....

پسر جون تو روانشناسی، اما جلوی مادرت با تجربه های زیادش یه بچه محصل کودنی...

سرش را با تاسف تکان داد و گفت: باختی آیین!!

باختی پسر جون، تموم عمرت رو بخاطر یه عشق مسخره بدست فنا دادی....

عشقی که براحتی فراموشت کرد و در کنار همسر و فرزندش به زندگی خوب و خوشش ادامه میدهد

اونوقت تو چی؟؟؟

تویه احمق هی بیادش تند تند سیگار دود کن و با خودت حرف بزن...

زیبادخت مظلوم
سرم با شرم بزیر رفت و مادر براحتی تک تک کمبودهایم را برویم آورد

از میز فاصله گرفت و آهی کشید و گفت
می خواستم چند وقت دیگه این خبر رو بهت بگم اما بهتره از الان بدونی

سرم بالا رفت و با تعجب نگاهش کردم
روکرد بطرف دیوار و نگاهش به عکس پدر خیره ماند و گفت:

یه عهدی با عزیزم داشتم که وقت ادا کردنش

دلم لرزید!

بیاد آن خاطره ی شوم افتادم ...

تصادفی که سالها پیش پدر را از ما گرفت و مادر به او دم مرگ قول داده بود که هر وقت سهم ارثیه
ی پدر را گرفت که خانه ی پدربزرگم در مشهد بود را وقف کند ...

برگشت و نگاهم کرد و گفت: می خوام به مدت تنهات بگذارم....

نمی دونم شاید هم برای همیشه ..

با ترس سرم بالا رفت و مادر را نگریستم ..

ادامه داد ...

الان مدتی وکیل گرفتم و کارهای اداری و اولیه ی خونه رو انجام داده و قراره آخر همین ماه خونه
وقف بهزیستی بشه و پنجاه نوزاد توش قد بکشن ..

من هم بهتره کنارت نباشم تا آقا بهتر بتونن خیال بیافن

همون جا تو مشهد ساکن می شم..

هر وقت دلت برای مادر چشم انتظارت سوخت دست تو دست ترنم که بدجور بدلم نشسته بیا دنبالم
وگرنه آیین بخداوندی خدا قسم طوری از قلبم و روحم بیرون می کنم که انگار هیچ وقت همین یه
فرزند رو هم نداشتم

فهمیدی !!!

بغضم را فرو دادم و دستان لرزانم تکه نانی را که به چنگ گرفته بودند ریز ریز کردند و باز هم ادامه داد
...

تا فردا

فقط و فقط تا فردا صبر می کنم

اگر خودت رو جمع و جور کردی و بامن راهی خونه ی پدری ترنم برای خواستگاری شدی، که هیچ!
وگرنه بار سفر می بندم و به حتم برای همیشه تنهات می گذارم؛ تا هم تو از غصه نابود بشی و هم
مادرت از داغ آرزوهای بر باد رفته اش دق مرگ ...

نگاهش کردم و با حرف آخرش چنان خنجری برقلبم نشست که ته استخوانم سوخت

سری با گریه تکان داد و غریبانه با پشت دست اشکهایش را گرفت و گفت:

زیبادخت مظلوم
آره تنهات می گذارم، تا از ناکامی آرزو هام بمیرم

تو هم برو با رویاهای مسخره ات خوش باش و اما ...

اما نفرینت می کنم آیین

حالات نمی کنم مادر!

اگه مُردم بر سر مزارم بیایی....

که تو خودت باعث مرگ مادرت شدی و امیدوارم روزی همه بفهمند که تو

تویی که از جونم برام عزیز تری قاتلم شدی!!!

دیگر طاقتم طاق شد، با پاهای لرزانم بطرفش همچون کودکی بی قرار دویدم..

نزدیک پایش که رسیدم، بی جان زانو زدم و پاهایش را در بغل گرفتم و بوسیدم ...

نمی دانم چند بار با گریه صدایش زدم

زیبادخت مظلوم
خم شدو زیر بازوهایم را گرفت و سرم را در آغوش کشید و با لرزشی در صدا و گریه ای بی امان
التماس وار گفت.... تمومش کن مادرا!

بخاطر دل شکسته ام تموش کن، بگذار رنگ آرامش رو ببینم

آیین بی مادر میشی ها!!!!

اونوقت و اون روز حسرت نخوری مادر

چنان زار زدم که صدای گریه های مردانه ام دل سنگ را سوزاند!!

نفسی عمیق کشید، بریده بریده

شاید دهها بار گفتم:

غلط کردم مامان....

تو رو جون آیین نگو!!!!

دلم رو نسوزون

غلط کردم بخدا !!!

و

میان سینه اش سر گذاشتم و او سرم را نوازش کرد و کمی آرام گرفت

نمی دانم چقدر در آغوش مادر حق زدم

اما همین که آرام شد

گونه هایم را پاک کرد و با غصه صورتم را در بر گرفت و گفت: تمومش می کنی؟
چشمانم را چند بار باز و بسته کردم و به پاسخ حرفش سرم را بعلامت مثبت تکان دادم

از خودش جدایم کرد و گفت:

پس یعنی فردا شب بریم و دستت رو تو دست ترنم بگذارم؟

خودت بهتر می دونی این دختر زمین تا آسمون با اون گلاره ی پر ادعا فرق داره اون زمان که زندگی
رو برات زهر کرد روزی هزار بار خودم رو لعنت کردم که چرا ازت خواستم پا به خونه و زندگیمون
بگذاره...

اما بخدا ترنم یه مرهم میشه به زخمهات، اینو قلبم میگه مادر ...

از وقتی که جواب تلفنهاشو هم نمی دی بی قرار تر شده و برام زنگ میزنه

همه جوهره باهاش حرف زدم و محک خورده

اون همه چیز رو می دونه عزیزم، از اول تا آخر زندگیتو براش گفتم...

قول داده که با صبر و حوصله تو دلت جا باز کنه ...

می دونم که اینبار اشتباه نکردم

تو قدم جلو بگذار و سعی کن عزیزم زیبادخت و خاطراتش رو به دست فراموشی بسپار....

زییادخت مظلوم
اون چطور فراموش کرده و در کنار شوهرش داره زندگی جدیدی تجربه می کنه
تو هم بخودت یه فرصت بده عزیز دلم
هووووم زنگ بزنگ و برای فردا شب قرار بگذارم؟؟؟

میان دوراهی دل شکسته و بی قرار مادر وخواست دلم مانده بودم ...

مادر دست گرمش بروی گونه ام نشست و دوباره با جدیت حرفش را تکرار کرد...
-آیین بگو که زندگی مادرت رو با خنده های بچه ات و اون لبخند از ته دلت که دلم براش لک زده
عوض می کنی و من رو از این برزخ نجات میدی ...بگو عزیزم ..

راهی نبود جز تسلیم و رضا

ناامیدانه و سر در گم پاسخ دادم: زنگ بزنگ مادر؛ زنگ بزنگ ...

بعد از اینکه مادر را آرام کردم و بابت سوپ خوشمزه اش که نخورده بودم تشکری کردم و راه اتاقم را
در پیش گرفتم

درب اتاق را تا انتها باز کردم و بعد از ورود آرام بستم و به آن تکیه زدم.

با زانوهای از هم پاشیده آرام بروی زمین و پشت درب فرود آمدمقول دادم...

اما خدا می دانست فقط بخاطر مادر بود

زیبادخت مظلوم
رضایت دادم اما فقط و فقط لبهایم این کار را کردند و این قلب وامانده هنوز هم سرسختانه ایستاده
بود روبه رویم و مقاومت می کرد ...

در فکر بودم که صدای مادر پیچید در فضای خانه ...

- الو سلام خانم حکمت خوب هستید شناختید منو عزیزم
و سکوت

نمی دانم چقدر مکالمه ی مادر طول کشید اما فقط خنده های مداومش ثابت کرد و خبر از رضایت
مادر ترنم را برای فردا را داد ...

انگشتان بی جانم چنگ فرش زیر پایم شد و سر به درب تکیه دادم...

نگاهم به دیوار بود و قاب عکس جوانی های مادر و کودکی های خودم که در آغوشش نشسته بودم و
پدر مهربانم کنار ما ایستاده بود و با ژستی زیبا و جنتلمن وار دل می برد خیره ماند و نفسی بیرون
فرستادم ..

هوا کم بود

انگار تمام اکسیژن اتاقم را قبلا و یک جا بلعیده بودم ...

باید دل به خیابان می دادم تا حالم سر جا بیاید و افکارم را متمرکز کنم

لباس پوشیدم و نگاهی به ساعت انداختم

هنوز ده شب بود و برای منه شب زنده دار اول شب!

کیف و مدارکم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم ..

مادر در حال جمع کردن میز شام بود با دیدنم تعجبی کرد

و خودم جواب سوال نپرسیده اش را دادم ...

- احتیاج دارم یکم هوا بخورم شما بخواب دیر کردم نگران نباش، شاید بعدش به آسایشگاه هم سری
زدم ...

مادر سری تکان داد و آرام گفت: برو عزیزم مواظب خودت باش آسایشگاه گیر کردی به من یه زنگ
بزن

خودت که بهتر می دونی بخاطر شرایط بیمارانت نمی تونم بهت زنگ بزنم...

سری تکان دادم در جواب سوالش..... خداحافظی کوتاهی چاشنی پاسخم کردم و به دل خیابان
زدم...

از آسانسور که وارد پارکینگ شدم هوای سرد اسفند ماه بروی صورتم نشست.

زیبادخت مظلوم

پالتویم را در دست داشتم دلم هوای خنک می خواست، بنابراین نپوشیدم پیراهن نازکم لرز برتنم انداخت.

هنوز درب ماشین را باز نکرده بودم که موبایلم زنگ خورد نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن نامش افکار برهم ریخته ام مانند پازلی بی سر ته و بهم ریخته گیج و سر در گمم کرد! امشب واقعا کشش حرفهای محترمانه و تعارف بازی های ترنم خجالتی را نداشتم!

(فوق العاده تعارفی و خجالتی بود)

دلم نمی خواست دل مهربانش را بشکنم

اما از طرفی بی حوصله گی گریبانم را چنگ زده بود

میان دوراهی انتخاب، لمس صفحه را فشردم و با صدایی لرزان حاکم شده از سرمای هوا جوابش را دادم..

- جانم

مکثی کرد و به جایش طنین نفسهای آرامش در گوشم پیچید

بی مقدمه شروع کردم باید از جایی شروع می شد دیگر ...

- سلام خانمی شب بخیر

زییادخت مظلوم
با صدایی شرمزده و آرام پاسخم را داد

سلام جناب فرید شبتون خوش ..

قفل ماشین را باز کردم و به فضای نیمه گرمش پناه بردم، در حالیکه مشغول روشن کردن بخاری اتومبیل بودم جوابش را دادم .

- خوب هستید شب شما هم خوش

- جناب فرید الان مادرتون تماس گرفتند

- بله می دونم با هماهنگی بنده بود البته اول همه رضایت شما و خانواده محترمتون مهمه

سکوتی کرد و ادامه دادم ببخشید مشکلی پیش اومده؟

من و منی کرد و نفسی آرام بیرون فرستاد.

(می دانستم حرف زدن آن هم از دل و دلدادگی برای این دختر محجوب سخت است)

نگاهش و تماسهای تلفنی مودبانه اش، در همین چند ماه ثابت کرده بود که کششی نسبت به من دارد و گفتنش برای این دختر ریز جثه سخت است .

تک سرفه ای کردم و سر به پشتی اتومبیل تکیه دادم

زیبادخت مظلوم

به مادر قول داده بودم، از طرفی باید از آن عشق ممنوعه دل می‌کندم تا گناهش دامنم را نگیرد.

بس بود!

بخاطر زندگی از هم گسسته ام هم شده بود، باید مهر ترنم را در دل راه می‌دادم

- دلتون یه قهوه ی آخر شبی می‌خواد؟؟؟

صدای نازک و خجالتی اش پیچید در گوشم...

منظورتون الانه ؟

مکثی کردم و نگاهم بروی ساعت چرخید

ده و بیست دقیقه ی شب بود

آرام پاسخش را دادم....

-ممنوعیت خروج از منزل دارید؟

منظورم پدر محترمتون هستن؟؟

من و منی کرد و معلوم بود انگار که بدش هم نیامده باشد، گفت:

نه محدودیتی در کار نیست

زییادخت مظلوم

می تونم بیام

- پس نیم ساعت دیگه آماده هستید بیام دنبالتون؟

اگه موافقید حرکت کنم تا همون زمان درب منزل شما باشم

بله ای گفت و بعد از کمی تعارف تماس را قطع کردیم

نشانی خانه شان را می دانستم، صدر چندین بار به بهانه های مختلف مرا کشانده بود؛ درب منزلشان

تا موفق شود هواییم کند

چه ساده بود رفیق مهربانم، من و هوایی شدن!

هواییم سالها بود که در سینه به تنگ آمده داشت حلاکم می کرد؛ این سینه و قلب ناکوک مدتهاست مرده و نشانی از زندگی ندارد!

دقایقی بعد درب منزلشان بودم.

معظم نکرد و بعد از مدت زمان کوتاهی همراهم شد.

و بطرف کافی شاپ خلوت و دنجی که بیشتر شبها پاتوقم بود، راهی شدم

کم حرف بود و خجالتی، حین خوردن قهوه مدام نگاهش را به صورتم دقیق می کرد و بعد از گره خوردن نگاهمان سر بزیر می انداخت و به میز روبرویش خیره می شد، معلوم بود سوالی آزارش می دهد ...

در حالیکه نگاهم به لبه ی فنجانم بود و دسته اش را مدام در انگشتم حلقه می کردم دل بدریا زدم و گفتم: ترنم ...

چشمان گرد شده اش را لبهایم دوخت فکر کنم از اینکه با اسم کوچک و خودمانی صدایش زدم تعجب کرده بود

لبخندی به صورت نمکینش پاشیدم و گفتم: بهت زده نگاهم نکن خانم معلم....

اگر دوست داشته باشی از این به بعد با اسم کوچک صدات می زنم

حالا قفل اون سکوتت رو بشکن و چیزی که مدام تا نوک زبونت میاد و فوری پنهونش می کنی رو بزبون بیار

لبخندی زدم و ادامه دادم

لبته که من عاشق شنیدم

و صد البته که اگر مخاطبم خانم محجوبی مثل شما باشه

خم شدم بروی میز و دستانم را نزدیک دستانش که بدور فنجانش حلقه کرده بود کردم و گفتم: حرف بزنی خانم ترنم حکمت

سوالی رو که داره آزارات میده بزبون بیار و خلاص ...

چند بار آرام پلک زد و دوباره نگاهش را بروی صورتم دقیق کرد و من همچنان منتظر بودم

- راستش رو بخواهید اسم این چیزی که می خوام بزبون بیارمش سوال نیست بلکه فقط و فقط به درخواست ساده است و بس...

ابروهایم در هم رفتند

منظورش را نفهمیدم

فکر کنم از حالت چهره ام فهمید که متوجه منظورش نشدم

سری تکان داد و گفت:

بله یه درخواست، اگه به من لطف کنید برای فردا شب با هم هماهنگ کنیم ممنون میشم

سری بعلامت تایید خواسته اش تکان دادم و گفتم: با کمال میل اگر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم.

مکثی کرد و شرمزده در حالیکه به فنجانش خیره مانده بود آرام گفت

راستش بعد تماس مادرتون و هماهنگی فردا شب، پدرم با برادر بزرگشون تماس گرفتند که عموی بزرگم و در واقع بزرگتر فامیل هم بحساب میان تلفنی صحبت کردند و خواستن که فردا شب تو مراسم حضور داشته باشن

ایشون اون شبی که شما تو جشن صدر، که آشنایی دوستان عروس و داماد بود حضور داشتند...

همون شب که

و حرفش را با مکت خورد!

تا ته قضیه را فهمیدم...

عمویش به حتم با آبرو ریزی که چند ماه پیش در حیاط هتل راه انداخته بودم سنگ جلوی پایم می انداخت

ترنم لب پایش را بدنان گرفت و گفت:

راستش من از گذشته ی شما اطلاع کافی دارم و برای عقایدتون هم احترام قائلم...

اما اگر همیشه لطف کنید و فردا شب اگر عموم از شما پرسید که اون شب به چه علت عصبانی بودید و داد و بیداد راه انداختید نگید که نامزد سابقتون رو دیدید و بهم ریختید ...

می خوام لطف کنید و بگید که اون خانم یکی از آشنایان قدیمی بوده و به علت مسائل و درگیری های فامیلی و یا چیزی شبیه این با هم درگیر شدید

..

حرفش کاملا منطقی بود

سری تکان دادم و با خنده گفتم: بروی چشم ...

یادمی مونه، امید وارم بشه که ما به

تفاهم برسیم .

زندگی پر از فراز و نشیب من ناگفته ها بسیار داره....

اما همین امشب به خودم و به احترام اشکهای مادرم قول دادم که درستش کنم دستم پیش رفت و نوک انگشتانش را لمس کردم و چشمان قهوه ای رنگش ثابت صورتم شد.

دستم پیش روی کرد و بروی پشت دستش نشست و ادامه دادم

- تو هم به من یه قول بده

قول اینکه پام وایسی تا همه چیز درست بشه

لبهایش را از هم باز کرد و با اشتیاق پاسخم را داد ...

من شما رو تمام کمال قبول دارم

روی کمکم حساب کنید ...

ساعتی بعد ترنم را به خانه رساندم و با افکاری مبهم و درهم مشغول ولگردی در خیابانهای خلوت شهر شدم

دلم هوای رادمهر را کرده بود

اما می ترسیدم بدر خانه ی آراسته بروم که خدای ناکرده دوباره ناگهانی بینمش

زییادخت مظلوم
نگاهی به ساعت ماشینم انداختم دوازده را رد کرده بود
به حتم هنوز جشنشان تمام نشده بود.

بی ادبی بحساب می آمد اگر یک تماس هر چند کوچک به پاس بیست سال رفاقت نگیرم و به رفیق
نزدیک تر از جانم تبریک نگویم

کنار جدول توقف کردم و انگشتانم با تردید شماره اش را
گرفتند

صدایش پیچید پشت خط

- بله بفرمایید مکثی کردم و بدنبال جملات می گشتم تا عقد و وصل شیرینش را تبریک بگویم که
به ناگاه صدایی مانند بلند گوی پیچ بیمارستان بگوשמ رسید که دکتری را با نام صدا میزد...
دست پاچه و نگران گفتم: رادمهر تو کجایی اونجا چه خبره ...

رفیق مهربانم هنوز مردد جواب بود که طاقتم تمام شد و با فریاد گفتم رادمهر با توام پسر تو توی
بیمارستانی؟

هنوز جوابم را نداده بود که صدایی زنانه از آن طرف خط جوابم را داد ...

- رادمهر جان زیر بازوی زیبا رو نگه دار هنوزم بی حاله

زیبادخت مظلوم
برم بقیه ی وسایلهای جا مونده تو اتاق رو بیارم

با شنیدن نامش انگشتانم بی اراده بروی تلفن بی نوا فشاری بی حد آوردند!
"چه بر سر عزیزم آمده بود"

او هر چند دور از من بود و صاحب داشت، اما مالک اول و آخر روح و روانم بحساب می آمد

با نگرانی و پریشانی صدایش زدم...

رادمهر چی شده مرد حرف بزن؟

و صدایش دست نوازش به احساسم کشید!

- رادمهر جان، تو با آراسته برو خونه ی خودت من خوبم عزیز دل....

داشتم به نوایش دل می سپردم که.... رادمهر پرید میان حرفش و فوری مرا دست به سر کرد ...

- من بهت زنگ می زنم

و صدای بوق ممتد و چندش آور تلفن مرا از رویای صدایش بیرون کشید!

بی تاب و توانم کردی رفیق!

زیبادخت مظلوم

کجای این شهری لعنتی

کجا را بگردم تا ببینمش....

خدایا ...

خدای نفس اول و آخرم که هدیه ی جانم کردی و خواهی کرد ..

از عمر و نفس کم رمق این آیین بی نوا بگیر و به او که از عزیزی، پشت پلکهایم جا دارد ببخش!

تن یخ کرده ام نیاز به گرمای دیدارش داشت

خودم را احمقانه گول زدم

"چه می شود من از دور می بینمش"

این که گناه نیست!؟

چه لذت بخش است که خودِ خودت، بدانی احمق هستی و خود را به نهایت عقلانیت بزنی!!!

و من این گمراهی از سر عقلانیت را دوست داشتم

می دانستم راهم خطاست و با جدّیت در جاده اش می دویدم

فکری بذهنم خطور کرد و با عجله ماشین را بحرکت در آوردم

به حتم داشتند به خانه برمی گشتند

خود عزیزش گفت که رادمهر برود و حالش خوب است...

لحظه ای از تصور اینکه حتی خدای ناکرده خاری به پای نازنینش برود با درد چشم بر هم گذاشتم....

و با تمام قدرت پا بروی پدال گاز فشردم ...

خوب باش جان جانانم!

من زود پشت دیوار خانه ات دزدکی حال و احوالت را با نگاه بی قرارم می پرسم

همین!

همین که بینم خوبی، من هم جان می گیرم ...

قول می دهم آیین به همین بسنده خواهد کرد

من

به زندگی بر خواهم گشت وقتی تو شاد و خوشبخت باشی...

غزال چشم آبی مظلومم!!

زیبادخت مظلوم

نمی دانم خیابانها را چطور پشت سر هم گذراندم و خدا چقدر پشت و پناهم بود که سرعت دیوانه وارم را به تصادف منجر نکرد ...

دقایقی نگذشت که بدرخانه ی عزیزم رسیدم ...

نبود اتومبیل رادمهر در کوچه خبر از این می داد که به موقع رسیده ام

از کوچه خارج شدم و ماشینم را در خیابان اصلی پارک کردم و دوباره پای پیاده بداخل کوچه شان برگشتم

دکمه های پالتویم را تا آخر بستم و صورت یخ کرده ام را درونش پنهان کردم و پشت دیوار یکی از خانه ها که درب ورودی اش دیوار تزیینی داشت مخفی شدم و زیر لب تکرار کردم .

زود برس تا زود بروم صاحب این قلب رنجور ...

باد سرد اسفند ماه زوزه وار بروی صورتم پیچید و حس کم آوردن عضلات رنجور قلبم را می کردم...

یاد قرصهایم افتادم

همیشه یک بسته برای مواقع ضروری داخل جیب پالتویم می گذاشتم.

قوطی قرص را بیرون کشیدم، بدون آب و بسختی فرو دادمش!

گلویم در اثر سرمای نیمه شب خشک و منقبض شده بود.

دستانم را در جیب پالتو پنهان کردم و سر بدیوار تکیه دادم.

اگر سالها پیش روزی کسی از من می پرسید، که آیین فرید بخاطر دیدن شخصی دزدانه و نیمه ی شب پناه به دیوار مردم می بری؟
به حتم به افکار پوچش پوزخند می زدم .

اما در این شب تاریک و سرد میان کوچه ای خلوت این منه پر مدعا بودم که پناه به دیواری سنگی برده و در انتظار دیدنش لحظه شماری می کنم ...
خدایا چه خار و حقیرم کرد این دل وامانده!
پس چرا تا این حد از ضلالتم لذت می برم!
کجا رفت آن غرور بی اندازه؟؟

نگاهی به ساعت انداختم، یک نیمه شب شده بود
پاهایم در اثر سرما کرخت و ناتوان شده بودند

میان دوراهی انتخاب رفتن یا نرفتن بودم که

صدای نزدیک شدن اتومبیلی داخل کوچه حواسم را جمع کرد و از گوشه ی دیوار پنهانی نگاهم به سر کوچه دقیق شد

درست حدس زدم، اتومبیل رادمهر بهمراه اتومبیل همسر زیبادخت هر دو وارد کوچه شدند ...
خود را کامل بدیوار چسباندم و نفس در سینه ام حبس شد

کمی سرم را متمایل به چپ کردم تا از لبه ی دیوار چشمانم درب خانه شان را ببیند

رادمهر اتومبیلش را خاموش کرد و آراسته بهمراه دیبا پیاده شدند و همسر زیبا فوری درب ریموت پارکینگ را زد و اتومبیلش را بداخل حیاط پشتی خانه برد ...

لعنت بر شانسم دیگر نمی توانستم زیبا ببینم ...

درب حیاط خانه باز بود و دیبا مشغول صحبت کردن با برادرش و آراسته بود که زیبا بهمراه همسرش، با قدمهایی آرام نزدیک درب ورودی شد و به جمعشان پیوست ...

صدای قشنگش آمد ...

- رادمهر جان دوست دارم تعارفت کنم بیایی داخل اما امشب باید دست خانمت رو بگیری و ببری خونه ی خودت ...

رادمهر خجالت زده سرش را پایین انداخت و چند بار با شادی تکانش داد دستش را بطرف پهلو ی آراسته برد و به خودش چسباند و گفت: هر چی زیبا جونم بگه!

رفیق شوخ طبعم شب دامادی اش هم دست از لودگی بر نمی داشت ..

آراسته خجالت زده آرام بروی سینه اش کوبید و با اعتراض گفت: رادمهر

زیبادخت مظلوم
سرش را چند بار تکان داد و گفت جان رادمهر من نگفتم که
زیبا گفت می تونی رو حرفش حرف بزنی

زیبادخت جلوتر رفت و هر دویشان را بوسید و با شادی گفت براتون خوشبختی تموم نشدنی از ته
قلبم آرزو می کنم ...

خودتون می دونید که چقدر دوستتون دارم
صورت آراسته را با دست نگه داشت و به آرامی گفت:

جون تو جون رادمهرم....

خودت که می دونی مادر دوشم هستم نفسم به زندگی خوشش وصله خوشبختش کن!
(دلم از حسودی پر غصه شد، کاش مرا هم کمی دوست می داشتی بی معرفت!)

رادمهر انگشتش را بالا برد، روبه آراسته به شوخی چند بار تهدید وار تکان داد و گفت: ببین چی داره
بهت میگه..

باید همش بهم محبت کنی، حواست شش دُنگ به من باشه ...

نازم رو خیلی بخری

و صدای خنده ی جمع بلند شد و زیبا آرام گفت: تو هم باید هوای آراسته ی گلم رو داشته باشی...

آراسته اخمی کرد و لب رادمهر را کشید و گفت ببین چی میگه ...

زییادخت مظلوم

همسر زیبا نزدیشان شد و در حالیکه کتتش را بروی سرشانه ی زیبا می انداخت گفت: خیلی خوب
دیگه پسر جون برو خونه تون خانمم بار شیشه داره نباید سر پا بایسته، یخ کرد....

با حرف آخرش در جا میخکوب شده خشکم زد و نگاه حسرت وارم بروی زنی بود که همسرش
مهربانانه در آغوشش نگه داشته بود که سرما نخورد

بریده بریده زیر لب تکرار کردم ...

بارش....یشه....

رگ گردنم تند و پی در پی شروع کرد بزدن!

پس بخاطر همین بود که بیمارستان رفته بودند

زییادخت بی وفا چطور راحت بدست فراموشی سپردی مرا.....

و در کنار کسی دیگه جز من به آرامش رسیدی ...

بی معرفت چرا دل وامانده ی من رضایت به این فراموشی نداد!

پاهایم شروع کردند بلرزیدن و حس فرو ریختنم به حتم شد!

دیگر خوب نمی دیدم صدای خنده و شوخی شان فضای کوچه را پر کرده بود و آن بی وفا لبریز از
شادی و خوشحالی کنار همسرش به سرنوشت سیاهم نیشخند می زد!

زییادخت مظلوم
خدایا کمکم کن که بایستم تا فرو نریزم و غرور لگد مال شده ام بیشتر از این نشکند ...

سردردی شدید به همراه سرماییی که به صورتم می خورد بر حال خرابم اضافه شد و صدای خداحافظی
رادمهر و آراسته را شنیدم

پنهانی دوباره نگاهشان کردم، رادمهر در حالیکه درب ماشینش را باز می کرد رو به خواهرش گفت:
هستی دیگه اینجا

دیبا برایشان دست تکان داد و گفت: آره شهاب که اینجاست خودت که آوردیش اینجا ...

رادمهر پاسخش را داد..

بهانه گرفت که پیش کاویان بمونه عادلّه چون گفت که با خودش میبره خونه ی خودشون زحمت
کشیده هر دوشون رو تا حالا نگه داشته ...

اگه دو تا وروجک تا حالا مخ بنده ی خدا عادلّه خانم رو با سر و صداشون نخورده باشن ...
دوباره همگی خندیدند و دیبا ادامه داد ...

امشب مهمون زیبا هستم ...

زییادخت با شادی دیبا را در بغل نگه داشت و گفت: دیبا از این به بعد نصف هفته پیش منه

نفسی با بغض غریبانه ام بیرون فرستادم....

زییادخت مظلوم
در دل تکرار کردم ...

همین که بروند از این کوچه برای همیشه خواهم رفت و از تو دل میکنم
بی وفای فراموشکار ...

در فکر بودم که درب خانه ای که پشت دیوار ورودی اش پناه گرفته بودم باز شد و مردی با عصبانیت
در حالیکه دستگاه شوکری در دست داشت نزدیکم شد و با صدایی بلند فریاد زد....
مرتیکه یک ساعته جلوی در خونه ام چه غلطی می کنی؟؟؟

من من کنان و ترسیده از آبروی در حال ریخته شدنم خیره به صورت عصبانی اش شدم....
که نزدیکتر شد و اینبار بلند تر فریاد زد..

با توام عوضی دزد، چی رو داری می پاییی؟؟

یه ساعته دارم از تو خونه و از طریق دوربینهای مدار بسته ی جلوی در خونه ام نگاهت می کنم
الان حسابت رو می رسم

و فرصت حتی فکر کردن به من نداد و یقه ام را با عصبانیت در چنگ گرفت و بطرف وسط کوچه
کشاند و با پیشانی بروی بینی و صورتم کوبید و فریاد زنان و شاکی داد می زد که به پلیس خبر می
دهد که من دزدم و خانه اش را برای دزدی تحت نظر گرفتم

با شدت ضربه ای که به صورتم وارد شده بود بدون کنترل بر تعادلم چند قدم بعقب پرتاب شدم و از
شدت درد ضربه اش چشمانم سیاهی رفت و خم شدم و دست بطرف بینی خون آلودم بردم ...

زیبادخت مظلوم
کف دستانم پر از خون شده بودند...

میان گيجی ضربه ی وارد شده و شوک و شرمزدگی بخاطر آبروی رفته ام سر بلند کردم و با چشمانی
که کاملاً تارو نا متعادل می دیدند نگاهم چرخید سمتشان

دیدم که رادمهر و بقیه با دیدن من با عجله بطرفم دویدند ...

خدایا مرگم را برسان که این حد از لگد مال شدن در توانم نیست ...

زانوهایم در حال سست شدن و فرو ریختن بود که همان مرد با خشم دوباره بطرفم آمد که دوباره
کتکی نثارم کند که در همان حین رادمهر خودش را به من رساند و فریادی بر سر آن مرد زد و در
حالیکه مرا از دسترس آن مرد دور می کرد یقه اش را گرفت و فریاد زد چکارش داری مردک

اون که دزد نیست

از آشنای ماست ...

رادمهر مشغول درگیری با آن مرد بود که

همسر زیبا هم به جمعشان اضافه شد و خواست میانجی گری کند که زیبا را با چشمان بی رمقم
دیدم که با قدمهایی تند بهمراه دیبا و آراسته بطرفم می آمدند ..

چشمانم را بستم تا خار شدنم را لاقلاً خودم ندیده باشم ...

*

زییادخت مظلوم
قصه از جایی شروع شد که دلم خواست آغاز شود...

من ترانه سرای قصه ی لبریز از درد هایم هستم
بر سرنوشت خود، با دستانم خطی از بطلان کشیدم

جرعه جرعه ترانه ها را مزه مزه کردم با نگاه اولش..

آن نگاه پر از اشک و دستان تازبانه شده اش بروی صورت بی نوا و رنجورش!

آن شب مانند همیشه و تمامی دور همی های دوستانه ای که با دلی شاد شرکت می کردم می
راندم سمت مهمانی ...

آن زمان چه قدرتی بر کلامم حکم فرما بود و نگاه پر جذبه ام دل سنگ را نرم می کرد
کلمات را چنان به بازی می گرفتم که بیمارانم محکوم به اطاعت و اعتراف بودند...

آخ که این آیین از هم پاشیده هیچ شباهتی به آن زمان ندارد و نداشت ..

زیبادخت مظلوم
روحیه ای عجیب شاد در وجودم می جوشید ، که لبهایم مدام خنده را لمس کردند و چشمانم میان
همه ی شادی ها هرگز درکی از این حجم از فروپاشیدگی حال حاضرم نداشتند

بازنده که می گفتند من بودم، در قمار بی سر انجام زندگی

آن شب شوم و دیدار اول

مقدمه ای شد، بر پا گذاشتم بروی اولین

پله های فرو پاشیدگی ...

خوشحال و شادان با سرو وضعی بی نظیر مانند همیشه راهی جشن و پایکوبی بودم که درب
آسانسور بدبختی هایم گشوده شد

دیدمش!

آن تمثال دوست داشتنی شوم را

دستانش مدام بر صورت و بدنش تازیانه می زدند و نگاهش بر آینه ی روبرویش خیره مانده بود و به
خودش بد و بیراه می گفت ..

پاهایم میخکوب زمین شده بودند دختری از جنس پریشانی و اشک....

را چشمانم مات و حیران به تماشا نشسته بودند

زیبادخت مظلوم
ناگهان لحظه ای میان آن زد و خوردی که با بدن بی نوایش داشت چشمان پر خون و گریانش خیره
ی منه بهت زده ماند ...

آخ ...

آخ که تیر اول را همان چشمان دریا فام پر خون بر دلم زد!

آن نگاه فیروزه ای که شباهتی عجیب به منظره ی دم غروب ارغوانی دریا و آسمان بی کران داشت
...

پاهایم لرزید

لحظه ای با دیدن آن صورت مظلوم قلبم روی دور هزار شروع به تپیدن کرد ...

با دیدن من چه کودکانه و بی حواس خودش را جمع و جور کرد و مانند بچه یتیمی بی پناه که از
شدت غریبی گوشه گیری می کند

بازوهای لرزانش را بدور خودش حلقه زد و با قدمهایی نامتعادل و لرزان از آسانسور خارج شد.

طوری دلم برایش رفت که با هر قدمی که برمی داشت انگار صدایم می زد...

(آیین فرید طلسم قلب ناآرامت آن بی قراری هایت همه در دستان من است)

او رفت و آهنربای کشش جذابش مرا چنان به دنبال خود کشید که لحظه ای فراموش کردم برای چه چیزی پا به آن مجتمع گذاشته ام

او می رفت و مرا با خود می کشاندا!

آرام و سر بزیر از درب مجتمع خارج شد..

و پله هارا طی کرد و دقایقی بعد نگاه پر از دردش چرخید سمت ساختمان بلند و ثانیه ای بر من خیره ماند و بدون هیچ حرفی سر بزیر سوار بر تاکسی شد

موجی از نگاهش مانند فریاد صدایم زد ..

نفهمیدم چطور پله های مجتمع را طی کردم، خود را به سر خیابان و اتومبیل رساندم.

فقط می دانستم که رشته ای از رگهای قلبم را بدستش گرفته و می کشید و با خود می برد....

با سرعتی دیوانه وار خود را به آن تاکسی رساندم و تا درب خانه اش بی قرار راندم

همان شد و سرآغاز دفتر عشقم را با دستانم چه بد نوشتم ...

سر بروی صندلی ماشین گذاشتم تا از نگاه آتشینش تنم گُر نگیرد

در کوچه نگران ایستاده بود و نگاههای گاه و بی گاهش بروی حال بدم خیره مانده بود .

زییادخت مظلوم
رادمهر تن سرمازده و بی جانم را درون اتومبیلش جا داد و مشغول صحبت کردن با مرد همسایه بود
تا مشکل بدون درد سر حل شود...

"خاک برسرت آیین فربد

چطور به کوه غرورت پشت کردی"

عشق به چه قیمت؟! "

پشتم یخ می کرد وقتی چند دقیقه پیش را بیاد می آوردم، لحظه ای که بطرفم دوید و بی تابانه بروی
صورتش می کوبید، وقتی که دیگر کامل نزدیکم شد

بدون اینکه بفهمد و بداند دور و برش چه خبر است فقط و فقط با دیدن حال خرابم انگار جان از
تنش بیرون آمده باشد

بهمراه صدایی پر از نگرانی و فریاد وار گفت: آیین

لبهائیش ناخودآگاه نامم را صدا زد!

ویران ترم کرد ...

زیر چشمی در حالیکه سر بزیر انداخته بودم نگاه خیره ی همسرش را دیدم که سرزنش وار زییادختم
را نگاه می کرد....

این بی قراری هیچ نشانی جز علاقه ای پنهان نمی داد ...

زیبادخت مظلوم
چشم بستم و در دل گله کردم ...

- تو که با حال خرابم ویرانی چرا رهایم کردی؟

چند بار مانند بازنده ای در رینگ کشتی پیشانی بروی پشتیصندلی ماشین کوبیدم و صدای باز شدن
درب اتومبیل حواسم را جمع کرد....

سرم را بلند کردم، نگاهم بروی رادمهر ثابت ماند!

بدون کوچکترین حرفی اتومبیلش را روشن کرد و دنده عقب سمت خروجی کوچه راند ..

نگاه آخرم به کوچه قبل از خروجمان افتاد...

آراسته و دیبا بهمراه زیبادخت کنارشان رفتن ما را به تماشا نشسته بودند

جرات حرف زدن نداشتم ...

شرم از دوست و رفیق دامادم باعث شده بود شقیقه هایم شرمزده مانند پتک بروی صورتم بکوبند ...

رادمهر بداخل خیابان اصلی افتاد و سمت نا کجا آباد سرعتش را چندین برابر کرد

دل بدریا زدم و در حالیکه هنوز سرم پایین بود گفتم ..

ممنون رفیق نمی خواد زحمت بکشی ماشینم لب خیابون پارکه لطف کن دور بزن منو نزدیک ماشینم
برسون خودم راهم رو بلام ...

از آینه ی اتومبیلش نگاه پر غضبی بر من انداخت و به حرفم ذره ای توجه نکرد ..

زیبادخت مظلوم
و با خشمی آشکار در چشمانش جوابم را با بیشتر کردن سرعتش داد ...

جرات بحث نداشتم...

این رادمهر عصبی هیچ شباهتی با رفیق خوش خلق همیشگی ام نداشت!
پس ساکت شدم بینم که مرا به کجا میبرد ...

زیر زیرکی گهگاهی به خیابان خیره می شدم که بینم مسیر این رفیق خشمناک کجاست؟؟.

درست حدس زدم!

داشت مرا به خانه اش می برد

وارد پارکینگ مجتمع آپارتمانش شد و جای همیشگی پارک اتومبیلش ترمزی وحشتناک کرد و بدون
هیچ حرفی پیاده شد ...

هنوز شرمزده دستانم پالتویم را در چنگ گرفته بودند ...

درب عقب را باز کرد و دستانش بدور بازویم محکم شد و من مانند کودکی رام و تسلیم شده پیاده
شدم و دزدگیر اتومبیلش را که زد

مرا با قدمهای تندش هم قدم کرد و بهتر بگویم کشان کشان بطرف آسانسور برد و ...

دقایقی بعد وارد خانه اش شدیم ...

درب را پشت سرم بست و کفشهایش را بیرون آورد.

من خجالت زده همان جا جلوی درب ورودی سر بزیر ایستاده بودم ...

کتش را بیرون آورد و بروی مبل پرتاب کرد

بدون اینکه به من توجهی کند سمت اتاقش رفت...

و ثانیه ای بعد در دستانش جعبه ی کمکهای اولیه را دیدم که بروی میز جلوی مبلمانش قرار داد و
حین اینکه

دکمه های آستین پیراهنش را باز می کرد و بطرف بالا تا می زد، نزدیکم شد و نگاهی به کفشهایم
انداخت و گفت:

برام موردی نداره با کفش بیایی داخل اما بدری همه جای این خونه جانمازش رو پهن می کنه و
خیالش راحت خونه ام شک دار نیست ..

بخاطر اون بی زحمت کفشت رو بیرون بیار ..

لب بر دندان بردم و کفش از پا بیرون آوردم ...

هم قدم هم بطرف مبل رفتیم و وقتی نشستم

روبرویم زانو زد و دستانش را بروی زانویم گذاشت و خیره بینی دربه داغانم را نگاه کرد و اخمی بروی
ابرو انداخت و گفت

زییادخت مظلوم
چه بد زده نامرد !!!

چشمانش بروی چشمانم ثابت شد و به کنایه گفت : باید می زد تو اون فرق سرت تا شاید عقل از کار
افتاده ات بکار بیاد ..

سرم پایین رفت و آهی کشید و شروع کرد به ضد عفونی و تمیز کردن زخم گوشه ی لبهایم و بینی
خون آلودم ..

چسبی بروی زخم گوشه ی لبم گذاشت و کارش که تمام شد
درب جعبه را بست و راهی آشپزخانه شد ...

سردردی شدید داشتم
چشم بستم و سر بروی مبل تکیه دادم
صدای لیوان و قاشق از آشپزخانه می آمد
دقیقه ای بعد صدای پاهایش را شنیدم که نزدیکم می شد ..

مبلی که برویش نشسته بودم پایین رفت و فهمیدم کنارم نشسته ...

چشم باز کردم ...

داخل سینی دو لیوان پر از شیر بهمراه ظرفی عسل بود

زییادخت مظلوم

سینی را بروی میز گذاشت و لیوانی برداشت و چند قاشق عسل داخلش ریخت و شروع کرد به هم زدن

مشغول هم زدن لیوان شیر بود که به حرف آمد

نمی دونستم شیر داغ دوست داری یا سرد به همین خاطر فقط یک دقیقه تو سولاردُم ولرمش کردم، اگه گرمتر دوست داری ببرم یکم بیشتر بگذارم بمونه؟

شرمزده خم شدم و بازوهایم بروی زانوها تکیه گاه شدند

- ممنونم همین طوری خوبه ...

همانطور که قاشق را درون لیوان می چرخاند خیره ی صورتم شد و گلایه وار گفت

قرصهاتو خوردی جناب دکتر؟؟؟

سرم را تکان دادم

پوزخندی زد و گفت پس مسلح اومده بودی میدون دیده بانى!!!

نگاه پر بغضم خیره ی صورت مهربانش شد ...

داشت با حرفش بیشتر خجالت زده ام می کرد

اما کاملاً حق با او بود ...

من غرور و مردانگی ام را امشب چه مفت باختم!

زییادخت مظلوم

قاشق را از درون لیوان بیرون آورد و لیوان را بطرفم گرفت با چشمان پر از سرزنشش نگاهم کرد و گفت: بخور ...

بخور که رنگ صورتت حکایت از گرسنگی طولانی میده ...

آهی کشیدم و لیوان را در دستانم جای دادم و جرعه ای از شیر گرم که از گلویم پایین رفت انگار جانی تازه گرفته باشم خون سرد شده درون رگهایم جریان پیدا کرد.

نگاهش هنوز بر من ثابت بود ...

نفسی عمیق که بی شباهت به آه جانسوز نبود، بیرون فرستاد و لیوانش را برداشت و با کمی عسل شیرین کرد و سر کشید ..

هر دو

سر بر مبل گذاشه به سقف خیره ماندیم ...

آهی کشیدم و گفتم:

معذرت می خوام امشب شب مهمی تو زندگیت بود و منه احمق همه چیز رو خراب کردم ...

صدایش پیچید در خانه ی خلوت تو خرابش نکردی؟؟؟

خراب بود از پایه ...

دلم از حرفش و بغض پنهان در صدایش آتش گرفت

زیبادخت مظلوم
معلوم بود جشن خوبی را پشت سر گذاشته
رفیق شفیقم مانند من پر بود از بدببیری و اندوه ...

سرم چرخید سمتش و پرسیدم
منظورت اینه که جشن به خوبی و خوشی تموم نشد؟

سری با تاسف تکان داد و گفت:
داشت خوب پیش می رفت، تا اینکه کیهان الوند با تشریف فرماییشون
همه چیز رو خراب کردن ...

چشمانم لحظه ای با شنیدن نام آن حیوان درنده گرد شد و بی تاب پرسیدم
زنده هست مگه ؟
با تعجب سرش را از روی مبل برداشت و مشکوک نگاهم کرد و گفت: مگه قرار بود بمیره؟؟

خود را باختم ..
من من کنان و با تردید گفتم خب ..
خب شما گفتید ناپدید شده گفتم شاید ...

زییادخت مظلوم
نگاهش را از من گرفت و دوباره به سقف چشم دوخت و گفت:

نه اون ملعون مرگ رو هم شکست می‌ده ...

زنده و سرحال تر از قبل برگشته !

اون امشب تموم رویایی که یه داماد سر سفره ی عقدش میتونه داشته باشه رو ویران کرد و با قدم
شومش دل شادم رو تبدیل به ویرانه ای بی سرو سامان کرد

چرخیدم سمتش و او آرام آرام و بدون جا انداختن مسئله ای کوچک از اتفاقات رخ داده در جشن
شروع کرد به تعریف کردن و من متحیر و نگران به حرفهایش گوش دادم

وقتی حرفهایش تمام شد،

روکرد سمتم و گله وار گفت:

حالا دیدی رفیق...

اونی که بدبخته، تنها تو نیستی!

دلی که شکسته هست؛ فقط مال تو نیست!

دیدی چه بدبخته رفیق شفیقت....

به خنده های ظاهریم نگاه نکن، که

بخداوندی خدا قسم از هر زهر خندی تلختره ...

سر بلند کرد و صاف نشست و به صورتم خیره شد و جدی نگاهم کرد و گفت:

بدبخت من و تو نیستیم!

بدبخت اون زییادخت بی نواست که حالا باید از ترس کیهان الوند خودش رو تو ده تا سوراخ پنهون
کنه تا آسیبی نبینه...

تا فرزندش از آغوشش جدا نشه

تا تقاص زخمهایی رو که خورده نگیره و همه رو بسپاره به خدا

اعتراض داری که چرا ازدواج کرده...

چرا فراموشت کرده...

تو جاش بودی چه می کردی؟

هووووم؟

با یه بچه ی کوچیک و پای برهنه تو شهری غریبه به مردی پناه می بره که ... برادری رو چندین سال
بی چشم داشت و دست درازی به عفتش تموم کرد و پشت و پنااهش شد

ایستاد تا قد راست کنه ...

فکر می کنی خیلی آسونه که زن باشی و زینتت سالها توسط حیوونی مثل کیهان الوند لگد مال بشه
و از تو جز یه انسان شکست خورده و ناتوان چی باقی می مونه ؟

هان!

زییادخت مظلوم
با توام جناب پزشک، مرهم شو بر دردهام رفیق..

حرف بزن ...

سکوتم ادامه دار شد و جوابی بر این سرگذشت فیلم درام تلخ زییادخت نداشتم...

سکوت به زخمهای زنی که بخاطرم عفتش را بر باد داد، آخرین کاری بود که می توانستم انجام دهم.

درست یا اشتباه زییایم بخاطر علاقه اش به من تن، به لجنزار کیهان سپرد ..

چشمانم را با یاد آوریش با درد بستم و ناخودآگاه اعترافی سنگین بر لبهایم جاری شد و رودر روی رفیق باختم!

-لعنتی باید همون شب، کارش رو یکسره می کردم

لحظه ای انگار فراموشم شده باشد رادمهر کنارم نشسته، از شدت خشم خود را بد لو دادم!

نگاهش مشکوک بروی صورتم چرخید و چشمانش را تنگ کرد و گفت:آیین منظورت کیه مرد؟؟؟

کار چه کسی رو باید یه سره می کردی؟

دستش بروی بازویم نشست و فشاری آرام داد و با صدایی محکم و وحشت کرده از حرفم ادامه داد ..

با توام مرد ...

بین اگه برای همسر زیبا مشکل ایجاد کنی بخدا چشم بروی رفاقت چندین ساله مون و اون احترامی که بین ما هست می بندم، و رو در روت می ایستم

عماد مرد با غیرت و شرفی هست، نمی خوام کوچکترین مشکلی برای زیبام پیش بیاد، بسه هر چی درد کشیده...

می فهمی چی می گم، بخدا اگه بخواد اشکش دربیاد و زندگیش خراب بشه باعثش رو نابود می کنم ...

نگاهم بروی انگشتانش دقیق شد، که با هر کلمه ای که با نگرانی از زندگی زیبایش بر زبان می آورد؛ بیشتر بازوانم را می فشرد ..

نفس راحتی کشیدم...

(فکر کرد منظورم همسر عماد بود)

دستم را بروی انگشتانش گذاشتم و گفتم: نترس، منظورم همسر زیبا نبود...

من برای هر اشک اون بی وفا جون می دم

اگه اینو تا بحال فهمیده باشی چنین شکی نمی کنی!

هر حرفی که می زدم خرابترش می کردم!

دستش را از بازویم رها کرد و از جا بلند شد و در حالیکه سر بزیر نگاهم می کرد گفت: پس منظورت چه کسی بود؟

آیین تو چته ???

چند وقته مدام زیر لب با خودت حرف می زنی کارهای مشکوک می کنی حرفهات در نهایت تعجب هر دفعه منو بهت زده برجا می گذاره...

د... لعنتی دهن باز کن و بگو که تو اون سرت چی می گذره؟

برای چه کسی دام پهن کرده بودی و باید کارش رو یه سره می کردی ...

داری با زندگی چکار می کنی؟

حوصله ام سر رفت، از جا بلند شدم و روبه رویش ایستادم و گفتم: تمومش کن رادمهر....

آره ...

زیبادخت مظلوم

آره من خود در گیری دارم مشکل روانی پیدا کردم ..

مشکلاتم روی ذهن پریشان و آشفته ام پیاده روی می کنند

حالا هم بهتره کمتر سوالهای مسخره ازم بپرسی...

بابت امشب و کمکت هم ممنونم... امیدوارم که دیگه هیچ وقت با هم روبرو نشیم!

من برای همیشه پامو از زندگی تو اون زیباجونت بیرون می کشم ...

دیگه تموم شد

یادت باشه هر وقت گذرت سمت مطب و خونه ام افتاد با خودت تکرار کنی من این آدم رو نمی

شناسم!

چون من هم بهت قول می دم اینبار با دفعات دیگه فرق می کنه .

نگاهم بروی میز افتاد و دوباره نگاهش کردم و گفتم:

بیخشید که امشبت رو خراب کردم ...

بهت قول می دم آیین فربد بره و برای همیشه از شما فاصله بگیره....

دستی بروی سرشانه اش زدم و راهم را سمت درب خروجی کشیدم

ایستاده بود و نگاهم می کرد...

می دانستم همان قدر که دوری او برای من سخت است دوری من هم برای او عذاب

اما دست روزگار چنین خواست

اگر می ماندم خود را لو می دادم ...

نزدیک درب رسیدم، صدایش برجا میخکوبم کرد و.....

لحظه ای پشتم از حرفی که زد یخ کرد و بهت زده سرم چرخید و نگاهش کردم ...

- گم شدن ناگهانی کیهان به تو مربوط می شه نه ؟

دستان لرزانم مشت کردم تا لرزشش رسوایم نکند

دوباره صدایش آمد ...

پس درست حدس زدم!

کار تو بوده !!

برگشتم و با اخم نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: خیال پردازی نکن

و برای خودت داستان نساز!

دوباره سرش را تکان داد و مطمئن تر از دفعه ی قبل گفت:

کار تو بوده ...

زیبادخت مظلوم

خشکم زده بود

سر بزیر انداختم و همانجا میخکوب ایستادم

با قدمهایی تند سمتم آمد و نزدیکم که شد پر سوال نگاهم کرد و گفت:

آیین تو رو روح پدر خدایبامرزت حرف بزن...

من تو این چند ماه با اخلاق عجیب و غریبی که پیدا کرده بودی بهت شک کرده بودم....

اما خب دو دل بودم و گفتم:

آیین خودش یه پزشکه راه به بیراهه نمی بره

سکوتم را که دید یقین کرد ..

بازوهایم را گرفت و با نگرانی تکان داد و گفت

نگفتی آمهای بابام گیرت بیارن سرتو به باد می دی ...

برای چی اینکارو کردی؟

احمق من بخاطر کیهان الوند نامرد نگران نیستم

نگران توچه کله شق هستم ...

می دونی با کاری که کردی فقط باعث شدی کیهان جری تر بشه

امشب زیبا رو پنهونی تهدید کرده که چون همسرت من رو دزدیده و سرم بلا آورده حسابش رو می

رسم ...

زیبادخت مظلوم
کار رو تو کردی و اون از چشم همسر زیبا می بینه.... و قصد انتقام داره..

چشمانم را بر هم فشردم و در حالیکه مرا از بازو گرفته بود و تکان می داد گفت: اشتباه کردی مرد ...
اشتباه محض!

سری تکان داد و به نقطه ای خیره ماند و به فکر فرو رفت و زیر لب گفت: کاش
لااقل حالا که این

ریسک بزرگ رو انجام دادی کارش رو یه سره می کردی... واقعا!

با شنیدن حرفش سرم بالا رفت و نگاهم دقیق صورت مردی شد که از شدت نفرتی که از پدر در دل
داشت آرزوی مرگش را می کرد ...

بدیوار تکیه داد و همانطور که به روبرویش خیره مانده بود
گفت

زیبا باید هر چه زودتر برگرده مهران ...

اینجا برای خودش و شوهرش خطرناکه

از حیوونی مثل کیهان هر کاری برمیاد

خجالت می کشیدم و درد قلبم با گفتنش بیشتر می شد ..

زیبادخت مظلوم

اما دلم بی تاب بود بدانم ...

سر بزیر انداختم و گفتم

اون بار...داره؟؟

نگاهم کرد و نفسی بیرون داد و با غمی در نگاه گفت: بگم هست چکار می کنی؟؟

نگاه پر دردم میخ صورتش شد و دوباره پرسید...

- براش تله می گذاری که نابودش کنی

یا بچه ی تو شکمش رو می کشی

هووووم؟؟؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و ابروهایم در هم کشیده شدند ...

این تیر آخر برای خلاصی جانم بود

اگر تا بحال یقین نداشتم رادمهر آب پاکی را بروی دستم ریخت ..

دستم را گرفت و سمت وسط سالن کشید و ناگهان رهایم کرد و با سرعتی کوتاه وسط راه ایستادم..

دست به کمر زد و فریاد زد ...

حرف بزن ...

زیبادخت مظلوم
بخدا که اگه زبون باز نکنی، همین جا یه کاری می کنم که با هم در گیر بشیم و اونقدر همدیگرو زیر
مشت و لگد بگیریم که بلاخره یکی از ما از پا دربیاد بخدا که دیگه ته خطم آیین...
حرف بزن وگرنه !!

صدای فریادم بالا رفت و در حالیکه دست بروی پیشانی گذاشته بودم طنین امواج عصبانیتم فضای
خانه را پر کرد ..

آره ...

کار من بود

کیهان الوند رو من دزدیدم

می خواستم ذره ذره نابودش کنم

اما این دل وامونده جرات نکرد!

من آدم سر به نیست کردن کسی نیستم

حتی اگه اون شخص یه حیوون مثل کیهان باشه ...

ناباورانه با دهان باز نگاهم می کرد، سر شانه هایش فرو ریخت، با تعجب و اینکه انگار نمی خواهد
حرفم را باور کند سری تکان داد و منتظر ادامه ی حرفم بود ..

خنده ای ترسناک سر دادم و گفتم:

زیبادخت مظلوم
آره رفیق کار من بود، خیالت راحت شد ...

من اون کثافت رو با کمک دو تا از پرستارهای قدر و پر قدرت آسایشگاهم که همزمان حریف ده تا بیمار روانی نا آروم تو بخش روانی هستن و طوری اونها رو دست و پا بسته نگه می دارند که نتونن جم بخورن دزدیدم ...

از چند روز قبلش باهاشون هماهنگی کرده بودم که کمک کنند....

پدرت رو وسط یه جاده ی خلوت تو راه جاده لواسان بین راه خفت کردند و برام آوردند.
اولش قصدم این بود که نفسش رو ببرم که بخدا این کار رو هزار بار در ذهنم مرور کرده بودم
اما بعدش تصمیم گرفتم طوری ناکارش کنم که دیگه تا ابد نتونه سر پا بایسته ..

من هر نوع شکنجه ای رو روی اون پدر حیوونت امتحان کردم و می خواستم با داروهای قوی
آرامبخش فلجش کنم اما کم آوردم!

می فهمی کم آوردم و در نهایت حماقت بیرون شهر تو خرابه ها در حالیکه نیمه جون و بیهوش بود،
رهاش کردم ..

تا امشب هم فکر می کردم تو همون خرابه جون داده و مرده ...

اما مثل اینکه این پدر فیل صفت مرگ رو هم از رو برده!

نفسی تازه کردم و آب دهانم را بسختی فرو فرستادم.

گلوی خشک شده ام از شدت فریاد می سوخت و میانه ی قفسه ی سینه ی رنجورم دردی سوزناک متصل و پیچیده حس می کردم ...

رادمهر همانطور گیج و بهت زده میانه ی سالن ایستاده بودو نگاهم می کرد

فکر کنم هنوز هم باورش نشده باشد که من ..

آیین فرید، آدم شنکجه کردن کسی باشم ...

درد هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد ...

طوری که تحملش در توانم نگنجید و چنگ بر قلب ناتوانم زدم و زانوانم سست شدند و بروی زمین فرود آمدم ...

مقدار ایستادگی و تاب این قلب

ناتوان برای اتفاقات تلخ امشب کم بود و بلاخره با درد هشدارم داد ...

رادمهر با دیدن حالم نگران و دستپاچه بطرفم دوید و زیر بازوانم را گرفت و سر شانه های بی جانم را تکان داد و فریاد زد ..

-آیین چت شد مرد؟

زییادخت مظلوم
تو آخرش خودت رو نابود می کنی...

با دستانی لرزان اشاره به پالتویم کردم که جلوی درب ورودی افتاده بود و دوباره بی رمق چنگ بر قلب
بیمارم زدم ..

منظورم را فوری فهمید..

دوید سمت پالتو و جیبهایش را دست پاچه و هول در پی قرصهایم جستجو کرد ..

قوطی قرصهایم را پیدا کرد، با قدمهای تند و نامتعادل بطرفم دوید درب قوطی را با عجله برداشت و
حین اینکه قرصی برمی داشت مابقی قرصها روی زمین ریختند...

قرصم را بزیر زبان گذاشتم و سر به پارکت سرد میان سالن گذاشتم

صدای دویدنهای پی در پی رادمهر می آمد ...

نزدیکم که شد دست بروی سر شانه ام گذاشت و با صدایی که بغض و فریاد را با هم در بر داشت
گفت:

اون یکی ..

اون یکی قرصت رو هم بخور، پسره ی کله شق؛ بخدا اگه بلایی سرت بیاد از شرمندگی روی مادرت
میمیرم ...

لیوان آب را بطرف لبهایم برد و قرص دیگرم را که درون همان قوطی بود و روی زمین افتاده بود
برداشتم و با آب فرو فرستادم ..

کمی که حالم جا آمد همانطور که مشغول ماساژ دادن سرشانه ام بود
سر بلند کردم و صورت رنگ پریده اش را نگاه کردم و لبخند بی جانی بروی لبهایم نشست
خشمش را با بغض غمبارش فرو فرستاد و بلند گفت:
کوفت ...

مردم و زنده شدم، تو می خندی؟

نفسی آرام کشیدم و بزمین چشم دوختم

و آرام زیر لب تکرار کردم ...

من دیگه همینم، یه آدم زهوار در رفته ی بی جون...

فشاری بر سرشانه ام آورد و دست بروی پیشانی برد و عرقش را گرفت و گفت:

زهوار در رفته...

دربه داغون ...

برو پی زندگیت

دست بردار از این ماجرای ناسرانجام!

بچه جون منو که می بینی وسط ماجرا هستم ناچارم...

می فهمی ناچار

ادامه ی این کلاف بی سر انجام زندگی زیبا و پدرم همه و همه مربوط به زندگی و خانواده ام می شه

...

زیبادخت مظلوم

با تو...

تویی که دست بردار نیستی... شرایطم فرق می کنه

چرا تمومش نمی کنی آیین

دنبال چی هستی رفیق شفیق چندین ساله ی من ؟

بی جان بروی کف پارکت نشستم و دست بروی پیشانی بردم ...

پاسخش را دادم ..

- دست من نیست!

کنارم نشست و موهای آشفته اش را از روی پیشانی کنار زد و گفت:

پس دست کیه دکتر روانپزشک؟

زانوهایش را در بغل گرفت و نفسی تازه کرد و ادامه داد...

چرا اول همه خودت رو درمان نمی کنی بعد مردم رو ..

هووووم؟

سرم را غریبانه تکان دادم و صورتم چرخید بروی صورت نگرانش...

صدایم لرزید و مانند کودکی که عروسک مورد علاقه اش را از او گرفته بودند و بی قراری می کرد

اشکی روانه ی صورتم شد و آرام چندین بار مشت بروی سینه ی تازه آرام گرفته ام زدم و پاسخش را

دادم ...

زییادخت مظلوم
دست این قلب رنجوره

اونه که داره نابودم می کنه

اونه که مدام بهونه میگیره

اگه نه، که تو کی دیدی آیین فربد راه به خطا بیره!

این دل لامذهب داره بی آبرو و حیثیتم می کنه بخدا ...

اخمی کرد و به روبرویش خیره ماند

ادامه دادم ..

خرد شدنم رو امشب دیدی

اون هم کار این دل سرکش بود

به مادر قول دادم و زدم زیرش

رادمهر من کم آوردم چون دست خودم نیست این کشش و دلبستگی مثل بیماری لاعلاج داره ذره

ذره روح و جسمم رو مثل خوره نابود می کنه ..

آهی کشید و دست بروی سرشانه ام زد و جدی گفت: سعی کن

سعی کن رفیق، این کارو که می تونی بکنی...

زییادخت مظلوم
زییا دیگه همسر داره

اینو بفهم!

به اون قلب لجزات هم تفهیم کن

اون یه زن متاهله و این عشق تو مثل یه شمشیر دو لبه بند بند وجودت رواز هم می بُره ...

آیین زودتر سر و سامون بگیر و سعی کن مهر کسی دیگه رو تو دلت جایگزین زیبا کنی..

نگاه بی قرارم سمت رفیقم که داشت کاملاً منطقی صحبت می کرد خیره ماند و

سکوت کردم ...

او هم همین طور ...

میان سکوت سنگین فضا به نقطه ای خیره ماندیم و هر دو غرق در افکار مشوش خودمان غوطه ور شدیم

«زیبادخت»

درب اتاق خواب را در حالیکه نگاه آخرم بروی آراسته دیبا خیره مانده بود که خسته غرق در خواب بودند آرام بروی هم گذاشتم و با قدمهایی نامتعادل و سر در گم میان راه رفتن به اتاق و نرفتن گیر کرده بودم

انگشتان لرزانم را بروی لبها بردم و تکیه بدیوار زدم و

نگاهم بروی ساعت چرخید، سه و نیم نیمه شب بود ...

روی رفتن به اتاق را نداشتم!

بعد از رفتن رادمهر و آیین

مرد پر غروم که امشب با حرکات احمقانه ام بدجور آزرده شده بود

بدون هیچ حرفی با صورتی بر افروخته بطرف اتاق خواب رفت و درب را پشت سرش بست.

برای آراسته و دیبای مهربانم

رخت خواب داخل اتاق کار پهن کردم و تا ساعتی کنارشان نشستم تا زمان بگذرد و عماد بخوابد که روی رفتن به اتاقم را داشته باشم ...

زیبادخت مظلوم
سه نفری آنقدر حرف زدیم و سر به سر همدیگر گذاشتیم که نفهمیدم زمان چقدر گذشت ...

آراسته خمیازه ای کشید و به من که میان دو رخت خوابشان نشسته بودم با اعتراض گفت: زیبا
جان پاشو برو دیگه عزیزم....

ما خوابمون میاد، چقدر حرف بزیم خب؟

دیبا بشوخی بروی سرش کوبید و گفت:

آیین امشب نجات داد، گرنه تو فکر کن رادمهر می گذاشت امشب تو بخوابی...

لبخندی به حرف دیبا زدم ...

و آراسته لبهایش را با بغض جمع کرد و گفت: خب اون بیداری با این فرق می کرد عزیزم....

اخمی کردم و آرام گونه اش را کشیدم و گفتم چشمم روشن دیگه چی!

که با درد اعتراضی کرد و گفت:

خب ببخشید بابا!

بشین همین جا تا صبح حرف بزیم

حالا یه شب مهمونت شدما!

زییادخت مظلوم
مثلا امشب عروس بودم منه بدبخت....

اصلا ببین شبیه عروسها هستم؟

الان به جای اینکه کنار همسر مهربونم باشم دارم با شما دوتا شکنجه گر تو اتاق وقت می گذرونم
یکی که خواهر شوهره اون یکی هم مادر شوهر ...

نگاه من و دیبا بروی هم خیره ماند و به حرفش بلند خندیدیم

پتو را بروی صورتش کشید و صدایش از زیر پتو آمد ..

-آخ رادمهر کجایی که این خانواده قوم الظالمینت دارن عشق و نفستو اذیت می کنن!

نگاه متحیر و چشمان گرد شده ی من و دیبا با حرفهایش بروی هم ثابت ماند و بعد هم زمان
چشمانمان را ریز کردیم و نقشه ی شیطانی که در سر داشتیم عملی کردیم و

برویش خیمه زدیم و حسابش را رسیدیم!

از شدت قلقلک و خنده به گریه افتاده بود

لپش را کشیدم و انگشت تهدید وار بروی صورتش گرفتم و گفتم:

تا تو باشی تو خیالت هم رادمهر رو بر علیه من و دیبا پُر نکنی ...

صورتش را با پشت دست پاک کرد و موهای آشفته اش را کنار زد و با همان شوخ طبعی همیشگی
دستانش را بدور کمرم حلقه کرد و سرش را چسباند بروی شکمم و با ذوق گفت:

زیبادخت مظلوم
من غلط بکنم مادر شوهر جونی...

تو عشق منی

وای ساکت وایسا ببینم نی نی خوابیده یا نه

بیاد شوخی ها و خنده های یک ساعت پیشمان لبخندی بروی لبم نشست و سر بدیوار تکیه دادم

پاهایم خسته شده بودند و چشمانم سنگین!

اما روی رفتن به اتاق در من نبود ..

بطرف کاناپه ی کنار دیوار رفتم و همان جا نشستم

اتفاقات چند ساعت پیش بذهنم نشست و از شرم لب بدنان بردم ...

آن لحظه که صورت خونینش را دیدم

نفس در سینه ام حبس شد و نفهمیدم که با غصه ی درد کشیدنش نامش را بی تاب بر زبان آوردم و
بروی صورت نگرانم کوبیدم ...

خدا می دانست که کارم از قصد و غرض نبود!

آخر این همان آیینی بود که بخاطر نجات جانم سالها پیش پای پیاده گریان و چادر بسر و گریزان
تسلیم کیهان الوند شدم ...

فقط خدا می دانست که آن لحظه نگاهش....

زیبادخت مظلوم

آن چشمان شرمزده از کاری که کرده بود قلبم را آتش زد!

غرورش را چه آسان برای دیدن من هر چند از دور؛ به بازی گرفته بود.

که مانند دزدان پشت دیوار مردم پناه برده تا ببیند ..

ناخواآگاه بود کارم و دل عماد را سوزاند

سرم که چرخید و صورت خشمگینش را دیدم

حس اینکه سطلی آب یخ بروی پشتم ریخته باشند لرز کردم و چند قدم با پاهایی لرزان عقب کشیدم و به گوشه دیوار پناه بردم و در سکوت نگاهم یه آیین بود که رادمهر عصبی دستانش را کشید و در همان حال که سمت ماشینش می برد تا قلب بیمارش در سرمای کوچه از کار نیافتد، بر سر مرد همسایه فریاد زد و بلند گفت: مرتیکه این مرد برای خودش شخصیتیه...

هر کسی که بدیوار خونه ات پناه می بره که دزد نیست تو یه نگاه به سر و وضع و حرکاتش می انداختی می فهمیدی که آدم حسابیه ...

خدا نکنه بلایی سرش بیاد، همون خونه ی دربه داغونت رو روی سرت خراب می کنم ...

چه دردناک سر بزیر انداخت، در حالیکه رادمهر دستانش را می کشید بدنبالش رفت و جانم به آتش کشید...

زییادخت مظلوم

خسته بودم و اتفاقات امشب چنان بروی جانم سنگینی کرده بود که در میانه ی خواب و رویا غرق گشتم

تا وقتی که گرمای جسمی در حال حرکت بروی بازوانم بیدارم کرد...

وحشت زده و ترسیده از لمس جسمی بروی بدنم، از جا پریدم و خواستم فریادی از ترس بکشم که دستی بروی لبهایم آرام نشست و نزدیک گوشم گفت

هییس!

ساکت عزیزم منم عماد

چشمان غرق در خوابم را نصفه نیمه باز کردم و با دیدن عماد نفسی راحت کشیدم و دستانم بی حس بروی کاناپه رها شدند

آب دهانم را با ترس قورت دادم، آرام گفتم: چکار می کنی عماد جان دلم ترکید؟

دست بروی ضربان تند قلبم گذاشتم چشم بستم...

و آرام تکیه بر کاناپه داده و نشستم تا نفس ترسیده ام بالا بیاید ...

روبرویم زانو زده بود از جا بلند شد و بطرف آشپز خانه رفت و چشم بستم تا حالم نرمال شود

ثانیه ای بعد بهمراه لیوان آب قندی نزدیکم شد و کنارم نشست و آرام گفت بخور عزیزم ترسیدی...

لیوان را گرفتم و بعد از تشکر، چند جرعه به گلو فرستادم و کمی نفسم بالا آمد ...

زیبادخت مظلوم
دستش را بروی موهای پریشانم کشید و شروع کرد با انگشتانش موهایم را شانه زد.

و داشت زیر لب چیزی می خواند

نگاهم بروی صورتش خیره ماند!

بیاد دیشب شرمنده سرم پایین رفت همچنان در حالیکه خودش را به آن راه زده بود به کارش ادامه داد

به همین راضی نشد، بازوهایم را گرفت و مرا آرام بروی کاناپه چرخاند و پشتم به او ثابت شد، بی حرف ساکت و خمار و خواب آلود بی چون و چرا ساکت به فرمانش شدم...

شاید هم شرم کارم باعث شده بود روی نگاه کردن به چشمان سیاهش را نداشته باشم ...

اینطوری بهتر بود لاقلاً دیگر چشمانش را نمی دیدم

موهایم را آرام و آهسته با

سر انگشتانش شانه زد و همه را در دستش گرفت و بروی سر شانه ام ریخت و دستش را بدور بازوانم حلقه کرد طوری که انگار در حبس باشم و دستانش مانند طنابی قوی دورم

پیچیده شده باشد کاملاً حصار آغوشش شدم ...

آرام تکانم داد و سرش را نزدیک گوشم آورد و لبهایش گونه ام را لمس کردند

زیبادخت مظلوم
آرام لبانش تکان خوردند...

-برای چی روی کاناپه خوابیده بودی؟ هووووم؟؟؟

سرم از شرم پایین رفت و جوابش را ندادم..

لالایی وار مرتب تکانم می داد

خودش دوباره بحرف آمد ...

زیبادخت حرف نمی زنی عزیزم؟

خجالت زده بودم و حرفی برای گفتن نداشتم!

صدای مهربانش آمد ..

گله مند ادامه داد ...

این طوری می خواهی از دخترمون مراقبت کنی

هووووم؟؟

همانطور که سرم پایین بود بریده بریده ..پاسخش را دادم ...

- من ..

یعنی راستش، رو بخواهی ...

میان حرفم پرید و گونه ام را دوبار بوسید. و با حرفش متحیر به روبرویم خیره ماندم ...

زییادخت مظلوم
- تنهام نگذار زیبا ...

هیچ وقت ...

این ترسیده حرف زدنت که انگار قراره من چه بلایی بر سرت بیارم حالم رو خراب می کنه عشقم ...

تا ته خط رو خوندم، که تو سرت چی می گذره، نفس عمادا!

صورتش را کاملا به گونه ام چسباند و با آرامش چشم بست و این را از روی حرکت مژه های بلندش
بروی صورتم حس کردم ...

حتی اگه دوستم نداری اما کنارم بمون

می دونم که علاقه وکشش اجباری نمی شه

می دونم که این سرنوشت حال حاضرت و سختی هایی که کشیدی بخاطر میزان علاقه ات به کسی
بوده که قرار بود یه روز ...

و همزمان با آخرین حرفش پر غصه دستانش محکم تر طوری که انگار قصد فرار داشته باشم نگهم
داشت و ادانه داد..

اونی که تو ذهنت هم می گذره اگه بزبون بیاری آتیشم می زنه حتی دیگه نمی خوام یه لحظه دیشب
رو بیاد بیارم

ادامه نده لطفا

این صدای بریده بریده و صورت غمگین تا آخر ماجرا رو برام گفتن

خیلی منتظرت بودم که به اتاق بیایی اما پیدات نشد و چند ساعتی خوابم برد

زییادخت مظلوم
یادت میاد یه روزی بهت گفتم وقتی شبها کنارم نباشی کابوس می بینم
بورت بشه یا نه اماوقتی گرمای وجودت رو ندارم
بیمارم زییا
بیمار...

چرخیدم سمتش و دستانش را آزاد کرد.

به چشمانش که پر بودند از باران غم خیره ماندم.
انگشت بروی گوشه ی چشمش گذاشت و سر بزیر انداخت..

خجالت زده بودم، بیشتر خجالت کشیدم .

سرش را در بغل گرفتم، اینطوری اعتراف برایم بهتر بود ..

- منو ببخش عماد جان!

بخاطر تموم بدبختی هایی که از روز اول دیدنم، نصیبت شد..

منو ببخش که طالع سیاهم چندین ساله دامن تو رو هم گرفته..

زیبادخت مظلوم
عاشق شدی هر نوع فداکاری رو در حقّ تموم کردی..

زیبا رو ببخش که زندگی منحوسش پر از بدبختی های ناتومه ..

موهایش را نوازش کردم و او هنوز بغض کرده میان آغوشم ساکت مانده بود
از این همه بار که سالها بدوشش گذاشته بودم و او صادقانه برایم از جان مایه گذاشته بود، می
خواستم بمیرم از شرم!

گونه اش را بوسیدم و ادامه دادم....

یادت میاد سالها پیش گفتم زیبا چه دلیلی داره اینقدر تو جواب مثبت دادن به من امروز و فردا می
کنی و منو سر می گردونی؟

یادت میاد عشقم من همون روزها می دونستم بدبیاری های ریز و درشت زندگیم ممکنه گریبان تو
رو هم بگیره ...

حالا دیدی حق داشتم

دیدنی زندگی تاریک و سیاه زیبا به اطرافیانش هم آسیب می رسونه

سرش را از آغوشم جدا کرد، با چشمان سرخ نگاهم کرد و سرش را تند تند تکان داد و انگشت بروی
لبهایم برد و گفت

نگو ..

زییادخت مظلوم
نگو فدات بشم ...

من تو رو با تموم بدببیری هات می خوام

خودم از اول می دونستم که چه زندگی سختی رو گذروندی

اصلا مگه روز اول آشناییمون روز فرار تو از زندگی کیهان نبود؟

خودم دیدم و قبول کردم هیچ منتی بر سرت نیست

اما ...

فقط و فقط ازت به تمنا دارم زیبا ..

دستم بدور صورتش گرد شد و با انگشت شصت اشکهای خیسش را گرفتم آرام گفتم: تو جون بخواه
عزیزه جونم...

دستانش را بروی مچ دستم گذاشت و محکم و با دلهره انگشتانش را آرام فشار داد گفت: حتی اگه
عاشقم نیستی اما دوستم داشته باش!

نمی خوام به این فکر کنم که روزی مهر کسی دیگه تو دلت بوده...

برام سخته دست خودم نیست

حقیقت رو می دونم ها...

اما می خوام خودم رو به نفهمی بزمن زیبا...

من برای تو ...

برای بودنت کنارم...

زیبادخت مظلوم
برای داشتنت نفهم ترین و خنگ ترینه روزگارم

پلکهایم بروی هم نشستند و دیگر طاقتم تمام شد، با بغضی غریبانه همدیگر را در آغوش کشیدیم ...
و در گوشش خواندم ...

حتی اگر روزی مهر کسی در دلم بود و سرنوشتم جور دیگه رقم خورد

همیشه دوستت داشتم و خواهم داشت

مگه میشه آدم ناجی خودش رو نپرسته!!

عماد اون کارم بخدا عمدی نبود

خب شرایط و حال و روز گارش دلم رو سوزوند

می دونم که حتی آوردن اسمش حرمت بین ما رو از بین می بره ...

اما اون یه خاطره ی درد ناک و غیر قابل انکاره...

فقط و فقط یه خاطره عزیزم ...

وقتی سر سفره ی عقد باهات پیمان بستم همه چیز رو تموم خاطراتم حتی شیرین ترینش رو پشت
درهای ممنوعه گذاشتم

یادم میاد

مرورش می کنم اما هرگز دلم رو نمی لرزونه...

چون من همه حتی روح و افکارم حول محور تو می چرخه فدات شم!

نگاهش کردم که سر بزیر به گلهای کاناپه خیره مانده بود

زییادخت مظلوم
موهایش را کنار زدم و گفتم:

باور داری حرفامو؟؟؟

سرش را بالا گرفت و غمناک نگاهم کرد و سرش را تکان داد ...

لبخندی زدم و بهتر دیدم جو را عوض کنم تا از آن حالت بیرون بیاید، گفتم:

خب حالا چی بخوریم دلم ضعف کرده بابای مهربون؟

نگاهی به شکمم انداخت و لبخندی عمیق بروی لبهایش نشست و چشمانش چرخید سمت صورتم و
گفت: هر چی تو و دختر گلم اراده کنید با جون و دل حاضر می کنم...

دست به سینه بردم و قیافه ای متفکر بخودم گرفتم و انگشت بروی لبها بردم و او مشتاقانه منتظر بود
که هوسم را بگویم ..

بعد از کمی مکث و نگاههای زیر زیرکی به صورت پر انتظارش گفتم: یه کاسه حلیم داغ که روش پر از
کنجد و دارچین باشه ...

با ذوق نگاهش هر لحظه شادتر می شد

ادامه دادم

خب اوووم؟؟؟

نون سنگگ هم داشته باشیم ...

زییادخت مظلوم
خیلی دلم خواسته ...

خم شد و شکمم را بوسید و با ذوق همانجا میان پیراهنم صورتش را پنهان کرد و گفت
قربون هوسش بشم ها

سرش را عقب کشید و از جا بلند شد و نگاهی به ساعت انداخت و گفت: شش و نیمه صبحه من
رفتم که زود برگردم تا خانمم یه چایی دم کنه برگشتم
صورتتم را با ذوق بوسید و راهی شد

با خوشحالی و خیال راحت از اینکه دل همسرم مهربانم شاد شده...

پرواز کنان بطرف اتاقم رفتم و لباس تعویض کردم و مرتب و شانه کشیده
به آشپزخانه رفته و بساطصبحانه را چیدم ...
و بعد از دادن لیست غذایی روزانه به رامین
با سر و صدا همه اهالی خانه را بیدار کردم ...

عماد که از راه رسید همه دور میز صبحانه بودیم ...

آراسته خواب آلود دستی به چشمانش کشید و اخمی کرد و با اعتراض گفت:

واه واه اینجا خونه است یا پادگان

گفته باشم من بعد صبحونه رفتم تایم دوم خواب...

زییادخت مظلوم
خندیدم و کاسه ای حلیم روبرویش گذاشتم و گفتم: باشه تنبل خانم اول صبحونتو بخور بعدش برو
بخواب

دیبا آرام بر سرش کوبید و گفت:

بیا برو رادمهر زنگ زده خواب آلو ..

چشمانش با شنیدن اسم رادمهر گرد شد و گفت

راست میگی

از جا پرید و خواست سمت تلفنش که در اتاق بود برود که دیبا خنده ای بلند سر داد و گفت خوابت
پرید حالا...

الکی گفتم آخه داداشم سر صبح چکارت داره آخه...

با تمام شدن حرف دیبا جمع با صدای بلندی شروع به خندیدن کردند و آراسته با نگاهی عصبی و
لبهایش بر هم دوخت و در حالیکه برمی گشت سمت میز صبحانه گفت: حقا که خواهر شوهری ..

دیبا خم شد و گونه اش را بوسید و گفت

می خواستم خوابت بپره دختر ...

بعد صبحانه من و عماد راهی هتل شدیم

باید بطور جدی با رامین و گلچهر صحبت می کردم و تصمیم نهایی را می گرفتیم

نزدیک ظهر بود که بلاخره رامین و گلچهر رضایت به رفتن ما دادند و قرار شد تا پایان گرفتن سال که
چیزی تا تمام شدنش هم باقی نمانده بود، در هتل به کارم ادامه بدهم.

و بعد از آن ما سال جدید را برگردیم به شهر مهران و من به طور کل همکاری را با گلچهر قطع کنم.

هر دو ناراحت بودند ...

بخصوص اینکه از وقتی همکاری را با هتل شروع کرده بودم روز به روز به تعداد مسافران و گردشگرانش اضافه شده و تبلیغات رستورانش باعث جذب توریستها و گردشگران شده بود.

و همه بخاطر چشیدن مزه های رنگ و وارنگی که از کودکی از سر صدقه ی بدری مهربانم یاد گرفته بودم پا به هتل می گذاشتند ...

بدری با اینکه هیچ رشته ی تخصصی را پشت سر نگذاشته بود اما بی نهایت در کارش تبخر داشت و دست پخت خوبش را از کودکی مو به مو یادم داده بود ...

از هر شهری یک غذای ناب بلد بود، که همیشه بر سر میز رنگارنگ بانو بگذارد ...

باید دینم را به او ادا می کردم

از گلچهر خواستم که هر وقت مشکلی در سرو غذا داشت از بدری کمک بگیرد.

با چهره ای گرفته نگاهم کرد و گفت: بودندت چه خوب بود و رفتنت ...

و حرفش را خورد ..

در آغوشش کشیدم و گفتم نگران نباش شاید دوباره برگشتم

زیبادخت مظلوم
رو به چهره ی هر دویشان کردم و گفتم

ماجرای زندگیم رو شما از هر کسی بهتر می دونید اجبار در کاره و گرنه کجا برم از این هتل بهتر ...

آب پاکی را بروی دستشان ریختم

باز هم امید داشتند که شاید اوضاع درست شود ...

عماد بلاخره با تعارفات فراوان که با رامین داشت قانعش کرد که بعد از فسخ قرار داد

بجای ضرر و زیان آن هر قدر که بود از سهم هتل جاده چالوس کنم کند.

و رامین با عصبانیت بروی سرشانه اش زد و گفت

مسخره نشو رفیق!

ضرر و زیان چیه؟

جوری که منو تو با هم تو این سالها حساب کتاب داشتیم که بعضی وقتها یادم میره حساب من مال

توعه یا تو مال من!

و رو به من ادامه داد

زیبا خانم من منتظر روزی هستم که دوباره شاد و خوشحال و اینبار برای همیشه برگردید

نگاهش کردم و با شادی گفتم من هم

زیبادخت مظلوم
امیدوارم...

امید روزی که همه چیز درست بشه..

ساعت نزدیک اذان ظهر بود که عماد و رامین راهی جاده چالوس برای سر و سامان دادن به کارهای هتل شدند

سخت مشغول کار بودم که تلفنم زنگ خورد

از داخل جیب مانتو بیرون کشیدم و با دیدن شماره ی رادمهر لبخند به لب راهی حیاط هتل شدم

مثل همیشه داشت سر به سرم می گذاشت

شاد بود و شادم کرد!

وقتی فهمیدم آیین آرام گرفته و راهی خانه زندگی اش شده

خوشحال از عزیزم بخاطر شب قبل تشکر کردم

همانطور که مشغول حرف زدن بودیم

به حیاط رسیدم .

بروی نیمکت کنار دیوار بلند هتل جا خوش کردم و با خنده گفتم:

دیشب حسابی خانمت رو اذیت کردیم

زیبادخت مظلوم
خنده ای با شیطنت کرد و گفت: خوب کاری کردی اما بهش نگی ها پوستم رو میکنه ..

لبه‌ایم را باخنده جمع کردم و گفتم: ای زن ذلیل ..

صدای خنده های بلندش به هوا رفت ...

همانطور که نگاهم بروی درختان باغ سر سبز هتل خیره مانده بود،

فردی سیاه پوش دیدم در حالیکه نگاهش بر حرکاتم بود

لابلای درختان گم شد .

لحظه ای فکر کردم چشمانم اشتباهی دیده

و بخاطر کم خوابی دیشب توهم گرفته ام

چند بار پلک زدم و دوباره نگاهم دقیق روبرویم شد ...

انگار که واقعا اشتباه دیده بودم!

از جا بلند شده بطرف درختان کوتاه قد میانه ی راهروی باریک مابین سبزه زارها و باغ نگاهی گذرا

انداختم و چیزی ندیدم...

انگشت بروی چشمان خسته ام کشیدم و میان راه ایستاده نفسی آرام کشیدم...

زییادخت مظلوم
حواسم به رادمهر بی نوا نبود
نگران از اینکه جوابش را نداده بودم
مدام صدا می زد ..

- زیبا ...

زییاجان کجارتی جواب بده بابا، دلم شور افتاد!
دست به کمر بردم و کش و قوسی به تن خسته ام دادم و گفتم: هستم عزیزم پشت ختم ...

بعد از مکالمه به آشپز خانه بازگشتم و تا ساعت هفت غروب با وجود نهایت خستگی به کارها
رسیدگی کردم

غروب تاکسی گرفته بطرف خانه راهی شدم ..

میان راه بودم که عماد زنگ زد و خبر داد شب زود تر برمی گردد و شام هم مهمان داریم ...

با خوشحالی از اینکه رامین همسرش هم شام در کنار ما هستند، مقداری خرید کردم و به خانه
رسیدم

از تاکسی که پیاده شدم نفس زنان و خسته پلاستیکهای خرید را با خود بداخل حیاط کشیدم.

روی اولین پله ی حیاط تمام کشش و قوتم تمام شد و همان جا نشستم تا خستگی در کنم.

نفسی عمیق کشیدم، نگاهم به آسمان بالای سرم خیره ماند!

زییادخت مظلوم
پر ستاره بود و زیبا ..

گوش سپردم به نوای شاد و سر زنده ی خانه و لبخندم عمیق تر شد ...
صدای خنده های شاد و شوخی های آراسته و فریاد بازی کاویان و شهاب تمام فضای حیاط را پر
کرده بود.

تکیه از لب پله برداشتم و با گوشه ی شالم عرق خستگی ام را گرفتم

درب ایوان باز شد و سر چرخاندم سمت بلندای ایوان ...

دیبا با دیدنم شاد خندید و ذوق زده بطرفم برای کمک آمد ...

همان حین که نزدیکم می شد، سلام کرد و جوابش را دادم ...

در حالیکه نگاهش به پاکت های خرید بود لب گزید و گفت: وای خاک عالم دختر تو این همه بار
سنگین رو برای چی تنهایی حمل کردی؟

دست برد و کیسه های خرید را بلند کرد و اخمی ملیح بروی ابروهای هشتی اش نشست و ادامه داد
..

عماد بفهمه حسابتو می رسه

زیبادخت مظلوم
دست به لب پله ها گذاشتم و آرام از جایم بلند شدم ..

بچه ها با شادی دویدند لب ایوان و همراهشان آراسته ی بازیگوش در حالیکه خرگوش خان تپلی
بی نوا را در بغل می فشرد آمد و با دیدنم بلند خندید و فریاد زنان گفت:
وای بچه ها خانم مدیر اومد دیگه ساکت وگرنه امشب جریمه هستیم

نزدیکش که شدم، لپش را کشیدم و گفتم: تو کی می خواهی بزرگ بشی دختر؟

لبهایش را غنچه کرد و بروی گونه ام گذاشت و با جیغ جیغ و صدای نازکش هورایی گفت و در هوا
چرخی زد و رقص کنان گفت:
هیچ وقت جیگر آراسته ...

سری بعلامت تاسف تکان دادم و دیبا که وارد سالن شده بود و پاکتهای خرید را سمت آشپز خانه
می برد، برگشت و گفت:

بیچاره داداشم با این خُل و چل چطور یه عمر زندگی کنه!

دستش را بدور گردنم حلقه کرد و دست دیگرش را بروی شکمم کشید و چشمکی زد و گفت:
اونو ولش کن حسوده حسود

وگرنه رادمهر عاشق همین روحیه ی بیست منه خودت که بهتر می دونی..

حالا برام بگو نی نی چطور خوشگلم؟

سرش را نزدیک شکمم کرد و گوشش را چسباند بروی آن و گفت: وییی جیگر خاله خوابیده انگار!

با شوخی های آراسته آنقدر سر حال و شاد شدم که تمام خستگی هایم در رفت

شب خانه ام پر بود از صدای شادی عزیزانم....

رامین و گلچهر آمدند و رادمهر هم خودش را رساند و گلستان خانه ام تکمیل شد.

آخر شب به خوبی و خوشی و البته شوخی ها و نمک ریختن های رادمهرم آنها را راهی خانه خودشان کردیم

بعد از ده سال عاشقانه ی طولانی و انتظار به وصال دائمی!

عادله دم درب خانه وقت راهی شدن ..

برایشان شعری زیبا به زبان محلی خواند و برسرشان نقل پاشید.

وقت رفتن به خانه اش شاد و خندان از داخل ماشین برایم دست تکان داد و بوسه ای فرستاد .

خاطره ی روز اولی که به مدرسه رفت و از سرویس مدرسه اش همین صحنه ی خداحافظی را هر روزه مرور می کردم لبخندی شیرین بر لبهایم نقش بست

دست به سینه بردم و به مردی خیره ماندم که گوشه ای از قلبم بنام عزیزش حکاکی شده بود

روزها مداوم و بی هیچ مشکلی سپری می شدند.

طوری که انگار از روز ازل کیهان الوند ملعونی برای از هم پاشیدن زندگی مان وجود نداشت.

دیبا هم به اصرار و خواهش بانو تا پایان ماه و برگشت همسرش که آخرین کارهای اقامتشان را در کانادا انجام داده بود به عمارت بازگشت ..

دیبا چند ماهی بیشتر مهمان مادر نبود، به همین علت بانو نمی خواست در این روزهای پایانی از دختر عزیز کرده اش دور بماند!

دیبا به ناچار راضی به برگشت عمارت شد ..

خب هر چقدر هم از پدر نفرت داشت اما باز هم آن خانه و افرادش تمامی روح و جانش بودند رفت و دلگیر بود...

دلش نمی خواست با کیهان روبرو شود. اما بانو خواهش کرد که تنهایش نگذارد
خب مادر بود و قلب بیمارش نیاز به توجه اولاد داشت.

ت

روزهای بدی را پشت سر می گذاشتم،

زیبادخت مظلوم
ویار شدید ی پیدا کرده بودم ...

انگار طفل جان گرفته در جانم می خواست کم کم اعلام حضور کند ...

صبح ها بی حال و خسته از خواب بیدار می شدم ..

دیگر از آن زیبای سر حال و زبر و زرنگ خبری نبود!

رفتن به هتل هم برایم شده بود مثل کوه کندن!

عماد مرا می برد و گلچهر با دیدن رنگ و رخ پریده و حس و حال نداشته ام اصرار می کرد که به خانه بازگردم

ده روز بیشتر به عید نوروز نمانده بود

عادله با شادی روز شماری برگشتش مان را میکرد

عماد مدام به بابا مصطفی زنگ می زد و سفارشات لازم را برای برگشت مان به خانه میکرد

هر قدر به مامان گلی و بابا اصرار کرد که برای مرتب کردن خانه و بازگشتمان کارگری بگیرد تا خانه را مرتب کنند

راضی نشدند و گفتند که مامان گلی در مدت نبودمان مرتب به خانه رسیده و همه چیز برای برگشت مهیاست ...

زییادخت مظلوم
رادمهر دلخور بود و دمع ...

بیشتر شبها بهمراه آراسته به خانه ام می آمد و کمی که با کاویان بازی می کرد
ساعتهای بعد بروی مبل ساکت می نشست و با غصه و بغض نگاهش بروی من و حرکاتم ثابت می
ماند ...

روز به روز ضعیف تر و رنگپریده تر می شدم
انگار...

فرزند تازه جان گرفته در بطنم، داشت برای بزرگ شدن شیریه ی جانم را
می مکید ...

آخرین هفته ی سال بود و شبی که رادمهر مهمانی کوچکی در خانه اش به مناسبت رفتنم ترتیب داد

مادر آراسته به کمک خدمتکاران خانه ی اشرافی اش شام را در منزل رادمهر آماده کرد.

بانو و دیبا هم آمده بودند و کیهان که خودش می دانست میان ما جایی ندارد و رادمهر بودنش را
نمی خواهد...

بهانه ی دورهمی دوستانش و همراهی پدر آراسته در ویلایش را گرفت و نیامد .

مدتی بود که بانو با هزار التماس و خواهش دیبا و رادمهر را راضی به سکوت کرده بود و خودش هم
به ناچار و برای آبروداری کیهان را در خانه اش تحمل می کرد ...

زیبادخت مظلوم
بانو راهش داده بود، اما به جبر زمانه و خجالت از روی دوست و آشنا!
دلش با این حیوان نبود و از بدو ورود دوباره اش به عمارت حتی
اتاق خوابشان را جدا کرده بود.

میان جمع بودم و حالم ویران. حتی آب هم از این گلوی وامانده پایین نمی رفت
همه از چهره ی رنگ پریده و گودی زیر چشمانم اظهار نگرانی می کردند.
با وجود آن همه غذای خوشمزه و لذیذ فقط نصیبم مقداری سوپ شد.
گرسنه بودم و غذا مانند زهری به جانم نیش می زد
و بیشتر روزها کارم به سرم غذایی
می کشید .

عماد با غصه نگاهم می کرد و مدام آه می کشید ...
و با دیدنش بیخود می خندیدم که حالش خراب نشود ...

رادمهر عزیزم جشن شادی برای خدا حافظی ام ترتیب داده بود.

لبانش می خندید و چشمانش نهههه!

گاه به گاه نگاهی عمیق و با غصه برویم می انداخت و ...
بی قرار در آغوشم می کشید و با بغض سرش را پناه می کرد.
بعد از شام همگی دور هم جمع شدند و رادمهر با نوای پیانوی مسخ کننده اش دل همه را برد ...
سعی می کردم آرام باشم اما نمی شد!
حالت تهوع و تاری دید امانم را بریده بود ...

کنار عماد بروی مبل نشسته بودم و او دستانم را میان دستان مردانه اش
می فشرد و نوازش می کرد.

نزدیک گوشش گفتم:

عماد جان من برم داخل تراس یکم هوا بخورم الان برمی گردم

سری تکان داد و فوری خودم را به هوای سرد تراس سپردم، که شاید دوقاشق سوپی که خورده بودم
در معده ی گرسنه ام باقی بماند

تکیه به دیوار کوتاه تراس دادم، چشم بستم که صدای پاهایی توجهم را جلب کرد و چشم که باز کردم
رادمهر را دیدم

دمپایی های راحتی اش را بیرون آورد و پای برهنه کنارم رسید و دستانش را بدور سر شانۀ ام حلقه
کرد و سرم را بروی سینه اش تکیه داد و گفت:

زییادخت مظلوم
زییای خودمی، بزار خوب بغلت کنم!

پس فردا راهی هستی و من ...

و حرفش را برید

بغضی بهمراه لرزش صدا بروی حرفهایش سایه انداخت و محکم نگهم داشت و ادامه داد....

نمی خوام!

نمی خوام که بری، خب چکار کنم دست خودم نیست!

خندیدم ...

- رادمهر جان سرما می خوری قربونت بشم، چرا دمپایی هاتو بیرون آوردی؟

سرما را از روی سینه اش فاصله داد و با اخم نگاهم کرد و چند بار پلک زد که جلوی اشکهایش را بگیرد

- من دارم از دلم می گم بی معرفت

تو از سرما ..

مثل بیچاره ها نگاهش کردم

- چه کنم تو بگو چاره ی من چیه؟

فکر می کنی من از رفتن ذوق زده ام؟

دستم بروی ته ریش کوتاهش نشست و لبهایم آویزان شدند

زییادخت مظلوم
- رادمهر برام سختش نکن فدات بشم

اینطوری برای همه بهتره ...

می دونی ویران کردن پدرت برای ما حکم چیه داره ؟

مثل اینه که تو روی یه دریاچه ی یخ زده ایستادی و به زیر پای بغل دستیت ضربه می زنی که یخها بشکنن و اون بداخل آب بیوفته ..

ناغافل از اینکه یه لحظه به خودت میایی و می بینی یخها ترک برداشتن و تو هم بهمراه اون آدم تو آب غرق شدی ...

نگاهم کرد، اخمی پر چین بروی پیشانی انداخت و دوباره با غصه سرم را بروی سینه اش فشرد و پاسخم را داد ...

-چه کنم؟

چه کنم که هر طرف چشم می چرخونم، عزیزی با چشمان گریان نگاهم می کنه و تقاضای خاتمه ی این بازی

ناسرانجام رو داره؟!

چه کنم، زیبا تو بگو؟

صورتتم بروی پیراهنش بود و عطر خوبش مشامم را آرامش داد!

من هم مانند خودش سردرگم راه بودم چه می گفتم؟

زیبادخت مظلوم
سکوت کردم و قطره ای اشک حسرت دوید بروی لبهای لرزانم!

با حرف آخرش سینه اش بالا پایین شد و فهمیدم که آن بغض لجباز که از اول شب با خود حمل می کرد بلاخره تاب نیاورد و شکست!

دستش را در دست محکم کردم و آرام گفتم بمیرم برای دلت عزیزم

نکن اینکارو با خودت نگذار با درد و غصه برم تو رو جون زیبا ...

نگاهش رابه آسمان دوخت و آهی عمیق کشید و آرام و با خشمی پنهان در صدا گفت:

باید بری....

باید ..

چون که ممکنه پدرم به زیبام آسیب برسونه...

باید بری چون مادرم التماس می کنه از ما فاصله بگیری که آبروداری کنه و به زخمهای قلب بیمارش زخمی دیگه اضافه بشه....

من و تو باید سکوت کنیم بدون اینکه اعتراضی به این قصه ی ناعادلانه داشته باشیم ...

چطور این حجم از درد رو یه جا تحمل کنم؟

چطور به دلم بفهمونم که دیگه بهانه تو نگیره؟

اگه دلش هواتو کرد چی ???

زیبادخت مظلوم

اگه

دست بروی گونه اش گذاشتم و از آغوشش فاصله گرفتم و گفتم ...

هر وقت دلت گرفت بیا به دیدنم

من همیشه چشم به راهتم عزیزم

لب ورچید با غم!

- آخه بی معرفت من هر روز دلم برات تنگ میشه!

با حرف آخرش چیزی ته دلم فرو ریخت و نفسم را بهمراه بغض اشکبارم کنترل کردم و آرام گفتم:

تو که بی قراری کنی راهم گم میشه

رادمهر کمکم کن...

نزار بشکنم با گریه هات

تحمل کن شاید چند وقت دیگه برگشتم ...

با نا امیدی سرش رادتکان داد و گفت:

مثلا چند وقت؟

انگشتان لرزانش را بالا آورد و دانه دانه بالا گرفت و با حسرت گفت

یه سال

زییادخت مظلوم

دو سال

هووووم

چقدر؟؟

نمی دانستم جوابش را چه بدهم!

این سوالی بود که خودم هم در جوابش چیزی برای گفتن نداشتم!

من آمده بودم برای تقاص و حالا پا پس کشیدم، بخاطر هزاران دلیلی که هر کدامشان شامل یکی از عزیزانم می شدند

توانی در من برای ایستادن در مقابل کیهان الوند نبود که....

اگر پا جلو می گذاشتم توانش از دست دادن کاویانم بود که رفتنش مساوی می شد با روز مرگم!

آرام و سر بزیر جوابش را دادم...

- رادمهر بریده تر از من تو تموم رنجهای روزگار و گمگشته تر در میانه ی راه نمی تونی آدمی پیدا کنی..

انگستانش را که روبروی صورتم گرفته بود به حالت التماس گرفتم و گفتم:کمکم کن...

بخاطر همه عشق و محبت انکار ناپذیر بین ما پشتم باش و با لبخندهات بدرقه ام کن

زیبادخت مظلوم
که حتی اگه سالها ازت دور باشم

باز هم روزی هر دو پای پیاده هم شده می دویم سمت هم ...

من به لبخندهات تو این روزهای آخر و وقت رفتنم نیاز دارم

لب پابینش را بدنجان گرفت و در حال فکر بود که لبخندی کم جان بروی لبهایش نشست و آهی عمیق کشید و سرش را با ناامیدی و به خاطر دل خوش کردنم تکانی داد و آرام بغلم کرد و به اعتراض گفت:

همیشه باید پیام مرتب بهت سر بزنم

سرم را بعلافت تایید حرفش تکان دادم

باید بیایی عزیز دلم

تو فقط بغض نکن

همیشه بیا روی چشمهام پا بگذار ...

شانه هایم را گرفت و مرا از خودش دور کرد و در حالیکه دست بروی صورت خیسم می کشید و اشکهایم را

می گرفت با خنده ای پر رنگ تر ادامه داد ...

یه خبر خوب هم برات داشتم

منتها اونقدر حرف تو حرف اومد یادم رفت بهت بگم ...

زیبادخت مظلوم

مشتاق پرسیدم...

- چیه بگو قربونت بشم ...

- فردا شب مراسم جشن نامزدی آیین هست

دم غروب بهم زنگ زد و دعوتم کرد ..

خیلی براش خوشحالم

بلاخره می خواد تمومش کنه و یه تکونی به اون زندگی پر از درد و رنجش بده ...

با شنیدنش چنان ذوق کردم که خوشحال ابروهایم از هم جدا شدند و دستانش را التماس وار نگه
داشتم و چند بار تکرار کردم

- جدی میگی رادمهر؟

خوشحالم کردی بخدا

اگه بهت بگم بهترین خبر دنیا رو بهم گفتمی باورت نمیشه!

نگاهم به آسمان سرمه ای ستاره باران خیره شد و با غم گفتم:

اون خوشبخت بشه

من خوشبخت ترینم!

و نگاه عجیب و پر سوال رادمهر ثابت چشمانم شد ...

حواسم نبود و او نگاهم می کرد، که چطور به آسمان خیره شده و آرزوها در دل می پرورانم!

لحظه ای بخود آمدم و در فضای نیمه تاریک نور ملایم چراغ کوچک طلایی رنگ تراس؛ چشمانش معنادار ثابت چشمان ملتسم بود که از آرزوهای ناتمام برای آیینی که جایگاهی ویژه در قلبم برای خوشبختی داشت خیره ماند!

بازوانم را نگه داشت و آرام گفت: می دونم که ته دلت چیزی نیست عزیزم

این شادی از دید عماد دور بمونه بهتره و گرنه به غرورش برمی خوره!

سرم را با جدیت تکان دادم و پاسخش را گفتم: مطمئن باش تا ته دنیا برات آرزوی خوشبختی می کنم

اما اون فقط و فقط یه خاطره ی قدیمی عزیزه

همین و بس!

می خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که حال خرابم مجالش نداد و ... کلامش را قطع کرد.

با اشاره عذرخواهی کوتاهی کرده و دست بر دهان گرفتم و بطرف سرویس دویدم

تا انتهای شب و مهمانی خوب رادمهر حال خرابم نگرانی را برای همه به ارمغان آورد ...

زییادخت مظلوم

در نهایت هم مانند بیشتر شبها بعد از چندین ساعت گرسنگی و بی حالی کارم به سرم کشید و با تنی بی جان به خانه بازگشتم

صبح زود برای آخرین بار و طبق قولی که به گلچهر داده بودم

با اینکه قدرت آنچنانی برای فکر کردن درست هم نداشتم، اما تمام توانم را جمع کرده؛ لیست بلند بالایی برای یک ماه آماده کردم و همه را مرتب و طبق برنامه با توضیحات کامل دستور پخت نوشته و راس ساعت هفت صبح برایش فرستادم

آخرین پیام را برایش نوشتم و از تمامی محبت‌های این چند ماهه که در حقم کردند تشکر کردم و لب تابم را بروی هم گذاشتم.

انگشت بروی چشمان خواب آلودم کشیدم

نگاهی به دور و برم چرخاندم

در همین مدت کم چه وابستگی خاصی به اتاقم پیدا کرده بودم

هر قدر به گلچهر اصرار کردم ، که اسباب و لوازم نویی که برای خانه خریداری کرده بودیم را بفروشم و خانه را تحویلش دهم زیر بار نرفت.

و گفت که قرار داد یک ساله بوده و هنوز چند ماهی تا پایانش مهلت دارم..

و تاکید کرد که خانه را نیاز ندارد و با لوازم بماند برای روزی که دوباره بازگردیم

گلچهر مهربانم چه ساده بود!

زییادخت مظلوم

بازگردیم!!!

کلاف سر در گم زندگی ام خیال دست برداشتن از گره های کور نداشت

نگاهم بروی عماد ثابت ماند

در خوابی عمیق بسر می بر...

بهتر دیدم سر و صدا راه نیاندازم...

آرام و پاورچین از اتاق بیرون آمدم

وقتی تا راهی شدن باقی نمانده بود!

باید مابقی چمدانها را تا فردا صبح وقت حرکتمان آماده می کردم

درب اتاق کار را که باز کردم از شلوغی آن سر گیجه گرفتم...

دسته های بزرگ نامرتب و تاننده ی لباسها هر کدام گوشه ای پرتاب شده بودند

آستین بالا زدم و شروع کردم به مرتب کردن چمدانهایمان

باید زودتر آماده می شدم

زیبادخت مظلوم
غروب هم مهمانی تولد عماد بود خودش خبر نداشت ...

تولد ی که مهمانانش ده نفر هم بیشتر نبودند...

صبح فردایش راهی خانه ی خودمان بودیم و دو روز دیگر هم سال تحویل می شد ...

کارم که تمام شد، همانجا از خستگی بروی صندلی راحتی اتاق بخواب رفتم ...

عادله برای شب غذاها را آماده کرد

بخاطر حال خرابم نمی توانستم داخل آشپز خانه بروم

بوی غذا حالم را خرابتر می کرد

بیشتر اوقات یا خواب بودم و یا کسل و بی حوصله...

کاویان نزدیک بعد اظهر اصرار کرد که با هم برای خرید کادو برای پدرش به بازار برویم

چون کادوی تولد عماد بود نمی توانستم این کار را به عماد بسپارم و بناچار مادر و پسر راهی خرید کادو برای عماد شدیم

عادله ی بی نوا هم سخت در آشپز خانه مشغول کار بود

لباس پوشیده و راهی بازار برای خرید کادو و کیک شدیم

شش بعداظهر بود که مادر و پسر با دستهای پر سوار بر تاکسی به سمت خانه حرکت کردیم ...

کاویانم بلاخره بعد از کلی بالا و پایین رفتن داخل پاساژها برای پدرش جعبه ای تزیینی زیبا انتخاب کرد که داخلش ست بی نظیری از روان نویسهها و فندک نقره ای رنگی قرار داشت ...

زیبادخت مظلوم

من هم برای عماد عزیزم کیف دستی کوچک و چرمی بهمراه ساعتی زیبا انتخاب کردم و بعد از خرید کیک راهی خانه شدیم

میانه ی راه بودیم که حالم دوباره خراب شد و حالت تهوع امانم را برید ...

فوری از راننده تاکسی خواستم توقف کند و با عجله دویدم سمت گوشه ی خیابان

در معده ی بی نوایم چیزی وجود نداشت و فقط پیچ و تاب می خورد ...

سر بزیر برده بودم تا کمی حالم جا بیاید که صدای فریادها و جیغ ترسناک کاویان توجهم را جلب کرد و وحشت زده سمت تاکسی سر چرخاندم ...

دومرد قوی هیکل در حال کشیدن کاویان داخل اتومبیل ون بزرگی بودند و راننده ی بی نوای تاکسی در حالیکه تلاش می کرد دست کاویان را از دستان آن دومرد بیرون بکشد؛توسط یکی از آن دو نفر که با لگد بروی تخت سینه اش کوبید و دستش از پسرکم جدا شد و از پشت سر و بشدت با درب تاکسی برخورد کرد و بروی زمین افتاد

نفسم بند آمده بود، پاهای بی جانم قدرت حرکت نداشتند!

چشمانم داشتند از حدقه خارج می شدند وقتی دست و پا زدن کاویانم را میان چنگال آن دو حیوان غول پیکر می دیدم؛ انگار نیرویی عجیب و پر ثبات پاهایم را میخکوب زمین کرده بودند و نای حرکت سمت پسرک بی نوایم را نداشتم

با ناامیدی در حالیکه زبانم بند آمده بود پاهای بی جانم را سمت آن دو مرد کشیدم و قبل از اینکه فرصت پیدا کنم تا دستم به پسرکم برسد

زیبادخت مظلوم

یکی از همان دو مرد دستان بزرگ و کثیفش را بروی دهان کاویانم گذاشت و نفر بعدی درب ون را تا آخر باز کرد و با یک حرکت سریع پسرکم را بداخل ماشین کشیدند و قبل از اینکه صدای فریادهای کمک خواستن کاویان به مردمی که در حال دویدن برای کمک کردن بودند برسد

توسط همان دو غول بی شاخ و دم

داخل ون جا گرفت و درب را تا آخر کشیدند و در مقابل چشمان از حدقه بیرون آمده ام جان و قلبم را وحشیانه برداشتند و بردند و ون با سرعتی ویوانه وار حرکت کرد و از میان جمعیتی که به سمتش می دویدند خارج شد

دیگر نفهمیدم کجای این دنیای بزرگ قرار گرفتم و میان شلوغی جمعیت و گیجی مداوم دوران گرفته در سرم و نفسهای بریده ای که هیچ سر انجامی نداشت و دردی پیچیده و ممتد بروی عضلات بدنم چرخ های مداوم خوردم و با زانوبروی کف آسفالت افتادم و در حالیکه نگاه داغدارم بدنبال آن ون مشکی رنگ ثابت بود جیغ کشان نام کاویان را فریاد می زدم و لحظه ای انگشتان ترسیده و عصبی ام از درد رفتن کاویانم چنگ بروی صورت بی نوایم شدند .

هیچ یادم نبود کجای دنیایم و هر چقدر مردم اطرافم با من حرف می زدند و می پرسیدند خانم شناختی دزدها رو

من فقط و فقط جیغ کشان و چنگ زنان بر صورت نام کاویانم را تکرار می کردم

لحظه به لحظه جمعیت بدور من و آن راننده ی تاکسی بی نوا که بیهوش در اثر ضربه ای که از پشت سر بروی درب ماشینش قبل از افتادن اصابت کرده بود بیشتر می شد و هر کسی چیزی می گفت:

کسی می گفت زنگ بزنید پلیس کسی می گفت

زییادخت مظلوم
تلفنش را بردارید و به آسناهاش خبر بدید!

و من التماس کنان نگاهشان می کردم و زجه زنان می خواستم کمک کنند و پسرکم را به من برگردانند و چند مشت پیایی بروی سینه کوبیدم و عماد را عاجزانه از خدا خواستم که کاش بود و کاری برایم می کرد

صدای فریادهای زجر آورم یکسره شده بود، دست خود بی نوایم نبود!

کسی داخل کیف دستی ام که داخل ماشین بود را گشت و تلفنم را برداشت و در حالیکه بطرفم می آمد گفت: خانم شماره ی همسرت رو نشونم بده که بهش زنگ بزنم بیاد به کمکت!

در همان حین جمعیتی که در اطرافم بودند هر لحظه بیشتر می شدند و من چشمانم میان آن همه شلوغی فقط و فقط بدنبال کاویانم بود

فریاد آن شخص و صدایش امواج دردناک ذهن خسته ام را متمرکز کرد، فریادی بلند کشید و گفت: خانم با شما هستم با گریه و شیون بچه ات برنمی گرده...

بیا این تلفن روبگیر و به کسی که فکر . کنی میتونه به دادت برسه زنگ بزن

نگاه اشکبارم بروی صورتش دقیق شد، با دستان لرزان تلفن گرفتم و نگاهم بروی صفحه ی خاموشش بود که ...

لرزش شدید دستانم باعث شد، تلفن از میان انگشتانم بروی زمین سقوط کند .

کسی از میان جمعیت گفت: برایش شماره بگیر آقا میبینی که حالش بده!

تلفن را از روی زمین برداشت و روشنش کرد و مشغول جستجو شد و ثانیه ای بعد روبه منه عزادار که زجه هایم تمامی نداشت و فریاد زنان بروی پاهایم

می کوبیدم و بی قرار؛ فرزندم را می خواستم ثابت ماند و گفت: خانم آخرین تماستون رو نگاه کردم این رادمهر جانم کیه شماره اشو بگیرم؟

آیا می تونه کمکتون کنه

سرم بالا رفت، چشمان تارم را چند بار باز و بسته کردم و بیاد رادمهرم هجوم اشکهایم چند برابر شد؛ مشت بروی سینه ی داغدارم چند بار با غصه کوبیدم و فریاد زدم.....

شماره شو بگیر و بگو بیاد بدادم برسه

بگو امروز اگه دیر برسه روز مرگم به حتمه!

بگو آقا تو رو جون عزیزت!

و فریادم بهوا رفت و جمعیتی که دورم جمع شده بودند؛ با نگرانی از احوال خرابم خیره و غمگین نگاهشان بروی زنی بیچاره بود که از نگاه تک تک افراد دور تا دورش ملتسانه می خواست کاری کنند و جگر گوشه اش را برایش بیاورند

زییادخت مظلوم

همان مرد بی معطلی شماره را گرفت و بعد از پاسخ رادمهر آرام آرام در حال توضیح دادن به عزیزه جانم بود، که صدای نزدیک شدن آژیر پلیس بگوشم رسید و بی جان ناله می زدم و نام خدا را زیر لب مدام زمزمه وار می گفتم و منتظر معجزه ای بزرگ بودم

درد سوزن وارد شده درون رگهایم باعث شد از جایم تکان بخورم ...

پلکهای متورم و نیمه جانم را بسختی از هم گشودم و صورت قرمز شده از اشک دیبا را بالای سرم دیدم...

خواستم تکانی بخورم که

دستانم را محکم نگه داشت رو به دکتر گفت:

جناب اسدی چشم باز کردند.

پیرمردی که بالای سرم بود خم شد و در حالیکه بروی بازوانم را با دقت نگاه می کرد گفت:

خانم الوند خواهشنا دستشون رو محکم نگه دارید اگه این بار رگ خراب بشه متاسفانه دیگه کاری از من برنمیاد و باید ایشون رو به بیمارستان برسونیم ...

دیبا به چشمان نیمه بازم نگاهی انداخت و تمام قدرتش را بروی بازوانم ریخت

تا دکتر رگهای بی جانم را در بازویم بیابد آرام گفت:

زیبادخت مظلوم
آروم باش زیبا جان!

چیزی نیست فدات بشم الان تموم میشه...

سرم را تکانی دادم و چشم برهم فشردم و دکتر بالای سرم در حالیکه تقلا می کرد موفق به وصل سرم
شود

پوفی عصبی کشید و با اخمی پررنگ نگاهش بروی صورت داغدارم ثابت کرد و روبه بانو که با نگرانی
بالای سرم ایستاده بود گفت: فشارش پایینه رگهای تنش ناپدید شدند اصلا!

و دوباره روبه اطرافیانم گفت: یه بار دیگه سعی می کنم...

با سیلی های مداومی که بروی بازویم می زد آخرین تلاشهایش را کرد...

که دوباره بی حال چشم بستم و زیر لب بی جان کاویانم را صدا می زدم!

نمی دانم بار چندم بود که از هوش رفته و دوباره بهوش می آمدم

اما همین که چشم باز کردم و همه را نگران و گریان بالای سرم دیدم

فهمیدم که شب در حال تمام شدن است و عزیزم نیامده...

دست بروی لبه ی کاناپه تکیه دادم و بسختی تن تبارم را از رویش تکانی دادم و ..

داخل عمارت بودم و همگی پریشان احوال و متفکر هر کدام گوشه ای کز کرده و به نقطه ای خیره مانده بودند

با غصه در حالیکه سعی داشتم لرزش صدایم را کنترل کنم

گفتم : بچه ام کو پیداش کردید؟

نگاه همگی چرخید بروی صورتم و از میانشان عماد با صورتی برافروخته و چشمانی خون آلود بطرفم پاتند کرد و زانو زد روبرویم؛ دستان یخ زده ام را در دست گرفت و گفت

تو رو خدا آرام باش عزیزم حالت اصلا خوب نیست

اخمی بروی صورتش انداختم و با غضب و عصبانیت دستم را از میان انگشتان لرزانش بیرون کشیدم؛ سرم را چند بار تکان دادم و گفتم:

نمی شم !

آروم نمی شم می فهمی؟!

من دیگه هیچ وقت آرام نمی شم

جگر گوشه ام همه نفسم رو جلوی چشمهام از من گرفتند و بردند چطوری آرام باشم؟

معلوم نیست الان و این وقت شب بچه ام دست چه کسی اسیره!!

دستانم طلبکارانه بروی یقه اش چنگ شدند و تکانش دادم ...

- عماد برو برام پیداش کن

برو عماد بدون پسرم بر نگرد!

اگه بدون کاویان اومدی بدون زیبا از غصه دق می کنه ..

زییادخت مظلوم
برو و برام پیداش کن ..

عماد با چشمانی شرمزده نگاهم کرد و دستان چنگ گرفته ام بروی یقه اش را بوسید و ..چشمانش که
بروی هم آمدند اشکهای مردانه ش بروی صورت دویدند
و سکوت کرد!

همانطور که سر بزیر انداخته بود و لبانش بروی دستانم بود آرام گفت: غصه نخور عزیزم، بمیرم برای
دلت!

قول می دم که پیداش کنم.

تو فقط یکم آرام باش!

با دستان لرزان بروی صورت اشکبارم کشیدم و بروی کانپه جابجا شدم و ملتمسانه نالیدم ..

حالا

من همین حالا بچه ام رو می خوام!

عماد با سر درگمی لب پایینش را بدنجان گرفت و خیره نگاهم می کرد.

دستانم با ترس بروی صورتش نشستند و با وحشتی که از نبود فرزندم در دلم لانه کرده بود

زییادخت مظلوم
فریاد زنان تکانش دادم و گفتم: برو و بچه ام رو پیدا کن، عماد با توام اگه کاویانم تا چند ساعت
دیگه کنارم نباشه خودم رو می کشم!
به جون خودش که تموم جونمه...

خودمو از بلندی پرتاب می کنم پایین تا دل تو هم مثل دل من بسوزه فهمیدی!

دوباره و چند باره تکانش دادم و وقتی هیچ عکس العملی نشان نداد و فقط به زمین خیره شده بود
نفسی خشمگین بیرون فرستادم و از جایم بلند شدم و با قدمهایی نامتعادل به سمت پلکان سرسرا
راهم را کج کردم و بانو و دیبا و آراسته با چشمان گریان نگاهم می کردند و ...
بدور اطرافم نگاهی پر غصه انداختم و ادامه دادم.....

هووووم!

کاویانم نیست نههههههههه

معلومه که نیست!

و دیوانه وار دو دست بر سر کوبیدم و فریاد زدم

تموم شد!

همه چیز تموم شد.....

هر چقدر تحمل این زندگی منحوس رو کردم بسه برام!

سرم دوران گرفته بود و چشمانم میان کاسه ی سرم می چرخیدند و تاری دید هم به حال خرابم
اضافه شد!

زیبادخت مظلوم
دستانم را با حسرت تکان دادم و خود را در بغل گرفتم و لالایی وار تکان دادم...

- کاویان مامان کجایی مادر!

که تو بغل بگیرمت و برات لالایی بخونم

مامان برای اون موهای خرمایی رنگت بمیره ..

کجایی نفس مادر، که تو همه زندگیمی؛ حالا چکار کنم!

خدایا کجا رو بگردم دنبال پسر

بغضم را بادرد فرو فرستادم و ادامه دادم ...

اون حیوون دیگه هیچ وقت پسر رو به من پس نمی ده

می دونم تا دم مرگم دیگه عطر تن پسر رو ندارم!

اصلا چرا زنده ام؟

نگاهم به بلندای پله ها خیره ماند و جیغ کشان کاویانم را صدا زدم و....

شروع کردم به بالا رفتن از پله ها و عماد وحشت زده در حالیکه از قبل آرام آرام خودش را نزدیک کرده بود؛ میان پله ها دست به پیراهنم برد و دست دیگرش را بدور کمرم حلقه کرد که از افتادنم جلوگیری کند و مرا نگه داشت.

زیبادخت مظلوم

جیغ های بی امانم تمام نمی شد، دست و پا می زدم و تقلاً می کردم که رهایم کند! و او با اینکه دستانم مدام با قدرت هر چه تمام تر بروی سر و صورتش فرود می آمدند نگهم داشته بود و التماس می کرد که آرام باشم ...

خشمگین بدون اینکه حالت طبیعی داشته باشم

دستانم را بروی تخت سینه اش فشردم و به طرف عقب هل دادم

پایش از لب پله جدا شد و اگر خودش را نگه نمی داشت هر دو به طرف پایین سقوط می کردیم

دستان پر قدرتش محکم در برم گرفت و

خشم زده از حرکات نامتعادلم میان فریادهای ناتمامم به ناگاه سیلی پر قدرتش صورتم را هدف قرار داد و همزمان فریاد زد ...

آروم باش گفتم ...

درد سیلی پر قدرتش صورتم را سوزاند و گونه ام گزگز می کرد؛ با چشمان اشکبار نگاهم بروی صورتش بود که بغضش با دیدن نگاه غریبانه ام شکست و ابروهای مردانه اش بر هم گره خورد و ناگهان گریه اش با صدایی درد آلود سر باز کرد

مرا سخت در بغل گرفت و چندین بار پشت هم تکرار کرد..

منو ببخش، مجبور شدم نفس عمادا!

غریبانه ساکت شدم و از همان بلندای پله ها نگاهم به حاضران سالن خیره ماند ..

عادله بهمراه بدری ترسان و گریان در حالیکه بروی اولین پله ی سر سرا ایستاده بودند تا شاید بتوانند کمکی کنند نگاهم می کردندو

عادله با ترس پله ای بالا آمد و مشتش بر سینه اش کوبید و غریبانه چیزی زیر لب گفت و با گوشه
ی روسری اش اشکهایش را گرفت!

حال ویران دیبا و آراسته با آن چشمان پر خونشان که دیگر جای گفتن نداشت و بانو دست به قلب
برده بود و مدام آرام برویش می زد و سر بزیر می انداخت و اشکهایش را با دستمال می گرفت و
دوباره با غصه نگاه می کرد

عماد هنوز هم قصد ساکت شدن نداشت..

و از هق زدن جلوی اطرافیانش و خُرد شدن غرور مردانه اش ابایی نداشت! و ...

دستانش ترسیده نگهم داشته بودند و پشتهم را به آرامی ماساژ می داد و گریان معذرت خواهی می
کرد و بخاطر اینکه برویم دست بلند کرده بود درد می کشید!

بی جان میان آغوشش ایستاده بودم و دستهایم مانند جسمی بی حس افتاده بودند در حالیکه
چشمانم به سقف عمارت خیره مانده بود

به یک باره تمامی درد های سی و چند ساله ام مانند فیلمی که انگار بروی دور تند تنظیم شده باشد از
نظرم گذشت و روح و جسمم به آتش کشید!

دردهای کودکی رنج آورم

پای گذاشتن بر این عمارت شوم

و دستان بزرگ و چنندش آور کیهان الوند ..

درد و درد و درد و

چه می خواست مگر این تن خسته ...

چه خواستم مگر از دنیا....

دنیای تارم، چرا هرگز برویم نخندیدی؟؟؟

چطور وصفت کنم پیشانی نوشت بد شگون ...

چطور؟؟؟

عماد مرا از خودش جدا کرد و چشمان گریانش بروی صورت گلگونم خیره ماند و سرش را با حسرت
تکان داد و دیگر مهلتم نداد

دست بدور کمرم چرخاند و با دست دیگرش زیر زانوانم را گرفت از روی پله ها بلندم کرد و در حالیکه
بطرف پایین پله ها می آمد

روبه عاده که منتظر ما بودکرد و گفت:

زیبام رو به شما می سپارم!

امشب یا با کاویان برمی گردم یا دیگه هیچ وقت منو نمی بینید...

پاهای لرزانم را آرام بروی زمین گذاشت و

دستانش را بدور صورتم قاب کرد و با گریه ادامه داد ...

یادت میاد اون روز که از چنگال کیهان بی صفت نجات دادم بهت چی گفتم؟

لبهای لرزانم را اشکها شستند و سرم را تکان دادم ...

پوزخندی زد و گفت: پس یادته بی معرفت!

یادته و بی قراری می کنی!؟

پس یادت میاد و با این حال خرابت دلم رو آتیش می زنی!!!

نگفتم پشت و پناه خودت و پسرت می شم؟؟؟

نشدم زیبادخت!؟

نکردم؟؟؟

سرم را با بغضی دردناک بعلامت مثبت تکان دادم و ادامه داد...

پس مثل همیشه به عمادت، اعتماد کن....

و بدون نمی گذارم تا زنده ام نه خودت و نه کاویان پسر عزیز کرده ام آسیبی ببینه

مگه من پدرش نیستم؟

دستان لرزانم بروی پشت دستش چنگ شدند و سر تکان دادم و نالیدم...

- تو باباشی ...

دسته موهای بافته شده روی سرشانه ام را برداشت و به سمت بینی برد و نفس عمیقی از عمق جان

کشید و گفت: به حرمت همین تار موها که همه جون و عمرم هست، قسم تا پیداش نکنم برنمی

گردم

زیبادخت مظلوم
حتی اگه تو این راه خونم ریخته بشه قسم می خورم پسرمون رو پس بگیرم ...

زانوانم سست شدند و در حال فرو ریختن بودم، که نگهم داشت؛ چشمان سرخش غرقاب اشک
ملتمسانه می خواستند خوددار باشم و من!

منی که هیچ از هستی ام باقی نمانده بود!

زیبادخت پریشان و سرگردان....

آخرین تیرها شده از کمان بد دلی کیهان الوند، تا عمق جانم نفوذ کرد؛ آه از نهادم برآمد!

ناخن هایم بروی بازوانش بی اراده و ناخودآگاه به یاد تک تک زخمهای بیادگار مانده از آن دژنده خو
و داغ نبود کاویانم فرو نشست و فریاد زدم

می دونم اون دیگه هیچ وقت به آغوشم بر نمی گرده!

و او صبورانه با دردچشم بست و سخت تر نگهم داشت.

و اجازه داد تا عقده های پنهان چندین ساله با درد فریاد از گلو خارج شوند!

بی حال و نزار شدم....

زیبادخت مظلوم

آرام جسم تبارم را بروی مبل نهاد و زانو زد و دستانم را بروی لبه‌ایش برد، چشم بست و آخرین قطره‌ی اشک را دیدم که از چشم مرد پر غرور و با گذشت زندگی ام چکید و صورتش را نزدیک و نزدیک تر آورد!

آن حدّ که حُرّم نفس‌های مردانه و امن عمادی که از روز دیدار اول تا به ثانیه‌های رفتنش؛ برایم شمیمی جز اطمینان بهمراه نداشت!

گونه‌های گریانش را بروی گونه ام چسباند و صدای لرزانش آرام طوری که حرمت مقدس بین ما فقط و فقط گوش محرم خودم باشد، پیچید در گوشم!

سالها پیش وقتی برای اولین بار دیدمت دست تو دست کاویان تو کوچه‌های خاک گرفته؛ پیاده و غریبانه می رفتی دلم پی اون چادر سیاهت که پشت سرت تو باد می رقصید پیچ و تاب خورد ضعف کرد و روح و روانم رو به بازی گرفت و زندگیشو سمت کج کرد!

تا این لحظه که سالها گذشته و تموم تو مال این این دل بی قراره

هنوزم جونم برای یه لحظه پیشت بودن در میره و دلم پی عطر تنت و اون گوشه‌ی دامن پر چینت می‌گرده!

در گوشت می‌گم، که تا ابد بین خودمون بمونه؛ عماد برای بودن زندگی کرد و وقتی لمس تو رو حتی برای یه لحظه کم داشت جون داد!

سرش را عقب کشید و چشمان مطمئنش را بروی صورت داغدارم چرخاند و ادامه داد وگرنه که چی بودم جز یه جسم درد کشیده از فراق!

یادت نره بی معرفت اگه یه روز کسی ازت پرسید بگی که نفس اول آخرم شدی!

بوسه ای بروی گوشه ی لبم نهاد و از جا بلند شد و دستی بروی چشمان خونبارش کشید و روبه
اطرافیانم گفت امانتدار خوبی برام باشید تا برگردم!!!!

و دیدمش که با قدمهایی استوار رفت و درب که پشت سرش بسته شد چیزی ته دل بی سر و سامانم
خالی گشت!

من در میان عزیزانم که با چشم گریان دورم را احاطه کرده اند، و رفتن آن عزیز را با چشمانی تار
دیدم!

میان کابوسم انگار!

خوابی بد دیدم؟!؟

می گویند نامش بختک است!!!

صحرايي بی آب و علف

داغی زمینش پاهایم را می سوزاند و

نگاه کردم کفشی بر پا ندارم

آن سوی این سرزمین سیاه دره ای می بینم عمیق و تاریک

زمینش هر لحظه در حال فرو ریختن و نزدیک شدن به من است

ناگهان دستی بازوهایم را گرفت

سر چرخاندم

زییادخت مظلوم
میان آن همه درد و رنج صورت عمادم را دیدم که غریبانه نگاهم می کرد و دست بسویم بلند کرد و آرام گفت:

دستت رو تو دستم محکم کن عشقم نترس من کنارتم....

لبخندی از جنس اطمینان بروی لبهای خشک و ترک خورده ام نشست و دست بردم سمت آن دستان پر قدرت و مردانه اش که از برزخ نجاتم دهد!

ناگهان زمین زیر پاهایش خالی شد و

آن دره ی ژرف او را بلعید!

تلاش می کنم فریاد بزنم

فریادی که گوش، فلک را گر کند و اما ...

صدایی نبود که نبود!

جیغ می کشم بطوری که زخم گلویم را حتی در خواب هم احساس می کنم، اما صدایی نیست!

حتی هوایی برای نفس کشیدن هم نیست و آن قدر تقللاً کردم که وحشت زده آخرین صدا تبدیل به فریادی درد آلود شد و جسمم را مانند برق گرفته ها از جا پراند و نیم خیز شده از جایم برخاستم و انگستانم چنگ ملحفه شدند

هنوز چشمهایم ترسیده از آن بختک ترسناک نیمه باز بودند، صدای نگران آراسته که بالای سرم نشسته بود و تکانم می داد تا از این کابوس درد ناک رهایی یابم هشیارم کرد!

زییادخت مظلوم

زییا...
...

زییاجانم بیدار شو عزیزم

چرا تو خواب دست و پا میزدی قربونت برم

چشمانم کمی باز تر شدند

وقتی خیالم

بابت اینکه همه چیز خوابی ترسناک بوده راحت شد، نفسهای پی در پی بیرون فرستادم و آراسته با
چشمان گریان در آغوشم کشید و با غصه گفت: نترس، خواب بود عزیزم!

چشمانم را بستم و نفسی راحت کشیدم که درب اتاق آمد چند تقه خورد و رادمهر آرام وارد شد!

نگاه هراسانم بروی صورت غمبارش نشست

آرام نزدیک و نزدیکتر شد و بالای سرم که رسید....

غریبانه لبهایم را جمع کردم و دستانم سر انگشتانش را ملتمسانه نگه داشتند!

انگار می خواست با نگاهش به من بفهماند که ناامید بازگشته ...

-

بغض لجبازم را فرو فرستادم و دستانم را چفت سر انگشتانش کردم و کمی از جایم برخاستم و نالیدم

....

زیبادخت مظلوم

- رادمهر جان چی شد؟

پیداش کردین؟؟؟

تو رو جون زیبا بگو که پسرم همین الان پشت اون دره و می خواهی سورپرایزم کنی؟!!

سر بزیر انداخت و چشمان غمزده اش میخ زمین شد و آرام لب زد

شرمنده ام!!!

نفسهایم عصبی شدند

تند و تندتر

دیگر هیچ کنترلی بر اعصاب و خلق و خویم نداشتم

دستش را با عصبانیت پس زدم و در جایم نشستم و فریاد زدم

- شرمنده؟؟؟!!!

شرمندگی تو به چه دردم می خوره؟

مگه نگفتی زیبا صبور باش صبح نشده کاویان تو بغلته؟؟؟

از جایم برخاستم و با قدمهای نامتعادل در اثر استرس شدید روحی بزور ایستادم و....

زییادخت مظلوم
دستم را بروی تخت سینه اش کوبیدم و چند قدم به عقب پرتاب شد و با چشمان شرمزده اش نگاهم
کرد و گفت : زییاجان تو رو خدا اینطوری نکن با خودت

مشت بروی سینه اش کوبید و اوهم فریاد زنان ادامه داد ...

بیا ...

بیا و هر چی دق و دلی داری سرم خالی کن؛ اما این ظلم رو در حق خودت نکن عزیزم ...

...

سرم را با ناامیدی تکان دادم و فریادم بلندتر و قوی تر از چند ثانیه قبل بر سرش آوار شد....

- متنفرم

از همه تون متنفرم؛ دستانم بروی موهای گیس بافتم نشست و تا عمق جان از ریشه کشیدم ...

و جیغ جگر سوزم بر سرشان خالی شد ...

از خودم هم متنفرم

اصلا همه تون برید گم شید ...

رادمهر با دیدن حالم اخمهایش پر رنگ تر شد و بطرفم آمد و در حالیکه سعی داشت انگشتان چنگ
شده در لابلای موهایم را آزاد کند ...

فریاد زد...

زیبادخت مظلوم

نکن زیبا ...

اینکارو نکن با خودت؛ فدات بشم!

نزار دست و پاهاتو ببندم ...

ازغروب تا بحال بلایی نیست که سر خودت نیاورده باشی

دیبا هم بکمکش آمد و با هر سختی بود دستانم را نگه داشتند و در حالیکه مانند یک زندانی کت

بسته در میان دستان رادمهر دیبا گرفتار شده بودم زار زدم ...

خدا

خدایا دیگه دوستت ندارم!

بی حال بروی زمین زانو زدم

رادمهر هم کنارم زانو زد، در حالیکه سخت دستانم را نگه داشته بود

صورتش را نزدیک موهای سرم آورد و فرق سرم را بوسید و با لرزشی در صدا گفت: قربونت بشم

بهت قول دادم پیداش می کنم

من که زیر قولم نردم؛ فقط باید یکم صبر داشته باشی

زیبادخت مظلوم
اون حیوون هیچ جا نمی تونه برهسخت تحت تعقیب پلیسه ...

پلیس و آگاهی عکس و مشخصات خودش و کاویان رو به تموم کلانتری ها و پاسگاههای مرزی
دادند و ممنوع الخروجش کردند
پلیس فرودگاه هم در جریانہ
هر جا بخواد فرار کنه کت بسته
می گیرنش

بخدا که کاویان رو بهت برمی گردونم
تو فقط یکم تحمل کن!
با همین کارهات اون عماد بیچاره رو آواره ی خیابونها کردی...
بهش زنگ زدم....تلفنش خاموشه
زیبا خودت رو کنترل کن

اینطوری بخوای پیش بری تک تک عزیزانت رو از دست می دی
آیا تحملش رو داری
هووووم؟؟

بخودت بیا عزیز دلم
سرم بالا رفت و به صورت غمزده اش خیره ماندم ...

با ناله و دردی در میان سینه و ترسی که ناشی از سالها دردی که کیهان به تک تک سلولهای تنم وارد کرده بود گفتم:

اون کیهانه

اون یه هیولای وحشیه

بچه ام رو به من پس نمی ده

اونو یه جایی پنهون میکنه که تا ابد دیگه رنگش رو نبینم

انگشتان یخ کرده ام بروی پیراهنش چنگ شدند و با وحشت نالیدم

تو

تو که نمی دونی، من چه زجرهایی از دست اون بی صفت کشیدم ...

تو هیچی نمی دونی ...

نگاه رادمهر با حرفم؛ بروی زمین افتاد و آتش گرفت انگار!

چون با درد چشم بست و

مشت بر سینه کوبیدم ...

- این این سینه ی سوخته همرو تو خودش دفن کرد، که دلتون نسوزه!

زیبادخت مظلوم
سرم چرخید و روبه دیبا و آراسته که با چشمان گریان نگاهم می کردند ادامه دادم....

شما هیچی نمی دونید...

می دونید چرا ???

چون زیبادخت سیاه بخت همیشه رعایت حال همرو کرد و هرچی درد بود ریخت تو دل بی سرو
سامونش!

چون زیبا همیشه اول بفکر دل اطرافیانش بود تا دل سوخته ی خودش!

شماها هیچ وقت نفهمیدید و درک نکردید که چقدر صبر کردم...

اما مگه یه آدم چقدر گنجایش داره

بخدا که تموم شد...

کف دستانم را غریبانه نشان شان دادم و گفتم:

این دستها همیشه برای همه مرهم بودندو برای صاحبش سیلی سکوت و تحمل !!!

....

-

با خشم و درد به چشمانشان خیره ماندم و ادامه دادم ..

اما ..

دیگه پیمانه ی صبرم لبریز شد!

دستانم را با تقلایی بی رحمانه از میان دستان رادمهر که لحظه ای بخاطر حرفهایم حواسش پرت شده ، و رهایم کرده بود؛ آزاد کردم و بطرف درب دویدم

و فریاد زدم ..

اون منو می خواد

منو ..

خودش گفت

اون شب گفت

من برم تا نابودم کنه دیگه کاری با کاویانم نداره ...

جون من چه ارزشی در مقابل جون عزیزم داره ..

به دستگیره ی درب رسیدم و به سرعت بازش کردم و بطرف راهروی سرسرا دویدم ...

صدای پاهایشان را می شنیدم که بدنالم می آمدند ...

زیبادخت مظلوم

لب پله ها نرسیده دیبا و رادمهر مرا دوباره اسیر دستهایشان کردند و هر سه با شدت بروی کف پارکت سقوط کردیم و در اثر شدت افتادنم

زانویم دردی وحشتناک گرفت و صدای فریاد ناتمامم تمام عمارت را پر کرد ...

هر قدر تلاش می کردند

بی فایده بود

زیبادخت آرام و معقول تبدیل به فردی با حالات روانی نامتعادل تبدیل شده بود

رادمهر با عصبانیت بازویم را نگه داشت و فریاد زد....

- آیین بیا کمک؛ تو رو جون عزیزت بیا دیگه ...

لبه‌های تشنه بودند و تار می دیدم و درد زیر دلم و زانوهایم بی امان تمام وجودم را بی حس کرده بود و فریادهای پی در پی ام در همین چند ساعت گلوی بی نوایم را انگار بریده بودند و با هر نفسم راه تنفسم میسوخت

و

صدای پاهایی از پایین پله ها آمد و....

همزمان با آن صدای رادمهر ...

- دیبا درب اتاق رو باز کن ببینم ..

زییادخت مظلوم
مرا در بغل گرفت و در حالیکه نیمه جان بودم به اتاق خودش برد و بروی تخت گذاشت و دوید سمت
صندلی و شالم را آورد و بروی سرم گذاشت و ... بروی تخت
کنارم نشست و دستم را نگه داشت...

آراسته گریان طرف دیگرم کنار تخت نشست و دستانم را گرفت و روبه رادمهر ادامه داد...
ببریمش بیمارستان...

رادمهر دستی بروی پیشانی تبارم نهاد و گفت: بگذار حالا که آیین اینجاست؛ یه آرامبخش بهش
تزریق کنه و بعد می ببریمش ...

پشت دستم را نوازش کرد و نگاهش بروی صورتم ثابت شد و با غصه ادامه داد...

- بمیرم و حال این روزها تو نبینم ...

..

تار و نامتعادل می دیدم.....

اما صورت نگرانش را خوب شناختم

بالای سرم آمد و کنار رادمهر که بروی تخت نشسته بود قرار گرفت و نگاه نگرانش بر حال زار من
دقیق شد

بی حال تر آن بودم که به رادمهر بابت خبر کردن آیین اعتراض کنم ..

زیبادخت مظلوم
رادمهر سر بلند کرد و روبه آیین ادامه داد

- چی تو بساطت هست که بتونه زیبا رو آروم کنه ؟

آیین که چشم از من برنمی داشت با بغض در حالیکه لب پایینش را مدام بزیر دندان می فشرد گفت:

هیچی !!!

رادمهر دوباره نگاهش کرد و گفت: مگه میشه!!!

تو همیشه یک کیف دارو و لوازم پزشکی تو ماشینت همراهته

مگه حال شو نمی بینی؛ برو یه چیزی.... دارویی.... بیار تا یکم آروم شه ...

سرش را با تاسف تکان داد و گفت: نمیشه

اون بارداره هیچ دارویی نمی تونم بهش تزریق کنم

هر چی استفاده کنه روی جنینش تاثیر بدی می گذاره !!!

رادمهر نگاهی بر حال خرابم انداخت و بعد به صورت آیین نگاهی طلبکارانه انداخت و فریاد زد ...

یه فکری کن

یه کاری کن

می بینی که داره خودشو هلاک می کنه مثلا تو دکتری ...

زیبادخت مظلوم
و فریادش بر هوا رفت و

آیین بی نوا که پر بغض میخ صورتم شده بود و چشمانش پر از اشک بودند از جا پرید..

رادمهر دوباره بر سرش فریادی بلند تر کشید...

آیین یه کاری کن!!

اون کیف کوفتیت کجاست!!!

اگه بلایی سر زیبام بیاد این عمارت رو رو سر تک تکتون خراب می کنم؟؟؟

نگاهش بروی رفیقش منتظر خیره پاند و آیین آرام گفت:

پایین رو مبله

رادمهر دستانم را رها کرد و بطرف درب رفت و آیین که نگاهش را از صورت تبارو بیمارم برنمی گرفت
رو به دیبا ادامه داد ...

دیبا خانم یه کاسه آب ولرم برام بهمراه چند حوله کوچیک بیارید...

دیبا چشمی گفت و اتاق را با قدمهایی تند ترک کرد

بی جان و ناتوان نگاهم بروی صورتش بود ...

زییادخت مظلوم
اخمی بروی ابروهایش نشسته بود

کتش را بیرون آورد و بروی تخت انداخت و آستین بالا زد و رو به آراسته که گریه اش بی امان شده بود و بند نمی آمد کرد و گفت: دو تا بالشت می خوام

آراسته سری تکان داد و اوهم رفت، و تنها شدیم ..

لبهای بی جانم را باز کردم و با صدایی خش دار در اثر فریاد گفتم ...

- برو بیرون کمکت رو نمی خوام ...

حالم خوبه ..

رویش را بطرف دیگر گرفت و پاسخم را داد ...

حرف نزن برات خوب نیست ...

پتو رو بروی صورت داغدارم کشیدم و بی جان نالیدم

- برای تو هم خوب نیست، که اینجا باشی !!!!

و صدایش محکم و استوار آمد ..

- من دکترم و باید به وظیفه ام عمل کنم

حالت خوب شد می رم پی کارم ..

زییادخت مظلوم
دستان بی جانم را چنگ ملحفه کردم
نمی خوام نزدیکم باشی میفهمی!!!

پر غضب صدای جدی اش آمد!!!
خیلی وقته نفهم شدم
این دنیا برای همه ی ما پر بوده از نامردی ...

منتها شکل و مدلش فرق می کرده
در واقع به نحوی همه ی ما چوب تقدیر رو نوش جون کردیم

صدای پای رادمهر آمد که درب را تا انتها باز کرد و کیف آیین را با عجله بدستانش سپرد و آراسته در
حالیکه دو بالشت در دست داشت وارد اتاق شد ...

آیین نگاهش را به رادمهر دوخت وگفت:

دو بالشت رو زیر مچ پاهاش بگذار تا خون تو بدنش جریان پیدا کنه

آمد و کنارم نشست و دستگاه فشار سنجش را بیرون کشید و بازویم را در دست نگه داشت و شروع
کرد به گرفتن فشارم ...

تمام تنم آتش گرفت و بیاد عمادم نفس در سینه ام حبس شد!

حتی نمی خواستم به فاصله ی یک متری هم نزدیکم باشم ...

اما بی جان تر از آنی بودم که بتوانم تقلا کنم

زییادخت مظلوم
نالیدم....

- من خوبم تنهام بگذارید، با شما هستم!

و فریاد محکم و عصبانی آیین مهر سکوت بر لبانم زد!

- حرف نزن لطفا!

دستگاه فشارت رو وقتی استرس داری و مدام حرف می زنی اشتباه نشون میده

خواستم بازویم را از میان دستانش رها کنم که عصبی دست بروی پتو برد و آن را از روی صورتم
عقب کشید و نگاه خشمگینش بروی صورتم دقیق شد و در حالیکه بازویم را پر غضب در دست می
فشرده ادامه داد

بین زییادخت محبّی بخاطر فرزند تو راهیت نمی تونم بهت آرامبخش تزریق کنم!

ولی اگه مجبورم کنی و ناچار بشم بخاطر نجات جونت و پایان دادن به این حرکات ناآرومت حتما
اینکارو می کنم.

و ذره ای دلم برای جنین تو شکمت نمی سوزه!

چون یه قانونی تو طبابت وجود داره

زییادخت مظلوم

و اونم اینه که نجات جون مادر از نجات جون یه جنین واجب تره....

پس ناچارم نکن که از این بند قانونی استفاده کنم.....

و اینو یقین بدون اگه تمونش نکنی حتما از این قانون بدون هیچ ترحمی استفاده می کنم.

لرزش پلکهای ناآرامم خبر از آتش خفته ی درونم می داد و دستانش که چفت بازوهایم شده بودند انگار که جریان مواد مذاب را به آرامی راهی تنم می کردند و من بدون هیچ گناهی خود را در چشم عمادم بخاطر این لمس ناگزیر؛ گناهکارترین عالم می دیدم

در مانده و پر بغض دست از تقلا برداشتم

پتو را به آرامی بروی صورت داغدارم کشیدم.

اشکهای سرگردان چشمانم اجازه ی ورود خواستند و صف کشیدند پشت پلکهای تبارم ...

او بدون هیچ اغماضی بازویم را کشید و به کارش ادامه داد

گاهی اوقات ثانیه ها با تو سر جنگ دارند....

آن زمان که در اوج خوشبختی هستی مانند یه قهرمان دونده ی دو میدانی چنان از موانع عقربه ها عبور می کنی و لحظات خوش تو می ربایند که تا بخودت می آیی که لذتی از لبخندها و خوشی ها ببری

در نهایت تاسف می بینی تمام شد و رفت

زیبادخت مظلوم

و برعکس وقتی در اوج رنجها و سختی ها بسر می بری مانند لاک پشتی ناتوان و رنجور که حال حرکت ندارند، میان عقربه های کوچک و بزرگ قدم زنان در حال تماشای یک به یک رنجهای تو هستند

تمام مدتی که مشغول چک کردن فشار و قندم با دستگاہهایش بود

و تماس دستانش را بروی بازویم حس می کردم

فقط و فقط به همان ثانیه های مسخره لعن و نفرین فرستادم که راه نمی رفتند و در حال دق دادنم بودند

اگر عماد از راه می رسید او را کنارم نشسته بروی تخت و دست در دست می دید زیر بار این شرم ناخواسته آب می شدم!

کارش که تمام شد و آنژیوکت سرم را روی بازوانم چسب زد، دوباره بی حوصله پتو را از روی صورتم کنار کشید و

اخمی غلیظ تحویل داد، که با صورت مهربانش هم خوانی نداشت و ادامه داد

- شما تب داری؛ نباید صورتت تو گرمای پتو محصور شه ...

و همچنان که زیر لب غر می زد و گوشهای ناتوانم چیزی نمی شنید

زیبادخت مظلوم
حوله ی نم دار را بداخل کاسه ی آب فرو برد و بعد از اینکه آب اضافی اش را گرفت بروی پیشانی ام
گذاشت و من در جواب تشکر بی ملاحظه سرچر خاندن سمت پنجره و زبانه مثل او طلبکارانه بکار
افتاد ...

- رادمهر اشتباه کرد که به شما خبر داد

الانم بهتره از اینجا برید

اگه عماد بیاد و شما رو اینجا ببینه ...

و مابقی حرفم را با به دندان گرفتن لبم در دهان نگه داشتیم و او منظورم را فهمید ...

رادمهر در حالیکه پایین تخت پاهایم را بروی بالشت میزان می کرد گفت:

زیباجان من آیین رو خبر نکردم لطف کرده بود کارت دعوت عروسیش رو برای من و مامان آورده بود،
که با دیدن حال و روز خراب ما همه چیز رو فهمید....

چشم بستم و در نهایت بدبختی این روزهایم به خوش یُمی خوشبختی مرد دوران شور عاشقی ام و
بلاخره سرو سامان گرفتنش؛ طوری که کسی متوجه نشود؛ ذوق کردم!

و او

که تا آن زمان مشغول تهیه سرنگ دارویی بود و چشم از آن برنمی داشت با کنایه پاسخ داد....

مزاحم بودن عادت آیین فرید شده زبوند خاص و عام؛ و البته زخم های دلش به این جبر زمونه که
ناتمومه !!!

و همزمان با تمام شدن حرفش سوزن سرنگ را بداخل سِرْم بالای سِرْم فرو برد و محتویات داروی سرنگ را که جز خودش کسی نمی دانست چیست ؛ خالی کرد و بعد از اتمام کارش ..

در حالیکه لوازم پزشکی اش را داخل کیف جا می داد

و درب آن را محکم می کرد؛ از جا بلند شد و نیم نگاهی خرجم کرد و بی تفاوت روبه آراسته ادامه داد.

- هر دو دقیقه یکبار حوله ی روی پیشونیشو تعوض کنید تا تبش آروم فروکش کنه

امشب چیزی هم نخورد اصرار نکنید

سِرْم دریافت کرده ...

خم شد و کتش را از روی تخت برداشت و بعد از نگاهی گذار بروی صورتم؛ راه درب خروجی را در پیش گرفت

چشمانم به پنجره دوخته شده بودند و تاریکی و سیاهی شب خبر از نگون بختی این سیاه بخت را می داد...

رادمهر نگاهی به صورتم انداخت و آرام گفت: بزار آیین رو راهی کنم الان برمی گردم

هنوز هر دو کامل از درب خروجی دور نشده بودند که موبایلم شروع کرد به لرزیدن و زنگ زدن! و صورت نگران رادمهر که ادامه اش چرخید سمت اتاق و آرام گفت: کیه؟؟؟

آراسته که بالای سرم بود؛ سرش را بطرف صفحه ی گوشی چرخاند و ناگهان چشمانش گرد شدند با صدایی وحشت زده گفت

زیبا این حروف (کی) انگلیسی چه کسی هست؟

و با حرفش تن تبارم مانند برق گرفته ها از جا پرید و نگاهم بروی رادمهر ثابت ماند؛ که چند وقت پیش محض احتیاط شماره موبایل پدرش را در گوشی ام ذخیره کرده بود.

بهمراه ترس بریده بریده گفتم

خودشه! همون حیوونه

...

همزمان با قدمهای تند رادمهر بطرف تخته....

آراسته تلفن را بدستم داد و

قبل از اینکه لمسش را بفشارم کنارم لب تخت جای گرفت، و مانع کارم شد؛ تلفن را نگه داشت و روبه من تاکید وار گفت:

شماره اش توسط پلیس تحت کنترله....

به هیچ کدوم از ماها تا بحال زنگ نزده!

تا می تونی تماس رو کش بده شاید بتونن جاشو شناسایی کنن...

با پشت دست اشکهای بی محابایم را گرفتم و سر تکان دادم

زییادخت مظلوم
انگشتان یخ زده ام را در دست فشرد و با نگرانی گفت: چون رادمهر از خودت ضعف نشون نده!

پیشانی به پیشانی ام چسباند و دستش را بروی گوشه‌هایم گذاشت و زمزمه کرد ..

تو می تونی عزیزم

من می دونم که می تونی؛ خب؟؟؟

سرش را عقب کشید و تلفن نا آرام از زنگ های مداوم را بدستم سپرد ..

انگشتان لرزانم گوشی را بی جان نگه داشتند!

مگر به مسلخ رفتن چه شکل بود؟!

و چه عمق درد را به جان می طلبید؟؟

جان و روح نا آرام از مسلخ نوای کیهان می لرزید!

آیین بی نوا با رنگ و رُخ نگران؛ درمانده پای رفتن نداشت از نگون بختی این زیبای بی سرانجام!

تکیه بدیوار زد و صدای آه جانسوزش فضای اتاق را پر کرد ..

زیبادخت مظلوم
لمس را فشردم و بروی بلندگو تنظیمش کردم

بغض به اندازه ی سیب بزرگی را که بروی گلویم چنبره زده بود؛ با درد فرو فرستادم.

و با نوایی کنترل شده از شدت هراس از آن هیولا نالیدم....

- بله ...

و صدای قهقهه!!!

مانند صدای چنندش آور زوزه ی گرگ در میانه ی نیمه شب روزگار سیاهم

- خوشگلم، زیبادختم؛ خودتی عزیز دل کیهان!!!

نگاهم به چشمان پر خون رادمهر بود، که با صدای پدر انگشتانش وحشیانه ملحفه ی روی پایم را در
چنگ گرفت

ولی آرام چشم بست و مرا دعوت به خونسردی کرد

دوباره آن صدای رعد و برق گونه؛ دیوانه وار بروی سرم صاعقه فرود آورد ...

- با توام دختر ناسازگار، گریز یا؟!!!!

نمی خوای جواب بابای پسرت رو بدی هوووم؟؟

آرام نالیدم...

- تو رو به هر چی می پرستی پسر رو بهم بده اون گناهی نداره!

مرگ زیبا بچه ام رو پس بده !!!

و صدای قهقهه ای بی امان که شباهتی بی همتا به فوران آتشفشان داشت....

- بچه ات؟؟!!!

زنیکه اون پسر منم هست

اینقدر بچه بچه نکن ...

ناخنهایم در اثر استرس بروی بازوی رادمهر بی نوا فرود آمدند و او تکانی نخورد که با خالی کردن دردهایم نایی برای حرف زدن داشته باشم ...

جرات پیدا کردم و فریادم سقف خانه را لرزاند!

کیهان بچه ام رو پس بده نامرد! هر جای دنیا که بری با پای پیاده دنبالت میام که عزیزم رو ازت پس بگیرم!؟

زیبادخت مظلوم
خندید و صدایش کمی آرام شد و موزیانه ادامه داد....

- اوووم!!!

آخ جون طعمه با پای خودش میخواد بیاد تو بغلم!!!

اصلا بخاطر همین کاویان رو ازت گرفتم که خودت با پای خودت بیایی پیشم

نمی دونی که چقدر دلم برای بودن کنارت و اون آغوش گرمت لک زده !!!

همزمان با حرف آخرش با شرم و درد چشم بستم و رادمهر هم مانند من!

صدای افتادن کیف دستی آیین از میان انگشتانش و زانوهای خمیده اش که بروی پارکت سقوط کردند و همزمان دستانش را با درد بروی شقیقه ها فشرد.

نمی خواستم تا این حد لگد مال شوم!

اما این آخر راه بود، من در میانه ی جاده به پشت سرم و حوادث تلخ روزگارم نیم نگاهی انداختم و درست بروی خط پایان ناامیدی ها دست بدامان حیوانی زدم که قصد دریدن روح و جسمم را داشت و این عطش کثیفش را پایانی نبود

زیبادخت مظلوم

- می یام؟!!!!

هر جا که تو بگی میام؛ فقط بهم قول بده پسرم رو بهم پس میدی !!!

و نگاه ترسیده ی رادمهر و آیین که همزمان با تمام نشدن حرفم گیج و متحیر ثابت من بود

دستان لرزان رادمهر بروی بازویم نشست و شماتت بار سرش را با تاسف تکان داد!

صدای کیهان پیچید در اتاق

آهان، این شد حرف حساب و تو حالا شدی دختر خوب....

و اینکه تو کجا بیایی بمونه برای روزی که خودم مشخص می کنم...

امشب فقط قصدم از زنگ زدن این بود که کاویان به مامانش به شب بخیر بگه و بره لالا!!!

و متعاقب حرفهایش صدای درب آهنی در گوشی پیچید که انگار در حال باز شدن بود .

پشت بندش صدای ناله و بی تابی جگر گوشه ام، جانم را مانند تیغ تیز جراحی درید و نفسم در گلو ثابت ماند!!

در جایم نیم خیز شدم و دستانم گوشی را رها کردند، دوباره با ترس گوشی را در دستان بی جانم نگه داشتم و فریاد جگر سوزم از سینه خارج شد!

زیبادخت مظلوم

- کاویان.....

مامان جان گریه نکن میام نجاتت می دم

و صدای پوزخند کیهان ضمیمه ی فریادم شد!

- ههههههه همیشه عاشق این روح پاکت بودم و همزمان با آن فریادی وحشتناک بر سر دلبندم کشید

و ادامه داد...

خفه شو مادر مرده !!! می دم این آقاهه گوشت رو از ته بیره بفرسته برای مامان جونت ها ???،

خفه شو

و صدای بسته شدن همان درب آهنی آمد، فریاد سینه سوز پسر دور و دور تر شد و صدای

منحوسش جانشین آن شد!

- ببین زیبادخت تا یک هفته!

فقط تا هفت روز؛ مهلت داری از اون مرتیکه عماد طلاق توافقی بگیری و با مدرکش جایی که گفتم

بیایی

اگه نه که دست پسر رو می گیرم و با پولی که از بانو به جیب زدم طوری ناپدید میشم که تا وقت

مردنت آرزوی دیدن کاویان رو با خودت به گور ببری

اینو امشب به اون شوهر بی همه چیزت بگو و یادت باشه کیهان با کسی شوخی نداره!

در ضمن تلفنت هم مدام روشن باشه که هر وقت تماس گرفتم جوابم رو بدی!!!

زیبادخت مظلوم

چون دفعه ی بعد اینو یقین بدون دیگه با این خط تماس نخواهم گرفت و فکر اینکه پای پلیس به ماجرا بکشونی از سرت بیار بیرون که چون با هر اشتباهت ممکنه بی کاویان بشی....

خر فهم شدی دختر یا نه ???

و پشت بندش صدای بوق ممتد

گوشی ام مرا میان سیاه چاله ی ناامیدی با آخرین سرعت فرو فرستاد!

گوشی از میان انگشتان لرزانم بروی پاهایم سقوط کرد، چشمان وحشت زده ام چنان میان دو تیله ی خاکستری چشمان رادمهر مانند بازجویی مشغول کند و کاو احوال درونش بودند که بی نواها حتی یادشان رفت پلک بزنند و ثانیه ای به یاد آخرین حرفش و تهدید ندیدن کاویان

مانند دیوانه ها بر سر و سینه می کوبیدم و صدای ناله های جگر سوزم

سقف عمارت را لرزاند

رادمهر ناتوان عاجز میان همه ی آشوب درونش دستانم را نگه داشته بود و خواهش می کرد که تمامش کنم و

آراسته گریان به کمکش شتافته بود دو نفری حریف دستانم که به لطف تهدیدهای کیهان نیرویی ماورایی گرفته بودند نمی شدند و نمی توانستند مرا ؛کنترل کنند.....

این آهی که از سینه ی سوخته ام خارج می شد را فقط و فقط دیدار فرزند آرام می کرد و بس!

زیبادخت مظلوم

فریاد می کشیدم و ناخنهایم بی رحمانه بروی صورتم رد خون بر جا

می گذاشتند، و منه در مانده هیچ دردی جز دوری کاویانم را بروی قلب رنجورم که نامیزان و بی سر انجام بر قفسه ی سینه می کوبید حس نمی کردم

دستانم با اینکه حصار بازوهای قدرتمند رادمهر شده بودند اما باز هم بی رحمانه تا صورت داغدارم را لمس می کردند از خود اثری هنری بجا می گذاشتند.

آراسته با چشمان پر اشک سعی می کرد سرم را در آغوشش نگه دارد تا خود عاصی شده ام را مانند پرنده ای ناراضی از قفس به در و دیوار نکوبم!

و میان آن همه نگاه پر التماس رادمهر بود که ضمیمه ی حرکات ترسیده ی آیین از این منه بر آشفته بود!

همانطور که سخت با من در حال کشمکش بود و التماس می کرد که آرام باشم روبه آیین که تازه با نگرانی بالای سرم رسیده و با چشمان گریان حال بدم را نظاره بود؛ کرد و گفت: آیین تو رو خدا به داد برس الان سر خودش یه بلایی میاره!

یعنی هیچ آرامبخشی نداری که بتونه یه زن باردار رو بدون آسیب رسوندن به بچه اش کمی ساکت کنه؟

موهای پریشانم را با دست از روی صورت کنار زد و با صدای بلند بر سرم فریاد کشید...

زیبا بخدا الان دستهاتو می بندم

زیبادخت مظلوم
اگه آروم نشی به جون خودت که همه زندگیمی اینکارو می کنم

فریاد زدم و سعی در رها کردن بازوهایم داشتم

- نمی خوام دیگه نمی خوام زنده بمونم گفتم که اون پسر رو با خودش می بره و من هیچ کاری نمی
تونم بکنم

شما

شما همه تون بی عرضه اید!

دیگه نمی خواهم هیچ کسی ببینم...

و در همان حین صدای آیین تکمیل کننده ی این فیلم درد ناک بود....

- دیبا خانم برام چند ملحفه بلند بیارید!!!

رنگین کمان را دوست دارم!

همان که به طاق آسمان چسبیده و

دیوانه وار دلبری می کند!

کوچکتر که بودم مادر بزرگ روزهایی که باران می بارید و پس از آن که چک چک آخرین دانه های باران بروی برگها سمفونی آواز طبیعت براه می انداخت..

همان لحظه ها که آسمان از شدت صافی و تمیزی برق می زد و ذهن کودکانه ام در پی هلاچی این حد از شفافیت بود ...

مادر بزرگ چهار پایه اش را وسط حیاط پر گل خانه مان می گذاشت و مرا بروی پاهایش می نشاندو بعد از اینکه کلی قربان صدقه ی زیباییهام می رفت و موهایی طلایی و گیس بافتم را نوازش می کرد

سرش را بروی سرم تکیه می دادو مانند یک تحلیل گر هواشناسی خیره؛ از

نحوه ی تولید آن چند رنگ بی نظیر وسط آسمان می گفت....

همان که قرمز و سبز و زرد داشت

شاید رنگ آبی هم بود!

ولی من عاشق آن نارنجی جیغ وسط این همه رنگ بودم که پشت هم مانند دانش آموزانی مرتب کنار هم صف کشیده و پهنه ی آسمان نقره ای دم عصر را به ضیافتی بی نظیر تبدیل کرده بودند

مادر بزرگ برایم داستانی خیالی می بافت و باور کودکانه ام می پذیرفت

- مادر جون هوا که بارونی میشه

گنجشکها پشت برگها پنهون میشن

آخه بارون پرهاشونو خیس می کنه

بارون که بند می یاد همون گنجشکها برای تشکر از خدا اونقدر تو آسمون بالا و پایین می پرن که
خدا براشون تو آسمون دفتر نقاشی درست می کنه!

می خندیدم و می گفتم مامان جونی یه روز که بارون نیاد چی؟!

لبهای چروک خورده اش را برهم می دوخت و مانند یک پروفیسور فکر می کرد و جوابم را می داد ..

- خب معلومه دیگه مادر جون !

خدا جور دیگه براشون تو آسمون جشن می گیره ..

یه آفتاب گرم و روشن هم مثل رنگین کمون خوشگله دیگه!!!

و چقدر آنروزها دعا دعا می کردم پشت هم باران بیارد و خدا برای گنجشکانش ضیافت در آسمان بر
پا کند!

نگاهم همچنان با آخرین قطره های نداشته ی اشک بیاد آن خاطرات قشنگ بارانی شده است و
کاش خدا فردا را برایم ضیافتی زیبا در آسمانش رقم بزند!

شب و است آسمان خدایم مانند ثانیه های زندگی مسخره ام تاریک و دلگیر است

سرم را بروی بالشت جابجا می کنم ...

موهایم غرق در عرق تن تبارم پریشان و ناسامان بروی پیشانی ام کلافه ام کرده....

سرم را مدام و پی در پی تکان می دادم که شاید موهای مزاحم از روی پیشانی دور شوند

بالشت که با تنشهای بی سرو سروسامان و نتیجه ام زیر سرم جابجا شد

مچ دستان بسته ام را چند بار با تقلایی بی نتیجه دوباره تکان دادم و بجز سوزش زخم دور مچهایم چیزی عایدم نشد

من دوباره تبدیل شدم به همان دیوانه ی بی قرار!

فریاد و فریاد و فریاد.....

میان اتاقی نیمه تاریک بروی تخت تن تبارم را چنان بر تشک می کوبم که زمین زیر پایم هم از قدرت این زیبادخت بی نوای کم جان متعجب شده است!

نگاهم به در و دیوار کم نور اتاقم ثابت بود و فریادها تمامی نداشت! چراغ آباژور کم نور این اتاق تک سلولی مرا بیاد روزنه ی کم نور روز گارم می اندازد!

درب اتاقم بشدت بدیوار کوبیده شد و سرم چرخید سمت صدا!

رادمهر بهمراه عماد و دیبا انگار که پشت در منتظر فوران خشم و نا آرامی دوباره ی این دیوانه ی ناآرام بودند بطرفم هجوم آوردند!

زییادخت مظلوم
با دیدنشان جیغی جگر سوز زدم وهر چه الفاظ رکیک که تا به عمرم از دهان دیگران شنیده بودم ولی
تا بحال از آن استفاده نکرده بودم نثارشان کردم!

مچ دستان زخمی ام را بدون اغماض از زخم شدن دوباره می کشیدم که شاید آزاد شوم و سوزش
پوست زخمی دور مچ هایم بر این دیوانه ی دارلمجانین اثری نداشت!

عماد با عجله بالای سرم رسید و چشمان سرخش از شدت گریه را بروی صورتم دوخت و با التماس و
زاری گفت: زیبا مرگ عماد نکن با خودت اینکارو.....

فریاد زدم....

- بازم کن ...

دستهامو باز کنید لعنتی ها!!!

دستهامو رها کنید وگرنه اونقدر جیغ

می کشم که ناچار بشی خفه ام کنی که ساکت بشم!

دستانم را نگه داشت و با زاری پاسخ داد...

- باشه ...

زییادخت مظلوم
باشه بازش می کنم...

فقط قسم بخور که به خودت آسیب نمی زنی منم همین الان بازش می کنم!!!

سرم را مدام و پی در پی تکان دادم و فریاد کشیدم ..

- باشه دیگه خودمو نمی زنم فقط دستهامو باز کن..

با عجله دست بکار شد و در حالیکه مانند بچه ها زاری می کرد و نا آرام بود مدام حرف می زد؛ گره های را یکی پس از دیگری از هم می گشودو میان بغضهای مردانه اش به حال این تن بیمار ناله سر می داد و درد بلای ناتمام را جانش می زد؛ که شاید تخلیه روانی شود و

رادمهر هم بکمکش شتافت و سمت دیگر تخت رفت و در حالیکه حال روز او هم دست کمی از عماد نداشت مشغول باز کردن ملحفه ی بلند از دور مچهایم شدند!

دستانم که رها شدند مجالم نداد و در آغوشم کشید و در حالیکه پشتم را بی قرار ماساژ میداد به حال و روز ویرانم های های گریه سر داد!

عقب کشید و در حالیکه پشت هم پلک می زد تا اشکها از روی چشمانش کنار بروند

مچ دستانم را گرفت و وحشت زده نگاهش بروی پوست زخمی و رد خون تازه نشسته بروی پوستم خیره ماند و در حالیکه زخم را نوازش می کرد مدام سر تکان می داد و ناله می کرد...

عمادت بمیره و این روزها رو نبینه؛

زیبادخت مظلوم
آهی پایان حرفش نشست و مچ خونینم را بروی لبهایش برد و بوسید و پلک که زد؛ اشکها بروی
پشت دستم سقوط کردند .. و ادامه داد

آخ...

آتیشم خدا!!!

خودت کمک کن نسوزم که پشتش بایستم....

و به ناگاه روبه چشمانم کرد و دستانش بدور صورتم قاب شد وضجه زد!!!

-من کم آوردم زیبا!!

به جون خودت اگه آرام نشی جلو چشمهات خودمو آتیش می زنم که نتونستم برات کاری کنم و تو
مدام با این بی تابی هات؛ داری اونو بهم یاد آوری می کنی!

که شاید با سوختن و خاکستر شدنم کمی زبون به دهن بگیری و بهم امون بدی...

که فرصت بدی تا شاید یه خاکی تو سرم بکنم!

زییادخت مظلوم
نگاهم بروی صورتش ثابت ماند و ...

ساکت شده بودم!

دیگر ساکت شده ام انگار!!!

من میان این همه دردی که بدوش می کشم اطرافیانم را دیدم و ا...

نگاهم بروی صورتهایشان خیره مانده بود و دیدم از من پریشان ترند!

سرم مانند اسباب بازی آدم آهنی کاویانم زمانی که باطری اش ضعیف و کم جان می شد و توان راه رفتن نداشت

آرام و ناتوان بدور اطرافم چرخید و تازه بعد از ساعتها شیون و زاری

صورتهای داغدارشان را خوب می دیدم

رادمهرم مانند کمر شکسته ها کنارم سمت دیگر تخت نشسته بود و دستانش را جلوی صورت گرفته و لرزش شانه های افتاده اش و بالا و پایین شدن سر شانه هایش خبر از بغض ناتمام یک مرد می داد!

و آراسته ی صورت پریشان، که از شدت گریه پلکهایش متورم شده بود، بالای سر رادمهر ایستاده و در حالیکه نگاه پر اشکش خیره ی حرکاتم مانده؛ آرام سرشانه ی مردش را ماساژ می داد که قالب تهی نکند!

در همان حین درب نیمه باز اتاقم تا به آخر گشوده شد و بانو بهمراه دیبا که به کمک مادر ناتوانش شتافته بود ... سراسیمه از صدای شیون هایم وارد اتاق شدند و پشت سرشان عاده ی عزیزم...

زیبادخت مظلوم

امشب بدور تخته

همگی نشسته اند

و بی صدا و گاهی اوقات با آهی عمیق دانه های اشک را فرو می ریزند و بر این تراژدی غمبار زندگی
ام تماشاگرند!

سکه دورو دارد!

چه شیر و چه خط باشد، شرط و شرط بندی حبابی بیش بروی آب نیست!

من معتقدم آدمی که پناه به سکه ای بی جان می برد

ناچارترین روزگار است!

مگر می شود سرنوشت یک انسان بدست خط های ناموزون سکه برگردد و با صورتک شیر نشان رنگ
زده بروی سکه ای کهنه و قدیمی سندی بر اثبات خوشبختی باشد

همیشه به سکه های شانسی روزگارم، پوزخند زدم؛ آنها برایم جز قرعه های پوچی که هر وقت
برویشان خیره شدم نیشخند تلخ سیاه بختی را زدند چیزی دیگری به ارمغان نیاوردند!

پاهای یخ زده و بدن بی جانم را درون پتوی نازک پنهان می کنم، تا از سرمای آخرین ثانیه های زمستان خسته و تکیده محفوظ بماند.

اما در توانم نیست این قلب یخ زده را از سرمازدگی نجاتش دهم!

صندلی چوبی آلاچیق عمارت به جیر جیر افتاده!

انگار او هم مانند من از تک و تا افتاده و خیال بازنشستگی دارد.

زانوهایم را محکمتر بدرون قلاب ناتوان انگشتانم چفت می کنم و در آغوشم سخت نگه می دارم؛ نگاهم به درختان پریشان در باد خیره مانده!

باد سرد صبحگاهی پیچیده میان درختان کاج وسط باغ و سوزنگ های کوتاهشان را برقص درآورده!

خورشید هست و هم نیست انگار!

" نامرد او هم برایم بازی در آورده!"

گاهی پشت ابرها پنهان می شود و بعد با ناز و عشوه خود را بیرون می کشد و از میان شیارهای چوب کنار هم چیده شده ی سقف آلاچیق بروی صورتم خطی طلایی گرم می نشاند.

بادی سرد وزدید و خورشید را با خودش برد!

راستی ساعت چند است و چقدر باقی مانده تا صدای توپ و شادی؟؟؟

جز صدای زوره ی باد و خش خش برگهای خشکیده ی بروی کف حیاط سنگی عمارت که بدست باد اسیرند؛ دیگر صدایی نیست!

زییادخت مظلوم

می سازم!!!

من امشب سازی از جنس ناکوک سر خواهم داد و آخرین قدمها را به سمت پوچی آرام برخواهم داشت و همان به قولی آب پاکی را بر دستان سر نوشت سیاهم خواهم ریخت! سر بروی زانو گذاشته، سعی می کنم در نهایت دردی که می کشم؛ آنچه قرار است بر زبان جاری کنم را دوباره و چند باره مرور کنم! صدای درب ورودی عمارت آمد و متعاقب آن؛ صدای کشیده شدن کفشی بروی سنگ مرمر سپید!

قدمهایی که هر لحظه صدایشان نزدیک و نزدیک تر شدند!

و به ناگاه در نزدیک ترین حالت ممکن صدایش قطع شد و ضمیمه اش صوت نفسهای آرام و عمیق!

دستی موهای پریشانم را نوازش کرد و من این گرما را خوب می شناختم!

و صدای مهربانش که مرا شرمندگی همه خوبی هایش کرده بود!

- زیبا جان عزیزم بسه دیگه؛ به اندازه ی کافی هوا خوردی بهتره بریم داخل!

مکتی کرد و دوباره ادامه داد....

- تا چند دقیقه ی دیگه سال تحویل میشه....

حرفهایش مانند یک نت زمخت و زجر دهنده دلم را آتش زد و پوزخندی زدم و پاسخش را دادم ..

- سال تحویل می شه و کاویانم نیست!

با مرور دردم چشم بر هم فشردم و حس سقوط سلول سلول تن و جانم بر دره ی حسرت را چشیدم!

دستانش را همانند پرنده ای مادر؛ که جوجه هایش را زیر پر و بال می گیرد بدورم کشید و گرمای

خوب آغوشش سرما را فراری داد!

زیبادخت مظلوم
کاش..

کاش می توانستم این گرمای پر محبت را تا دم مرگ داشته باشم

افسوس

افسوس که گاهی اوقات عجیب برای همه چیز دیر است!

پشتم را آرام نوازش می کرد و مدام مثل همین چند روز که از دوری فرزندم گذشته بود؛ سعی داشت
مرا با حرفهای تکراری اش آرام کند

با اینکه می دانستم قصه ها و آرزوهایش که در گوشم زمزمه می کرد؛ و از این می گفت که کاویان
روزی برمی گردد به آغوشم؛ همه و همه خیال و وهمی بیش نیست اما

دلخوش به همین رویاها شده بودم و ناگزیر زیر لب آمین می گفتم!

امروز سال تحویل می شد و کاویان لپ گلی مادر نبود که با شیطنت ها و بازی هایش بدور سفره ی
هفت سین از شادی لبریزم کند!

عقب کشید و دست بزیر چانه ام برد و سرم را بالا کشید و چشمهایمان که بر هم ثابت شد.

و

آن دو ستاره براق سیاه مشغول رصد کردن نگاهم بود ادامه داد..

- جان منی و اگه این حقیقت رو روزی هزار بار تکرار کنم باز هم از گفتنش خسته نمی شم

نمی‌خواهی لحظه‌ی سال تحویل کنار سفره باشی و برای زودتر برگشتن کاویان دعا کنی...

بخاطر دل عزیزانت هم که شده؛ دستم رو بگیر و با من همراه شو...

همراه شدم!

من دستانش را گرفتم و با نیمه جانی که در تنم باقی مانده بود به جمع به ظاهر آرام و اما از درون آتشفشان اطرافیانم که منتظر آمدنم سر سفره بودند پیوستم و لحظاتی بعد سال کهنه هم رفت و اما کهنگی‌های روزگارم نرفت که نرفت!

همیشه عطر سال نو را دوست داشتم و با ذوقی وافر هر ثانیه اش را در دل ضبط می‌کردم!

اما امروز....

انگار آینه بر احوال ویرانم دهن کجی

می‌کرد و گلهای سنبل داخل گلدان برایم شکلک در می‌آوردند و ماهی داخل تنگ آب به نگون بختی ام پوزخندم می‌زدند!

نگاهم بروی صورت عزیزانم چرخید،

هیچ کدام مزه‌ی شادی لحظه‌ی تحویل سال نو را امسال نچشیدند!

آخرین تحویل سال نو در عمارت و آخرین ثانیه‌های زجر کش برای تک‌تک شان در دل رقم می‌خورد

زیبادخت مظلوم

دیروز که وکیل بانو آمد و با حرفهایش آخرین تیر خلاص نگون بختی را بر قلب بیمارش فرود آورد؛
سری بزیر و شرمنده ضمیمه ی کارش شد و آرام و زیر لب با غمی دردناک گفت:

متاسفم!

من برای همه چیز متاسفم

منو حلال کنید !

تمام شد!

تمام شد؛ بهمین راحتی!

برد و غارت کرد و گلچین آخرش کاویانم بود که با خود برای روزهای تنهاییش برد و دیگر دست هیچ
تتابنده ای به او نمی رسد؛ مگر اینکه!!!

دست گرمی بروی بازوانم مرا از حالت خلصه و نگاه خیره ام بروی گلهای در گلدان بیرون آورد

رو گرداندم ...

رادمهر با حالتی غمگین و التماسی در صدا آرام پلک زد و گفت: عیدت مبارک عزیز دلم

فهمیدم به همه عید را تبریک گفته و نوبت به من رسیده ...

حسی در من نبود حتی در حدّی که از خود بعید می دیدم که فراموش کرده باشم در این ثانیه های
آغاز سال نو به عزیزانم عید را تبریک نگویم

زیبادخت مظلوم
سر بزیر انداختم و او بی صدا خم شد و گونه ام را بوسید و دستانش سر شانه ی بی جانم را به قصد
دلداری نوازش کردند

سکوت سنگینی بر سالن حکم فرما بود
که آن را شکستم....

- عید همتون مبارک باشه
منو به خاطر احوال خرابم ببخشید

بانو از جا بلند شد و بطرفم آمد و بالای سرم که رسید
به احترامش ایستادم..

دستان لرزانش را بدور گونه ام گرفت و با اینکه خودش بیشتر از هر کسی نیاز به دلداری و آرامش
داشت با حالتی غمناک به چشمانم خیره شد و آرام
گفت:منو ببخش ...

نگاه متعجبم بروی صورتش خیره ماند!
سرش را پایین انداخت و شرمزده ادامه داد...

بخاطر تموم بلاهایی که تو زندگی سرت اومد و مسبب اصلیش کیهان بود منو رو ببخش ...

زییادخت مظلوم

بغض لرزانی پشت لبهائیم جا خوش کرد و او دیدو طاقتش تمام شد و در آغوشم کشید و بی محابا
دلش را با دانه دانه اشکهایش تسلا داد!

چه سالی بود و چه عیدی!!!

با صدای هق هق آرام و دلخراش بانو همه آرام اشک ریختیم و سفره ی هفت سین امسالمان بجای
آب و

گلاب اشکهایمان بود که صورت را شستشو داد!

دل نازک شده بود بانویی که عمری فخر و غرور از سر و روی زندگی اش می بارید!

نگاهم بروی صورتهایشان چرخید و

سر بزیر گفتم: عید همتون مبارک باشه

در دل داشتم آنچه قرار بود بگویم را هلاجی می کردم که آب پاکی را بروی دستهایشان بریزم، بناگاه
صدای کوبیده شدن درب سالن پذیرایی که با شدت بدیوار برخورد کرد همه ی مان را از جا پراند

دادمهر مست و گیج؛ تلو تلو خوران در حالیکه فریاد می کشید و به زمین و زمان بد می گفت وارد
عمارت شد!

زیبادخت مظلوم
صدای فریادش و گلدانی که از روی عسلی برداشت و بروی پارکت با تمام قدرت کوبید و هزار تکه شد
در سالن پیچید...

- خدا نابودتون کنه عوضی ها ...مامان ...

مامان لعنت به تو و اون شوهر بی همه چیزت

انگشت در هوا چرخاند و در حالیکه تعادل رفتاری اش را از دست داده بود با قدمهایی نامتعادل
خودش را سمت من و مادرش نزدیک کرد و فریاد کشید...

- با توام مامان جوابمو بده عوضی این چه بلایی بود بر سرمون اومد....

در همین حین رادمهر با نگرانی قدمی بطرف ما برداشت و روبرویمان ایستاد

حالا هر دو برادر روبروی هم ایستاده و مستقیم و با صدای نفسهایی تند و خشمناک بر هم چشم
دوخته بودند

صدای رادمهر آمد و دستی که برای آرام کردنش بروی سرشانه ی برادر قرار داد ..

دادمهر آرام باش مامان بزور قرص و دارو سر پا ایستاده ..

دادمهر سر بلند کرد و چشمان خونینش را به برادر دوخت و پوزخندی

مسخره وار تحویلش داد و گفت: حال مامان خوب نیست

با عصبانیت دست رادمهر را از سر شانه هایش پس زد و پس از آن با کف دست بر تخت شینه اش
کوبید و فریادش به هوا رفت

- تو خفه شو.... تو یکی دیگه حرف نزن که همین کارهات بابا رو جری کرد تا اینطوری بدبختمون کنه

رادمهر تعادلش را از دست داد و چند قدمی به عقب رفت و رادمهر مجسمه ی تزئینی روی میز پذیرایی برداشت و با خشم بروی پارکت انداخت .

تکه های تیز و بژنده ی مجسمه به سرعت به اطراف پرتاب شدند و با غصه مشت بر سینه کوبید و فریاد زد ..

بسه هر چی دروغ گفتین

عوضی ها خدا نابودتون کنه

معلوم نیست چکار کردید که بابا اینطور همه مون رو سیاه بخت کرد و رفت

رادمهر سر جایش ایستادو با عصبانیت بطرفش قدم تند کرد و صدای بانو در یک قدمی برادر سر جا میخکوبش کرد

- رادمهر وایسا مادر خودم جوابشو می دم

رادمهر دست بکمر ایستاد و نفسهای عصبی اش را بیرون فرستادو همان خنده ی مسخره وار را بروی لبها کش داد و گفت: ههههههه خانم بانو فرهمند می خوان جوابم رو بدن!

چی داری که به من بگی مامان!؟

زییادخت مظلوم
نمی بخشمت.....

هرگز تا دم مرگ نمی بخشمت!

این بدبختی و تموم اتفاقات اخیر رو از من پنهون کردید

هیچ کدومتون رو نمی بخشم!

فریادی خشمناک ادامه ی حرفش شد....

- تو این خراب شده این همه اتفاق افتاده بود و منه بدبخت فقط غریبه بودم...

حالا بعد سالها زحمت تو اون شرکت نفرین شده و عمر تلف شده ام باید برم و سر خیابون کاسه ی
گدایی دست بگیرم

چطور شد که آخرین نفر من باید باشم و از این موضوع خبر دار بشم ...

نگاهی به حال زارم انداخت و زانو بزمین زد و با کف دست بروی سرش کوبید و گریان ادامه داد.....

- من بعد این همه سال باید بفهمم که زییادخت روزی روزگاری زن بابام بوده ...

شما بگید این حجم از درد رو کجای قلبم جا بدم؟

مامام توضیحت چیه؟؟؟

حالا که به خاک سیاه نشستیم می خوایی بهم تو ضیح بدی هووووم؟؟؟

زیبادخت مظلوم

با حرفهای غمناکش انگار که روضه برای اهل خانه خوانده باشد؛ همگی به آرامی اشک ریختند و صدای هق هق های حسرت در عمارت ویران شده در آغازین روزهای بهار بلند شد!

بانو با قدمهای لرزان بطرف پسرش رفت و سرش را در آغوش کشید و موهای پریشانش را نوازش کرد و سعی داشت این مرد شکست خورده به معنای واقعی را دلداری دهد!

کیهان الوند چه آسان آتش بر خیمه گاه عزیزانش کشید و رفت!

بانو روز های قبل که از موضوع توسط وکیلش آگاه شده بود، جرات گفتنش به دادمهر را نداشت و این کار سخت را بر عهده ی وکیلش گذاشته بود.

در واقع کیهان با وکالت نامه ایی که با نامردی و در خواب از بانو گرفته بود بدون هیچ ترحمی استفاده کرد و شرکت و شعبات بزرگش در کیش و ترکیه را به قیمتی نازل فروخت و تنها چیزی که از آن ثروت عظیم برای بانو و فرزندانش باقی گذاشته بود عمارت بود و بس!

یک ورشکستگی تمام عیار برای زنی که سالها با زحمات بسیار سعی در نگهداری ارثیه ی پدری اش که با سختی های زیاد تبدیل به شرکت ساخت و سازه کرده بود به بدترین شکل برایش صورت گرفت!

حالا بانو مانده بود و دستان خالی فرزندانش و من!

من مانده بودم و جای خالی

جگر گوشه ام!

دادمهر مانند دیوانه ای بدون کنترل از شدت غم از دست دادن جایگاه

بی نظیرش در شرکت مادر و حسرت از دست دادن ارثیه ی عظیمی که در آینده نصیبش می شد بر سر جان می زد و بانو نمی توانست فرزند داغدارش را آرام کند

دیدن دردهایش آتشم زد!

با پاهای ناتوان جلو رفتم و کنار بانو و دادمهر زانو زدم.

نگاه گریانش بروی صورتم که چرخید وحشت زده سر تکان داد!

دست بروی سرش کشیدم و بغض

درد ناکم باز باران پشت پلکهایم شد!

چشمان خیس از اشکش را چند بار بروی هم فشرد و در حالیکه باور چیزی که شنیده بود برایش غیر قابل هضم می آمد گفت: چطور تونست با تو اینکارو کنه چطور به خودش اجازه داد!

چطور باور کنم کاویان برادر منه؟؟؟

هووووم؟؟؟

این همه درد رو کجای دلم بگذارم؟

زیبادخت مظلوم
خجالت زده سر بزیر انداختم و سکوت کردم...

کمی که آرام گرفت از جا برخاست و بروی مبل نشست.

حالا تک تک ما می دانستیم از این به بعد ماجرا برای زندگی و آینده ی نامعلوممان هزاران سوال
بی جواب بجا گذاشته!

زمان گاهی اوقات جان می کند که کمی بیشتر راه برود....

مخصوصا زمانی که به روزهای پایان مهلتی که به تو داده شده می رسی و باید تصمیم نهایی را بگیری

شب از راه رسید و ما هر کدام مانند ورشکستگان بزرگ زندگی به گوشه ای از این عمارت به غم
نشسته پناه برده و سکوت اختیار کردیم

کسی شام نخورد

به نهار کسی لب نزد دیگر صدای خنده ای در عمارت نمی پیچد!

وقت این بود که زیبادخت سوت پایان بازی را بدمد!

از جا بلند شدم و وسط سالن ایستادم کسی حواسش به من نبود

بهتر!

زیبادخت مظلوم
بی مقدمه شروع می کنم..

- هشت سال پیش رفتم!

با صدایم همه از فکر بیرون آمده و به دهانم با تعجب نگاه کردند!

- وقتی کیهان الوند من رو با جون آیین تهدید کرد

بی فکر و مقدمه با یک دست چادر آواره ی خیابونها شدم و در نهایت تو دام کیهاندگرفتار و اسیر
شدم

چهار سال!!!

عین خود چهار سال درد کشیدم و زخم خوردم

آزارهای کیهان روح و جسمم رو بیمار کرده بود

تا اینکه...

سر چرخاندم و نگاهم به عمادی خیره ماند که بروی پله های سرسرا نشسته و سر به میله ها تکیه
داده بود.

با چشمان غمزده نگاهم می کرد .. ادامه دادم ..

زیبادخت مظلوم

- عماد مرد با غیرت زندگیم منو از آتیش کیهان نجات داد و عین خود چهار سال بعدی چنان تکیه گاهم شد که اگه بعد خدا به پاش بیوفتم و ستایشش کنم بازم کمه!

من درد کشیدم زخم خوردم و قد راست کردم با دستهای پر محبت این مرد...

اما ...

اما

اینبار خبر می دم و بدون خداحافظی شما رو ترک نمی کنم!

اینبار فکر کرده و سنجیده پا به راه نابودی می گذارم ...

و رو به عماد که حالا با هان باز نگاهم می کرد و انگار دیگر نفس نمی کشید ادامه دادم

- طلاق توافقی !!!!

باگفتن جمله ی آخر سر بزیر انداختم

طاعت نگاه عماد برابم درد آور بود!

من فقط دو روز دیگه از مهلتم باقی مونده و تنها راه چاره ی دیدن دوباره ی کاویانم برگه های

طلاقه !!!

زییادخت مظلوم
و صدای فریادی گوشخراش که نطقم را پاره کرد و مابقی حرفم در دهان ماسید!

-تو غلط می کنی که حتی به این موضوع فکر می کنی!

صدای آشنایش را دوست دارم او عمادم است و می دانستم مخالفت خواهد کرد و راه چاره ام دیگر بریده بود؛ بخدا!

و پس از آن صدای قدمهای بلندی که باز هم صاحبش را می شناختم!

بازوهایم چنگ دستان خشمناکش شد و دیوانه وار تکانم می داد!

- تو بیجا کردی که به طلاق حتی فکر هم کردی! زیبا سر بلند کن و بگو چیزی که گفتی یه شوخی مضحک بود ..

سر بزیر دارم امشب!

من امشب از مرد پر غرور زندگی ام شرم دارم بخدا!

اما وقت سکوت نبود سر بلند کردم و نگاهم بروی آن دو گوی سیاه آتشین خشمناک ثابت ماند!

- ناچارم بخاطر کاویانم ناچارم!

برای اینکه تا ابد از روی ماه پسرم محروم نباشم ناچارم

تو رو خدا درکم کن عماد

زییادخت مظلوم
و تماس درد ناک سیلی غمناک و پردرد عماد بروی دهانم که مابقی حرفم را در نطفه خفه کرد!

- خفه شو ...

خفه شو زیبا... نمی خوام کلمه ای از دهانت بشنوم

تو چطور به خودت اجازه دادی حتی بهش فکر کنی!

مثل اینکه تو فراموش کردی بارداری؟؟!!

صورت‌م می سوخت و در مقابل سوزش دلم آن بی ارزش چیزی نبود

تکانم می دادو نمی خواست باور کند که تمام شده است!

رادمهر و دادمهر با عجله جلو آمدند و سعی داشتند این دیوانه ی عاشق را از من دور کنند!

دستانش مرا رها نمی کرد و فقط فریاد می زد که اعتراف کنم حرفم یک شوخی تلخ بوده!

شوخی نبود و اصلا به شوخی نمی مانست!

من در نهایت بیچارگی این تصمیم سخت را گرفته بودم

زیبادخت مظلوم

بلاخره دو برادر موفق شدند دستان وحشت زده ی عماد را از بازوهایم جدا کنند و رادمهر بی نوا سعی در آرام کردنش داشت که مدام فریاد می زد و آرامش نداشت

دستانم بروی پشت لبها کشیده شدند شدت ضربه به حدّی بود که دندانم لبهایم را نشانه رفته بودند
طعم شوری خون دویید بداخل دهانم!

آراسته با گریه کنارم آمد و دستمالی بدستم داد

بروی پله ی مابین پذیرایی و سالن نشستم و مشغول پاک کردن لبهایم شدم!

صدای فریادهای بی امان عماد سقف خانه را به لرزه انداخته بود و بیچاره از حق پایمال شده اش می گفت ..

بناگاه خودش را از میان دستان دو برادر خلاص کرد و با قدمهایی تند بطرفم آمد

عادله با عجله جلوی راهش ایستاد و دستان خواهر و برادر در هم گره خورد و التماس می کرد که
عماد بیرون برود تا کمی خشمش فروکش کند !

خدا و امامان را قسمش داد و صورتش را بوسید

رگهای غیرتش را می دیدم که در حال انفجار بودند و اگر کلمه ای اضافه تر می گفتم به حتم گردنم را
خرد می کرد!

رادمهر هم کنارش ظاهر شد و سعی داشت او را با خود به حیاط ببرد تا شاید کمی آرام شود ..

زیبادخت مظلوم

دستی بروی موهای لخت و زیبایش که همه هستی ام بود کشید و از روی صورت کنار زد و انگشت
تهدید بطرفم گرفت و ادامه ی فریادهایش گفت: زیبا بخدا بخاطر این حرف هیچ وقت نمی بخشمت
هرگز.....

تکرار می کنم

هررررگز حتی چیزی که چند دقیقه پیش گفتم رو به ذهنت هم راه نده!
چون اینو یقین بدون بمیرم هم طلاق نمی دم چه برسه از نوع توافقی!

و بهمراه رادمهر پا به حیاط گذاشت مرا با دنیایی سر در گمی میانه ی تصمیم خطر ناکی که گرفته
بودم رها کرد!

امشب که پتو بروی تن بیمار و تبارم کشیدم یادم آمد شب به نیمه رسید و از عمادم خبری نشد!

او هنوز هم سر گردان در حیاط عمارت قدم می زند و دست بروی موهایش که می کشد دلم آتش
می گیرد که با عصبانیت مشت بر شقیقه می کوبد می فهمم که چه ظلمی در حق عزیزم کردم!

خدایا پای رفتن ندارم سمتش

زییادخت مظلوم
خدا...

پریشان لب تخت نشستم و نفس در سینه حبس کردم ...

مردد این بودم که به حیاط بروم یا اینکه بمانم خودش بیاید که تلفنم بروی عسلی لرزید و لرزید

با دستانی لرزان بطرف گوشی رفتم و هنوز میان انگشتانم قرارشان نداده بودم که با دیدن شماره ی
ناشناس نفس در سینه ام حبس شد!

نگاهی به ساعت انداختم سه و نیم نیمه شب بود

خدایا تنهایم چه کنم ???

بناچار گوشی را میان انگشتانم جا دادم و در حالیکه از شدت استرس بروی لب تخت وا رفتم لمس
صفحه اش را فشردم

با صدایی لرزان و بریده بریده گفتم: ب....ل....هههه

صدای منفورش آمد!

- چطوری خوشگلم؟! -

زیبادخت مظلوم
خواب بودی یا اینکه منتظر تماسم نشسته بودی که بعد دو سه تا زنگ فوری جواب دادی؟
راستی اون شوهر عوضیت کجاست نکنه کنارته
هووووم؟؟

اگه کنارته بهش بگو که این چند شب باقی مونده رو خوب از بودن در کنارت فیض بیره.

چون اینبار دیگه با دفعه های قبل فرق می کنه و یه جایی پنهونت می کنم که دست هیچ تنابنده ای
بهت نرسه!

چنگ بر دامن زدم و نالیدم..

- کیهان رحم داشته باش من باردارم یه زن شوهر دار به چه دردت می خوره؟

بیا و گذشت کن و کاویانم را بهم پس بده ...

یه عمر کنیزی تو می کنم بخدا

بیا و بگذر از من!

صدای قهقه اش حالت تهوعی که از صبح تا به حال بدوش می کشیدم، را چند صد برابر کرد و
نفسهای بریده بریده ام به شماره افتاد!

چنگ بر گلو زدم و التماس کنان دوباره درخواست کردم که شاید دلش برحم بیاید!

زییادخت مظلوم
- تو رو خدایی که می پرستی رحم داشته باش!

به پاهات می افتم نابودم نکن!

میان خنده های شیطانی اش تک سرفه ای کرد و خیلی جدی پاسخ داد..

-اینقدر برام صغری کبری نچین زنیکه...

تو همون عوضی ای هستی که من رو قال گذاشت و با عشقش فرار کرد!

دیگر طاقتم طاق شد و زانوهایم بروی کف پارکت سقوط کردند و با کف دست بروی قلب ناتوان شده
ام زدم ..

- بخدا که اینطور نیست به جون کاویانم داری اشتباه می کنی!

اون روز من برای تزریق دارو به درمانگاه رفته بودم و خیلی اتفاقی با عماد تو خیابون برخورد کردم.

بخدا که داری اشتباه می کنی

اگه یکم؛ فقط و فقط یکم انصاف داشتی این تهمت رو به من نمی زدی!

بیا و گذشت کن....

خودت بهتر از هر کسی می دونی که ضربه هایی که تو زندگی ازت خوردم کم از شکنجه نبوده!

جوونی، آرزوهایم، دنیای پاک

زیبادخت مظلوم

دخترانه ام

همه و همه رو تو در نهایت بی رحمی ازم گرفتی

بیا و جوونمردی کن و از پسرم بگذر ..

من کاری به اینکه اموال بانو رو چطور فروختی و ناپدید شدی ندارم و حتی اگه به روزی جاتو هم پیدا کردم به کسی نمی گم و سکوت می کنم.

فقط تنها خواهشم ازت اینه که ازم بگذری.....

تو رو جون هر کسی که برات عزیزه قسمت می دم.....

بخدا اگه پسرم رو بهم پس بدی یه عمر دعاگوت هستم رحم داشته باش کیهان؛ رحم!

سکوت شد صدایش نیامد و من در دل دعا دعا می کردم که التماسه‌هایم بر دل سنگش اثر گذاشته باشند!

و پس از آن صدای آرام و جانانه دلم....

- مامان!!!!

مامان زیبا اونجایی؟؟؟

زیبادخت مظلوم
چیزی همانند پرتاب کردن سنگی به سنگینی وزنه ای جانانه بروی دلم تلمبار شد و با صدایش انگار
آتش غمها از درون سیمهای تلفن بروی قلب ناتوانم نشست و شعله ور گشت!

سر بروی پارکت سرد گذاشتم و با اشکهایی ای ناخواسته که انگار پشت پلکهایم صف کشیده بود و
اجازه ی ورود می خواستند نالیدم ..

- جانم مامان جان!

بمیرم برای صدات مادر!

دستانم را به یاد دوری فرزندم؛ در آغوش کشیدم و ضجه هایم خفه طوری که صدایم بیرون نرود از
گلو خارج شد!

صدای عزیزم دوباره آمد!

- مامانی بیا نجاتم بده!

این آقاهه منو تو یه اتاق تاریک حبس کرده

دلداری می دهم امشب این دل نا آرام را!

من تا فردا صبح به حتم برای مرگم عزاداری خواهم کرد.

این اولین و تاریخی ترین عزاداری ایست که صاحب عزا خود مرحوم است!

انگستانم با شنیدن صدایش آنقدر

زیبادخت مظلوم
درد ناک بروی فرش جمع شدند که رج به رج بافته اش زخم بر آن بیادگار گذاشت!

دانه دانه اشک که در فراغت می فشانم ذره ذره دردیست که مز مزه ی شوری اش بروی لبانم طرح
رودخانه ای از فراق کشیدند!

آه که هر قدر از این درد آخر بگویم کم است

می گویند آرام باش!

آرامم.....

من امشب طوری آرام خواهم شد که هیچ وقت و هیچ کس حدّ آن را درک نخواهد کرد!

صدای دوباره ی کاویانم مرا از خلصه ی جان دادن بیرون کشید

- مامان.....کمک!!!

و طاقت نیاوردم و نالیدم...

- کار به کار بچه ام نداشته باش هر کجا که بگی میام

هرکجا!

انگار که این گفتار پیر منتظر شنیدن و تسلیم شدن شکار بی جانش که نیزه ی زهر آگینش را مدتی
بود آنچنان بر تن نحیفش نشانده بود که راهی جز تسلیم نداشت

خنده ای زهر آگین کرد و آرام و موذیانانه ادامه داد..

زییادخت مظلوم

- آهان....

این شد حرف حساب!

خب نگفتی قضیه ی طلاق توافقی چی شد

در حالیکه سعی داشتم لرزش صدایم را کنترل کنم با فریادی خفه شده در گلو گفتم: اون طلاقم نمیده!

صدای قهقهه اش حجم درد هایم را بیشترکرد ..

طلاقت نمیده که نده؛ خودت که بهتر

می دونی من اعتقادی به این مزخرف بازیها ندارم!

فکر کنم اینو هشت سال پیش اون زمانی که به پاهام افتادی که لااقل صیغه ات کنم که عذاب نکشی

فهمیده باشی!

من خودت رو می خوام زیبا نه دفتر دستک های خرافاتی تو...

چشم بستم و آرام اشهدم را خواندم

صبح به حتم بخاطر فرزندم دوباره اشتباه هشت سال پیش را تکرار خواهم کرد و وقتی جگر گوشه ام

را نجات دادم و بدست اهلش سپردم؛ دنیا را آرام وداع خواهم گفتم!

بیشتر از چند دقیقه طول نکشید و حرف آخرش حجت تماس ما شد!

- آماده باش بهت خبر می دم کی و کجا از خونه بزنی بیرون!

فقط ..

زییادخت مظلوم
فقط یادت باشه بخوای دست از پا خطا کنی تاوانش رو کاویان پس می ده..

خودت که منو بهتر می شناسی پدر سختگیری هستم!

و صدای بوق ممتد و صدای هق هق آرام این گلوی سوخته!

نمی دانم این چشمان چقدر باریدند!

فقط یادم می آید کوری مطلق را در اثر خشکسالی و پایان قطراتش حس کردم و همان جا لب تخت
نیمه بیهوش چشم بستم!

صبح روز دوم عید است در این خانه کسی به عید دیدنی نمی رود و هر کس از اقوام هم برای عید
دیدنی به عمارت

می آیند توسط بدری که از قبل با بانو هماهنگ شده بود، به بهانه های مختلف دست بسر می
شوند.

که صاحب خانه خودش به

مهمانی و یا به گردش رفته است

اصطلاح خاک مرده که می گویند مصداق بارز این روزهای عمارت با شکوه بانو بود....

انگار بر روح و جسم افراد این خانه خاک مرده پاشیده بودند!

وقت نهار چند قاشق غذا به زور بلعیدم و به بهانه ی خواب راهی اتاق شدم

صبح با آمدن سرگرد و تکرار دوباره ی اتفاقات آنروز کلافه و خسته خود را به بی حالی و ضعف زدم که دست از سرم بردارند!

سرگرد جوانی که در مدت این چند روز آنقدر سوال پیچم کرد و منه آشفته ی آلزیمری به ذهن پریشانم فشار می آوردم که شاید چیز جدیدی دستگیر آن بی نوا شود!

صبح امروز با خبرهای خوش آمده بود!

پلیس رد، ونی که با آن کاویانم را برده بودند در جاده ای پرت حوالی شهر قزوین پیدا کرده بود و سرنخ بعدی هم رد یکی از آن دو آدم ربابود که مشخص شد؛ منزلی در شهرستان قزوین داشته و به خانه ای مدام تردد می کند!

سرگرد به طور کامل توضیح داد که ون پیدا شده توسط همان آدم رباها قطعه قطعه شده بود برای فروش و پلیس بعد از پیدا کردنش به مدت دو روز مامور برای کمین آن ون قرار داده بود و بلاخره یکی از آن دو نفر به آن جاده ی پرت آمده بود تا مابقی اجزای قابل فروش ون را ببرد که پلیس ردش را تا به شهر زده و پلیس منتظر حرکت بعدی دزدان بود که شاید سرنخی بدست بیاورند و کیهان به تله بیافتد!

کنار پنجره به باغ عمارت چشم دوخته بودم که درب اتاق به آرمی باز شد و سر چرخاندم طرفش

عماد با صورتی که هیچ حالتی را به همراه نداشت وارد اتاق شد و درب را به آرامی پشت سرش بست و نگاهمان با هم تلاقی کرد

از روز قبل و پشت دستی که به دهانم زده بود حتی از نگاه کردن به من هم رو برمی گرداند!

سرش را پایین انداخت و به درب پشت سرش تکیه داد و با نوک پا شروع کرد به کشیدن خطهای فرضی و کج و معوج کف پارکت که نشئت گرفته از افکار آشفته ی درونش بود! معلوم بود در فکر است ..

با حال خرابم حوصله ی بحث جدید را نداشتم

سر بزیر انداخته راهی درب شدم

بهتر بود که قبل از شروع شدن جر و بحث از اتاق خارج شوم!

دستگیره را در دستانم نگه داشتم و سرش چرخید سمت صورتم!

- کجا؟؟؟

سر بزیر انداختم و جوابش رادادم

- تو باغ کمی هوا بخورم...

دست بروی پشت دستانم که دستگیره را می فشردند نشست و آرام نگه داشت!

- من الان بهت نیاز دارم!

شوک زده نگاهم بروی صورتش خیره ماند!

زییادخت مظلوم
دستانم را از روی دستگیره برداشت و آرام رها کرد!

و فوری دستانش بطرف پهلوهایم رفت و بدور کمرم حلقه خورد!
و با یک حرکت خودش را طوری به من چسباند که یک لحظه فکر کردم این عماد پر غضب با نگاهی
توام با نفرت قرار است امروز خودش و تعصبش را به من بشناساند!

لبهایم که قصد بغض کردند

صورتش را به صورتم چسباند و لبهایش بروی گونه ام حرکت کردند!
عصبی زیر لب و آرام گفت: گریه کنی امروز رو برات جهنم می کنم که قشنگ اشک بریزی!

حلقه ی دستانش را تنگ تر و عمیق تر کرد و دوباره نفسهای داغش که مانند تازیانه بروی صورتم
عمل می کرد لب زد...

- فهمیدی یا نه؟!

سر بزیر انداختم، از مرد آشفته ی این روزهایم که خشمگین حقش را می خواست نمی ترسیدم او
همه دنیایم بود

اما خشونتش نشان می داد پایان روزهای عاشقی فرا رسیده است!

با التماس گفتم: تو رو خدایی که می پرستی رهام کن!

زیبادخت مظلوم
عقب کشید و چشمان مشکی و پر نفوذش را تنگ کرد و نگاه معناداری بروی صورتم چرخاند و پاسخ داد ..

- که رهات کنم؟!!!

رهات کنم که بری پنهونی با اون کثافت حرف بزنی هووووم؟؟؟

چشمان ترسیده ام ثابت به لبهایش دوخته شدند.... و به ناگاه برای اینکه خود را نبازم سر بزیر انداختم

دست بطرف چانه ام برد و بدون هیچ لطافتی بطرف بالا کشید و مجبورم کرد که نگاهش کنم!

- با توام؟؟؟

چرا امروز سرگرد اومده بود و هر قدر سوال پیچت کرد که آیا کیهان با تو تماسی گرفته یا نه؟؟
براحتی گفتم نه!

چطور به خودت اجازه دادی با زندگی من و بقیه بازی کنی؟؟؟

وقتی دیشب می خواستم به اتاق پیام صدای حرف زدنت؛ من رو لحظه ای پشت درب متوقف کرد!
همونجا ایستادم و صدای صحبت کردنت رو با اون کثافت شنیدم؛

زیبا چرا داری خطای سالها پیشت رو دوباره و در نهایت حماقت تکرار می کنی!

فکر کردی اینبار بهت اجازه می دم که خودت رو تو چاه بیاندازی؟

زیبادخت مظلوم

بفهم!

این راه که در پیش گرفتی آخرش جهنمه....

سینه ام از شدت تپش قلب و استرس پشت هم مانند پرنده ای زخمی بال بال می زد و خود را بر در و دیوار می کوفت!

سعی کردم چند قدم با ترس عقب بکشم،

حرکاتم را که متوجه شد و چشم تنگ کرد و آرام گفت: از من فرار می کنی؟

از منی که تموم زندگیم خلاصه شده تو چشمهای ویرانگرت!

آره زیبا؟!!

یعنی دیگه دوستم نداری؟

ته اون دل بزرگت یه گله جا برای عماد بدبخت نیست که دیروز براحتی از طلاق و جدایی گفتی؟؟

هیچ می دونی با حرفی که زدی چطور آتیشم زدی و سوختم!

لبه‌ایم دیگه طاقت حرفهایش را نداشتند حتی اگر با تهدیدی که کرده بود بروی لبه‌ایم می کوفت هم هراسی نداشتتم!

زیبادخت مظلوم
لرزیدند و اشکهای داغم بروی صورتم جاری شدند و سر بزیر نالیدم!
- منو ببخش!

که حرف از جدایی زدم عماد منو حلال کن!

من یه مادرم و دوری فرزند عقم را ضایل کرده.....

فکر می کنی برای من راحت بود که حرف از جدایی بزنم

اما وقتی بیاد میارم که اون حیوون چطور می تونه پسر رو از من بگیره و تا ابد دیگه نمی بینمش
دیگه طاقت برام نمی مونه و هزار جور راه درست و خطا بذهنم میاد!

بناگاه از میان بازوهایش خود را رها کردم و با زاری به پایش افتادم و دستان ترسیده ام مچ پاهایش
را قفل کردند و صورتم را به ساق پاهایش چسباندم و نالیدم!

- عماد جان تو رو خدا کمک کن

خودت نجاتم بده!

یه راهی برای در موندگی هام پیدا کن! عماد دارم از دوری بچه ام جون میدم بخدا.....

هیچ کس حال رو نمی دونه، جز تو که خبر از این دل ویران شده داری!

خم شد و زیر بازوهایم را گرفت و میان آغوشش پناهم داد!

موهای سرم را به آرامی نوازش کرد و گفت: تنهات نمی گذارم حتی تا دم مرگ!

اون طلاق می خواد؛ منم طلاق میدم!

سرم با شنیدن حرفش با تعجب از سینه اش جدا شد و بهت زده از حرفی که زد ساکت شدم
چقدر سخت است مردی را با بند بند وجودت بخواهی و تنها راه چاره ی زندگی ات جدا شدن از عمر
و جانت باشد

چقدر سخت است!

بریده بریده گفتم: طلاقم می دی؟!

چشمان مهربانش ته خنده ای شیرین را بدوش می کشید و من دیوانه ی این دو گوی سیاه و براق
بودم

دستانش را بدور صورتم نگه داشت و با انگشتان شصت اشکهایم را گرفت و سوالی و پر بغض ادامه
داد..

- آره مگه همین رو نمی خواستی؟

لبهایم برهم فشرده شدند....انگار

کلمات می خواستند در جوابش صف به صف و دیوانه وار از میان لبهایم فریاد شوند که هرگز دلم با
ابن جدایی نیست اما چه کنم که چاره ام نیست!

سرم با شرمی ناتمام بزیر افتاد و اعتراض کردم به این جبر روزگار....

- نه دلم با این جدایی نیست، تا دم مرگ تا وقتی نفس می کشم می خوام که هم نفسم باشی من دوستت دارم؛ اما؟؟؟

دست بزیر چانه ام برد و به لبهایم که گوشه اش با اثر هنری دستان خودش کبود شده بودند خیره شد و اخمی غلیظ بروی ابرو انداخت و آرام پاسخ داد..

- دستم بشکنه که بروی صورتت فرود اومد

انگشت بروی لبم کشید و با غصه گفت: می ترسم....

وحشت دارم که اگه یه بار دیگه حرف از جدایی بزنی بلایی بدتر از این بر سرت بیارم!

اصلا ترسیدم و دلم فرو ریخت که دستم اختیارش رو از دست داد!

زیبا حاضرم بمیرم و اون روز رو نبینم که ازم جدا شدی

منو ببخش بخاطر این شدت از دوست داشتن!

منو ببخش که

حرفش را قطع کردم و با ناله و بغض گفتم: پس چطور راضی شدی به طلاق!!!

سرش را کج کرد و به چشمانم خیره شد و آرام گفت: زیبای ساده دل من!

شب طولانی ترین پروسه ی عمر آدمیست!

شاید بخاطر همین است که عاشقانه ترین و حساس ترین اتفاقات عاشقانه در شب می افتد!

شب یک رویای ناب است....

شب لذت بی پایان است به شرط آنکه کنار دلبر بگذرد و حس آرامش را بر ذره ذره ی وجودت نثار کند!

شب وقت ناز است و نیاز روح و جسم!

من امشب مستم از عشقی که عزیزم با نثار قشنگ ترین و زیباترین واژه ها مرا همراهی کرد!

سیرابم از بودنش آنکه تمام مردانگی هایش را خرج آرامشم کرد!

مگر دیواری محکمتر از سینه ی ستبرش می توانم بیابم؟

همان که سالها پناه اشکهای غریبانه ام شده!

یا اینکه بالشتی امن تر و قرص تر از بازوان پر قدرتش که تمام عمر در اختیارم بود و رنگی جز جنس

اعتماد و آرامش نداشت می توانستم بیابم!

هرگز.....

هرگز نمی خواهم بعد نامت کلمه ای بیشتر و کمتر جز خدای دوم بر زبان بیاورم!
چقدر خوب است، تو باشی تمام دردهایم را حتی برای دقایقی فراموش می کنم
مقام زن بودنم را چه خوب به زخم کشیدی در همین مدت کوتاه همسری!
مگر قداست و حرمت یک زن را جز مردش کسی دیگر می تواند تعریف کند!
در آغوش عاشقانه ات آنقدر خوب تحلیلیم کردی که کیش و ماتم در این زندگی بی سر و ته....

که گاه پر بودم از زخم های روزگار و دستان مهربانت نوازش شد بر تن
خسته ام!

تمام خوبی های بی حد و اندازه ی تو بود که دوباره جان تازه گرفتم!
یاد گرفتم که لوس تو باشم و نازم همیشه خریدار داشته باشد!
کاش..

کاش تا این حد در خلوت ناز پرورده ام نمی کردی که مدام در ذهن پریشانم مرور نکنم ..
"روزی خدای ناکرده اگر نباشی چه
می شود بر حال زارم!"

آخر تو آنقدر خوب کلمات را به بازی

می گیری که عقل و قلبم میان دوراهی انتخاب شادی و یا غم اتفاقات بد روزگار سرگردان می مانند!

بلاخره بعد از چند روز تنش و عذاب امشب قرص آرامبخش نفسهایت این دل نا آرام را تسلا بخشید!

می دانم فردا روز خوبی برای ما نخواهد بود!

می دانم که گرگ درنده ی خوی بدسرسشت به انتظار خوشی هایم نشسته!

اما در آغوش محکم و امنش؛ بروی قلب مهربانش سر می گذارم و همگام با ریتم تپش قلب مهربانش چشم

می بندم، تا بعد از ساعتها زجر کشنده ساعتی به خواب بروم که قوتی برای مبارزه ی فردا داشته باشم.

موهایم را از روی صورت کنار زد و لب زخمی ام را بوسید و گفت تا هستم نگران نباش!

بود و می دانستم خود واقعیت است جان فدا کردنش!

اولین انوار طلایی خورشید که پشت پلکهایم را منور کرد؛ چشم باز کردم و صورت ماهش در خواب لبخندی شیرین کنج لبانم حک کرد!

روز سختی در پیش داشتیم

زیبادخت مظلوم
بروی موهای سیاهش بوسه ای زدم و از جا برخاستم.....

فریاد بی امان عادل و قربان صدقه رفتن هایش به جان برادر عزیزش در حالیکه بر سینه می کوفت
التماس و خواهش می کرد که جان و عمرش را نبرند و نگاه مات و حیران من به دستبند فلزی رعب
انگیز که بر دستانش قفل شد و لحظه ای انگار آن حلقه ی تنگ بدور قلبم بسته شد نفس کم آوردم و
مانند جنون گرفته ها دست بر سر بردم!

عماد همان دستان قفل خورده را بالا برد عادل ی بی تاب و توان از رنج برادر را در حلقه ی آغوشش
نگه داشت و سرش را بوسید و گفت: نگران نباش آجی این اتفاقی بود که دیر یا زود رخ می داد
درست میشه همه چیز درست میشه!!!

عادل با گوشه ی شال بلندش صورت غرق اشک برادر را پاک کرد و نالید

برات بمیرم داداش این روزها رو نبینم

چطور وایسم تو رو ببرن مادر!

سر بزیر داشت و شرمنده آرام گفت: راحت شدم دیگه راحت شدم

چشمان گریانش را به سوی منی که دست بر سر بعلامت خانه خرابی ام برده بودم انداخت و با
صلابتی عجیب در کلام ادامه داد..

زیبادخت مظلوم

- نبینم بی تابی کردی، حالا که قدم در راه آشکار شدن تموم اتفاقات گذاشته بودیم نباید چیزی پنهون می موند...

کاری بود که کرده بودم و باید روزی حقیقتش گفته میشد!

(ساعتی پیش مانند کابوسی دردناک بروی دیده گانم نشست...)

به خاطر حال بد این روزهایم و دوستی و آشنایی قدیمی رادمهر با سرگرد صادقی در این چند روزی که گذشته بود

مرا به کلانتری برای توضیح و بازخوانی پرونده نمی بردند و به جایش سرگرد بیچاره خودش هر روز به عمارت سر

می زد و روند ادامه پرونده را توضیح می داد...

امروز بهمراه بازپرس پرونده آمد تا هرچه می دانستم از هشت سال گذشته و روزی که کیهان آیین را تهدید به مرگ کرد و من خانه را ترک گفتم تا آخرین ساعاتی که کاویان ربنوده شد را تعریف کنم تا در پرونده برای روزهای آینده که امید داشتند کیهان حتما دستگیر خواهد شد و پایش به دادسرا کشیده می شود ثبت شود.

سرگرد مرا به اتاق برد و جدی در حضور بازپرس ویژه ی پرونده که هم صدایم را ضبط می کرد و هم تند یادداشت

برمی داشت همه ی ماجرا را تک به تک بگویم ...

گفتم

زیبادخت مظلوم
همه را مو به مو برایشان تعریف کردم بی کم و کاست
فقط ...

فقط موضوع شناسنامه ی قلبی ام را فاکتور گرفتم؛ که عماد در آخرین لحظات اجازه ی ورود به اتاق
را خواست و خودش اعتراف کرد...

گریان نگاهش کردم و لب خوانی کنان گفتم: بدبختم کردی ...

چشم بر هم گذاشت و لبخندی آرام زد که یعنی...

"خیالت راحت..."

با اعترافش بازپرس دستور بازداشت را صادر کرد و عماد باید همراهشان

می رفت!

سرگرد که حال خراب عادل را دید کمی جلو تر آمد و به مامورانش دستور توقف داد و مهربان به
صورت عادل نگاه کرد و گفت: نگران نباشید خانم...

چون ایشون خودشون به جرم اعتراف کردن تو مجازاتشون حتما تخفیف قائل می شن ..

با اینکه مقوله ی این پرونده با پرونده ی آدم ربایی جداست

اما با شناختی که در این چند روز از ایشون پیدا کردم و می دونم که اینکار رو فقط صرفا جهت داشتن
مدارک شناسایی برای همسرشون انجام دادند، هم نوع محاکمه و هم نوع برخورد قانون با اینجور
افراد فرق داره...

من خودم رسماً و تعهد می دم که کمک کنم تا ایشون هر چه زودتر آزاد بشن..

عادله کمی از برادر فاصله گرفت و در حالیکه دست به لبه ی کت سرگرد بی نوا برده بود نالید...

- پسرم تو رو جون عزیزت نگذار بره زندان!

باور کن اینکارو فقط بخاطر زنش انجام داد

چشمانم را لحظه ی بستم و سیاهی پشت پلکها نا آرام ترم کرد و عذاب وجدان راه گلویم را بست...

چرا ..

چرا به گناهی که به نام من حک شده بود او باید تاوان پس می داد...

دیگر طاقت نیاوردم

عزیزم داشت بخاطر من راهی زندان و حصر می شد...

بطرف درب ورودی رفتم و نفس زنان دستهایم را جلوی درب دیوار کردم

می خواستم مانع رفتنش شوم!

اگر می رفت تا خود صبح از درد رفتنش و خوبی هایی که تا بحال در حقم کرده بود و در نهایت آخر

پابند بدبختی هایم گرفتارش کرد می سوختم ...

فریاد زدم و نگاه همه چرخید بسویم!!!

-نمی گذارم ببریدش....

زیبادخت مظلوم

اون بی گناهه اصلا شناسنامه مال منه... کسی که جعل سند کرده منم؛ عماد گناهی نداره تو رو خدا دستهاشو باز کنید و من رو با خودتون ببرید...

رادمهر که نگران کنار عماد ایستاده بود مشغول صحبت با بازپرس در مورد مقدار جرمی که قرار بود عماد بر گردنش بیافتد صحبت می کرد.....

حواسش به من چرت شد و در حالیکه بازپرس با دیدن حال خرابم داشت چیزی نزدیک گوشش آرام می گفت به تایید حرفهایش سر تکان داد و

قدم بطرفم برداشت و نزدیکم که شد فریاد زدم

-نزدیک نشو

رادمهر به جناب سرگرد بگو دستهای شوهرم رو آزاد کنه....

اون بی تقصیره....

رادمهر که نگرانی در چهره اش موج

می زد با صدایی پر التماس در حالیکه دستانش را باز کرده بود و می خواست آرام نزدیکم شود گفت:

زیبا جان نترس اتفاقی برای عماد نمی افته ...

من الان با جناب بازپرس صحبت کردم روند قانونی باید طی بشه و عماد به کلانتری بره

بعد تکمیل گفته هاش قبل از رفتنش به بازداشتگاه چون جعل سندش بخاطر ارتکاب جرم نبوده و

فقط جنبه ی داشتن مدرک شناسایی برای تو بوده ما

می تونیم با گذاشتن سند تا روز دادگاهی آزادش کنیم ...

بهت قول می دم پای عماد حتی به بازداشتگاه هم نرسه ..

تو رو خدا دوباره کنترل خودت را از دست نده قربونت برم

عماد سر چرخاند و نگران و بلند گفت: زیبا خرابش نکن بگذار از راه قانونی همه چیز فیصله پیدا کنه

...

سرم را با بغض تکان دادم و فریاد زدم...

- خوب پیش بره...

.شناسنامه مال منه من باید به زندان برم

رادمهر بانامیدی سر چرخاند سمت عماد و او نگاه معناداری برویش انداخت..

و حواسم رفت پی آن نگاه که تجزیه تحلیلش کنم که.....

در همان حین نفهمیدم رادمهر چطور با یک حرکت تند چرخید سمتم و نزدیکم شد و دستانم را در میان بازوهایش حصار کرد .

دوباره ناآرام شده بودم....

دست و پا می زدم و حرف حساب در سرم فرو نمی رفت

زیبادخت مظلوم
هر قدر رادمهر خواهش داشت آرام باشم
درک اینکه عماد هم برود در مغز پریشانم فرو نمی رفت

منطق بیمارم مدام نهییم می زد
"زیبا تموم عزیزانت رو یکی یکی از دست می دی ."

عماد رفت و من در میان بازوان قدرتمند رادمهر زندانی شده در حسرت یکبار دیگر در آغوش
کشیدنش سوختم ...

به حتم امشب چند چشم باید مراقب این بیمار بد حال می شدند
زنی با دردهای ناتمام و سرگردانی بیشمار

این تن تبار را فقط خود بی معرفتش می توانست تصلا بخشد.....

حالت تهوع و بی اشتها بی شدید باعث شده بود دیگر حتی نای راه رفتن را هم نداشته باشم؛ طفل
بی گناه در بطنم

هم داشت به آتش پیشانی نوشت تلخ مادرش می گریست!

آنقدر تن خسته ام توسط سوزنهای سرم نیزه باران شده بود که دیگر جای سالمی در دست و بازو
نداشتم

زییادخت مظلوم

امشب مهمان این غمخانه آیینی بود که بی تاب تر از همیشه بخاطر سرنوشت سیاهم در خانه اش
قرار نگرفته بود و بدترین حالت ممکن این بود که همسر مهربانش هم ما را همراهی کند!

دادمهر هم مهمان بالای سرم بود و در نهایت تعجب اشکهایش را می دیدم که از چشمان درشت و
نگرانش سرازیر

می شد سعی در آرام کردنم داشت!

کسی که تا بحال صورت و لبهایش را در عمرم جز خنده به حالت دیگری ندیده بودم ...

حالا دیگر آناهیتای پر جنب و جوش هم دلش به حال این زیبای رو به زوال سوخته بود و کنارم لب
تخت نشسته و انگشتان باریک و کشیده اش را بروی صورتم می کشید و اظهار نگرانی می کرد ..

من تابلویی از نهایت دردها بودم که حتی جیر جیرک نشسته کنار پنجره ی اتاقم برای این بی نوا دل
می سوازند و بلند بلند آواز غصه سر می داد ..

نمی دانم چقدر بی تابی کردم وعزیزانم چطور و تا به چه زمانی بالای سرم نگران ایستاده بودند که
بلاخره توان این تن به پایان رسبد در خوابی عمیق به سراغم آمد

چقدر خوب بود که می خوابیدم

اصلا خواب لعنتی خوب بود، چون مرا در بر که می گرفت از شدت این همه درد نجاتم می داد...

نیمه های شب بود که تشنگی بیدارم کرد ..

بروی بالشت سر چر خاندم به اطرافم ..

صورت دیبا نفس به نفسم در خوابی عمیق روبروی صورتم بود .

کنارم خوابیده و دستانش کمرم را در چنگ گرفته بودند که مبادا دوباره بی قراری کنم...

..

بیچاره دیبای مهربانم که در مدت این چند روز مانند شمع از شدت دردهای من و خودشان آب شده و سوخته بود!

در نور کم رنگ آباژور اتاق صورت ماهش را نگاه کردم

سایه روشن نور اتاق گودی زیر چشمانش را چقدر آشکارا نشان می داد...

الحق و النصف در مدت این چند روز چقدر بی منطق و نافرمان شده بودم

جوری عزیزانم را عذاب می دادم که انگار آنها مسبب تمامی بلاهایی بودند که بر سرم نازل شده!

آرام انگشت بروی گونه ی لاغر و استخوانی اش کشیدم....

این تنها من نبودم که جبر و ظلم کیهان نابودش کرد

او به یگانه دخترش هم رحمی نکرد و در سن کم بیست و یک سالگی فقط و فقط بخاطر منافع مالی او را به ازدواج مردی در آورد که هرگز درکش نکرد و از عشق چیزی نسیب این زن دلشکسته نشد که نشد!

لبخندی تلخ از جنس همان داروهای دوران کودکی که کام را مانند شوکران زهر می کند؛ بروی لبهای ترک خورده ام نشست!

و سوزش لب بریده ام در اثرش رگه ای خون وارد دهانم کرد و با بغض غریبانه ام راهی گلویم شد....

زییادخت مظلوم
دست به لب زخمی ام بردم...

روزها بود این صورت و لبها حتی رنگ کرم مرطوب کننده را هم ندیده بود ...

فقط...

اشک و اشک و آه ...

نگاهی به ساعت بالای سرم انداختم نزدیک سحر بود و عمادم نیامد!

آن همه قول که دادند که شب به خانه برمی گردد تمامش سرابی بیش نبود ...

دیگر نایی هم در من باقی نمانده بود که بی قراری کنم و اهل این خانه ی غمزده را این وقت صبح با
پربشانی از خواب درد ناکشان بیرون بکشم..

تشنه بودم و می دانستم اگر

تکانی کوچک بخورم دیبای بی نوا بدخواب خواهد شد!

راهی نبود باید تحمل می کردم که این صورت خسته ی روبرویم ساعتی بیشتر بخوابد!

موهای برنگ شب و ابریشمی اش را نوازش کردم و

بیاد کودکی اش و آن صورت شاداب سرخ و سپید و موهای مشکی دم خرگوشی اش و حالا این
چهره ی لاغر و رنگ پریده آهی آرام کشیدم...

زیبادخت مظلوم
با لبهایی لرزان پیشانی اش را بوسیدم و قطره اشکی آرام از روی گونه ام بروی بالشت چکید و با
عطش فراوان برای لیوانی آب بخواب رفتم!

کرم را از روی پاتختی برداشت و درب پیچی اش را به آرامی باز کرد و همزمان نگاهی به صورتم
انداخت و اخمی مخلوط اعتراضش کرد و گفت:

بازم از پمادت استفاده نکردی!؟

حوصله نداشتم

چه توقعاتی از من داشت!

رویم را بطرف پنجره کردم و چرخیدم سمت نور خورشید که بروی روتختی خودنمایی می کرد ..

دستم را بروی نور گرمش کشیدم و ثانیه ای نگذشت که دستش را احساس کردم که مرا بطرف
خودش چرخاند!

- زیبا لجبازی نکن و اینقدر منو حرص نده....

آهی کشیدم و خود را تسلیم دستانش کردم

پیراهنم را بالا زد و به شکم گرد و کوچکم خیره شد!

لبخندی شیرین بروی لبهایش نشست و دست گرم و پر محبتش را بروی پوست شکم نوازش وار کشید و نگاه شادش بروی صورتم ختم شد و ادامه داد...

- قربونش برم که داره روز به روز بزرگتر میشه

آهی کشیدم و سکوت را نشکستم!

می دانست زیبادخت محبتی ماههاست روزه ی سکوت گرفته و تسلیم سرنوشت شده

کارش را شروع کرد و پماد را به آرامی بروی شکم و پهلوهایم مالید!

وادارم کرد که بنشینم و با برس موهای مرا شانه زد ...

چه مادر خوبی بود این زن جوان مادر نشده!

همانطور که نازم می کرد و موهایم را می بافت برای زیبا رو....

دخترک نازم آواز خواند و بعد از پایان گرفتن کارش دو گل رز صورتی کوچک به انتهای موهای بافته شده ام زد و پیراهن صورتی جلو دکمه دارم را که خودش تازه با هزار ذوق و شوق برای دوران بارداری ام خریده بود تنم کرد و....

ایستاد و دست به کمر نگاهی به صورتم انداخت و انگشت بروی لبها به نشانه ی تفکر برد و همانطور که انگشت اشاره اش را بروی لبها آرام می زد؛ ناگهان بشکنی زد و گفت:

زیبادخت مظلوم

آهان فهمیدم

رژ گلبهی قشنگه!!!

روبرویم نشست و کیف بزرگ لوازم آرایشش را کنارش گذاشت و شروع کرد به نقاشی صورت بی روح این مرده ی به ظاهر زنده!

آراسته ی مهربانم شده بود دخترک بازیگوش ده ساله و من هم عروسک کهنه و زهوار دررفته اش که قصد داشت با هزار ترفند آن را تبدیل به عروسکی دلبر کند!!

کارش که تمام شد

سرش را عقب کشید و ابروهای زیبایش به نشانه ی رضایت از هم باز شدند و دوباره به دقت به صورتم نگاهی انداخت و انگشت شصت و اشاره اش را بعلافت خوب بودن همه چیز بهم چسباند و لبهایش را غنچه کرد و لپم را بوسید و با ذوق گفت:

چه خوشگل شده زیبای چشم آبییم!

و من همچنان سکوت و سکوت!!!!

این روزها او و دیبا و بانوی بی نوا عادت به صورت بی روح و لبهای بهم دوخته شده ام؛ کرده بودند و همین که بی قراری نمی کردم خدا را شاکر بودند!

از جا بلند شد و دمپایی های راحتی ام را پایین تخت جفت کرد و با لبخند دستانم را گرفت و گفت:

پاشو عزیزم

زیبادخت مظلوم
پاشو بریم یکم هوا بخور

هوا خوردن تنها کاری بود که در مدت این چند ماه به قدر کافی و حتی زیادی هم انجامش داده بودم!

مگر چه فایده دارد هوایی را بیلعم که کاویان و عمادم در نزدیکی آن نفس نکشند!

گاهی دلم می خواست دیگر هوایی نبود که از ریه های خسته ام بالا و پایین برود!

انگشتان لرزانم را میان دست گرم و لطیفش محکم کردم و پا به پای هم بطرف پله های سرسرا قدم برداشتیم ...

هر از گاهی نیم نگاهی به صورتم

می انداخت و لبخندی مهربان و معنا دار

می زد

میانه ی راه پله ها بودیم که صدای صحبت کردن بانو با زنی از سمت سالن پذیرایی آمد....

هر قدر که بطرف پایین پله ها نزدیک تر می شدیم صدا نزدیک تر می شد و فهمیدم مهمان امشب عمارت کیست!!

به لبهای خندان آراسته چشم دوختم و گفتم: آیین و همسرش اومدن؟

با حرکات سر حرفم را تایید کرد و در حالیکه مسیر را هم را نگاه می کردم گفتم: بهتره ما مزاحم صحبت کردنشون نباشیم بریم داخل آلاچیق...

گونه ام را بوسید و گفت: همیشه گلم

با تعجب نگاهش کردم و وسط راه پله ایستادم...

- یعنی چی که همیشه؟؟؟

لبهای خوشرنگش را کش داد و نفسی بیرون فرستاد و دست به کمر زد و طلبکارانه گفت: زیبا جونم
خب همیشه که در خواست مهمون رو رد کرد

خود ترنم اصرار داشت چند لحظه تو رو رو ببینه....

اخمی کردم و پاسخش را دادم...

- کارم داره؟؟

چه کاری....

آراسته بنظرت احوال من برای صحبت و همنشینی مناسبه؟

...

بجای جواب دستانم را میان انگشتانش نگه داشت و آرام در حالیکه مرا

می کشید که همراهیش کنم ادامه داد...

- خانمم عزیزم گل قشنگم

زییادخت مظلوم

اون زن لولو خور خوره نیست که...نگران همکلامی باهاش باشی فکر کنم

خودت تو این چند وقتی که گذشته خوب شناختیش

ترنم مثل یه فرشته مهربونه..

خودت بارها اعتراف کردی از هم صحبتی با اون لذت بردی

شاید هم اصلا کار مهمی نداشته باشه اما هم کلامی با آدمهای خوش قلبی مثل اون آدم رو سرحال می کنه ...

خودش را به من چسباند و فهمیدم می خواهد خودش را برایم لوس کند؛ لبهایش را جمع کرد و آرام گفت: زیبا جونم بخاطر من اوقات تلخی نکن دیگه..

مهربان نگاهش کردم و با رضایت بطرف مهمانان رفتیم....

با دیدن ما از جا بلند شدند و نزدیکشان که شدیم سلام کردم و سر بزیر انداختم و صدای آیین و بانو آمد که جواب من و آراسته را دادند و

ترنم در نهایت متانت و احترام بطرفم آمد و بازوانم را گرفت و گونه ام را بوسید و گفت: خوبید عزیزم؟؟؟

سر بلند کردم و نگاهم به صورت ظریف و خواستنی اش گره خورد!

دسته موهای مشکی و فر خورده اش بروی صورتش هجوم آورده بودند و از این زن مرموز ولی مهربان تندیزی از جذابیت ساخته بودند.....

مرموز به این خاطر که هیچ زنی پا به حریم رقیب و عشق قدیمی همسرش

زییادخت مظلوم

نمی گذارد و این زن پر جسارت این مرزها را در این مدت چه آسان شکسته بود و با محبت‌هایش عجیب برای همه دلبری می کرد

جوری که رادمهر و آراسته سر ادب و متانیت این زن حاضر بودند قسم بخورند و عجیب مردیدش شده بودند!

آرام‌پلک زدم و پاسخش را دادم ..

- خوبم؛ ممنونم که مرتب جویای حالم هستید.....

و همزمان هم نگاهی به آیین انداختم که شیک و مجلسی به‌مراه همسرش بدیدارم آمده بود...

او سر بزیر انداخت و آرام گفت: شما خوب باش تموم مشکلات یه روزی درست می شه

ترنم مهربان در آغوشم کشید و نزدیک گوشم گفت : روزهای خوب تو راهن عزیزم

وعطر یاس دیوانه کننده اش در مشامم غوغا کرد!

ته تمام بدبختی هایم برای این حد از خوشبختی آیین و عاقبت بخیری اش جشن گرفته بودم...

عطر یاس پیراهنش دلم را قلقلک می داد و مرا یاد جانماز مادر می انداخت ...

عقب کشید و مرا با خودش بطرف مبل برد و نشستم و خودش هم کنارم نشست...

سر کج کرد و دست بروی گونه ام گذاشت و ادامه داد...

- از هفته ی پیش تا به الان خیلی تغییر کردید

لبه‌ایش را برهم فشرد و ادامه داد

امروز هم که به معنای واقعی اسمتون زیبا شدید!

با شرم سر بزیر انداختم و از تعریفش آهی حسرت بار بروی لبه‌ایم نشست...

-چه فایده!

عزیزانم هیچ کدوم نیستن و دلم شاد نیست!

و همزمان به چشمان پر فروغش خیره ماندم و او بهمراه لبخندی جوابم را داد.

-وقتی امید داشته باشی در نهایت تموم سختی‌های روزگار در مقابل کوه عظیم استقامتت سر خم می‌کنن عزیزم ...

حرفه‌ایش هم مانند خودش دلنشین و آرامبخش بود

حقا که خداوند درب و تخته را به خوبی با هم پیوند داده بود

نفسی بیرون فرستادم و گفتم... امیدوارم

امید.....

و نگاهمان با هم تلاقی کرد ...

صورت گندمگونش با لبخندی ملیح که دندانهای مرواریدی اش را با هر بار خندیدن به رخ دیگران می‌کشید مدام دل آشفته ام را دعوت به آرامش میکرد

زیبادخت مظلوم

شروع کرد به صحبت کردن و آنقدر زیبا برایم از گذشته ی پر درد مادرش و صبری که برای روزهای خوش کشید گفت و مثال زد؛ تا من هم صبوری پیشه کنم

نفهمیدم ساعتی است این بلبل خوش سخن برایم روایت زندگی مادرش را گفته و اطرافیان مانند طلسم شدگان به صورت پر عطوفتش خیره مانده بودند و با جان دل گوش می دادند..

حتی آیین روانپزشک هم با لذت به صورت همسرش خیره مانده بود و با هر نصیحتی که ترنم می کرد و دستانم را به امید می فشرد سر تکان می داد

و در نهایت حرفش که تمام شد بانو اشکهایش را با دستمال گرفت و رو به آیین گفت: پسرم...

عمری با حرفهات مردم رو جادو کردی و بحرف آوردی...

حالا ببین خدا یه پارچه خانم انداخت تو دامنت؛ اونقدر قشنگ حرف زد که منه ناامید هم دلم روشن شد به آینده!!

آیین خجالت زده سر بزیر انداخت و آرام گفت:والا من باید پیام چند دوره کلاس پیش ترنم ببینم!

همه با حرفش حتی منه غمزده بخنده آمدیم

زنگ آیفون خورد و دیبا با خوشحالی از جا پرید....

با تعجب نگاهی به صورتهای ذوق زده شان انداختم که ایستاده بودند و به همدیگر با ایما و اشاره نگاه می کردند ..

بانو رو به من کرد و گفت: زیبا جان برو در رو باز کن عزیزم.....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: بدری جون که نزدیک ورودی بود درب رو باز کرد!

چشم بر هم فشرد و آرام گفتم: درب ورودی رو می گم عزیزم...

سر بزیر انداختم و راهی درب ورودی شدم و آرام سمت آراسته صورت چرخاندم و گفتم: این رادمهره خانمش باید برایش درب رو باز کنه ...

آراسته که شاد و شوخ می خندید دست به کمر برد و دست دیگرش را در هوا تکان داد و گفت: فکر می کنی که چی اون تو رو از همه تو دنیا بیشتر دوست داره...

و رو به بانو کرد و معنی دار خندید و ادامه داد....

یه کاری کردی از مامانش هم بیشتر بهت وابسته است..

دیبا که کنارش ایستاده بود به پهلویش زد و گفت: حسودی نکن مثل مامان تحمل کن!

و با حرفش همه دوباره خندیدند و این را هم خودم بهتر می دانستم

من بودم و نفسهایم؛ که جان رادمهر برایش در می رفت!

تازه لبخند بروی لبهایم آشنایی پیدا کرده بود و با اشتیاق بطرف درب می رفتم که عزیزم را در آغوش بکشم و مانند تمام این سه ماه دوری کاویان و عمادم را در آغوشش کمی فراموش کنم که

درب باز شد و نگاهم به قد راسخ و بلندش خیره ماند

زیبادخت مظلوم
.... دسته گلی از لیلیوم های سپید در دستانش خودنمایی می کرد و صورت ماهش را چقدر
خواستنی تر کرده بود

رادمهر پشت سرش آرام و با دستی پر از جعبه های شیرینی ورود کرد و با دیدن من میانه ی راه
لبخندش پررنگ شد و با ابرو اشاره ام کرد
و گفت: منتظر من بودی یا عماد....

نه قدرت حرکت دارم و ته جواب دادن

آخرین خبری که از عماد داشتم این بود که دو ماه دیگر از حبسش باقی مانده و من امروز برای این
دیدار باید زانو می زدم و خدا را همانجا میان جمع سجده می کردم ...

لبه ایم بریده بریده و بی جان صدایش زدند ..

ع...ماد....

مهربان خندید و انگار او هم همانجا پاهایش میخ زمین شده بودند!

رادمهر بازویش را به پهلو ی عماد زد و ادامه داد ...

- برو جلو تا پس نیافتاده!

خدایا کاش تمام روزهایت رنگی بودند و چیزی به نام اشک و آه وجود نداشت!

کاش پر بکشیم و بر لب بامی از خوشی ها چنان بنشینیم که هیچ باد وحشی گذرای آشیانه مان را
نلرزاند!

زییادخت مظلوم
کاش تمام شود تمام اشکهایی که از جنس حسرت و دردند

کاش!!!

لبه‌ایم چنان بغض کرده بودند که لرزش پی در پی اش امان خود ترسیده ام از آنچه که می دیدم که
خواب است یا بیداری بریده بود

کاش بیایی و چنان در آغوشم بکشی که فراموش کنم سه ماه تمام نبودی و حسرت نبودت سوزاندم!

زمان و مکانم متوقف شده امشب

کاش چلچله‌ی خوشبختی کمی بیشتر بروی شانه‌هایم بنشیند و بلاخره روزی فرزندم را چنان بر جان
و دل بگیرم و در گوشش بخوانم

"کاوایان مادر حسرت نبودت در این چند وقت چه دردها بر این تن خسته نهاده کاش تمام شود
کاش!!"

خدایا چرا دو پا بر آدمیزادت بخشیدی

الان و در حال حاضر به چندین پا برای دویدن بطرفش نیاز دارم

خدا خبرهای خوش عطایم کن!

پر کشیدم بطرفش

پر کشیدم تا بداند آنچنان نبودش در همین مدت کم سوزاندم که تنبیه بزرگی بر این زیبای نادان بود
که روزی از جدایی گفت....

چنان با نبودت تنبیهم کردی که فهمیدم نبودت خود جان باختن است!

نطق این لال شده ی چندین ماهه باز شده بود!

من نیاز به نامت دارم که در گوشت بخوانم چقدر دلم برای عطر موهای لختت بی تاب بود!
فریاد می زدم و نامش را چنان با ذوق و شوق می خواندم که یادم نبود کجایم و چه کسانی کنارم
هستند

هر کجای دنیا که باشم مهم نیست و نخواهد بود مهم این است که تو باشی و من و خدا

هیچ کس نمی توانست در آن ثانیه ها انگشتان قفل شده ام بدور سینه ات را جدا کند
کاش همین جا در امن ترین مکان دنیا بمانم و بمیرم!

اشک می ریخت؛ با غصه پنهان کرده بود و با جان و دل نفسهای بلند می کشید!
اوهم متوجه اطرافش نبود!

خدایا ضیافت روزهای انتظارم را با رسیدن کاویانم تکمیل کن که دوری پیرم کرد!

مرا به سختی از خود جدا کرد و به صورتم طوری دقیق نگاه گرد که انگار می خواست بررسی کند از
زیبایش چیزی کم نشده باشد!

دست بروی گودی زیر چشمش کشیدم و با گریه گفتم

چقدر شکسته شدی فدات بشم!

زییادخت مظلوم
سرش را با حسرت تکان داد و گفت: وقتی دوری ازم هر روز چندین روز از عمرم کم میشه.....
سه ماه برام صد ماه گذشت!
نالیدم و نالیدم.....

بمیرم برای غصه خوردن هات!!!
خوب تنبیهم کردی و یادم دادی که نبودت خود عذابه!!!

خوب است گاهی اوقات دوری ها!
خوب است وقت نبودنش آن زمان که جان به لب می آید، برای وقت بودنش نقشه ها در سر مرور
کنی.....

بگویی دیدی رفت و تنها ماندم!
گزش تنهایی گاهی اوقات بهترین نهیب برای قدر شناسی لحظه های بودنش است!

او باشد و تو و یک سقف محکم از جنس اطمینان....

من برای روزهای نبودت
آنقدر برنامه ها ریختم برای زمان بودنت!

حالا خوب می دانم راه اول و آخرم به کجا ختم می شود
هر کجا که دستان پر مهرت باشد و نگاه گرم و جذابیت

زییادخت مظلوم
من همانجا گوشه ای به بودن هایت می بالم!

نمی دانم چقدر گذشت

شاید ثانیه و دقیقه ها هم به احترام اشکهای دوری ما توقف کرده بودند!
اما زمانی از آغوش هم فارغ شدیم و نگاهمان به اطراف چرخید؛ فهمیدیم این عطش دیدارمان
دلهای تماشاگران را لرزانده و همگی آرام با چشمان پر اشک به دلدادگی مان خیره شده اند!

بعد از اینکه بلاخره از هم دل کندیم و عاده هم دل سیر برادر را دید و بوسید

عماد و رادمهر شروع کردند به سخنرانی و توضیح ماجرا...

شش ماه حبسی که برای عماد بریده شده بود؛ بخاطر اعتراف خودش به جرم و همکاری با پلیس و
کمک سرگرد بخاطر شناخت خوبش از عماد به عفو منتهی شد.

او برگشته بود برای همکاری.....

چون همان روزها که پلیس برای دستگیری دزدان برنامه ای مناسب چیده بود متاسفانه نقشه شان
به بن بست خورد و وقتی پلیس وارد آن خانه برای دستگیری دزدان شده بود در نهایت تعجب با
جسد هر دو آدم ربا برخورد کرد و ناامید بعد از چندین روز تلاش دوباره برگشت به اول راه...

سه ماه

سه ماه تمام دیگر نه خبری از تلفنهای کیهان شد و نه ردی که دیگر بشود با آن دوباره برگشت به
ادامه ی ماجرای برای دستگیری اش!

زییادخت مظلوم
حالا پلیس خوب می دانست با کلاه برداری حرفه ای و قاتل روبروست که کوچکترین ردی از خودی
بجا نگذاشته و یا طوری خودش را گم و گور کرده که از هر نوع دسترسی خارج شد.
و با ناپدید شدنش

حسرتی جانگذار بر قلبم بجا گذاشت که زمانی بود و تماس می گرفت و منه نادان از گفتنش به
پلیس طفره می رفتم و حالا پیشیمانی هم دیگر سودی نداشت
پسرک عزیزم فرسخ ها از من دور ماند و کیهان تهدیدش را عملی کرد

مهلت داد و خواست که پنهانی فرار کنم و به او ملحق شوم.

اما بعد از دستگیری عماد به خود قول دادم که دیگر هرگز راه به اشتباه نبرم؛

و تنها دلخوشی ام در این چند مدت همین بود که مدام بخود دلداری می دادم که ..

"زیبا نترس و قوی باش اون هر چقدر که ظالم و بی رحم باشه هرگز به فرزندش آسیب نمی رسونه"

اگر از روز اول بی تابی هایم کمی عاقلانه فکر می کردم و منصف می بودم براحتی متوجه می سدم
که اصل دزدیدن کاویان توسط کیهان فقط و فقط بخاطر افتادن من در تله ی کثیفش بوده

تحمل کردم

تمامی دردها را به جان خریدم و امید به روزی داشتم که می دانستم بلاخره با صبر خدا عطایم می
کند!

زییادخت مظلوم

امشب خبرهای خوب کم نبودند، رادمهر با خوشحالی تعریف کرد که بلاخره بعد از چند ماه دوندگی و تلاش، پلیس رد کیهان را در شهری که هیچ کس فکرش را هم نمی کرد زده...

خارج از محدوده ی تهران در شهرکی خلوت و سوت و کور براحتی جایش را به پلیس لو داده بود

و در نهایت تیز هوشی احمقانه ترین کار ممکن را انجام داده بود و بعلت همراه نداشتن مدارک اتومبیلش بناچار آن را برای فروش پیش چند دلال خریدار اجناس سرقتی برده بود که در نهایت خوش شانسی ما چند روز بعد از فروش اتومبیل دلالان توسط پلیس دستگیر شده بودند و پس از اعتراف گیری از سارقین و لو رفتن جای فروش اتومبیل محلی که پنهان شده بود آشکار گشت و خطای بعدیش هم تماسی بود که در نهایت تعجب به تازگی با بانو گرفته و در خواست کرده بود که با هم ملاقات داشته باشند!

بی خبر از آنکه تلفن بانو توسط پلیس کنترل می شد و همه چیز دست به دست هم داده بودند تا جای کیهان ملعون فاش شود....

کنار دست بانو به مبل تکیه داده بودم و در نهایت تعجب به حرفهای اطرافیانم گوش می دادم پس از شام سرگرد هم به جمع ما پیوست و تازه فهمیدم عماد چرا عفو خورده و کنارم بازگشته

نمی خواستم باور کنم حرفهایی را که می شنیدم

من برای باور این قربانی شدن نیاز به ساعتها زمان دارم که رفتن و سوختنش را هرگز نمی توانم تحمل کنم

اصل ماجرا برمی گشت به چند روز پیش که

کیهان با بانو تماس گرفته و بدون اینکه اطلاع داشته باشد عماد در حصر بسر

می برد در نهایت بی شرمی از بانو خواسته بود که معامله ای عجیب با هم داشته باشند

بانو که شوک زده از تماس کیهان به رادمهر پناه برده و برایش ماجرا را تعریف می کند

رادمهر بی هیچ گذشتی و فکر اضافه ای در موردش به پلیس ماجرا را اطلاع داد و پس از آن نزدیک به سه روز تماسهای پی در پی کیهان با همراه بانو توسط پلیس ثبت شده و در خواستش هم از خود تماسش عجیب تر از همه چیز بنظر می رسید!

خواهش کرده بود، بدون اینکه من و عماد را متوجه ماجرا کند ما را به مکانی که خودش از قبل مشخص می کرد در ازای پس دادن اوراق کامل شرکت به بانو و اعتراف

نامه ای به دست خط خودش که در آن قید شده باشد؛ طی یک کلاه برداری حرفه ای و در خواب از همسرش اثر انگشت برای وکالت گرفته و این بیشتر از همه ما را گیج سرگردان کرده بود و کسی نمی دانست چه آینده ای در انتظار ماست و این تسلیم و در خواست عجیب کیهان چه سودی می توانست برایش داشته باشد، هیچ کس سر در نمی آورد و هر کسی حدسی می زد و نگرانتر از همه ی ما عمادم بود که فقط نگران حال من؛ مدام تکرار می کرد ...

- جناب سرگرد خانمم طاقت هیچ گونه شوکی رو نداره....

خودتون بهتر می دونید تو این چند وقته چقدر عذاب کشیده...

نمی تونم اجازه بدم که با یه رنج دیگه دوباره افکارش بهم بریزه

سرگرد هم که مانند ما متعجب از درخواستهای کیهان بود؛ متفکر بدنبال راه چاره می گشت....

هر چیزی ممکن بود در انتظار من و عماد باشد حتی مرگ!

هیچ کس

نمی دانست که کیهان الوند شکست ناپذیر در نهایت عجز به چه علت این درخواست را از بانو داشته ...

سرگرد در حالیکه بزمین چشم دوخته بود حرف آخر را زد و عماد برآشفته از جا برخاست!

- متاسفاته راه چاره ی دیگری نداریم جز بردن خانم محبّی بر سر قرار

فریاد عماد که ایستاده مشتتهای گره خورده اش را چنان در هم گره زده بود که انگشتان پر قدرتش به سفیدی می زد

- نمی شه جناب سرگرد!

هیچ طوری نمی تونم ریسک کنم؛ اون حیوون به راحتی می تونه به زیبا آسیب برسونه؛ من حاضرم هر کجا و هر مکانی که گفتید با دستان خالی جلوی کیهان سینه سپر کنم و

نگاه غمبارش را عاجزانه برمن دوخت و سرش را با ترس تکان داد و گفت:

ولی زیبا!!!

زیبادخت مظلوم
نه تو رو خدا اینکارو با من نکنید!

حاضرم سر جونم معامله کنم ولی حتی قدمهای زیبا به خطر نیوفته!

سرگرد نا امید سری تکان داد و از جا بلند شد و روبرویش ایستاد و دست بروی سرشانه اش گذاشت و در حالیکه سعی می کرد خونسردی و آرامش را از طریق دستان استوارش بر جان وحشت زده ی عماد تزریق کند گفت: نگران نباشید ما با یه اکیپ حرفه ای ایشون و شما رو سر قرار می فرستیم.... من احساس می کنم یک جای کار ایراد داره و این شخص به بن بست عجیبی رسیده.... یا حتی این احتمال هم وجود داره که پشیمون شده باشه و بخواد کاویان رو به مادرش برگردونه ...

با حرف آخرش چنان آتش شوقی بر جانم انداخت که مانند برق گرفته ها از جا بلند شده و با هیجانی وصف ناپذیر که نفسهایم را به شماره انداخته بود گفتم: اگه قرار باشه کاویانم رو پس بده تا خود جهنم میرم بخدا!

دستان لرزانم را در هم گره کردم و با شوق به چهره ی نگران اطرافیانم خیره ماندم!
عجیب بود که امشب همگی قصد داشتند فقط سر بزیر بیاندازند و سکوت کنند....

فکر کنم ترس اتفاقات روزهای آینده اجازه نمی داد تا لبخندی نه چندان شاد بلکه حتی سرد و بی روح بروی لبانشان جاری شود!

چه خوب است گاهی اوقات کنار تمام غمها یک جای خالی از جنس آرامش کنار بگذاریم و پس انداز دلهای نا آراممان کنیم ..

آخر کیست که در این دنیا زخم را تجربه نکرده باشد؟

زیبادخت مظلوم

کیست که لبهایش طعم درد و حسرت و زخم زبانها را نچشیده باشد؟

میان دردهای ناتمام روزگار که آدمیزاد دوبا هر قدر می کوشد از آن فرار کند و در نهایت بلاخره
گریانش را می گیرد

چه خوب می شد اگر وقفه ای از جنس خوشبختی پیدا می شد!

کاش.....

میان روز مرگی های ناتمام و درد آلودی که چه ما بخواهیم و چه نخواهیم مهمان دلهایمان می شود
و از آن گریزی نیست!

لبخندی پنهانی و یواشکی ولی واقعی برای مبادایمان کنار بگذاریم

چقدر خوب است که کوله بار

رنجها هایمان را با هم ببندیم و به جایی دور بیاندازیم که دیگرهیچ وقت برنگردد!

کاش کاش و کاش.....

امروز دهم ماه است و نمی دانم آیا برای من و عمادم یازدهمی وجود خواهد داشت یا نه!!!

امروز لباسی از جنس استقامت بر تن

می کنم و به چشمانم یاد می دهم که دیگر نبارند و به دل بی قرارم دستور می دهم که دیگر نبارد!

دیبا کنارم روبروی آینه ایستاده و با چشمان ترسیده ولی به ظاهر آرام کمک می کند که لباس بر تن کنم!

قرصها و دارو هایم را خورده ام؛ تا

می توانستم امروز صبح صبحانه را مفصل خوردم

نمی ترسم

این زیبا سالهاست از ترس بیرون آمده

لباس نخی و خنکی را از کمد بیرون کشید و روبرویم گرفت و آرام و شمرده در حالیکه معلوم است می خواهد لرزش صدایش را کنترل کند گفت: اینو بپوش عزیزم امروز هوا خیلی گرمه ...

لبخندی بروی صورت مهربانش که در مدت همین چند ماه بدتر از من از شدت رنجها شکسته شده بود؛ انداختم و لباس را از میان انگشتان لرزانش بیرون کشیدم و آرام و خونسرد گفتم: به لیوان آب برام میاری عزیز دل زیبا؟؟

همان حین که درب را بست و رفت که برای گلوی خشک شده ام کمی آب بیاورد ...

ثانیه ای نگذشت و بی هوا مشغول پوشیدن لباسم بودم که درب اتاق تقه ای خورد و باز شد؛ هینی با ترس کشیدم و هول دستپاچه ملحفه ی تخت را بدور تن عریانم نگه داشتم و با دیدن عماد نفسی آسوده کشیدم و اخمی گله مند بروی صورتم نشست.

فهمید که مرا ترسانده؛ دستانش را بالا برد و بعنوان معذرت خواهی سرش را تکان داد و گفت

زییادخت مظلوم
شرمنده ترسوندمت

لب تخت نشستم و دست بر قلبم بردم که مانند ساعت کوکی صدا دار اتاق کاویان تند و ترسیده می
زد!

کنارم لب تخت نشست و سرم را در آغوش نگه داشت و پیشانی ام را بوسید و آرام گفت: ببخشید
عزیزم ترسیدی؛ الان بهتری؟؟؟

سری بعلامت خوب بودم تکان دادم و پشتم را به آرامی ماساژ داد و نگاه
درد مندش که ساعتها بود التماسم
می کرد که از تصمیمم برگردم به صورتم ثابت ماند و آهی عمیق کشید....
و ادامه داد...

- ازت خواهش کنم چی؟؟؟

هر دو می دانستیم این حرف چه معنا دارد

صورت نگرانش بروی چشمانم دقیق شد و لب پایینش را از شدت استرس بدنان برد و گفت: زیبا
به پاهات بیوفتم رضایت می دی ..

دست بروی انگشتان یخ کرده اش گذاشتم و اینبار محکم تر از هر زمانی گفتم: با هم ساختیم!
کنارم بودی

زییادخت مظلوم
شونه به شونه قدم به قدم!

درسته یا نه؟؟؟

سرش را پایین انداخت و ادامه دادم....

-آخر راهیم؛ و باز هم دستهامون باید به هم تکیه کنن....

نه من و نه تو اون روزی که با پای برهنه و چشمان گریان از خونه ی کیهان بیرون زدم؛
نترسیدیم!!!

نه از گریز و نه از حوادث بعدش!!!

نترسیدیم از جنگیدن!

وقتی همه جون و عمرم شدی یادم دادی که منی وجود نداره اگه هر دو ما باشیم!

عماد من کنارت ما شدم و برای این راه تا آخرش به این نگاه استوار و دستهای پر قدرتت نیاز دارم!

کمکم می کنی که یک بار برای همیشه از کیهان نترسم!

با حرفم سر بلند کرد و آن چشمان سیاه کهکشانی اش اینبار برقی از جنس اعتماد زدند و نفسی
بیرون فرستاد و بدون هیچ حرف اضافه ای فهماندم که مثل همیشه پشت و پناهم است!

پیراهنم را بطرفش گرفتم و گفتم کمکم می کنی که آماده بشم؟؟؟

زییادخت مظلوم

ابروهای کشیده اش را نشانه ی عزمی راسخ در هم گره زد و از جا بلند شد و نگاهش به شکم که افتاد و با مهربانی دست برویش گذاشت خم شد و بوسه ای برویش نهاد و با لبخند نگاهم کرد و غصه و نگرانش را پشت غیرت ناتمامش پنهان کرد و گفت: صورت ماه دخترم رو امروز نبوسیده بودم!

دکمه های پیراهنم را بست و برای دخترش در گوشم لالایی خواند!

دقایقی بعد هر دو آماده و مرتب راهی سرنوشت شدیم!

پله های سر سرا را دست در دست هم پایین آمدیم و نزدیک درب بانو بهمراه بقیه ی عزیزانم منتظر ما ایستاده بودند!

چشمانشان هزاران حرف داشتند و من امروز تنها روزیست که وحشتی از آینده نخواهم داشت و آنقدر صدایم را خالی تر از هر فریادی....

دستانم را

بی وزن تر از هر جرمی و ساکن تر از هر هیاهویی..... بی سروسامان!

رها کرده ام که انگار از روز ازل هیچ دردی را پشت سر نگذاشته و نخواهد گذاشت!

آخرین پله را پشت سر گذاشتم و روبروی صورت بانو که رنگ رخساره اش کمی پریده بود ایستادم؛

زییادخت مظلوم
نگاهی معنا دار به سرتا پایم انداخت و سوالی پرسید که جوابش را از بر بودم

- خوبی؟؟؟

خوبم.....

آنقدر که هیچ خوبی در عالم به این حد وجود نخواهد داشت!

رادمهر بهمراه سرگرد که امروز بی پروا نسبت به گذشت این چند ماه که همیشه با لباس شخصی به عمارت پا می گذاشت امروز لباس نظامی اش را برتن کرده بود و راستش نشانهای سرشانه اش آن کلاه مخصوصش ته دلم را کمی قرص تر کرد! کنار درب ظاهر شدند و پس از سلام و احوال پرسى رو به من کرد و گفت: شما باید برگردی داخل.....

همگی با تعجب به دهانش خیره مانده بودیم که دو خانم چادری بهمراه لباسی عجیب جلوی درب ظاهر شدند و سرگرد ادامه داد..

این خانم ها کمکتون می کنند که لباس رو بپوشید

و رو به عماد ادامه داد

شما هم باید لباس تعویض کنید...

چه جالب بود!

امروز برای رفتن به دیدار فرزندم لباس ضد گلوله می پوشم!

چه بی حس و کِرخت شده دل مادری که برای دیدار تمام جانش لباس رزم می پوشد!

بعد از اینکه بانو هم لباسش را تعویض کرد پس از ساعتی سخنرانی سرگرد در حیاط عمارت و توصیه های لازم راس ساعت ده صبح راهی قراری شدیم که مثلا من و عماد از آن اطلاعی نداریم ...

وقت رفتن چشمان عزیزانم پشت سرم را آبیاری کردند!

نگاهم به درب حیاط عمارت بود و روی ماه تک تک شان را که بوسیدم قول گرفتند که برگردم و اما گاهی اوقات وقت وداع نمی دانی آیا دیداری دوباره تازه خواهد شد یا نه ???

عادله چنان من و عماد را آنروز در چنگ انگشتان لرزانش نگه داشته بود و سرگرد را التماس می کرد که دل هر بیننده ای با دیدن عجز و ناله اش خون میشد!

پاهایم قوی بودند اما راه رفتن به سمت حادثه گاه در لحظه ی حساس چنان بر وجودت لرزه می اندازد که یادت می رود کنترل این اعضا و جوارح با توست!

رادمهر زیر بازوهایم را گرفت و سوار اتومبیل شدم!

نگاهی به زیبایش کرد و به خیالم چشمانش طرحی از یک حرف گرفتند...

- خدایا برگرده دوباره!!!

دستانم را در دست گرفت و بازشان کرد و با بغض به کف دستانم خیره شد!

زیبادخت مظلوم
نمی دانم میان آن خطهای کج و معوج کف دستانم چه چیزی دید؟

انگار که خط پایان دید عزیزم!!!

و یا شاید درّه ای عمیق و وحشتناک ته سر نوشت زیبادخت مظلومش!

چشمانش چرخید بروی صورتم

لبهایم بر هم فشار آوردند که نلرزد و بهم نریزم این آرامش وقت وداع را...

آرام گفتم:

چیه فدات بشم؛ به چی خیره شدی؟

پلکهایش لرزیدند و ناگهان پیشانی بروی کف دستانم گذاشت و شانه های

مردانه اش چنان لرزیدند که چشمانم برای عزیزم که تاب یک قطره اشکش را هیچ وقت نداشتم برای
این حدّ از نگرانی وحشت کردو لبریز شد!

خم شدم و موهایش را بوسیدم و در حالیکه سعی می کردم خونسرد باشم ادامه دادم.....

آروم باش قربونت برم

اینطوری بی تابی کنی ته دلم خالی میشه!!!

سر بلند کرد و صورت خیسش به چشمانم دوخته شد!

زییادخت مظلوم
- همه چیز رو تحمل می کنم

تا همین امروز تموم دردهاتو دیدم و این آخری قلبم رو تنگ کرده زیبا!
اونقدر تنگه که انگار نمی خواد از این درد آخرت بپه!!

دست بروی صورت خیسش کشید و ادامه داد

- نه که بگی ترسیدم؟

نه!!! تا همین حالا هم با این حجم از بد بیاری جنگیدم اما

ترسم از چیز دیگه ایه بخدا!!!

زیبا امروز فقط دلم برای این دستهای زحمت کِشت آتیش گرفته که یه عمر در حَقِّم مادری کردند و کم
جبران کردم براشون!

من رو نه!

ما رو ببخش عزیزه جونم!

کف دستانم را دهها بار بوسید و شرمنده سر بزیر انداخت وبا التماسی در صدا ادامه داد ...
-برگرد.....

برگرد که تلافی کنم زیبا! و رو به خواهر و برادر چشم گریانش تکرار کرد....

برگرد که تلافی کنیم زیبا!!!

من و خانواده ام یه عمر شرمنده ی تو و مادریهات هستیم که از پدرم زخم خوردی و دَم بر نیوردی!
عمرت رو گذاشتی برامون و با تموم دردهایی که می کشیدی؛ سکوت کردی و ما نمک شناسها قدر
ندونستیم!

سرش را با غصه تکان داد و بدون هیچ ابایی از شکست غرورش ادامه داد..

کم کاری کردم زیبا

کم کاری کردم و اینه که داره

می سوزونتم!!!

سرش را در آغوش کشیدم و او بی قرار می نالید! و تقاضای بخشش داشت...

موهایش را نوازش کردم و حرف دلم را زدم

- هر کاری در حق تو و خواهر و برادرت کردم از صمیم قلب بود و آرامش جونم بودید بخدا!

پشیمون نیستم و هیچ وقت نبودم که تو عمر دوباره بخشیدی بهم.....

بعد مرگ سپهر یه افسرده ی ناامید بودم و تو با اون صورت گرد و تپلت و قد و بالای فسقلیت تموم دردهامو مرهم شدی و نفس خوش عطر کودکی هات خوشی ثانیه های تنهایی و بی کسیم بوده...

سرش را عقب کشید و با ترس دستانم را نگه داشت و گفت: برگردیا؟!!!

زیبا یه تار مو از سرت کم بشه هیچ وقت تا روز مرگم رنگ آرامش رو نمی بینم!!

سرم را طوری با اطمینان تکان دادم و گفتم که برمی گردم که بناگاه

زیبادخت مظلوم
لحظه ای سایه ی شوم حادثه را لب پرتگاه آخر زندگی ام فراموش کردم.....

امید وار و پر دلهره از هم جدا شدیم و رادمهر که نمی خواست لحظه ای تنها بمانم بهمراه اکیپ
ماموران و اتومبیل سرگرد پشت سرمان خیلی نامحسوس راهی شدند..

پارک جنگلی خلوت و دنج خجیر در نزدیکی جنگل سرخه حصار وعده گاه دیدار بانو و کیهان بود و
بانو از قبل به توصیه ی سرگرد به شرایط قولنامه اش با کیهان بندی دیگر اضافه کرده بود، که در ازای
تحویل دادن زیبا و عماد باید کاویان را هم پس بگیرد و کیهان بدون هیچ تردیدی پیشنهادش را
پذیرفته بود...

(چه خوب شد که برایت بدرد خوردم کاویانم؛ عزیز مادرا!)

حاضرم جانم فدا شود اما به آغوش امن عزیزانم برگردی

حتی اگر دیگر نباشم اما با خیالی آسوده دنیا را ترک خواهم گفت وقتی جاییت امن باشد!

اتومبیل عماد با سرعتی ملایم درختان سر

به فلک کشیده ی جاده را به آرامی

می شکافت و چنان پیچ و خم های راه و جاده، دلمان هم با داشتن چهره هایی آرام پر تلاطم از
آینده ی نامعلوممان بود!

بانو امروز چه چهره ای آرامی به خود گرفته بود!

انگار که قرار ملاقاتی معمولی انتظارش را می کشید و این کیهان الوند ویرانگر نبود که او را به جشن
آخر زندگی اش دعوت کرده!

زییادخت مظلوم
نگاهم به عقب چرخید و چشمان

بانو با چشمانم یکی شد!

لبخندی کمرنگ بروی لبهایش نشست و پلک برهم گذاشت و دوباره با

چهره ای آرام، بهمراه سکوتی معنا دار به جاده و سرسبزی های جنگل خیره ماند!

انگار سنگینی نگاهم برایش طاقت فرسا بود؛ دست بروی انگشتان یخ کرده ام که چنگ چرم صندلی
پشت سرم شده بودند گذاشت و گفت:

نترس عزیزم امروز پسرت رو در آغوش می گیری....

امروز روز تسویه حساب به عزیزم

لبخندی اجباری نثار صورت رنگ پریده اش کردم و نگاهم به جاده ی روبرویم خیره ماند!

ته مانده ی حرفهایش رنگ و بوی اطمینان نداشت و من می دانستم چقدر برای این راه هر دو پر
صلابت بار سفر بسته ایم و افسوس که گاهی اوقات نگفته ها چنان درد آورند که از گفته ها بیشتر بر
قلبت تازیانه می زنند!

به لباسهایمان ردیاب وصل شده بود رادمهر نزدیک محل قرار با عماد تماس گرفت و خواست که
ردیاب ها را فعال کنیم

که توسط آن پلیس براحتی می توانست به این علت که جلب توجه نکند و خیال کیهان بابت تنها
بودنمان راحت باشد از ما فاصله ی دور و مناسبی گرفته؛ اما جایمان را بخوبی ردیابی کرده و خود را
سر فرصت لازم برساند!

و شنودی هم بدست بانو وصل شده بود جهت ضبط حرفهای کیهان و اعتراف گیری که دوباره توسط
بانو صحت و سلامت بودن دستگاهش چک شد!

زیبادخت مظلوم
همه چیز مهیا بود و ما به محلی که توسط کیهان مشخص شده بود رسیدیم...

جایی خلوت و کمی زُعب انگیز!

حصار شده میان درختان سرو و کاج بلند جنگل....

علامتی که کیهان به بانو تاکید کرده بود برای قرار گاهشان نیمکت چوبی فرسوده ای بود که شاید پنجاه متر با رودخانه ی پشت سرمان فاصله نداشت.....

عماد پا بروی ترمز گذاشت و سر چرخاند سمت بانو و آرام گفت:

با نشونه هایی که داده باید همین نیمکت باشه

این دور و اطراف نیمکت دیگه ای اینقدر به رودخونه نزدیک نیست....

بانو سرش را به تایید درست بودن حرفهای عماد تکان داد و گفت: درسته پسرم همینجاست....

خودش تاکید کرده بود که نیمکت سبز رنگی که چوبهای تکیه گاهش هم شکسته باشه

تو راه دقت کردم مابقی نیمکتها اینقدر فرسوده نبودن ..

بانو در حالیکه شالش را مرتب می کرد رو به ما گفت

بهتره پیاده بشیم و بساط رو پهن کنیم

زیبادخت مظلوم

عماد سری تکان داد وفوری پیاده شد و من هم به کمکش رفتم و پس از مدت کوتاهی بساط چای و خوردنی های ظاهریمان بروی حصیر گذاشته شد؛ و خیلی عادی مانند کسانی که ساعتهایی از عمرشان به گردشی کوتاه برای استراحت و تمدد اعصاب می آیند مشغول فیض بردن از هوای پاک جنگل شدیم...

در حالیکه دلهایمان پر پر میزد برای دقایق آینده سعی کردیم آن چای داغ نیم روز را با خاطری آسوده از گلو پایین ببریم ...

ثانیه ها می گذشتند و انتظار ما کشنده تر از هر سلاح مرگباری به جانمان نچیپ میزد که بلاخره صدای تلفن بانو شروع جنگ را نوید داد ...

آرام و خونسرد از جایش بلند شد و تلفنش را برداشت و بطرف کفشهایش رفته و پوشید و چند قدمی از ما دور شد!

سرم پایین بود و به سیبهای گلاب داخل سبد پیک نیکمان چشم دوخته بودم با نگرانی آرام و زیر لب گفتم: عماد حالا چی میشه،؟؟

عماد خونسرد و خیلی واقعی انگار که به گردش آمده باشد پاهایش را بروی حصیر بروی هم گذاشت و سرش را بروی زانوانم گذاشت و به صورت نگرانم خیره شد و در حالیکه با انگشتانش لپم را می کشید

خندان گفت: ته دلشوره های عالم زانوهات مثل یه گهواره ی لذت بخش بهم آرامش میده!
حتی اگه بدترین حالت ممکن تو راه باشه عشقم تو برام سرشار از آرامشی....

زیبادخت مظلوم
دستانم را میان گرمای دستان مهربانش محصور کرد و بطرف صورتش کشید
لبانش را بر پشت دست یخ کرده ام

گذاشت و مانند شیئی گرانبها به قلب گذاشت و ادامه داد.....
نگران نباش تک تک حرفهاشون الان توسط پلیس شنود میشه....
یه حس خوب مدام به دلم نهیب می زنه که همه چیز خوب پیش میره....

سر بلند کردم و به آسمان آبی بالای سرم که از میان درختان سر به فلک کشیده ی سرسبز خودنمایی
می کرد خیره ماندم و آهی غلیظ بیرون فرستادم..

موهایش را از روی پیشانی کنار زدم و غرق در فکر منتظر بازگشت بانو بودم.

ثانیه ای کوتاه نمی دانم شاید دقایقی کوتاه گذشت و ما خوشحال از اینکه بانو در حال کش دادن
مکالمه برای رد یابی دقیق تر جای آن ملعون است که

لحظه ی آرام سرم را چرخاندم که ببینم بانو دقیقا کجا ایستاده که در نهایت تعجب بانو را ندیدم.....

چشمانم گرد شدند و دستانم بروی پیشانی عماد ثابت ماندند!

و او از حرکت متعجب نگاهش را به صورتم دوخت و با ترس بریده بریده نگاهش کردم و و زیر لب
گفتم: عماد بانو نیست!

زیبادخت مظلوم
و اواز جایش با سرعتی برق آسا برخاست و چشمانمان در به در بدنبال بانویی بود که تا همین چند دقیقه پیش کنارمان ایستاده بود ...

انگشتان ترسیده ام چنگ حصیر شدند و نفس در سینه ام حبس شد

لب پایینم را بدنمان بردم و رو به عماد با وحشت ولی آرام تکرار کردم
بانو نیست!!!

و او همچنان چشم به اطراف دوخته بود و با هراسی نفسگیر سرش را سیصد و شصت درجه می چرخاند و بدنبال بانو بود که

صدای پاهایی از سمت رودخانه که انگار بروی برگهای خشک شده ی روی زمین کشیده می شدند، آمد و اما کسی دیده نشد.....

عماد نگران ایستاد و دست به پیشانی برد

هر دو ترسیده به اطراف چشم دوخته بودیم و عماد دیگر طاقتش تمام شد و بطرف کفشهایش رفت و در حالیکه همچنان صدای پاهای مشکوک از سمت رودخانه می آمد و انگار خیال نزدیک شدن نداشت.....

ما را تا مرز جنون ترسانده بود.

عماد خواست سمت صدا برود که وحشت زده بطرفش رفتم و دستانش را نگه داشتم

- نرو عماد جان می ترسم تو رو خدا همین جا کنارم باش....

عماد اخمی بروی ابرو انداخت و مردد رفتن و یا ماندن بود که صدای شکستن شاخه ای بلند از سمت دیگر جنگل که روبروی رودخانه و در جهت کاملاً مخالف صدای پای مشکوک می آمد که منتهی به درختان روبرویمان بود و

عماد دستانم را محکم فشرد و گفت: کفش بپوش هر کجا برم تو هم با من میایی

لبهای لرزانم را کنترل کردم و سرم بعلامت تایید حرفهایش فوری تکان دادم و با استرسی وصف ناپذیر مشغول پوشیدن کفشهایم بودم که ناگهان صداها کاملاً متوقف شدند و من و عماد در حالیکه دستانمان را در هم قفل کرده بودیم و به اطراف نگاه می کردیم و منتظر دیدن صاحب آن صدای پا بودیم که ...

به ناگاه صدای دویدن بروی برگهای خشک از سمت رودخانه آمد و عماد

بی تردید دستم را در دستش محکم کرد و در جهت عکس صدا مرا به سمت درختان کشید و هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که صدای کیهان ما را میانه ی راه متوقف کرد و در جایمان ایستاده چشم به طرف صدا چرخاندیم ...

- کجا تشریف می برید زوج خوشبخت!!!!

عماد دستم را کشید و مرا پشت خودش پنهان کرد و روبروی آن ملعون ایستاد. و هر دو

نگاهمان به آن دوچشم خونبار کیهان که اوضاع آشفته ای داشت و یک دستش از گردن آویزان بود خیره ماند!

یک پایش را به طرز فجیحی بروی زمین طوری که انگار زخم شده باشد و یا اینکه انگار این آدم از روز
ازل فلج بوده

می کشید و سعی داشت آرام آرام نزدیکمان شود.

و لبخندی شیطانی بروی آن صورت مفلوکش نشست و ...

دست بطرف لبه ی کتش برد و در نهایت اسلحه ی کلت کوچکی بیرون کشید و بطرفمان گرفت....

و دستان عماد با دیدن آن سلاح وحشت زده باز شدند و کامل مرا پشت خودش حفظ کرد..

انگستانم با ترس پهلوی عماد را در چنگ گرفتند و نفسهای ترسیده ام با صدایش بریده شدند

پایش را کشید و در چند متریمان ایستاد! و حالا فقط فاصله ی مابینمان شاید به اندازه ی یک یا
چند قدم بلند بود!

پوزخندی زد و اسلحه را سمت پیشانی عماد نشانه رفت و با عصبانیت فریاد زد ...

- خوب خوب زن و شوهر خوشبخت کجا می خواستند تشریف ببرند؟

و ما همچنان سکوت کرده منتظر بودیم که او ...

همان دستش را که اسلحه داشت چند بار بعلامت تهدید تکان داد و رو به چشمان عماد دوباره
فریاد زد....

- از جلوش برو کنار مرتیکه؛ مثلا خودتو پیش مرگش کردی

زییادخت مظلوم
برو کنار که خیلی دیرم شده....

عماد که هنوز ایستاده بود و دستانش را سپر بلایم کرده بود
با خشم بدون اینکه از اسلحه بترسد فریاد کشید
بهتره آروم باشی ما می تونیم با هم صحبت کنیم
فکر نمی کنی با خشونت چیزی درست نمی شه؟!
با اینکارت فقط خودت رو بیشتر تو درد سر می اندازی...

پوزخند و آن نگاه خشمبارش لحظه ای با حرفهای عماد متوقف شد و در نهایت به صدایی بلند تبدیل
گشت و صدای قهقهه اش میان درختان جنگل پیچید و در نهایت قطع شد!

و دوباره خیره ی صورتمان گشت و ادامه داد.....

- که حلش کنیم نه؟؟!!

باشه من امروز جوری حلش می کنم که تا ابد یادت نره؛ دزدیدن زن مردم چه عواقبی داره؟؟؟

اون زن که پشت سرت پناه دادی یه روزی محرم و همسرم بحساب می اومد

تو.....

توعه بی پدر و مادر

زیبادخت مظلوم
سالها پیش مثل دزدها وارد خونه ام شدی و درب اتاق خوابم رو بدون اجازه شکستی و با زن و بچه
ام فرار کردی بعد حالا از گفتگوی مسالمت آمیز حرف
می زنی؟؟؟

عماد بدون واهمه میان ادامه حرفش پرید و فکر کنم می خواست با اینکارش وقت بخرد تا پلیسها
سر برسند

- من اون روز فقط یه زن بی پناه رو که داشت زیر دست و پای یه نانجیب زجر و شکنجه می شد؛
نجات دادم.....

فکر کنم یادت رفته که کمر بند بدست می خواستی به قول خودت به زنت و محرمات حمله کنی و اگه
سر نرسیده بودم به حتم زیبا تا الان مرده بود!

خشمبار با پاهای لنگ و زخمی اش قدمی بلند تر بطرفمان برداشت و حالا آنقدر نزدیکمان بود که
خون فوران کرده میان سپیدی چشمان نامردش را بخوبی می دیدم...

دستانش را بعلافت عقب رفتن عماد از جلوی راهم چند بار پشت هم و اینبار اعتراض آمیز تر؛ تکان
داد و فریادش فضای جنگل را احاطه کرد!

- مرتیکه با تو نیستم مگه از جلوی زیبا برو کنار.....

من نه چیزی برای از دست دادن دارم و نه این آخر راهی وقتی برای تلف کردن!

زیبادخت مظلوم

تا ده می‌شمارم اگه از جلوش رفتی کنار که هیچ وگرنه اول یه گلوله تو پیشونی تو و بعدش تو سر عشقت خالی می‌کنم که بفهمی با کسی شوخی ندارم...

عماد پریشان و مردد دستانش را بالا گرفت و در مانده میان فریادهای شمارش کیهان گفت: نه صبر کن!

تو رو خدا یکم به خودت مسلط باش

باشه باشه هر چی تو بگی من میرم کنار ولی اول بگو با بانو چکار کردی چه بلایی بر سرش آوردی

کیهان در حالیکه تا پنج شمرده بود بناگاه با حرف عماد مکثی کرد و پس از آن با قهقهه ای سرکش ادامه ی حرفش را گفت:

راحتش کردم فهمیدی من امروز اومدم تا قبل از مرگم انتقامم رو خیلی سخت و جدی بگیرم

حالا تو بگو اول دوست داری عشقت جلو چشمهات بمیره بعد ناکارت کنم یا اینکه اول خودتو بکشم بعد اون زنیکه ی خیانتکار رو

هووووم؟؟

عماد دستانش را سپر بلایم کرد و فریاد زد؛ بزن.....

اما بدون با کشتن ما هیچ وقت عذاب وجدانی که داره مثل خوره روح و جسمت رو از درون نابود میکنه از بین نمیره؛ که هیچ

بلکه با اینکارت فقط یه درد و گناه ناموم به کوهی از بدیهات اضافه میشه

سر بزیر داشتم؛ ذکرکلمات مقدس خداوند در آخرین لحظات زندگی زیر لب برای آرامش

زییادخت مظلوم

من و عمادم که براحتی به پایان خطر رسیده بودیم، تمام کاری بود که از دستم بر می آمد....

که ناگاه صدایش باعث شد سر بلند کنم و درد ناک به شمارش پایانی اعدادش گوش دهم که آرام آرام به عدد ده نزدیک میشد و با گفتنش جان عمادم را می گرفت و بعدش.....

صدای شلیک گلوله که طنین انداز فضای جنگل شد و پرنندگان از شاخه هایش پر کشیدند سمت آسمان ...

تمام شد....

تمام زندگی ام براحتی در همین چند کلمه خلاصه گشت....

تمام شد برایم....

خدایا می ترسم چشم باز کنم؛ کاش تیر بعدی چنان بر پیشانی ام بنشیند که دیگر حتی تصورش را نکنم که شلیک اسلحه کجای بدن عزیزم را نشانه رفته....

اینطور مردن به حتم برایم راحت تر خواهد بود!

همچنان چشمان ترسیده ام را باز نکرده بودم و آماده ی شلیک بعدی بطرف خودم بودم که

که با حرکت سریع دستان عماد چرخیدم بداخل آغوشش و صورتم را میان دستانش نگه داشت تا چیزی نبینم!

لای چشمان ترسیده ام را کمی گشودم و با دیدن سلامت عماد که مرا در خودش پنهان کرده بود نفس راحتی کشیدم و گوشم را بروی قلب پر تپشش گذاشتم و خدا را شکر گفتم بخاطر سالم بودنش...

زییادخت مظلوم
نگاهم بطرف کیهان چرخید..... و در نهایت تعجب....

بانو فرشته ی نجاتمان را در چند متری کیهان اسلحه بدست دیدم و متوجه شدم که شلیک آن گلوله
بدست خودش برای هشدار دادن به کیهان بوده....

کیهان وحشت زده چند قدم به عقب رفته بود و گاهی نگاهش بروی ما و گاه بطرف همسرش می
چرخید

فریاد زد...

- برو بانو.....

مگه نگفتم مدارک و بچه مال تو؛ بردار و برو...

دیگه چی می خوایی نباید بزنی زیر قولت..

ما با هم توافق کردیم

بانو عصبی نگاهی نفرت انگیز برویش پاشید و در حالیکه سعی می کرد قدم به قدم نزدیکمان شود
خشمگین گفت: برم؟؟؟

معامله ای در کار نیست هیولا

معامله ی اصلی من با توعه؛ نه اون شرکت و مال و منالی که یه عمر برایش جون کندم و زحمت
کشیدم.....

جوونی و لحظات با ارزش عمرم رو به پاش ریختم هیچ وقت بدردم نخورد که نخورد....

زیبادخت مظلوم

معامله ی من با توعه بی غیرته؛ تویی که به دختر بچه ی یتیم و بی پناهی که سن و سال دختری رو داشت و به

خونه ات پناه آورده بود، رحم نکردی و یه عمر دستهای کثیفت قصد آزار و اذیتش رو داشتن.....
و در نهایت بهش ... کردی و از روزی که حقیقت ماجرا رو فهمیدم هر وقت تصور کار کثیفت بذهنم می اومد؛ این قلبم برای زیبادخت آتیش می گرفت و می سوخت!

حسابرسی من با تو تازه شروع شده

تویی که همه عمرم با پول و مالم خوش گذرونی کردی.....

ریختی و پاشیدی و هزار بار بهم خیانت کردی و بخاطر آبرو داری و ترس از حرف مردم خون دل خوردم و صدام در نیومد!

کیهان تو کثیف ترین موجود روی زمینی...

حرفهای بانو که با لرزش و بغض صدایش مخلوط شده بود پایان یافت و...

دل ما را هم سوزاند!

کیهان حیوان صفت پس از پایان گرفتن حرفهای همسرش عصبی اسلحه را بطرف ما نشانه رفت و در مانده رو به بانو تهدید وار فریاد زد اسلحه تو بنداز وگرنه هر دو شون رو می کشم

بانو بدون ترس چند قدمی بیشتر به ما نزدیک شد و کیهان ترسیده با چشمان از حدقه بیرون آمده دوباره فریادش برخاست....

زیبادخت مظلوم

- بانو بچه رو بردار و از اینجا برو تا پشیمون نشدم.....

من وقت زیادی برای تلف کردن ندارم..و در همان حین...

مدام اسلحه اش را بین ما بگردش در می آورد!

بانو سرش را بعلامت تاسف تکان داد و تلخندی دردناک بروی لبانش نقش بست و حقارت آمیز همسرش را نگریست و گفت: چقدر حقیر شدی کیهان الوند..... و چه اندازه حقیر بودم که سالیان سال تحمّلت کردم.....

این دلم....

این دل لگد مال شده توسط توعه نامرد هزار بار شکست و دم نزد؛ عقمم گفت: بانو خوار و ذلیل نباش رها کن این زندگی جهنمی رو

خودتو رها کن از بند این اسارت!

اما باز این دل، دله بی سرانجام یه جایی تو سر در گمی ها چنان چنگ بدر و دیوار صبر و استقامتم ...

می زد که شاید بیشتر بایستم، که غرور زنیّت و احساساتم تنها

سرمایه ام رو میون دوست و دشمن نبازم!

زندگی سرد و بی روحی که با دستهای غارتگرت بنا شد هیچ برام نداشت جز حسرت و آه

بارها جلوی چشمهام بهم خیانت کردی

زیبادخت مظلوم
تو خونه و زندگیم با ثروتم جولان دادی و شدی بار روی دوشم.....

کیهان الوند خدا نابودت کنه که این تن بیمار سالهاست از درد خیانتهاست مرده.....

حالا از چی می ترسونیم؟!

این منم که امروز حکم می کنم

حکم می کنم و تو باید اطاعت کنی ...

حکم می کنم و تو.....

و صدای شلیک بعدی گلوله ای دیگر

ادامه ی داستان پر غصه ی بانو را ناتمام گذاشت!

همزمان سرمان چرخید سمت جاده ی باریک میان درختان که اتومبیل عماد هم آنجا پارک شده
بود.....

سرگرد و رادمهر سراسیمه به سمتمان

می دویدند و سرگرد در حالیکه سر اسلحه اش را بطرف کیهان نشانه رفته بود فریاد زد.....

- کیهان الوند اسلحه رو بنداز پایین؛ دور تا دور این محوطه محاصره شده....

راه فراری نداری!!

و آن ملعون با چهره ای سرخ شده،

زییادخت مظلوم
نامید چشمانش را نفرت بار بروی بانو دوخت و با غضب در حالیکه لبانش
می لرزیدند فریادزد..

- خرابش کردی

همه چیز رو خراب کردی....

اگه فکر کردی با مزخرفات من دست از انتقام می کشم کور خوندی...

و بدون هیچ حرف اضافه ای سر اسلحه را اینبار قاطع سمت عمادی که بی محابا روبرویم سپر شده
بود نشانه رفت

ته راه گاهی اوقات تلخ است؛ گاهی وقتها آنقدر شهامت در وجودت بیداد

می کند که نمی خواهی کمبیاوری

قد علم می کنی....

فریاد می زنی....

دستانت قدرتی ماورایی می گیرند!

از هیچ دست تجاوز گری نمی ترسی....

طوری تن بیمار و بی جانت قوت

می گیرند که در نهایت حتی درک این شدت از اراده برای خودت هم جای سوال پیدا می کند

گاه چه قوی می شود دستانی که زمانی

زیبادخت مظلوم
می لرزیدند و پاهایی که تاب ایستادن نداشتند!

امروز اگر کسی برای تمام کردن این ترس و وحشت پا به کار زار نهاده بود من بودم و بس!
بدون هیچ مکتی و ترس از آن حیوان چنان چنگ بر پشت پیراهن عماد زدم و از جلوی راهم کنار
کشیدم و همزمان پرت شدن عماد بروی برگهای خزان شده ی جنگل.....

شلیک سه گلوله تمام فضای جنگل را احاطه کرد و....

سرد است جایم!!!

مانند دوران کودکی هایم که همراه سپهر و زمرد پا بدرون رودخانه

می گذاشتیم.....

سرد ویخ مانند زمهریر.....

فریاد می زنم....

- سپهر دستم رو بگیر داداشی...

میان رودخانه ایستاده.....

پاچه های شلوارش را تا زده و بازی کنان میان آب رودخانه بطرف من و زمرد مشت مشت آب پرتاب
می کند....

همیشه بازیگوش بودی برادر نازنینم!

زیبادخت مظلوم
همیشه از گرما هراس داشتی و به
سرمای آب دل می سپردی؛ آرام جانم

مادر لب رودخانه ایستاده و مثل همیشه نگران به ما نگاه می کند!
و صدای مهربانش می آید بچه ها خودتون رو خیس نکنید بیایید بیرون سرما می خوریدها!!!
دست بروی گونه ی سرخ و سپیدش
می کوبد و نگران جگر گوشه هایش است..
دستان کوچک زمرد را در دست محکم می کنم و در حالیکه به سختی تعادل را بروی سنگهای کف
رودخانه ی لیز حفظ می کنم باز هم صدایش می زنم

سپهر داداشی بیا بریم بیرون

و او بار دیگر مشتی آب بروی تنم
می پاشید و سرمایش لرزه بر جانم
می اندازد!

او می خندد و من مانند همیشه نگران سلامتی اش هستم.....

امروز میان رودخانه ای عمیق
نه تنها پاها بلکه تمام تنم یخ بسته.....
گاهی اوقات یخ زدگی هم خوب است!

زیبادخت مظلوم
می دانی که بعد از این سرما زدگی به دیدار عزیزانت می روی....
آنها سالهاست تن نازنینشان یخ زده...

فصل پایانی

راوی رادمهر.....

پرده های عمارت کشیده شدند و نور پشت پنجره مانند غارتگران بروی صورتم هجوم آورد!
تن خسته و استخوانهای دردناکم را بروی کاناپه تکانی دادم و نگاهم بروی ساعت خیره ماند...
ساعت نه صبح بود.....

و به اطراف سری چرخاندم.....

بدری مشغول کشیدن پرده ها بود و پنجره ی پشت سرم را نیمه باز گذاشت و صورتش چرخید بروی
صورتم که دقیق شد؛ لبخندی کمرنگ زد و در جایم نشست و سلام گفتم.....
مهربان لبخندی در پاسخ سلامم بروی لبانش نشست و با آن صدای خونگرم و همیشگی اش در
حالیکه به سمت مابقی پنجره ها می رفت گفت: سلام عزیز دلم ببخشید که بیدارت کردم.....

چرا اینجا خوابیده بودی؟

می دونی مادر، باید خونه رو آماده کنم تا چند ساعت دیگه سرو کله ی مهمونا پیدا میشه....

زیبادخت مظلوم
یا برو تو اتاقت استراحت کن یا یه آبی به صورتت بزن میز صبحونه آماده است...

سرشانه های درد ناکم در اثر بد خوابیدن را مالشی دادم و گفتم: اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.....

بدری نگاهی پر عطوفت نثارم کرد و آرام بروی سرشانه ام زد و گفت: مردی که زنش نباشه همینه
دیگه مادر.....

پاشو برو به جای کش و قوس دادن خودت به دوش آبگرم بگیر تا درد استخونهای کم بشه مادر....

بعدش هم بیا یه گل گاو زبون با نبات بهت بدم تا اعصابت سر جاش بیاد

با نگاهم تشکر کردم و چند بار روی سرشانه ام زد و بدنبال مابقی کارهایش رفت..

نگاهم بروی درب بود

بغضی درد ناک بروی گلوی بی نوای رادمهر بی نوا چنبره زد....

رادمهر بی نوا!?!!!!

آخ رادمهر بی نوا.....

دستانم بروی سینه چنگ شد و چیزی شبیه نیزه در تنم فرو رفت!

چقدر تنهایم!!!

چقدر میان بودنهایم.....

زییادخت مظلوم
گاه اشکها هم نمی توانند دردها را تسلی بخشند؛ گاه نمی توانم نفس کشیدن بعد از مرگ آرزوها معنا
کنم!!!

بدوم؟؟؟

بمانم؟؟؟؟

بر سر بکوبم؟؟؟

چشمانم از شدت خشم جمع شوند و بر حقیقتها پرده ی بکشند
هیچ و هیچ کدام نمی توانند آرام کنند این منه تنها شده را!!!

از جا برخاستم و به سمت حمام با قدمهایی بی جان رفته و هر قدم که برمی داشتم انگار درب و
دیوارهای خانه بطرفم می آمدند و قصد تنگ کردن این سینه نا آرام را داشتند...

بخار و داغی آبگرم بروی صورت و پیشانی ام که دوید؛ چشم بسته سر به سرامیک سرد حمام تکیه
دادم

واعصاب پر ریشه و ناآرامم مانند داروی بیهوشی بی حس و سر کرد....

اینجا بهترین جا برای گریه بود!

اینجا تنها جایی بود که وقتی اشک می ریختم

اطرافیانم به قصد دلداری ام جلو

نمی آمدند و با چشمان معترضشان دستورم نمی کردند که....

زیبادخت مظلوم
" رادمهر آروم باش

رادمهر تو پناه و تکیه گاه عزیزاننتی

باید صبور باشی ...

باید

و باید

و باید !!!

سر بروی سرامیک کوبیدم و باید ها مانند پتکی بر سرم دوران گرفت!!

دانه های اشک با جریان آب داغ روی صورتم مخلوط شدند و چشمان داغدارم

چنان بی محابا می باریدند که انگارپایان بازیست و وقت مبارزه ی بی امان من با سر نوشت شروع شده...

دقایقی طولانی در گیر افکار پریشانم و فرو ریختن اشکها بودم که صدای تق تق درب حمام از رویا بیرون کشیدم..

- داداشی

داداش رادمهر تو حمومی؟؟؟

تکیه از دیوار گرفته و صدای خش گرفته ام را صاف کردم.

- آره عزیزم الان میام بیرون....

دوباره صدایش آمد ..

من و بابا داریم صبحونه می خوریم.. مامان عادلہ گفت بیام صدات کنم با ما صبحونه بخوری...

دست بروی چشمان تبارم کشیدم و پاسخش را دادم....

تو برو کاویان جون منم میام تا چند دقیقه دیگه...

گله مند دوباره صدای پاهای کوبیده

شده اش بروی زمین را شنیدم...

داداش این خرگوش خان تپلی از صبح رفته تو باغ نمی تونم پیداش کنم بیا برام پیداش کن...

اگه بگیرمش گوشه‌اشو با لاک آجی دیبا رنگ می کنم حالا می بینی !!!

زییادخت مظلوم
نفس پر بغضم را بیرون فرستادم و گفتم کاویان عزیزم من که نمی تونم تو حموم برات پیداش کنم، تو
برو پایین صبحونه تو کامل بخور.....

الان اومدم تموم باغ رو برات می گردم قربونت بشم ..
با صدای قشنگش جوابم را داد و چشمی گفت و رفت...

می دانستم دیر کنم مانند این چند وقته که روح و روان حساس و شکننده اش بی تاب شده بود و
بخاطر هر چیز ساعتها لج می گرفت و گریه های
پر تشنجش تمامی نداشت؛ لجبازی را آغاز کرده و بهانه ی مادر را که می گرفت به کسی امان نمی داد
و ...

در آن صورت دیگر هیچ کس حتی عاقله که عمر و جانش بود
نمی توانست آرامش کند!

فوری دوش گرفته و از حمام خارج شدم داخل رختکن

تن پوشم را بر تن کرده و مشغول خشک کردن موهایم بودم که صدای پاهای بچه گانه اش فهماندم
که هنوز در اتاق به انتظارم نشسته.....

بطرف اتاق براه افتادم

درست حدس زدم لب تخت نشسته بود و سر بزیر پاهای کوچکش را آرام ولی به ضرب و بی حوصله
بر زمین می کوفت!

زییادخت مظلوم
تا نگاهش بر من افتاد لبخندی بروی لبانش نقش بست و از جا برخاست و بطرفم دوید و پاهایم را با
دستان کوچکش در آغوش کشید!
آرام موهایش را نوازش کردم و گفتم
کاویان جان نگفتم مگه برو پایین الان میام....

حرف گوش نمی کنی قربونت بشم!
جوابم را نداد و بجایش لجبازانه یک پایش را بر زمین زد و بهانه جویانه نالید....

فرصت ندادم شروع کند ...

دستانم را بدور کمرش حلقه زدم و از جا بلندش کردم و در آغوشم جا گرفت

نگاهی به صورت آماده به گریه اش کردم و گفتم: ببین من صورت و موهام خیسه عزیزم
الان لباس فرم خوشگل مدرسه ات خیس میشه فدات بشم!

لبانش را با زبان تر کرد و اخمی بروی آن ابروهای کودکانه اش نشست و گفت: خیس باشی که باشی؛
من از اتاقت بیرون
نمی رم!

صورتش را محکم تر بروی گونه ی خیسم نگه داشت و بدقلق تر از چند دقیقه پیش ادامه داد..

با اون آقا بد اخلاقه هم که با ماشین مامان بانو می ره خرید هم به مدرسه نمی رم!

خودت باید منو ببری.....

بابا عماد گفته امروز چهارشنبه است هزار تا کار داره.....

بهم گفت فردا که تعطیل شدیم منو

می بره پارک

امروز با من میایی مدرسه زودی برگردیم بعدش منو ببری سینما هفت بُعدی.....

تازه دندونم هم درد می کنه!

دهان کوچکش را باز کرد تا دندان خیالی که اصلا درد نمی کرد را نشانم بدهد....

صورت گرد و تپش را بوسیدم و گفتم می برمت خودم می برمت هر جا که بگی می برم، فدای اون دندونت بشم!

انگشت بروی صورتم کشید و با غصه به همان نقطه خیره شد و با بغض گفت:

تازه شم؛ خانم معلم همش تو کلاس دعوام می کنه اصلا که دوستش ندارم!

بطرف تخت رفتم و آرام بروی تخت نشاندمش و گفتم: خانم معلم همیشه میگه کاویان رو دوست دارم

تو فکر می کنی که دوستت نداره عزیزم و بطرف گیتارم رفته و آن را برداشتم و بروی پاهایش گذاشتم و گفتم

حالا تا داداشی لباس بپوشه اون درسی رو که دیروز یادت دادم برام بزن بینم تمرین کردی یانه؟؟؟

نگاهم کرد و با ذوق گفت: بعدش برام خرگوش خان رو پیدا می کنی؟

با لبخند برایش سر تکان دادم و آن چشمان زیبادخت گونه اش

زیبادخت مظلوم

را که هر وقت برویم دقیق می کرد و آتش به جانم می انداخت با شادی دقیق صورتم کرد و چشمی
گفت و انگشتان کوچکش برای این دل نا آرام زدند و همانطور که با اتاق لباسم می رفتم تا آماده
شوم

چشمانم بی اختیار بر داغ این دل داغدار باریدند!

نفهمیدم او زد و انگار انگشتانش زخم می زند بر دلم!

فوری لباس پوشیدم، موهایم هنوز خیس بودند و اگر معطل می کردم

کاویان امروز هم چیزی از درس و مدرسه نمی فهمید..

ساعت نزدیک ده صبح بود و او هنوز به مدرسه نرفته بود....

چند ماهی می شد که کاویان بمدرسه می رفت، معلم و مدیر با دانستن شرایط خاصش؛ هوایش را

داشتند، بدلیل ناآرامی های روحی بدی که داشت مدام با همکلاسی هایش

در گیر می شد با دوستانش بد خلقی می کرد؛ بیشتر روزها مدیر تماس

می گرفت و به عماد یا من اطلاع می داد که بیاییم به مدرسه برای بردنش!

تکالیفش را انجام نمی داد و لجبازی ها و درخواستهای نابجایش عماد بی نوای بدتر از من بی

حوصله را خسته و عصبی تر می کرد!

هنوز مشغول نواختن قطعه ای بود که دیروز با صبر حوصله یادش داده بودم

زیبادخت مظلوم

با دیدنم که حاضر و آماده روبرویش ظاهر شدم خوشحال گیتار را بروی تخت نهاد و بطرفم آمد و روبرویم ایستاد و با شوق گفت: خوب بریم!!!

در آغوشش کشیدم و کیفش را از روی تخت برداشتم و بدستش دادم آن را محکم در بغل فشرد و با هم راهی پذیرایی شدیم ...

میز بزرگ صبحانه جز دیبا و عماد و عادلۀ همراهانی دیگر نداشت!

پایین پله ها کاویان را بروی زمین گذاشتم

و دست در دست هم بطرف میز صبحانه براه افتادیم...

دیبا و عماد مشغول صحبت کردن بودند و با دیدن کاویان عادلۀ اشاره ای به آنها کرد که موضوع بحث را عوض کنند ..

کاویان دوید سمت عادلۀ و بروی پاهایش نشست و عادلۀ مانند همیشه بوسه بارانش کرد و درد بلایش را به جان زد و کاویان با ذوق گفت: مامان عادلۀ امروز داداشی می خواد منو ببره گردش تو هم میایی؟؟

عادلۀ سر کاویان را در میان آغوشش فشرد و گفت: فدات بشم من مادرا!

امروز بدری جون دست تنهاست

مهمون هم داریم

تو با داداشی برو، غروب که اومدی با هم تو باغ برای خرگوش خان اون لونه ای که دوست داشتی رو درست

زیبادخت مظلوم

می کنیم...

تازه بابا عماد هم دیروز برای خرگوش خان یه عالمه چوب خوشگل خریده که براش لونه درست کنیم....

نگاه ذوق زده ی کاویان چرخید سمت عماد که حواسش جای دیگری بود!

دستش را بروی لبه ی آستین کت عماد که بروی میز تکیه داده بود گذاشت و تقریباً فریاد زد آره بابایی؟؟؟

و دستش را چندین بار تکان داد که نگاهش کند؛ فنجان قهوه برگشت بروی میز و پیراهن عماد...

عماد وحشت زده از جا برخاست و

بی نوا در حالیکه پاهایش از قهوه ی داغی که بدری تازه برایش ریخته بود می سوختند نگاهی شماتت بار بروی صورت کاویان انداخت و عصبی اخمهایش در هم رفتند و فریاد کشید

چته بچه!

همش دست و پا می زنی؟؟؟!!

کاویان چشمان درشتش را بغض کرده بست و صورتش را میان دستان لرزان عادل پنهان کرد و انگار منتظر بهانه ای کوچک بود و صدای

گریه و بی تابی اش سقف خانه را لرزاند!

عماد در مانده نگاهی به کاویان انداخت و عاده اخی به صورت برادر انداخت و آرام میان همه ی گریه ی کاویان گفت: میدونی شرایطش رو؛ خوب یکم خوددار باش داداش!

عماد دستی بروی چشمان همیشه سرخش کشید و بطرف کاویان رفت

و معمولا در این جور مواقع تنها چیزی که کاویان عصبی را آرام می کرد آغوش امن خود عماد بود که ماهها هم برای پسرش پدری کرده بود و هم مادری!!!

کاویان را در بغل گرفته و با خود بطرف حیاط برد.

و کاویان هم که تمام مدت شبانه روز انگار به آغوش عماد معتاد باشد؛ از دست فریاد پدر، گله مند به آغوش خودش پناه برد!

امروز هم دیگر برای مدرسه رفتن این طفل ناآرام دیر شده بود!

سر چرخاند سمت من و گفت: رادمهر جان تلفنم روی میزه؛ برای رامین زنگ بزن و بگو که امروز تنها بره هتل؛

نمی تونم کاویان رو تنها بگذارم و معنا دار نزدیک گوش کاویان بلند برای اینکه آرام شود؛ گفت:

می خوام با پسرم بریم حیاط برای خرگوش خان لونه درست کنیم.

زییادخت مظلوم
کاویان با شنیدن حرف اینکه پدر امروز کنارش است کمی آرام گرفت و برای اینکه حرفش را به
کرسی بنشانند

میان حق حق گریه هایش؛ گردن پدر را در بغل گرفت و عماد در حالیکه پشتش را نوازش می کرد و
بطرف حیاط

می رفت گفت: گریه نکن عزیز دلم بین لباس و شلوار بابایی رو چکار کردی؟

اگه قول بدی گریه نکنی برای اون خرگوش خان تپلت یه لونه ی خوشگل درست می کنم!

کاویان معصومانه سر از روی سرشانه ی پدر بلند کرد و با پشت دست بروی صورت ماهش کشید و
ناباورانه میان گریه گفت: آخه بابایی خرگوش خان اونقدر هویج خورده که خیلی چاق شده لونه قبلیه
براش کوچیک شده خب!!!

عماد در حالیکه نوازشش می کرد و با قدمهایی آرام به سمت درب خروجی

می رفت

در گوش پسرکش زمزمه وار چیزی

گفت که آرام باشد و به تنها چیزی که اهمیت نداد لباس رنگین شده اش توسط قهوه بود

سکوتی سنگین بر سر میز صبحانه حکم فرما شد!

بدری لیوانی گل گاو زبان روبرویم نهاد و دست بروی سرشانه ام گذاشت و گفت

بخور عزیز دلم

زیبادخت مظلوم
بخور که امروز خیلی بهش نیاز داری ..

نگاهی سرشار از تشکر و قدردانی به پاس سالها زحمتی که برایمان کشیده بود بروی صورتش
انداختم و مادرانه دستی بروی موهایم کشیدم و دستمال بدست بدنبال کارش رفت و مشغول تمیز
کردن قهوه ی ریخته شده بروی میز شد

لیوان را نزدیک لبهایم کردم عطر و بخار دلچسب گل گاو زبان روحم را آرامش داد، کمی از آن را
چشیدم

مانند همیشه کار بدری بی نظیر بود!

دییای در حالیکه با تکه نان در دستش بازی می کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود
بحرف آمد!

- امروز بدیدن بابا میری؟؟؟

عادل که مشغول کمک کردن به بدری در جمع کردن میز بود آرام گفت: دخترم برادرت رو تو دوراهی
قرار نده اون ناچاره!!

لب پایینم را با استرس بدنجان گرفتم

زییادخت مظلوم
- چه کنم تو بگو؟؟؟

دیبا با نفرت تکه نان را بروی میز پرتاب کرد و نگاه غضب ناکش را بروی صورتتم دوخت و پاسخم را داد....

همین که کاری انجام ندی جواب چه کنم هایی هست که تو این چند وقته مدام بزبون میاری...

رادمهر به خودت بیا اون حیوون ارزش دلسوزی رو نداره فکر کنم یادت رفته تموم بدبختی هامون زیر سر اون به اصطلاح پدره....

از جا بلند شدم و بروی میز زدم....

- پس ما هم مثل اون رفتار کنیم

بی تفاوت باشیم یه موجود نفرت انگیز مثل خودش هووووم؟؟؟

دیبا از جایش برخاست و با قدمهایی تند خودش را نزدیکم کرد و بازوهایم را نگه داشت و اینبار تقریباً فریادزنان جوابم رادادا!

آره

باید بی تفاوت باشیم

تو هر قدر هم بخوایی نقش یک پسر خوب و وظیفه شناس رو برای پدرت بازی کنی اما ته اون قلب داغدارت یه دردی وجود داره که از دست کارهای بابا به مرور تبدیل یه عقده شده

می فهمی؟؟؟

سر بزیر انداختم و پاسخش رادادم

- به هر حال اون الان تو شرایط بدی قرار داره و من نه بعنوان اینکه پدرم هست بلکه شخصی که نیاز به کمک داره باید به وظیفه ی انسانیم عمل کنم

لیوان گل گاو زبانم را به آرامی سر کشیدم و نگاه پر غضب دیبا همچنان کارهایم را دنبال می کرد و چشمانش فریاد می زدند که.... " رادمهر نرو"

دستم بروی گونه اش رفت و سرم را خم کرده و صورت ماه خواهر را بوسیدم و سرش را بروی سینه گذاشتم و موهایش را نوازش کردم.....

- دیبا جان فدای اون اخم کردنت بشم

نگذار عذاب وجدان بگیرم

امروز روز آخره؛ بهت قول میدم بعدش که کارهای ترخیصش انجام شد دیگه پی ادامه ی روال زندگی کردنش رو نگیرم ...

اما بهم مهلت بده تا آخرین وظایفم رو بدرستی انجام بدم.....

بعدش دیگه اون می دونه و خدا و عذابی که تا ابد در انتظارشه...

دیبا سرش را از میان آغوشم جدا کرد

اشکهایش را با دستانم پاک کردم و به چشمان هم خیره ماندیم....

- زود برمی گردم

زیبادخت مظلوم
امروز عمارت خیلی شلوغ میشه

یادت باشه یه وقت منو عماد نبودیم هوای کاویان رو داشته باشی!!

سرش را به تایید حرفهایم تکان داد و نگاهی پر عطوفت به عادل و بدری که کنارش ایستاده بودند و
با نگاهشان بدرقه ام می کردند انداختم

و چشم بر هم گذاشتم و عادل اشکهایش را با گوشه ی روسری گرفت و گفت: برو خدا پشت و
پناهت پسرم....

بعد از خدا حافظی راهی بیمارستان شدم....

نزدیک ظهر عمل جراحی سختی در انتظار کیهان الوند بود

نمی دانم چرا امروز هم آسمان می غرید و پایم بروی پدال گاز یاری نمی کرد و سرسختانه می
خواست مقاومت بخرج دهد برای نرفتن!

مبارزه می کنم با تمام نبایدهای ذهنم

می دانم که حق با آنهاست

اما ناگزیرم از رفتن!

راهروی بیمارستان تنها محلی ایست که می توان به کرده ها و ناکرده ها خوب فکر کرد!

زییادخت مظلوم
ساعت یازده ظهر کیهان الوند را که دیگر تا ابد نمی توانستم نام و لقب بارزش پدر را برایش استفاده
کنم؛ برده بودند برای آخرین عمل جراحی و پس از آن زنده ماندن و یا اینکه نماندنش دست خدا
بود و بس!

و دیگر برای هیچ کسی از اطرافیانم هم فرقی نمی کرد که آیا این موجود منفور قرار است فردایی
دیگر نفس بکشد یا نه ???

نمی دانم چقدر در راهروی انتظار سر بر دیوار سرد نهاده غرق در گذشته و افکارم بودم که دکتر بهمراه
سر پرستار از اتاق جراحی خارج شدند!

از جا برخاستم و با عجله بطرفشان قدم تند کردم ..

- ببخشید جناب دکتر عمل چطور بود؟

به ایستگاه پذیرش رسید و در حالیکه چیزی بروی کاغذ معاینه می نوشت و نگاهش دقیق چیزهایی
بود که

می نوشت جوابم را داد

- فعلا نمی تونم نظر قطعی بدم جناب الوند

اما این رو می تونم با اطمینان بهتون بگم که آیین آخرین تلاش ما بود و نتیجه هر چیزی باشه

شما ناچارید با موضوع کنار بیایید

سر بزیر در فکر بودم که حرفش را ادامه داد...

- لطف کنید به مامورای جناب سرگردتون هم بگید که این بیمار نه پای فرار کردن داره و نه قدرت و اراده ی تصمیم برای فرار....

و با خودکارش به مامور بی نوایی که بروی صندلی نشسته بود و چرت می زد اشاره کرد و گفت: به خود سرگرد هم گفتم که نیازی نیست کسی مواظب مجرم باشه اما مثل اینکه ایشون هنوزم شدت فاجعه رو درک نکردند؛ شاید هم انتظار کار خارق العاده و عجیبی از بیمار دارند!

ببخشید که رک صحبت می کنم ولی حتی اگه این جراحی آخر هم از نظر علم پزشکی موفقیت آمیز بوده باشه ولی شرایط برای پدرتون در همون حالتی بود که قبلا توضیح داده بودم...

پدرتون تا زمانیکه نفس می کشن دیگه درک و شعور درستی از اتفاقات پیرامون خودشون ندارن و حتی متوجه این هم نمی شن که کجای این دنیای بزرگ هستن و تنهاچیزی که قدرت و اراده اش بدست ایشون انجام میشه؛ باز و بسته کردن پلکهای چشمشون هست و بس!

نگاهم بروی لبان دکتر بود و افکارم جای دیگری

چه سرنوشت بازیها دارد با این دل نابسامان

شاید روزگاری حتی نمی توانستم تصور این سرنوشت رقت بار را برای خانواده ام داشته باشم

آهی به پایان کلمات دکتر اضافه کردم و او که کاملا خسته و بی اعصاب بنظر می رسید دست در جیب کرد و در حالیکه نگاهش را از من گرفته بود ادامه داد

من رو ببخشید که خیلی شفاف شرایط پدرتون رو توضیح دادم!

در اصل بدترین و درد ناک ترین قسمت کار ما پزشکا تو اتاق عمل صورت

نمی گیره بلکه توضیح دادن وضعیت هر بیمار برای عزیزانش؛ بدترین قسمت ماجرا بحساب میاد!

زییادخت مظلوم

دادن خبر بد سخت ترین کار دنیاست که متاسفانه ما پزشکها هر روز باهاش دست و پنج نرم می کنیم....

بازویم را بعلامت همدردی فشرد و بدون حرف اضافه ای راهش را سمت اتاقش کج کرد!

من ماندم و راهروی تنگ و باریک انتظار و هزاران افکار پیچیده درهم و چشمان داغدار!

ساعت نزدیک سه بعداظهر بود که بلاخره بعد از تماس با سرگرد و گفتن توضیحات دکتر در مورد مرخص کردن مامور بی نوای پشت درب اتاق پدر

ریختن آب پاکی بروی دستان سرگردی که منتظر بود پدر را سالم به پای میز محاکمه بکشاند، راهی عمارت شدم!

گاهی اوقات خداوند بدون میز و دفتر دستک طوری خودش محاکمه می کند که مخلوقش از آن قدرت لایتناهی حیران می ماند!

پدر برای همیشه پای میز محاکمه ی پروردگار محکوم به زنده ماندن نباتی شد!

نزدیک درب عمارت بودم که با دیدن اتومبیلهای اشرافی پارک شده ی اقوام و فامیل نزدیک بانو که از شمال آمده بودند لحظه ای مردد و در فکر ماندم بر سر دوراهی رفتن و یا نرفتن!

زیبادخت مظلوم
آنقدر افکار آشفته و در همی داشتم که حوصله ی توضیح دادن و دلسوزی های مزخرف افراد افاده
ای فامیل بانو دیگر واقعا در توانم نبود!

سر بروی فرمان اتومبیل نهادم و چشمان داغدارم بسته شدند!
انگار خدا دلش برایم سوخت در همان لحظه تلفنم بصدا در آمد!

با دیدن نامش آرامشی بس عجیب پیچید در جانم ...

فوری پاسخش را دادم

جانم آراسته جان

- صدای گرم و دلنشینش که همه دنیایم بود پیچید در روح و روانم....

- رادمهر جان کجایی عزیزم....

آهی کشیدم و با حسرت گفتم :

می خواستی کجا باشم

تازه از بیمارستان خسته و کوفته برگشتم خونه استراحت کنم پشت درب عمارت با دیدن ماشینهای
پارک شده فهمیدم مهمونا اومدن

راستش نه دل و دماغ احوال پرسى رو دارم و نه حوصله ی فیس و افاده ی خانواده ی بانو رو ...

زییادخت مظلوم
هینی کشید و با نگرانی گفت: بمیرم برات؛ تا حالا بیمارستان بودی؟
نکنه ناهار هم نخوردی؟؟

با لحنی گله مند خودم را برایش لوس کردم...

- معلومه که نخوردم آخه می دونی این خانم بی معرفتم؛ دیگه دوستم نداره محلّم نمی گذاره!!!
نمی گه رادمهر بدبخت کجایی؟ چه
می کنی شبا کجا می خوابی
چی می خوری؟؟؟

نمی گه دلم برای بغل کردنش برای عطر موهاش یه ذره شده!!!

صدای مهربان و جیغ جیغویش که حاضر بودم عمرم را برایش بدهم اعتراض آمیز آمد!!!
- ای وای از دست تو رادمهر؛ مگه خودت اجبارم نکردی برم چند روز پیش مامانم بمونم حالش خوب
شد برگردم

حالا خودت هم گله گذاری می کنی
فدات بشم من؛ امشب برمی گردم خونه!!

اصلا الان راه بیفت بیا خونه ی بابا اینا!!

زییادخت مظلوم
شب با هم برمی گردیم عمارت....

حال مامان هم بهتر شده و دیگه نیازی به موندن من نیست؛ بیا خودم بهت نهار

می دم عزیز دلم!

چشمانم را ریز کردم و پاسخش را با شیطنت دادم..

هم گشتمه هم خوابم میاد

بعدش کجا بخوابم؟؟؟

پوفی کرد وبا همان شوخ طبعی همیشگی اش جوابم را داد....

- رادمهر سر به سرم نگذار؛ شیطونی هم نکن می خوام رو پاهام بخوابونمت؟؟!!

چشمانم را با لذت بستم و با ذوق گفتم

ویییی چه خوابی بشه اون خواب؛ تا سه بشمار دارم میام جیگر!!!!

زیبادخت مظلوم
پنج شنبه ها روز دیدار است!

پنج شنبه ها را نمی فهمم روز دیدار هستند و اما دلگیر ترین دیدار ها در آن رخ می دهد!
من دیگر هیچ پنج شنبه ای را دوست نخواهم داشت!

ماههاست از بوی حلوا و گلاب بیزارم

عطر گلهای سرخ دل بی تابم را چنان آشفته تر می کنند که دل بی قرارم مانند گنجشکی است که
افتاده بدام و خود را بر در و دیوار بدنبال راهی برای فرار می کوبد.

خدایا

پای رفتن ندارم

مگر می توان درد هجران را مرهمی نهاد

باز هم امروز مرور می کنم روز های رفته را.....

باز میشمارم نبودنهایت را!!!

پرده را کنار زده و از پشت پنجره ی سالن به مهمانان و افراد خانواده ام که در حیاط عمارت منتظر ما
ایستاده اندخیره ماندم...

صدای پا از پله ها آمد!!

عماد در حالیکه مشغول بستن دکمه های آستینش بود نگاهش بر من ثابت شد...

زییادخت مظلوم

- تو چرا هنوز اینجایی برو ماشینت رو روشن کن امروز با تو میام
ماشینم بد قلقی کرد دیروز گذاشتمش تعمیرگاه...

پرده را رها کردم و بطرفش قدم برداشتم..

- کاویان خوابید؟؟؟

عماد که خسته و بی حوصله تر از هر زمانی بنظر می رسید بطرف مبل رفت و در حالیکه می نشست؛
دست در جیب پیراهنش کرد و ساعتش را بیرون کشید و در حالیکه مشغول بستش بود جوابم را
داد..

- نه هنوز!

ولی عادلانه کنارش هست

با هزار دروغ و ترفند راضیش کردم که دنبالم نیاد.... اونقدر قصه سر هم کردم که دیگه کم کم داره
دروغهام باور خودم هم میشه!!!

گریه می کرد و لج گرفته بود که با ما بیاد...

آهی کشیدم و چشمانم تبارم را بستم!

نگاهم چرخید سمت عمادی که بدتر از من؛ پنج شنبه ها نه!

زییادخت مظلوم
بلکه تمام این ماههای گذشته؛ همزمان با چند درد دست و پنجه نرم می کرد...
هم دوری و درد فراق نفس و جاننش از درون نابودش کرده بود و صد البته

بی تابی و لجبازی های ناتمام کاویان هم مزید بر علت شده و حسابی از پا در آورده بودش!

ساعتی بعد براه افتادیم

مانند این چند هفته باز بی تابی های دیبا آغاز شده بود

تمام مدت در طول راه اشک ریخت

حتی خاک سرد شده ی چندین ماهه ی مادر باز هم برای داغ از دست دادنش برایمان ناتمام بود!

مهمانان همگی از اقوام دور و نزدیک مادر بودند هر از چند گاهی به جمع عزادار ما ملحق می شدند و
پس از یکی دو روز همراهی ما به شهر خودشان باز می گشتند ...

پس از رفتن مادر دیگر حال و هوای عمارت هم بیمار شده بود!

حتی دادمهر لبخند به لب و همیشه شاد از داغ نبود بانو، ماهها بود که کاملاً غمگین از زندگی بریده و
افسرده به زندگی ادامه می داد...

همگی مان منتظر معجزه ای از سمت خداوند بودیم

سر خاک مادر سعی بر آرام کردن دیبا داشتیم و حواسم به عماد نبود

امروز چهره ی خسته و بی حالش نگرانم کرده بود

زیبادخت مظلوم
دیبا را به آراسته سپردم و بدنبالش چشم گرداندم

دور تر از جمعیت به درختی تکیه زده و سر بزیر داشت....

دیدن ویرانی اش قلبم را آتش می زد

سرشانه های خمیده و موج موهای سپید شده اش در همین مدت خبر از شکست یک مرد می داد!

می ترسیدم آخر روزی صبرش تمام شود

برای سلامتی اش بیش از حد نگران بودم

نزدیکش که شدم صدای نفسهای تندش فهماندم که حالش زیاد تعریفی ندارد

دست بروی سرشانه اش گذاشتم

سر بلند کرد و چشمان خونبارش دلم را زلزله ای از جنس ویرانی نشاندا!

اخمی بروی صورتش پاشیدم...

- عماد تو رو جون زیبا اینطوری نکن با خودت

یکم صبور باش مرد!

سرش را با ناامیدی بی پایانی تکان داد و لبهایش که کلمات را ادا کردند به جانم آتش زد!

- دلم تنگه از دیروز تا بحال ندیدمش بیمارم!

زییادخت مظلوم

میگم چی میشه به گوشه ی تختش دخیل بیندم خونه نیام همونجا گوشه ی دیوار بشینم و فقط نگاهی کنم! نمی خواستم بهت بگم که بترسی اما دکترش صبح زنگ زد و گفت تا ظهر خودمو برسونم بیمارستان!

بازوانم را با دستان لرزان نگه داشت و تکانم داد

- رادمهر میمیرم اگه خبری که این روزها ازش وحشت دارم بشنوم!

میمیرم رادمهر!

تو برو.....

تو برو و بگو عماد مرد نبود که بایسته و طاقت بیاره

تو برو رادمهر

برو و برام ازش خبر بیار

بیا و بگو که خوب شده

بگو که چشمهاشو باز کرده

برو تو رو خدا !!

نفسهای آخرم بریده بریده بیرون آمدند و با ترس و وحشت پاسخ دادم...

- نگفت چکارت داره ???

عماد با دست بروی صورت خیشش کشید و سری بعلامت منفی تکان داد و گفت: نه نگفت و همین داره می ترسونتم!

زیبادخت مظلوم
من مردش نیستم که حقیقت رو بشنوم اصلا نمی خوام بدونم چی قراره پیش بیاد

فقط زیبامو بردارم و بیارم خونه

کنارم باشه

هر اتفاقی بیوفته نمی خوام حتی یه لحظه هم به اونچه که حتی از فکر کردنش می ترسم؛ از زبون
دکتر بشنوم

نمی خوام بهم حرف بزنه

اصلا هرچی قرار باشه بگه ...

مگه فرقی بحال زندگی من می کنه؟؟؟!!

دست بروی شقیقه هایش گذاشت و در حالیکه تا عمق جان فشارشان می داد

گفت: نمی خوام بشنوم نمی خوام!!

دستانش را در دست محکم کردم و پیشانی سرخ شده اش از شدت استرس را در بغل فشردم!

خدایا صبری به این مرد عطا کن که در غیر اینصورت اینروزها قالب تهی کردنش با این حجم از درد
به حتم رخ خواهد داد!

باید می بردمش تا عزیزش را ببیند ... باید می رفت کنارش!!!

با دست به آراسته اشاره کردم و نزدیکمان شد و در حالیکه اشکهایش را با دستمال می گرفت

زیبادخت مظلوم

با دیدن حال خراب عماد نگران و دستپاچه گفت: چی شده رادمهر؛ آقا عماد حالشون بد شده؟؟؟

سری بعلامت تایید حرفش تکان دادم و گفتم: آراسته جان من باید عماد رو ببرم زیبا رو ببینه....

حالش خیلی خرابه!

به رادمهر و برادرت بسیار که حواسشون به مهمونا باشه و بدون کم و کاست پذیرایی رو انجام بدن....

یک ساعت پیش با رستوران صحبت کردم راس ساعت دو بعدازظهر غذا رو میاره عمارت تحویل میده

یادتون باشه خوب پذیرایی کنید

نیم ساعت دیگه هم برگردید عمارت

دیگه سفارش نمی کنم حواستون به همه چیز باشه

آراسته دست بروی بازویم گذاشت و با نگرانی گفت

اتفاقی افتاده رادمهر تو رو خدا بگو...

با ابرو اشاره ای به حال زار و نزار عماد کردم و خودش فهمید که نمی توانم زیاد صحبت کنم

و ادامه دادم..

- چیزی نیست عماد یکم دلتنگه

آراسته با غصه سر بزیر انداخت و آرام گفت: منم دلتنگم اگه میشد با شما می اومدم چند روزه زیبا رو ندیدم!

بازویش را با مهربانی فشردم و سرش که بالا آمد داغ حسرت نبود زیبا را در چشمانش دیدم

با مهربانی نزدیک گوشش گفتم

فردا بهمراه دیبا می برمتون ملاقاتش

یه امروز رو آبرو داری کنید تا سلامتی مهمونها راهی خونه و زندگیشون که شدن

حتما میریم دیدن زیبا...

تا رسیدن به بیمارستان به خاطر احوال ویران عماد خودداری کردم

اما از درون در حال متلاشی شدن بودم ...

عماد به محض رسیدن خودش را به اتاق یارش رساند و من راهی اتاق دکتر شدم

چه پوست کلفتی شده بودم در همین مدت که مرتب با اخبار بد دست و پنجه نرم می کردم

جلوی درب ورودی اتاق دکتر لحظه ای مکث کرده و نفس عمیقی کشیدم

دستانم یاری حتی تقه زدنی بدر را نداشتند

چشمانم بروی هم بسته شدند و با بیاد آوری نام خداوند آرام چند ضربه بدر اتاق دکتر کوبیدم!

صدایش آمد و اجازه ی ورود داد!

آرام دستگیره را به سمت پایین فشردم و با پاهایی لرزان راهی اتاق دکتر شدم....

با دیدنم از جا برخاست و خیلی گرم صمیمی مشغول احوالپرسی شدیم و دستانش را بگرمی فشردم و با نگاهی پر التماس گفتم: جناب دکتر ...

خیره ان شالله امر کرده بودید همسر خانم محبّی بیآن برای صحبت کردن....

راستش رو بخواهید حال ایشون اصلا مساعد نیست؛ چطور براتون توضیح بدم خودشون بیشتر از هر بیماری نیاز به توجه دارن و شنیدن خبر تلخ ممکنه اوضاع روحی ایشون رو بدتر کنه...

دکتر نگاهش را به اوراق روی میز دوخت و در حالیکه تا آن وقت با دقت به حرفهایم گوش کرده بود آهی کشید و دوباره دقیق صورتم شد و پاسخ داد...

- جناب الوند حرفهاتون کاملا صحیحه...

من شرایط حاد و ناراحت کننده ی همسر خانم محبّی رو درک می کنم

اما!

روبرو شدن با حقیقت رو هیچ جوره نمیشه انکار کرد!

زییادخت مظلوم
ما برای انجام هر کاری نیاز به
رضایت نامه ی ایشان داریم

می دونم سخته

می دونم که ایشان دارن عذاب می کشن اما چاره ای جز این نیست....

شما باید کنارش باشید

قوت قلب و آرامشی رو که می تونن از اطرافیان دریافت کنند رو فراموش نکنید

حالا الان کجا هستن؟؟؟

آهی به غمهای ناتمام کشیدم و سربزیر جوابش رادادم

- همین که رسیدیم بیمارستان فوری به اتاق همسرشون رفتن....

دکتر از جا برخاست و در حالیکه

پرونده ی پزشکی قطور و طومارنامه ی زیبای بی گناهم را ؛ از کشوی میزش بیرون می کشید و بروی
میز بازش

می کرد

گفت:

خب حالا که ایشان آمادگی شنیدنش رو ندارند بهتره وضعیت و شرایط بیمار رو برای شما؛ شرح بدم
شما برای همسرشون تعریف کنید....

و شروع کرد به توضیح دادن و کلمه به کلمات حرفهایش قلب ناآرامم را چنان سوزاند که شاید روزی اگر بخواهم برای کسی درد را معنا کنم

از زخم شنیدن کلماتی می گویم که خنجر زهر آلودش مدت‌ها بود روح خسته ام را بی رحمانه میشکافت و می دانستم تا ابد جای آن زخم خوب نخواهد شد!

..

درب اتاق دکتر را به آرامی پشت سرم بسته و با قدمهایی لرزان به سمت بخش مراقبتهای ویژه ی بیمارستان براه افتادم

خوشحالم؟

نمی دانم!

شادم و یا اینکه عزادار عزیزم هستم؛ آن را هم نمی دانم!

خداوندا این چه امتحانی بود که برای هر بار قبول شدنش زانو بر بارگاهت زدم و التماس نجات داشتم و تو مردودم کردی!

خدایا این اخبار تلخ و شیرین را چطور سر هم بندی کنم و برای پدری چشم براه و همسری عاشق ارمغان ببرم!

خدایا توام بده!!

زیبادخت ماهها بود در اتاقی مخصوص با بهترین امکانات تحت نظر بود، اما خاموش و بی صدا با چشمانی بسته!

فقط نفسهای مهربانش بودند که امید ما را برای ادامه ی بودنش در دنیا پرننگ می کرد و دیگر هیچ!!

اتاقی خصوصی در بخش آی سی یو و جراحی مغز و اعصاب بیمارستانی پیشرفته

اما چه فایده!

چه فایده که گاه خروارها ثروت هم

نمی توانست بر قدرت و اراده ی خداوند پیشی بگیرد و...

خواست خداوند عزیزم بسته شدن پلکهای نازنین زیبایم بود!

و ماهها میشد همگی مان از آن نگاه آبی رنگ مهربان محروم مانده بودیم و کاری از هیچ دستگاه پیشرفته ای هم

برنمی آمد!

درب اتاق زیبا را به آرامی نیمه باز کردم و نگاهم بداخل چرخید

مانند همیشه گل زیبایم با چشمان بسته با آن صورت نورانی نگاهم را زینت بخشید و همان بغض تکراری با دیدنش مهمان گلویم شد!

زییادخت مظلوم
عماد همانجای همیشگی اش ایستاده بود!

همانجایی که ماهها ملتمسانه سرش را گوشه ی بالشت زیبا می گذاشت و دستانش را بروی سرشانه ی نفسش تنظیم می کرد و مدتها بدون هیچ حرکتی چشم می بست نفسهای عزیزش را آرام به جان می کشید!

آنقدر در این چند وقت این صحنه را دیده بودم که دیگر این تراژدی غم انگیز را از بر شده بودم

با دیدنش پشتم چنان تیر کشید که انگار رگهای تنم از شدت غم این عاشق دلداه از حرکت و جریان افتادند و به ناگاه خشکیدند!

خدایا

چطور حرفهای دکتر را حالی این عاشق بیمار گونه کنم؟!!

چطور بگویم وقت آمدن فرزند بی مادرش فرا رسیده!!!

به ناگاه تک به تک حرفهای دکتر اکو وار در فضای ذهنم چرخید...

- جناب الوند

تیم پزشکی متخصص مغز و اعصاب ما بهمراه همکاری یکی از بهترین دکترهای متخصص زنان و زایمان بیمارستان پس از یک مشورت طولانی به یک نظر مشترک رسیدیم...

زیبادخت مظلوم

در مدت این چند ماه که از کما رفتن خانم محبی می‌گذره؛ ما با نهایت دقت سعی کردیم شرایط مادر و فرزند رو پایدار نگه داریم.

اما دیگه وقت زایمان ایشون فرا رسیده و اگه تا آخر هفته باز هم خانم محبی بهوش نیومدن ما ناچاریم با عمل سزارین نوزاد رو بدنیا بیاریم

و برای انجام این کار نیاز به پر کردن فرم و رضایت نامه توسط همسرشون داریم

و متأسفانه با شرایط ناپایدار خانم محبی ممکنه حین سزارین و یا حتی بعد از عمل هر اتفاقی برای ایشون رخ بده و اگر خدای ناکرده اتفاق ناگواری رخ بده؛ اون دیگه از توان تیم پزشکی خارجه و توکل به خداوند رو برای نجات ایشون

می‌طلبه!

دستگیره ی بی‌نوا ی اتاق میان انگشتان ترسیده ام چنان فشرده شد که اگر

بی‌نوا جانی داشت فریاد می‌زد که این روانی مجنون را از لمس من دور کنید که هر وقت پا به این اتاق گذاشته؛ تمامی درد و غمهایش را بروی تن سرد و

فلزی ام رها کرده و غمهای لعنتی اش انگار تمامی ندارد!

عماد که همچنان چشم بسته سر بروی بالشت عزیزش نهاده بود و آرام نفس می‌کشید حتی متوجه باز و بسته شدن درب اتاق نشد!

با قدمهایی آرام و بی صدا نزدیک تخت شدم و باز هم مانند این چند وقت گذشته که هر بار به دیدنش می آمدم، همه غم عالم به سراغم با سرعت نور

می دویدند و بادیدن صورت رنگ پریده و استخوانی زیبا رویم همزمان چشمها و قلب و نفسم ایستی کوتاه میکنند و به صحنه ی درد ناک روبرویم خیره می مانم!

"آرام نفس می کشی و راحت چشم بستنی همه عمر و جانم!"

انگار که نه انگار ماههاست خواب و خوراک را به همه ی ما حرام کرده ای!!!

بمیرم.....

بمیرم برای آن مژه های بلند و افتاده ات

که روزهاست پرده ای بروی آن آبی بی کران کشیده اند!

زییادختم مرا شرمنده نکن!!!

جان رادمهر؛ شرمندگی درد دارد، بخدا!!!

دلم را می گویم ..

زییادخت مظلوم

خسته است

تمام شده بی حوصله است و درد

می طلبد!

بیاو شرمنده ی روزگارم نکن و بیدار شو...

رو سیاهم ..

رو سیاه عالمم اگر بخواهی تنم را با نبودت به تازیانه ی وجدانم بسپاری

زییادخت رادمهر.....

چشم باز کن و مرا شرمنده ی دو عالم نکن!

خسته شدم!!!!

خسته نشدی از خوابیدن عزیزه جانم؟؟؟

خسته نشدی از سکوت؟؟؟

چشم آبی رادمهر!

زیبادخت مظلوم
رنج کشیده ی عالم زیبادخت مه رویم!

عزیزم بیا و با آمدنت رو سیاهیم را پایان ببخش!

دستانم لرزیده و یخ کرده بروی گونه ی رنج پریده اش نشست!
کاش جانم آرام آرام مانند کابلی متصل از لمس انگشتانم بروی گونه ات جریان پیداکنند و جان
رنجورت احیاء شود!

کاش می توانستم از جان ناقابلم هدیه به رگهای کم جانت کنم!

فدای آن موهای پریشان ریخته شده ات بروی بالشت بشوم که تافته ی بافته
شده اش؛ تمام دوران کودکی ام وقت خواب در میان دستانم مشتم شده مانند ابریشمی لطیف
خوابم را شیرین تر
می کرد!

اشکهایم آرام آرام برای تو است که

می بارد بی معرفت!

این اشکها که توان ایستادن در مقابل این تن خسته و شکنجه شده را ندارند!

دست بروی موهای پریشانش می کشم و از روی پیشانی کنار زده؛ مرتبشان

زیبادخت مظلوم

می کنم و مانند شیئی گرانبها خم شده موهایش را می بوسم و نوازش می کنم!

عماد که بودنم را حس کرد، چشمان بسته ولی گریانش باز شدند و از روی بالشت سر بلند کرد و به چشمان سرخ شده ام خیره ماند و با چشمانش سوالی را پرسید که حاضر بودم جانم را بدهم ولی خبر را نگویم

آب دهانم مانند زهر شده انگار!

زخم است این گلوی وامانده از گفتن!!!

عماد سری سوالی تکان داد و با نگاه پر از التماسش نالید...

- چی شد رادمهر دکتر چی گفت؟

خدایا توانی به این تارهای صوتی یی جان شده؛ بده....

که بتوانند آرام آرام این حرفهایی را که بیشتر شبیه سوگنامه هستند را به این پدر و همسر بی تاب بگویم

عماد دستش بروی همان دستم که بروی گونه ی زیبایم ثابت مانده بود نشست و اینبار با ترس و بغضی بیشتر گفت: رادمهر تو رو جون زیبام بگو چی شده؟

بگو تا پس نیافتادم

زیبادخت مظلوم
باید می گفتم و گفتم.....

کلمات را مانند صحنه ای از فیلم که بروی دور آرام می رود؛ کش دار و اما تاثیر گذار طوری که شادی
بدنیا آمدن فرزندش غم نبود زیبا را کمی برایش کمتر کند گفتم...

من جدیدا خبر گذار خوبی شده بودم

خبرها را هر چند درد ناک به سبک شاد می گفتم!

چه بازیگر ماهری شده این رادمهر در مانده!

حرفهایم که تمام شد؛

بروی صندلی وا رفت و دست بروی چشمانش گذاشت و سر به تکیه گاهش تکیه داد و نفس پشت
نفس کشید و زیر لب چیزی گفت که شنیدم...

- خدایا جونمو بگیر!

خدایا طاقتشو ندارم !!!

نگاهم بروی شکم بر آمده و بزرگ شده ی زیبادختم خیره ماند

و لب زیرینم را بدنجان گرفتم تا درد اتفاقی را که مدام در مغزم اعلان هشدار می داد را هضم کنم

هیچ معلوم نبود چه پیش می آید!!

زیبادخت مظلوم
عماد خم شد و آرنج بروی زانو گذاشت و دستانش صورت سرخش را پوشاندند
او نیاز به زمان برای درک و هضم این درد داشت!

۱

انگشتانش آرام از روی صورت پایین آمدند و درمانده نگاهم کردو سوالی جانکاه پرسید؟؟؟

- چه کنم؟؟

تو بگو چه کنم!!!

نگاهم شرمنده بروی صورت زیبادخت چرخید و همان دست را که بروی

گونه اش گذاشته بودم بروی موهای سرش نوازش وار کشیدم!

- جوابت مشخصه!!!

نوزاد باید بدنیا بیاد!!!

دکتر گفت اگر بیشتر از موعد و زمان مقرر زایمان؛ بچه در شکم مادر بمونه برای هر دوشون خطر

ناکه و سلامتی هر دوشون رو تحت و شعاع قرار میده ...

کاری نمیشه کرد جز توکل به رحمت و فضل خدا و بس!

زیبادخت مظلوم
نگاه ترسیده اش خیره ام ماند و سری با امید برایش تکان دادم و در حالیکه نگاهم بروی صورت زیبا
دوباره ثابت مانده بود

گفتم: زیبارو بدنیا بیاد خودش مامانش رو بیدار می کنه!

بخدا قسم که نفسهای خوش عطر اون نوزاد که هنوز تو بغلم نیومده داره دیوانه وار سرمستم می کنه!

زیبارو زیبادخت ما رو از خواب اجباری بیرون می کشه؛ عماد حالا می بینی!!!

من ایمان دارم که میشه!!!

قصه از نو خوانده می شود وقتی دخترک شاد قصه دوباره جان بگیرد!
قصه خوانده میشود و اینبار ترانه وار شاد و سرمست فضای زندگیمان را پر
می کند!

وقتی دخترک چشم سیاه با آن صورت سپید برفی سرآغاز روزهای شاد نفس کشیدنمان باشد!

قصه را آغاز می کنیم با نفسهای زیبارویی که عروسک این عمارت شد!

امروز حتی آب میان حوضچه ی

زیبادخت مظلوم

فیروزه ای آبنمای گوشه ی باغ و حیاط عمارت با شادی می رقصد و می ریزد و رقص کنان دلبری
کرده و انگار صدای

نت های موسیقی پریدن آب بروی ینگ سپید مرمر لذت بخش ترین نت دنیا است که می نوازند!

صدایی دیگر بگوش می رسد؛ انگار؟؟!!

تیک تیک قدمهایی کوتاه و نفسگیر که تازه براه افتاده؛ با کفشهایی قرمز برنگ پیراهن و لبهای
کوچکش دلبرانه

پر شعف بروی سنگ فرش عمارت نوید زندگی را بی تابانه می دهد!

۱

ذوق دارد از تازه براه افتادن!

و بدون کنترل می دود عروسک قصه!!!

با قدمهای نامتعادلش با آن جورابهای سپید و توری قند در دلم آب می کند

لب باغچه کنار شمشادها نشسته ام و مانند معلمی جدی و سختگیر به نُت نوازی گیتار برادر گوش
می دهم تا ایرادهایش را بگویم.....

چه هنرمندی شده این برادر عزیز کرده!

هر قطعه ای که می نوازد منه معلم را حیران بر جا می گذارد که هیچ اشتباهی ندارد جان برادر!

و چه سمفونی زیبایست ترکیب این همه صدای لطیف که در هم پیچیده؛ پیچش وار مهمان روح آرامش طلبم می شود

مگر تصور بهتری از خوشبختی می توانم به مُخيله ام راه بدهم؛ هرگز!

چشم می بندم و همه را با لذت حک بر روح و روانم می کنم که یادم بماند چه سخت بدست آمد
برایم؛ این گرانها....

(صدای پای عروسک خانم و گیتار عزیز کرده ام.....)

پر کشیدن به آسمان رفتن چند کبوترو گنجشک که بروی سقف آلاچیق

نشسته اند و رقص و ریزش قطرات آب!!!!

زیبادخت مظلوم

امروز این کنسرت صدای ناب و با شکوه رنگ زندگی و حیات به عمارت بانویی بخشیده که رفت و در آخرین لحظات چه جوانمردانه خطاهایش را جبران نمود!

زیباروی تازه پا گرفته کنار پاهایم مدام می چرخد و گاهی تعادلش را از دست می دهد و گاه با ذوق کف دستان کوچک و تپش را به صدای نواختن برادر برهم می زند و گاهی رقص کنان ذوق مرگم می کند!

کاویان با دیدن رقص خواهر با شادی لبخندی زده نگاهم می کند و می گوید

داداشی اون قطعه که زیبارو دوست داره رو براش بزنم؟

در حالیکه با وسواس حواسم به

زیباروست که میان رقص و بازی سقوط نکند پاسخش را دادم...

- بزن قربونت بشم؛ بزن....

کاویان چشمی گفته و شروع بزدن

می کند و عروسکم شاد با شنیدن آهنگ مورد علاقه اش ذوق زده جیغی می کشد و با انرژی بیشتری شروع به رقصیدن

می کند....

می رقصد و مچ دستان کوچکش را ماهرانه برای دلبری می چرخاند و دامن کوتاهش با نسیم باد بهاری تکان خورده و این صحنه را زیباتر می کند

زیبادخت مظلوم
و بخداوند که حاضر تمام عمرم همین شادیهای ناب را به قاب دل سپرده و فراموش نکنم که
خوشبختی چیزی فراتر از اینها نیست و نخواهد بود

درب ورودی عمارت نیمه باز شد و صدای پا آمد!!

زیبا رو با دیدن مادری که مانند همیشه زیر بال و پر آغوش امن پدر برای هوا خوری به باغ آمده
رقص را فراموش کرده و بطرفشان می دود!

فریاد زدم..

- زیبارو ندو فدات بشم؛ می افتی...

"اما مگر این کودکی را که به تازگی طعم داشتن آغوش مادر را چشیده
می توان متوقف کرد"

کودکی که گرمای آغوش مادر را در اولین ثانیه های بدنیا آمدن؛ طوری تجربه کرد که مادر هوش و
حواسی و حتی چشمان گشوده ای برای دیدنش نداشت!

و این چشمان آسمانی چند ماهی میشد با فضل و کرامت پروردگار به ما عطا شده بود!

عماد با دیدن عروسکش لبخندش

کش دار تر شد و در حالیکه با دیدن تاتی تاتی کردن دخترکش کیلو کیلو قند در دلش آب میشد

زیبادخت مظلوم
نزدیک گوش زیبایش چیزی گفت و زیبادخت همیشه سکوت کرده لبخند کم جانی برای جانۀ دلش
زد و عمادی که ماهها بود همزمان برای دختر و همسر مادری کرده؛ آرام آرام برایش از نوای زندگی
می گفت!

اگر بخواهم روزی بروی ورق کلمه ی ایثار را وصف و تعریف کنم؛ به حتم نام تو را بروی دل کاغذ ثبت
خواهم کرد...

اگر روزی کسی پرسید این واژه را معنا کن

من فقط و فقط کلمه ای بیشتر از عماد نخواهم نوشت!

و کاش خداوند مانند تو هزار؛ هزاران

می آفرید که درک معنای مردانگی و فداکاری با بودنت برای تمام مخلوقاتش بهتر و به واقع بیشتر؛
حس می شد

" فدا شدنت برای عزیزانت چه بی دریغ است مرد آبدیده!"

که موهایت در همین مدت کوتاه از درد و رنج یار خاکستری شد!

هم مادر شدی برایش و خدمت کردی و هم پدر شدی و نوازش کردی تمامی زخمهایش را....

زیبادخت مظلوم
تمامی ثانیه های نفس کشیدنت بی دریغ فدای پا گرفتنت شد و هرگز نه اعتراضی کرده و نه هرگز
از شکایت دم زدی!!!

زیبارو به پدر رسید و ذوق زده پایش را در بغل فشرد.....

عروسک قصه هم می دانست که در این مدت کوتاهی که از عمرش گذشته؛ پدر چه مادری ها که
برایش نکرده!

عماد خم شده دخترکش را با یک دست در بغل نگه داشته و صورتش را غرق بوسه کرد و با دست
دیگرش زیبادخت پتو پیچ شده را در میان بازوانش جا داد و بطرف آلاچیق آمد....

بدنبال کلمه می گردم، عمادا!

برای وصف کردننت باید بدنبال واژه ای جدید دهخدا را دقیق جستجو و بررسی کنم!

برای فدا شدننت هم واژگان فارسی را غربالگری کرده و بهترین هایش را برای تو هدیه بیاورم!

زیبادخت مظلوم

آن ساعات طاقت فرسایی که نوزادت بدنیا آمد و صدای گریه هایش با هق هق اشکهایمان برای چشم باز نکردن زیبادخت در هم آمیخت....

تنها کسی که سرسختانه کلمه ی امید و بازگشت را دو دستی چسبیده بود تو بودی و بس!
ساعتهایی که کنار تخت زیبایی مانند پرستاری دلسوز و عاشق تن عزیز به کما رفته ات را نوازش می کردی و پرستاران دکتران و خدمه ی بخش نامت را مجنون نهاده بودند و تو ذره ای از جنون پر عطوفت را از زیبادخت بخواب رفته دریغ نکردی..

پرستاران می دانستند که هر روز به میعادگاه می آیی.....

می دانستند فقط خودت اجازه داری مادرانه به کارهایش رسیدگی کنی و اگر روزی نمی آمدی حتما تا شب خودت را به کنارش می رساندی.....

لباسهای تنش را خودت باید تعویض

می کردی و تن بخواب طولانی رفته ی زیبا را با پماد های مخصوص زخم بستر پیوشانی که مبادا خدای ناکرده تن عزیزش زخم شده و مانند مادری دلسوز به آرامی و طبق دستور پزشک تن نازنینش را برای در امان ماندن از جراحی؛ جابجا کرده و موهایش راشانه بزنی و آنقدر بگویم و بگویم باز هم کم است بخدا!!!

که اگر تمامش را در دفتری بنویسم ورق کم می آید و قلم جوهرش به پایان

می رسد!

زیبادخت پنج ماهی می شد که به جهان چشم گشوده و شادیهایمان را پیرنگ کرده بود!

از کمای طولانی بیرون آمد.و

اما.....

اما دیگر خبری از زییادخت مهربان و پر احساس نبود و به جایش زنی به جهان چشم گشود که درک از اطرافیان داشت و ما را بخوبی می شناخت اما انگار این خواب طولانی تمامی حس های پر عاطفه اش را به یغما برده بود !

از جا برخاسته بطرفشان رفتم

عماد با نزدیک شدنم؛ دست زیبارا در میان دستانم گذاشت؛ بازویم را بدور سرشانه اش مانند تکیه گاهی محکم کردم و لبخندی مهربان اما نه چندان عمیق بر صورتم پاشید و خم شده و پیشانی اش را بوسیدم و او بی هیچ حسی سر بزیر پتو را بیشتر بدور خودش پیچید و عماد بعد از اینکه زیبا را به من سپرد بطرف کاویان رفته و مشغول بازی کردن با فرزندانش شد!

بروی صندلی نشستیم و نگاه سرد و

بی روحش به بازی کردن کودکانش خیره ماند!

بی هیچ عکس العمل شاد و یا غمگینی!

نگاهی به قدر سرمای قطب جنوب سرد و جانکاه که ته دلم را گاهی اوقات بد جور خالی می کرد و می لرزاند!

دقیق چشمان فیروزه ای و نافذش شدم

صورت رنگ پریده اش هر روز با پرستاری های بی امان عماد جان تازه می گرفت و اما!!!

زیبادخت مظلوم
روح بی سرانجام و سرگردانش انگار تمرکزی بر زندگی نداشت!

در واقع این زیبادخت برگشته طوری خنثی و ساکت بنظر می رسید که گاهی اوقات شک می کردم
سکوت سرد و نگاه سردترش همان زیبادخت مهربان و سرشار از عاطفه باشد!

دکتر معالجش تاکید می کرد بر روان درمانی پیشرفته برای بازیابی وبدست آوردن کامل حافظه ی نیمه
هشیار زیباداشت!

که به همراه جلسات فیزیوتراپی و تمرینات برای ورزیده شدن اندام ماهها بخواب رفته ی زیبا لازم بود!

و هر دو تحرک و زنگ بیدار باش اوضاع روحی و جسمی بخواب رفته ی زیبادخت به حساب
می آمدند!

زمانیکه زیبادخت در کما بسر می برد و به گفته ی پزشکان نمیشد به دلیل باردار بودنش از روشهای
اسکن ام آر آی برای کنترل آسیب بافت مغز و بهوش آمدنش استفاده کرد امیدشان فقط و فقط به
این بود که پس از بدنیا آمدن نوزاد روشهای درمانی لازم را برای از کما بیرون آمدنش شروع کنند

زیبادخت مظلوم

این دوره ی درمانی جدید پس از بدنیا آمدن زیبارو شروع شد و به خواست و عنایت خداوند زیبادخت شش ماه پس از زایمان دوباره بدنیا بازگشت و زندگیمان را تغییری عجیب و خواستنی و تازه بخشید!

و پس از آن به دستور پزشک معالج دوران روان درمانی را برای زودتر بهبود پیدا کردنش آغاز کردیم ...

و پیشنهاد عجیب عماد که آیین را برای اینکار انتخاب کرده بود همه ی ما را شگفت زده برجانهاد و

او بهمراه همسر مهربانش هفته ای یک و یا دو بار به عمارت می آمد و سعی داشت که با آموزش و تمرین گفتگو احساسات و همچنان درجه ی سطح برگشت هشیاری اش را بالا ببرد و تمرین و تکرار شد یا آور روز مرگی های زیبادخت تازه از دنیای بی خبری بازگشته...

امروز هم از زمانیکه از خواب برخاسته بود

بی جهت ولی ناخواسته به درب و دیوار زل می زد و با هر حرکت و لبخند و یا شوخی ما

لبخندی بی روح بروی صورت مهربانش می نشست و بس!

زیبادخت مظلوم
سرم را تا پایین ترین حد ممکنه نگه داشتم به چشمانش که ثانیه های طولانی به برگهای درخت کاج
خیره مانده بودند چشم دوختم
و بحرف آمدم..

-زیبا...

زیبا خانمی به کجا زل زدی نگاه می کنی قشنگم؟
هووووم؟؟!!

نگاه بی روح و حالتش چرخید سمت صورتم و چند پلک زد و آرام بحرف آمد...
- امروز چند شنبه هست هووووم؟؟!!

چشمانم با شنیدن سوال بی موقع و بی ربطش گرد شدند و او خیلی جدی تر پرسید نکنه یک شنبه
باشه!!!

گیج بودم گیج تر شدم؛ او به ناگاه از جا برخاست و پتویی را که بدورش بود بروی زمین انداخت و با
دست بروی

گونه اش زد و ترسیده گفت: وای آقا امروز تو باغ ویلا مهمونی داشتن
باید می رفتم که شام درست کنم!!!

شصتم خبر دار شد که دوباره حالات عصبی اش که گهگاهی ناگهانی بسراغش می آیند و زمان و مکان را گم کرده و در عین ناباوری

و با وجود بیاد آوری همسر و فرزندانش در همین زمان حال؛ به گذشته باز گشته و فکر می کرد که بانو هنوز زنده است و کیهان الوند هم مرد مستبد خانه که باید طبق عادت کارهایش را به سرعت انجام دهد تا تنبیه نشود!

و در این ساعات درد آلود بدترین عذاب سهم من و عماد و سایر افراد خانه

می شد که با حوصله تک به تک اتفاقات افتاده را برایش شرح بدهیم و منتظر نتیجه ی کار بمانیم

که شاید بلاخره ذهن رنجکشیده اش دوباره اتفاقات را تجزیه تحلیل کرده و دوباره به زمان حال بازگردد و این تکرار مکررات دیگر داشت کم کم کلافه مان می کرد.

بازوهایش را گرفتم و نگران مجبورش کردم نگاهم کند!

زیبا.....

زیبا خانمی چند روز پیش باهم مرور نکردیم مگه؟!!!!

دوباره یادت رفت عزیزم!

از اون سالها که تو خدمتکار این عمارت نحس بودی سالها می گذره....

انگشت اشاره ام را به سمت دخترکش زیبا رو گرفتم و ادامه دادم

- بین اونجا رو...

خوب بین...

اون گلهای قشنگ که دارن دور عماد بازی می کنن بچه های تو هستن عزیزم؛ اون مرد مهربون هم همسرت عماده..

ترسیده نگاهشان کرد و سرش را بعلامت منفی تکان دادو پاسخ داد.

-می دونم!!!

اون عماده اونم کاویان پسرمه!

من میشناسمشون

اما

اما پدرت نباید از دستم عصبانی بشه وگرنه پسر رو ازم میگیره....

من بهش قول دادم که کارهاشو بکنم

قول دادم کنیزی شو بکنم که به بچه ام آسیب نزنه!!

من همین الان باید برم باغ ویلا؛

کیهان یه عالمه کار داره اونجا....

باید شام که درست کردم تموم اون ویلا رو تمیزکنم

تازه شب هم برگردم خونه

بانو فردا صبح هزار تا کار تو عمارت داره

دورهمی دوستاش فرداست

انگشت بروی سینه ام تهدید وار زد و ادامه داد....

اگه نگذاری برم کیهان حسابتو می رسه.. عزیز دلم...

رادمهر؛ هزار بار بهت نگفتم که با پدرت لج نکن تلافیشو سر من در میاره...

بهت نگفتم که هر وقت کارم داری روزهایی که کیهان رفته مسافرت زنگ بزن میام خونه ات کمک

دست.....

زیبادخت مظلوم

چشمانم با به یاد آوری دردهایش که بروی روح و روان نازک و شکننده اش حک شده بودند و خیال رفتن نداشتند؛ مانند دو گوی داغ آتشین در میان

کاسه ی چشمم سوزاندم و او دستانش را بدور صورتم گرد کرد و با غصه خیره نگاهم کرد و ادامه داد...

رادمهر عزیزم....

یه کاری نکن که کیهان منو از داشتنت محروم کنه....

خودش چند وقت پیش تهدیدم کرد که اگه پیام خونه ات با دستهایش گلومو میگیره و خفه ام می کنه!

من ازش می ترسم رادمهر.....

تو و کاویان نباید یه کاری کنید که اون هیولا شما رو ازم بگیره!!!!

شما دو تا همه جون و عمرم هستید

سرش را مظلومانه تکان داد و انگشتان باریک و لرزانش چنان صورتم را در دست نگه داشته بودند که انگار کسی خیال داشت مرا از او بگیرد!

در مانده به ترسش خیره مانده بودم که چه جوابی به این شدت از وحشت بگویم

سرم را پایین کشید و پیشانی ام را بوسید و گفت: غصه نخور فدات شم

می رم و زود برمی گردم

فقط یادت نره مواظب کاویانم باشی ها...

نکنه کیهان بیاد و اونو با خودش بیره!!!

خب چی گفتم یادت نره ها!!!

و رهایم کرد و دستپاچه به اطراف نگاهی انداخت و انگار بدنبال چیزی میگشت ادامه داد....

نمی دونم کیف و چادرم رو کجا گذاشتم

برگشت و جدی ادامه داد....

- من تا برم لباس عوض کنم برام یه تاکسی بگیر....

می دونم دوست داری برسونیم

اما کیهان تو رو تو باغ ویلا نبینه بهتره!!!

و منه گیج و گنگه سر در گم را گذاشت و قدم تند کرد سمت عمارت!!!

عماد که دورتر از ما بود با دیدن رفتنش صدازد...

- رادمهر زیبا کجا رفت؟؟؟

به ناگاه از شوک بیرون آمده وحشت زده رو به عماد گفتم....

زنگ بزن آیین بیاد...

زیبا دوباره ذهنش بهم ریخته!!!

آن شب کابوس ترس و وحشت زیبا از کیهان ملعون انگار تمامی نداشت و مدام اصرار بر رفتن می کرد و بی قراری هایش حتی کودک شیر خوارش را هم ترسانده بود!

عماد که با هر دفعه شوکی که به زیبا وارد می شد مانند شمع آب میشد و

می سوخت؛ مدام طی اتاق را، راه

می رفت و پنجه در مو می کشید و

زیبا همچنان پافشاری بر رفتن داشت و بلاخره آیین مانند دفعات قبل با تزریق آرامبش ساکتش کرد و خدا می دانست که تا حال روحی زیبا کمی دوباره نرمال شود

آیین فرید همیشه عاشق

کسی که حتی با از دست دادن معشوقش و نابودی آرزوهایش هنوز هم سعی در آباد کردن زندگی عزیزش داشت و میمرد و زنده می شد!

زیبادخت مظلوم

عماد با چشم میدید که حرفها و نصیحتهای آیین چطور روح نا آرام زیبا را رام و آرام کرده و پس از آرام شدنش

این چشمان سرخ آیین بود بر گواه عشقی که فکر کنم تا ابد و روزی که این مرد نفس می کشید همراهش بود و حتی خدا هم نمی توانست این حد از عشق را از او بگیرد!

که عشق خود بیماری لا علاجی ایست که عاشقش را تا ابد گرفتار کرده و رهایش نمی کرد!
و عشق خود گذشت و فداکاری بود و آیین این را در کلاس عاشقی از بر کرده بود

گاه زمان از ما جلوتر می دود و گاه ما می رویم و او جا مانده از غافله می ماند و قالمان می گذارد!

از ما می برد این دقایق کش دار عمر و راهش به بیراهه ختم می شود انگار!!!

امشب همگی پس از به خواب رفتن زیبای نا آرام

داخل سالن پذیرایی جمع شده ایم و هر کسی نگاهش را به نقطه ای دوخته و در فکری نامعلوم بسر می برد!

تا اینکه آیین قصد رفتن کرد و از جا برخاست....

و همزمان سکوت را شکست و نگاه وحشت زده ی ما به چهره اش خیره ماند!

زیبادخت مظلوم

- پیشنهاد من برای راه درمان کامل زیبادخت همینی بود که گفتم...

باز تصمیم آخر با شماست

بهتره خوب در موردش فکر کنید وگرنه این قائله حالا حالا ها خیال تموم شدن نداره..

نگاه های ترسیده ی ما متصل و نگران بروی همدیگر چرخید و در آخر بروی صورت عماد که تصمیم گیرنده ی نهایی بود ثابت ماند...

عماد که تمام توجه افراد حاضر در سالن را بروی خودش دید

بی نوا درمانده دستانش بروی سرش نشستند و بزمین خیره ماند و گفت: برام سخته!!!!

واقعا ریسکش خیلی بالاست هر اتفاقی ممکنه پیش بیاد

نه.....

نمی توانم این در حد و توانم نیست

من هفت خان رستم رو رد کردم هزار سختی رو بجون خریدن تا زیبا دوباره کنارم برگشته

باز اگه مطمئن بودم نتیجه صد در صد به نفعه زیبا تموم میشد؛ اینکارو حتما انجامش می دادم؛ اما وقتی تموم این فرضیات برپایه ی حدس و گمانه که شاید زیبا برگرده به حالت اولیه و شاید بیشتر آسیب روحی ببینه رو نمب تونم به هیچ وجه قبولش کنم....

آیین که ساکت مانده و به حرفهای عماد گوش می داد

زیبادخت مظلوم
پس از پایان حرفهایش آهی کشید و در حالیکه کیفش را از روی زمین بر
می داشت رو به صورتش پاسخ داد...

- من فقط و فقط راه حل نهایی رو که میشد در مورد درمان بیمارانی مثل زیبادخت استفاده کرد و
صد البته با تکیه به تجربیات چندین ساله ام در این زمینه و درمان بیمارانی با وضعیت خیلی حاد و
اسفبار تر و از زیبا؛ پیشنهادم رو گفتم....

دیگه رد کردن و یا پذیرفتنش با شماست

کتش را بروی بازو میزان کرد و روبه جمع که به احترام رفتنش از جا برخاستند گفت: زحمت نکشید
همه خسته هستید و نیاز به استراحت دارید من خودم راه رو بدم و دست بروی سینه به علامت
خداحافظی و احترام گذاشت راهی

خانه اش شد!

عماد ماند و هزار افکار ویران و آشفته و پازل حل نشده ی دیگری در زندگی اش!

باید فکر می کرد و بد و خوب ماجرا را می سنجید!

نگاهی به صورتهایمان انداخت و خیلی جدی رو به جمع گفت: تو مدت زمانی که گذشت؛ تک تک
شما عزیزان پشت پناه من و فرزندانم بودید....

زییادخت مظلوم

دخترم در آغوش شما بزرگ شد؛ درسته که کمبود مادر داشت، ولی از زمانیکه چشم بدنیا باز کرد
اونقدر کنارش بودید و محبت کردید که من تا ابد شرمنده ی خوبی های شما هستم و خواهم بود
اما امشب یه خواهش دارم ازتون...

یه خواهش که برام سخته گفتنش....

همگی با تعجب نگاهمان چرخید بروی هم و عماد سر بزیر انداخت و شرمنده گفت
می خوام زیبا رو بردارم و چند روزی با خودم ببرم یه جایی ..
می خوام بچه ها م رو بسپارم به شما!

می دونم نگهداری یه نوزاد شیر خواره و یه پسر بچه ی شیطان و بازیگوش سخته
اما بجز شما به کسی دیگه اطمینان ندارم

این آخرین راه حلی هست که بذهنم

می رسه اگه نتیجه نگرفتم

بناچار همون کاری رو که آیین گفت انجام می دیم....

دیپامهربان نگاهش کرد و گفت: دیگه چرا شرمنده هستی داداش عماد

زییادخت مظلوم
بچه های زیبا تن و عزیز خود ما هستن
مگه میشه از نگهداریشون خسته بشیم

دیگه این حرفو نزن

حالا زیبا رو کجا می خوای ببری؟

عماد سر بزیر انداخت و گفت: چندین شبه خواب میبینی و مدام تو خواب اسم پدر و مادرش رو صدا
می زنی

می خوام ببرمش سر خاک عزیزانش!

من نظرم اینه

دیدار عزیزانش حتما حواسش رو سر جا میاره

اگه نه که این بی تابی های وقت خوابش برای چیه؟؟؟؟

اونقدر دلتنگه خاک عزیزانش هست که دیروز خودش اعتراف کرد واز من خواست برای یک بار هم که
شده ببرمش که سرزمین مادریشو دوباره ببینه....

می خوام برم که زیبا از نو بشه همون دختر بچه ی رها و آزادی که غصه براش معنی نداشت!

سری بعلامت درست بودن راه حلش تکان دادم و بقیه هم کاملا موافق نظرش بودند

زییادخت مظلوم

و فردای آنروز عماد و زیبا بتنهایی راهی شمال و زادگاه زیبا شدند و امید مان بود که با بازگشتشان زییادخت همان موجود پر عاطفه و حساس که عزیزانش تمام وجودش بودند، بشود و شاد و سلامت به آغوشمان بازگردد..

گاه با اینکه می دانی راه شاید

نا سرانجام باشد و هرگز چیزی تغییر نکند اما اصرار بر انجامش داری؛ می دوی و دست و پا می زنی برای ته مانده ی امیدت!

برای تلاشی که شاید روزی نتیجه اش دل غمگینت را شاد کرده و لبخند پر نور زندگی بلاخره بروی تک تک لحظات بیاشد...

عماد براهی رفت که می دانست شاید هرگز ثمری برایش نداشته باشد ولی وقتی عاشقی از هیچ کاری برای بهتر شدن حال معشوقت دریغ نداری حتی گذشتن از جان و فدا کردنش!

چند روزی که عماد قولش را داد؛ مثل برق و باد گذشت و متاسفانه دست خالی برگشتند..

دست خالی به امیدی که شاید دیگر زیبا با حالات روانی نامتعادل دلش را آتش نزند!

و اما

دیدن خاک عزیزانش هم نتوانست حال روحی زیبا را بهبود بخشد، با برگشتن زیبا دوباره همه چیز به روال قدیم تکرارشد....

زیبادخت مظلوم

گاه فکر می کرد دختر بچه ای کوچک است و بهانه ی خواهر و برادرش را

می گرفت و گاه دختری نوجوان می شد و می خواست مادری من و خواهر و برادرم را بکند و.....

بدترین لحظات دقایقی بودند که وحشت آزارهای روحی و جسمی و تهدیدهای کیهان به سراغش می آمد و از هر زمانی ناآرام تر شده و دستپاچه بدنبال راهی برای فرار از چنگال دیوی چون کیهان کارهای عجیبی می کرد....

کارهای خانه را هول و بی نظم انجام

می داد

مدام می لرزید و اشک می ریخت...

کاوینانش را مجبور می کرد گوشه ای پنهان شود تا کیهان او را با خودش نبرد

مرا از عمارت بیرون می کرد و با ترس می بوسید و می گفت که به خانه ام بازگردم که مبادا مانند دوران گذشته با کیهان مشاجره ی لفظی نداشته باشم

خلاصه که تک تک دردهایش زخمی

می شد بروی دلهایمان و کابوس منحوس کیهان با اینکه دیگر خود ملعونش نبود اما سایه ی شومش انگار خیال پر کشیدن از آشیانه مان داشت!

امروز و فردا که بگذرد

بدانم که از پل هراس گذشته ای....

دستانت را میان دست محتاجم چنان گره می زنم که انگار از روز ازل بهم اتصالی ناتمام داشتند؛ من از هیچ باد و بارانی نمی ترسم اگر تو باشی و خنده هایت!

تو همان سایه بان خنک بزیر درخت کهنسال آرزوهایم هستی!

که تکیه به قامتش زده و نسیم لطیف بودنت

حس لطیف وجودت را

ذره ذره در وجودم حل کرده و با سلول سلول جانم می خواهمش!

تمامی لحظه هایم را رنگین و عاشقانه کن!

بخند.....

زیبایم به دنیای بی وفا بخند؛ که دنیا بخندد بر شادمانه هایت

نفسم!

اتومبیل عماد که قصد رفتن کرد،

زییادخت مظلوم

لحظه ی آخر زیبا با دلنگرانی نگاهی به کودکش انداخت و همچنان که اتومبیل دور و دورتر می شد؛
چشمان پر هراس زیبا برگشته و به پشت سرش نگاه

می کرد و انگشتان لرزانش بروی شیشه ی اتومبیل یادگاری از وحشت این مادر بی قرار نشاندهند!

کنارش نشسته بودم و به حرکاتش دقیق نگاه می کردم

بازویش را گرفته و با ملاطفت به سمت خودم کشیدم....

صورتش چرخید سمت من و چشمان آبییش را پر استرس چند بار باز و بسته کرد و گفت: رادمهر
نگرانم زود

برمی گردیم دیگه؟؟

با مهربانی بازویش را بیشتر به سمت خودم کشیدم؛ بروی صندلی کشیده شد و به سمتم آمد و میان
آغوشم جاییش دادم و جوابش را گفتم...

- زود برمی گردیم فدات بشم

اینقدر غصه نخور

مگه بچه ها تنها هستن که می ترسی...

عادله جون و دیبا و آراسته چهار چشمی مواظبشون هستن...

سرش را چون طفلی بی پناه بیشتر دورن سینه ام فشرد و با غصه ادامه داد...

- دلم می خوادکنارشون باشم!

سرش را نوازش کردم و دلداری اش دادم!

- نترس!

تا وقتی ما کنارت هستیم از هیچ چیزی نترس؟!

باشه؟؟؟

سرش را بعلامت قبول کردن حرفم تکان داد و نگاهم از آینه به عماد افتاد که نیم نگاهی به جاده و مسیر می انداخت و بیشتر حواسش به من و زیبا بود

اوهم بسیار دلشوره داشت!

پلک برهم گذاشتم و سرم را تکان دادم و با نگاهم التماس وار خواستم که خونسرد باشد!

آیین که متفکر کنار دستش نشسته انگار داشت وقایع اتفاق نیافتاده چند دقیقه بعد را در ذهنش بررسی می کرد زیر لب آرام گفت: رادمهر زنگ زد و با آسایشگاه هماهنگ کردی؟؟؟

سری تکان دادم و گفتم: صبح زود زنگ زدم همه چیز مرتبه نگران نباش!

و سرش چرخید به سمت عقب اتومبیل نیم نگاهی به من و زیبا انداخت و آهی کشید و برگشت و دست

لبه ی شیشه ی اتومبیل تکیه داد و گفت: خوبه...

امروز مسافریم ما!!!

امروز عزم سفر به آخرین سکانس تلخ زندگی زیبا کرده ایم و جز خدا هیچ کس آخر راه را نمی داند که چیست

قمار چیست؟

اصلا برگ برنده چه معنا دارد؟؟؟

بازنده و یا برنده

هر چه هست این قماری اجباریست که آخر راه نامعلوم و بی سر انجام برایمان ترس و نگرانی به ارمغان آورده!

اتومبیل که وارد محوطه ی پارک جنگلی شد

زیبا لحظه ای سر از سینه ام برداشت و متعجب نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

رادمهر این که راه باغ ویلا نیست؟؟؟

آیین به عقب نگاهی انداخت و چشمانش را کمی ریز کرد و به جوابی که باید

می دادم ساکت منتظر ماند....

زیبادخت مظلوم
و من مانند شاگردی حرف گوش کن؛ که ساعتی پیش در کلاس تعلیم آیین درسم را از بر کرده بودم
جوابش رادادم

- زیبا جان مقصد ما ویلا هست
عماد داره از یه راه فرعی دیگه میره که زودتر برسیم....

سری عاقل اندر سفیه بمعنای فهمیدن حرفم تکان داد و باز به نمای درختان و اطراف خیره شد!
بلاخره رسیدیم.....

همان جای منحوس
همان مکانی که آغوش مادر را از من ربود و زیبایم را به خوابی عمیق برد و ماهها کابوسش رهایم
نمی کرد!!!

عماد گوشه ی همان جاده ی باریک که در میان انبوه درختان محصور شده بود پا بروی ترمز نهاد و
ماشین را خاموش کرد و به آرامی به عقب چرخید

حالا نوبت عماد بود که درس آموزش دیده ی چند ساعت پیشش توسط آیین را پس بدهد!!

- زیباخانمی؛ میگم قبل اینکه ببرمت باغ ویلا بهتر نیست اینجا یکمی پیاده بشیم و هوای خوب جنگل
رو بخوریم و بعدش زود راه بیافتیم؟

هووووم؟؟؟

زیبا که از دیدن درختان سر به فلک کشیده ی جنگل و آفتاب ملس نیم روزی و هوای بکر آن منطقه به ذوق آمده بود

بدون اینکه با دیدن آن مکان چیزی از خاطرات تلخ یکسال پیش را بخاطر بیاورد دست بروی دستگیره نهاد و پاسخ داد...

خیلی هم خوب میشه من که رفتم.....

دستگیره را فشرد و در که باز شد و منظره ی روبرویش بیشتر نمایان گردید ادامه داد...

وای عماد اونجا رو ببین رودخونه!!!!

با عجله پایین پرید و فریاد زنان در حالیکه برمی گشت و نگاهمان می کرد

گفت: تنبل ها پیاده روی خوبه ها

و همزمان آخ جون گویان،

با ذوق و شوقی کودکانه سراشیپی ملایم جاده را بطرف پایین جنگل طی کرد و خودش را نزدیک نیمکت کنار رودخانه رساند

عماد درمانده از عاقبت کار؛ سر بروی فرمان اتومبیل نهاد و آه از نهادش بلند شد!

آیین که به حرکاتش نگاه می کرد

مهربان و بی ریا دست بروی سرشانه اش گذاشت و سر عماد بلند شد و با لحنی پر التماس گفت: حالا چی میشه؟؟

آیین نگاهش جدی شد و با اخم پاسخ داد....

از مردی که سالها برای عزیزش فداکاری کرده این حد از ترس بعیده

پیاده شو و همونطور که بهت توضیح دادم

مرد و مردونه روبروی خطر بایست و دوباره به مشکلات بخند!

عماد سری تکان داد و لب گزید...

وقت آن بود که کمک حالش باشم....

از ماشین پیاده شده و درب سمت عماد را باز کردم و دست سمتش بلند کرده و گفتم: اونقدر این چند وقته قوی و محکم بودی که این ژست درمونده بهت نمیداد عماد

پوفی عصبی کشید و از ماشین پیاده شده و درب را که پشت سرش بست

همزمان صدای آیین آمد که داشت هماهنگی های لازم را انجام میداد و مدام توضیح میداد....

عماد سرش چرخید سمت آیین و با نگرانی بیشتر گفت: خودت قیافه اشو دیدی؟؟؟

آیین در حالیکه تماسش را قطع می کرد پاسخ داد....

- دیروز همه چیز رو دوباره بررسی کردم رفتم به دفتر کارش و اون همه چیز رو بهم توضیح داد....

این دوستم یکی از بهترین گریمورهای سینماست

کارش حرف نداره خیالتون راحت....

همچنان که نگاهم دقیق حرکات شاد و سرزنده ی زیبا بود روبه آیین کردم و گفتم:

- اون روز کیهان بخاطر درگیری چند وقت پیشش با دلال های دزد ماشین جراحات داشت؛ کمی لنگ

می زد و یه دستش به گردنش آویزون بود

گفتی همه این جریانات رعایت بشه؟؟؟

آیین در حالیکه به طرف قدم می گذاشت سرش را بعلامت مثبت تکان داد و بطرف عماد آمده و

شروع کرد به صحبت کردن

آفتاب بر پهنه ی جنگل جولان می داد و هر لحظه که به سمت قلب آسمان پیش روی می کرد؛

سوزاننده تر از قبل انوار گرمابخشش را بروی تن زمین می گستراند!

عماد شانه به شانه ی عزیزش کنار درختی کهنسال تکیه زده به آب خروشان رودخانه که انگار امروز قصد طغیان داشت ایستاده بود و پشت دست زییادختش را نوازش کرده و سر او بروی سرشانه اش تنظیم شده و بهمراه دلبندهش به صدای دلنواز آب گوش می داد...

دورتر ایستاده ام و تک تک خاطرات تلخ آنروز شوم قاب دیده گان دلم گشت!

حدود صدمتر از اتومبیل عماد دورتر ایستاده بودیم....

سرگرد با بانو تماس گرفت و من نگران چند دقیقه ی آینده نگاه عصبی و پر استرسم به حرفهای رد بدل شده ی بینشان بود

آنها تازه کنار جاده مستقر شده بودند و قرار براین شد بدون هیچ واکنش تحریک کننده ای که باعث شود کیهان از وجود پلیس بویی ببرد؛ بساط گردش و پیک پیک نیکشان را پهن کرده و مشغول استراحت شوند!

سرگرد دو مامور با لباس شخصی را از دو طرف یعنی جاده و کنار رودخانه راهی ماجرا کرد؛ طوری که اگر کسی متوجه آنها میشد فکر می کرد رهگذر هستند و برای گردش آمده اند!

زییادخت مظلوم

تمام تنم آن روز بی امان می لرزید ترس از دست دادن عزیزانم مانند خوره ذهنم را ریز ریز تحریک می کرد!

بلاخره دستگاه شنودی که بدست بانو متصل بود و موبایل شخصی اش که آنهم توسط پلیس شنود میشد؛ صدایشان را منعکس کرد!

صدای منحوسش چون نُتی نخراشیده که توسط نوازنده ای ناشی بروی سیمهای ویالون کشیده میشود روحم را شکافت و سوزاند!

- همونطور که داری باهام تلفنی صحبت می کنی بی سرو صدا بدون اینکه زیبا و شوهرش متوجه بشن بیا لب جاده؛ من ده متر پایین تر از اتومبیل شوهر زیبا کنار جاده بهمراه کاویان منتظرتم، وای به حالت اگه خطایی انجام بدی که اونها از وجودم بویی ببرن ..

بخدا اگه اینطور باشه مدارک و کاویان رو برمی دارم و میرم جایی که دیگه دستت نه به ثروت برسه نه بچه!

و صدای مادر را شنیدم که زیر لبی چشم گویان راهی لب جاده شد!

نگاه سرگرد چرخید سمت صورتم و آرام لب زد

-دیگه وقتشه....

نگران بازویش را نگه داشتم و گفتم: نکنه اسلحه داشته باشه؟

حالا ما چکار کنیم؟؟؟

سرگرد اسلحه ی کمری اش را چک کرده و بدون اینکه با جواب دادن به حرفم زمان را از دست بدهد راهی لب جاده شد و من ناخودآگاه و ترسان پشت سرش براه افتادم

هنوز راهی را نرفته بودیم و در حالیکه خودمان را پشت حصار بلند درختان سر به فلک کشیده ی کنار جاده استتار کرده و نفسمان و قدمهایمان را کنترل

می کردیم تا صدایی اضافی تولید نشود؛ بانو را روبروی کیهان در حالیکه داشت پوشه ی قطور مدارکی را از دستانش می گرفت و کاویان را ترسیده به خودش چسبانده بود دیدیم!

سرگرد نفسی راحت کشید و آرام لب زد:

- خدا کنه دیگه سمت زیبا و عماد نره ...

نگران بودم و جوابش را ندادم چون

می دانستم حواسش پرت می شود.....

از هم جدا شدند و کیهان بسرعت و لنگ لنگان در حالیکه دور و برش را مدام

می پایید بطرف لب جاده روبرویمان راهش را گرفت و رفت و بانو با قدمهایی تند و پراسترس برعکس جهت کیهان؛ دستان کاویان را می کشید و جلو و جلوتر می آمد!

کمی که نزدیکمان شدند، بانو وسط جاده با دیدن من و سرگرد ایستاد و خم شده در گوش کاویان چیزی گفت و کاویان هم خوب به حرفهایش گوش داده و سرش را مدام تکان می داد

زیبادخت مظلوم
کیهان دور شده بود و ما را نمی دید...

کامل از پشت درختان خارج شدیم و آرام آرام داشتیم خودمان را نزدیک کاویان و مادر می کردیم ...
که...

بناگاه بانو پوشه را بدست کاویان داده و لحظه ی آخر پر محبت نگاهش کرد و نمی دانم چه چیزی گفت و با بغض و چهره ای غمگین موهایش را نوازشی کرد و پیشانی اش را در کسری از ثانیه بوسید و از کاویان جدا شده بطرف راهی که کیهان رفته بود با قدمهایی بی امان و سریع دوید و سر گرد با دیدن کار بانو

نگاهی سریع به صورتم انداخت و وحشت زده گفت: تو مواظب بچه باش مادرت الان همه چیز رو خراب می کنه من رفتم!

سرگرد را می دیدم که دوان دوان پشت سر بانو راهی ماجرا شد.....

به سرعت برق و باد خود را به کاویان رساندم....

اما مگر میشد قرار بگیرم!

آن جمعی که توسط کیهان تهدید

می شدند همگی عزیزانم بودند....

خواست خداوند بود که یکی از آن دو مامور لباس شخصی کنار جاده همان اطراف بود و با دیدن من و کاویان خودش را از میانه درختان و لب رودخانه به ما رساند....

وقتی برای هدر دادن نداشتم

مامور پلیس مشغول صحبت با بی سیم بود و گزارش داد که اتومبیل‌های پلیس به سمتمان حرکت کرده و میانه‌ی ماجرا و درگیری را که حدسش را می‌زد بوقع پیونددد بگیرند و پوشش دهند...

بدون فوت وقت کاویان در حال گریه را که حسابی هم ترسیده بود بدستانش سپردم و هر قدر دستور داد تا کنارشان بمانم بدون اینکه توجهی به حرفهایش کرده باشم پشت سر سرگرد بی‌امان در حالیکه قلبم در دهانم میزد راهی شدم!

به چند قدمی سرگرد که رسیدم با شنیدن صدای پاهایم سر چرخاند و عصبی در حالیکه نفس نفس میزد نگاهم کرده

دست بروی سینه گذاشت و گفت: مگه نگفتم نیا!!!

هنوز حرفش بپایان نرسیده بود که صدای شلیک گلوله در چند قدمی مان و لابلای درختان شنیده شد

و

انگار تیر آن ترکش بی‌مروت با ترس و حشت آسیب دیدن عزیزانم بر قلبم رسوخ کرد!

زیبادخت مظلوم

سرمان چرخید سمت صدا و هردو وحشت زده بدون هیچ حرف اضافه ای لب جاده را رد کرده؛
دوان دوان به سمت میدان کارزار تهدیدهای اسلحه ای که توسط کیهان بسمت قلب عماد و زیبا
نشانه رفته بود؛ می دویدیم و دستان سرگرد در همان حالی که بی امان

راه خاکی میانه ی درختان را طی

می کرد بالا رفت و تیر هوایی را شلیک کرده و تهدید وار و بلند فریاد زد....

-کیهان الوند اسلحه تو بنداز این مکان توسط پلیسها محاصره شده و هیچ راه فراری نداری!

کیهان با دیدن ما وحشت زده در حالیکه سر اسلحه را مابین عماد و بانو می چرخاند؛ باخشم فریاد
زد....

- مگه نگفتم بچه و مدارک رو بردار و از اینجا برو

زدی زیر قولت بانو!

کارت تمومه عوضی!!!

دیگر کاملاً داشتیم نزدیکشان می شدیم و چند متری فاصله باقی نمانده بود که سرگرد دوباره فریاد
زد....

-کیهان الوند جرمت رو سنگین تر نکن!

اسلحه رو بنداز.....

در همان حال نگاه نگرانم به حال خراب زیبا افتاد که پیراهن عماد را چون کودکی ترسیده در چنگ
نگه داشته و تمام بدنش چون بید می لرزید....

زیبادخت مظلوم

و به سرعت نگاهم بروی بانویی چرخید که اسلحه ای را که در دست داشت را دوباره تهدید وار به سمت پیشانی کیهان نشانه رفته و در چشمانش موجی از نفرت را می دیدم که بی امان منتظر گرفتن انتقامی سخت از کسی بود که روزگار و عمرش را به تباهی رساند!

همزمان این سوال در ذهنم شکل گرفت

اسلحه ای که در دست بانو در آن ثانیه های نفسگیر خودنمایی می کرد در برنامه ی سرگرد نبود و بانو چطور آن را تهیه کرده بود خدا می دانست

کیهان با چشمانی خونبار نگاهی به سرگرد انداخته و پس از آن رو به بانو فریاد زد
خرابش کردی

همه چیز رو خودت خواستی و

ثانیه ای طی نشد و از فرصت استفاده کرده و سر اسلحه را بطرف عماد جدی تر نشانه رفت و در همان حال زیبایی ترسیده را دیدم که چه شجاعانه پیراهن عزیزش را کشید که از جلوی راهش کنار رفته و آسیب نبیند و در همان لحظه....

فقط و فقط خدا را آن بالای سر

می طلبیدم که نجاتمان دهد.....

کیهان تهدیدش را در کسری از ثانیه عملی کرده؛ شلیک کرد و همزمان زیبا که پیراهن عماد را با قدرت می کشید تا از روبرویش کنار رفته؛ بازویش توسط عماد قفل شده و هر دو نقش بر زمین شدند

و بانو هم برای ترساندنش شلیکی همزمان کرده که نا سر انجام ماند و

کیهان دست بر نداشته و می خواست دوباره آنها را که بروی زمین سنگلاخ و خاکی جنگل افتاده بودند؛ نشانه برود که اصابت شلیک گلوله ی سرگرد بروی همان بازوی آسیب دیده اش باعث شد متوقف شده و چند قدم به عقب پرتاب شود!

سرگرد برای جلوگیری از شلیک بعدی فریاد زنان اینبار سر اسلحه را بطرف پیشانی اش نشانه رفته و گفت: یه حرکت اضافه بکنی اینبار ناچارم که جایی شلیک کنم که دیگه بلند نشی

"می دانستم که سرگرد می خواهد

کیهان را زنده دستگیر کند؛ بانو هم فکر کنم به همین علت در شلیک کردن دوباره تعلل می کرد
....."

کیهان که با شلیک به همان بازوی جراحت دیده چشمان درد کشیده اش تنگ کرده بود ولی همچنان سمج در حالیکه به سمت آن بازوی آسیب دیده کمی متمایل شده بود؛ دست از اسلحه نکشیده و تهدید وار آن را بروی صورتمهایمان می چرخاند!

زیبادخت مظلوم

خشمگین در حالیکه بازوی خونینش پیراهنش را رنگین می کرد؛ نگاهش بروی بانو؛ عصیان زده و ماند و چون شیطانی بدام افتاده قهقهه ای چندش وار سر داده و سر اسلحه را بطرفش نشانه رفت و فریادزد...

- رادمهر اگه می خوایی مادرت زنده بمونه به سرگرد بگو اسلحه شو بندازه چون اون منو زنده می خواد؛ ولی من مادرتو مرده.....

سرگرد بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بدهد

چند قدم بیشتر خودش را به کیهان نزدیک کرد که باعث شد کیهان شروع کند به عقب گرد کردن به سمت رودخانه و اینبار وحشتناک فریاد کشید

جلوتر نیا سرگرد وگرنه بد می بینی!!!

و همزمان با قدمهای لرزان و لنگان به لب رودخانه نزدیک و نزدیکتر شد و

سرگرد می دانست که راه فراری برایش باقی نمانده ایستاد و دوباره تهدید وار گفت: تسلیم شو گیهان الوند اینجا پایان ماجراست!

کیهان انگار که خودش هم فهمید آخر کارزارش بسر رسیده؛ همچون ماری زخم خورده نیش آخرش را بر تن بانو فرو نشاند و گلوله ی بعدی اش را بسمت بانو شلیک کرده و بدون هیچ واژه ای از اصابت شلیک بعدی گلوله ی سرگرد بروی تنش خود را به جریان آب خروشان رودخانه سپرد و ...

آب طغیان کرده ی رودخانه تن کثیفش را با خود کشید و برد

زیبادخت مظلوم

ایستاده ام!!!!

اینجا میان برزخم!!!!

تن تبارم چون درختی بی برگ و بار خشکیده....

این قامت ناتوان به مانند سرابی نافرجام ناامید شده از آب و خاک است!

مرا زندگی برسانید که تنم تمنای ذره ای بودن دارد!

چشمانم بروی جهنم اطرافم؛

می چرخیدند و زمان و مکانم آن روز ایستاده بودند!

مادری غرق به خون در چند قدمی ام ...

عمادی ترسیده و فریاد کشان؛ بازوان زیبایم را که سنگ بی مرّوت ناعادلانه ی روزگار پیشانی اش را شکافته بود

و خون به آرامی از گوشه ی شقیقه هایش چون جویی بی امان جریان داشت؛ در مشت گرفته و نامش را صدا می زد!

سرگردی سرگردان و عصبی که تیرش به سنگ خورده و فریاد کشان به مامورانش دستور برگشت به سمت پایین رودخانه جایی که آب با شدت تمام کیهان را با خودش برده بود؛ می داد...

آنروز طعم مرگ را چشیدم!

سرد بود؛ خواستنی چون یخ به وقت تشنگی وافر!

تلخ بود به مانند قهوه که تلخی اش کشش را برای سر کشیدن هر ثانیه بیشتر و بیشتر می کند!

تنم نیاز دارد به آن برای رهایی

خدایا کمی حلاوت مرگ می خواهم!

صدای سرگرد منه مات و حیران زده را از خلصه ی درد بیرون کشید....

- کجایی پسر؛ بیا به داد مادرت برس؛

بی سیم زدم آمبولانسی که همراهمون برای مواقع ضروری اومده بود، داره خودشو به ما می رسونه....

نگران نباش مادرت نجات پیدا می کنه!!!

زانو زدم کنارش؛ با دستان لرزان صورت بی رنگ و رخسار را چرخاندم بطرفم چشمان بی فروغش را
چنان بسته بود که انگار مادر سالهات مرده و این جان رنجکشیده فقط حامل روحی بیمار بود و بس!

"گاه شوک اتفاقات افتاده چنان در روح و جسم رسوخ کرده که آدمی حتی قدرت تفکر و عکس العمل
درست را در آن لحظات درد ناک از دست داده و گیج و گنگ فقط به عمق فاجعه می نگرد!"

دستان لرزانم بروی شاه‌رگ گلویش که توسط گلوله‌ی نفرت کیهان دریده شده بود؛ نشستند و خون گرم مادر قلبم را به آتش کشاند!

با ناله و داغی که از سینه بیرون می‌آمد آنروز صدایش زدم!

چقدر درد بی‌مادری تن را سر کرده و جان را فلج می‌کند!

فلجم مادر....

از وقتی عطر تنت را ندارم بی‌حس شده‌ام!

بودی و آن بودن عادی شده بود و رفتنت تازه نبودت را چنان بی‌رحمانه برخ کشید که جای خالیت به مانند جای زخمی که هرگز خوب نشده؛ هر از چند گاهی سر باز کرده و می‌سوزاندم!

مانند ستونی قوی احساست

می‌کردم و رفتی آن ستون فرو ریخت و زیر آوار جانکاهش ماههاست دست و پا می‌زنم!

خواستم سر بی‌جان مادر را بروی زانو بگذارم که دست سرگرد مانع شد و سر بلند کردم و چشمان او هم گریان بود آرام گفت: تکونش نده رفیق!

ممکنه به نخاعش هم آسیب رسیده باشه.....

و صدای آمبولانسی که هر ثانیه نزدیک تر می شد و در آن لحظات فقط امید داشتم مادر یک بار دیگر چشم برویم باز کرده و نامم را صدا بزند!

و نگاه ترسیده ام بروی عمادی چرخید که همچنان زجه وار زیبایش را صدا می زد و سرگرد سعی می کرد دستانش را از روی بازوان زیبا دور کرده که آسیبی شدیدتر به سرش وارد نشود!

پلکهایم که بیاد آنروز فرو ریختند!

و جریان بارانی بی امان از خاطرات تلخش بروی گونه هایم رودی از حسرت کاشتند!

این درد تا ابد و تا روزی که نفس

می کشم مرا همراهی کرده و داغ این حقیقت زهرآگین که مادرم توسط پدر

بی مروّتم بقتل رسیدو آشیانه مان را بی رحمانه برچید هرگز سرد نخواهد شد!

دستی بروی سرشانه ام مرا از رویا بیرون کشید و تکانی آرام خوردم و صدایش مانند همیشه و تمام دوران زندگی ام مرهم زخمهایم شد!

- رادمهر؛ خوبی پسر!!!

چشم باز کردم و سرم چرخید بطرفش....

آیین با نگاهی نگران شانه به شانه ام ایستاده بود و چشمانش فهمیدند که با دیدن این مکان منحوس داغ بی مادری ام تازه گشت!

انگستانم را سد راه گریه و اشکهای بی امان کردم

و آهی سرد کشیده و دوبارا از فاصله ی چند متری نگاهم به عماد و زیبایی افتاد که هنوز مانند دو مرغ عشق دلداه سر بروی شانه نهاده اند و نگاهشان به جزبان خروشان رودخانه ثابت مانده

آیین کنارم به درخت تنومند پشت سرمان تکیه داد و مانند من آهی کشید و اعترافی عجیب کرد

- می خواستم!

به اندازه ی تموم عمرم از لحظه ای که دیدمش تموم دنیام شد

هنوزم که هنوزه تموم دنیام هست

اما دیگه نه خودش!

بلکه خوشبختیش تموم دغدغه ام شده!

اون بخنده و حالش خوب باشه..

دنیام ستاره بارونه!

زیبادخت مظلوم

می دونی

زیبادخت برام مثل همون پری تو قصه هاست که تو کتاب داستانهای کودکی مرور می کردیم...

همون قدر خواستنی و دست نیافتنی!

من با وجود تموم نشدنی های دنیا بودنش رو تو قلبم جاودانه کردم و شد!

اون محال ممکنه از تو حفاظ آرزوهای قلبم خارج بشه!!!!

شد که حالا امروز دارم یه اعترافی

می کنم!

وقتی یه نفرمیشه همه عمرت حتی اگه دستهای تو دستش نباشه!!!!

حتی اگه آغوشش سهم کس دیگه باشه باز هم با دیدن خوشبختیش پر می کشی لب بوم سعادت!

رادمهر؛ من دیگه حالا فقط و فقط یه آرزو دارم!

اون مرغ سعادت رو شونه های عزیزم بشینه؛ بقیه اش دیگه مهم نیست....

زیبادخت مظلوم
نگاهم چرخید و بروی چشمان پر فروغش ثابت ماند!

امروز در آینه چشمان آیین فرید مردی تمام قد عاشق دیدم که از عشق معنای دیگری جز وصال
مادی بلکه حس آرامشی ابدی برای لیلی قصه هایش تمنا داشت!

در کلاس درس دلدادگی این مجنون بی ادعا امروز درس بزرگی گرفتم و معنای دیگری از عشق را
کلمه به کلمه
تعلیم داد!

هر دو در فکر بودیم که صدای تلفنش از آغاز ماجرا خبر داد....

فوری تماس را وصل کرد

درست حدس زدم..

آیین در حال مرور دوباره ی کارهایی بود که باید انجام می دادند...

همان زن و مردی که با گریم حرفه ای خودشان را شبیه بانو و کیهان کرده بودند و طبق برنامه قرار
بود صحنه ی آنروز را برای زیبا تداعی کنند و در آخر هم باید زیبا در نهایت عذابی که
می کشید با حقیقت تلخ ماجرا روبرو شده و باورش می شد که دیگر بانویی در این دنیا وجود نداشته
و عاقبت کیهان هم چیزی فراتر از درد مردن شده و روزهایش چنان مانند مردگانی بی تحرک سپری
شده که شاید در ذهن ملعونش روزی هزار بار مرگ را آرزو کند...

با نگرانی چرخیدم سمتش و آرام گفتم:

آیین کاش به جنبه ی منفی ماجرا هم نگاه می کردی...

اگه یه وقت حال روحی زیبا بیشتر بهم بریزه چکار کنیم؟؟؟

آیین در حالیکه تلفنش را بداخل جیب پیراهنش سُر می داد جدّی نگاهش را به عماد و زیبا دوخت و لب زد...

- من همین رو می خوام!!!

یه تلنّگر کوچیک برای ذهن و روح آشفته ی زیبا لازمه!!!

مثل همون شوک دردناک جریان برق برای بیماری که تپشهای قلبش به تک و تا افتاده و نیاز به احیاء و شوک شدید داره..

دردناکه ولی لازمه!!!!

خیلی هم لازمه...

نگران لبم را بدنجان کشیدم و به روبرویم خیره ماندم

مردی با همان هیبت کیهان و به مانند همان روز حادثه که جراحی داشت لنگ لنگان راه می رفت و دستی باند پیچی شده به گردن آویزان و اسلحه ای در دست دیگرش بسمت عماد و زیبا نزدیک شد و فریاد زنان تهدیدشان کرد..

زیبا در حالیکه تا قبل از آمدن آن مرد؛ بی خیال تمام غمهای عالم شاعرانه در گوش عزیز زمزمه ی عاشقانه می خواند؛ با دیدنش وحشت زده جیغی کشید و صورتش را بدرون سینه ی عماد چسبانده و تمام تنش مانند بید شروع بلرزیدن کرد!

قدمی با ترس به طرفشان برداشتم که بازوانم در چنگ آیین شد و متوقفم کرد!

نگاهم چرخید بسویش و او آرام پلک بروی هم گذاشت و گفت: تحمل کن رادمهر؛ اگه الان این وحشت رو تجربه نکنه تا ابد باهش زندگی می کنه!

بخاطر خودش تحمل کن!

مشتهایم عصبی جمع شدند.

- برام سخته؛ طاقت ترسیدنش رو ندارم

اون تو این مدت کم عذاب نکشیده..

- آیین نگاهش بروی ترس زیبا ثابت ماند و جدی گفت: تموم میشه من مطمئنم!

با آمدن بانو و مشاجره ی لفظی ساختگی آن مرد و زنی که بینظیر مانند بانو گریم شده بود نگرانی و استرس صد برابر شد و با پیوست سرگرد ساختگی به ماجرا دیگر توان نگاه کردن به مابقی ماجرا را نداشتم!

زیبا به مانند همان روز پشت حصار تن عماد پنهان شده و به عینه تمامی آنروز برایم تداعی و زنده شد!

خدایا زودتر تمام شود این تراژدی دردناک!

صبر گاهی اوقات از هر زهری می تواند کشنده تر باشد

گاهی اوقات بیزارم از هر چه کلمه که با تحمل و استقامت آغاز می شود!

باید زود تمام میشد.....

به گفته ی آیین آن مرد باید خود را ساختگی به آب رودخانه میزد و من وحشت زده از اینکه بلایی بر سرش بیاید دستانم را بروی شقیقه گذاشته و زیر لب آیین آیین می کردم

که بدترین نوع درمان را برای زیبا انتخاب کرده بود

زییادخت مظلوم

هر لحظه به لحظات نفسگیر و حساس ماجرا نزدیک تر می شدیم؛ با افتادن و تیر خوردن بانوی ساختگی بروی زمین و صدای شلیک تیر مشقی وحشت زده سرشانه ی آیین را تکان دادم...

- آیین اون مرد ممکنه با افتادن تو رودخونه بهش آسیب برسه!

اینکار خیلی خطرناکه...

و لبخند آرامش بخش آیین که در آن لحظات نفسگیر بیشتر عصبی ام

می کرد و به روبرویش خیره مانده بود و همزمان با خونسردی وافر پاسخم را داد....

- نترس تو یه لحظه که حواس زیبا پرت شه خودشو لب رودخونه پشت سنگها گم و گور می کنه کسی قرار نیست تو آب پیره

همین که باورش بشه کیهان چه بلایی بر سر مادرت آورد و لب رودخونه دیگه ازش ردی باقی نمونه....

می فهمه که تیر سرگرد از پا درش آورده و تو آب افتاده.....

بهتره به روبروت نگاه کنی....

ترسیده سر چرخاندم سمتشان و زیبای عزاداری را دیدم که اینبار بجای افتادن و آسیب دیدن؛ بالای سر بانو نشسته بود و بر سر و جانش می زد و خدا را با ناله ای جگر سوز صدا می زد و برای مرگ بانویش سوگواری سر داده بود!

و سرگردی که با حالتی ناامید از لب رودخانه بازگشت و روبه زیبا آخرین سکانسش را به بهترین نحو بازی کرد و گفت:

تیر بهش اصابت کرد و متاسفانه آب رودخانه کیهان الوند رو با خودش برد..

زیبا در حالیکه با چشمان گریان به سرگرد خیره مانده بود

دو دستش را بروی پاها کوبید و

جیغ کشان رو به سرگرد و عماد گفت: مهم نیست سر اون نامرد چه بلایی اومد...

تو رو خدا یکی آمبولانس خبر کنه بانوم داره میمیره

تو رو خدا نجاتش بدید..

روبه آیینی که لبخند رضایتی جالب بروی لبانش خودنمایی می کرد

سر چرخاندم و با چهره ای گر گرفته و عصبی گفتم:

وای به حالت اگه حال زیبا بدتر بشه

زیبادخت مظلوم
آیین بخدا از لب همون کوه بلند که از اینجا هم زیاد دور نیست آویزونت
می کنم!

آیین در حالیکه چشم از صحنه ی روبرویش بر می گرفت با خنده نگاهم کرد و گفت: دیگه اجازه داری
بری کمک دست زیبات بشی!

اخمی کردم و با مشت بروی بازویش کوبیدم
آخی گفت و بازویش را نگه داشت و در همان حین دوباره مانع رفتنم شد....

- دیگه چیه آیین بگذار برم؛ زیبا از شدت ترس قالب تهی کرد، مسخره...

دوباره جدی شد و ادامه داد.....

یادت نره تو همین حالا مادرت رو از دست دادی باید زیبا این شدت از غم رو تو چهره ات ببینه و درک
کنه اگه

نمی تونی خوب نقش بازی کنی لطفا جلو نرو تا زحمتها بباد نره....

لب ورچیدم و با اخم نگاهش کردم...

- یه نقش بازی کردنی نشونت بدم که تا ابد یادت نره....

زییادخت مظلوم
و لبخند رضایت بخشش پررنگ تر شد و سرش را تکانی داد و بازویم را رهاکرد..

- زیاد جوش نزن؛ می دونی که کارمون تموم نشده!

پوفی عصبی به حرفش کشیدم و رو چرخاندم سمت زیبای گریانم و دوان دوان خود را به صحنه ی
بازسازی شده رساندم!

و زییادخت قصه

پشت دیوار آرزوها حصارى بلند از پرواز رویاهایم می کشم!

می خوانم!!!

شادان بال گشاده بروی ابر خوشبختی با نوک پا قدم برمی دارم که مبادا چشمان حسود حوادث
نشوند پر کشیدنم به عرش را!

این لبالب شادی روز افزون را با آغوش باز به جان کشیده.....

نگاهم را لحظه ای کوتاه هم بر پشت سر نمی اندازم!

زیبادخت مظلوم
که مگر دیو سیاه ناکامی ها شادیهام را بر باید!

آنجا که دیوار حاشا قد علم کرده بر اشکها و غمهایم؛ رنگ زندگی پاشیدم بر قامت استوارش!
رنجها دستان ظریفم را آبدیده کرد!

از ستمهایش زرهی پولادین ساخته تازیانه بر ناکامی ها خواهم زد!
من دخت آفتاب شده بر هر باران اشکی نور امید افشانده ام.....

رقص کنان؛ پای کوبان؛ اینبار بی آه سرد بدور شمع امید پروانه وار می چرخم!

روزگار همچون مادری سپید موی.....

چادر بسر و تسبیح بدست، ذکر گویان پشت سرم که راهی جاده ی امیدم؛ کاسه آبی از جنس سپید
بختی می ریزد!

اینبار بلندم کرد و از فرش به عرش رسیده می خواهم دفتر غمها را به بایگانی فراموشی بسپارم!

امروز نسیم خنک صبحگاهی دستانش را نوازش وار بروی تن پرده ی اتاقم کشیده و از هم می گشاید
توری نازک احساسش را!

برقص در آورده گلهای اطلسی سپیدش را.....

وچنان پر عجله و بی امان از میان لبه های حریرش سُر خورده بروی صورتم کشیده می شود...

زییادخت مظلوم
روبه آینه نشسته ام.....
پشت سرم ایستاده

با همان قامت بلند و رعنا و چشمان کهکشانی!

نگاه عمیقش و جب به جب صورتم را رصد کرده و عطش خواستن بی مثالش مانند همیشه و هر لحظه می فهماندم که چه اندازه دوستم دارد...

مادرانه هایش تمامی ندارد!

بجز خدا و خلوت های شبانگاهی مان چهار دیوار اتاقم؛ حتی لباسهای تنم
می دانند که چه اندازه از عمرش زده و برای هر ثانیه ی آرامشم پیشکش آورده!

شانه بر موهایم می کشد و هر از گاهی زیر لب آواز خوان نامم را مدام بر لب
می آورد!

خندان از آینه نگاهش می کنم و چون دختر بچه ای مودب به احترام سرود خوانی اش سکوت کرده
ام!

موهایم را اینبار نبست و برعکس بروی سرشانه همچون بید مجنون پریشان کرد!

و دقیقه ای متحیر به من و چشمان مشتاقم و آن دسته موی ریخته شده بروی صورتم خیره گشت!

برس را بروی میز آرایش نهادو در حالیکه پلک نمی زد که ذره ای از دیدنم را از دست ندهد؛ سرشانه
هایم را در بغل گرفته و گونه به گونه هایم چسباند و دستانش بروی سینه ام چنان قفل شدند که انگار
می خواهد مرا در خودش حل کرده و برای همیشه جذب وجودش کند!

لبخندی مهربان؛ مهمان صورت جذابش کردم و کلمه ای بیشتر نگفتم که تفسیری تا آسمان داشت!

- عماد

جان گرفت و با شنیدن نامش از روی لبانم بیشتر فشردم و انرژی گرفت....

- جانہ دل عماد

درد و بلات بخوره به جونم

لب گزیدم....

- خدا نکنه عزیز دلم دیگه اینجوری نگو؛ خب؟!!!

نگاهم از آینه به چشمانش بود....

چشمانش طرح لبخندی عمیق گرفتند و لب بروی گونه ام نهاد و بیشمار بوسید!

دوباره شد همان پسر بچه ی بازیگوش و پر شیطنت!

- زیباجانم؛ میگم امروز اصلا از اتاق بیرون نریم.....

تا خودشب من برات جونمو فدا کنم و تو اون نگاه وسوسه انگیزت رو بروی صورتم بیاندازی و مدام اون لبهای براق رو بدندون بکشی و دلم که آب شد و کنترل دست و دلم رو از دست دادم حسابی از خجالت هر دومون در پیام!

بشوخی بازویش را که کنار انگشتانم جا خوش کرده بود نیشگونی گرفتم و شرمزده گفتم: **اِی عماد عیبه بخدا!!!**

دندانهایش را پر حرص بر هم فشرد و همزمان لالایی وار تکانم داد و گفت: وییی دلم ضعف رفت برای اون گونه های گل انداخته ات.....
الان قورتت می دم ها؛ نفس عمادا!

سرم پایین رفت و در گوشم زمزمه کرد.....

هر نفسی که می کشی بازدم همون نفس راحت جونمه زیبادختم!

درب اتاق تقه ای خورد و عماد پر عجله میانه ی حس و حرارت کنارم بودن ؛ رهایم کرد و بلند گفت:
کیه؟؟؟

و صدای با نمک زیبارویم ؛ دوباره خنده بر لبانش کاشت!

-

بابا بابا گفتنش دلم را برد!

و صدای مشت‌های کوچک و تپش بروی درب اتاق که بی امان می خواست وارد شود

عماد ذوق زده بطرف درب رفته و به آرامی بازش کرد و دخترکم با همان پاهای کوتاه وتپش در حالیکه به آغوش پدر محلق میشد

جیغهای پر شوق کشیده و دستانش را بدور گردن پدر گره زده و عماد از جا بلندش کرد و بطرفم آمد!

با دیدنم آغوش باز کرده و میان بازوانم که جا گرفت....

صورت سرخ و سپیدش را بروی قلبم گذاشته و سکوت کرد.....

موهای مشکی و به رنگ شبش را نوازش کردم؛ نفس خوش عطرش را به جان و دل کشیدم!

انگار زیبا روهم می داند

مادر تازه به آرامش رسیده هر بار که وصله ی تنم میشد سکوت کرده و

آرام صدای نفسهایم را گوش می داد

سرم را تا نزدیک صورتش پایین آورده و نگاهم بروی چشمان عماد گونه اش ثابت ماند!

دست بزیر چانه ی بلورینش بردم و بالا کشیدم....

لبهای سرخش را جمع کرده بود و داشت خودش را برای مامان لوس می کرد انگار!

- زیبارو.....

زییادخت مظلوم

نفس مامان، چیه قربونت بشم؛ چرا بغ کردی؟؟؟

جوابم را نداد و خودش را بیشتر میان سینه ام پنهان کرد

عماد کنارمان زانو زد و پشتش را نوازش کرد

- مامانش امروز دخترم یکم استرس داره بخاطر همونه خب؟؟؟

با شنیدن حرف بابا انگار که داغ دلش تازه شده باشد، با همان زبان کودکانه که تازه چند کلمه یاد گرفته بود جواب داد...

- بادتکن میخوام؟؟؟

من و عماد نگاهی متعجب بعلامت نفهمیدن حرفش بروی هم انداختیم و به ناگاه صدای پسرک نوجوانم که پا بدرون اتاق می گذاشت؛ سخن خواهر را معنا کرد ...

- بادکنک می خواد مامان خانمی؟؟؟!!!

و در همان حین با قدمهای بلند خودش را نزدیک مان کرد و عصبی بروی تخت نشسته و دست به سینه در حالیکه اخمهایش را در هم کرده بود به زیبا رو با غضب نگاه می کرد...

دستانم را بطرفش بلند کردم و سر تکان دادم....

- چیه عزیزم تو دیگه چرا ناراحتی پسر گلم بیا صورت ماهت رو ببوسم؟؟؟

زیبادخت مظلوم
با اخم بیشتر و غلیظتری به زیبا رو نگاه کرد و جواب داد...

همش تقصیر زیبا رو هست من داشتم با داداش دادمهر بادکنکها رو باد می کردم
اون اومد و همه رو بهم ریخت و داداشی هم وقتی دید تموم وسایلهای تزئینی روی میز بهم ریختن
هر دو تامون رو دعوا کرد که دست ننیم

بعدش هم مامان عادلہ جونم به جای اینکه منو بغل کنه و نازم کنه؛ اونو بغل کرد و آورد پشت در
اتاق شما!
تازه به من گفت که میره بقیه کارها رو انجام بده و وقت نداره و خودم باید تنهایی صبحونه بخورم!
اصلا دیگه دوستش ندارم!!!

عماد خندان سری به حرفها و حسادتهای کودکانه اش تکان داد و از جا برخاست و بطرفش رفت.
می دانستم کاویانم تمام جانش است و وابستگی شدیدش به پسرک رنجکشیده ام تمامی ندارد
همان مرد پر غیرتی که در بدترین شرایط همیشه پدرانہ آغوش امنش برای کاویانم با میل و اشتیاق
باز بود و تمامی دوران کودکی اش را رنگ آرامش بخشید!

کنارش نشسته و بازوانش را بدور تن کاویانم حلقه کرد و سرش را بوسید و گفت: غصه نخور پسر
گلم!

زییادخت مظلوم
الان خودم همراهت میام با هم صبحونه بخوریم مامان و زیبا رو هم با خودمون نمی بریم خودمون
دوتایی.....

اصلا مردا باید با هم صبحونه بخورن مگه نه؟؟؟!!

فرق سرش را بوسید و گفت:

پسرم هم دیگه برای خودش مردی شده!!!

کاویان در حالیکه با غضب به من و زیبارو نگاه می کرد زبانش را با حرص برای خواهر کوچکش
بیرون آورد و خودش را بیشتر به عماد چسباند.

عماد از جا بلند شده و کاویانم را در میان آغوشش نگه داشته بطرف درب ورودی حرکت کرد!

در حالیکه عزیزکم سر پدر را چنان با اشتیاقی وافر در میان دستان کوچکش نگه داشته و در گوشش
پچ پچ کنان چیزی می گفتونمکین می خندید؛ از اتاق خارج شدند!

چشمها دروغ نمی گویند!

آنها چشمه ی زلال و شفاف دلها هستند که در هر زمانی حقیقت را بی کم و کاست آشکار می کنند!

"چشمانت عمادم؛ آینه ی صادق روزگارم است، که بی هیچ خط و خش دو رویی و نامردی برایم هر زمان و هر ثانیه سبد سبد عشق و عاطفه به ارمغان آوردند!

دوست داشتن واژه ایست بی مقدار؛ برای وصف کردنت!

کاش در میان انبوه کلمات ناتمام لغت نامه ها هزاران کلمه والاتر از دوست داشتن معنا و ترسیم می شد؛ که تو خود دوست داشتنی و آن واژه برایت چقدر حقیر است و ناچیز!

آمدی و با دستان غیرتمندت چه سخاوتمندانه دیوارهای فرو ریخته ی سرنوشتم را مرمت کرده و جان دوباره به روزگارم بخشیدی!

دخترکم را آنقدر نوازش کرده و همزمان آرام چشمانم بیاد خوبی های پدرش؛ فرو ریختند که نفهمیدم چه زمانی زیباروی مادر بخوابی ناز فرو رفت و نگاهم به صورت معصومش که در میان آغوشم چه آرام و شیرین بخواب رفته بود خیره ماند!

آرام از جا برخاسته و دخترکم را بروی تخت نهادم و پتو را بروی تن کوچکش کشیدم!

قامت راست کرده و نگاهم به روی ساعت دقیق شد.

وقت رفتن بود و وقت کمی برای آماده شدن داشتم

زیبادخت مظلوم
درب کمد را باز کرده و لباسی ساده پوشیدم و کیفم را برداشته اینبار با قدمهایی از همیشه استوار تر
راهی شدم!

باعادله میان راه پله رودر رو شدم و به مادر همیشه مهربان و فداکارم سپردم که هوای زیبارو را داشته
باشد؛

نگران نگاهی به سر و وضعم کرد و مانند همیشه مادرانه هایش شروع شد!

- زیبادخت عزیزم حالا نمیشد به امروز رو؛ نری؟؟؟

خودت بهتر میدونی امشب چه شب مهمی برای شماست کاش از تصمیمت منصرف بشی!

دست بروی گونه ی لطیفش کشیدم و آن بغض پنهان را فرو فرستادم...

- همیشه عادلہ جون!

نمیشه....

باید برم اما قول میدم که زود برگردم

امروز آخر ماهه؛ یه چیزایی اونقدر عادت شدن که ترک کردنش مشکله..

ازت ممنونم که نگرانی...

بابت تموم محبتت در حق من و بچه هام اگه به پاهات بیفتم بخدا کمه!

چشمان مهربانش را بست و نیم آهی کوتاه کشید و سرشانه هایش فرو ریختند!
از جلوی راهم کنار رفت و آرام گفت: باشه برو عزیزم؛ خدا در همه حال پشت و پناهت باشه....
در ضمن دیگه هم از این حرفها نزن ازت دلخور میشم مادر....

بچه های توعزیزای دلم هستن..

دستش را فوری کشیدم و بروی لبها بردم
می دانستم مانع میشود بهمین علت فرصت فکر کردن در لحظه را به او ندادم
شماتت بار نگاهم کرد و بوسه ای بروی پیشانی ام نشانده با لبخند گفت: از دست تو دختر!
لااقل زود برگرد که امروز خیلی کار داریم ...

چشم گویان به تذکرش

بطرف پایین پله ها راهی شدم.

و پشت سرم ادامه داد..

-تنها میری امروز؟؟؟

به آخرین پله رسیدم و جوابش را دادم..

زییادخت مظلوم

نه مامان جون....

با عمادم...

آهانی گفت و به راهش ادامه داد....

همگی دور میز صبحانه جمع بودند سلام گفتم و با خوشحالی و روی خندان جوابم را دادند ..

دادمهر لیوان شیرش را سر

کشید و به شوخی رو به دیبا گفت: پاشو

پاشو آبجی؛ زیبا جونم بیاد کنارم بشینه.....

دست بروی سرشانه ی دیبا گذاشتم و مانع کارش شدم که به حرف برادر در حال بلندشدن از جایش بود..

- نوش جان همگی اما من دیرم شده....

رادمهر اخمی کرد و از جا بلند شده و چشمکی زد و گفت: کجا انشالله؟؟؟

آراسته در حالیکه مخاطبش رادمهر بود نگاهم کرد و گفت: یادت رفته آخر ماهه!!!

زییادخت مظلوم

هنوز توضیح آراسته تمام نشده بود که با شنیدن حرفش لقمه در گوی دادمهر پدید و بشدت به سرفه افتاد.....

نگران چند بار بر پشتش زدم و

پس آن که نفسی راحت کشید با اخم و غضب سر چرخاند و نگاهم کرد..

- چرا؟؟؟

دلیل این ملاقات ها چیه زیبا؟؟؟

فکر نمی کنی با این کارت ما رو هم ناراحت می کنی؟؟

شرمنده سر بزیر انداختم و بجایم عماد پاسخ داد...

- یه عهدی هست که وقتی ببندی هیچ وقت شکسته نمیشه پسر جون!

یه حرفهاو اتفاقاتی هم مثل اون هستن که گفتنی نیست و نمیشه براش جوابی پیدا کرد!

اما باید انجام بشه....

دادمهر اینبار از جا برخاسته و صندلی را کنار زد و روبرویم ایستاد...

- درک نمی کنم اصلا درکت نمی کنم زیبا!!

لبخندی مهربان بروی چهره ی درهمش انداختم و دستم بروی گونه اش نشست...

زیبادخت مظلوم

- بخشیدم!

بخشیدم چون این بهترین کار بود

شاید یکم سخت باشه

شاید دلم صاف نشه!

اما گاهی اوقات خود بخشش؛ بدترین و دردناک ترین عذابه!

باور کن راست میگم عزیزم

نگاهش بروی زمین ثابت ماند و نفسی آرام کشید و انگار در ذهن مشغول موشکافی کردن کلمات
مجهول بود!

درب اتومبیل را بستم و عماد خم شده کمر بندم را بست!

بین راه گلدانی بزرگ از گلهای ارکیده ی سپید و طبیعی؛ که گل مورد علاقه اش بود؛ خریدم!

زییادخت مظلوم
از میان میوه ها سیب را هم خیلی دوست داشت!

به میعادگاه که رسیدیم

سیبهای شسته شده توسط بدری را درون دیس چیدم و بدست عماد سپردم تا زحمت پخش کردنش
را بکشد!

گلدانم را برداشته و بطرف مزارش راهی شدم!

راهم را بعد از گذشت چندین ماه از بر بودم.

بر سر مزارگلباراناش که رسیدم توقف کرده و اول همه سلام دادم!

- بانو جان خوبی؟

برات ارکیده آوردم خانم!

زانو زدم و کنار مزارش نشسته و فاتحه خواندم و سنگ مزارش را با گلاب شستم!

درد و دل کردیم و او گوش می داد!

کاری که در گذشته های دور؛ انجامش نمی داد!

زیبادخت مظلوم

دست بروی نامش که با حروف بزرگ بر سنگ مزار حکاکی شده بود؛ کشیدم و با غصه و غریبانگی
عجیبی آرام و زیر لب گفتم: خانمم همیشه حسرتش رو داشتتم بحرفهام گوش بدی!

بعضی روزها عجیب دلم پر می کشید برام مادری کنی!!!

البته که شاید پر توقع بودم اما چه میشه کرد؟!

دله دیگه؛ یه وقتهایی پرتوقع میشه...

پشت و پناه و جایگاه امن می خواوا!

منم از این قائده مستثنی نبودم؛ خب!

دوست داشتم.....

"گاه آغوشی می خوامی تا تو گرمای بودنش تمامی غمهاات پر بکشن برن!"

اما!!!!

اما بانوی عزیزم؛ همیشه ممنونتم!

همیشه ی همیشه تا زمانی که نفس

می کشم....

بودن فرزندان همیشه امید زندگیم بوده!

ازت ممنونم که عزیزی چون رادمهر رو بدنیا آوردی.....

زییادخت مظلوم
ازت ممنونم که دادمهر و دییات همه دنیام هستن و روز به روز وابستگیم بهشون بیشتر میشه..

بانو ببخشم اگه دیر به دیر بهت سر می زنم

می دونم منتظر براهی!!!

همیشه و در همه حال

بودی و هستی

امروز و همین جا بهت قول میدم تا جایی سعی دارم از این به بعد زودتر بهت سر بزوم؛ خانمم!

عماد که کارش تمام شد به ما ملحق شده و کنارم نشست و فاتحه ای خواند و آرام گفت:

زیبا جان بریم...

وقت راهی شدن بود!

صورت غمگینش در پس ذهن غصه دارم نشست؛ سعی کردم بانویی را بخاطر آورم شاد و جوان!!!

بانو جانم برابر از آن پس ابرها دعاکن که عاقبت بخیر شوم

دعا کن که بشود!

هوا هم امروز آفتابش فرق می کرد

بانوی غریب عاشق آفتاب نیم روز بود!

زیبادخت مظلوم
راهی میعادگاه دوم شدیم!

ساعت و دقیقه ها سر جنگ دارند بامن؛
اصلا شاید خدای مهربانم؛ هم از این ماجرا
می هراسد؛ وقتی بیدارت می آیم!

نیزه و سپر و اسلحه ندارم!
شمیشر بژان بدستانم آویز نشده کیهان الوند!

من با سلاح چشمان خیره ام به ملاقاتت خواهم آمد!
هر ماه و راس هر ساعت می آیم!

گلهای گلدان اتاقت را عوض می کنم
پرده ها را می کشم و پنجره را برق
می اندازم و خاک میز روبرویت را گرد گیری می کنم!

بتازگی یک توانایی پیدا کردی می توانی

غذا بخوری، آن هم با نی!!!

نی در دهانت می گذارم ستمگر زمانم!

من به یزید زمانه ام آب می دهم و سلام بر حسین می گویم!

دستمال بروی پیشانی تبار و پشیمانان از دیدار هر ماهه ام می کشم!

و تو.....

تویی که آشیان جوانی ام را ربودی!

جان و تنم به آتش هوس سوزاندی

در آن دقایق عذاب آور فقط و فقط چشمانت می بارند و می بارند!

بی وقفه و مدام!

من از مردمک چشمان ظالمت دیده

برنمی دارم!

زیبادخت مظلوم

با تیغه ی تیز محبت جانت را شرحه شرحه می کنم!

روح را به تسخیر چشمانی در می آورم که سالها از ستمهایت باریدند!

و تو ناچاری مرا در آن اتاق کوچک گوشه ی آسایشگاه معلولین تحمل کنی!

راه گریزی نیست کیهان الوند!

اینبار تو را از من راه گریزی نیست

بی مروت ترینه روزگارم!

لب می گشایم و می دانم که گوشه‌هایت سالم هستند و می شنوند!

-برات دعا می کنم!

از خدا می خوام که تو رو ببخشه!

پلکهایت با حرف تکراری و معنادار هر ماهه ام لرزیدند و فرو ریختند؛ و چند دانه اشک پنهان شده در

پس نگاه شرمسار و عذاب کشیده ات فرو ریختند!

تو را راه گریزی نیست

زییادخت مظلوم

بله!!!

راهی نداری جز دیدن هر ماهه ام

من با هر بار دیدنت به ذهن بیمارت یادآوری خواهم کرد آنروز شوم را!!!

همان روزی که

ترس و وحشت دستان حیوان گونه ات تمامی حس لطیف

دخترانگی هایم را پر پر کرد!

من می روم بی خداحافظی!!!

هرگز به تو نخواهم گفت که دیدار به قیامت.....

به حتم تا روز زنده ماندنم این دیدارها را ادامه خواهم داد و با محبتهایم آتش به خیمه گاه وجودت

خواهم زد!

پنجره ی اتومبیل در حال حرکت را تا انتها پایین کشیدم و باد خنک و ملس بهاری گونه ام را نوازش

داد.

عماد به آرامی می راند و فضای روح نواز ماشینش با موسیقی ملایمی پر شده بود!

رو چرخاند و نگاهم کرد که با خیالی آسوده سر بروی پشتی ماشین تکیه داده و ذره ذره هوای خوش بهاری را روانه ی ریه ها می کردم!

- خب برنامه ی بعدی چیه خانم مدیر؟؟؟

سر چرخاندم سمتش...

- خودت که می دونی فدات شم!

باید مستقیم بریم هتل تا به آشپزخونه یه سری بزنم

برای فردا شب و جشن افتتاحیه ی هتل چالوس باید کلی غذا آماده کنم تا با خودمون ببریم.

اونجا که هنوز آشپزخونه اش راه اندازی نشده

با گلچهر صحبت کردم هماهنگ کرده امشب آشپزها همه چیز رو طبق لیستی که آماده کردم درست می کنن و صبح زود غذاها رو انتقال میدیم هتل جدید شما

لبخندم کش دار تر شد و با کنایه ادامه دادم

- بله آقای رئیس و صاحب هتل!

زیبادخت مظلوم
بریم که به کارهام رسیدگی کنم...

لبهایش را با غصه ورچید و در همان حین که بطرف فرعی می پیچید پاسخ داد...

- رئیس هم که باشی جلو خانم پر

جذبه ات یه خادم بیشتر نیستی قربونت برم!

لپش را بشوخی کشیدم و ادامه دادم...

شوخی کردم عزیز دلم!

نگران نباش تو و رامین اگه برای گردوندن هتل جدید طبق میلم رفتار نکنید یه کاری می کنم که در
اونجا تخته بشه!!

سرش را بعلامت تایید تهدیدم تکان داد و گفت: وای وای چه خانم مدیر سختگیری ازت ترسیدم
بخدا!!!!

سرم را تکان دادم و با جدیت پاسخ دادم

بله چی فکر کردی....

زمان کمی برای سرو سامان دادن کارهایم داشتم

بعد از رسیدگی به کار آشپزان و دادن لیست غذاها

به اتاق گلچهر رفته و برای شام دعوتش کردم به عمارت...

زیبادخت مظلوم
قول داد که بیاید و به‌مراه عماد راهی خانه شدم...

عطر خوبی در فضا پیچیده!
فکر کنم زمان شادی باشد!!!!
یکی گفت: شادی در راه است!

من پرنده ای با بالهای خوشبختی بروی شانه های پیشانی نوشتم نشاندم!
پر می زند...

می پرد؛ اما دوباره باز می گردد بروی سرشانه های استوارم!
لبه ی پیراهن بلندم را در میان انگشتان جا دادم و به سمت بالا کشیدم و کفشهای پاشنه کوتاهم را
پیا کردم.

همزمان دیبا هم نگاه آخری در آینه بروی صورتش انداخت و لبخند رضایتی از سر و وضع بی
نظیرش؛ بروی لبها نشست و برگشت و نگاهم کرد و گفت:
چطورم خانمی؟؟؟

نگاهی تحسین بر انگیز از سر تا پا به لباس آبی فیروزه ای حریرش که با سنگهای براق و زیبای سپید
رنگ مزین شده بود انداختم؛ که برازنده ی اندام کشیده اش بود و مانند ستاره
می درخشید.

انگشت اشاره و شصتم را بر هم چسباندم و گفتم:
مثل همیشه عروسک خوشگل خودمی دیبا خانمی

و چشمکی زدم و ادامه دادم..

تو قصد کردی با این لوندی و زیبایی امشب دل شاهین رو آب کنی ها کلک؟!!

موهای لختش را با ناز بروی سرشانه پریشان کرد و آرام به سمتم آمد و پاسخ داد.....

- باید بدونه دختر یکی یه دونه ی بانو خیلی ناز و افاده داره!

دیگه دوران تو سری خوری تموم شد!

کیهان الوندی هم وجود نداره که اجبارم کنه؛ بخاطر شراکت مسخره ی پدرش با شرکت بانو؛ برم با کسی که ذره ای تو این سالهای گذشته برای رابطه ی مقدس زن و شوهریمون ارزشی قائل نبود به اجبار زندگی کنم.....

زیبادخت مظلوم
نگاهی شماتت بار برویش انداختم و باویش را با مهربانی فشردم...

- دیبا خانمی، اون بیچاره که پشیمونه ماههاست که برگشته تا تو ببخشیش گفت که حتی حاضره
برای ادامه ی زندگی طبق میلِت برگرده ایران

چند ماهه منتظرش گذاشتی عزیزم
بهتر نیست یه فرصت دوباره بهش بدی!

دیشب شهاب یه گوشه تنها داشت برام درد و دل می کرد؛ بچه می ترسه تو به جدایی با پدرش فکر
کنی...

دیبا بروی مبل کنارم نشست و در حالیکه بزمین خیره شده بود؛ جواب داد...

- اگه واقعا پشیمونه باید صبر کنه!
سالها من تحمل و صبر کردم؛ یه چند وقتی اون طعم تلخ انتظار رو بچشه.....

نگاهش بر چشمانم ثابت ماند و ادامه داد...

- بین خودمون بمونه دوستش دارم

اما اونه که باید دوست داشتتم رو ثابت کنه و اینبار تا مطمئن نشم تموم خواهش ها و التماسهاشو بی جواب می گذارم!

من بخاطر پسر و البته کشتی که بهش دارم؛ بلاخره موافقت می کنم به شرطی که اون ثابت قدم باشه و پا پس نکشه!

متفکر به زمین خیره مانده بودم که دست بطرف چانه ام برد و صورتم را بالا کشید و ادامه داد.....

حالا اونو ولش کن

امشب تو چقدر ماه شدی فدات شم

چقدر لباس سپید عروس به تنت میاد خانمم!

باور کن، من هر قدر که خوشگل شده باشم

از تو زیبا تر نشدم عروس خانم!

درب اتاقم بصدا درآمد!

و فوری پس از آن باز شد و آراسته ی هول و دستپاچه ی همیشگی با آن صورت خندانیش از لای در
نگاهی به داخل انداخت و بلند گفت:

عروس خانم آماده هستن؟!!

دیبا معنا دار نگاهم کرد و بلند گفت: معلومه که آماده است!

از جا بلند شده و لبه ی دامن بلندم را جمع کرد و کمکم کرد و بطرف درب خروجی راهی شدیم....

آراسته درب را تا انتها باز کرد و عماد را کنارش دیدم که بی نظیر تر از هر زمانی در کت و شلوار مشکی
رنگش

می درخشید و لبخندی شیرین بروی لبانش جا خوش کرده بود!

چشمانش هم امشب چنان برای دیدنم ذوق زده می رقصیدند و برق نگاهش از چند صد متری هم
می درخشید!

یک طرفش کاویانم با لباسی هم شکل پدر و طرف دیگرش دخترکم زیبارو با لباس عروسکی کوتاهش
از هر زمینی خواستنی تر؛ منتظر و شادان به سر تا پایم دقیق شده بودند و صدای جیغ و شادی
اطرافیانم فضای عمارت را لبریز کرده بود!

کاویان جلو آمد و عزیز قلبم نزدیک تر که شد؛ دستانش بدور کمرم حلقه گشت و سرش را بروی سینه ام نهاد و قطره اشکی اینبار از سر خوشبختی وافر؛ بروی گونه هایم دوید.

پشتش را نوازش کردم و او عقب کشید و دستم را گرفته و بطرف دستان پدر برد و آنها را برهم گره زد و خودش دستان کوچک و ذوق زده ی خواهرش را که با دیدن سر و وضع ما ذوق زده

می خندید و چشمان عروسکی اش را برهم می زد، گرفت و پشت سرمان راهی پله های سر سرا شد!

قدم به قدم به سفره ی عقد چیده شده ی وسط سالن پذیرایی نزدیک شده و کنار عماد نشستم...

اینبار عروس خواهم شد، نه با نام و نشانی جعلی بلکه تمام و کمال زیبادختی خواهم شد نامدار و اصیل!

عروسی سپید بخت که عمارت کودکی هایش خانه ی عقد و وصال شادکامی اش خواهد شد.

عاقده که خطبه را خواند و بله را گفتم

صدای شادی و هلهله از جمعیت برخاست و تک تک عزیزانم ذوق زده بالای سرم آمدند و تبریک گفتند و بوسه بارانم کردند!

زییادخت مظلوم
صدایی دنواز کنار گوشم زمزمه کرد!

آن صدا را خوب می شناسم!

گاه قصه بدون اصوات چه تلخ و است و ناچیز!

- باشی و باشم

تو نبودت دنیاو گم کردم!

رنگ زندگی کنارت قشنگه....

من رنگین کمون خوبی ها رو تو کلاس درس محبت تو یاد گرفتم.....

زییادخت چه خوبه بودی و هستی!

نبودت دنیاو خاکستری کرد!

حس کردم تکیه گاهم گم شده

پیر شدم.

روحم شکست و روزهام به معنای واقعی کلمه؛ شب تار شد!

رو گرداندم و نگاهم بروی چشمان شیشه ای پر بغضش که از اعتراف؛ پر باران شده بودند؛ خیره
ماندا!

مردمک چشمانش بروی صورتم دو دو می زدند!

سر کج کرد وچشمانش طرحی از غمی شیرین گرفتند

زیبادخت مظلوم
شاد بود، می دانستم که شاد است!

ادامه داد....

- چه قدر منتظر این روز بودم

زیبادخت با یه تاج گل سپید بروی موهای طلایش و پیراهنی فرشته گونه برتن!

و آهی عمیق و پر آرامش جایگزین حرف آخرش شد و

دستانم چه مشتاق عزیزم را؛ همان کودک شیرین زبان نوجوانی هایم که در آغوشم قد کشید و بزرگ
شد در میان گرفته و صورتش که بروی سرشانه ام رسید

حس پلکهای با آرامش بسته شده اش از در کنارم بودن را بروی پوست گونه ام احساس کردم...

صدای دادمهر که نزدیکمان ایستاده بود بلندشد....

- تو رو خدا دیگه جریان رو گریه دارش نکنید بابا!

غم و غصه دیگه تموم شد!

به احترام مامان و وصیت نامه اش که توصیه کرده بود

همیشه بخندید دیگه اشک و آه تعطیل...

و همزمان به دی جی اشاره کرده و با شروع آهنگ شاد؛ مانند همیشه شادان و پایکوبان به سمت
صدر مجلس رفته و دست خانم رقصنده اش را با خود کشید و برد.

زییادخت مظلوم

و سر رشته ی شادی را در دست گرفته همزمان با آهنگ خواننده بلند بلند در حالیکه مخاطبش
رادمهر بود
می خواند...

- کوچه تنگه بله ...

رادمهر قشنگه بله!!!!

و حضار و مهمانان اندک جشن کوچکمان شروع کردند به همخوانی با دادمهر شوخ طبع و سرزنده...

رادمهر سر از سرشانه ام برداشت و انگشتانش بروی گوشه ی چشم نشستند و مانع ریختن مابقی
اشکهای دلتنگی شدند!

با دیدن لودگی های برادر نگاهی شماتت بار برویش انداخت و مسخره ای نثارش کرد!

و نگاهم همزمان پس از رادمهر و دادمهر بروی دیبای همیشه مهربانم افتاد و نگاهش که با چشمانم
تلاقی کرد؛ لبخندی زد و از دور برایم بوسه ای فرستاد.

زیبادخت مظلوم

او جای خواهری نداشته را در تمامی لحظات زندگی برایم چه دست و دلبازانه پر کرده بود و حتی می توانستم به جرات قسم بخورم، از خواهری که

هم خون و تنم به حساب می آمد و سالها در چند قدمی ام در این شهر بی در و پیکر زندگی می کرد و گاهی اوقات

بی رحمانه از من دوری کرده و پاسخ مهربانی هایم را با ندیده گرفتنم می داد بیشتر خواهرانگی کرده بود!

خواهری سرد و عاری از محبت و عاطفه که با وجود شنیدن شرایطم در این چند سال اخیر؛ حتی به خود زحمت زدن تلفنی ناقابل را نداد و این برایم عجیب نیامد، آن زمان که حقیقت تلخ به آتش کشیده شدن خانه ی پدری را سالها قبل برای آیین گفته بود؛ را از من پنهان کرده و سالها ظمی را که خود بر خانواده اش روا داشته؛ تهمتش را بر پیشانی من بنشانند و باعث شود سالها درد عذاب وجدان از دست دادن عزیزانم را بدوش بکشم.

گاهی از کسی بی محبتی شامل حالت می شود که فکرش هم به ذهنت خطور نمی کند!

مادر بزرگها چه زیبا قصه روایت می کنند!

در روایت قصه هایشان

زیبادخت مظلوم

پری دریایی و شاهدخت سوار بر اسبی وجود ندارد!

هر چه هست سادگی بی نهایت که اُخت شده با روایتی دلنشین که شبهای کودکانه مان را زینت
بخشیده و میان آغوش پر مهرش به خوابی ناز فرو

می رویم!

قهرمان داستان مادر بزرگ پیر و مهربانم

مرد روستایی ساده دلی بود که عاشق دختر کدخدا شده و بخاطر وصالش آبادی ها ویران کرد و
پسران خانی را بر زمین زد!

مادر بزرگ قصه گوی قهاریست!

روایت عروسی هزار رنگ بر پرده ی دل می نشاند.....

مادر بزرگ سرخ و سپیدم روح پر عطوفت شاد که اولین قصه ی دلدادگی سادگی را در گوشم زمزمه
کردی...

من امشب حس همان اسطوره ی

قصه ی مادر بزرگ را دارم!

همان دخترک روستایی خوشبخت شده که در کنار عاشق دلخسته اش و میان کلبه ی کاهگی
روستایی به وصال رسیده

زیبادخت قصه ها می شوم وقتی کاپ قهرمانی شادکامی بدستانم وصله

خورده اند!

پایان رمان زیبادخت مظلوم

دخت باد و باران و آفتاب.....

و پایان

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com